

جان آسای



niceroman.ir

نویسنده: منا امین سرشت

خلاصه: پگاه، دختری است مهربان، صاف و ساده، شاد و خودساخته، اما دست تقدیر گاهی او را از لحظه به لحظه ی

زندگی ناامید میکند. پگاه سعی میکند به جای درگیر کردن خودش با مشکلات، از هر چیزی که ناراحتش میکند فاصله

بگیرد، غافل از اینکه همیشه نمیشود از مشکلات دور ماند،

به خصوص وقتی پای شروع یک زندگی جدید در میان باشد...

مقدمه:

خونه ی هرکی اونجاییه که آرامش داشته باشه، وای به حال

اونی که هیچ جا آرام نباشه... اون آدم از همه بی خانمانتره!

فصل اول:

هیچوقت لحظه ای تصور هم نمی‌کردم که روزی برای برگشتن به خانه ی خودم دست دست کنم، که فراری باشم، که برعکس همه، هیچ اشتیاقی برای اینکه سال نو را در خانه ی خودم تحویل کنم نداشته باشم؛ اما امروز این اتفاق افتاده بود و من با بیمیلی تمام، فقط و فقط به خاطر اصرارهای یکی دیگر، داشتم به خانه برمی‌گشتم، یکی که خودش بیرون گود نشسته بود و به من میگفت لنگش کنم!

برای بار هزارم، از ایستگاه راه آهن تا همین جایی که بودم با خودم گفتم: «کاش پیشش میماندم، کاش برنمی‌گشتم، اصلاً کاش معذوریت نداشت و میتوانست من را تا ابد پیش خودش نگه دارد.»، اما حیف که این «ای کاشها» فقط حرف بود و هیچوقت

به عمل نمیرسید.

وارد کوچه ی آشنا ولی ناآشنایمان شدیم و جلوی ساختمان از راننده خواستم که توقف کند. کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. راننده هم پیاده شد تا وسایلم را از صندوق عقب ماشین بیرون بیاورد. با لبخند تشکری از مرد کردم. ماشین که از جلوی چشم عبور کرد و رفت، گوشی همراهم زنگ خورد. با نگاهی به اسم روی صفحه لبخندم عمق گرفت، گوشی را کنار گوشم گذاشتم و زمزمه کردم:

-اونی که اسم تو رو گذاشته آگاه، میدونسته که

قراره علم غیب داشته باشی؟!!

مردانه خندید و سلام کرد. جواب سلامش را دادم و

پرسید:

-رسیدی؟

-همین الان... نکنه تو وسایلم جیبیاسی، چیزی

گذاشتی؟

-به هر حال باید حواسم رو جمع میکردم که یهو به
سرت نزنه کار اشتباه ی بکنی!
لبخند از روی لبم پرید و با نگاه بی حوصله ای به
چمدانهایم غریدم:

-اینکه میخواستم برم خونه ی خودمون کجاش
اشتباه بود؟!... تو چرا میخوای من توی این خونه
عذاب بکشم!؟

نوچی کرد و سعی کرد با ملایمتی که به لحنش داد
دلم را به دست بیاورد.
-اشتباه بود عزیز من... اشتباه بود... تنها موندنت،
توی اون خونه ی درندشت، اشتباه بود. پس دیشب
سه ساعت برات قصه ی حسین کرد گفتم!؟
-خب من که گفتم اونجا رو اجاره بدیم و یه جای
کوچیکتر برای من...

-ای بابا!.. چرا دوباره برگشتی سر خط تو؟!... ما یک هفته ی تمام همه ی این حرفها رو گفتیم و تکرار کردیم... برای هزارمین بار میگم... چند ماه صبر کن ببینم تکلیف انتقالیم چی میشه... شاید برگشتم و اونوقت با هم برمیدردیم خونه ی خودمون.
-من توی این چند ماه نابود میشم آگاه!

بغضی که ناخواسته به جان صدایم افتاده بود او را هم ناراحت کرد.
-قربونت برم... تو محکمتر از این حرفها بودی که! دیگر ریزش اشکهایم دست خودم نبود.
-من اینجا رو دوست ندارم... ماما اگه میخواست من پیششون برگردم، یه تلاشی میکرد، اما خودت دیدی که... یه جوری صحبت میکرد انگار بیشتر راغب بود من هرجایی هستم همون جا بمونم تا اینکه بخوام...

-قضاوت نکن... اون هم در دسرهای خودش رو
 داره... برو خونه و سعی کن خیلی با کسی هم صحبت
 نشی. تو یه مدت از خونه دور بودی و فکر میکنی
 برگشتن و دوباره موندن توی اون خونه سخته، اما یه

کم که بگذره درست میشه... خب؟... باهات در
 تماسم عزیزم.

پشت دستم را محکم روی چشم های خیسم کشیدم
 و نفس عمیقی بیرون دادم.

-خیلی خب... کاری نداری؟!!

-نه دیگه... مراقب خودت باش. هر اتفاقی افتاد بهم
 خبر بده، باشه؟

-باشه.

خداحافظی کردیم و دستم همراه گوشی کنار تنم
 افتاد. چند ماهی که میگفت، از همین لحظه برابیم
 مثل چند سال دیده میشد. اگر انتقالی نمیگرفت

چه؟... سرم را تکان دادم تا بیشتر از این افکار منفی در ذهنم جولان ندهند. خبری از سرمای هوا نبود، انگار بهار برای رسیدن عجله داشت که زودتر از

موعد سرما را روانه کرده بود و خودش را با جوانه های ریز ریز درختان به چشم مردم میکشاند. هر دو چمدانم را به سختی تا جلوی ساختمان کشیدم و در را با کلید باز کردم. به خاطر همان چند پلهای که تا رسیدن به آسانسور فاصله بود، جابه جا کردن وسایل نفسم را برید. تکیهام را به دیوار کابین دادم و حین بالا رفتن آن به تصویر خودم در آینه نگاه کردم. پوزخندی به دختر توی آینه زدم که با گیجی و با چشم هایی نمدار زل زده بود به من و انگار میخواست از چشم های سرخم تمام افکارم را بیرون بکشد. آسانسور در طبقه ی پنجم ایستاد. برای دختر توی آینه شکلکی درآوردم و شانه بالا انداختم.

بی صدا خندیدم، شاید کمکم داشتم دیوانه میشدم.

۲

پشت به آینه کردم و چمدانها را از کابین بیرون گذاشتم. دست در جیبم کردم تا کلید را بیرون بیاورم، اما در لحظه پشیمان شدم. یادآوری یک تصویر دور و مبهم، وادارم کرد به جای باز کردن در، زنگ بزنم تا یک وقت کسی را غافلگیر نکنم. انتظارم کمی طولانی شد، یعنی امکان داشت کسی خانه نباشد؟ یک بار دیگر زنگ را فشار دادم و این بار برای درآوردن کلید تردیدم کمتر شد. لحظه ای کوتاه نگذشته بود که در باز شد. برای دیدن مامان، آن هم بعد از مدتی طولانی، با نگاهم تصویر پشت در را بلعیدم، اما با دیدن کسی که پشت در بود چشم هایم

از شدت تعجب گرد شد.
 از ذهنم گذشت شاید مامان خانه را عوض کرده
 باشد، اما مگر میشد از آمدنم خبر داشته باشد و
 چیزی از این موضوع نگوید؟! تالاب باز کردم چیزی
 بگویم، پسری که پشت در ایستاده بود با
 بی حوصلگی نق زد:
 -سامیه خانوم، دخترت تشریف فرما شد.
 بعد هم در را نیمه باز رها کرد و به داخل خانه
 برگشت. برای هضم جمله ای که از دهان پسر بیرون
 آمده بود، چند بار آن را تکرار کردم، اما تا وقتی که
 قامت مامان پشت در پدیدار نشده بود، نتوانستم
 معنی حرفش را بفهمم.
 -پگاه! کی اومدی مامان جان؟!... چرا خبر ندادی!؟

بی حرف به صورتش زل زدم شاید جواب تمام
 سوالاتم را درجا بدهد، ولی او کار دیگری کرد؛ جلو

آمد و با برداشتن یکی از چمدانها، تند و پشت سر هم گفت:

-مگه بهت نگفتم قبل از اینکه راه بیفتی بهم خبر بده؟!... بیا تو ببینم... بیا تو. ناهار خوردی؟
دسته ی چمدان دیگرم را بالا کشیدم و آن را پشت سرم به داخل خانه بردم. هنوز توی شوک بودم و حتی با وجود دیدن مامان احساس غریبگی میکردم. حسم با دیدن یک پسر بچه ی دیگرم که روی مبل خانه لم داده بود و با تبلتش بازی میکرد شدت گرفت. مطمئن بودم آن که در را باز کرد خیلی بزرگتر از این یکی بود. اینجا چه خبر بود؟ اینها که بودند که در خانه ی ما احساس راحتی میکردند؟!!

مامان که تا وسط سالن رفته بود وقتی دید خبری از من نیست، برگشت و با تعجب به منی که جلوی در خانه بلاتکلیف ایستاده بودم نگاه کرد. عجیب است

اگر بگویم از مادرم توقع استقبال صمیمانه‌تری
 داشتم؟! مامان چمدان را وسط خانه روی زمین
 گذاشت و به طرفم برگشت. انگار از شکل نگاهم به
 افکارم پی برد که جلو آمد و تن خشک شده ام را در
 آغوش گرفت.

-دلم برات تنگ شده بود خوشگلم... یادم نمی‌آد
 اینقدر بی عاطفه بارت آورده باشم که حتی نخوای
 وسط ترما بیای بهمون سر بزنی!
 به زور لب زدم:
 -چه فرقی داشت؟!... تو که خودت تند تند میاومدی
 دیدنم.

کمی عقب کشیدم و با نگاهی پر از سؤال به
 چشم هایش خیره شدم.
 -مامان... اینجا چه خبره?... مهمون داریم؟
 مامان نگاهی سرسری به پشت سرش انداخت. تازه

متوجه نوع پوششش شدم. به بلوز و دامن ساده و راحتی که همیشه مثل آن را در خانه میپوشید نگاه انداختم. روسری هم سر نداشت و این برای مامان که روی حجابش همیشه حساس بود، کمی عجیب به نظر میآمد. لبخند مامان از روی صورتش پاک شده بود و خیلی جدی گفت:

-لباسهات رو عوض کن، بیا برات توضیح میدم. خواستم همان جا مثل بچه ها پا به زمین بکوبم و بگویم همین حالا هر توضیحی که میخواهی بده، اما این کار را نکردم، خیلی وقت بود که از آن دنیای

ساده و بیمنطق کودکی فاصله گرفته بودم. شانهای بالا انداختم و زیرلی «باشه» ای گفتم. چمدانم را دنبال خودم کشیدم تا به طرف اتاقم بروم، اما مامان خیلی ناگهانی بازویم را کشید و دستپاچه گفت:

-ای وای... کجا میری پگاه؟

رفتار مامان هر لحظه بیشتر گیجم میکرد.
 -مگه نگفتی برو لباسهات عوض کن؟!
 با دست اتاق خودش را که درست روبه روی اتاق
 من، سمت دیگر سالن قرار داشت نشان داد.
 -برو اونجا.

ابروهایم مدام بالا و بالاتر میرفتند. تا خواستم باز
 سؤالی بپرسم، در اتاقم باز شد و همان پسری که در
 را به رویم باز کرده بود بیرون آمد. لبهایم را از
 شدت تعجب به هم فشردم و با همان ابروهای

بالارفته پسر را دنبال کردم که میرفت تا کنار آن
 یکی که کوچکتر بود بنشیند. هر دو در این هوا
 رکابی و شلوارک به تن داشتند و جوری رفتار
 میکردند انگار آنها صاحب خانه اند و من مهمانشان.
 پسر بدون اینکه به ما نگاهی بیندازد، نشست و لب
 زد:

-سامی، بابا گفت شب دیر می‌آد خونه .

آن یکی در جوابش غر زد:

-به من چه؟!!

پسر بزرگتر بی اعتنا به غر غر آن یکی پاهایش را

روی میز روی هم انداخت و سرش را توی

گوشیاش فرو برد.

-با تو نبودم که کره خر!

پسر کوچکتر با عصبانیت سرش را چرخاند.

-کره خر باباته!

صدای خنده ی مسخره ی پسر بزرگتر در خانه

پیچید.

-بابای من و تو که یکیه.

مامان پوفی کرد و بلند رو به آنها گفت:

-خیلی خب دیگه... بس کنید... با جفتونم.

بعد هم رو به منی که مات این نمایش مانده بودم

کرد و با بی حوصلگی گفت:
 -برو لباسات رو عوض کن دیگه تو هم... و ایسادی
 بر و بر چی رو تماشا میکنی!؟

۳

آنقدر از لحظه ی ورودم به خانه پشت سر هم یکه
 خورده و تعجب کرده بودم که دیگر توان سؤال
 پرسیدن و دهان به دهان گذاشتن با مامان را
 نداشتم. یک چمدان را در دست گرفتم و دیگری را
 روی چرخهایش پشت سرم تا اتاق مامان کشیدم.
 وارد که شدم هر دو چمدان را همان گوشه رها کردم
 و لبه ی تخت نشستم. برای بار دهم از خودم
 پرسیدم در این خانه چه خبر است؟ چرا نمیتوانستم
 از چیزی سر در بیاورم؟
 به جای اینکه به توصیه ی مامان گوش کنم و

لباسهایم را عوض کنم، فقط کیفم را از روی شانه
پایین انداختم، کاپشنم را در آوردم و گوشی را از کیف
بیرون آوردم. روی اولین شماره ی لیست تماسهایم

ضربه زدم و همین که صدایش را شنیدم، با لحن
مبهوتی زمزمه کردم:

-اینجا یه خبرایی شده آگاه!

او هم از لحن و صدایم جا خورد که با تعجب پرسید:

-چه خبری؟!... چی شده پگاه؟ خوبی؟!... مامان
خوبه؟

به در نیمه باز اتاق زل زدم و با گیجی پرسیدم:
-مامان؟!!

مامان!!... انگار این مامان را هم نمیشناختم.

-مامان خوبه... ولی... آگاه...

نفس راحتی کشید و آرامتر گفت:

-جانم؟!... نصفه عمر شدم که... بگو چی شده!

-آگاه! جمشید بچه داشت؟! -

آن طرف خط سکوت شد. نمیدانم داشت فکر میکرد یا منتظر ادامه ی حرف من بود، با این حال خودم ادامه دادم:

-نمیدونم توی این خونه چه خبره... ولی هیچی سر جای خودش نیست. بهت زنگ میزنم.

بدون توجه به الو الو گفتتهای آگاه، تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان توی آشپزخانه داشت دور خودش میچرخید. داخل آشپزخانه رفتم و به یکی از کابینتها تکیه دادم. متوجهم شد و با دیدن سر و وضعم اخم کرد.

-چرا لباسهات رو عوض نکردی پس؟!... نگفتی ناهار خوردی یا نه؟!... بیا بشین یه چیزی بدم بخوری از راه رسیدی.

به میز ناهارخوری کوچک وسط آشپزخانه اشاره کرد،
اما من از جایم جُم نخوردم.

-چه جوری با وجود دو تا پسر غریبه تو خونه ، برم
لباس عوض کنم و راحت باشم.

جمله ام وادارش کرد بایستد و نگاهم کند.
-غریبه نیستن.

-ولی من نمیشناسمشون

-با هم آشنا میشید بالاخره.

-بگو آشنا میشی... انگار اونا خوب من رو

میشناسن... در این حد که اصلاً حضورم برایشون

اهمیتی نداره... حتی اتاقم هم صاحب شدن.

مامان که پشت به من کرده بود تا چای بریزد، با این

حرفم دوباره چرخید و نگاهم کرد. دیگر نگاهش

بی حوصله یا طلبکارانه نبود. ردی از شرمندگی در

نگاهش میدیدم. گوشه ی لبش را کمی جوید،
 فنجانی را که در دست داشت کنار گاز گذاشت و به
 طرفم آمد. دستم را گرفت و مجبورم کرد تا روی
 یکی از صندلیها بنشینم. خودش هم صندلی دیگری
 را نزدیک کشید تا دقیقاً روبه روی من باشد. نشست،
 یک دستم را بین هر دو دستش گرفت و آرام، طوری
 که انگار نمیخواست صدایش بیرون برود زمزمه
 کرد:

-محسن و سامان پسرهای جمشیدن.

نتوانستم جلوی نقش بستن پوزخند روی لبم را
 بگیرم. نگاهم را به زمین آشپزخانه دادم و سر تکان
 دادم.

-حدس میزدم.

مامان آرام آرام پشت دستم را نوازش کرد.

-گوش کن پگاه، اینها قرار نیست خیلی اینجا

بمونن. جمشید فعلاً افتاده روی دور لجبازی و هرچی
 من میگم یه چیز جدید در جوابم میگه. تازگیها هم
 گیر داده که اگه قراره نفقه ی مفت و مجانی بده به
 اون یکی زنهایش، پس پسرش رو خودش بزرگ
 کنه بهتره!

سرم را با مکت بالا آوردم و با خنده ای عصبی گفتم:
 -همین؟!..! تو هیچی نگفتی بهش؟ نگفتی من دختر
 جوون دارم تو این خونه ، با دو تا پسر غریبه
 چه جوری باید زندگی کنه؟!
 مامان برای توجیه خودش فوری گفت:
 -خیالم راحت بود که تو فعلاً نیستی... نمیدونستم
 قراره موندگار بشن.
 ابروهایم بالا رفتند.

-همین الان گفتم قرار نیست خیلی اینجا بمونن.
 پلکهایش را لحظه ای روی هم فشار داد و بیقرار ت

به نوازش انگشتانم پرداخت.

-امیدوارم اینجوری باشه... یعنی منتظرم که بیاد و ببینه که تو برگشتی، شاید بفهمه این ماجرا شدنی نیست.

لبخند پردردی روی لبم نشست.

-و اگه نفهمید؟!!

صاف نشست و حق به جانب گفت:

-میگم برایشون خونه ی جدا بگیره.

از این همه تناقض در حرفهای مامان کلافه شده

بودم. دستم را از بین دستهایش بیرون کشیدم و

صدایم بی اراده بالا رفت:

-همین الان مگه نگفتی...!

انگشت روی بینی فشرد و هیشی کرد. ناچار کمی

صدایم را پایین آوردم.

-همین الان مگه نگفتی واسه اینکه نفقه نده برداشته

آوردتشون پیش خودش؟!... جمشید آدمیه که واسه
 دو تا پسر بچه خونه ی جدا بگیره؟!... مامان، میشه
 محض رضای خدا درست بگی ماجرا چیه تا من
 تکلیفم رو بدونم؟!!

مامان با درماندگی دستهایش را روی پاهایش در
 هم گره کرد و سر پایین انداخت. زیر لبی گفت:
 -مگه بهت نگفتم واسه برگشتن عجله نکن... شد یه
 بار به حرفم گوش بدی?!!

خم شدم و سرم را کمی جلو کشیدم تا صدای آرامم
 را فقط خودش بشنود.

-کافی بود یه توضیح ساده بدی که چرا نمیخواهی
 ریخت من رو ببینی... منم دیگه پام رو اینجا
 نمیذاشتم.

نگاهش را با ترس بالا آورد. احتمالاً منتظر دیدن آثار ناراحتی در صورتم بود، اما من خنده ای مصنوعی کردم و شانه بالا انداختم.

-احتمالاً راه ندادن یه دختر به خونه، راحتتر از بیرون کردن دو تا پسر از خونه است.

مامان که با دیدن لبخندم کمی راحتتر شده بود از شنیدن جمله ام اخمی کرد و غرید:

-حرف دهننت رو بفهم پگاه!!.. دارم میگم شرایط جوری شده که نتونستم...

بلند شدم و به سمت کتری روی گاز رفتم. در فنجانی که مامان کنار گاز گذاشته بود چای ریختم و با بیخیالی لب زدم:

-برای تو هم بریزم؟

بعم هم با صدای بلندتری پرسیدم:

-پسرا، چایی بریزم براتون؟

آن یکی که بزرگتر بود با لحن بیقیدی جواب داد:
-ما چایخور نیستیم.

پوزخندی زدم و در حالی که فنجانم را در دستم
گرفته بودم به کابینت کنار گاز تکیه دادم. مامان روی

صندلی به طرفم چرخید و بی حرف نگاهم کرد.
احتمالاً منتظر بود بگویم شرایط را پذیرفتم و با
همین وضع کنار می‌آیم. کمی از چای را داغ داغ
مزهمزه کردم و خیره به سرامیکهای کف آشپزخانه
پرسیدم:

-حالا مثلاً بخوام بمونم باید دقیقاً چیکار کنم؟... شبا
با تو و جمشید هم اتاق بشم؟!... یا وسایلم رو بذارم
گوشه ی سالن و شبم همون جا بخوابم.

فنجان نیمه پر را روی کابینت رها کردم و صاف
ایستادم.

-وای مامان! وسایل من رو چی کار کردی؟! لباسا،

کتابام...

مامان دستی به پیشانیاش کشید و سرش را بالا انداخت.

-نگران نباش... وسایلت سر جاشونه، فقط یه کمد خالی کردم که این دو تا وسیله هاشون رو بذارن توش... من تا شب این مشکل رو حل میکنم، بذار جمشید برگرده خونه ...

دم عمیقی گرفتم و پلکهایم را روی هم فشار دادم تا آرامشی که داشت کمکم مختل میشد سر جایش برگردد. لبخندی روی لبم نشاندم و به طرف مامان رفتم. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-نمیخواه فکرت رو درگیر من کنی عزیزم... دوست ندارم به خاطر یه موضوع پیش پا افتاده با جمشیدخان جروبحث کنی... من فعلاً میرم تا... ترسیده نگاهم کرد.

-میری؟!.. کجا؟!... مگه نمیگی خوابگاه رو تحویل دادی؟

بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد آرامتر پرسید:
-برمیگردی پیش آگاه؟!... منم که از اول گفتم یه مدت اونجا بمون.

شالم را روی شانه انداختم. موهایی که همیشه دم اسبی می بستم را باز کردم. انگشتانم را بین تارهایش لغزاندم تا کمی هوا بخورد و همزمان گفتم:
-نمیشد بمونم... اونجا یه محیط مردونه بود و برایش مسئولیت داشت من رو نگه داره... همون یکی دو ماه هم که موندم بارها از حراست شهرک بهش گیر دادن.

خواستم دوباره موهایم را با کش ببندم که مامان دستم را گرفت و پایین آورد. این بار خودش دست بین موهایم برد و با نگاه به آنها گفت:

-چقدر بلند شده موهات!.. پس کجا میخوای
بری؟!... پگاه، من به قدر کافی فکر و خیال دارم این
روزا... تو دیگه بیشترش نکن.

دستش را گرفتم و از بین موهایم بیرون کشیدم. به
چشم های آماده ی بارشش زل زدم و بعد از بوسیدن
کف دستش با لبخندی دلگرم کننده گفتم:

-بی خانمان که نیستم... میرم پیش بابا. حداقل
مطمئنم سودابه بچه نداشته که با خودش بیاره تو
خونه و جای من رو تنگ کنه.

زخم زدنم بی اراده بود، اما باعث فرو افتادن اشک
مامان از چشمش شد. قلبم لرزید و سرم را پایین
انداختم. با بغض زمزمه کرد:

-فکر نمیکردم یه روز مجبور بشم برای موندنت
پیش داوود، خوشحال باشم... پیش کسی که خودش ،

مسبب همه ی این بدبختیها شد.
 موهایم را بالای سرم بردم و با کشی که دور مچم
 بود، دوباره دم اسبی بستم. سمت دیگر صورت
 مامان را هم بوسیدم و گفتم:
 -ولش کن، بهش فکر نکن... اون هم هرچی که
 باشه بابای منه و از جمشید بهم نزدیکتره. پس
 لازم نیست نگران جای خوابم بمونی.
 شالم را روی سرم کشیدم و خواستم از آشپزخانه
 بیرون بروم که مامان صدایم زد:
 -پگاه! این ماجرا موقتیه... خب؟!... زود برمیگردی
 خونه .

از روی شانه سرم را به سمتش چرخاندم و با
 لبخندی سر تکان دادم.
 -باشه.

«باشه» را از ته دل نگفته بودم، هم من هم خودش.

میدانستیم این ماجرا حالا حالاها تمامی نخواهد داشت. فقط کاش آگاه لجبازی نمیکرد و می گذاشت من به خانه ی خودمان بروم.

به اتاق رفتم، کاپشنم را پوشیدم و نگاهی به چمدانهایم انداختم. آن یکی را که میدانستم بیشتر وسایل ضروریام داخلش است، دنبال خودم کشیدم و رو به مامان که دنبالم تا جلوی اتاق آمده بود گفتم: -اینجا بمونه اینجا، یه روز دیگه میام می برمشون. فعلاً با دو تا چمدون سخته می جابه جا بشم.

به جای موافقت کردن، کاملاً وارد اتاق شد و بدون اینکه چیزی بگوید به طرف کمد اتاق رفت. کیفش را بیرون آورد و بعد از گشتن داخلش، چیزی را بیرون آورد و به طرفم آمد. نگاهش که کردم سوئیچی را توی دستم گذاشت.

-سوئیچ پژو قدیمیه است، توی پارکینگه. فعلاً

دستت باشه تا ببینیم چی میشه.

-پس خودت چی؟ چه جوری میری سر کار؟
دستش را روی بازویم کشید و لبخندی زد.

-خیلی وقته با ماشین نمیرم سر کار... مدرسهای که
کار میکنم چندتا خیابون با اینجا فاصله داره، پیاده
میرم و میام.

از خداخواسته سوئیچ را گرفتم و تشکر کردم. چمدان
دیگرم را هم برداشتم و با خنده گفتم:
-پس اینم می برم دیگه.

فکر میکردم مثل من بخندد، اما نگاه غمگینش را از
من گرفت و لبه ی تخت نشست.

-من رو از خودت بیخبر نذار پگاه.

جلو رفتم. خم شدم و بعد از بوسه ی دیگری روی
گونه اش گوشیام را از روی تخت برداشتم.
-چشم، بیخبر نمیذارم... فعلاً.

همراه دو چمدانم از اتاق بیرون رفتم. پسر بزرگتری که نمیدانستم دقیقاً اسمش چیست، نگاهی به ژست آماده‌ی رفتنم انداخت و ابرو بالا انداخت.

-تشریف داشتی حالا!

پوزخندی زدم و به حالت زیادی راحتش اشاره کردم.

-صاحب تشریف باشین... میرم شما راحت باشین!

نمیدانم متوجه متلکم شد یا نه، هرچند آن دو هم گناه‌ی نداشتند و مثل من قربانی بازی ناجوانمردانه‌ی پدر و مادرهایشان بودند. نفسم را محکم بیرون دادم و به قصد رفتن به خانه‌ی بابا از آنجا بیرون رفتم.

۴

زنگ در را که فشردم، باز هم به خاطر آمدنم به اینجا

دچار تردید شدم، اما کار دیگری هم نمیتوانستم بکنم. این بار حتی به آگاه هم زنگ نزدم و تمام تماسهایش بی پاسخ ماند. هرچند نگران کردنش، آن هم آن سر مملکت، کمی دور از انصاف بود، ولی حقش بود بفهمد وقتی با رفتم به خانه ی خودمان مخالفت میکند نتیجه اش چه میشود.

در با صدای کوچکی باز شد و پا به حیاط کوچک خانه ی پدرم گذاشتم. وضعیت من خنده دار بود. پدر و مادرم هر کدام در خانه ای جدا زندگی میکردند و آن وقت منی که فرزندشان بودم جای ثابتی برای رفتن نداشتم. کاش درس خواندنم تا ابد طول میکشید تا مجبور نمیشدم دوباره خانه به دوش

شوم. اگر خانم جان زنده بود، از همان ایستگاه راه آهن مستقیم به خانه ی او میرفتم و دیگر حرف و حدیثی باقی نمیماند.

دیدن سودابه روی بالکن طبقه ی دوم، حواسم را از فکر و خیالاتم پرت کرد. لبخند کمرنگی به رویش زدم و او هم با لبخند دست تکان داد.

-چطوری پگاه؟... از اینورا؟!!

لبخندم جمع شد و لبم را به دندان گرفتم. یعنی ممکن بود با ماندنم در اینجا مخالفت کند؟ همان وسط حیاط ایستادم و نگاهش کردم.

-همین جا توضیح بدم؟

با خنده ی آرام به گونه اش کوبید و دستش را تکان داد.

-ای وای، خدا مرگم بده!... حواسم نبود اصلاً... بیا بالا، بیا.

چمدانهایم را در صندوق عقب ماشین مامان جا گذاشته بودم. دلم نمیخواست همین اول کاری نشان دهم چقدر بی خانمان هستم. با همان جعبه ی

شکلاتی که همراه آورده بودم، از پله های فلزی منتهی به بالکن طبقه ی دوم، بالا رفتم. پدرم بعد از ازدواج مجددش در این خانه ی دو طبقه ی قدیمی مستأجر شده بود. صاحب خانه از دوستانش بود و در این چند سال، مجبور نشده بود از این خانه به آن خانه برود. شکلات را به دست سودابه دادم و او به داخل خانه راهنماییم کرد.

-چه کار خوبی کردی اومدی! دلمون برات تنگ شده بود. داوود چپ و راست اسمتون رو میآره و از دلتنگیهایش میگه... درست تموم شد؟

نگاهی به دور و اطراف خانه انداختم که هیچ تغییری نکرده بود. همانطور که سمت آکواریوم کوچک گوشه ی خانه میرفتم، زمزمه کردم:
-تموم شد... بابا دلتنگه و یه زنگ نمیزنه حالمون رو بپرسه؟!!

آرام گفته بودم و تقری باً داشتم پیش خودم گله
 می‌کردم، اما سودابه که نمیدانم کی پشت سرم
 رسیده بود با لحن دلجویانهای گفت:
 -به خدا هزار بار بهش گفتم بهتون زنگ بزنه، ولی
 میگه روم نمیشه. همش میگه این بچه ها دل
 خوشی از من ندارن، طاقت ندارم صدای دلخورشون
 رو پشت تلفن بشنوم.
 با نیشخندی سر تکان میدهم.

-راست میگه... بهانه ی خوبیه برای شونه خالی
 کردن از وظیفه ی پدریش.
 دستش را به طرفم دراز میکند و اخم محوی روی
 صورتش مینشیند.
 -کاپشنت رو بده من... بی انصافی نکن راجع بهش...
 واقعاً دلتنگتونه، حالا بیاد باهش صحبت کنی،
 می بینی چی میگم.

کایشنم را به دستش میدهم.
 -بشین برات یه چایی بریزم گرم شی.
 -هوای بیرون خیلی هم سرد نیست.
 به پرده های پخش شده روی زمین نگاه میکنم.
 -داری خونه تکونی میکنی؟! ... زود نیست؟!
 صدایش از جایی نامشخص به گوش میرسد و
 کمک نزدیک میشود.

-بیکار نشستم تو خونه ، دیگه کاری نبود گفتم خونه
 تکونی کنم... بچه هم که ندارم بگم دوباره کثیف
 میکنه.

به او که سمت آشپزخانه میرود نگاه میکنم و
 بیمنظور میگویم:

-خب چرا بچه ندارین؟! ... وقتش نشده هنوز؟
 برای یک لحظه در میان آشپزخانه مکثی میکند و
 نگاهش روی من خشک میشود، بعد هم با لبخند

زورکی به طرف کابینت میچرخد. با لحن آزردهای
میگوید:

-پگاه! سن داوود واسه بچه‌دار شدن خیلی زیاده!
خم میشوم و یکی از پرده‌ها را از روی زمین
برمیدارم. از گیره‌های روی میز هم برمیدارم تا به
پرده وصل کنم.

-خب باشه... این همه آدم سن بالا تازه فکر بچه‌دار
شدن.

سینی چای روبه رویم روی میز ظاهر میشود و
سودابه خیلی جدی، همانطور که ایستاده جواب
میدهد:

-من اگه بچه دار میشدم که شوهر سابقم طلاق
نمیداد.

لب زیرینم را تو کشیدم و سکوت کردم. جلو آمد و
پرده را از دستم گرفت.

-بده من، تو چرا داری زحمت میکشی؟
لحنش در لحظه عوض شده و دوباره مهربان شده
بود. بدون اینکه نگاه از فنجان چای بگیرم آرام
گفتم:

-من منظوری نداشتم... نمیدونستم که...

دست از کار کشید و با مهربانی گفت:
-مهم نیست پگاه! منم که یه مقدار نسبت به این
مدل حرفا حساس شدم، تو که گناه ی نداری.
نفسم را راحتتر بیرون دادم و با لبخند به
دستهایش که فرزند و سریع گیره ها را در پرده
میانداخت نگاه کردم.

-بابا کی میآد؟

سرش را بالا آورد و نگاهی به ساعت دیواری
انداخت.

-حدوداً شش، ششونیم... راستی نگفتی چی شد یا

ما کردی؟... کی برگشتی؟

۶

فجانم را برداشتم و دستهایم را دورش حلقه کردم. سودابه راست میگفت، من به چیزی مثل این چای نیاز داشتم تا کمی گرم شوم. هوا سرد نبود؛ اما من از وقتی که برگشته بودم، تمام تنم از سردی این زندگی یخ بسته بود. سعی کردم در انتخاب کلماتم دقت کنم تا او را نسبت به اینجا آمدنم و ماندن احتمالیام حساس نکنم. دلم نمیخواست فکر کند از سر بیچارگی انجام، هرچند که حقیقت چیزی غیر از این نبود!

-همین امروز برگشتم... البته دلم نمیخواست پیام. هوای شیراز، مخصوصاً توی این فصل خیلی

خواستنیه، ولی مجبور شدم... درسم تموم شد و دیگه بیشتر از این تو خوابگاه راهم نمیدادن. با لبخندی نگاهم کرد.

-پس حسابی دختر شیرازی شدی برای خودت. کمی از چایم را نوشیدم و آرام خندیدم. سودابه سرش را بالا گرفت و ناگهانی گفت:

-ای بابا! چرا من اینقدر حواسپرت شدم.

پرده را از روی پایش کنار گذاشت و بلند شد.

جعبه ی شکلاتی را که برایش آورده بودم، باز کرد و کنار فنجانم گذاشت.

-زحمت نکش، اینا رو برای خودت آوردم... هنوز دوست داری دیگه.

خودش یکی از شکلاتها را برداشت و با نیشخندی سر تکان داد.

-هنوزم دوست دارم... فکر کنم فقط خواجه حافظ

خبر نداره که من چقدر عاشق شکلات تلخم... تا اونجا رفته بودی یه سر میرفتی بهش خبر میدادی. هر دو خندیدیم و او همانطور که شکلات را در دهانش می گذاشت پرسید:

-شام چی دوست داری درست کنم؟!

نگاهم را دزدیدم و تعارف کردم.

-نه دیگه شام نمی مونم... او مدم فقط یه سر...

با دلخوری میان حرفم پرید.

-مگه میشه نمونی؟! بعد از مدتها اومدی، حالا چند

روز هم پیش ما بد بگذرون.

با لحن محتاطانه‌ای پرسید:

-بخوای بمونی مامانت ناراحت نمیشه که؟

در دل به خیال خوشش پوزخند زدم. مامان خودش

من را راهی اینجا کرده بود. فنجان خالی را درون

سینی برگرداندم و با مکث جواب دادم:

-مامان که کاری نداره... ولی آخه، زحمت میشه!
 به طرف آشپزخانه رفت و با صدای بلندتری گفت:
 -چه زحمتی دخترجون... تو مثل بچه ی نداشته ی
 خودمی... تا داوود بیاد که شب شده و اصلاً خودت
 هم بخوای نمیدارم شام نخورده بری، بعدش هم
 بابات انقدر دلش برات تنگ شده که منم بخوام اون
 نمیداره بری... پس پاشو برو لباسات رو عوض کن
 و راحت باش تا منم غذا رو حاضر کنم.
 بلند شدم و کنار در آشپزخانه ایستادم.
 -باشه میمونم، ولی به شرطی که بذاری کمکت کنم
 و خودت هم خیلی تو زحمت نندازی.

بسته ی مرغ یخزده را توی مایکروفر گذاشت و به
 طرفم برگشت.

-امروز که از راه رسیدی و خسته‌های، ولی از فردا اگه
 خودت خواستی باشه، واسه خونه تکونی کلی کار

نکرده دارم و از خدامه یکی کمک کنه... پررو هم خودتی.

هر دو به شوخیاش خندیدیم. قابلمهای را از کابینت بیرون آورد و نگاهم کرد.

-وایسادی که هنوز!

-چیکار کنم خب؟!

-گفتم که برو لباسهات رو عوض کن راحت باش.

چیزی هم که با خودت نیاورده بودی! میخوای پیام لباس راحتی بهت بدم؟

اگر میگفتم چمدانم حاضر و آماده توی ماشین، بیرون خانه، انتظارم را میکشد بد بود؟! دم عمیقی گرفتم و سر تکان دادم.

-نه ممنون، لباسام راحتی.

او هم سری تکان داد و مشغول کارش شد. به طرف اتاق خواب خالی خانه رفتم. اتاقی که میدانستم فقط

مختص مهمانهایی مثل من است. مانتو و شالم را به جالباسی پشت در آویزان کردم. نگاهی به خودم در آینه ی قدی چسبیده به کمد دیواری انداختم. شومیز آستینبلند چهارخانه ی دوست داشتنیام تنم بود و شلوار کتانم هم راحتترین شلواری بود که در لباسهای بیرونم داشتم. موهایم را دوباره باز کردم و از نو، پشت سرم دم اسبی بستم. نگاهم که به تخت یکنفره ی کنج اتاق افتاد، تمام اعضای بدنم اظهار خستگی کردند و به التماس افتادند که چند دقیقههای روی آن دراز بکشم. من هم که آدمی نبودم دست رد به سینهشان بزنم، تا دم در اتاق رفتم و به سودابه گفتم:

-سودیجون، اشکالی نداره من یه نیم ساعت

استراحت کنم؟

نمیدیدمش اما صدایش واضح به گوش رسید:

-نه عزیزم، چه اشکالی؟!... برو استراحت کن تا داوود بیاید. اگه چیزی لازم داشتی، بهم بگو.
-باشه، مرسی.

برگشتم و به پشت روی تخت دراز کشیدم. گرمای اتاق، نرمی پتویی که زورم میآمد آن را از زیر تنم بیرون بکشم و رویم بیندازم و خستگی و فشاری که در آن چند ساعت تحمل کرده بودم، باعث شد به دقیقه نکشیده پلکهایم گرم شود و به خواب بروم.

۷

چشم هایم را که باز کردم اتاق کاملاً تاریک شده بود. دستم را بالا آوردم و با کمک نور کمی که از لای در به داخل افتاده بود نگاهی به ساعت مچپام انداختم. ساعت از هفت گذشته بود. صدای پچی که از بیرون میآمد احتمالاً بین سودابه و بابا بود که تا الان

باید به خانه برگشته باشد. پتویی را که نمودم چه کسی رویم کشیده بود، کنار زدم و لبه ی تخت نشستم. قرار بود فقط نیم ساعت استراحت کنم، اما خستگیام نیم ساعت را تبدیل به سه ساعت کرده

بود. خدا رو شکر سودابه زنی نبود که بخواهد پشت سرم حرف در بیاورد و گرنه تا حالا حسابی پنبهام را زده بود. ایستادم و بعد از نگاهی به خودم در آینه و مطمئن شدن از اینکه سر و وضع مرتب است تصمیم گرفتم از اتاق بیرون بروم. تصمیمی که با شنیدن صدایی زنانه و غریبه در جا منتفی شد.

کنار در ایستادم و از لای در نیمه باز نگاهی به بیرون انداختم. سودابه روی مبلی نشسته بود و سرش را به دستش تکیه داده بود. زن دیگری که پشتش به من بود، ریز ریز داشت غر میزد و از چهره ی کلافه ی سودابه مشخص بود حرفهای زن به مذاقش خوش

نیامده است. با شنیدن صدای زن دیگری که از سمت آشپزخانه به طرفشان میرفت، کمی عقب کشیدم تا دیده نشوم.

-مامان هرچی میگه به خاطر خودت میگه سودی...!..
یادت نیست بچه های حاج حسن بعد فوتش
چه جوری کاسه کوزه ی زن باباشون رو ریختن تو
کوچه و هیچی از حق و حقوقش رو بهش ندادن؟!
سودابه سرش را بالا گرفت و با نگاه ترسیده‌های به
سمت اتاق من، هیشی کرد.
-چه خبرته تو؟!... یهو بیدار میشه میشنوه.
زن دیگری که حالا فهمیده بودم مادر سودابه است
غرید:

-بذار بشنوه اصلاً... هی از وقتی اومدیم هیس هیس
راه انداختی که چی بشه؟!... مگه همینا نبودن که
گفتن میخوان بمونن پیش مامانشون و اسم

باباشون هم نمیآرن؟! ... حالا دختره او مده مونده
اینجا که چی بشه؟!!

سودابه نالید:

-مامان! تو رو خدا بس کن... نیومده بود بمونه، من
اصرار کردم... داوود دلش برای بچه هاش تنگ شده!
خواهر سودابه با حالت مسخره ای خندید.

-خیلی ساده ای سودی... اینا همه نقشه است، تو هم
بیخبر از همه جا افتادی تو بازیشون.
سودابه لبخند تلخی زد.

-بر فرض هم که اینجوری باشه... من حرفی ندارم...
از خدومه بمونه. هر روز صبح تا شب تنها نشستم تو
خونه، دلم پوسیده به خدا... میمونه همدم میشه.
تکیهام را به دیوار کنار در دادم و همان جا نشستم.
مادرش با صدای آرامتری گفت:

-هیچ بچه ای با زن باباش نمیتونه درست درموز

بدون حرف و حدیث زندگی کنه... از من گفتن بود

سودابه... پس فردا زنگ نرنی بگی دختره شده هووت

و نمیتونی تحملش کنی... همین الان دارم بهت

میگم پاش رو ببر از این خونه ، نذار بکشه به یه ماه

و دو ماه بعد، جاش اینجا محکم بشه شروع میکنه

به بهانهگیری... از کجا معلوم؟! یهو دیدی رفت رو

مخ باباش و تو رو با تپیا انداختن بیرون... نه بچه

داری، نه مهر درست و حسابی، که بخوای بند این

زندگی بشی... میشی نقل دهن مردم که دختره

معلوم نیست چه عیب و ایرادی داره که...

صدای سودابه با کلافگی بلند شد.

-وای مامان... بسه دیگه! هرچی هیچی نمیگم ه ی

پیاز داغش رو بیشتر میکنی.

صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. سودابه هشدار

داد:

-داوود برگشت... به خدا اگه جلوی خودش یا دخترش یه کلمه حرف بزنید، دیگه اسمتون رو نمیآرم.

دکمه ی دربازکن را فشرد. مادر و خواهرش هنوز داشتن پچیچ میکردند. چند دقیقه بعد صدای خسته ی بابا شنیده شد که سلام میکرد. از سودابه پرسید:

-پگاه هنوز بیدار نشده؟!!

صدای سودابه نشان میداد که داشت به اتاق نزدیک میشد. فوری از جا بلند شدم و سمت تخت رفتم. لبه ی آن نشستم و سرم را بین دستهایم گرفتم. در اتاق به آرامی باز شد و سودابه به آرامی صدای زد:

-پگاه جان!

-بله!

صدایم را که شنید چراغ را روشن کرد. دستم را جلوی چشم گرفتم تا تابش ناگهانی نور اذیتم نکند. تا من را دید دستپاچه شد.

-... بیدار شدی؟!... چرا نیومدی بیرون پس؟ دستم را از روی صورتم برداشتم و به رویش لبخند زدم.

-همین الان با صدای زنگ در بیدار شدم... ببخشید خیلی خوابیدم، مثلاً قرار بود کمکت کنم. کمی جلو آمد و با لبخندی معذب گفت:

-فدای سرت! معلوم بود خسته‌های... الانم داوود سراغت رو گرفت وگرنه بیدارت نمی‌کردم. بابا بود زنگ زد؟

نگاهی به ساعت انداختم.

-چقدر دیر اومده؟

کنارم نشست و دستش را آرام روی پایم گذاشت.

-ببخشید عزیزم... مامان و خواهرم سرزده او مدن...
 داوود گفت شام نگهشون داریم، منم غذا کم گذاشته
 بودم... داوود رفت از بیرون یه چیزی بگیره که غذا
 کم نیاد.

سرم را پایین انداختم.

-منم سرزده او مدمم خوب.

با خنده ی دلنشینی گفت:

-تو که مهمون نیستی دختر خوب... آدم واسه رفتن
 به خونه ی خودش نیاز به اجازه و خبر دادن نداره...
 پاشو، پاشو الان داوود صداس درمیآد.
 تا بلند شد دستش را گرفتم و وقتی نگاهم کرد به
 رویش لبخند زدم.

۸

-خیلی خوبی سودابه... اگه تو نبودى، شاید بابا

هیچوقت...

میان حرفم پرید و گفت:

-بابات خیلی عوض شده پگاه... درسته... ولی ربطی
به من نداره... من فقط خوش شانس بودم... پاشو بیا
دیگه، من میرم غذا رو حاضر کنم.
رفت و من را تنها گذاشت. راست میگفت. سودابه
خوش شانس بود که حال بد بابا را ندید. کاش کمی
از این خوش شانسی سهم من یا مامان میشد تا

هیچوقت به اینجا نمیرسیدیم. مچ دست چیم را
چرخاندم و به شبدر چهاربرگ زیر ساعت نگاه
انداختم. مثلاً قرار بود برای من خوش شانسی به
ارمغان بیاورد، هنوز که هیچ خبری نبود. با حرفهایی
که شنیده بودم اینجا دیگر اینجا هم نمیتوانستم
بمانم. سودابه هرچقدر هم زن خوبی بود، باز آدم بود،
قطعاً آن حرفها در ناخودآگاهش جا خوش میکرد و

نگاهش نسبت به من عوض میشد. من نمیخواستم خودم را تحمیل زندگی کسی کنم و باعث بدبین شدنش نسبت به زندگی و خانواده‌هاش شوم. مطمئناً اینجا هم جایی برای من نخواهد بود.

سعی کردم تمام مدت حضور آن دو نفر، خیلی در چشمشان نباشم، شام که خوردم اول در آشپزخانه کمک سودابه، ظرفها را شستم و بعد هم خیلی نامحسوس خودم را در اتاق چپاندم. وقتی هم که

سودابه برای خوردن چای و میوه دنبالم آمد، سردردم را بهانه کردم و روی تخت دراز کشیدم. موقع خداحافظیشان، به اجبار از اتاق بیرون رفتم و سرد جوابشان را دادم. رفتار آنها هم دست کمی از من نداشت. وقتی رفتند، سودابه گفت:

-حالا که اومدی بیرون بشین برات چای بریزم.
دیگر برای ماندن در اتاق دلیلی وجود نداشت.

گوشه ی یکی از مبلها کز کردم و به نقش قالی روی
 زمین خیره شدم. بابا از بدرقه ی مهمانانشان
 برگشت و با دیدنم، جلو آمد و کنارم روی مبل
 نشست:

-خب! پگاه خانوم... خیلی تو خودتی بابا... نگفتی چی
 شد یاد ما کردی!
 بدون اینکه نگاه از روی زمین بردارم زمزمه کردم:

-بخوام پیام دیدن بابام خیلی عجیبه؟
 کمی نزدیکتر به من نشست. دستش را از پشت
 روی شانهام گذاشت و با لحن جدیتری گفت:
 -اگه اون بابا، من باشم و بچه هاش شما دوتایی که
 سال به سال حالم رو نمپرسین... آره عجیبه.
 صدای زمزمهام مدام کمتر میشد انگار که برای
 خودم حرف میزدم.
 -هرچند که بی انصافی... ولی فکر کنم حق داشته

سودابه از آشپزخانه بیرون آمد و یک سینی که در آن
فنجانی چای و بشقابی پر از میوه بود، جلویم روی
میز گذاشت. لبخندی به رویش زدم.

-چرا زحمت کشیدی؟

بدون اینکه بنشیند جواب لبخندم را داد و نگاهی به
ژست پدر دختریمان انداخت.

-زحمتی نیست عزیزم... من برم آشپزخونه یه کم
دیگه کار دارم، شما راحت باشین.

حتی نایستاد تعارفم را بشنود که بگویم مزاحم
نیستی یا اگر کاری هست، به من هم بگو. همین که
دوباره در آشپزخانه غیب شد بابا گفت:

-ماشین مامانت جلوی در بود... رفته بودی پیشش؟!
سرم را بالا و پایین کردم.

-نگفت نرو پیش بابات؟!... اصلاً فهمید داری می‌آی
اینجا؟

اگر میگفتم خودش من را راه ی اینجا کرده، برای
 مامان بد میشد، نه؟! ... مامانی که سالها ما را از
 بودن و ماندن کنار بابا منع کرده بود. ترجیح دادم
 سکوت کنم و حرفی نزنم. نمیدانم بابا پیش خودش

چه فکری کرد که با هیجانی که به لحنش تزریق
 شده بود گفت:

-دوست داری یه مدت بمونی اینجا پگاه؟! ... باور کن
 دلم برات یه ذره شده، برای پدري کردن واسه شما
 دو تا پدرصلواتی.

دندانهایم را به هم فشار دادم تا جلوی بیرون آمدن
 جمله ای که روی زبانم بالا و پایین میپريد بگیرم.
 پدرم از دلتنگی برای پدري کردنی حرف میزد که در
 عمر بیست و شش سالهام چیزی از آن به خاطر
 نداشتم. سکوتم را که دید دوباره پرسید:

-میمونی دیگه؟! ... نه؟! ... سودابه هم خیلی

خوشحال میشه.

تا چند ساعت پیش چاره‌های جز ماندن در اینجا نداشتم، اما با شنیدن آن حرفها، حتی از سر ناچاری

هم دلم به ماندن در این خانه رضایت نمیداد. کف دستم را بالا آوردم و ناخنهایم را جمع کردم.

همانطور که به آنها زل زده بودم گفتم:

-نیومدم که زیاد بمونم بابا... خواستم بهتون یه سر بزنم. تازه برگشتم، یه مدتی نبودم برای همین هم باید یه چند جایی برم و سر بزنم... ماشین مامان هم برای همین گرفتم.

به شدت از نگاه کردن به صورتش فراری بودم. دست خودم نبود، با تمام مهری که از پدر بودنش به دل داشتم، از نبودنش، از گذشته‌های که برایمان رقم زده و باعث حال امروزمان شده بود دلگیر بودم. حتی شش هفت سال درس خواندنم در شهری دیگر هم

باعث نشده بود این دلگیری رفع شود. شاید اندازه ی
یک عمر زمان لازم بود تا فراموش کنم حضور من و
برادرم هیچ تأثیری در تغییر موقعیت گذشته ی

خانواده‌مان نداشت و زور خودخواه ی بزرگترهایمان
به ساختن یک زندگی آرام برای ما می‌چربید.
دست در هوا مانده‌ام را گرفت و آرام لب زد:
-نگام کن پگاه.

۹

-نگام کن پگاه.

علیرغم میل، سرم را با مکتب به طرفش چرخاندم.
با اینکه سودابه میگفت تغییر کرده، اما هنوز هم

پوستش کمی تیره و زیر چشمانش گود رفته بود.
مغموم زمزمه کرد:

-معنی این نگاه رو خوب میفهمم... تو که نمیخواهی باور کنی همه چیز تقصیر من بوده... نه؟... یادته که هفت سال پیش برگشتم، به سامیه گفتم بیا از اول شروع کنیم، اما اونی که نخواست مامانت بود. جملات آخرش را پچیچوار گفتم، مسلماً دوست نداشت این حرفها به گوش همسر فعلیاش برسد. صدای مامان توی گوشم تکرار شد که مدام میگفت: «برگردم که چی بشه؟ دلم واسه دست سنگینش تنگ شده؟ یا صدای بلندش یا بددهنیش؟!» آه ی کشیدم و سرم را باز پایین انداختم. حرفی نداشتم که در جوابش بزنم. اصلاً مدتها بود که من دیگر حرفی نداشتم با بابا بزنم.

این بابای مهربان و ساکت برایم مثل غریبه ها بود، با این حال هنوز هم دوستش داشتم، مثل همیشه. سکوت بینمان که طولانی شد از جا بلند شدم و

ز مزمهوار گفتم:

-اگه اشکالی نداره، من برم بخوابم.

با لحن شوخی گفت:

-بازم میخوای خوابی؟! ... مگه کوه کندی که

اینقدر خسته‌های؟

لبخند محوی زدم و سر بالا انداختم.

-کوه نکندم... ولی چند ساعت توی قطار نشستن و

هی تکون تکون خوردن بدن آدم رو خسته میکنه،

هنوز بدنم کوفته است.

سودابه از کنار در آشپزخانه گفت:

-چای و میوه‌ت رو هم نخوردی که.

نگاهش کردم و به رویش لبخند زدم.

-دستت درد نکنه، من شبا چای نمیخورم، خوابم رو

به هم میریزه... با اجازه.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی را جلوی چشمم

گرفتم. آگاه بعد از بیست بار تماس گرفتن، پیام داده بود.

«هیچ معلوم هست کجایی پگاه؟!... چرا جوابم رو نمیدی؟»

نت گوشی را روشن کردم و وارد پیامرسانم شدم. طبق معمول همیشه، این ساعت آنلاین بود. برایش نوشتم:

«سلام جناب عصبانی»

پیامم را فوری دید و بلافاصله زنگ زد. تماسش را رد کردم و نوشتم:

«نمیتونم حرف بزنم، بنویس.»

مشغول نوشتن شد.

«معلومه کدوم گوری هستی؟ زنگ میزنی میگی هیچی سر جاش نیست و بعد دیگه جواب تلفنهام رو هم نمیدی!... نمیگی من نگران میشم؟!»

بدون تعارف نوشتم:

«اگه دوست داری نگرانم نشی، همین فردا صبح کلیدا رو برام بفرست که برم خونه ی خودمون... البته میتونم بهت زحمت ندم و کلیدساز با خودم ببرم.»
 «از محالات حرف نزن پگاه... اول بگو چی شده ببینم.»

«چی میخواستی بشه؟!... رفتم خونه و دیدم جمشیدخان دو تا شاخ شمشادش رو آورده خونه و مامان هم داره براشون مادری میکنه... نه من، نه

مامان، دلمون نمیخواست منم پیش اونا بمونم، برای همین هم اومدم خونه ی بابا، اما از اینجا هم صبح میرم.»

مکت بین نوشتنش طولانی شد. مشخص بود که شرایط من درمانده اش کرده. پوزخندی زدم و نوشتم:

«خیلی سخته که یه تصمیم ساده بگیری؟!... آگاه به خدا تو همین یه روز مغزم حسابی خسته شده، اذیتم نکن.»

بیربط به حرف من نوشت:

«چرا نمیخواهی پیش بابا بمونی؟! پلکهایم را روی هم فشار دادم. فقط میخواست حرف، حرف خودش باشد.»

«نمیشه عزیزم، نمیشه برادر من... من اینجا راحت نیستم.»

«دلایلت موجه نیست پگاه!»

آن علامت تعجب ته جمله اش به خودی خود فحش بزرگی به من محسوب میشد. آرام خندیدم و سر تکان دادم.

«دلایلم به قدر کافی موجهه، فقط حوصله ی نوشتن ندارم.»

«خب ویس بده».

«نمیشه، صدام رو میشنون».

شکلک کلافهای را چندبار پشت هم فرستاد و باز برای نوشتن ادامه ی حرفهایش مکث کرد. برای اینکه تردیدش را از بین ببرم، سعی کردم لحنم را خواهرانه تر کنم.

«ببین آگاه... من از پس خودم برمیآم... خب؟!...! هم به تنها زندگی کردن عادت دارم و هم اونقدر قدرت دارم که نذارم کسی اذیتم کنه... فقط کافیه یه اوکی بدی تا من از این آلاخون والاخون موندن نجات پیدا کنم».

باز هم چیزی ننوشت. چند بار اسمش را پشت هم نوشتم و تند تند ارسال کردم. لبهایم را به هم فشار دادم تا صدای خنده ی ناگهانیام بلند نشود. میدانستم اگر سمج شوم، بالاخره کوتاه خواهد آمد.

وقتی شروع به نوشتن کرد من هم دست از روی
گوشی برداشتم. منتظر پیام تأییدش بودم، اما با
دیدن جمله ی بعدیاش لبخندم جمع شد و سر جایم
صاف نشستم.

«اینکه تو از پس خودت برمیآی کاملاً مشخصه... اما
من اون خونه رو اجاره دادم.»

بیتوجه به اینکه ممکن است صدایم بیرون برود،
فوری با او تماس گرفتم و منتظر شنیدن صدایش
شدم. جمله اش تا حد مرگ عصبیام کرده بود. به
محض جواب دادن گفتم:

-مگه نگفتی نمیخواهی صدات بره بیرون؟!!

بیتوجه به سوالش غریبم:

-تو چی کار کردی آگاه؟!!

-آروم باش پگاه... حرف میزنیم.

-چه جوری آروم باشم آخه؟!... اون خونه مگه سه

هر دوی ما نیست؟! پس چرا تنهایی برایش تصمیم
گرفتی؟

با جدیت جواب داد:

-برای کارم هزار تا دلیل دارم دختر... اون خونه
مراقبت میخواست، باید یکی توش زندگی میکرد تا
بیخودی مستهلک نشه... من که اینجا، تو هم که
شهرستان درس میخوندی... در ضمن من برای
اینکه بتونم پول پیش اینجا رو جور کنم مجبور شدم.
روی تخت و رفتم و آرام پیچ زدم:
-چرا از همون روز اول نگفتی؟ پس چرا من سر
میدووندی؟

-فکر میکردم که ممکنه ناراحت بشی... گفتم که

چند ماه صبر کن، موعد اجاره هشون تا چند ماه دیگه
تموم میشه، منم انتقالی...

پوزخندی زدم و میان حرفش پریدم:

- وعده ی انتقالی گرفتنت هم مثل این یکی دروغه...

هر کی ندونه من و تو خوب میدونیم تو اونقدر

اونجا جا پات سفت شده که محاله ول کنی و

برگردی... اصلاً آگه میتونستی اینجا بمونی، پس

رفتنت برای چی بود.

- گوش کن پگاه، من یه فکری...

- نمیخواه برای من فکر کنی... دو ماه پیشت بودم،

اگر قرار به فکر کردن بود، اون موقع این کار رو

میکردی... به کار و زندگیت برس.

خواستم تماس را قطع کنم که سریع صدایم زد.

- پگاه... پگاه قطع نکن چون آگاه... صبر کن.

نفسم را محکم بیرون دادم.

-بگو... هستم.

-یه چند روزی همونجایی که هستی بمون، من قول میدم یه فکری براتش بکنم.

چشمانم را در کاسه چرخاندم.

-فکر کردم میخوای حرف جدیدی بزنی... خودم یه کاریش میکنم، دستت درد نکنه داداش.

بدون خداحافظی تماس را قطع کردم. خیلی سعی

کرده بودم که صدایم بیرون نرود، اما مطمئن نبودم

که این اتفاق نیفتاده باشد. بلند شدم و روی نوک پا

تا کنار در رفتم. بابا و سودابه روی همان مبلی که من

نشسته بودم، کنار هم نشسته بودند و با هم پیچ پیچ

میکردند. خب مشخص بود که اصلاً توجهی به سر و

صداهای من نداشته اند. دم عمیقی گرفتم و همراه

بازدم شانه هایم را بالا دادم. برگشتم و روی تخت

دراز کشیدم، همانطور که به سقف زل زده بودم

پلکهایم را بستم، اما خبری از خواب نبود. تا خود صبح با همان چشم های بسته، فکر کردم که از آن لحظه باید خودم به فکر زندگی خودم باشم. دوست نداشتم افکار منفی به ذهنم راه بدهم، اما صدایی موذی مدام توی سرم وز وز میکرد و مینالید که «تنها موجود اضافی آن خانواده، آن شهر و حتی آن دنیا من هستم.» تشری به صدای موذی زدم و با اعتماد به نفس، به خودم قبولاندم تنها تصمیمگیرنده ی زندگیم فقط خودم هستم و خودم، نه هیچ کس دیگری.

مونا_ امینسرشت

صبح، همزمان با بابا که داشت از خانه بیرون میرفت من هم حاضر شدم و از اتاق بیرون زدم. هر دو به طرفم برگشتند و متعجب نگاهم کردند. بابا

گفت:

-کجا داری میری پگاه؟!... قرار بود بمونی که.
من که قراری نگذاشته بودم. اصلاً هیچ حرفی راجع
به ماندن نزده بودم. کاپشنم را به تن کردم و جلو
رفتم.

-دستتون درد نکنه، دیگه باید برم.
بابا با اخمی محو کتش را از روی جالباسی برداشت و
همانطور که آن را میپوشید رو به من گفت:

-ه ی میگی باید برم، باید برم. نگاه به ساعت
انداختی؟! کجا میخوای بری این وقت صبح؟!...!
یعنی اینقدر از ما بیزاری؟!
سودابه به جای من جواب داد:
-این چه حرفیه داوود؟!... اگه نمیخواست ما رو
ببینه، اصلاً اینجا نمیامد.
بعد هم رو به من کرد و گفت:

-هر کاری دوست داری انجام بده پگاه جان... هر چند من از اینکه اینجا بمونی خوشحال میشم، اما دوست ندارم با اصرار زیاد مایه ی عذابت بشیم. لبخندی زورکی به رویش زدم و تشکر کردم. تا خواستم به طرف در بروم گفتم:

-ولی حداقل یه صبحانه با من بخور... خب؟!... بابات راست میگه، الان وقت خوبی واسه از خونه بیرون رفتن نیست.

نگاهم را بینشان چرخاندم و به ناچار با باشه ی آرامی عقب کشیدم. بابا جلو آمد، روی سرم را بوسید و کنار گوشم گفتم:

-هر وقت احساس کردی چیزی لازم داری یا هرچی، روی من حساب کن.

در دلم گفتم: «من خیلی وقته که روی شما هیچ حسابی نمیکنم.» اما برای اینکه دلش را نشکنم با

لبخند سرم را بالا و پایین کردم. خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. کاپشنم را در آوردم و همان جلوی در آویزان کردم. سودابه سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-همه چی حاضره، چند دقیقه بشینی سفره رو میچینم.

سودابه فقط تا دو ساعت بعد از رفتن بابا توانست من را در خانه نگه دارد. بعد دیگر حریفم نشد و با تکرار همان جمله ی «اصرار نمیکنم، هرطور راحتی!» من را راهی کرد. پشت فرمان ماشین مامان که نشستم، بدون هیچ حرکتی به روبه رو زل زدم و فکر کردم. با خودم و همه ی اطرافیانم لج کرده بودم که خانه ی بابا نمیانم، اما به بعدش فکر نکردم، به اینجایی که نشسته بودم و نمیدانستم مقصد بعدی کجاست. بی خانمان بودن چه درد عجیب و غریبی

است. سوئیچ را چرخاندم و راه افتادم. مشغول پرسه زدن در خیابانهای شهر شدم تا شاید بالاخره بتوانم تصمیمی بگیرم. نمیدانم چقدر چرخ زدم و چقدر زمان گذشت تا خودم را جلوی خانه ی قدیمیمان

دیدم. اینکه چطور به آنجا رسیده بودم خودم هم نمیدانم، اما انگار ضمیر ناخودآگاهم من را وادار به آمدن به آنجا کرده بود تا با چشم های خودم ببینم و مطمئن شوم که آگاه برای از سر باز کردنم دروغ نگفته است. به محض توقف جلوی خانه ، در باز شد و زنی همراه یک پسر بچه ی دو سه ساله از خانه بیرون زد. بی اراده لبخندی روی لبم نشست و سر تکان دادم. برادر خودخواهم یکتنه برای کل زندگی خودم و خودش تصمیم میگرفت و اجرا میکرد. همین که خواستم دوباره ماشین را به راه بیندازم و از آنجا بروم، صدای زنگ گوشی از جیب کاپشنم به

گوش رسید. مطمئن بودم اگر مامان یا آگاه پشت خط باشند، جوابشان را نخواهم داد. دوست نداشتم مدام به آنها گزارش لحظه به لحظه از کارهایم را بدهم تا فکر کنند که مثلاً میتوانند نگرانم باشند، اما

با دیدن نام سایه، لبخند پهنی روی لبم جا گرفت. تمام انرژی نداشتم به تنم برگشت و حس و حال خوبی که گمش کرده بودم، به شکلی ناگهانی در وجودم پیدا شد. با شوق جوابش را دادم:
-سلام خاله خانوم... پارسال دوست، امسال آشنا، چه عجب یاد من افتادی!

لحن خندانش بیشتر سرحالم آورد.
-سلام پگاه خانوم... مزه نریز دختر... تو از کی اینقدر بیمعرفت شدی که منتظری من یادت بیفتم؟!... نباید خبر بدی که برگشتی؟!
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره به نما،

خانه ی قدیمیمان لب زدم:

-معرفت نداشته ی من رو به روم نیار سایهجون. یه
کم درگیر بودم، به بزرگی خودت ببخش.

با همان لحن مهربانش گفت:

-باشه می بخشمت، به شرطی که همین الان هر جا
هستی، ول کنی و بیای پیش من.
-از کجا فهمیدی برگشتم؟

-دیشب با سامیه حرف میزدم... دیدم دمغه،
پرسیدم چته، گفت پگاه برگشته ولی نیم ساعت هم
نموند پیشم.

-دلایلش هم بهت گفت؟!!

به جای جواب به سوالم فوری گفت:

-بیا پگاه... پا شو بیا اینجا، در موردش حرف
میزنیم... منتظر تما.

صاف نشستم و نگاه از خانه ای که فعلاً هیچ سه

از آن نداشتم گرفتم.

-مگه میشه رو حرف شما حرف زد؟... چشم دارم
میام... چیزی بگیرم برات؟
-هیچی نمیخوام، فقط خودت رو برام بیار.
با خنده چشم دیگری گفتم و تماس را قطع کردیم.
رفتن پیش خاله سایه خوب بود. حداقل میتوانستم
چند ساعتی بیدغدغه کنارشان باشم و به جای
پرسه زدن در خیابانها، با فکر بازتری به جای
ماندندم فکر کنم. راه افتادم و در عرض کمتر از نیم
ساعت از این سر شهر خودم را به آن سر شهر و به
خانه ی خاله سایه رساندم.

۲

مونا_امینسرشت

در حیاط که باز شد، با شوق پا به آن خانه گذاشتم.

از بچگی خانه ی خانم جان را فقط به خاطر خاله سایه دوست داشتم، بعد هم که خاله ازدواج کرد، خانه ی خودش شد خانه ی آمال و آرزوهایم. وقتی بعد از مشکلاتی که برایشان به وجود آمد، به این خانه نقل مکان کردند، آرزوی کودکانه ی من هم شده بود آمدن به اینجا و بازی کردن در حیاط باصفایش.

نگاهی به اطراف انداختم. با اینکه بیرون از خانه هیچ اثری از برف و سرما نبود، اما در حیاط آنها، به خاطر سایه ی درختان کاج سربه فلک کشیده اش هنوز کمی برف آب نشده از مدتی قبل باقی مانده بود. حوض کوچک و آبی وسط حیاط و به دنبالش، آن جوی باریک آبی رنگی که تا انتهای حیاط کشیده شده بود،

خالی از آب بود. تاب فلزی سفیدرنگ روبه روی حوض هنوز هم سر جایش بود و برای یک تابسواری جانانه، من را به طرف خودش میخواند.

خواستم به طرفش بروم که خاله انگار فکرم را خواند
و از بالکن طبقه ی اول صدایم زد.

-وقت واسه تاب بازی فراوونه دختر... بیا بالا، هوا
سرده.

برایش دستی تکان دادم و با خنده گفتم:

-کجا سرده؟!... ناسلامتی نزدیک بهاره ها.

لبه های ژاکتش را دور خودش محکمتر پیچید و با
خنده اخم کرد.

-بهار کجا بود، هنوز یه ماه مونده... بدو بیا بالا یخ
کردم.

خودش به داخل خانه رفت و در کشویی بالکن را
بست. خاله ی کوچولوی سرماییام تحمل هیچ هوای
خنکی را نداشت. موقتاً بیخیال تاببازی شدم و به
طرف خانه پا تند کردم. به جای بالا رفتن از چند
پله ی منته ی به راهرو، با شیطنت از روی سطح

شی بدار چوبی کنار پله لیلی کنان بالا رفتم، هر چند
 شی ب تندی داشت و در قدم آخر نزدیک بود سر
 بخورم، اما خودم را با موفقیت به سطح ایوان
 رساندم و وارد راهرو شدم. همان موقع در خانه ی
 خاله باز و خودش در چارچوب در نمایان شد. بدون
 مکث خودم را در آغوشش انداختم و جیغ زدم:
 -چقدر دلم برات تنگ شده بود سایه جون.
 با خنده دستانش را دور تنم حلقه کرد.

-منم دلم برات تنگ شده بود و روجک... ولی لازم
 نیست همسایه‌مون هم این رو بفهمه.
 با خنده سرم را عقب کشیدم و نگاهی به پله های
 منته ی به طبقه ی بالا انداختم. با نیشخندی گفتم:
 -بذار همسایه‌ت هم با خواهرزاده ی جیغ جیغوت آشنا
 بشه دیگه... خودم را عقب کشیدم و همانطور که دو
 طرف بازویش را با دست نگه داشته بودم، به

صورتش زل زدم.

-الحق که مثل قالی کرمون میمونی... هی هر روز

جذابتر و دلبرتر میشی... چیکار داری میکنی با

خودت و دل عموفرهاد؟!!

دستم را گرفت و من را داخل خانه کشید. با خنده در

را پشت سرمان بست و اشاره کرد تا کاپشنم را

در بیاورم.

-توی وروجکم فقط تا به من میرسی زبونت راه

میافته؟!... مامانت میگفت دیروز سر جمع ده کلمه

باهاش حرف نزدی.

با تهمانده ی لبخند روی لبم نگاهی به در و دیوار

انداختم و لب زدم:

-جوّ اون خونه جایی واسه حرف زدن و ابراز

احساسات نمیداشت.

نگاهم را به چهره ی نگرانش دادم و لبخند زدم

-مامان میتونست قبل از اینکه من برم اونجا بهم بگه جریان چیه.

نگاهش را از من گرفت، کاپشنم را به جالباسی آویزان کرد و همانطور که سمت آشپزخانه میرفت گفت:

-مامانت این روزا خیلی سردرگمه پگاه... بهش حق بده، خودش هم نمیدونه چی درسته چه غلط. نگاهم بی اختیار به پای لنگان سایه افتاد و تلخ لبخند زدم. جلو رفتم و همانطور که آرنجهایم را روی سنگ پیشخوان آشپزخانه میچسباندم گفتم:

-یه سنگی توی یه چاه میافته، میخوای درش بیاری، به جای اینکه راه مستقیم رو انتخاب کنی برمیداری سنگ روی سنگ میندازی ته چاه شاید یه فرجییشه و دستت به اون سنگ اولی برسه... غافل از اینکه سنگ اولی زیر اون همه سنگ ریزه

درشت دفن شده... حکایت زندگی ما شده... یه اشتباه توی گذشته ی ما اتفاق افتاد... مامان و بابا به جای حل مشکل، اشتباه روی اشتباه آوردن و ه ی خودخواهانه تصمیم گرفتن، انگار نه انگار که دو تا آدم دیگه هم وصل این زندگیان.

خاله لیوان شیرکاکائوی داغ را کنار دستم گذاشت و روی صندلی پایه بلند آن طرف پیشخوان نشست. -ادامه دادن اون زندگی خودش اشتباه محض بود پگاه. درست، حق با توئه، ضربه ی بزرگ رو شما خوردین، اما مامانت دیگه کم آورده بود. صندلی دیگری که این سمت پیشخوان بود را پیش کشیدم و رویش نشستم. خیره به لیوان کنار دستم گفتم:

-مثلاً الان زندگیش خیلی گل و بلبله؟! دست روی دستم گذاشت و گفت:

-اینجا دیگه حکایت همون اشتباه روی اشتباه یه که خودت گفتی فیلسوف خانوم. فقط امیدوارم یه زمانی سرش به سنگ نخوره که دیگه جایی واسه پشیمونی باقی نمونه باشه.

سرم را با مکت بالا بردم.

-چطور؟!... چیزی شده؟

لیوان را آرام به سمت سر داد و لبخند زد.

-فعلاً شیرکاکائوی معروف خاله رو بخور، وقت واسه روضه خوندن زیاده... الان دلم میخواد خودت باشی، همون پگاه پرانرژی... بعدم برام تعریف کنی از این مدتی که تو شیراز تنها زندگی کردی.

۳

شیرکاکائوهای سایه حرف نداشت، واقعاً معروف به د

از همان دوران مجردیاش من و آگاه را معتاد کرده بود. هر بار هم میپرسیدم چه چیزی در آن میریزد که اینقدر طعمش متفاوت است لو نمیداد. نیمی از شیر را، بیتوجه به داغ بودنش نوشیدم. ابروهایش را با نگرانی بالا برد.

-میسوزی دختر، یواشتر!

با خنده لیوان را پایین گذاشتم.

-خیلی داغ نبود... آخرم نگفتی چی توش میریزی ها!

نیشخندی پر از شیطنت تحویل داد.

-به وقتش میگم بهت.

سرم را در خانه چرخاندم.

-راستی چرا این وقت صبح خونه ای؟!... مگه مدرسه

نمیری؟!... مهرباب مدرسه است؟

از روی صندلی بلند شد و به طرف قابلمه های (۲۰۰،

گاز رفت.

-امروز کلاس نداشتم... مهرباب هم مدرسه است
دیگه، یکی دو ساعت دیگه برمیگرده... بیاد و تو رو
ببینه حسابی سر کیف میآد.

در قابلمه را گذاشت و به سمت یخچال رفت.
-بچهم دو سه روزه تو خودشه، حال ما رو هم گرفته.
لیوان خالی را کنار گذاشتم.

-چرا؟ چی شده مگه؟!

از یخچال بشقابی میوه پر کرد و به طرفم آمد.
-یه خانمی بود... وقتایی که ما نبودیم، میاومد پیش
مهرباب میموند... نه به عنوان پرستار، مهرباب که

پرستار لازم نداره، همه ی کارهاش رو خودش انجام
میده بچهم... بیشتر گفته بودیم بیاد به این خاطر که
وقتی من و فرهاد خونه نیستیم، مهرباب تنها نباشه،
یه غذایی درست کنه، یه لیوان آبی دست این بچه

بده... آخه مهراب رو اگه مجبور نکنی، یه هفته هم چیزی نمیخوره.
 دوباره روی صندلی نشست و با تأسف سر تکان داد.
 زن مهربونی بود، حسابی مهراب رو به خودش وابسته کرده بود، زد و یه هفته پیش یهو ازدواج کرد.
 -مگه مجرد بود؟
 -آره، ولی سنش بالا بود... آدم مطمئنی هم بود...
 نمیدونم چی شد تا اومد تو این خونه بختش باز شد.
 هر دو آرام خندیدیم.

-حالا شوهرش گفته راضی نیست بیاد تو خونه ی مردم کار کنه. جمعهای اومد نشست با کلی آه و زاری معذرت خواست و گفت حالش کنیم... خواست یکی دیگه رو جای خودش معرفی کنه، اما نه مهراب موافقت کرد نه فرهاد راضی بود... فرهاد گفت نه

فکری برایش میکنیم.

سی بی را از بشقاب برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد. پرسیدم:

-مگه تا مهراب از مدرسه برگرده خودت هم

بر نمیگردی؟... دیگه پرستار میخواد چی کار؟

سی بی را درون بشقاب تکه تکه کرد و جلویم گذاشت. تشکری کردم و گفتم:

-امسال مدرسه برای بچه های خودمون، اونایی که

وضع مالیشون یه کم ضعیفتره، کلاس کنکور

گذاشته، معلمای کنکور آموزشگاه که پول خون

باباشون رو میگیرن، هرچقدر هم گفتیم اینا

وضعشون خوب نیست تخفیف بدین، کوتاه نیومدن.

مدیر مدرسه من و چند تا از معلمای دیگه که

کارنامه ی کاریمون بهتر بود، گذاشته که بعد از ظهرها

با این بچه ها واسه کنکور کار کنیم.

صورت‌م بی اراده در هم شد.

-اه... لعنت به این کنکور... حالا مهراب واسه اینکه
اون خانومه شوهر کرده ناراحته؟ نکنه خودش
میخواستتش؟

سایه به لحن پر از شیطنتم خندید و ضربه‌ی آرامی
به سرم زد.

-این حرفها رو جلوی خودش نزنیها، چشم و
گوش بچم باز میشه... گفتم که، زنه مهربون بود،

مهراب رو دوست داشت، اینم بهش وابسته شده
بود. آخه هرکی میاومد سر یکی دو ماه نشده مجبور
میشدیم عذرش رو بخوایم، چون با این بچه مثل
عقب‌مونده‌ها رفتار میکرد و تو روحیه‌ی بچه تأثیر
منفی میداشت.

حرفهای خاله را کاملاً درک میکردم. مهراب بچه‌ی
حساس و فوق‌العاده باهوشی بود. از همان کودکی،

همان شش سالگی که شرایط زندگیش فرق کرد،
حتی از نگاه به آدمها هم میفهمید چه در سرشان
میگذرد. فرق ترحم و دوستی واقعی را کاملاً
تشخیص میداد.

-به چی فکر میکنی؟... میوه بخور.

با لبخند تشکر کردم و تکه سی بی برداشتم. با خاله از
مدتی که از هم دور بودیم تعریف کردیم. من از

شیراز، دانشگاه، خوابگاه و حتی محیط کار و زندگی
آگاه برایش تعریف کردم و او از مدرسه، از
شیطنتهای دخترهای دبیرستانی و از شاهکارهای
مهراب برایم حرف زد. آنقدر سرمان گرم شد که
نفهمیدیم چطور زمان گذشت. وقتی صدای زنگ در
بلند شد، نگاه هر دومان به سمت ساعت چرخید.
سایه از روی صندلی پایین پرید و دستپاچه گفت:
-وای چه زود ظهر شد... فکر کنم مهرابه.

در را باز کرد و خودش از خانه بیرون رفت. بلند شدم
و تا جلوی در رفتم. حسابی دلم برای پسر خاله ی
کوچک و شیرینم تنگ شده بود.

۴

صدای صحبت کردنشان از راهرو میآمد؛ خاله داشت
میگفت:

-اگه گفتی کی اومده خونه مون؟!!

مهراب با همان لحن شیرینش که کمی هم خسته به
نظر میرسید جواب داد:

-مامان، سر ظهری وقت گیر آوردی؟!... بیست سؤالی
چرا راه انداختی؟

خاله دوباره میخواست سر به سرش بگذارد که مهلت
ندادم و با رسیدن صدایشان تا پشت در، در را باز
کردم و با خنده به هر دویشان نگاه انداختم. مهراب

اول با تعجب و بعد با خوشحالی نگاهم کرد و
صدایش بالا رفت:

-وای پگاه!.. دمت گرم... کی اومدی؟!!

سر به عقب چرخاند و با قلدری گفت:

-مامان، چرا زودتر نگفتی پگاه اینجاست؟!!

جلو رفتم و پیش پاهایش روی زانو نشستم.

موهایش را بهم ریخته تر از آنی که بود کردم و
گفتم:

-چطوری پسر؟!... یه خبر از عشقت نگیریها یه

وقت... نمیگی دلم برات یه ذره میشه؟

سر که بالا بردم، خاله با لبخند

نگاهمان میکرد. ابرویی بالا انداخت و از کنارمان رد
شد.

-بیاین تو حالا، خونه پر شد از سرما... وقت واسه

رفع دلتنگی زیاده.

بلند شدم و پشت صندلی چرخدارش رفتم. سرم را
تا کنار صورتش جلو بردم و گفتم:
-اجازه هست در رکابتون باشیم استاد؟!
دستبهبسینه به صندلی تکیه داد و با لبخند سر تکان
داد:
-این اجازه رو بهتون میدم.
لپش را با دو انگشت فشار دادم و صاف ایستادم.
-خیلی بلایی پسر. بریم تو تا مامان سرمایه‌ی یخ
نیسته.

سرعت انگشتهایش آنقدر زیاد بود که اصلاً
نمیفهمیدم چطور این کار را میکند. وقتی مکعب
روبیکش را کاملاً درست کرد، نگاهم به تایمر گذاشتم.

افتاد، فقط سی ثانیه وقت برد. حیرت زده نگاهش کردم.

-بابا تو دیگه کی هستی؟!... چه جوری یاد گرفتی اینقدر سریع درستش کنی؟!!

مکعبی را که دوباره به هم ریخته بود، به دستم داد. همانطور که با آن کلنجر میرفتم تا شاید حداقل بتوانم دو تا مهره ی هم رنگش را کنار هم برسانم، غر زد:

-فایده نداره هنوز، تا رسیدن به رکورد اصلی خیلی کار دارم.

خندیدم و مکعب را در دستم چرخاندم.
-ول کن رکورد اصلی رو... تو با من رقابت کن... نگاه کن، تو یه دقیقه تونستم دو تاش رو جابه جا کنم.
سرش را عقب برد و با شیرینی خندید. مکعب را از دستم گرفت و گفت:

-اگه بخوای، بهت یاد میدم چه جوری درستش کنی!
سایه با ظرفی پر از انارهای داننده کنارمان
نشست و من با ذوق کف دو دستم را به هم کوبیدم.
-ایول!... معلومه که میخوام. دفعه ی بعدی که اومدم
بهم یاد بده.

لبخندش جمع شد و با ناراحتی گفت:

-مگه میخوای بری؟

سرم را بالا گرفتم. مهراب، سایه و حتی عموفرهاد
که برای جواب دادن به تلفنش به اتاق رفته بود و

حالا کنارمان برگشته بود، داشتند منتظر نگاهم
میکردند. لبخندی زورکی زدم و شانه بالا انداختم.
-آره دیگه، باید برم... ولی میام بهت سر میزنم
دوباره... دیگه درس تموم شده، فعلاً هم که بیکار و
بیعار دارم میچرخم، تند تند میام چترم رو اینجا
پهن میکنم... خوبه؟

مهراب که از قیافه اش معلوم بود هنوز راضی نشده، سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول مکعبش کرد. سایه با خنده گفت:

-این چه حرفیه دختر خوب... تو هر وقتی که بیای قدمت رو چشمنونه.

عمو فرهاد که هنوز سرپا ایستاده بود، گوشیش را روی میز جلوی مبلها گذاشت و گفت:

-سایه جان، یه لحظه میای آشپزخونه!؟

سایه سری تکان داد و دو کاسهای که از انار پر کرده بود، جلوی من و مهراب گذاشت. بعد هم بلند شد و با همان قدمهای آرام و لنگانش سمت آشپزخانه رفت. نگاهم را از آن دو که مشغول پچیچ کردن با هم بودند گرفتم و به مهراب دادم.

-قیافه ت رو برام اونجوری نکن ها مهراب... یه دفعه دیدی نظرم عوض شد و همین جا موندگار شدم.

با لبخند سرش را بالا گرفت.
 -خب منم که میگم بمون دیگه.
 لبخندی به رویش زدم و دستی روی موهای حالتدار
 بههمریختهاش کشیدم.
 -قربونت برم... آخه اون موقع مامانتاینم نمیگن
 بهش رو دادیم آسترش هم طلب کرد؟!
 -نخیر نمیگیم!

سرم را چرخاندم سمت سایه که با اخم و لبخند
 داشت نگاهم میکرد. چشمکی به رویش زدم و به
 مهراب اشاره کردم که بفهمد فقط برای راضی کردن
 مهراب این حرف را زدم، اما سایه جلوتر آمد و با
 جدیت گفت:

-بیخودی برای من چشمک نزن... شما هیچ جا
 نمیری!

ابروهایم بالا پریدند و با تعجب نگاهش کردم.

لحنش جوری بود انگار میخواست من را گروگان بگیرد. عموفرهاد از دیدن چهره ی متعجب من خنده اش گرفت، جلو آمد و روی مبلی که کنار صندلی مهرباب بود نشست.

-سایه، من گفتم اینجوری بهش بگو؟! سایه بالاخره خندید و سر جای قبلیاش نشست.

-میخواستم هیچانش بیشتر بشه... پس خودت بهش بگو.

عموفرهاد خم شد و آرنجهایش را به زانوانش تکیه داد. کف هر دو دستش را به هم چسباند و با لبخند گفت:

-پگاه جان! من و سایه میخوایم یه خواهشی ازت بکنیم، اما دلمون نمیخواد توی رودروایی جواب بدی. اگه جوابت نه باشه، ما مشکلی نداریم. گیج و گنگ نگاهم را بین آن رو چرخاندم.

-چه درخواستی مثلاً؟!... شما که میدونید اگه به من بگید براتون جون بدم، بازم بدون معطلی میگم باشه.

هر دو لبخندی زدند و این بار سایه گفت:

-برای همین میگیم دیگه... من میدونم تو تازه از شهرستان برگشتی... شاید کار داشته باشی، بخوای بری واسه خودت بچرخه، دوستات رو ببینی... به فرهاد گفتم دست و پات بسته میشه اینجوری! کاسه ی انارم را روی میز گذاشتم و لبخند اطمینان بخشی روی لبم نشست.

-حالا شما بگین چی از من میخواین، شاید به چشم بستن روی همه ی این کارایی که گفتم بیارزه. عموفرهاد نگاهی به مهراب انداخت که با کنجکاوی به دهان پدر و مادرش چشم دوخته بود، بعد هم رو کرد به من و گفت:

-من به سایه پیشنهاد دادم، تا زمانی که یه فرد قابل
اطمینان دیگه پیدا بشه که مهراب هم باهاش کنار

بیاد، تو اینجا پیش ما و مهراب بمونی، تا این پسر ما
هم تو خونه تنها نمونه!

لبخند وسیع روی لب جمع شد. انگار با این
پیشنهاد دنیا را به مهراب داده بودند که روی صندلی
بالا و پایین پرید و کف هر دو دستش را چند بار به
هم کوبید.

-ایول! همینه... دمت گرم بابا.

سایه با لبخندی که نگرانی از آن می بارید به من زل
زده بود و منتظر جواب بود. سکوتی که زیادی طولانی
شد، با من و من گفت:

-ببین پگاه، اصلاً مجبور نیستی قبول کنی، ما فقط
دیدیم مهراب با تو راحت گفتیم شاید اینجوری
بهتر...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد.

۶

-ببین خاله... خودت هم گفتی، من تازه برگشتم، یه مقدار باید به وضعیتم سر و سامون بدم، دنبال کار بگردم، پیشنهادتون خیلی یهویی بود.
سایه آه ی کشید و عقب نشست.

-نگفتم فرهاد؟!..!.. اصلاً نباید مطرحش میکردیم.
مهراب به وضوح وا رفت. عمو فرهاد با همان لبخندش، سری تکان داد و او هم به پشت تکیه داد.

-خیلی خب... مشکلی نیست، من میسپرم به احمدی که زودتر دوباره بگرده دنبال یه پرستار جدید.

-چقدر طول میکشه؟!!

طوری که منظورم را نفهمیده باشد، نگاهم کرد.
-چی چقدر طول میکشه؟

-همین که یه آدم جدید و قابل اطمینان پیدا کنید!
هر دو دستش را بی هدف در هوا تکان داد.
-معلوم نیست، معمولاً یه هفته شاید هم بیشتر...
الان آخر ساله، یه کم سخت میشه یه نفر جدید رو
راضی به شروع کار کرد.

به مهراب نگاه کردم. سرش را پایین انداخته بود و با
بند ساعتش ور میرفت. از آن شور و هیجان چند
دقیقه قبلش هیچ خبری نبود. همه میدانستند مهراب

از همان کودکی چقدر به من علاقه دارد. هیچ وقت
نتوانسته بود با بچه های داییهها و حتی آگاه ارتباطی
خوبی برقرار کند، به خصوص از شش سالگی که
آنطور ناگهانی مجبور به نشستن روی صندلی
چرخدار شد، گوشهگیرتر شده بود. فقط با من

میخندید و با من خوشحال بود، سایه هم این را خوب میدانست.

صدای سرکش درونم شروع به پچیچ کرد «کجا رو داری بری بهتر از اینجا؟! مگه دنبال جا نبودی؟!... از اینجا بری بیرون دوباره شب کجا میخوای سرت رو بذاری زمین؟.» سرم را تکان دادم و صدا را در نطفه خفه کردم. امکان نداشت اجازه دهم سایه و عموفرهاد متوجه بشوند که من چقدر از همه جا رانده و مانده شده بودم. بعد از سکوتی طولانی، وقتی

سایه و فرهاد از جواب مثبت من ناامید شده بودند و خودشان را مشغول خوردن انار کرده بودند گفتم:
-میتونم یه کاری کنم!

هر سه سرشان را بالا آوردند و نگاهم کردند. امید به چهره ی سایه برگشت و نگاه عمو فرهاد و مهراب باز کنجکاو شد.

-خب همونطوری که خودتون هم گفتین، من یه مقدار کار دارم که باید بهشون برسم... اما تا وقتی ماشین مامان دستمه، رفت و آمد برام راحتتره... پس میشه بهم خبر بدید چه تایمایی مهرباب تنهاست و شما خونه نیستید، من همون ساعتها میام پیشش میمونم... تا وقتی که یه فرد جدید برای این کار پیدا کنید.

لبخند رضایتی روی لب عموفرهاد نشست و سایه هم نفس راحتی کشید و پلکهایش را روی هم فشار داد. رو به مهرباب گفتم:

-راضی شدی پسرخاله؟!!

پسرک چموش با پررویی چشمغره‌های رفت و با قلدری گفت:

-بهتر از هیچیه.

یک بار دیگر موهایش را به هم ریختم و با خنده

گفتم:

-خیلی رو داری به خدا... خودت رو لوس کنی
پشیمون میشم ها.

با همان سر پایین ریز خندید و سایه گفت:

-دستت درد نکنه عزیزم، به وقتش برات جبران
میکنم.

در دل گفتم همین که چند ساعت در روز کنارتان
بمانم و دغدغه‌ی تنهایی نداشته باشم، همه چیز
جبران شده است، اما با خنده گفتم:

-مثلاً چه جوری؟ تو عروسیم با آبکش آب بیاری؟!
هر سه خندیدند و مهراب شروع به مسخره کردن
حرفم کرد.

آن شب، هر کاری کردم اجازه ندادند بروم و شب را
پیششان ماندم. مطمئن بودم مامان همه چیز را از
سیر تا پیاز برای خاله تعریف کرده است، خاله هم با

آن پیشنهادش قصد داشت مشکل من را حل کند، اما من آدمی نبودم که خودم را ناخوانده تحمیل خانه ای کنم که اگر اینطور بود، صبح زود از خانه ی بابا، جایی که ایدئالتترین جای ممکن برای ماندنم بود، بیرون نمیزدم.

۷

خوبی محل زندگی خانواده ی خاله، خلوتی محیط اطراف و خیابانهایش بود، طوری که راحت میشد صبحها رفت و با راحتی خیال، ساعتی دوید و نفس کشید. هوای آن منطقه به خاطر جا دادن یکی از بزرگترین پارکهای شهر در خودش، تمیزتر از سایر قسمتهای شهر بود. یکی از دلایلی که خاله و عموفرهاد هم آنجا را برای زندگی انتخاب کرده بودند همین بود. مهراب تمام زندگی آن دو نفر بود و آنها

برای سلامتی و راحت زندگی کردنش، دست به

هرکاری میزدند، حتی دور شدن از کل خانواده، به بهانه ی زندگی در خوش آب و هواترین و تمیزترین قسمت شهر.

نزدیک به خانه ی خاله، سرعتم را کم کردم. کلاه هودیام را پایین دادم و هندزفری را از گوشم درآوردم. سایه گفته بود تا هفتونیم خانه است. نگاهی به ساعت مچپام انداختم، پنج دقیقه هم زودتر رسیده بودم. گوشی را از جیبم درآوردم و با تکزنگی به او فهماندم که رسیدم. در را باز کرد و وارد حیاط شدم. پنجشنبه بود و سایه برای اینکه صدای زنگ در، مزاحم استراحت مهراب نشود، گفته بود با تماس، رسیدنم را به او خبر بدهم. در حیاط خانه، دستهایم را از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. سالها بود که دویدن صبحگاهی عادت

شده بود، عادت‌ی که اگر مثل روز قبل موفق به

انجامش نمیشدم، به شدت روی خلق و خو و روح و روانم تأثیر می‌گذاشت. برخلاف دیروز، اینبار دیگر بدون تعلل سمت تاب فلزی رفتم و خودم را روی آن انداختم. از سرمای بدنه‌ی تاب تنم لرزید، اما به روی خودم نیاوردم. پاهایم را روی زمین فشار دادم و تاب را به حرکت درآوردم. سرم را به عقب تکیه دادم و با تکانهای آرام تاب، چشم روی هم گذاشتم.
-آخرم نتوانستی جلوی وسوسه‌ی تابسواری وایسی.

با لبخند چشم باز کردم و پاهایم را روی زمین گذاشتم تا تاب از حرکت بایستد. سایه با لبخند محوی روبه رویم ایستاده بود و نگاهم میکرد. نیشخندی زدم و سر تکان دادم.

-فکر کن من پیام اینجا و بذارم این تاب بیاستفاده
بمونه.

نگاهی به سرتاپایش انداختم. آماده شده بود که به
مدرسه برود. شغل معلمی در خانواده ی مادریام
موروئی بود.

-صبحانه حاضره، تو بخور، مهرباب هم هر وقت بیدار
شه خودش میآد میخوره. الان هم اگه عرق داری
زیاد تو سرما نمون، مریض میشی. خواستی دوش
بگیری هم همهچی هست... خلاصه که خونه ی
خودته، تعارف نکن.

اشارهای به شکل نشستم کردم و با خنده گفتم:
-به نظرت به من میآد آدم تعارفیای باشم؟!
با خنده کیفش را روی شانه بالاتر کشید.

-تعارفی هستی دیگه... وگرنه نباید اون همه به
خاطر شب موندنت اصرار میکردیم.

خنده ام به لبخند کمرنگی بدل شد و خودم را روی
تاب کمی جلوتر کشیدم.

-بیخیال سایهجون، برو که اگه دیر برسی، بچه ها
کلاس رو میذارن رو سرشون.

فهمید که نمیخواهم بحث را ادامه دهم؛ پس بدون
حرف دیگری دستی تکان داد و بعد از خداحافظی از
خانه بیرون رفت. حس و حال تابسواری از سرم
پریده بود. از روی تاب پایین رفتم و آرام آرام به
طرف خانه قدم برداشتم. سرم پایین بود و داشتم به
این فکر میکردم که وقتی خاله و عمو فرهاد
برگشتند، با چه بهانه‌های از آنجا بروم و اصلاً کجا
بروم. غرق در فکر در راهرو قدم برمیداشتم که با

صدای دویدهای پرشتاب کسی روی پله ها سرم را
بالا گرفتم. مرد جوانی با عجله داشت از پله ها پایین
میآمد. کنار کشیدم تا با آن سرعتی که داشت، به

من بر خورد نکند. نگاهی به ساعت مچپاش انداخت و همانطور که از کنارم رد میشد، سلام آرامی کرد، اما حتی برای گرفتن جواب سلامش هم نایستاد و به چشمبرهمزدنی، از طول حیاط رد شد و بیرون رفت. آنقدر سریع رفت که حتی نشد نگاهی به چهره اش بیندازم، تنها بوی ادکلنش بود که بعد از خودش، در کل راهرو جا مانده بود. شانه‌ی بالا انداختم و وارد خانه‌ی سایه شدم. از در نیمه باز اتاق مهرباب نگاهی به او انداختم. هنوز خواب بود. به اتاقی که سایه در اختیارم گذاشته بود رفتم و از چمدانم که شب قبل آن را به داخل آورده بودم، لباس و حوله‌ام را برداشتم و به حمام رفتم.

موهای خیس را به کمک حوله پیچیدم و بالای سرم نگه داشتم. به آشپزخانه رفتم تا برای خودم چای بریزم. هر چیزی که برای صبحانه لازم بود، روی

پیشخوان چیده شده بود. صندلی را کمی عقب کشیدم و روی آن نشستم. هنوز لقمه ی اول را در دهانم نگذاشته بودم که در اتاق مهراب باز شد، خودش همانطور که صندلیاش را به بیرون هدایت میکرد، در چارچوب در ظاهر شد. بعد از سلام و صبحخیری که تحویل داد، خمیازه ی بلند بالایی کشید که هر دو مان را به خنده واداشت. جوابش را دادم و به سمت خودم اشاره کردم.

-تا دست و صورتت رو بشوری، برات چای میریزم. چند دقیقه بعد، سر حالتی از زمانی که بیدار شده بود، روبه رویم نشسته بود و داشت صبحانه میخورد، در حالی که در مقابل نگاه متعجب من، خودش را از

روی صندلی چرخدار بالا کشیده و روی صندلی پایهبند پشت پیشخوان نشسته بود.

اینکه سایه میگفت از پس کارهای خودش برمیآید
اغراق نمیکرد. پسرخاله ی سیزدهساله‌ام، علیرغم
شرایط خاصی که داشت تلاش کرده بود تا زندگی
نرمالی داشته باشد و حتی برای کوچکترین کاری از
اطرافیان کمک نگیرد.

باقیمانده ی چایم را خوردم و همانطور که بلند
میشدم تا لیوانم را بشویم پرسیدم:
-پیشنهادات برای غذای ظهر چیه؟
با شیرینی خاص خودش جواب داد:
-آخه زحمتت میشه!

با خنده اخمی کردم و چشمغره رفتم.
-آره خیلی زحمتت میشه... نه که توی این شیش
هفت سال، هر روز از بیرون غدامون رو میآوردن
سرو میکردن... لوس نکن خودت رو که به شما

پسرا نمیآد این لوسبازیها... چیزی که تو دلته رو
بگو.

نیشخندی زد و خودش را مشغول خوردن باقی
صبحانه‌اش کرد.

-ماکارونی درست کنیم... با هم!

متعجب نگاهش کردم.

-با هم؟!!

با تکان سرش توضیح داد:

-خردکردنیهایش با من... پختنش با تو.

میدانستم این را میگوید که به قول خودش از

زحمت من کم کند، با این حال خندیدم و

سربه‌سرش گذاشتم.

-خسته نشی یه وقت.

با خنده سر بالا انداخت.

-نمیشم.

-حالا چرا ماکارونی؟

چینی به بینیش داد و با لحن مسخرهای گفت:

-چون بابا خان ماکارونی دوست نداره... امروز هم
برای ناهار نمیاد خونه .

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. با لحن متعجبی
گفت:

-خدایی پگاه تو بگو... مگه میشه کسی ماکارونی
دوست نداشته باشه.

بستههای گوشت چرخکرده از فریزر بیرون آوردم و با
خنده سر تکان دادم.

-چرا نمیشه؟!... اینکه خوبه... ما تو خوابگاهیه
هم اتاقی داشتیم از پیتزا متنفر بود.

چشم هایش گرد شد.

-جدی؟!!

-باور کن... در عوض عاشق سیرابی و کلهپاچه

«نه» بلندی را کشید و با صدای بلند خندید. از خنده اش حال من هم خوب شد. سایه و فرهاد با داشتن او در خانه هیچوقت پیر نمیشدند. تا زمان درست کردن ناهار دست کم دو سه ساعت وقت داشتیم. جلوی تلویزیون نشسته بودیم. مهرباب فیلم میدید و من هم جواب پیامهای آگاه را میدادم. کارم که تمام شد، گوشی را روی میز کنار دستم گذاشتم و به او نگاه کردم. همانطور که خیره ی تلویزیون بود، روبیکش را هم بیهدف در دستهایش میچرخاند. نمیخواستم مزاحم تماشای فیلمش بشوم، برای همین هم خم شدم و بی حرف روبیک را از دستش بیرون کشیدم. سرش را سمت چرخاند و لبخندی زد. آرنجش را به دسته ی صندلیاش تکیه داد و همانطور که چانه اش را به مشتش تکیه داده بود، باز محو دیدن فیلمش شد.

همانطور که نگاهش به تلویزیون بود، انگار متوجه سردرگمی و کلنجار رفتنم با روبیک شده بود که زیر لبی گفت:

-سعی کن اول یه رنگ رو کامل کنی.

لبخندی زدم و با گفتن «باشه»، باز مشغول جابه جا کردن مهره ها شدم. راهکارش راهگشا بود و بالاخره توانستم قدمی در درست کردنش جلو بروم. با صدای بلند صحبت کردن کسی در راهرو سرم را بالا گرفتم و نگاهی سمت در انداختم.

-بابات اومده؟ مگه نگفتی برای ظهر خونه نمیآد؟ سرش را چرخاند و نگاهی به پشت سرش کرد. ثانیهای به صدای بلند گوش داد و سرش را بالا انداخت.

-بابا نیست... کاوه است... همیشه عادت داره تو

راهرو بلند بلند حرف میزنه.

ابرویی در هم کشیدم.

-کاوه؟! -

-هوم... همسایه بالاییمونه.

جوری نامش را گفته بود که انگار از کسی همسن و سال خودش حرف میزند، اما صدایی که به گوش من خورده بود، صدایی بم و مردانه بود. با سادهلوحی گفتم:

-منظورت بابای کاوه است دیگه!

نگاهش را از تلویزیون گرفت و گیج نگاهم کرد، بعد انگار تازه متوجه حرفم شده بود که ریز خندید و سر بالا انداخت.

-نه بابا، بابای کاوه کیه؟! ... خود کاوه است... فکر کنم همسن بابا هم باشه.
-پس بابای دوستته.

باز خندید و سرش را بالا انداخت.
 -نه بابا، بچه نداره که... اصلاً ازدواج نکرده.
 چشم هایم گرد شد و با خنده گفتم:
 -تو چه جوری راجع به کسی که همسن باباته و
 مجرد، این همه اطلاعات داری و اینقدر هم راحت
 اسمش رو صدا میکنی؟!
 با بیخیالی شانه بالا انداخت.
 -خب همسایهمونه.
 -خب باشه... من ه یجده سال پیش بابا و مامانم این
 خونه و اون خونه رفتم، نفهمیدم کی همسایهشونه.
 روبیک را از دستم گرفت و گفت:
 -اینا فرق دارن.
 -اینا؟!... مگه نگفتی ازدواج نکرده.
 نگاهی به روبیک انداخت و گفت:
 -ازدواج نکرده، با برادرزادهش زندگی میکنه... '

رو خوب درست کردی ها، آفرین!... معلومه
 باهوشی... فقط یه ایراد داره.
 تقری با معمای ذهنیام حل شد. قطعاً برادرزاده ی
 همین آقا کاوه با مهراب دوست بود و مهراب فقط
 داشت موضوع را بیخودی پیچیده میکرد. احتمالاً
 مرد جوانی که صبح دیده بودم، همان کاوه بود.
 -از اول بگو خب... حالا این ایرادش چیه؟
 -بین اینجا باید مهره های ردیفش هم هم رنگ
 باشن... بهت میگم چیکار کنی.

۹

بعد از اینکه سایه به خانه آمد و ناهار را خوردیم،
 وسایلم را جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. سایه که
 داشت از آشپزخانه بیرون میآمد، وقتی دید آماده ی
 رفتن هستم، اخم کرد و خیلی جدی گفت:

-موندن پیش ما خیلی عذابت میده... نه؟!
چشم هایم را با تعجب گرد کردم و خندیدم.
-خاله خوبی؟!... این چه حرفیه میزنی؟

-پس چرا تا چشم ازت برمیدارم، شال و کلاه
میکنی که بری؟

مهراب که صدایمان را شنیده بود، در آستانه ی در
اتاقش ظاهر شد و بی حرف و دلخور بهم چشم
دوخت. نگاهم را بینشان چرخاندم و رو به سایه
گفتم:

-چرا ماجرا رو جنایی میکنی خب؟!... قرارمون همین
بود دیگه... مگه نبود؟!!

-حالا که فردا جمعه است و کاری نداری.
-آره، ولی برم بهتره... شنبه میام دوباره.
سایه قدمی سمت مهراب برداشت و با مهربانی
همراه با جدیت گفت:

-مهراب مامان، میری تو اتاق کارهات رو انجام
بدی؟

مهراب نگاهی به من انداخت و با گفتن «چشم»
آرامی، عقبگرد کرد و به اتاقش رفت.
-بشین پگاه.

متعجب نگاهش کردم.

-سایهجون، جدی میگم، من...

روی مبلی نشست و میان حرفم پرید:

-مامانت داره میآد اینجا، تو هم بمون این چند

ساعت رو!

ابرویی در هم کشیدم و کیفم را کنار در اتاق رها
کردم.

-مامانم؟!... برای چی؟

نگاه عاقل اندر سفیه ی بهم انداخت.

-میآد به خواهرش سر بزنه... چرا نداره.

روی مبل روبه روییاش نشستم و دلخور نگاهش کردم.

-تو بهش گفתי من اینجام؟

-به خاطر تو نمیآد... زنگ زد گفت دارم میآم اونجا، منم گفتم چه خوب پگاه هم اینجاست، خوشحال شد گفت پس میآم می بینمش.

سرم را پایین انداختم و با انگشتم روی دسته ی مبل خطهای فرضی کشیدم. چیزی نمیتوانستم بگویم. دلم نمیخواست سایه بیشتر از چیزی که لازم است از مشکلات ما بداند. او هزار و یک دغدغه داشت که باید ذهنش را معطوف آنها میکرد. -پگاه، نگام کن.

نگاهش کردم و لبخندی زورکی زدم.

-از وقتی رفتی شهرستان درس خوندی و برگشت ،

انگار یه آدم دیگه شدی... آره؟!

گیج نگاهش کردم.

-چی میگی خاله؟!... من همچین آدمیام که بیجهت

اخلاقم عوض شه؟

-پس چرا حرف نمیزنی؟ چرا نمیگی تو دلت چه

خبره؟ یادته بچه که بودی وقتی مامان و بابات

دعواشون میشد تلفن رو برمیداشتی و یواشکی

باهام حرف میزدی تا دلداریت بدم و آروم

بگیری؟!... الان چی فرق کرده؟

نخیر... انگار خالهخانم خودش دلش میخواست

درگیر معضلات ما شود.

نیشخندی زدم و سرم را کمی به راست خم کردم.

-خب فرق کرده دیگه... من بزرگتر شدم، میتونم

با مشکلاتم، با دغدغه هام کنار بیام.

-به بزرگی و کوچیکی نیست که پگاهم... حتی مند ته

این سن گاهی دلم میخواد یکی باشه که باهاش
حرف بزnm و سبک بشم.

با لبخند دندانمایی نگاهش کردم.

-ولی من نمیخوام... دوست ندارم بار مشکلات
حلنشدنیم رو روی دوش یکی دیگه بذارم، وقتی
میدونم کاری از دستش برنمیآد.

-اشتباه میکنی پگاه، کوچکتین کاری که یه همدم
میتونه بکنه اینه که سنگ صبورت باشن، به حرفات
گوش کنه، حتی اگه نتونه کاری انجام بده همین که
گوش میکنه یعنی تو برایش مهمی.

صدای زنگ آیفون بلند شد و خاله از صرافت اصرار
برای حرف زدnm افتاد. بلند شد و بعد از باز کردن در،
رو به من گفت:

-خیلی خب، من هیچی... اما از مامانت چیزی رو
مخفی نکن... اون کلی تجربه داره، حتماً میتونه

کاری برات انجام بده.

به سمت در ورودی رفت و پوزخندم را ندید. مادر من اگر بلد بود راه حلی برای مشکلات ارائه دهد، اول از همه مشکلات خودش را حل میکرد تا مجبور نباشد دختر جوانش را آواره کند.

با شنیدن صدای نرمش لعنتی به دل سیاه شیطان فرستادم که مانع صاف شدن دلم با مادرم میشد. از جا بلند شدم و پشت سر خاله ایستادم. با صدای

سلامم سرش را بالا گرفت و بعد از مکثی روی صورتم، پاکت قهوه‌های رنگ را به دست سایه داد. -برای مهراب کیک یزدی گرفتم، از همون جایی که دوست داشت.

سایه تشکر کرد و از میان ما فاصله گرفت. من ماندم و مادری که نگاهش دلخوری را فریاد میزد.
زمزمهوار لب زد:

-آخه من به تو چی بگم؟

خودم را به بیخبری زدم.

-چی شده مگه؟

پالتو و شال ضخیمش را به جالباسی آویزان کرد و
جلو آمد.

-تازه میگی چی شده؟... شیش، هفت سال تو شهر

غریب تنها زندگی کردی، قدر این دو روز من رو

نگران خودت نکردی.

با چهره ای بی تفاوت نگاهش کردم.

-نگران چرا؟... گفתי برو خونه ی بابات، منم رفتم.

با عصبانیت پچیچ کرد:

-پس چرا الان اینجایی؟

چشم هایم را با تعجب گرد کردم.

-یعنی چی خب؟... قرار نبود بابا من رو اسیر کنه

که... او مدم به خاله سر بزنم.

صدای سایه از فاصلهای دورتر مانع ادامه ی صحبتمان شد.

-حالا چرا سرپا حرف میزنین؟... خونه ی ما جای نشستن نداره؟

مامان چشمغره‌های برایم رفت و به طرف یکی از مبلها قدم برداشت. مهرباب صندلی چرخدارش را به بیرون از اتاقش هدایت کرد و هیجانزده گفت:
-سلام خاله، خوش اومدی.

مامان به رویش لبخند زد و جوابش را داد.

۲۰

-سلام گلپسرم... خوبی؟... با درس و مشقات چه میکنی؟

مهرباب تا نزدیک پای مامان جلو آمد و دستش را د

دست او گذاشت، همزمان جواب داد:
 -همچی عالی... اتفاقاً دیروز امتحان ریاضی
 داشتیم، نمر هم بیست شد.
 مامان دستی به سرش کشید و با خوشحالی
 تشویقش کرد.
 -آفرین... من که بهت گفتم، فقط باید دقت رو
 بیشتر کنی، وگرنه تو انقدر پسر باهوشی هستی که از
 پس حل هر مسئله‌های برمی‌آی.
 سایه با یک سینی بزرگ که در آن ظرفی پر از کیک
 یزدی و چهار لیوان قرار داشت سر رسید.
 -مهراب، خاله برات از این کیک خوشمزه ها گرفته.
 سینی را جلویش گرفت تا یکی از کیکها را بردارد.
 چشم های مهراب برق زد.

-دمت گرم خاله... هیچ وقت یادت نمیره.
 سایه با لبخند و لحنی توییخی اسمش را صدا زد.

-مهراب!

پسرک شیرینمان نیشخندی و همانطور که کیک را
درون دهانش میچپاند گفت:

-چیز بدی نگفتم که!

سایه با تأسف سری تکان داد و لیوان شیرکاکائو را
به دستش داد. مهراب تا جایی که داغی شیر اجازه
میداد یک نفس همه را خورد و بعد از برگرداندن
لیوان به مادرش گفت:

-خاله، اشکالی نداره من برم اتاقم؟... یه کم این
هفته تکالیفمون زیاده.

مامان دستی روی پایش کشید و با مهربانی سر
تکان داد.

-نه عزیزم، چه اشکالی داره؟... منم هستم فعلاً.
مهراب که رفت، مامان خم شد و لیوانی از سینی
برداشت. رو کرد به من و گفت:

-دو روزه هرچی بهت زنگ میزنم جوابم رو نمیدی،
 ه ی با اساماس دست به سرم میکنی که الان
 نمیتونم حرف بزنم، الان خوابم، الان فلان و
 بهمان... دیشب که آگاه بهم زنگ زد تازه فهمیدم
 دلیل این سردووندنهای من چیه... برای چی از
 خونه ی بابات اومدی بیرون؟! ... مگه نگفتم یه چند روز
 اونجا بمون تا یه فکری بکنم؟! ... اون زنه چیزی بهت
 گفت، یا بابات حرفی زد که ناراحت شدی؟
 نگاهی گذرا به خاله انداختم که سرش پایین بود و در
 ظاهر به حرفهای ما اهمیت نمیداد، اما واقعاً آن
 لحظه دلم نمیخواست خاله سایه بفهمد در چه

وضعیتی گرفتار شده‌ام. نمیخواستم از سر ترحم
 مجبور شود پیشنهاد ماندن در خانه اش را بهم بدهد،
 فکری که مطمئن بودم همان لحظه هم در سرش
 جان گرفته است. رو به مامان با لحن محکمی گفتم:

-اون زنه اسم داره مامان جان، هووت نشده که که
 اینجوری در موردش حرف میزنی، چندسال بعد از
 جداییتون اومده زن بابا شده... نه، نه سودابه و نه
 بابا چیزی نگفتن و ناراحتم نکردن، اتفاقاً برای
 موندنم هم خیلی مشتاق بودن، اما من اونجا راحت
 نبودم. بابا اینقدر از مون دور شده که نمیتونم
 راحت کنارش زندگی کنم و وانمود کنم تو
 گذشتهمون هیچ اتفاق خاصی نیفتاده... بهخصوص
 وقتی می بینم با سودابه مهربونه و خوشحال!.. شما
 هم نگران من نباش، یه کاری میکنم دیگه.
 سایه درست مطابق پیشبینیام عمل کرد.

-وقتی بهت میگم حرف بزن پگاه، برای همینه...
 کافی بود بگی مشکل کجاست تا منم بگم...
 با خنده ای پردرد میان حرفش دویدم.
 -همین دیگه... چون میدونستم کافیه من یه اشاره

کنم تا شما بگی همین جا بمون، چیزی نگفتم.
 میدونم خودت مشکلی نداری، میدونم مهراب از
 خدایه، حتی عموفرهاد اونقدر مهربونه که امکان
 نداره اعتراضی بکنه، ولی من که حتی راضی نشدم
 تو خونه ی بابام بمونم، به نظرت اینجا موندنیام؟
 -پس میخوای چیکار کنی؟
 تا خواستم دوباره بگویم «یه کاریش میکنم.»، مامان
 جواب داد:

-میآد پیش خودم.
 با پوزخند محوی نگاهش کردم.

-امکان نداره مامان، من نمیتونم با اون دوتا...
 خیلی جدی گفت:
 -اون دوتا رفتن.
 مات ماندم.
 -کجا؟

از فکر اینکه به خاطر من آن دو پسر بچه را آواره کرده، یا بدتر از آن زندگی خودش را به هم ریخته باشد، تمام تنم لرزید. من راضی به لحظه ای رنج کشیدن دوباره ی مامان نبودم. مامان توضیح داد: -جمشید اون شب برگشت و حال خراب من رو دید، بهش گفتم دختر جوونم نباید آواره بمونه، باید شب سرش رو تو خونه ی خودش بذاره زمین، ولی مرغش یه پا داشت، میگفت خب بیاد کسی جلوش رو نگرفته. با هم بحث کردیم و هزار بار تو گوشش

خوندم که موندن پگاه با دو تا پسر نوجوون توی خونه درست نیست، اونم وقتی صبح تا عصر ما دو تا خونه نیستیم. وقتی دیدم از حرفش پایین نمیآد، گفتم یه جا رو براش اجاره میکنم... حرف پول خرج کردن که وسط اومد، دیگه وا داد، گفت یکی از رفقاش پایین خونه ش یه سوئیت داره اونجا رو یه

مدت میگیره و سامان و محسن رو می بره اونجا، تا بعد یه فکر بهتر بکنه.

جملات آخرش را با لبخند پرتأسفی ادا کرد. نگاهم روی انگشتهای کشیده ی دستم ثابت ماند. دو تا پسر بچه که هر کدام از یک مادر بودند و مشخص بود با هم سازگاری هم ندارند، از کجا معلوم بود که بتوانند در یک اتاق کوچک کنار هم دوام بیاورند. اصلاً خورد و خوراکشون چه میشد؟

۲

دو تا بچه که هنوز بالغ نشده بودند بهتر از پس خودشان برمیآمدند یا منی که یک ماه دیگر بیست و شش سالم تمام میشد و توانسته بودم چند سال به تنهایی گلیم خودم را از آب بیرون بکشم؟ من و آگاه به قدر کافی چوب دعوای پدر و مادرمان را خورده

بودیم، انصاف نبود به خاطر من دو نفر دیگر آواره شوند. در لحظه تصمیم خودم را گرفتم و گفتم:
-بگو برشون گردونه مامان! اون دوتا گناه ی ندارن
که باباشون عقل نداره... حداقل کنار تو که باشن
یکی هست مراقبشون باشه، اونا پسرن، اگه کسی

حواسش بهشون نباشه معلوم نیست تو چه راه هایی
بیفتن... من از آب و گل دراومدم و دیگه میتونم راه
رو از چاه تشخیص بدم ولی اونا...
گوشه ی لبم را با استرس به دندان گرفتم و مامان
متعجب گفت:

-چی داری میگی؟... پس تو میخوای چی کار
کنی؟... فکر نکن میذارم باز من رو از خودت
بیخبر بذاری.

لیوان شیرکاکائو را برداشتم و بدون اینکه به مامان
نگاه کنم، همانطور که مشغول خوردن کیک و شیر

شدم گفتم:

-من فعلاً یه کار موقت دارم... از ظهر تا غروب
درگیر اونم، برای صبح تا ظهرم هم یه کار نیمهوقت
پیدا میکنم که بیکار نمونم... فقط شب برای خواب،

میام پشتون، یه جای خواب بهم بدین و کسی هم
کاری به کارم نداشته باشه کافیه.

مامان گیج و مات نگاهم کرد.

-کار موقت دیگه چیه؟... چه جوری تو دو روز
تونستی کار پیدا کنی؟

نگاهی به سایه انداختم. با لبخند نگاهم میکرد.

لبخندش را جواب دادم و ماجرای ماندنم پیش

مهراب را برای مامان توضیح دادم.

-بعداً اگه خاله و عموفرهاد کسی رو پیدا کردن، باز

میگردم دنبال کار، دیگه برای کسی که فوق

لیسانس داره فکر نکنم سخت کار پیدا بشه.

مامان با حالت تمسخر گفت:

-آره... ولی نه فوق لیسانس تاریخ... چقدر بهت
گفتم یه رشته ی بهتر انتخاب کن، همین دانشگاه

آزاد شهر خودمون بخون، پات رو کردی تو یه کفش
که من تاریخ دوست دارم، میخوام مستقل زندگی
کردن رو یاد بگیرم... حالا فکر میکنی با فوق تاریخ
قراره چی کار کنی؟

همه ی اینها را میدانستم، اما با اعتمادبهنفس جواب
دادم:

-تا الان خودم تصمیم گرفتم و پاش و ایسادم، از
حالا به بعد هم همین کار رو میکنم. برای هزارمین
بار میگم لازم نیست نگران من باشی مامان.
لیوان خالیاش را درون سینی برگرداند و
دستهایش را بیهدف در هوا تکان داد.
-من که دیگه کم آوردم... هر کاری دوست داری،

بکن.

-فقط... اجازه هست ماشینت یه مدت دستم بمونه؟!!

آه ی کشید و سر تکان داد.

-از من که کاری برات برنمیآد... اون ماشین دست

چندم تنها چیزیه که میتونم بهت بدم تا حداقل

درگیر رفت و آمدت به اینور و اونور نباشی... اگه

خواستی، اصلاً میریم میزنمش به نامت... مال

خودت.

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت.

-الان دستم حسابی خالیه پگاه، وگرنه یه چیز بهتر

برات میگرفتم... این ماشین قدیمیه، ممکنه اذیتت

کنه.

لیوانم را روی میز گذاشتم. بلند شدم و کنار مامان

روی مبل روبه رویی نشستم. یک دستم را دور

شانه‌اش انداختم و دست دیگرم را میان انگشتان

گرمش جا دادم. بعد از نشاندن بوسهای روی
گونه اش گفتم:

-میدونم که اگه میتونستی دریغ نمیکردی. همین
برام کافیه، بذار همونجوری که این چند سال رو
گذروندم، از حالا به بعد هم گلیم رو خودم از آب
بیرون بکشم. دوست ندارم با همه ی مشکلاتت،
درگیر مسائل منم بشی.

سایه بالاخره سکوتش را شکست و با مهربانی
گفت:

-اینکه نمیخوای دیگران رو درگیر مسائل خودت
کنی قابل تحسینه پگاه، اما مامانت هم وظایفی در
قبالت داره.

سرم را به شانهِ ی مادرم تکیه دادم و سعی کردم به
تکان ریز شانهایش، بالا کشیدن بینی و دستی که به

چشمش میکشید بیتوجه ی کنم، در عوض در
جواب سایه گفتم:

-مامان خیلی بیشتر از وظیفه ی مادریش برای من و
آگاه مایه گذاشته... من از مامان یاد گرفتم به کسی
وابسته نباشم و خودم از پس خودم بر پیام. مامانم تو
اون سن کم، بدون شوهر با دوتا بچه، اونقدر تلاش
کرد که تونست تو بهترین جای شهر خونه بخره و
ماشین بندازه زیر پاش... منم دختر همین مادرم...
درست نمیگم؟

جمله ی آخرم را با سری خم شده رو به جلو و رو به
چهره ی سرخ مادرم گفتم. بوسه ای روی شقیقهام
نشاند و زمزمه کرد:

-تو خیلی بهتر از منی مامانجان... تو علاوه بر اراده،
یه دل پاک و ساده داری، یه قلب سفید که نمیتونه

هیچ کینه‌های از کسی به دل بگیره. اله ی که بختت

مثل من نباشه پگاه... از خدا میخوام بهترینها رو
برات کنار بذاره.

سرم را دوباره به شانه اش چسباندم و پلک بستم.
دعای خیر مادر همیشه بهترین دعای زندگی هر
فرزندی خواهد بود. من به این موضوع ایمان داشتم،
اما به خودم... به خودم هیچ اطمینانی نداشتم.

۲۲

با شنیدن صدای آلارم گوشی سرم را از زیر پتو
بیرون کشیدم. گوشه‌ایتترین قسمت خانه را که

خیلی توی دید اعضای آن نبود، برای خواب انتخاب
کرده بودم. در واقع انتخابهای زیادی نداشتم، اما
بهتر از این بود که شب به شب برای یافتن جای
خوابی امن و آرام فکرم را درگیر کنم.
ساعت را طوری تنظیم کرده بودم که زودتر از تمامی

افراد خانه از خواب بیدار شوم. دلم نمیخواست
 وقتی آنها بیدار میشوند من را در حالتی ناجور یا
 غیرمتعارف، پهن روی رختخواب ببینند. این هم یک
 مدلش بود دیگر! اینکه خانه ی خودت حکم
 خوابگاهی را برایت داشته باشد که در آن، ساعت
 خاموشی و بیدارباش برای خودت تنظیم کنی. یاد
 حرف همیشگی آگاه افتادم، هر بار که به خاطر
 مشکلی عاصی میشدیم میگفت: «بخند پگاه! یه
 روزی همه ی این اتفاقها خاطره میشه، خاطراتی که
 وقتی برای هم تکرارش میکنیم از شدت خنده

اشکمون سرازیر میشه.» هر چند هنوز هیچکدام از
 آن خاطرات برای من به درجهای نرسیده بودند که از
 یادآوریشان قهقهه که نه، حتی لبخند بزنم، اما
 همان حرفش باعث شده بود دیگر سختیها را برای
 خودم بزرگ نکنم، بلکه به آنها به دید یک فیلم

کمدی یا سربال طنز نگاه کنم که سرشار از بدبختی و آوارگی است، اما موقع دیدنشان نمیتوانی جلوی خنده ات را بگیری.

دست و صورتم را شستم، لباس پوشیده‌های تنم کردم و برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. دویدن صبحگاهی را باید به بعد از بیرون رفتن اهل خانه موکول میکردم. احتمالاً صدای تقوتوق ظرف و ظروف بود که باعث شد یکی یکی اعضای دیگر خانه هم بیدار شوند. کمکم خانه شلوغ شد. پسرها حین آماده شدن برای رفتن به مدرسه بلند بلند حرف

میزدند و جمشیدخان مدام تشر میزد که زودتر حاضر شوند تا از سرویس جا نمانند. مامان در حالی که مانتویش را تن میکرد وارد آشپزخانه شد و لبخندی به رویم زد.

-زندگی مجردی سحرخیزت کرده پگاه!

لبخند محوی زدم، نیازی نبود جواب بدهم یا توجیهی ارائه کنم، چندسال زندگی دور از این خانه و با افرادی غریبه، از من آدمی ساخته بود که دیگر مثل قبل سعی در توضیح رفتارهایم نمی‌کردم. جمشید و پسرها هم که برای صرف صبحانه وارد شدند، از پشت میز بلند شدم و فنجان خالیام را در سینک گذاشتم. همین که خواستم بیرون بروم جمشیدخان با همان لحن خاصش، همان لحنی که حس میکرد خیلی طنز است، اما در واقع چیزی جز مسخرگی در باطنش دیده نمیشد، بلند گفت:

-کجا پگاه جان؟!... قدمون سنگین بود یا کار و بار مهمتری داری؟!... بشین بابا! بشین فرار نکن بذار کنار تو صبحونه به ما هم بچسبه.
در آستانه‌ی در آشپزخانه به سمتشان برگشتم. پسر کوچکتر که حالا خوب میدانستم نامش سامان

است، بدون ذرهای توجه به اطرافش تند و تند لقمه
 درست میکرد و توی دهانش میچپاند. محسن،
 پسر بزرگتر جمشید برعکس برادر کوچکش، تمام
 حواسش به مکالمه‌ی ما جمع شده بود و حین
 چرخاندن نگاهش بین ما، لقمه‌اش را هم تکه تکه
 گاز میزد. مامان پشتش به من بود و دیدی به
 چهره‌اش نداشتم تا ببینم واکنشش به این مکالمه‌ی
 مسخره چیست. چه خانواده‌ی پرتوپلایی بودیم که
 در عین جمع بودن، هیچ کدام ربطی به دیگری
 نداشتیم! نگاهم را خیلی سریع از چشم‌های سبز
 جمشیدخان گرفتم و با لبخندی نصفه نیمه جواب
 دادم:

-جمع خانوادگیتون به قدر کافی جمع هست
 جمشیدخان... منم خیلی وقته که بیدار شدم و
 صبحانهم رو خوردم... مزاحمتون نمیشم.

نگاه دیگری به محسن و سامان انداختم و حین بیرون رفتن از آشپزخانه به این فکر کردم چه موهبت بزرگی نصیب آن دو بچه شده که رنگ چشمشان را از پدرشان به ارث نبردند. جمشید یکتنه، با همان نگاه رنگی و خیرهاش میتوانست تخم نفرت را در دل هر بیننده‌ای بکارد، فقط نمیدانستم این سه زن چه در او دیده بودند که آنقدر شیفته‌اش بودند و هیچکدام عطایش را به لقایش نمی بخشیدند.

منتظر ماندم تا محسن و سامان و جمشید از خانه بیرون بروند تا بتوانم با خیال راحت به اتاق بروم و وسایلی که لازم داشتم را بردارم.

نفر آخری که داشت پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت مامان بود. وقتی مقنعه‌بهرس از اتاق بیرون آمد ناخودآگاه لبخندم کش آمد. از کودکی دلم

برای ژست دبیرانه ی مامان غنج میرفت. شاید برای همین بود که میل به معلم شدن در درونم مرا به سمت خواندن رشته‌های مثل تاریخ سوق داد. نگاه خندانم را که دید دستی به مقنعه‌اش کشید و لبخند زد:

-پگاه! هر کاری داشتی بهم زنگ بزن، خب؟!!

بی حرف سری به نشانه ی موافقت برایش تکان دادم. به سمت در رفت و قبل از پوشیدن کفشهایش گفت:

-برای ناهار هم غذا تو یخچال...

میان حرفش پریدم.

-برای ناهار نیستم مامان، فکرت رو درگیرش نکن.

نگاهش تیره شد

-میری خونه ی سایه؟

هومی کردم و توضیح بیشتری ندادم. پنجشنبه همه چیز را برایش گفته بودم و شرط ماندنم در این خانه هم همین بود؛ اینکه فقط به قدر چندساعت در شب و هنگام خواب، با جمشید و پسرهایش زیر یک سقف بمانم. فقط مانده بودم با روزهای تعطیلم چه کنم که با وجود رفقای دوران مدرسه، گذراندن آن روزها هم کار سختی نبود.

نزدیک ظهر بود که به قصد رفتن به خانه ی خاله از خانه بیرون زدم. هوا به نسبت روزهای قبل کمی سردتر و پرسوزتر شده بود، انگار زمستان برای رفتن دو دل مانده بود که یک روز هوا رو به گرما میرفت و روز دیگر سوز برف صورتت را میسوزاند. ماشین قدیمی مامان، هرچقدر هم که کاراییاش کم بود، اما بخاریاش خوب کار میکرد. بهمحض سوار

شدن، پیچ بخاری را پیچاندم. با گرم شدن موتور ماشین، اتاقش هم رو به گرما رفت و سوز سرما را پشت درهای بسته جا گذاشت.

جلوی خانه ی سایه که رسیدم، نگاهی به ساعت انداختم، هنوز چند دقیقه‌های تا رسیدن سرویس مهرباب فرصت بود. گوشیام را از کیف بیرون آوردم و در جواب پیام هر روزه ی آگاه که مثل همیشه آمار کامل میخواست فقط نوشتم:

«امروز هم مثل روزای قبل، هنوز زنده‌ام و فعلاً کارت خواب نشدم.» شکلک خنده ای پشتش گذاشتم و پیام را برایش فرستادم. جوابی که بلافاصله فرستاد، از همان لغت به لغتش هم میشد جدیت و عصبانیتش را تشخیص داد:

«با اعصاب نداشته ی من بازی نکن پگاه.»

نیشخندی زدم و جواب دادم:

«سن من از بازی کردن گذشته مهندس... دست از چک کردن روزانه ی من بردار تا اعصابت آرام بمونه».

فقط یک جمله برایم نوشت.

«خدا لعنتت نکنه پگاه»

با صدای بلند خندیدم. ندیده هم میتوانستم حالت چهره اش را حدس بزنم. برادر بیچاره ام سالها بود که خواب آرام و اعصاب راحت را خودخواسته از خودش دریغ کرده بود. وقتی هم میپرسیدم «با این همه نگرانی، پس چرا خودت را اینقدر از زمان دور کردی؟» جواب میداد: «مرد نیستی که بفهمی!» چقدر این مردها خودشان را دست بالا میگرفتند. مگر زن بودن چه ایرادی داشت؟ مگر مردها چه چیزی را بیشتر میفهمیدند که زنها از قدرت

درکش عاجز بودند؟ مگر ماندن و حمایت کردن از مادر و تنها خواهر آدم چقدر درد داشت که هر دو را پشت سرش گذاشته بود تا درد چیزهای دیگر را به جان نخرد؟... نه، انگار واقعاً نمیشد فهمید این مردها چه مرگشان است.

نگاهم که از روی گوشی بالا آمد، پرایدی نقرهای جلوتر از من نگه داشت و راندهاش پیاده شد. با دیدن ویلچری که از صندوق بیرون میکشید، حواسم سر جایش برگشت. کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. دزدگیر ماشین مامان خیلی وقت بود که کار نمیکرد؛ درست قبل از اینکه من به دانشگاه بروم. در ماشین را با سوئیچ قفل کردم و سمت پراید نقرهای قدم برداشتم. در عقبی ماشین باز بود و مهراب با اخم، به مرد راننده، که با ویلچر درگیر بود و نمیتوانست بازش کند، زل زده بود. صدای سلام

را که شنید کمی از گره ی ابروهایش باز شد و
ملتمس نگاهم کرد.

-پگاه! میشه کمکشون کنی؟

فوری کنار راننده رفتم و دستم را برای گرفتن ویلچر
جلو بردم.

-اجازه هست؟

مرد با حالت نامطمئنی نگاهم کرد. بدون مکث گفتم:

-دخترخاله ی مهرابم... اگه اجازه بدید درستش
میکنم.

مرد انگار که بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده
باشد، ویلچر را تقری باً به طرفم هل داد. جلوی نگاه
مبهوتش با یک اشاره ی کوچک، صندلی را باز کردم
و جلوی پای مهراب نگه داشتم. خودش به کمک
دستگیره ی بالای در ماشین و دسته ی صندلی، جلو

آمد و روی صندلی نشست. دستی به موهایش

کشیدم و با خنده گفتم:

-خدا قوت قهرمان.

نیشخندی زد و چرخهای صندلی را کمی عقب داد تا

بتوانم در ماشین را ببندم. راننده با بدخلقی رو به

هر دویمان گفت:

-امری با بنده نیست؟

نگاه متعجبم را از چشمغره ی مهراب به مرد گرفتم و

رو به او گفتم:

-خیر، دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.

مرد بدون حرف دیگری سوار ماشینش شد و با گاز

پرسدایی از آنجا دور شد. شنیدم که مهراب زیرلبی

غرید:

-مرتیکه ی عو...

هینی کشیدم و با صدای بلند هشدار دادم:

-مهراب!... چی داری میگی؟

با لبخند خستهای لبش را گاز گرفت و شانه بالا انداخت.

-بیخیال... بره گم شه اصلاً.

چشم هایم از فرط تعجب گشاد شد. سایه میدانست پسر دوازدهسیزده ساله اش اینقدر مودب است؟!!

-مهراب! از تو بعیده این حرفا!

وقتی لب به گله باز کردم حس کردم بغض پنهانی صدایش را لرزاند.

-کلافه شدم خب... یه دور دم در مدرسه، سر بستن

و سوار کردن صندلی دهنمون رو صاف کرد و نق زد، یه دور هم اینجا... شانس آورد تو رسیدی وگرنه یه درشتی بارش میکردم.

-مگه راننده سرویستون نبود؟!!

صندلیاش را سمت در خانه هل داد و با عصبانیت

غرید:

-نه بابا، راندهمون دیروز تو جاده تصادف کرده، رفته
 قاطی باقالی ها... مدرسه هم گفت فعلا راننده
 سرویس خالی ندارن بذارن برامون... صبح بابا
 رسوندتم، ولی این یارو آژانسیه رو مدرسه خبر کرد
 برامون.

۲۴

کلیدش را از دستش گرفتم و حین باز کردن در
 پرسیدم:

-براتون؟... چند نفرین مگه؟

-چهار تاییم... من و عرشیا و عماد و محمدرضا.
 وارد حیاط شدیم و در را پشت سرمان بستیم.
 همانطور که آرام کنارش قدم برمیداشتم، دوباره
 پرسیدم:

-حالا میخواین چیکار کنین؟ دوستات چی کار

میکنن؟

شانه بالا انداخت و سر تکان داد.

-اونا هم راهشون دوره به مدرسه... نمیدونم چی کار
میخوان بکنن.

جلوی سطح شی بدار کنار پله ها که رسیدیم،
صندلیاش را چرخاند و گفت:

-پگاه! لطفاً صندلی رو از عقب می بری بالا؟ من
همیشه اینجا سر میخورم.

یادم افتاد که سایه هم گفته بود برای بالا آمدن از
سطح شی بدار به کمک احتیاج دارد.

«حتماً» بلندی گفتم و پشت صندلی ایستادم، سعی
کردم با کشیدن ویلچر به سمت بالا، او را به سطح
ایوان برسانم؛ اما ماجرا سختتر از چیزی بود که
فکر میکردم. خیر سرم ورزشکار بودم، اما مهرباب
هم سنگینتر از دوران کودکیاش شده بود و حرکت

دادن صندلی روی شی بی به سمت بالا کمی مشکل به نظر میرسید، تا جایی که وقتی توانستم صندلی را به ایوان برسانم، حس کردم مهره های کمرم از هم باز شده اند. عمو فرهاد با چه فکری این سطح شی بدار را اینقدر تند و تیز ساخته بود؟! همان دو سه قدم راه، علیرغم هوای سرد زمستان، تنم را خیس عرق

کرد. همین که خواستم او را سمت در راهرو برگردانم، با صدای بمی که از پشت سرم گفتم: «چطوری مهراب؟!»، ترسیده جیغ خفیفی کشیدم و سر چرخاندم.

مرد جوانی که تا آن روز او را ندیده بودم، با حالت راحتی، دست در جیب، به دیوار کنار در راهرو تکیه داده بود و گویا با مهراب زیادی احساس صمیمیت میکرد. مهراب با دیدن او گل از گلش شکفت و با روی بازی جواب داد:

-سلام... خوبم، تو خوبی؟ از کی اینجایی؟
مرد نگاه گذرای بی به من که هنوز از دیدنش در بهت
بودم و قلبم به خاطر ترس از حضور ناگهانیاش تند
میتپید، انداخت و جواب مهرباب را داد:

-از اون موقع که داشتی تو حیاط تند تند غر
میزدی... چی به همت ریخته پهلوون؟!
ترس از یادم رفت و ماتر از قبل نگاهش کردم.
وقتی که داشتم با آن همه مشقت مهرباب را بالا
میکشیدم آنجا بود و به خودش زحمت نداده بود
برای کمک جلو بیاید؟!... عجب اعجوبه ی
از خودراضیای!

مهرباب که کلاً در عالمی دیگر سیر میکرد،
صندلیاش را به جلو هل داد، با مرد دست داد و با
خنده گفت:

-بیخیال، چیز مهمی نبود... خیلی وقته نیستی!

از میزان صمیمیت مهراب سیزده ساله با مردی که
چهره اش نشان میداد بالای سی سال سن دارد،

داشتم شاخ در می‌آوردم. وقتی دیدم حضورم آنجا به
چشم کسی نمی‌آید، مهراب را مخاطب قرار دادم:
-مهراب، خودت میتونی باقی راه رو بیای؟!... من
برم تو؟

دست مرد هنوز روی شانهاش بود، با خنده برایم سر
تکان داد و گفت:

-آره دمت گرم... می‌آم خودم.

تمام تلاشم را کردم که نگاهم برای بار دوم سمت
مرد از خودراضی با آن ژست راحتش نچرخد.

-خیلی خب، پس کلیدت رو بده، خودت هم زود بیا،
امروز هوا خیلی سرد شده.

دسته کلیدش را به دستم داد و فوری گفت:

-باشه مرسی... زود می‌آم.

از کنار مرد که حتی به خودش زحمت نداد برای عبور
 من درهای جابه جا شود، رد شدم و پا به راهروی
 منتهی به در خانه ی خاله گذاشتم. در ظاهر داشتم
 کلیدها را توی قفل امتحان میکردم، اما به شکل
 ناخودآگاهی حواسم پیش مکالمه ی آن دو بود.
 مهرباب داشت چیزی راجع به تمرین گیتار و بازی
 فیفا میگفت و مرد هم فقط با کلمات کوتاه جوابش
 را میداد. درست زمانی که کلید درست را پیدا کردم،
 صدای مرد هم به گوشم رسید که گفت:
 -آخر ساله، یه کم سرم شلوغه، ولی حتماً یه وقت
 خالی میکنم که یه کم با هم تمرین کنیم... اگه من
 نبودم و کاری داشتی به کاوه بگو.
 مهرباب با همان تکهکلام همیشگیاش جواب داد:

-دمت گرم، منم یه کم سرم شلوغه، درسام سنگین

شده، ولی منتظر خبرت هستم.
 مرد با گفتن «مخلصم پسر»، از مهراب خداحافظی
 کرد و صدای دور شدن قدمهایش نشان داد که
 داشت از خانه بیرون میرفت. مهراب سندلیاش را
 وارد راهرو کرد و من با هزار علامت سوال که دور
 سرم به گردش درآمده بودند، در را برایش باز نگه
 داشتم تا وارد خانه شود.

۲

به دستور سایه غذایی را که از شب قبل آماده شده
 بود و در یخچال بود، برای ناهار مهراب و خودم گرم
 کردم. دست خودم نبود که فکرم پیش رفتار مهراب
 با آن مرد مانده بود. مطمئن بودم او را تا امروز ندیده
 بودم. با خودم فکر کردم شاید همان مردی بود که
 چند روز پیش از طبقه ی بالا آمد و جلوی چشم

دوان دوان بیرون رفت. مهرباب او را میشناخت و اگر اشتباه نکنم گفت نامش کاوه است. کمی ذهنم را متمرکز کردم، من آن روز چهره ی آن مرد را درست ندیدم؛ اما نه، این یکی امروز به مهرباب گفت «اگر من نبودم و کاری داشتی به کاوه بگو»، پس اشتباه نکرده بودم. در طبقه ی بالای خانه ی سایه چه خبر بود که این همه مرد جوان به آنجا رفتوآمد داشتند. صدای حرکت چرخهای صندلی مهرباب روی

سرامیکهای کف آشپزخانه من را به خودم آورد و فوری به طرفش برگشتم.
-اومدی؟! ... بیا غذا آماده است.

میز متحرک و مخصوصش را جلویم گذاشتم و بشقاب غذا، ظرف سالاد و لیوان آبش را روی آن چیدم. وقتی مشغول خوردن شد، خودم هم بشقابم را برداشتم و روی صندلی پشت پیشخوان نشستم.

برای اینکه سکوت بینمان آزار دهنده نباشد، محض
خالی نبودن عریضه پرسیدم:

-حالا وضعیت سرویستون چی میشه؟ راندهتون
نگفت کی حالش خوب میشه؟!!

کمی آب نوشید تا غذای تو دهانش را زودتر پایین
بفرستد و بتواند حرف بزند.

-دیشب ناظمون زنگ زد به بابا، گفت انگار وضعش
خیلی داغونه، هم خودش، هم ماشینش، انگار با یه
تریلی تصادف کرده.

ابروهایم بالا پر دیدند.

-وای! چقدر بد.

میزان بد بودن ماجرا برای من با اندازه‌هاش برای
مهراب زمین تا آسمان فرق داشت، او فقط با
بیخیالی سری تکان داد و همانطور که دوباره
مشغول خوردن غذایش میشد، گفت:

-بابا گفت دنبال یه راننده میگرده تا ببینه وضعیت
آقا کمالی چی میشه... ولی من فکر بچه ها هم
هستم... اونا هم راهشون دوره، سختشونه.
-خانواده هاشون یه فکری میکنن بر اشون لابد.

هومی کرد و قاشق دیگری غذا را در دهانش چپاند.
سرم پایین بود و مشغول خوردن بودم که مهرباب
خیلی ناگهانی گفت:

-فقط ما نبودیم... آقا کمالی یه سرویس بچه
دبستانی هم داشت، مدرس هاشون نزدیک ماست، ولی
ساعتاشون یه ساعت با ما فرق داره... طرف حسابی
تو در دسر انداخته همه رو.
لبخند زدم و شماتتبار گفتم:

-تصادف کرده بنده خدا، دست خودش که نبوده...
لابد مدرسه راننده جایگزین میذاره بر اشون.
بشقاب خالیاش را عقب داد و باقیمانده ی آبش را

یکنفس سر کشید. شانهای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... آقاناظم که به بابا گفته این وقت سال
راننده خالی پیدا نمیشه، مگه اینکه خود آقا کمالی
یکی رو جایگزین خودش کنه.

میز را عقب داد و همانطور که سعی میکرد از
آشپزخانه بیرون برود، گفت:

-دستت درد نکنه پگاه، من میرم یه ساعت بخوابم،
بعد مشقام رو مینویسم.

لبخندی برایش زدم و با گفتن «باشه» راه یاش
کردم. ظرفها را شستم و یک پیام برای سایه
فرستادم تا ببینم برای شب کاری دارد که بخواند
من برایش انجام دهم. جواب داد کاری ندارد من
ماندم و سکوت خانه ای که باعث میشد افکارم هزار
جا بچرخد و بازیگوشی کند. جلوی کتابخانه ی کوچک
سایه، کنج خانه شان ایستادم و نگاهی از بالا تا

پایینش انداختم. چشمم که به «غرور و تعصب» خورد لبخند بی اراده‌های روی لبم جان گرفت. بارها خواسته بودم آن کتاب را بخوانم، اما هر بار اتفاقی افتاد و مانع از این شد که بتوانم ته یهانش کنم.

کتابخانه‌ی دانشگاه هم که قربانش بروم انگار با ادبیات کلاسیک قهر بود، هیچ کتابی از این سبک در آنجا پیدا نمیشد. کتاب را بیرون کشیدم و فکر کردم برای وقت‌های بیکاریام در خانه‌ی خاله سایه، میتواند انتخاب خوبی باشد. با قدم‌های آرام به طرف اتاق مهراب رفتم و از لای در نیمه باز نگاهی انداختم. روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و ظاهراً در خواب عمیقی هم به سر می برد. چرخ‌ی در خانه زدم تا جای مناسبی برای نشستن و کتاب خواندن پیدا کنم؛ اما خیلی ناگهانی با یادآوری بهشت دوست داشتنی خانه‌ی سایه، چشمانم برق افتاد و

همراه لبخندی وسیع، بعد از برداشتن شال و
کاپشنم، از خانه بیرون رفتم.

۲۶

در پشت بام بدون هیچ سر و صدایی، خیلی نرم باز
شد. کتاب را در آغوشم گرفتم و بیرون رفتم. از
دیدن فضای باصفای آنجا که در آن چندسال بهتر و
زی باتر هم شده بود، روحم جلا گرفت. میان پشت بام
سرسبزی که شبیه یک باغچه ی کوچک بهشتی بود،
دور خودم چرخی زدم و با دیدن میز و صندلی فلزی
سفیدرنگ که در گوشه‌هایترین قسمت پشتبام به

آن طرف رفتم. گوشیام را روی میز گذاشتم تا
حواسم باشد سر یک ساعت به پایین برگردم.
سرما صندلی فلزی کمی باعث لرزم شد، اما به

روی خودم نیاوردم و در عوض حسابی از هوای مطبوع آن بالا نفس کشیدم و لذت بردم. آنقدر دیدن گیاهان آنجا، که البته روی بعضیهایشان به خاطر سرما نایلون کشیده بودند، حالم را خوب کرده بود که به کل فراموش کرده بودم برای چه آنجا نشسته‌ام. تکانی خوردم که با دیدن کتاب روی پایم لبخندی زدم و سرم را به نشانه‌ی تأسف برای خودم تکان دادم. کتاب را باز کردم و مشغول خواندن داستان شدم.

نمیدانم چقدر از نشستم در آنجا گذشته بود، با صدای مردانه‌ای که مشغول مکالمه با کسی بود، ابروهایم بالا رفت. سرم را بالا گرفتم و دنبال منبع

صدا گشتم. یک نفر در حالی که با فرد ناشناسی در حال صحبت کردن بود وارد پشت بام شد و پشت به من به سمت نرده‌های چوبی لب بام رفت.

-حاجیجون، بیخیال ما میشی؟!.. کجا پیام آخه
وقتی کسی چشم دیدن من رو نداره؟
هر دو دستش توی جیبش بود و کسی هم همراهش
نبود، مدتی طول کشید تا متوجه شوم توسط
هندزفری بلوتوثی در حال مکالمه ی تلفنی است.
خودم را آنقدری عقب کشیدم که اصلاً در دید
نباشم و یک وقت به اشتباه اینطور به نظر نرسد که
مشغول گوش دادن به صحبت‌هایش هستم؛ هرچند
صدایش به قدری بلند بود که ناخواسته متوجه
حرف‌هایش شوم.

-کیانمهر نیست... بقیه چی؟ یه کتی و خاندانش
برای اینکه پوستم رو قلفتی بکنن کافیه... خشایار رو
چیکار دارم من؟... اون خودش مختاره هر تصمیمی
میخواد بگیره، منم قول میدم سر فرصت و به
صورت مجزا بعداً پیام دستبوسی، خوبه؟

هر کاری کردم دوباره روی خواندن کتابم متمرکز بشوم نشد. نگاهی به گوشی انداختم و با دیدن ساعت، متوجه شدم مهلت یک ساعت‌ام رو به اتمام است. از جا بلند شدم و سعی کردم بدون کمترین صدا و جلب توجه به داخل ساختمان برگردم. مرد هر دو دستش را به نرده‌ها تکیه داده بود و هنوز هم داشت حرف میزد.

-سلام مخصوص من رو خدمت حاجانوم هم برسون حاج اقا خرسند... می بینمتون... فی‌امان‌الله.

نزدیک به در خروجی‌بودم که او هم دستش را لحظه‌ای به گوشش چسباند و حینی که در جا می‌چرخید گفت:

-این حاجی هم از ما بکشه بیرون خیلی خوب... نگاهش با نگاه من تلاقی کرد و من دستپاچه فقط توانستم بگویم:

-سلام.

ابروهایش خیلی نرم در هم شدند و با قدمهای آرام
به طرفم آمد. نگاهی به سر تا پایم انداخت و با لحن
مشکوک گفت:

-علیک سلام... شما؟!!

آنقدر روی بی صدا رفتم تمرکز کرده بودم که حالا
با دیده شدنم، هول شده بودم و نمیدانستم چطور
باید جواب بدهم.

با دستم به جایی سمت پله ها اشاره کردم و منمن
کنان گفتم:

-من... چیزه... من با خالهم... یعنی من...

لبخندی زد و قدم آخر را طوری برداشت که درست
روبه رویم قرار بگیرد و من هم با همان قد همیشه
کوتاهم مجبور شوم برای دیدنش سرم را بالا بگیرم.
-یه نفس عمیق بکش بعد دوباره توضیح بده.

آنقدر بامزه این حرف را زد که بی اختیار خنده ام گرفت، دستپاچگی از خاطر م رفت و با اعتماد به نفس بیشتری، سرم را بالا گرفتم و گفتم:
 -من خواهرزاده ی خانم قدیری هستم.
 ابروهایش از هم باز شدند و به نشانه ی فهمیدن حرفم کمی بالا رفتند.
 -آهان... که اینطور... پس دخترخاله ی مهربابی.

سری تکان دادم و او باز هم لبخند زد.
 -خوبه، خوش اومدی... فقط اینجا و الان یه کم واسه هواخوری و کتاب خوندن هوا سرد نیست؟
 اشارهای به کتابی که سفت در آغوشم گرفته بودم کرد. جواب دادم:

-نه خیلی... خواستم یه کم روحیهم عوض شه.
 نگاهی به اطرافش انداخت و با خوشرویی سر تکان داد.

-آره، حق داری. خانم و آقای قدیری این بالا حسابی گل کاشتن، ما هم بیشتر اوقات به جای تو خونه نشستن می‌آیم اینجا و وقت می‌گذرونیم.
با یادآوری مهراب و اینکه ممکن است تا الان بیدار شده باشد گفتم:

-بخشید، من دیگه باید برم... از آشناییتون خوشوقتم.

دوباره سری تکان داد و با دست به سمت پله‌ها اشاره کرد.

-خواهش میکنم، منم همینطور... به خانواده‌ی قدیری سلام بنده رو برسونید، به خصوص به پهلوان مهراب.

با گفتن «چشم، حتماً»، خداحافظی کردم و وارد ساختمان شدم، هرچند بدم نمی‌آمد مکالمه‌مان ادامه پیدا کند تا بفهمم چطور اینقدر با مهراب احساس

صمیمیت میکند.

در خانه را کمی باز گذاشته بودم تا برای برگشتم
مشکلی پیش نیاد یا مجبور نشوم مهراب را بیدار

کنم، اما به محض ورودم دیدمش که داشت از اتاق
بیرون میآمد.

۲۷

به لباسهای تنم نگاهی انداخت و پرسید:
-بیرون بودی؟

شال و کاپشنم را درآوردم و با خنده جواب دادم:
-نه، رفته بودم بالا یه کم کتاب بخونم... میخواستم
تا قبل از اینکه بیدار شی برگردم، ولی خوردم به تور
همسایهتون، تا بیاد زیرورو بکشه ببینه من کیام که

تو این خونه راحت دارم میچرخم، یه کم طول

کشید... چیزی میخوری برات بیارم؟
 صندلیاش را به جلو حرکت داد و نزدیکم شد.
 -کدوم همسایه‌مون رو دیدی؟
 کتاب را به کتابخانه برگرداندم تا در وقت مناسب
 دیگری ادمه‌اش را بخوانم. به طرف آشپزخانه رفتم
 و در جواب مه‌راب گفتم:
 -مگه چندتا همسایه دارین؟... همین طبقه بالاییتون
 دیگه... البته اینطوری فکر میکنم، به غیر از شما و
 اونا که کسی دیگه تو این ساختمون نیست؟
 نوچی کرد و به طرف تلویزیون رفت. از ظرف میوه‌ی
 داخل یخچال سی‌ب و پرتقالی برداشتم و داخل
 بشقاب گذاشتم. پیش مه‌راب رفتم که داشت با
 کنترل کانالها را بالا پایین میکرد. مشغول پوست
 گرفتن میوه‌ها شدم و پرسیدم:
 -این دوستت چندتا عمو داره؟

متعجب به طرفم برگشت.

-کدوم دوستم؟

-همین همسایه طبقه بالاییتون... اون روز گفتی با

برادرزادهش زندگی میکنه... مگه برادرزادهش

دوستت نیست؟

لبخند با نمکی زد و سر تکان داد:

-چرا... هر دوتاشون باهام دوستن.

-هر دوتاشون؟!... دو تا برادرزاده داره؟

صدای خنده اش بلند شد و لبخندی هم روی لب من نشست.

-نه دیگه، فقط خودش و عموش... دیدیش که

امروز!

-عموش رو؟... نمیدونم... آخه اونی که من بالا دیدم

با اونی که ظهر با هم دیدیمش فرق داشت... برای

همین پرسیدم چندتا عمو داره.

انگار مهراب هم از حرف من گیج شد که با اخم
 محوی چند لحظه فکر کرد و دست آخر گفت:
 -نمیدونم کی رو بالا دیدی تو... ولی اونی که با هم
 دیدیم خشایار بود، با عموش زندگی میکنه.
 این بار بیشتر گیج شدم.
 -پس اونی که من دیدم کی بود؟!.. آخه سنش زیاد
 نبود، شاید یه خرده از بابات جوانتر، شاید هم
 سنش باشه.
 این بار فوری جواب داد:

-خب کاوه‌ست دیگه... عموی خشایار.
 ابروهایم را بالا دادم، حالا تقری با همه چیز دستگیرم
 شد. اصلاً بچه‌های همسن و سال مهراب در طبقه ی
 بالا وجود نداشت. میوه های پوست گرفته را تکه تکه
 کردم و بشقاب را روی پای مهراب گذاشتم.
 -این دوتا چه جوری اینقدر با تو رفیقن اونوقت؟ |

خیلی از نظر سنی با هم همخونی ندارین که!
بابت میوه ها تشکر کرد و همانطور که به تلویزیون
نگاه انداخت جواب داد:

-همینجوری... خشایار بعضیوقتاً باهام گیتار کار
میکنه، یه وقتایی مجبورم برم بالا پیشش، کاوه هم
همینطور، بعضی وقتها که میرم خونه شون با هم
فیفا هم بازی میکنیم... کلاً با دوتاشون خیلی حال
میکنم... باحالن.

هومی کردم و نگاهم را به تلویزیون دوختم. شاید با
کسی مثل کاوه که روی پشت بام دیده بودمش به
قول مهراب میشد «حال کرد»، به نظر آدم شوخطبع
و دلنشینی میآمد، اما خشایار...! اصلاً نسبت به رفتار
و آن نگاه از خودراضیاش حس خوبی نداشتم.
مهراب کجای شخصیت او صفت «باحال بودن» را
دیده بود، نمیدانم.

برای اینکه حواسم را از موضوعی که زیاد از حد به آن فکر کرده بودم، پرت کنم، روبیک مهراب را از روی میز برداشتم و همانطور که دوباره درگیر جور کردن رنگهایش میشدم پرسیدم:

-حالا کی به درس و مشقت میرسی آقامهراب، یکی دو ساعت دیگه سایه بیاد نمیخوام فکر کنه چون من اینجا بودم به کارات نرسیدیها.

همانطور محو فیلمی که در حال پخش بود گفت:
-میرم، میرم... بذار این جای حساس فیلم رو ببینم.

لبخندی زدم و نگاهش کردم. چقدر این پسر دوست داشتنی بود. حق داشت خوب، بزرگ و کوچک جذبش میشدند، حتی نچسبترین آدمهای دنیا هم در برابرش کم میآوردند و لبخند میزدند. مهراب همان پسر بچه‌های بود که سالها به جای برادر هرگز

به دنیا نیامدهام دوستش داشتم، یا حتی بیشتر،
عاشقش بودم.

۲۸

همین که سایه برگشت تصمیم گرفتم به خانه
برگردم، اما سایه با کلی اخمو تخم و دلخوری
اجازه ی رفتن بهم نداد. پشت پیشخوان آشپزخانه
ایستادم و به او که مشغول تدارک شام بود گفتم:
-آخه اینجوری که نمیشه، اگه قرار باشه هر دفعه
میام، تا آخر شب بمونم و زحمت بدم...
در جا چرخید و با دو قدم خودش را روبه رویم رساند.
-چی؟... چی میشه مگه؟!
از لحن تهاجمیاش و چاقویی که به طرفم گرفته
بود، چشم هایم گرد شد و در عین حال خنده ام
گرفت.

-اینجوری که تو پرسیدی اصلاً غلط میکنه اگه
چیزیش بشه.

لبه‌ایش را به هم چسباند و با لبخند با نمکی
پشتش را به من کرد. وارد آشپزخانه شدم و سعی
کردم چاقو را از دستش بگیرم.
-لااقل بذار کمکت کنم... این آلت قتاله رو هم بده
من تا نکشیمون.

چاقو را به دستم داد و به فلفل دلمه‌ایهای توی
سینک اشاره کرد.

-اونا رو بشور و ریز خرد کن.
بی حرف اطاعت کردم. خودش مشغول هم زدن
پیازهایی شد که در تابه مشغول سرخ شدن بودند.
-یه چیزی بپرسم باز من رو نمیزنی؟
با حرصی نمایشی جواب داد:
-لوس نکن خودت رو پگاه... حرفت رو بزن.

به طرفش برگشتم و به چهره ی کلافه‌اش نگاه
انداختم.

-چرا از وقتی اومدی عصبی هستی؟... اگه حرف زدن
آرومت میکنه به من بگو.

نچی کرد و با قاشق چوبی یکی دو بار به لبه ی تابه
ضربه زد تا روغنش بیرون نچکد و آن را در بشقاب
کوچکی کنار گاز گذاشت.

-از اون موقع که مهراب تعریف کرده ظهر چی شده
به هم ریختم. یه آدم نفهم با یه کار ساده خیلی
راحت میتونه روح و روان یه بچه رو به هم بریزه.
-حالا چیزی نشده که اینقدر عصبی شدی.

-تو فکر میکنی چیزی نشده پگاه! مهراب روی رفتار
آدمها با خودش خیلی خیلی حساسه. فکر میکنی
اگه براش مهم نبود، بهمحض رسیدنم ریزبهریز

اتفاقات رو کف دستم میذاشت؟!... صبح به فرهاد
گفتم واسه برگشتش خودت یه کاری بکن ها، ه ی
گفت ناظمشون گفته خودشون ماشین میگیرن...
هنوز که هنوزه نمیدونه همین که مهراب با اون
شرایطش داره میره یه مدرسه ی عادی بین
بچه های عادیترا از خودش، چقدر براش
آزار دهنده است، وای به اینکه یه مردک خرسگنده ی
نفهم هم با اعصاب این بچه بازی کنه.
لبخندی به نگرانیهای مادرانه اش زدم و سری به
نشانه ی تأیید حرفهایش تکان دادم.
-حق داری عصبی باشی. من اون لحظه از دیدن
قیافه ی مهراب و واکنشش حسابی اعصابم به هم
ریخت. حالا چی میشه؟ مهراب میگفت رانندهشون
خودش باید جایگزین معرفی کنه.

از کابینت کنار اجاق گاز چند ظرف بیرون آورد و

گفت:

-بابا اون بنده خدا اونقدر شرایط بد و داغونی داره
که فکر کردن به جایگزین برای خودش تو
مشکلاتش گمه... به من ربطی نداره چی میشه و
چی نمیشه... شده خودم هر روز ماشین بگیرم
ببرمش و برش گردونم این کار رو میکنم.
-پس کارت چی میشه؟... تو که راهت همچین
نزدیک هم نیست.

-مهم نیست اصلاً... آرامش بچهم در حال حاضر
برام از هر چیزی مهمتره.

برگشتم و حین شستن فلفل دلمه‌ایها به جرقهای
که در سرم خورده فکر کردم. فقط نمیدانستم چطور

با سایه مطرحش کنم که فکر نکند قصد دخالت در
کارهایشان را دارم.

چاقو را برداشتم و فلفلها را روی تخته‌ی کوچک که

برایم کنار سینک گذاشته بود، خرد کردم. بعد از کلی
کلنجار رفتن برای گفتن یا نگفتن حرفم، در نهایت،
خیلی بیمقدمه زمزمه کردم:

-من می برمش سایه.

انگار متوجه منظورم نشده بود. پرسید:

-چیزی گفتی؟

چاقو را روی تخته گذاشتم و به طرفش برگشتم.

-میگم... خب تو سختته این همه راحت رو دور کنی

و از کارت بیفتی... تو معلمی، باید سر ساعت تو

کلاس حاضر بشی... ولی من که کاری ندارم... فعلاً

صبح تا ظهر تایم خالیه و اصلاً هم دلم نمیخواد

بیشتر از نیازم توی خونه ی مامان وقت بگذرونم.

گیج و گنگ نگاهم کرد.

-خب!

-خب نداره که... میگم من صبحا میام و مهراب...

می برم مدرسه، ظهرم میرم دنبالش و با هم
برمیگردیم خونه .

لنگه ابرویی بالا انداخت.

-جدی که نمیگی؟!-

دستهایم را شستم و همانطور که فلفلهای خرد
شده را می بردم تا توی تابه بریزم جواب دادم:
-خیلی جدیام اتفاقاً.

-پگاه، مامانت بفهمه حتماً ناراحت میشه.

-چرا ناراحت بشه خاله؟!..! مامان الان از خدایه که
من خیلی تو دستوبالش نباشم تا یه دغدغه از
دغدغه هاش کمتر بشه... منم کمتر بیکار میمونم.
-من موافقم.

هر دو به طرف مهراب برگشتیم که با گفتن این جمله
در آستانه ی در آشپزخانه ظاهر شده بود. سایه با
استیصال به هر دو نفرمان نگاه کرد و وقتی سکه تش...

طولانی شد مهرباب گفت:

-مامان، چرا داری فکر میکنی؟... مگه به پگاه اعتماد نداری؟

نیشخندی به چشمک ریزی که حوالهام کرد زدم و به سایه نگاه کردم.

۲۹

-چرا حرف الکی میزنی مهرباب؟... اصلاً صحبت از اعتماد داشتن یا نداشتن به پگاه، یه چیز مزخرفه، مگه کسی دیگه هم پیدا میشه که من مثل پگاه از چشمام هم بیشتر بهش اطمینان کنم... من فکر خودشم.

تا خواستم حرفی بزنم تا تردیدش از بین برود، مهرباب با شیطنت گفت:

-مگه خودش پیشنهاد نداده؟! دیگه فکر نداره.

رو به سایه شانهای بالا انداختم و با چشم و ابرو
اشارهای به مهراب کردم به این معنی که «حرف

راست رو از بچه بشنو.» مهراب تیر آخر را زد و با
جدیت گفت:

-البته من فقط با یه شرط قبول میکنم.

سایه با اخم به طرفش برگشت.

-شرط چی دیگه؟! ... مگه تو باید...

دستم را بالا گرفتم.

-نه سایه، صبر کن ببینم خودش چی میگه... چه

شرطی مهراب جونم؟

صندلیاش را آنقدر جلو آورد که مجبور شدم برای

بهتر دیدنش، جلوی پایش روی زانو بشینم.

-دوستام ببری و بیاری... میشه؟

سایه تشر زد:

-مهراب!!... این چه حرفیه؟ پگاه داره لطف میکنه،
 راننده سرویستون که نیست!
 با حرف سایه لبخندی روی لبم نشست.
 -چرا که نه!... دوستات یعنی همون عرشیا و... چی
 بود اسماشون؟
 -عرشیا و عماد و محمدرضا... آره همونا.
 روی پا بلند شدم و از سایه که با نگاه در ماندهای
 خیر هام شده بود پرسیدم:
 -شماره ی راننده سرویستون رو داری بهم بدی؟
 سمت گاز چرخید و عصبی گفت:
 -اینقدر حواسم رو پرت کردین غدام سوخت... من
 میگم کلاً مخالفم، اونوقت تو شماره ی راننده رو
 میخوای؟... شماره رو میخوای چیکار اصلاً؟
 یک دستم را به پهلویم چسباندم و رو به نگاه
 متعجب هر دوشان گفتم:

-راننده سرویس بی جیره و مواجب که همیشه،
 همیشه؟... میخوام با این آقای راننده مذاکره کنم تا
 وقتی که حالش خوب شه من رو به عنوان
 جایگزینش معرفی کنه... تو و عمو فرهاد هم باهاتش
 صحبت کنید و تأیید کنید تا خیالتش راحت بشه،
 حالا که قراره راننده سرویس باشم درست و حسابی
 پیش بریم... هوم؟!!

سایه هنوز مانده بود چه بگوید که از مهراب
 پرسیدم:

-گفتی یه سری بچه دبستانی هم بودن... نه؟!
 سایه با ناباوری نامم را صدا زد اما مهراب در جوابم
 سری تکان داد و هر دو با صدای بلند خندیدیم.

۳۰

از شغل جدیدم احساس رضایت میکردم، هر چند

میدانستم موقت است و شاید خیلی زود مجبور شوم ترکش کنم. همراهی و همصحبتی با بچه ها، کودک درونم را بیدار میکرد. با هم شیطنت میکردیم، میخندیدیم و سر به سر هم می گذاشتیم. حس سرزندگی و انرژی در کنار آنها، رهایم نمیکرد و باعث میشد کمتر که نه، در واقع اصلاً به چیز دیگری فکر نکنم. شاید آن روزها، فقط زمانهایی که بچه ها را می بردم و می آوردم حس میکردم واقعاً زنده ام.

صبح زود از خانه بیرون میزدم، دیگر حتی با قیافه ی خوابآلود و بیاعصاب جمشید و پسرهایش هم روبه رو نمیشدم؛ بماند که چقدر از طرف مامان به خاطر قبول این کار شمتت شدم. اول مهراب و دوستانش را به مدرسه میرساندم و بعد دنبال آن پنج دختر ریزهمیزه ی دبستانی میرفتم که اولین روز

با دیدنم، انگار دنیایشان رنگ دیگری گرفته باشد، حسابی اظهار خوشحالی کردند. بعد از رساندنشان، به پارک میرفتم، یک ساعت تمام میدویدم. برای پر کردن دو ساعت باقی مانده، در یک باشگاه ثبت نام کردم تا یکروز در میان تمرینات قدیمیم را از سر بگیرم. بعد هم دوباره دنبال بچه ها میرفتم تا به خانه برگردانمشان، اول دبستانیها و بعد هم مهراب و دوستهایش.

فرق روزهای بعدیام با روز اولی که به خانه ی خاله آدمم این بود که در مدت یک ساعتی که مهراب میخوابید، من هم از شدت خستگی بیهوش میشدم، اما خواب نیمروزی که تجربه میکردم، بهترین خوابی بود که در تمام عمرم تجربه کرده بودم.

تقری با دو هفته از شروع زندگی پرماجرایم گذشته

بود. همه ی بچه ها را به خانه رسانده بودیم و با
 مهرباب به خانه برمیگشتیم. به خاطر دخترها که همه
 اول و دوم دبستان بودند، یک فلش از آهنگهای
 کودکانه پر کرده بودم و مدام در ماشین در حال
 پخش بود. آنقدر آهنگها شاد و پرانرژی بودند که
 پسرها هم با پخششان مخالفتی نمیکردند. جلوی در
 از ماشین پیاده شدم تا مثل همیشه برای پیاده کردن
 مهرباب، ماشین را به داخل حیاط ببرم؛ عموفرهاد

اینطور خواسته بود و من هم از خداخواسته قبول
 کرده بودم.

وقتی ماشین وارد حیاط شد، هنوز صدای بلند آهنگ
 که خواننده‌هاش با لحن شادی میخواند: «آهویی دارم
 خوشگله، فرار کرده ز دستم...» با قدرت در حال
 پخش بود. با خنده آهنگ را قطع کردم و بعد از
 خاموش کردن ماشین پیاده شدم. صندلی چرخدار را

از صندوق بیرون کشیدم، باز کردم و تا جلوی پای
 مهراب بردم. با مهارتی که حاصل هفت سال
 تجربه‌ی نشستن روی ویلچر بود، از ماشین پیاده و
 سوار صندلیاش شد. درهای ماشین را قفل کردم.
 نسیم خنکی از لابه‌لای شاخ و برگ درختان در حیاط
 میپیچید که روح هر آدمی را تازه میکرد. دستهایم
 را از هم باز کردم و با سری رو به آسمان نفس
 عمیقی کشیدم.

-هوا، قشنگ هوای بهاریه... آدم کیف میکنه تو این
 هوا نفس بکشه.

مهراب هم نفس عمیقی کشید، اما بلافاصله
 سرفه‌اش گرفت و سرش را پایین انداخت. با نگرانی
 جلو رفتم.

-خوبی مهراب؟

میان سرفه‌هایش سر تکان داد و دوباره سعی کرد

نفس بکشد، اما باز سرفه امانش نداد. از جیب کناری
کوله‌اش اسپری آسمش را بیرون آورد و دو پاف در
دهانش خالی کرد. جلوی پایش زانو زدم و دستم را
روی پایش گذاشتم.

-چی شدی تو؟! ... من اگه میدونستم نفس عمیق
اینجوری میکنه باهات، اصلاً غلط میکردم نفس
بکشم.

با بیحالی خندید و با صدایی که به خاطر مصرف
اسپری کمی گرفته شده بود گفت:
-تقصیر تو نبود، امروز تو مدرسه یه کم خاک رفت تو
گلوم، فکر کنم به خاطر اون.

-میخوای بریم تو؟!
سرش را بالا انداخت.

-نه، هوای بیرون بهتره، یه کم بمونیم اینجا.
بعد هم نگاهش سمت تاب فلزی کنار دیوار کشیده

شد. با لبخند گفتم:

-چی از این بهتر؟!.. هوای خوب و تاب سواری
دو نفره حسابی میچسبه.

۳

صندلیاش را تا کنار تاب هدایت کرد. دستش را
گرفتم و کمکش کردم تا روی تاب بنشیند، خودم هم
کنارش نشستم. با ضربه های نرم پا به زمین تاب را
به حرکت درآوردم. هر دو سرمان را به عقب تکیه
دادیم و به آسمان آبی خیره شدیم. برای اینکه
سکوت بینمان نباشد پرسیدم:

-تا کی میرین مدرسه؟ دخترا که میگفتن انگار تا
روز آخر قراره برن.

-اونا بچه‌ن، هرچی بهشون بگن میگن چشم، ما از
شنبه ی بعد دیگه نمیریم.

با خنده آرام به پایش زدم.

-آفرین، درستش هم همینه اصلاً، ولی امیدوارم
بر اتون در دسر نشه، کم نیست که، خودش یه هفته
است قشنگ... من که مدرسه میرفتم، یه بار با
دوستامون اومدیم همینجوری مثل شما شاخبازی
در بیاریم، معلمه نفسمون رو برید.
سرش را به طرفم چرخاند.

-چرا؟

-آخرین پنجشنبه ی سال بود، بعد یکی از معلمها
نامردی نکرد و برامون امتحان میانترم گذاشت... از
اون امتحانها که نمرهش مستقیم تو نمره ی آخر ترم
تأثیر میذاره. بچه ها هم شاکی شدن، گفتن آخر
سالی چه امتحانی، چه کشکی، کی حال داره روز
بیست و هفت اسفند بیاد امتحان بده، خلاصه با هم
قرار گذاشتیم اون روز هیچکس نره مدرسه.

مهراب که ماجرا برایش جذاب شده بود تنهاس را
بیشتر سمت چرخاند.

-ایول، چه باحال... خب چی شد بعدش؟

تاب را کمی با پا عقب دادم و سرم را متأسف به چپ
و راست تکان دادم.

-هیچی دیگه، معلمه شاکی شد به مدیر مدرسه گفت

باید بگین همه پاشن بیان مدرسه. ناظم بدبختمون

هم نشست یکی یکی زنگ زد همه رو کشوند

مدرسه، گفتن اگه نیاین انضباطتون کم میشه.

-رفتی؟

-مجبور شدم بابا... زنگ زده بودن به مامانم... مامان

که فکر کرده بود مدرسه خودش تعطیل کرده، وقتی

شنید ماجرا چیه با دعوا و تشر فرستادتم مدرسه...

من گفتم بچه ها نیومدن دیگه... رفتیم دیدیم همه

سر کلاس حاضرن.

-همه؟!!

-آره... باورت میشه؟!... همه رو به زور کشونده
بودن مدرسه که امتحان بدن. بچه ها گفتن بیاین
سوالا رو جواب ندیم، به همه که نمیتونه نمره نده،
مجبور میشه دوباره امتحان بگیره. منم که پایه ی
همه ی این شربازیها بودم، جواب ندادم و کاغذ
سفید تحویل معلم دادم. بعد که کلاس تموم شد و
معلم رفت کاشف به عمل اومد بازم بچه ها زدن زیر
اتحادمون و همه به سوالا جواب دادن.
مهراب که حالا معلوم بود حالش بهتر شده با
عصبانیت و صدای بلندی گفت:
-اما این ته نامردیه.

خنده ی بلندی کردم و سرم را به نشانه ی تأیید
حرفش تکان دادم.

-آره دیگه، نامردا همه هم نمره کامل گرفتن...
معلمون هم به من و دوسه تا دیگه از بچه ها که مثل
من پای حرفشون موندم صفر داد.
-جدی نمیگی!

-جدی جدی!... بعد هم دوباره یه امتحان بعد از عید
گرفت و نمره اش رو با اون قبلی جمع کرد...
خلاصهش کنم، یه نمره ی درخشان زیر ده گذاشت
تو کارنامه ی نیمترم من و اون دو سه نفر دیگه، ما
هم کم نیاوردیم، مادر امون رو بردیم مدرسه که
اعتراض کنن. مامان منم اعصاب نداشت شروع کرد
باهاشون دعوا کردن، دیگه مجبور شد اون صفره رو
حذف کنه.

با صدای بلند خندید و انگشت لایکی در هوا نشان
داد.

-ایول به خاله! خدا رو شکر معلمای ما همه پایه

بودن... گفتن آگه نمیخواین بیاین، همه با هم نیاین.
 ما هم دسته جمعی گفتیم چشم.
 صدای خنده مان دوباره بلند شد. چند دقیقه ی دیگر
 هم همان جا نشستیم و دست آخر از مهراب
 پرسیدم:

-تو گرسنهت نیست پسر خاله؟!
 با خنده گفت:

-چرا، الان که گفتم فهمیدم خیلی گرسنهم.
 -از دست تو، خب زودتر بگو.

تاب را نگه داشتم و کمکش کردم تا پیاده شود. طبق
 معمول هر روز او را از روی سطح شی بدار عجیب

غریب خانه شان بالا بردم و وارد خانه شدیم. جلوی
 در خانه، نگاهی به پله های انتهای راهرو کرد و گفت:
 -پگاه، ناهارمون رو ببریم بالا بخوریم؟
 چشم هایم با تعجب گرد شد.

-کدوم بالا؟

-پشت بوم دیگه... امروز اصلاً دلم نمیخواد برم
خونه ، حس میکنم هوای خونه بسته است، نمیذاره
نفس بکشم.

مستأصل نگاهی به پله ها انداختم. نمیدانستم چطور
قصد بالا رفتن دارد. انگار خودش فهمید که بدون
پرسش من توضیح داد:

-بابا برام از توی حیاط خلوت یه بالابر گذاشته، من
اونجوری میآم بالا.

نفس راحتی کشیدم و با گفتن «خیلی خب»، وارد
خانه شدیم تا بعد از تعویض لباس و گرم کردن
غذاها بالا برویم.

۳۲

پتو را روی پای مهراب مرتب کردم تا همان خنک،

قابل توجه هوا هم آزارش ندهد.

-سردت که نیست؟

نچی کرد و صندلیاش را به میز چسباند تا راحتتر غذا بخورد. بعد از خوردن ناهار مهرباب مثل هر روز از اتفاقات مدرسه و شیطنتهایش برایم تعریف کرد.

آنقدر شیرین همه چیز را با جزئیات میگفت که ناخودآگاه دلت میخواست بیشتر حرف بزندی، طوری که فراموش کردیم چقدر زمان گذشته است. وقتی به خودمان آمدیم که از روشنی هوا داشت کم میشد. نگاهی به آسمان انداختم و گفتم:

-خیلی وقت گذشته مهرباب... فکر کنم یه ساعت دیگه غروب و خاله هم میآد خونه... استراحت هم که نکردیم.

انگشتهای دو دستش را در هم گره کرد و دستهایش را به جلو کشید.

-ولی من اصلاً خسته نیستم.
تحت تأثیر انرژی مثبتش من هم حس کردم که
اصلاً خسته نیستم، با این حال ماندنمان بیشتر از آن
روی پشت بام جایز نبود.

-باشه، ولی به هر حال باید زودتر برگردیم پایین، یه
وقت مامانت بیاد خونه نگران میشه.
با ابراز موافقتش، ظرفها را برداشتم و قرار شد بعد
از بردن وسایل به پایین برگردم و مهراب را با خودم
ببرم. وارد خانه شدم و کلید برق را زدم، اما چراغها
روشن نشد. با یک نگاه به وسایل برقی دیگر متوجه
شدم برق قطع شده است. عالی شد! همین را کم
داشتیم، حالا مهراب را چطور پایین می‌آوردم؟...
معلوم نبود علت قطع برق چیست و کی وصل
خواهد شد. ظرفها را در آشپزخانه گذاشتم و
برگشتم. وقتی که داشتم برای بار دوم به پشت بام

میرفتم، جلوی در واحد بالایی دو تا چمدان دیدم.
نگاهی به در بسته کردم و فکر کردم چرا باید
چمدانهایشان را بیرون در بگذارند. شاید مسافر از
راه رسیده داشتند، شاید هم کسی میخواست به

مسافرت برود. به سرم زد از همین همسایه ی
طبقه ی بالایی برای پایین بردن مهراب کمک بگیرم.
جلو رفتم و خواستم در بزنم، اما لحظه ی آخر پشیمان
شدم. در این خانه دو نفر زندگی میکردند که از
لحاظ روحیه‌های صد و هشتاد درجه با هم متفاوت
بودند. اگر آن کسی که چند روز قبل روی پشت بام
دیده بودم در را باز میکرد شاید میشد به کمکش
امید داشت، ولی آن یکی مشخص بود که هیچ
تمایلی به یاری رساندن به دیگران ندارد، بنابراین
نمیشد ریسک پنجاه پنجاه کرد. من هم که آنها را
نمیشناختم، آنها هم همینطور. پس کلاً بیخیال

این فکر شدم و بعد از نگاهی به راهپله و فکر به راه
حلی شدنی، بالا رفتم.

مهراب صندلیاش را تا لبه ی پشت بام برده بود و
داشت به پایین نگاه میکرد. یک لحظه از دیدن آن
همه نزدیکیاش به لبه ی بام قلبم ریخت.
-مهراب!.. اونجا چی کار میکنی پسر؟!...! خطرناکه.
برگشت و با دیدنم اشاره کرد که نزدیکش بروم.
-چیزی نمیشه... بیا اینجا.

وقتی کنارش ایستادم تازه متوجه شدم که ترسم
بیمورد بود. مهراب در حالت نشسته درست همقد
نرده ها میشد و خطری تهدیدش نمیکرد. نگاهی به
پایین انداختم تا ببینم چه چیزی او را به آنجا
کشانده.

اشاره های به پایین کرد و با لبخند گفت:
-تا حالا شنیدی یه پسر از فوتبال بدش بیاد؟!!

در حیاط ساختمان بغلی چند پسر بچه مشغول بازی فوتبال بودند. دستهایم را به لبه‌ی نرده‌های چوبی چسباندم و خیره به آنها پرسیدم:

-حالا کی هست این پسری که میگویی؟!
-من.

برگشتم و خواستم بپرسم «چرا؟!» که خیلی زود متوجه منظورش شدم و برای لحظه‌ای قلبم ریخت، اما سریع خودم را جمع و جور کردم و با خنده گفتم:
-چه اشکالی داره؟!... خیلی از مردا و پسرا هستن که فوتبال دوست ندارن، عوضش ورزشهای دیگهای هم هست... بعدش هم، تو اگه فوتبال دوست نداری، پس چه جوری فیفا بازی میکنی؟

نیشخندی به حواس جمعم زد و همانطور که صندلیاش را به طرف بالابر انتهای بام هدایت

میکرد، گفت:

-اون فرق داره.

دنبالش دویدم و جلوی پایش ایستادم جوری که او هم مجبور به ایستادن شد.

-اولاً که بعداً میشینی مبسوط برام از فرقتش میگی، دوم اینکه بالابر کار نمیکنه فعلاً.

-چرا؟

-برق قطعه... ولی اصلاً خیالی نیست... دست در دست هم، از پله ها میریم پایین.

چهره اش در هم شد.

-شوخی نکن پگاه... گوشیت همراهته؟
باتعجب نگاهش کردم.

-گوشی میخوای چیکار؟

-زنگ بزنم به بابا که بیاد کمک کنه.

-بابات بیاد؟... حالا من شوخی میکنم یا تو؟!..!

بابات رو از بالای سر مریضاش، اون سر شهر
 بکشونیم بیاد که چی بشه؟!... من رو دست کم
 گرفتی یا خودت رو؟!... پاشو تنبلی نکن بچه.
 -من سنگینم پگاه، چه جوری صندلی رو میخوای از
 پله ها پایین ببری؟!
 -صندلی رو نمی بریم که... خودت میآی با هم
 میریم، یواش یواش.
 صندلیاش را به سرعت چرخاند و سمت میز
 برگشت.
 -نمیآم، صبر میکنم برق بیاد.
 دنبالش رفتم و راهش را سد کردم.

-بچهبازی درنیار مهرباب... من مراقبم، نمیذارم
 اتفاقی بیفته، خب؟!... هوا داره سرد میشه، بمونی
 حتماً مریض میشی و اونوقت من نمیدونم
 چه جوری باید جواب مامان و بابات رو بدم که

نتونستم مراقب سلامتیت باشم.

۳۳

بی حرف نگاهش به انگشتان دستش بود. حالش را میفهمیدم، اما به خودم هم اطمینان داشتم و میدانستم بدون هیچ در دسری این کار را انجام خواهم داد. بدون گفتن کلمهای دیگر، پشت

صندلیاش ایستادم و تا کنار در پشتبام بردم. وقتی فهمید در انجام تصمیم مصر هستم، پوفی کرد و با کشیدن خودش به جلو موافقت را نشان داد. هفت سال پیش بود که خاله فهمید عضلات پای مهراب قدرتی که باید داشته باشد را ندارد. بعد از کلی دکتر و درمان، مشخص شد مهراب به مشکلی ژنتیکی دچار است که عضلات حیاتی بدنش را تحت تأثیر قرار میدهد. نگرانیهای خاله بیدلیل نبود و از

یک روز به بعد، مهرباب دیگر نتوانست روی پاهایش
 بایستد و راه برود. حالا همین پسر مجبور بود همراه
 من از پاهای بیتوانش کمک بگیرد تا از پله ها پایین
 برویم و من چقدر از دست خودم عصبی بودم که
 خام یک پسر بچه ی سیزده ساله شدم و با بالا
 آمدنش مخالفت نکردم که به چنین وضعیتی دچار
 نشویم.

مهرباب با وجود اینکه بیشتر از ده سال از من
 کوچکتر بود، اما کمک داشت همقد من میشد.
 همین هم باعث شد کارمان آسانتر شود. قرار شد
 یک دستش را دور گردنم بیاندازد و با دست دیگرش
 از نرده های راه پله کمک بگیرد. فقط امیدوار بودم
 بتوانم وزنش را که کم هم نبود تحمل کنم و اتفاقی
 برایش نیفتد.
 یک طبقه را با موفقیت رد کردیم. به پاگرد اول که

رسیدیم، به هم نگاه کردیم و آرام خندیدیم. کار
 تیمی موفقیت‌آمیزی داشتیم.
 -میخوای بشینی استراحت کنی؟
 سرش بالا انداخت.
 -نه، خوبم... بریم.

پله های طبقه ی دوم را هم رد کردیم و از کنار
 چمدانهایی که هنوز جلوی در واحد بالایی بود
 گذشتیم. در پاگرد دوم هم ایستادیم و کمی
 استراحت کردیم. بهمحض اینکه پا روی آخرین
 ردیف پله ها گذاشتیم، صدای باز و بسته شدن در از
 طبقه ی بالا به گوش رسید. امیدوار بودم کسی که از
 خانه ی بالایی خارج شده است، با دیدن وضعیتمان
 بخواهد کمکمان کند تا من هم با کمال میل مهراب را
 به او بسپارم، چون حس میکردم مهره های کمرم در
 حال جابه جا شدن هستند.

صدای نفسهایی را از پشت سرم میشنیدم، اما وضعیتم طوری نبود که برگردم و دنبال منبع صدا بگردم. میان پله ها بودیم که پای بیجان مهراب برای لحظه ای لیز خورد و نزدیک بود هر دونفرمان را به فنا بدهد. با قدرت بیشتری نگهش داشتم و روی

پله ها ایستادیم. رنگ مهراب پریده بود و شقیقه هایش خیس از عرق بود. کمکش کردم روی پله بنشیند. اصلاً حضور کسی پشت سرمان را فراموش کرده بودم. جلوی صورتش خم شدم و با نگرانی پرسیدم:

-خوبی پسر؟! ... چیزیت که نشد؟!!

بی حرف سر بالا انداخت. ترسیده بود و این را میشد از مردمکها و دستهای لرزانش فهمید. آرام پشتش را نوازش کردم و گفتم:

-چیزی نشد عزیزم... ببین، حال جفتمون خوبه.

صدایی سرد و خشک، از پشت سرمان گفت:
-خوشحالم که حالتون خوبه... پس لطف کنید بلند
شید، من دیرم شده.

مهراب سر چرخاند و با دیدن مرد پشت سرمان،
لبخند خسته‌های زد.
-سلام... ببخشید.

ابروهایم را در هم کشیدم و با عصبانیت روی پا
ایستادم.

-چی رو ببخشن دقیقاً؟!

به طرف مرد برگشتم که حالا دقیقاً میدانستم
کیست. قطعاً کاوه نبود، کاوه را با آن مهربانی
ذاتیش خوب به خاطر سپرده بودم. او همان مرد به
ظاهر محترمی بود که بار قبل هم برای کمک به ما
تلاشی نکرده بود و به خاطر رفتار نابهجایش حتی
اسمش را هم یادم نمی‌آمد. نگاه از چمدانی که کنار

پایش بود گرفتم و با اخم به صورت بیتفاوتش زل
زدم.

-نمیتونم بگم متأسفم که دیرتون شده، چون
شرایط همینیه که می بینید و همین حالا هم به خاطر
یه ذره عجله نزدیک بود یه بلایی سر این پسر بیاد...
اگه خیلی نگران از دست رفتن زمانتون هستین، بد
نیست یه کمکی بکنید.

چندثانیه در سکوت نگاهم کرد و با طمأنینه پله ها را
پایین آمد.

-شما تشریف بیرید در خونه رو باز کنید.
از نگاه سردش رو گرفتم... مردک طلبکار! در را باز
کردم و همان جا منتظر ایستادم. روی پله ها کنار
مهراب ایستاده بود و با خونسردی با او حرف میزد.
-چرا از پله ها بچه؟... بالابر خرابه؟!
مهراب نگاهی به من و بعد به او انداخت.

-برق قطع شده انگار.

مرد ابرویی در هم کشید و با تعجب گفت:

-برق قطعه؟!... برق خونه ی ما که وصل بود تا الان!

مهراب متعجب نگاهم کرد و من هم مات ماندم.

برای اطمینان دوباره به داخل خانه رفتم و کلید لامپ

را زدم. روشن نشد، پس اشتباه نکرده بودم.

برگشتم و بدون نگاه به او، رو به مهراب گفتم:

-برق پایین هنوزم قطعه.

مرد با گفتن «که اینطور!»، رو به مهراب گفت:

-کمکت کنم یا خودت میتونی؟

مهراب دستش را به نرده ها گرفت و همانطور که

سعی میکرد روی پاهای کم توانش بایستد، با

خجالت گفت:

-ممنون میشم اگه کمک کنی.

آخ که ادب این پسر من را میمشت. کاش مرد
کناریاش از او کمی یاد میگرفت.

۳۴

مرد که مشخص بوده یکل ورزیده‌ای دارد، دست
مهراب را دور گردنش انداخت، با گرفتن کمرش،
تقری با تمام وزن مهراب را روی دست خودش
انداخت و چند پله‌ی باقیمانده را در چشم بهم
زدنی پایین آمدند.

مهراب را تا داخل خانه برد و او را روی یکی از مبلها
نشاند، بعد هم برگشت و دوباره از پله‌ها بالا رفت.
چمدانهایش را برداشت و با خودش تا حیاط برد،
حتی صبر نکرد که تشکری بشنود. از شدت
عصبانیت، بیاهمیت به اینکه لازم بود تشکر کوتاه‌ی
کنم و رفتم و خواستم در خانه را پشت سرم ببندم

که با روشن شدن چراغها نگاه متعجبم را به سقف
دادم. مهراب گفت:

-برق وصل شد که.

هنوز متعجب بودم و سرم را با گیجی تکان دادم.

-هوم... وصل شد، معلوم نبود چش بوده.

همان لحظه ضربهای به در خورد. برگشتم و در را باز
کردم. آقای مغرور پشت در ایستاده بود که به محض
دیدنم، سریع، جوری که انگار دنبالش کرده‌اند گفت:

-فیوزتون پریده بود، وصلش کردم... فکر نکنم با من
کاری داشته باشید دیگه.

سرش را به چپ متمایل کرد و از روی سرشانه‌ی من
برای مهراب دستی تکان داد.

-من رفتم مهراب، کاری نداری؟

مهراب دستی تکان داد و گفت:

-دمت گرم... خیلی زحمت کشیدی.

-مخلصم... باز کاری داشتی کاوه هست... فعلاً.
نگاه کوتاهی هم به من انداخت که انگار مجسمهای
بودم برای دید زدن اجمالی، بعد هم عقب گرد کرد و
سمت در رفت. بر عصبانیتی که کمکم داشت
فروکش میکرد غلبه کردم و پایم را داخل راهرو
گذاشتم. هنوز بیرون نرفته بود که صدایش زدم:
-ببخشید آقا.

برگشت و منتظر نگاهم کرد.
کمی لبم را با دندان فشار دادم و در نهایت فقط
گفتم:
-ممنون.

چند ثانیه نگاهم کرد و با همان خونسردیاش سری
تکان داد و رفت.
به خانه برگشتم. مهرباب داشت ساق پاهایش را
میمالید. با نگرانی جلو رفتم.

-پات درد گرفته؟... ببخشید، نباید عجله میکردیم.
 لبخندی زد و دستم را به نرمی کنار زد.
 -چیزی نیست... بیخیال... باز خوب شد که خشایار
 بود.

لبخند گذرایی زدم و سر تکان دادم. به آشپزخانه
 رفتم و بعد از آوردن لیوانی آب برای مهراب، به
 پشتبام برگشتم تا صندلی چرخدارش را به کمک
 بالابر پایین بیاورم. هرچقدر هم که رفتار آن مرد که
 حالا نامش را به کمک مهراب به خاطر آورده بودم،
 آزارم داد، اما کمکش بی‌تأثیر نبود؛ حداقل باعث شد
 اتفاقی که روی پله‌ها داشت میافتاد از ذهن مهراب
 پاک شود. با این حال هنوز در مغزم فرو نمی‌رفت که
 چطور یک نفر میتواند نسبت به هر چیزی اینقدر
 خونسرد و گاهی حرص‌دربیار رفتار کند و باز کسی
 مثل مهراب او را دوست داشته باشد.

با اینکه شب از نیمه گذشته بود، اثری از خواب در چشم هایم پیدا نمیشد. هرچقدر هم که میخواستم از نگاه کردن به پیامهایی که در پیامرسان و دایرکت اینستاگرامم پر شده بود دوری کنم، باز این بیخوابی شبانه اجازه نمیداد. بارها به همه ی دوستها و آشناهای دور و نزدیک فهمانده بودم برای تاریخی که وجود ندارد، تبریک لازم نیست، اما باز بیخیال نمیشدند. تاریخ تولدی که هر چهار سال یکبار رخ مینمود، تبریک گفتن نداشت.

با بی حوصلگی تکتک پیامها را باز کردم، به نوشتن یک «ممنون» خشک و خالی و ضمیمه کردن یک ایموجی گل رز در کنارش بسنده کردم. هر پیامی را که جواب میدادم پوزخندی روی لبم شکل میگرفت.

بیستوهفت سالگیام مثل تمام سالهای گذشته
سوت و کور داشت آغاز میشد.
سکوت و تاریکی خانه ، وقتی قرار نبود خوابم ببرد،
خیلی عذابآور بود. دلم میخواست از خانه بیرون و
در خیابانها پرسه بزنم. خودم که از خلوتی خیابان
نمیترسیدم، فقط نگران بودم نکند مامان بیدار شود
و از دیدن جای خالیام بترسد.
گوشی را کنار انداختم و برای رفتن به آشپزخانه از
جا بلند شدم. قدمهایم بی صدا بود، اما در سرم
ه یاهوی وحشتناکی راه افتاده بود، ه یاهویی که اگر
صدایش بیرون میآمد، قطعاً تمام اعضای خانه را
بیدار میکرد. بین روشن کردن یا نکردن چراغهای
آشپزخانه مردد بودم، اما با فکر اینکه ممکن است در
تاریکی دست یا پایم به چیزی گیر کند و شکستن یا
صدا دادنش بدتر ایجاد مزاحمت کند، تصمیم به

روشن کردن چراغ گرفتم. آنقدر فکر و ذهنم
 مشغول بود که از دیدن ه ی بت مامان، وسط
 آشپزخانه ، یک آن قلبم ریخت و ه یین بلندی کشیدم.
 از صدای جیغ خفه ی پر از ترسم او هم ترسید و به
 طرفم چرخید.
 -چته پگاه؟! -

دست روی قلب پر تپشم گذاشتم و جلو رفتم.
 -ترسیدم مامان... چرا اینجا نشستی؟!..! مگه خواب
 نبودی؟

بدون اینکه به سوالاتم جوابی بدهد پرسید:
 -چیزی میخوای؟
 به طرف سینک رفتم و بعد از برداشتن لیوانی، سمت
 یخچال چرخیدم.

-الکی که تو خونه چرخ نمیزنم... حتماً چیزی

میخواستم که او مدم.
 لیوان نیمه پر را بالا گرفتم و نشانش دادم، بعد هم
 محتویاتش را بدون توجه به سردی قابل توجهش،
 یک نفس سر کشیدم. همانطور که آب مینوشیدم،
 نگاهم هم به مامان بود. در ظاهر مسیر نگاهش
 سمت من بود، اما مشخص بود فکرش جای دیگری
 پرواز میکند. لیوان را شستم و سر جایش گذاشتم.
 روی صندلی روبه روی مامان نشستم و آرام پرسیدم:
 -مامان خوبی؟... اگه مشکلی داری میخوای بریم
 دکتری چیزی؟
 دستهایم را گرفت و با لبخند تلخی نگاهم کرد.
 -تولدت مبارک پگاه.
 کنج لبم کمی تکان خورد.

-مامان!

پشت دستم را به نرمی نوازش کرد و زمزمه کنان،

گفت:

-اینکه تاریخ تولدت توی تقویم نیست، دلیل همیشه
 که نخوای کسی بهت تبریک بگه... اینم شانس من
 بود که به دنیا اومدنت افتاد روز آخر اسفند، اونم تو
 یه سال کبیسه. خیلی زود اومدی، اونقدر زود که
 هیچکس امیدی به زنده موندنت نداشت... ولی تو از
 همون اول زندگیت نشون دادی قوی هستی و
 میتونی لحظه به لحظه آدمها رو غافلگیر کنی.
 بدون هیچ حرف و واکنشی نسبت به توضیحات
 تکراری هر ساله‌اش، به چشم های سرخش زل زدم.
 مامان امشب یک چیزیش بود که این وقت شب تنها
 و بیدار نگهش داشته بود. وگرنه او کسی نبود که
 برای تبریک تولدِ نداشته‌ام تا ساعت دو نیمه شب
 بیدار بماند. دستم را چرخاندم تا دستهای او اینبار
 میان دستهای من قرار بگیرد .

-چی شده مامان؟... چرا پریشونی؟... کسی چیزی گفته که فکرت رو درگیر کرده و نذاشته بخوابی؟! نگاهش را به گلهای رومیزی داد.

-عصری با آگاه حرف زدم.

ابرویی در هم کشیدم.

-جدی؟!... چرا چیزی به من نگفت؟

سرش را بالا آورد و گنگ نگاهم کرد.

-سوال منم همینه... چرا چیزی به من نگفت؟... تو

چرا چیزی نگفتی؟!... من باید از در و همسایه

بشنوم؟

گیج نگاهش کردم.

-چی رو؟!!

باز لبخند تلخش نمایان شد.

-دیروز صبح که بهت گفتم بیا بریم بازار و نیومدی،

خودم تنها رفتم... یه سری خرید مونده بود که دپ^۴.

وقتی نداشتم انجامش بدم. اونجا خیلی اتفاقی یکی از همسایه های قدیمی رو دیدم... خانم اسلامی رو یادته؟! همون که خونه روبه رویمون مینشست؟! نیازی به فکر کردن نبود، تکتک خاطرات تلخ و شیرین گذشته و آدمهایش مثل یک دفترچه ی خاطرات مصور در ذهنم ثبت شده بودند. سری تکان دادم و ادامه داد:

-کلی حرف زدیم با هم و یهو ازم پرسید خونه تون رو فروختین یا اجاره دادین، منم بهش ماجرا رو گفتم،

گفت یه چیزایی شنیده بوده ولی چند ماهه که داره می بینه تو اون خونه رفت و آمده... تعجب کردم. یه آن ترسیدم نکنه آگاه خرید کرده و خونه رو فروخته، برگشتم خونه و بهش زنگ زدم، بعد از کلی طفره رفتن بالاخره گفت چی کار کرده. نفسم را محکم بیرون دادم و لبخند زدم.

-تعجب نداره. میاومدی از خودم میپرسیدی.

۳۶

-تو آگه میخواستی حرفی بزنی، منتظر پرسیدن من
نمیموندی.

-من خودم تازه فهمیدم، بعدم فکر نمی‌کردم برای
خونه ای که مال خودمونه نیاز به خبر یا دادن
توضیحی باشه.

مامان پوزخندی زد و دستش را از دستم بیرون
کشید.

-تو میدونستی آگاه داره می‌آد؟!!

ماجرای خانه را به کل فراموش کردم. آگاه چرا با من
این کار را می‌کرد؟!... زنگ می‌زد و پیام میداد و ریز
و درشت کارهای روزانهام را میپرسید، اما یک کلام
از خودش و تصمیماتی که در سر داشت چیزی

نمیگفت. بیخبری آنقدر در چهره ام نمایان بود که
مامان با جدیت گفت:

-همین دیگه... اون خونه رو به زور و مصیبت از من
گرفت با چه بهانه‌های؟!... با این بهانه که با ازدواج
من مخالفت نکنه و یه جایی واسه موندن داشته
باشه... بعد گذاشت رفت عسلویه و اون خونه رو ول
کرد به امون کی؟!... حالا هم که داره مثلاً می‌آد
مرخصی، میخواد بره کجا بمونه؟!... میخواد مثل تو
بشه آینه‌ی دق من و هر روز هر روز به این فکر کنم
که کجا میخوابه و چی میخوره و...
با فکری درگیر، حاصل از ندانستن علت آمدن آگاه،
زمنه کردم:

-برای اجاره دادن خونه دلیل داشته، دلیلش برای
خودش حداقل قابل قبوله. مامان، آگاه سی سالشه،
واقعاً فکر نکنم لازم باشه کسی نگران خورد و

خوراک و جای خوابش باشه، اون الان بیشتر از پنج ساله که داره تنها زندگی میکنه... ولی... اصلاً برای

چی داره میآد؟!..! اون که میگفت مرخصی گرفتن کار آسونی نیست و از این حرفا.

مامان همانطور که از پشت میز بلند میشد لب زد: -نمیدونم، به منم چیزی نگفت... اگه باهاش صحبت کردی، ببین برنامهش چیه... من واقعاً دیگه مغزم نمیکشه که به اونم فکر کنم.

صندلیام را دور زد و از یکی از کابینتهای پشت سرم چیزی برداشت. کنارم آمد، بسته ی کوچکی را روی میز جلوی دستم گذاشت و آرام گفت: -تولدت مبارک دخترم.

خم شد و بعد از بوسیدن گونه ام، نجوا کرد: -برات آرزوی بهترینها رو دارم، بهترین اتفاقها، بهترین آدمها، بهترین روزها و ساعتها.

صاف ایستاد و آرام روی شانهام زد.

-بیدار نمون مامان جان، برو بخواب، برو که فردا صبح زود، قبل از تحویل سال، کلی کار داریم. بدون اینکه چراغ را خاموش کند بیرون رفت. بسته ی کادوپیچ شده ی روی میز را به آرامی باز کردم. با دیدن گوشواره های طلایی کوچکی که انتهای هر کدامشان یک شبدر چهاربرگ کوچک آویزان بود، قلبم لرزید و چشم هایم پر شد. این درست بود که زندگی مامان پر از دغدغه و دردسر بود، اما هنوز هم یادش بود که دخترکش با چه چیزهایی خوشحال میشود. گوشواره ها را درون جعبه برگرداندم تا به وقتش آنها را در گوشم بیاندازم. بلند شدم و سمت رختخوابم رفتم، با این فکر که باید با آگاه مفصل حرف بزنم و از او توضیح بخواهم.

هرچقدر مامان اصرار کرد لحظه ی تحویل سال کنارشان باشم، نتوانستم خودم را راضی کنم تا سال جدید را در کنار کسانی آغاز کنم که هیچ سنخیتی با آنها نداشتم. بعد از شنیدن کلی تکه های ریز و درشت از جمشیدخان، جلوی نگاه ملتمس مامان، خانه را ترک کردم و چند دقیقه مانده به شروع سال جدید خودم را به قبرستان و سر مزار خانم جان رساندم. تا قبل از رفتن به دانشگاه، زمانی که خانم جان هنوز سرحال بود، خودش با هزار ترفند هربار زنگ میزد و من را به خانه اش دعوت میکرد. از میزان علاقه ی نداشتم به حضور در خانه ی جمشید آگاه بود و برای همین به بهانه های مختلف خودش مقدمات حضورم در خانه اش را فراهم

میکرد. برای همین هم تصمیم گرفتم در لحظه ای که پناه و مأمنی ندارم دوباره پیش خودش بیایم. سینی کوچک هفتسینی را که از گلروشهای نزدیک قبرستان خریده بودم بالای سنگ قبرش گذاشتم. با گلاب تمام سنگش را شستشو دادم و کنار مزارش روی زمین سرد نشستم. نگاه به ساعت مچپام انداختم. فقط یک دقیقه باقی مانده بود. چشم هایم را بستم و مثل همیشه از ته دل آرزو کردم؛ برای سلامتی همه ی کسانی که دوستشان داشتم و برای بهخیر گذشتن یک سال دیگر که پیش رویم قرار داشت. با شنیدن صدای انفجاری که نمیدانستم از کجا بلند شد، چشم باز کردم و لبخند زدم. به سنگ سفید زل زدم و گفتم:

-سال نو مبارک خانم جان... مثل هر سال، بازم برام دعا کن. من ایمان دارم که دعای خیرت همیشه

پشت سر زندگی ما هست، که اگر نبود، شاید وضع
 مامان خیلی بدتر از اینها میشد. میدونم مامان
 داره چوب تصمیمات اشتباه یا شاید هم عجولانهش
 رو میخوره، اما میدونم با دعای خیر تو، آگه این
 طناب پوسیده به مو هم برسه، پاره نمیشه.
 دستی روی سنگ سرد و نمدار کشیدم و گفتم:
 -آگه دایی سعید و دایی ساعد اومدن پیشت سلام ما
 رو بهشون برسون... خودت میدونی دیگه، مثل
 همه ی این سالهای آخر، که نه اونا چشم دیدن ما
 رو دارن و نه ما روی دیدنشون رو، نمیریم برای عید
 دیدنی... اما خدا میدونه چقدر دلم بر اشون تنگ
 شده.

صدای زنگ تلفن همراه میام حرفم پرید. نگاهی به
 گوشی انداختم و با دیدن نام آگاه، با توپ پر جواب
 دادم:

-سلام!

از صدای پر از خشمم جا خورد و لحظه ای مکث کرد،
بعد با خنده جواب داد:

-علیک سلام... سال نو مبارک، منم خوبم خدا رو
شکر... سفرم هم بیخطر انشالله... تولدت هم
دوباره مبارک.

بدون اینکه به لحن شوخش بخندم، طلبکارانه گفتم:
-سال نو رو نمیخوام تبریک بگم... چون از دستت
حسابی شاکیام. اینقدر هی نگو تولدت تولدت، تو
که خوب میدونی چقدر حرص میخورم از شنیدن
این جمله!

با اینکه تهمایه ی خنده در صدایش معلوم بود، اما
جدیتر گفت:

-حرص نخور خانوم کوچولو... چه بخوای چه نخوای،
تو یه روزی به دنیا اومدی و هر سال باید به خاطر

اون روز فر خنده خوشحالی کنیم... هرچند من هنوز هم می‌گم کسی که سی اسفند با اون وضع ضربتی به دنیا می‌آد اصولاً آدم نرمالی نیست و پس از اینکه خوشش نمی‌آد تولدش رو تبریک بگیم نباید تعجب کنیم، ولی ما کار خودمون رو میکنیم... حالا بگو ببینم سر صبح اول سال، چرا اوقات تلخه تو؟

بیتوجه به آن همه صغرا کبرا چیدنش گفتم:

-برای چی پا شدی داری می‌آی اینجا؟... مامان از زور ناراحتی تا صبح خوابش نبرده. حداقل کاش به اون نمی‌گفتی... ولی تو عوض اینکه به من خبر بدی تا اینجوری شوکه نشم، مستقیم به مامان گفتی و اونم ساعت دو صبح به من خبر داده.

-میخواستم غافلگیرت کنم پگاه... فکر نمی‌کردم اومدم باعث ناراحتی مامان بشه... این خلاف اون همه ابراز دلتنگی‌هاشه... کافی بود به خودم بگه تا

منم برنامه ی سفرم رو کنسل کنم... فکر میکردم
بعد مدتها میتونیم یه مدت سه نفری با هم وقت
بگذرونیم، ولی انگار...

دلخور شده بود و این از پریدن رنگ خنده از
صدایش معلوم بود.

-آگاه، بیخودی شلوغش نکن. مامان از اومدنت
ناراحت نیست، بیشتر از شنیدن خبر اجاره دادن
خونه شوکه بود و از اینکه حالا آگه بیای، میخوای

کجا بمونی. دیگه بعد از این همه وقت همه میدونن
تو آدمی نیستی که بری خونه ی مامان.

-قرار هم نبود برم... اونقدر دوست و رفیق دارم که
نذارن چند روز بی جا و مکان بمونم... اونم نشه این
همه مسافر خونه و هتل... ولش کن اصلاً نمیام، الان
زنگ میزنم بلیطم رو کنسل میکنم. به اعصاب
خوردیش نمیارزه.

حالا که او عصبی شده، آتش خشم من خوابیده بود.
 از ناراحتیاش لب گزیدم و سعی کردم از دلش
 در بیاورم و از این تصمیم آنی منصرفش کنم.
 -چرا بهت برمخوره حالا... خب مامان حق داره
 نگران بشه، تو...-

۳۸

عصبی وسط حرفم پرید.
 -مامان از وقتی با اون مرتیکه ازدواج کرد، دیگه هیچ
 حقی نسبت به من نداشته و نداره.
 قشنگ داشت داد میزد و من نگران آبرویی بودم که
 ممکن بود از او در مجتمع محل زندگیش برود.
 -خیلیخب، یواش... بگم غلط کردم خوبه... بلیطت
 رو کنسل نکن دیگه... پا شو بیا، واسه منم خوب
 میشه، با هم میریم یه جا اتاق میگیریم، منم

مجبور نمیشم تو این تعطیلات مدام با اونا چشم تو
چشم بشم.

-منصرف شدم، بیخیال.

-آگاه!... لوس نکن خودتو دیگه... از سنت خجالت
بکش... به خدا اگه نیای، نه من نه تو... من روی این
چند روز پیش تو بودن دارم حساب باز میکنم.
سکوت کرد و این نشان میداد کمی نرم شده است.
لعنت به خشم بیموقع من، که او را اینطور آتشی
کرد. کمی صبر کردم و این بار با لحن آرامتری
پرسیدم:

-میای دیگه! نه؟!... منم جایی نمیرم و صبر میکنم
با هم بریم دیدن فامیل.

-من خونه ی کسی نمیام پگاه... بیخودی برنامه
نریز.

لبخندی روی لبم نشست.

-باشه تو بیا، خونه ی کسی نمیریم اصلاً.

نفسی گرفت و محکم توی گوشی فوت کرد.

-خدا لعنتت نکنه پگاه که اینجوری رو اعصاب من

اسکی میری... کجایی الان؟

با خنده جواب دادم:

-پیش خانم جان. گفتم اولین عیددیدنی امسال رو

بیام پیش بزرگ فامیل.

آه ی کشید و لب زد:

-خدا بیامرزتش... رفتنش همه چی رو به هم ریخت.

لبخند تلخی زدم و با اینکه از پشت گوشی من را

نمیدید، فقط سر تکان دادم. پلکی زدم و با صدایی

خشدار از بغضی خسته و قدیمی پرسیدم:

-حالا کی میرسی؟... با هواپیما میآی یا قطار؟

میام دنبالت ها.

-بلیط هواپیما گرفتم... فردا عصر، هر وقت راه افتادم
بهت زنگ میزنم.

-باشه... سال نو مبارک داداش.

تک خنده ای کرد و غریب:

-تو روح دختر... می بینمت.

با خنده تماس را قطع کردم و رو به سنگ سفید

خانم جان خندیدم. شانهای بالا انداختم و روی پا

چرخیدم تا به خانه برگردم که با دیدن ماشین عمو

فرهاد لبخندم جاندارتر شد. سایه داشت کمک

میکرد تا مهراب از ماشین پیاده شود و روی

صندلیاش بنشیند. عمو فرهاد هم سمت دیگرش

ایستاده بود. مهراب با دیدن خندید و دستی تکان

داد. با این کارش توجه سایه و عمو فرهاد هم به من

جلب شد و هر دو لبخند زدند و با تکان سر سلام

دادند. از رفتن منصرف شدم. همان جا ماندم تا آنها

هم به من و خانم جان ملحق شوند.
 با سایه روبوسی کردم و بعد از دست دادن به
 مهراب، سال نو را به هر سه‌شان تبریک گفتم. سایه
 نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-پس سامیه کو؟

دستهایم را در جیب کاپشنم فرو کردم و لبخند
 زدم.

-مامان نمیدونه که اینجام... اگه میدونست حتماً
 میاومد، ولی نخواستم باعث شرم موقع تحویل سال
 از خانوادش دور باشه.

عمو فرهاد نگاهش را از من گرفت و کنار سنگ قبر
 خانم جان روی سرپنجه نشست. سایه با دلخوری
 نگاهم کرد.

-مثل همیشه با طعنه و بدجنسی حرف میزنی...
 پگاهجان، تو و آگاه از هرکسی برای مامانت بیشتر

خانواده هستین. باید بهش میگفتی... تازه فکر کنم
الان ساعد و سعید هم بیان... همیشه قرارمون همین
بود... مامانت هم خوب میدونه.

لبخندم جمع شد و با نگرانی به مسیر منتهی به
خیابان نگاه کردم.

-اگر مامان میدونه که پس مطمئنم بازم نمیامد...
شما مگه نمیدونین داییهها چه فکری راجع به مامان
دارن؟

سایه پوفی کرد و بیتوجه به موضوع صحبتی که بین
مهراب و عموفرهاد شکل گرفته بود گفت:
-چند سال گذشته پگاه... این رو به سامیه هم
گفتم... سامی خودش دید که سعید و ساعد تو

مراسمهای مامان چقدر هوای دوتامون رو داشتن. اما
به خاطر یه حرف کوچیک از سمت اون دوتا، سامیه
خودش رو کنار کشیده... حداقل شماها که

بچه هاشین نذارین این فاصله بیشتر بشه.
دستش را گرفتم و با لبخند تلخی گفتم:
-خاله، یه بحث تکراری رو پیش نکشیم، خب؟!...!
شما جای مامان نبودین... اینکه بگن اگه ازدواج کنی
دیگه خواهر ما نیستی، حرف کوچیکی نیست، حتی
اگه به قول تو از سر عصبانیت گفته باشن.
دستی روی موهای مرتب و شانه شده ی مهراب
کشیدم.
-بهتره منم برم، اگه قراره داییها بیان، من اینجا
نباشم بهتره.
عمو فرهاد ایستاد و دست در جیب پالتویش کرد.
سایه دستم را گرفت و گفت:
-کجا میری؟ بیا بریم خونه ی ما دیگه.
لبخندی به هر سه نفرشان زدم و سرم را بالا
انداختم.

-نه، میرم خونه . به اندازه ی کافی این چندوقت مزاحمتون بودم... حالا میام بهتون سر میزنم. دستی تکان دادم و همانطور که عقب عقب میرفتم خداحافظی کردم. سوار ماشین مامان، به خانه برگشتم.

شانس با من یار بود که جز مامان کسی دیگر در خانه حضور نداشت. جمشید پسرها را برده بود تا به مادر هایشان سر بزنند. او هم سر بچه هایش منت گذاشته بود. سعی کردم از تنهایی با مامان نهایت لذت و استفاده را ببرم. در کنار هم نهار خوردیم. من که تصمیم داشتم برای تبریک سال نو به خانه ی بابا بروم، با مامان قرار گذاشتیم فردا همراه هم، اول به خانه ی خاله و بعد هم دنبال آگاه به فرودگاه برویم. تمام مدتی که پیش مامان بودم، با اینکه همراه من میگفت و میخندید اما ته نگاهش غمی را حس

میکردم که نمیدانستم چطور علتش را از او بپرسم.
سعی کردم آن را به حرفهای شب قبل ربط بدهم و
با حرفهای ناراحت کننده شیرینی روز عید را به کام
جفتمان تلخ نکنم.

۳۸

۳۹

روی پشت بام خانه ی خاله ایستاده بودم و به
ماشینهایی که تک و توک از خیابان خلوت پیش
رویمان رد میشدند، نگاه میکردم. کمی آنطرفتر،
مامان همراه خاله سایه، مهراب و عمو فرهاد نشسته
بودند و صدای حرف زدیشان تمام پشت بام را
برداشته بود. کنار من هم برادری ایستاده بود که
سکوتش از صبح که به بهانه ی سیزدهبدر به اینجا
آمده بودیم، صدای همه را درآورده بود.

دستهایش را به لبه ی نرده های چوبی چسباند و همراه آه ی بلند به جلو خم شد. چرخیدم و رو به او، به نرده ها تکیه دادم.

-فردا میخوای بری و توی مدتی که اینجا بودی، یه کلمه هم بیشتر از مکالمات روزمره حرف نزدی... باید از این سکوتت خوشحال باشیم یا ناراحت؟! بدون اینکه واکنشی به سؤال بدهد، همانطور خیره ی خیابان ماند. ابرویی در هم کشیدم و از سر حرص غریدم:

-آه ی که کشیدی اونقدر سوزان بود که نخوام ساکت بمونم. اصلاً برای چی اومدی؟ پلکهایش را روی هم فشرد و سی بکش قدری بالا و پایین شد. سکوتش زیادی آزاردهنده بود. با عصبانیت مشتت به بازویش زدم که در جا تکانی

خورد و بالاخره واکنشی نشان داد و آن هم نگاه کردن من با چشمانی گشاد شده بود. نیشخندی زدم و لنگه ابرویی بالا انداختم.

-من از پس همه ی مردا برمیاَم، حتی اونایی که مثل تو ورزشکارن... یادت رفته بود؟

چشمغره‌های به من رفت. صاف ایستاد و بازویش را کمی ماساژ داد. دوباره آه ی کشید و هر دو دستش را درون جیبش فرو کرد. این آه های گاه و بیگاه و اصلاً همه ی کارهایش داشت کاسه ی صبرم را سرریز میکرد. نالیدم:

-دوازده روز اینجا بودی، فردا هم که میخوای بری. واقعاً حق من بود حداقل بدونم دلیل این اومدن یهویی و بیخبر چی بود که هیچی ازش نگفتی. نچی کرد و با طلبکاری به صورتم خیره شد.

-دو هفته است رفتی رو مخ من که چرا اومدی، چرا

اومدی... برای دیدن مامان و خواهرم و باخبر شدن
از وضعیتشون باید وقت قبلی میگرفتم؟
با خنده ی پراستهایایی گفتم:
-!؟!... جدی؟!...!... پس ماجرا این بود... اونوقت تویی
که از زمان رفتنت تا الان فقط دو بار اومدی بهمون
سر زدی... که واسه برنامه ی سفرت، باید از دو سه
ماه قبل تصمیمگیری کنی... اون مدتی که پیشت
بودم یا تلفنی حرف میزدیم چرا چیزی نگفتی؟!...!
خب آدم مشکوک میشه دیگه!
با کلافگی نگاه به آسمان دوخت و مستأصل لب زد:
-آره راست میگی، حق با تونه... خواستم بیتفاوت
بمونم، ولی نشد... نتونستم.
-در مورد چی بیتفاوت بمونی؟

چهره اش طوری بود که انگار داشتند مجبورش
میکردند حرف بزند، انگار تحت یک بازجویی سخت

قرار گرفته بود. صورتش سرخ و چشم هایش نم‌دار شده بود. نگاه خیرهام را به حال آشفته‌اش آنقدر کش دادم تا به اجبار لب باز کرد:

-روزی که مامان برخلاف نظر همه ی ما، پاش رو کرد تو یه کفش و خواست با اون مرتیکه ازدواج کنه، پام رو از زندگیش کشیدم بیرون، گفتم دیگه هیچی این زندگی به من ربطی نداره. اصلاً وقتی برادرش به خاطر اون ازدواج پا روی برادریشون گذاشتن، مگه من بی‌غیرت بودم که بمونم و بدبخت شدن مامان رو ببینم؟!... گذاشتم رفتم یه جای دور که چشمم به این زندگی نیفته. من در قبال تو و مامان احساس مسئولیت می‌کردم، ولی کسی واسه این احساس من

تره هم خرد نکرد، می‌موندم که چی بشه؟!... که زیر دست یه ناپذیری بدتر از بابای خودم بزرگ شم؟! یک «هه» غلیظ از ته گلویش بیرون داد و آشفته‌تر از

قبل گفت:

-تو که رفتی شیراز خیالم از بابت تو حداقل راحت شد. مامان خودش میدونست و زندگیش، بیشتر نگرانیم برای تو بود... که تو هم ثابت کردی از خیلی از مردای امثال من و اون به اصطلاح بابا، مردتری و از پس خودت و زندگیت برمیآی.

انقباض صورتم با تعریفش داشت از بین میرفت، اما با جملات بعدیاش اینبار تمام وجودم درهم شد.

-اون شبی که گفتمی اون مردک توله هاش رو آورده انداخته تو بغل مامان که بزرگشون کنه، از شدت

عصبانیت داشتم منفجر میشدم. تا صبح چشم روی هم نذاشتم، قلبم داشت میترکید... میفهمی؟!..!

داشتم میمردم.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- چرا؟!!

اخمآلود و عصبی به صورتم زل زد.

- واقعاً میپرسی چرا یا مسخره میکنی؟!.. من و تو نرفتمیم که جا واسه بچه های اون مردک باز شه پگاه! اونم بچه هایی که هیچ کدوممون از وجودشون خبری نداشتیم. اصلاً مگه این جمشید نگفته بود زندهای قبلیش رو طلاق داده؟!.. پس چرا هنوز ردشون وسط زندگی مامانه؟!.. چرا یکی در میون نیست؟ چرا تمام عید مامان با ما بود و حرفی از جمشید نبود؟!!

۴۰

دستهایش را از جیب درآورد و پشت گردنش در هم گره کرد. باز آهی از سینه بیرون داد و با غیظ ادامه داد:

- همه ی این دوازده روز، هر وقت با مامان تنها شدیم،

خواستم بهش بگم جدا بشه، عطای این زندگی
بیربط رو به لقاش ببخشه، اما نتونستم. تقصیر
خودمه، از همون اول هم نباید میدون رو راحت خالی
میکردم، نباید کوتاه میاومدم، نباید اجازه میدادم
مامان بعد از رد کردن اون همه خواستگار همهچی
تموم، بعد از رد کردن دوباره ی بابا، پاتوی زندگی با

اون بذاره... خودم گذاشتم و حالا بعد از هفت سال
نمیدونم چه جوری باید از ادامه ی این زندگی
منصرفش کنم.

مغموم نگاهش کردم، حق داشت و من حتی کلمهای
برای همدردی با او پیدا نمیکردم. دستی به
چشم های ترش کشید و با پوزخندی گفت:

-هر دفعه باهام حرف میزنه میگه چرا ازدواج
نمیکنی! انگار میخواد سر یه بچه ی پنج ساله رو
گرم کنه که خودش راحت به کارش برسه... مثل

اینکه یادش رفته با اون ازدواج بیربطش چه گندی
به زندگی من...

-پگاه، آگاه، چرا نمیآین پیشمون؟

پلکی رو هم فشار دادم و با لبخندی به طرف مهرباب
چرخیدم که پشت سرمان بود. آگاه کف هر دو

دستش را چندبار روی صورتش کشید و سمت
مهرباب برگشت. دست روی شانهاش گذاشت و با
لبخندی که تنها من متوجه دردهای پنهان در آن
میشدم، گفت:

-حواسم هست که همیش داری از زیر یه دست
بازی جوونمردانه شونه خالی میکنیا... بهت گفته
باشم، ایندفعه برم دوباره معلوم نیست کی پیام.
مهرباب با ناراحتی دستی به پشت گوشش کشید و
نیم نگاهی سمت پدر و مادرش انداخت، بعد گفت:
-به جون خودم من پایهم... اگه مامان نگه دوباره

چرا میریم پایین، همین الان بریم یه دست بزنییم.
آگاه ضربهای به شانهاش زد و برادرانه گفت:
-اونش با من.

صندلی مهرباب را به سمت میز روی پشتبام برد و
بعد از اجازه از سایه، برای بازی با مهرباب، به طبقه ی
پایین رفتند.

روی تنها صندلی خالی مانده بین مامان و سایه
نشستم و به پرهای کاهوی روی میز زل زدم. فقط
من خوب میدانستم چرا آگاه از ماندن در جمع و
بهخصوص در کنار مامان فراری است. خودش هم
نمیدانست چه میخواهد بکند. از آن سر مملکت
کوبیده و خودش را به ما رسانده بود، اما مدام از
کنارمان فرار میکرد. مامان با نگاهش آنها را دنبال
کرد و بالحن پر غصهای لب زد:
-اومده که فقط آینه ی دق من بشه تو این چند روز.

دلخور به مامان چشم دوختم و سایه معترض گفتم:

-این چه حرفیه سامیه؟! ... مگه آگاه به جز تو و پگاه کی رو داره که به خاطرشون پاشه بیاد اینجا؟ لابد از نشستن و گوش دادن به حرفهای ما خسته شده. عموفرهاد مثل همیشه که اینطور مواقع سکوت میکرد، برگ کاهویی برداشت و بعد از آغشته کردنش به شربت سکنجبین آن را در دهانش گذاشت، انگار میخواست تظاهر کند موضوع بحث برایش اهمیتی ندارد؛ ولی مامان دستبردار نبود. -آخه یه کلمه حرف نمیزنه، ازش میپرسم اونجا چه جوری زندگی میکنی تنهایی، هیچی نمیگه، میپرسم خونه رو چرا اجاره دادی، فقط میگه پولش رو لازم داشتم، میگم این اومدن و رفتن یهویی بابت چی بود، میگه همینجوری حوصلهم سر رفته بود؛ توقع هم داره باور کنم... سایه، خودت دیدی که

آگاه توی این چند سال سر جمع چند دفعه اومد...

همش من بودم که شال و کلاه می‌کردم میرفتم
دیدنش که یه وقت فراموش نکنه مادری هم داره.
سایه با لحنی پر از حرف فقط لب زد:
-سامیه!

با اشاره ی سرش به عموفرهاد، به مامان فهماند حالا
وقت صحبت راجع به این مسائل نیست. مامان
کاسه ی آشی را که معلوم نبود از کی دستخورده
بین دستهایش نگه داشته، روی میز برگرداند و رو
کرد به عموفرهاد.

-آقافرهاد که غریبه نیست، هست؟!... ده، پونزده
ساله که توی این خانواده شاهد وضعیت زندگی
ماست. میدونم خودتون کم در دسر و مشکل ندارین،
ولی منم جز شماها کی رو دارم که براش درد و دل

کنم. دلم خوشه پسر دارم، اونم رگ بیخیالیش به باباش رفته که یه ذره به من و نگرانیهام بها نمیده. نتوانستم بیشتر از آن سکوت کنم و خیره به مامان گفتم:

-یه کم واسه نگرانیهات دیر نیست مامان؟!... آگاه دیگه بچه ی ده ساله نیست که نگران تنهایی برگشتنش از مدرسه باشی... آگاه هم اونطور که تو خیال میکنی بیخیال نیست، آگاه سکوت میکنه، به خاطر خودته. آگاه گذاشته رفته، به خاطر تو بوده. پس به نظرم بهتره دست برداری از این گیردادنهای بیخودی... آگاه نمیتونی از زیر زبونش بکشی که دردش چیه، پس نمک زخمش هم نشو.

۴

ماشین را جلوی خانه ی خاله نگه داشتم و کیفم را از

روی صندلی عقب برداشتم تا با سایه تماس بگیرم و بگویم جلوی در منتظرم. قبل از تماس باز نگاهم به ساعت افتاد و پوفی کشیدم. پرواز آگاه صبح زود بود و من هم که فداکاریام گل کرده بود، فکر کردم میتوانم از خلوتی راه استفاده کنم و راحت او را به فرودگاه برسانم و بعد دنبال بچه ها بروم. اما فکر ترافیک صبحگاهی غرب به شرق را نکرده بودم و با اینکه تمام تلاشم را کردم، اما باز هم پانزده دقیقه دیرتر رسیدم.

هرچه در کیفم گشتم گوشی را پیدا نکردم. عالی شد! اول صبح روز چهارده فروردین مشمول قانون مورفی شده بودم و حالا که عجله داشتم و تأخیر، گوشی را هم پیدا نمی‌کردم. فوری پیاده شدم و به سمت در دویدم، زنگ را فشار دادم. به جای صدای سایه، صدای عموفرهاد بود که در کوچه پیچید.

-سلام پگاه، بیا تو.

قبل از اینکه بخواهم بپرسم آیا مهرباب حاضر است یا چرا پایین نیامده، دربازکن را زد و گوشی را گذاشت. بیمعطلی داخل حیاط دویدم. عموفرهاد روی بالکن خانه شان ایستاده بود. لبخندی زدم و بعد از تکان دادن دست و سلام، پرسیدم:

-شرمنده امروز دیر اومدم، آگاه رو بردم فرودگاه و تا برگردم یه مقدار دیر شد. مهرباب حاضره؟ پیام بالا بیارمش یا خودش میآد؟

عموفرهاد در کمال خونسردی و در حالی که یک دستش در جیب شلوار گرمکنش بود گفت:

-گوشیت رو نیاوردی یا سایلنته؟

با لحنی پر از شرمندگی جواب دادم:

-آخ، ببخشید هرچی گشتم پیداش نکردم، فکر کنم جا گذاشتم خونه .

سری تکان داد.

-حدس زدم، چندبار باهات تماس گرفتیم بگیریم

دنبال مهراب نیای، اما جواب ندادی.

لنگه ابرویم بالا رفت.

-چرا؟! ... چیزی شده؟

با لبخندی سر بالا انداخت.

-چیز خاصی نیست، نصفه شب یه کم اوضاع

تنفسش به هم ریخت، ترجیح دادیم امروز مدرسه

نره تا شرایطش بهتر شه.

از شدت نگرانی همه چیز فراموشم شد.

-چرا آخه؟! ... الان خوبه؟! ... خوابه یا میتونم ببینمش؟

عمو دست آزادش را بالا برد و نگاهی به ساعتش

انداخت.

-الان خوابه، تو هم فکر کنم دیرت شده. بچه ها

منتظرن. من تا ظهر هستم پیشش، بعدش اگه

زحمت بکشی بیای مراقبتش باشی که منم برم
بیمارستان ممنون میشم. اگه وقت عمل نداشتم،
نمیرفتم.

با یادآوری زمان توسط عموفرهاد دوباره استرس
گرفتم و همانطور که عقب‌عقب میرفتم گفتم:
-حتماً، حتماً می‌آم... من دیگه برم، فعلاً.
چرخیدم و بهسرعت از خانه خارج شدم. تمام مدتی
که دنبال بچه‌ها میرفتم و آنها را به مدرسه
میرساندم، فکرم پیش مهراب بود. دیروز تا وقتی
که کنارشان بودیم حالش خوب بود. چه چیزی باعث
شده بود که نیمه شب حالش به هم بریزد، معلوم
نبود. آنقدر نگران‌ش بودم که حتی حوصله‌ی رفتن به
باشگاه را هم نداشتم، فقط به پارک رفتم و بعد از
ساعتی دویدن، به خانه برگشتم. دوش سریعی
گرفتم، لباسهایم را پوشیدم و بعد از برداشتن

گوشی از روی میزی که رختخوابم را کنارش پهن
میکردم، دوباره از خانه بیرون زدم.

در ماشین نگاهی به گوشی انداختم. تماسهای از
دست رفته از خانه ی خاله که علتش مشخص بود.

یکی دو تماس هم از سمت مادرهای بچه های
سرویس بود که آن هم به خاطر تأخیرم بود. تماس
از دسترفته ی آگاه را که دیدم، فوری با او تماس
گرفتم. با شنیدن صدایش پرسیدم:

-سلام، خوبی؟ راحت رسیدی؟

-سلام، آره بد نبود، نیم ساعته که رسیدم خونه ،
تماس گرفتم بهت خبر بدم ولی جواب ندادی.

-گوشیم رو جا گذاشته بودم.

-پگاه!

-جانم.

مکئی کرد و با لحن مرددی گفت:

-در مورد حرفهایی که دیروز بهت زدم، یه وقت به مامان چیزی نگی.

نمیدانم برای چه پرسیدم «چرا»، انگار قرار بود بگویم که حالا جا خورده بودم، اما بیشتر مقصودم از این سوال دانستن دلیلش بود. بیتفاوت جواب داد:
-چرا نداره، میگم نگو دیگه.

پوست لبم را با دندان کندم و گفتم:

-اگر نمیخواستی بازم چیزی نمیگفتم، اما چی شد که یهو اینو ازم خواستی؟!... مگه نیومده بودی که همین چیزا رو به مامان بگی که آخرم گفتمی نمیتونی؟!... مامان برای اینکه بدونه چی تو سرت میگذشته کم مونده بود دیوونه بشه.

آه ی کشید و جواب داد:

-میدونم... تو راه برگشت خیلی فکر کردم. توی این چند روز دیدم که مامان با تمام مشکلاتش، تظاهر میکنه از زندگیش راضیه، من هرچی هم بگم کار خودش رو میکنه و زیر بار حرف من نمیره. منم که دلیلی واسه اینکه یه بار دیگه اون رو آلاخون و الاخون کنم ندارم. شاید از نظر اون نهایت خودخواه ی باشه که بی هیچ دلیلی ازش بخوام جدا بشه... پگاه! این تقصیر مامان نبود که من و تو خودمون رو عقب کشیدیم تا واسه جمشید توهم ایجاد کنیم که میتونه پسرش رو جایگزین ما کنه...

امیدوارم مامان واسه یه بار هم که شده تصمیم درستی بگیره. من فقط منتظر میمونم... باز منتظر میمونم تا بالاخره یه دلیل محکم گیر بیارم واسه اینکه مامان رو از اون زندگی نجات بدم.

با اینکه میدانستم من را نمی بیند سری تکان دادم و گفتم:

-راست میگی... منم توی این مدتی که هر چند کوتاه کنارشون بودم، حس کردم مامان از یه چیزی ناراحته، اما به قول تو وقتی نمیدونیم و دلیلی نداریم نمیتونیم بیجهت حکم بدیم. مامان تمام این سالها تونسته از پس زندگی خودش و ما بر بیاید، حتماً از این به بعدش هم میتونه، من و تو هم که...
با خنده ی تلخی گفت:

-نگران نباش عزیزم، خودم مهم نیستم اما حتماً یه فکری واسه زندگی تو میکنم. میدونم اونجا راحت نیستی... شرایطت رو میفهمم. مطمئن باش به فکرتم و خیلی زود یه راه حل واسه این وضعیت پیدا میکنم.
هر چند مطمئن نبودم که کاری از دستش بر بیاید،

برای راحتی خیالش گفتم:

-باشه، ممنون که به فکر می، همین برام کافیه.

-مراقب خودت باش پگاه، کاری نداری؟

-نه دیگه، تو هم همینطور... فعلاً.

تماس را قطع کردم و خیره به خیابان پیش رو،
گوشی را به لبهایم چسباندم. باید هرطور شده سر
در می‌آوردم چرا مامان آنطور که باید و برخلاف
چیزی که در ظاهر نشان میداد، احساس رضایت

کامل از زندگیش نداشت. هرچند که خیلی اصرار
داشت به همه ی ما بفهماند جمشید و زندگی با او را
دوست دارد، اما شک نداشتم چیزی این وسط بود که
اجازه نمیداد مامان با خیال راحت بخندد یا زندگی
کند. غمی را که پشت نگاه مامان لانه داشت، فقط
من حس میکردم. اگر علتش را میفهمیدم، آن
وقت آگاه هم به اندازه ی کافی دلیل برای بیرون

کشیدن مامان از آن زندگی پیدا میکرد. پوفی کردم و پیشانیام را به فرمان چسباندم. چه به سرم آمده بود که برای بدبخت کردن دوباره ی مامان نقشه میکشیدم؟....! بدبخت کردن؟! یعنی مامان توی این زندگی که برای خودش ساخته خوشبخت بود؟ کاش میفهمیدم، کاش هرچه زودتر این را میفهمیدم.

۴۳

با اینکه حال مهراب از صبح خیلی بهتر شده بود، اما باز هم رنگ و رویش نشان از بیمار بودنش میداد. از زمانی که رسیدم و عمو فرهاد برای رفتن به بیمارستان، خانه را ترک کرد، مهراب از رختخوابش بیرون نیامد. بیدار بود، ولی حوصله ی بیرون آمدن و نشستن روی صندلی را نداشت. از من هم خواسته بود به اتاقش بروم تا تنهایی بیشتر از آن کسلش

نکند. کتاب «غرور و تعصب» خاله را، که به فصلهای پایانیاش رسیده بودم، برداشتم و به اتاقش رفتم. روی زمین کنار تخت نشستم و پاهایم را به جلو دراز کردم. مهراب در همان حالت خوابیده داشت با

تبلتش بازی میکرد. بهمحض اینکه کتاب را باز کردم، گوشیام زنگ خورد. از دیدن شماره ی آذین حسابی جا خوردم. از روزی که برگشته بودم بارها خواسته بودم با هم حرف بزنیم، اما هر بار موقعیت مناسبی پیش نمیآمد. مکالماتمان محدود شده بود به همان گروه دوستانهای که همه ی بچه های دوران دبیرستان در آن حضور داشتند. گفته بود حتماً یک موقعیت مناسب برای دیدن همدیگر پیدا خواهد کرد و حالا در این وضعیت تماس گرفته بود. طولانی شدن مدت پخش زنگ گوشی و جلب شدن توجه مهراب، باعث شد جوابش را بدهم.

-جانم!

-سلام پگاه! خوبی؟ دیدی بالاخره زنگ زدم؟!
آرام خندیدم.

-زحمت کشیدی خب... میذاشتی سال آینده تماس
میگرفتی.

با جدیت گفت:

-نه دیگه، اون موقع خیلی دیر میشد.

-خیلی رو داری به خدا... حالا چی شد که به قول
خودت بالاخره زنگ زدی!؟

-عرضم به حضورت که... پایهای بریم سینما!؟
صاف سر جایم نشستم.

-سینما؟!... امروز؟!... چقدر یهویی!

-آخه تو که نمیدونی... این برویچ رو جمع کردن و
هماهنگ کردن، خودش کار حضرت فیله. تنها
ساعتی که از شاغل و خونه دار و دانشجو میشه *

خالی گرفت همون بعدازظهره که گفتیم بریم سینما و

بعدش یه شام کوچولم بز نیم دور هم... حالا پایهای
یا تو هم قراره بهانه ی جدید بیاری!؟

سرم را چرخاندم و نگاهی به مهراب انداختم. با
حس نگاه من سرش را از پشت تبلتش بیرون کشید
و نگاهم کرد.

-چی شده؟

با گفتن «هیچی» سر چرخاندم و از آذین پرسیدم:

-حالا چه ساعتی رو در نظر گرفتین؟

-بین سانس ساعت شش یه فیلم قشنگ داره،

تایمش هم برای همه عالیه، به خدا اگه نه نیاری یه

عمر کنیزیت رو میکنم.

با خنده گفتم:

-خیلی دیوونهای به خدا... من الان پیش پسر خالم

هستم، نمیدونم تا اون موقع بتونم...

مهراب میان حرفم پرید.

-برو پگاه.

از آذین خواستم گوشی را نگه دارد و رو به مهراب

پرسیدم:

-کجا برم؟

-سینما دیگه... مگه نمیخوای با دوستات بری؟

نیشگونی از ران پایش گرفتم و با خنده گفتم:

-تو بازی میکنی یا حواست پیش حرفای منه؟!

غلطی روی پهلو زد، جای نیشگونم را با دست ماساژ

داد و خجالتزده گفت:

-بخشید خب، به هر حال میشنوم... تو برو، مامان

همیشه تا شش میرسه دیگه!

حق با او بود. سایه نهایتاً تا شش میرسید، اما من

برای اینکه بتوانم به بچه ها برسم حداقل باید یک

ساعت زودتر به خانه میرفتم تا لباس عوض کنم و خودم را به آنها برسانم، اینطوری مهرباب یک ساعت تنها میماند. موهای مهرباب را با خنده به هم ریختم و در جواب آدین که پشت گوشی منتظر مانده بود گفتم:

-ببین آدین، فکر نکنم به دیدن فیلم برسم، ولی آدرس جایی که قراره واسه شام برید رو برام بفرست، حتماً می‌آم.

آدین با اینکه دلخور شده بود گفت:

-باشه پس، همین هم خوبه... برات آدرس رو میفرستم، اما اگه تونستی زودتر هم بیای بهمون خبر بده.

«باشه» ای گفتم و بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم. مهرباب با تعجب پرسید:

-چرا نمیخوای بری؟! ... اگه به خاطر منه، من خه نه

ها.

خودم را بالا کشیدم و لبه ی تختش نشستم. او هم به تبعیت از من خودش را روی تخت بالا کشید، نشست و به تاج تخت تکیه داد.

-تو که همیشه خوبی عزیزم، شکی توش نیست، ولی من اینجوری خیالم راحتتره. سایه بیاد بعد میرم.

حس و حال کتاب خواندن از سرم پریده بود. نگاهی به میز تحریر بدون صندلی مهرباب کردم و با دیدن مکعب روبیکش، آن را برداشتم و با شیطنت گفتم:

-میخوام باز ادیتت کنم. اگه حوصله داری، دوباره این رو بهم یاد بده.

مهرباب تبلتش را کنار گذاشت. میزان تمایلش به اجابت درخواستم از چهره اش کاملاً مشخص بود. مکعب را به دستش دادم و کنار پایش نشستم تا

این بار با دقت بیشتری آموزشهایش را یاد بگیرم.

۴۴

سایه وقتی به خانه رسید و با گزارش بیوقفه‌ی
آقامهراب، متوجه شد من بخشی از قرار با دوستانم
را به خاطر او کنسل کرده‌ام، ناراحت شد و گفت:
-کافی بود یه تماس با من بگیر یه پگاه. نهایتش یه
ساعت زودتر میاومدم.

-قرار من مهم نبود، ولی کار تو مهمه. نمیتونستم
بچه‌های کنکوری رو از داشتن یه معلم مهربون و
کاربلد محروم کنم. حالا که اومدی اگه اجازه بدی،
زودتر برم که به شامشون برسم دیگه.
شتابزده گفت:

-آره، آره، برو... بعد از مدتها خواستی با دوستان
بیرون بری، اونم اینجوری شد، برو تا دیرت نشه.

رویش را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم. رایحه ی
عطر زنانهای با قدرت در راهرو پیچیده بود که

مطمئن بودم شباهتی به بوی عطر سایه ندارد.
ناخودآگاه نگاهی به پله ها انداختم و لنگه ابرویم بالا
رفت. قبل از اینکه دچار قضاوتی نابهجا شوم، به
سمت حیاط پا تند کردم و وارد خیابان شدم. به لطف
روزهای بلند نیمه ی اول سال، هوا هنوز روشن ولی
نیمه‌ابری بود. با این حال عینکم را به چشم زدم تا
کورسوی آفتاب دم غروبی که داشت چشمم را کور
میکرد، مانع دیدم نشود. جلوی ماشین ایستادم و
توی کیف دنبال سوئیچم گشتم. این یکی هم انگار
وقت گیر آورده بود که پیدا نمیشد. خیابان آنقدر
خلوت بود که هر صدای کوچکی خود به خود توجه را
به خودش جلب میکرد. از شنیدن صدای بسته شدن
در ماشینی پشت سرم، بی اختیار سر چرخاندم و با

دیدن خشایار که کنار ماشینی ایستاده بود و به صفحه ی گوشیش نگاه میکرد، سریع سرم را

دوباره داخل کیف برگرداندم. وسط بلبشویی که دچارش بودم، دیدن این مرد بداخلاق و سرد را کم داشتم. بالاخره سوئیچ پیدا شد. نفس راحتی بیرون دادم؛ اما همین که خواستم آن را از کیف بیرون بکشم نفهمیدم چطور یک موتورسوار با سرعت نور از کنارم رد شد و کیفم را قاپید. منی که صدای بسته شدن در ماشین همسایه را شنیده بودم، چطور متوجه صدای نزدیک شدن موتور نشده بودم. خواستم داد بزنم «دزد!»، اما در آن کوچه ی خلوت چه فایدهای داشت، چه کسی میخواست به دادم برسد. بدون لحظه ای معطلی، شروع به دویدن کردم تا خودم را به موتورسوار برسانم. خیابانهای آن قسمت آنقدر چپ و راست میشد که مطمئن بودم

نمیتواند با سرعت زیادی دور شود. کافی بود دستم به او برسد تا حسابش را کف دستش بگذارم. با

قدرت تمام دویدم، صدای نفسهای کشدار و تندم، گوشم را پر کرده بود. مردک اینجای کار را اشتباه کرده بود. باید دعا میکرد دستم بهش نرسد که اگر نزدیکش میشدم...

ماشینی با سرعت نزدیکم شد و راننده دستش را روی بوق گذاشت. خواستم اهمیتی ندهم، اما دستبردار نبود. سر چرخاندم و با دیدن خشایار که داشت همسرعت با من میراند، اخم کردم. داد زد: -بیا سوار شو، الان گمش میکنیم.

نگاهی به روبه رو کردم. حق با او بود. موتورسوار از دیدم خارج شده بود. با همان سرعت از جلوی ماشینی که تقریباً توقف کرده بود دویدم و از سمت دیگر سوار شدم. هنوز در را نبسته بودم که پا روی

گاز فشرد و به سرعت جلو رفت. بعد از پیچ اولین

کوچه موتورسوار را دیدم. با دست نشانش دادم و داد زد:

-اوناهاش... اونه، خودشه.

خشایار پا روی گاز فشرد و نرسیده به خروجی کوچه جوری از او سبقت گرفت و روی ترمز زد که اگر همان لحظه ی سوار شدن، از ترس سرعت زیاد کمر بند نبسته بودم، سرم با شدت به شیشه برخورد میکرد. هنوز ماشین کامل نایستاده بود که کمر بند را باز کردم به سرعت پایین پریدم. پشت ماشین رفتم و با لگد محکمی که حاصل آموزشهای رزمیام بود، مردک را نقش زمین کردم. پا بلند کردم تا با لگد جانانه ی دیگری به حسابش برسم که خشایار من را کنار زد، مرد را از یقه گرفت و بلند کرد و از پشت محکم روی صندوق ماشینش کوبید. بیتوجه به فُر

شدن ماشین، سرش فریاد زد:

-چه غلطی میکنی مرتیکه؟!... مملکت اینقدر بیصاحبه که تو کوچه ی خلوت یه دختر رو خفت کنی...

خواستم بگویم ماجرا چیز دیگری است، اما ابهتش من را به سکوت واداشت. مسخره بود اگر بگویم آن لحظه به شدت جلوی خنده ام را گرفته بودم. از آن مرد سرد و سخت، اینطور واکنش نشان دادن کمی بعید بود. وقتی بار دیگر او را از کمر روی صندوق کوبید، چهره ی مرد از درد درهم شد و همانطور که سعی داشت دستهای خشایار را از یقه اش جدا کند، نالید:

-غلط کردم بابا... خفتگیری کجا بود؟!... اوناها، اون کیف... بردارین، بذارین منم برم پی بدبختیم.

نگاهم سمت کیف کشیده شد. او این بار مرد را
 چرخاند، آرنجش را گرفت و به پشت سرش پیچاند.
 سر مرد را به صندوق چسباند و محکم گفت:
 -کور خوندی!... تو هیچ جایی نمیری!
 بعد هم نگاهی به من انداخت و با خشونت گفت:
 -زنگ بزن صدوده، یه مأمور بفرستن.

۴

توجه اهالی با سروصدایی که راه افتاده بود، به طرف
 ما جلب شده بود و کمک داشتند جلو میآمدند. من

که همانطور سر جایم ایستاده بودم، میدیدم که
 یکیدو تا مرد نزدیک شدند و با تصور اینکه ماجرا
 یک دعوای خیابانیست، میگفتند:
 -آقا ولش کن، جوونه!
 -صلوات بفرستین.

-روی هم رو ببوسین، درست میشه.
 نگاهی به من کرد که ساکت ایستاده بودم. با لحن
 خشنی که کمی تعجب چاشنیاش بود، گفت:
 -مگه نگفتم زنگ بزن پلیس؟! ... چرا وایسادی؟
 مرد موتوری، زیر دست پر قدرت او مدام تقلا میکرد
 که رها شود. مردم هم که ساکت نمیشدند. سری
 چرخاندم و با دیدن کیفم که روی زمین افتاده بود، به
 طرفش رفتم. داد زد:
 -دست نزن به کیف.

عصبی به سمتش برگشتم.
 -مگه نمیگی زنگ بزن پلیس؟!..!.. گوشیم تو کیفمه.
 پوفی کرد و همانطور که با یک دست، مرد را به زور
 نگه داشته بود، با دست دیگر گوشی خودش را از
 جیب بیرون آورد. رمزش را وارد کرد و به سمتم
 گرفت.

-فقط سریعتر.

همانطور که سعی داشتم با صدوده تماس برقرار کنم، مرد سن بالایی جلو آمد و رو به خشایار، که صورتش از شدت عصبانیت و هیجان قرمز شده بود، با آرامش گفت:

-چی شده پسرم؟... ولش کن این بنده خدا رو. همه چی با حرف درست میشه.
صدایی از آنطرف خط گفت:

-سلام، پلیس صدوده، بفرمایید.
خشایار موتورسوار را بلند کرد، همانطور که دستهایش را به پشت نگه داشته بود، رو به مرد گرفت و گفت:

-دزدی کرده حاج اقا، ولش کنم به نظرتون؟... که اینبار بیفته دنبال دخترای خودتون؟!
-الو... بفرمایید.

به خودم آدمم و سریع گزارش دزدی و آدرس را به اپراتور پشت خط دادم. تماس را قطع کردم. مردهایی که جلو آمده بودند، حالا که فهمیده بودند ما را کیفقاپیست، شروع به تحسین و تشکر از شجاعت خشایار کرده بودند.

۴۶

به خاطر سر و صدای ایجاد شده، ازدحام جمعیت داشت زیاد میشد. تقریباً ده دقیقه بعد مأمور پلیسی با موتور سر رسید. جلو آمد و همانطور که کلاه کاسکتش را از سر برمیداشت پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

جلو رفتم و سلام کردم. تا خواستم توضیح بدهم، خشایار که دزد موتورسوار را به چند مرد دیگر سپرده بود جلو آمد، به مأمور سلام کرد و بعد از دست دادن

با او رو به من گفتم:

-شما برو تو ماشین، من خودم حلش میکنم.

ابرویی بالا انداختم و فوری گفتم:

-خیلی ممنون از کمکتون، این ماجرا مربوط به منه،

خودم توضیح میدم.

مأمور فوری پرسید:

-کی تماس گرفت و گزارش داد؟!!

خشایار تا خواست جواب بدهد، خودم را جلو کشیدم

و با شروع صحبت، عملاً ساکتش کردم. تمام ماجرا

را برای مأمور توضیح دادم. مأمور رو به مردی که

اسیر دست چند نفر شده بود و قدمی نمیتوانست

جُم بخورد، پرسید:

-این خانوم درست میگن؟!!

انگار با این سوال جسارتی به وجود موتورسوار

تزیق شد که یک دستش را محکم از دست کسی

که گرفته بودش بیرون کشید و با قلدری گفت:

-نه سرکار، دزدی چیه؟!... این یارو مثل دیوونه ها
یهو پیچید جلوی من... تازه باید خسارت موتور
داغونم رو هم بده...

من که تازه فهمیده بودم چرا خشایار گفته بود به
کیف دست نزنم، فوری گفتم:

-سرکار، من که تنها نبودم، ایشون تو اون خیابون
شاهد بودن که واسه دنبال کردن این آقا، لطف کردن
همراه یم کردن. اونم کیف که افتاده اونجا و با یه
انگشتنگاری ساده مشخص میشه آخرین نفر
دست کی بوده.

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن دو مجتمع بزرگ
در دو طرف خیابان که هر دو دوربینهای مدار بسته
داشتند، آنها را نشان دادم و گفتم:

-به اندازه ی کافی مدرک واسه اثبات ادعام وجود
داره، این آقا چه مدرکی داره که ثابت کنه ما دروغ
میگیم؟!!

با شنیدن این حرف، رنگ از صورت موتورسوار پرید
و مأمور پلیس گفت:

-خیلی خب، بهتره بریم کلانتری، اونجا همه چی
مشخص میشه، بعدش اگه شما شکایتی داشتید
میتونید مطرح کنید.

خشایار پرسید:

-کدوم کلانتری؟!!

مأمور تا خواست جواب بدهد، مرد موتورسوار با
ترس گفت:

-خانم، من غلط کردم... کیفیتون هم که دست
نخورده، تو رو خدا رضایت بده برم، خانوم، بدبختی

که شاخ و دم نداره، من از شیکم نهم دزد نیومدم

بیرون که، آخه شما...

مأمور ابرویی بالا انداخت و جلو رفت. پشت مرد ایستاد و بعد از دستبند زدن به دستهایش گفت:
-خب دیگه، همه چی مشخص شد. میریم کلانتری
واسه ثبت شکایت خانوم. اونجا اگه حرفی داشتی
میتونی بزنی و رضایت بخوای. شما هم میتونید
کیفتون رو بردارید خانوم.

کیف را برداشتم و بیتوجه به گوشی که پشت هم داشت زنگ میزد، آن را روی شانهام انداختم. مردم کمکم پراکنده شدند. مأمور پلیس بیسیم زد و درخواست ماشین برای انتقال مرد موتورسوار کرد.
بعد از دادن آدرس، خواست که ما به کلانتری برویم

و گفت خودش هم به زودی با متهم به آنجا خواهد آمد.

همین که خشایار سمت ماشین رفت، جلو رفتم و

گفتم:

-بابت کمکتون ممنون. نمیدونم چه جوری لطفتون رو جبران کنم. ماشینتون هم خسارت بدی دیده، در موردش حتماً خدمتتون میرسم و هزینش رو پرداخت میکنم.

با جدیت به صورتم نگاه کرد و گفت:

-فعلاً سوار شید بریم کلانتری، در مورد بقیه ی قضایا بعد صحبت میکنیم.

-خیلی ممنون، شما تا اینجا هم خیلی لطف کردین، خودم میرم. ابرویی در هم کشید.

-تنهایی میخواین برین اونجا؟

سرم را با کمی بالا دادم.

-بله، مشکلی با این قضیه ندارم.

دست در جیبش کرد و با همان اخم روی صورت

گفت:

-ولی من مشکل دارم. کلانتری و اینجور جاها جای
یه دختر تنها نیست.

کیفم را روی شانه بالا دادم و مثل خودش اخم کردم.
با مردهایی که نسبت به هرکاری نگاه جنسیتی
داشتند، شدیداً مشکل داشتم و حالا یک از آنها با
اعتماد به نفس جلویم قد علم کرده بود.

-وقتی پای حقخواه ی وسط باشه، فرقی نمیکنه
دختر باشی یا پسر، زن یا مرد، آدم باید خودش
واسه گرفتن حقش تلاش کنه.

کنج لبش به حالت تمسخر بالا رفت.

-بله، از دیدنتون که دنبال موتورسوار میدویدین
مشخص بود، البته منطق هم چیز خوبیه.

-حالا که لطف کردین، کمک کردین، دیگه منتهی
ندارید. خسارتتون رو هم در اسرع وقت تقدیمتون

بی حوصله میان حرفم پرید.
 -کلانتریای که اون آقا آدرس دادن از اینجا دوره.
 سوار شید برسونمتون، بعد هم فکر کنم طبق
 گفته های خودتون یه شاهد واسه اثبات ادعاتون
 لازمه... متأسفانه یا خوشبختانه تو قانون این کشور
 هم شهادت مردها بیشتر از زنها پذیرفته میشه.
 بعد از اون اگه نخواستید، راهمون رو جدا میکنیم.
 متأسفانه در مورد شهادت حق با او بود و بنابر این
 بهناچار پذیرفتم تا همراهم شود. همین که ماشین

پلیس سر رسید ما هم سوار شدیم تا به کلانتری
 برویم. توی ماشین بالاخره وقت کردم جواب گوشی
 که داشت خودش را میکشید بدهم.

۴۷

از دیدن شماره ی آذین، نگاهم به ساعت ماشین

افتاد و آه از نهادم بلند شد. چطور به این سرعت دو ساعت گذشت. بهمحض اینکه گفتم «بله»، آذین توپید:

-معلومه کجایی تو آخه؟ فیلم هم تموم شد نیومدی که.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. تازه میفهمیدم چقدر خسته شده‌ام. با لحن آرامی جواب دادم:

-آذین جان، یه اتفاقی افتاد نتونستم خودم رو برسونم، حالا باشه واسه یه وقت دیگه.

-میدونستم میخوای بیچونی دیگه، از اول برنامهت همین بود.

نیمنگاهی به چهره ی پراخم مرد کنار دستیم انداختم و سرم را به طرف پنجره سمت خودم چرخاندم.

-جدی فکر کردی من چنین آدمیام؟...! کیفم رو زدن

آذین، الانم دارم میرم شکایت کنم، باور کن یهو
پیش او مد.

با نگرانی گفت:

-ایوای! واقعاً؟!... ببخشید... میخوای ما بیایم
پیشت؟ کجایی الان؟

-نه بابا، کجا بیاین؟!... لازم باشه زنگ میزنم بابا
بیاد... فعلاً یه آشنا همراهم هست... خوش بگذره
بهتون، از بچه ها هم عذرخواه ی کن.

-بچه ها بیخود میکنن حرفی بزنین و ناراحت بشن...
من رو بیخبر نذار یا پگاه!

از نگرانیاش تشکر کردم و به تماس پایان دادم.
پوزخندی به حرف خودم زدم. یعنی امکان داشت که
اگر لازم شود با بابا تماس بگیرم؟ خودم هم
نمیدانستم.

با توقف ماشین سر چرخاندم و با دیدن تابلوی

کلانتری، از ماشین پیاده شدم. دوست داشتم از

خشایار که جز همسایه بودن با خاله‌ام، هیچ نسبتی با من نداشت، باز هم درخواست کنم که همراه یام نکند، اما وقتی یاد ماجرای شهادت و این چیزها می‌افتادم، پشیمان می‌شدم.

وارد کلانتری شدیم، شکایت‌م را ثبت کردم و خشایار یک بار دیگر همه‌ی ماجرا با جزئیات برای افسرنگهبان توضیح داد. دزد کیف‌اپ بازداشت شد و ما را هم مرخص کردند. بعد از تحویل گرفتن گوشی‌هایمان، از کلانتری بیرون رفتیم. هوا تقریباً تاریک شده و باران بهاری ریزی شروع به باریدن کرده بود. جلوی در کلانتری ایستادم و رو به او گفتم: -بازم ممنون به خاطر لطف و کمکتون. اگه ممکنه هزینه‌هایی رو که برای خسارت ماشینتون انجام میدید، بعداً بهم بگید تا پرداخت کنم.

روبه رویم ایستاد. پیشانیاش چین خورده بود و اخم داشت. اخمی که نشانه‌ی عصبانیت نبود و از دست‌ی که مدام به پیشانیاش میکشید حدس می‌زدم باید از خستگی باشد. نگاهم کرد و گفت:

-کجا می‌خوای بری؟

ابرویی در هم کشیدم. نمیدانستم رخ دادن یک اتفاق مثل کیف‌چاپی و کمک کسی به دیگری، مجوز راحت صحبت کردن را به او میدهد؟ جدا از آن، سوالی بود که می‌پرسید و نمیدانستم دقیقاً چرا باید به او جواب بدهم.

-میرم خونه، دیگه اینجا کاری ندارم که.

لبخند محوی زد و سر تکان داد.

-نمی‌خواستم دقیقاً ببینم کجا می‌خوای بری، منظورم اینه که بشین میرسونمت... بارون گرفته.

مات نگاهش کردم.

-کجا؟! -

کلافه و بی حوصله جواب داد:

-همونجایی که اومدیم... مگه پرستار مهرباب

نیستی؟!... ماشینت جلوی خونه شونه، منم که باید

برگردم همون خونه. پس بشین، میرسونمت.

هر دو ابرویم به بالاترین قسمت پیشانیام چسبید.

پرستار مهرباب؟! این را از کجا آورده بود. بی اختیار

زیر خنده زدم. متعجب و کمی عصبی نگاهم کرد. از

نگاه سردش، خنده ام را جمع کردم و با نیشخندی

گفتم:

-ببخشید... برام جالب بود فقط.

-اینکه میخوام برگردم خونه م؟! -

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی خنده ی دوبارهام را

بگیرم، اما نشد و باز زیر خنده زدم. از نچ پر...

که کرد، کف دستم را به حالت عذرخواهی بالا گرفتم
و با تک خنده ای گفتم:

-تو رو خدا ببخشید... نمیدونم چی باعث شده فکر
کنید من پرستار مهرابم... ولی ممنون از دعوتتون...
حالا که فکر میکنم می بینم حق با شماست، بالاخره
که باید برگردم و ماشینم رو بردارم... پس باز
زحمت میدم بهتون.

با کجخلقی غرید:

-زحمتی نیست، مسیر اضافه که نمیخوام برم. سوار
شو.

سوار ماشین که شدیم، هنوز استارت نزده پرسید:
-پرستار مهراب نیستی؟

جوری پرسید که حس کردم تا آن لحظه، خیلی
جلوی کنجکاویش را گرفته است. با نیشخندی
جواب دادم:

-نه.

هومی کرد و ماشین را راه انداخت. دیگر هیچ حرفی نزد و در قالب همان مردی که روز اول شناخته بودم فرو رفت. همین برایم جالب بود. مردی که اولین بار در حیاط و بار بعدی روی پله های خانه ی خاله دیده بودم، به نظر میآمد که تا مجبور نشود و کسی از او درخواست نکند کمکی نمیکند، اما اینکه چطور ناگهانی مثل سوپرمن کنارم ظاهر شد تا دنبال موتورسوار کنیم عجیب و دور از ذهن بود. اینبار من بودم که نتوانستم جلوی کنجکاویام را بگیرم و گفتم:

-به نظر نمیآید خیلی اهل کمک کردن به دیگران باشید!

نیمنگاه متعجبی سمتم انداخت.

-چطور؟

نتوانستم دلیل حرفم را برایش توضیح بدهم، فقط
شانهای بالا انداختم و گفتم:

-همینجوری... با این حال، امروز او مدین همراه من
دنبال دزده کردین... در صورتی که من از کسی کمک
نخواستم.

۴۸

نگاهش را به روبه رو داد و خونسرد گفت:
-همینش برام جالب بود.

منتظر ادامه ی حرفش، به او زل زدم و او هم با
احساس سنگینی نگاهم توضیح داد:
-بدون اینکه از کسی کمک بخوای، دویدی دنبال
موتوریه. یه لحظه فکر کردم تا کجا قراره بدوی
دنبالش، معلوم بود بهش نمیرسی.
-میرسیدم.

-نمیرسیدی! جداً نمیتونی بین سرعت دویدن یه نفر و سرعت یه موتورسوار فرق قائل بشی؟
-من دونده ی خوبیم.
پوزخندی روی لبش نشست.

-اعتمادبهنفس خوبی داری... ولی اون سوار بود و تو پیاده، یه جا کم میآوردی بالاخره.
روی صندلی به طرفش چرخیدم و با اخمی روی صورتم گفتم:
-واقعاً نیازی نیست برای اینکه کمک خودتون رو توجیه کنید، من رو آدم بیدستوپایی جلوه بدین.
ماشین را کناری متوقف کرد و به طرفم برگشت.
-اصلاً چنین قصدی هم ندارم خانوم. اتفاقاً کاملاً معتقدم دختر قوی و بادستوپایی هستی، اما منطق فیزیکی یه چیز دیگه میگه... منم که گفتم، نیازی به توجیه کمک یا تشکر از طرف شما ندارم... نکنه...

اینکه کمکت کردم باید معذرتخواه ی کنم؟!
از لحن آرامش آب دهانم را قورت دادم و کمی
عقبنشینی کردم.

-ببخشید، منظورم این نبود که چرا کمک کردین...
خب... هیچی اصلاً... ولش کنید.
برگشتم و با دیدن در خانه ی خاله، گفتم:
-ا، کی رسیدیم؟

با گفتن «چند دقیقه‌های میشه»، از ماشین پیاده شد و
در را بست. من هم پیاده شدم. برگشتم تا از او
تشکر کنم که دیدم سمت صندوق ماشینش رفته
است. فکر کردم برای دیدن خسارتی که به
ماشینش وارد شده به آنجا رفته، همانطور که به آن
سمت میرفتم، گفتم:

-لطفاً هرچقدر خسارت ماشینتون شد بهم بگید
حتماً، من هر روز میام اینجا.

همین که کنارش رسیدم، او هم دو چمدان از صندوق ماشین بیرون آورد و روی زمین گذاشت. صندوق را بست و دستی روی تورفتگی ماشین کشید.

-چیز مهمی نیست.

چشم از چمدانها گرفتم و مثل خودش دستم را روی آن قسمت از ماشین کشیدم.

-بهر حال خسارتیه که وارد شده و مقصرش منم.

باید بگید چقدر...

نچی کرد و با خنده ی کلافهای گفت:

-تو این دو ساعت بیست بار تا حالا گفتی

خسارت..، هر چند مقصر شما نبودی ولی باشه، بذار

ببینم چقدر میشه حتماً فاکتور میدم بهت... حالا تا

بیشتر از این خیس نشدیم بریم داخل.

از لحنش خنده ای خجالتزده کردم و قدمی عقب

رفتم:

-باشه، پس من منتظرم... شما بفرمایید.
دستی به پیشانیاش کشید. دسته ی چمدانهایش را بالا آورد و با گفتن «خداحافظ» به طرف ساختمان رفت. خسته بود و چمدانهایش نشان میداد از سفر بازگشته است، با اینحال بیخیال خستگی، دنبال من آمده بود تا دزد را بگیریم. این کارش قابل ستایش بود و باعث شد تا نگاهم نسبت به او کمی تغییر کند. یاد حرفش جلوی کلانتری که افتادم دوباره خنده ام گرفت. حالا که کسی نبود، میتوانستم راحت و با صدای بلند بخندم. فکر کرده بود پرستار مهربام و احتمالاً به همین خاطر با من مثل یک زیردست رفتار میکرد. سوئیچم را از کیف بیرون کشیدم و سوار

ماشین شدم. با دستمالی صورتم را خشک کردم و با لبخند جامانده روی لبم ماشین را به حرکت درآوردم.

همین که پشت در خانه رسیدم و دست روی زنگ گذاشتم، صدای فریادی از داخل واحد باعث شد از جا بپریم. صدای مردانه ی جمشید کاملاً قابل تشخیص بود.

-این همه پول پول نکن سامی. پولت رو نخوردم که، سرمایه‌گذاری کردم، دارم باهات کار میکنم.

ابرویی در هم کشیدم. دستم روی دیوار مشت شد و صدای آرام مامان به زور از پشت در به گوش رسید. -داد نزن... کدوم کار؟... کدوم سرمایه؟... پس چرا من چیزی نمی بینم تو این زندگی؟... اون همه وعده و وعید همش همین بود؟... جمشید، یه نگاه به این زندگی بکن، ببین دقیقاً چی برام ساختی... مگه قرار بود من بمونم تو خونه و بچه های تو رو نگه دارم، که

الان به خاطر غیب شدنشون سر من داد بزنی و
 سرکوفت نفقهای که قرار بوده به اون بدبختا بدی و
 زدی زیرش رو سر من خالی کنی؟
 پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم. با بلند شدن
 دوباره ی صدای جمشید، نفسم هم بند آمد.
 -تو حالت نیست سامیه، نمیفهمی... خیلی
 خوشخیالی که فکر میکنی همون دوزاری که

درمیاری، میاری تو زندگیمون، داره این زندگی رو
 میگذرونه... درضمن من اگه قرار باشه پول مفت به
 اونا بدم که بچه هام رو بزرگ کنن، خودمم میرم
 همونجا زندگی میکنم... مگه خرم که خودم اینجا
 باشم و بچه هام اونجا... برای بار آخر میگم، لازم
 نکرده کار کنی خانوم... بشین تو خونه مواظب اون
 دوتا کره خر باش، من خودم میدونم چه جوری
 زندگی رو بگذرونم.

پوزخند صدادار مامان قلبم را به درد آورد.
 -من واسه بچه های خودم مادری نکردم، اونوقت
 بشینم تو خونه و کشیک بچه های تو رو بدم؟!...!
 خیلی خب، اصلاً همین کارو میکنم، امسال خودم رو
 بازنشست میکنم ببینم از این به بعد کی قراره چرخ
 این زندگی رو بچرخونه .

صدای پای جمشید نشان میداد که داشت به در
 نزدیک میشد و فریادش همچنان بلند بود.
 -تو بمون تو خونه سود پولت رو بگیر... چی عایدت
 شد از صبح تا شب سر و کله زدن با توله های مردم؟!
 عقب کشیدم و به سرعت از پله ها بالا رفتم تا در پیچ
 پاگرد پنهان شوم. در خانه باز و با صدای بلندی
 بسته شد. جمشید همانطور که سوار آسانسور
 میشد، بلند بلند غر میزد:
 -از پس دو تا کرهخر برنمیآد، بعد واسه من

بچه های مردم رو درس میده... هه!

در آسانسور که بسته شد، کنار دیوار سُر خوردم و روی پله نشستم. سر دردناکم را روی زانو گذاشتم و از درد قلبی که یکی در میان میزد، اشک در چشمم حلقه زد. مامان بیچاره ام کجای این زندگی احساس خوشبختی میکرد؟!... حکایت از چاله درآمدن و در چاه افتادن نبود، شاید وضع زندگیش از زمان زندگی با بابا خیلی بهتر بود، اما این آن زندگیاى که نبود که مادرم را بعد از آن همه سختی به آرامش برساند. اینکه چه چیزی مانعش میشد تا از این وضع دست نکشد، هنوز هم مشخص نبود. بلند شدم و با قدمهای آرام از پله ها پایین رفتم. جلوی واحد ایستادم. مامان الان تنها بود و شاید به یک همصحبت یا همدم نیاز داشت، ولی میدانستم مثل همیشه حداقل به من چیزی نخواهد گفت.

صدای هقهق آرامش از پشت در شنیده میشد. پیشانیام را به در چسباندم و مردد بین زنگ زدن یا نزدن، با خودم کلنجار رفتم. وقتی صدای آرامش را شنیدم که مشغول صحبت با کسی شد، وقتی از میان حرفهایش نام سایه را شنیدم، مطمئن از اینکه مثل

همیشه خاله میتواند سنگ صبور خوبی برایش باشد، عقبگرد کردم و با قدمهایی سنگین، به جای آسانسور از راهپله پایین رفتم. من خودم الان نیاز داشتم با کسی راجع به اتفاق امروز صحبت کنم، با وجود این، شک داشتم مامان با آن حال روحیاش بتواند حتی شنونده ی خوبی برایم باشد، چه برسد به اینکه بخواهد حمایت کند. آگاه هم که... مثلاً از آن فاصله چه دردی از من میخواست دوا کند، جز اینکه به خاطر دور بودنش حرص بخورد و باز روح جمشید را مورد فیض قرار بدهد که باعث و بانی این جدایی

شده. شاید لازم بود برای یکبار هم که شده، بعد از مدتها، روی نقش حمایتی بابا حساب کنم.

بابا از دیدنم پشت در خانه اش حسابی جا خورد، بعد هم که به خودش آمد شروع کرد به گله و شکایت که چرا فقط همان روز عید به دیدنشان رفتم و بعد حاجی حاجی مکه!

جلوی در این پا و آن پا کردم و با لبخندی زورکی گفتم:

-الان باید همین جا وایسم و تقاص کمپیدا بودنم رو پس بدم؟! ... باور کن اگه بدونی امروز چی شده، نمیذاری یه ثانیه سرپا بمونم.

همان موقع سروکله ی سودابه از پشت بابا پیدا شد و با تعجب به او گفت:

-ای وای! داوود؟!... چرا پگاه رو دم در نگه داشتی؟!...
 نمی بینی هوا بارونیه؟!... سرما میخوره ها!... بیا تو
 پگاه، بیا تو، این داوود خیلی بیفکره به خدا.
 بابا بیتوجه به حرف سودابه و پیگیر جمله ی آخر من
 با نگرانی گفت:

-امروز چی شده مگه؟

سودابه بازوی بابا را گرفت و او را کنار کشید.

-هرچی که شده باید جلوی در توضیح بده؟!... برو
 کنار بذار بیاد تو این بچه.

لبخندی به بچه گفتنش زد و اجازه دادم همانطور
 که دست مرا گرفته و داخل خانه میکشد، زیر لبی
 سر بابا غر بزند. وسط سالن ایستادیم و دستش را
 به طرفم گرفت.

-بده مانتو و روسریت رو پهن کنم خشک بشه.

لباسهای بیرونم را به دستش دادم و روی یکی از
مبلها از خستگی و ارفتم. بابا با اخم و خیره به
صورتم روبه رویم نشست و همانطور نگران و
مشکوک پرسید:

-نگفتی چی شده؟

کافی که دستهایش هنوز در دستم بود کمی بالا گرفتم
و نشانش دادم.

-هیچی... کیفم رو زدن امروز.

هنوز از زمانی که روی زمین افتاده بود کمی خاکی
بود، خاکش را با دست تکاندم و بعد هم آن را کنار
پایم به پایه ی مبل تکیه دادم.

بابا با مکت نگاه از کیفم گرفت.

-زدن؟!!

چشم هایم از خستگی میسوخت و کف پایم به خاطر
دویدن با سرعت زیاد، هنوز ذقذق میکرد. به مبل،

تکیه دادم و همانطور که پلکهایم را روی هم فشار میدادم جواب دادم:

-آره... زدن... ولی تونستیم بگیریمش... الانم کیفم پیشمه... خدایی بود دیگه، اگه میرفت بدبخت میشدم، به جز همه ی مدارک و کارت بانکیم که توش بود، سوئیچ ماشین و گوشیم هم بود.
زیر لبی زمزمه کردم:

-خدا خیرش بده، خدا برام رسوندتش.

سودابه که داشت از اتاق بیرون میآمد با شنیدن حرفهایم نگران و ترسیده گفت:

-خدا مرگم بده... خودت چیزیت نشد؟!... بینم دست و پات که نشکسته.

چشم باز کردم و به او که با بالا و پایین کردن دستم داشت آن را از جا درمیآورد تا مثلاً از سالم بودنش مطمئن شود لبخند زدم.

-چیزی نیست سودی جون... به نظرت اگه جایم شکسته بود الان اینقدر آروم نشسته بودم؟!... فقط خیلی خستهام... کلی دنبال دزده کردم، بعدم کلانتری و شکایت و... اوف... داغونم حسابی. بابا با اخم غلیظی گفت:

-چرا الان اومدی اینجا پس؟!... اصلاً کجا کیفیت رو زدن؟ با کی رفتی کلانتری؟ سودابه متحیر سمت بابا برگشت.

-داوود، میفهمی چی میگی؟!... عوض اینکه خدا رو شکر کنی دخترت سالمه و چیزیش نشده، میگی چرا اومده اینجا؟

سوال من هم همین بود. اصلاً برای چه آمدم اینجا؟ که بابا با دیدنم گپ کند و از اینکه کیفم را زدهاند ذرهای نگران نشود؟! ابرو که در هم کشیدم، بابا با کلافگی دستی به صورتش کشید و نفسش را محکم

بیرون داد.

-شلوغش نکن سودابه، منظورم رو متوجه نشدین.

رو کرد به من و با لبخندی پر از نگرانی پرسید:

-چرا همون موقع بهم زنگ نزدی بابا؟!... تنها رفتی

تو کلانتری و اونجور جاها؟!... یعنی اینقدر هم برات

اهمیت ندارم که روم حساب کنی؟ اصلاً مامانت

میدونه؟ خبر داره چی شده؟ یا بازم تو بیخبری

گذاشتیش که فکر کنه همهچی خوش و خرم و

آرومه؟

انگار به خاطر بردن اسم مامان بود که سودابه

تصمیم گرفت ما را با هم تنها بگذارد. فوری بلند شد

و گفت:

-من برم یه چیزی بیارم برات بخوری... خستگی از

سر و روت می باره.

سودابه به آشپزخانه رفت و بابا از جایش بلند شد و به جای سودابه کنارم نشست. برایش همه ی اتفاقات را توضیح دادم، از حضور و کمک همسایه ی

خاله سایه حرف زدم و در مورد خسارتی که به خاطر من، به ماشینش وارد شده بود گفتم. دست روی انگشتان مشت شده‌هاش گذاشتم و ادامه دادم:
-اتفاقاً خیلی به بودنت فکر کردم بابا، ولی نمیشد. اگه میخواستم خبرت کنم و خودت رو برسونی، تا همین الان هم کارمون تموم نمیشد. اون بنده خدا هم معلوم بود تازه از سفر رسیده، ولی موند و همراه یم کرد تا کارا انجام بشه. خیلی شرمندesh شدم امروز، باید یه جوری لطفش رو جبران کنم. اگه به مامان هم نگفتم دلیل داشتم که البته ترجیح میدم در موردش حرفی نزنم، فکر نمیکنم دیگه زندگی

مامان به شما ربطی داشته باشه.
بابا دستش را برگرداند و این بار او انگشتانم را میان
دو دستش گرفت.

-آره راست میگی. خیلی وقته که دیگه هیچی زندگی
سامیه به من ربطی نداره، جز شما دو تا... هر چیزی
که در مورد شما دو تا باشه، خودبه خود ما رو به هم
ربط میده.

لبخند خستهای به رویش زدم.

-مطمئنی؟!... ولی من فکر میکنم نظر مامان یا حتی
سودابه این نباشه. هرچی که مربوط به ما دو تا باشه،
فقط به خودمون ربط داره و هیچ دخالتی تو زندگی
شما دو نفر ایجاد نمیکنه... خودمون اینجوری
خواستیم.

-به هر حال باید بهش بگی... جلوی خونه ی خالهت
این اتفاق افتاده، باید سامیه بدونه که تو رو جاهاء،

ناامن نفرسته.

سرم را به پشتی صندلی چسباندم و چشم بستم. بابا خبر نداشت من هر روز به آنجا میروم، وگرنه اینطور حرف نمیزد. به خیالش مامان من را به خانه ی خاله فرستاده بود و من هم تمایلی نداشتم برایش از روزمرگیهایی بگویم که او هیچ نقشی در آنها نداشت، فقط زیر لبی گفتم:

-حالا میگم بهش... البته دونستن یا ندونستن مامان خیلی فرقی نداره.

-پگاه، متوجه نیستی چی شده؟ اگه به جای دزد کیف، یه ناموسدزد سر راهت سبز میشد چی؟... اگه کسی مثل این بابایی که گفتمی اون اطراف پیدا نمیشد چی؟

همانطور چشمبسته جواب دادم:

-بابا، من شش سال تو شهر غریب تکوتنها درس
خوندم و از همه ی این چیزا باخبرم... در ضمن هیچ
خلافکار یا به قول تو دزد ناموسی نمیتونه به من
نزدیک بشه.

-خیلی به خودت مطمئنی پگاه!!... این جامعه پر از
گرگه.

خواستم بگویم پدر و مادری که بچه هایشان را به
امید خدا رها میکنند، نباید نگران گرگهای جامعه
باشند، اما حرفی نزدم و مثل همیشه دردها و
زخمهایم را برای خودم نگه داشتم تا پدرم با خیال
پدر بودنش خوش باشد.

-شمارهش رو بده ببینم.

چشم هایم را باز کردم و همان موقع سودابه با یک
سینی از غذا و نوشیدنی، روبه رویمان ظاهر شد.

-ببخش پگاه جان، ما شام خورده بودیم. زودتر

میاومدی کنار هم غذا میخوردیم.
 در جوابش «مهم نیست» ی بلغور کردم و به طرف بابا
 برگشتم، بیتوجه به حضور سودابه گفتم:
 -شماره ی مامان رو؟... گفتم که خودم باهاش
 صحبت میکنم، میخوای زنگ بزنی بهش که چی
 بشه؟!!

نچی کرد و دستش را در هوا تکان داد.
 -با اون چی کار دارم؟ خودت میدونی و مامانت...
 هرچند فقط واسه من بود که ادعاش گوش فلک رو
 کر میکرد، ولی منظورم این باباییه که میگی باهات
 اومده کلانتری.
 چشم هایم گرد شد.
 -چیکارش داری؟

-مگه نگفتی میخوای برایش جبران کنی؟... میخوام
 زنگ بزنی تشکر کنم ازش، خسارت ماشینش رو ^-

بدم.

نگاهی به سودابه کردم که مشکوکانه به بابا زل زده بود، رو کردم به طرف بابا و گفتم:

-خودم خسارتش رو میدم، شما...

-پگاه، بحث نکن با من. باید امروز به من زنگ میزدی که نزدی، الان میخوام از این یارو تشکر کنم، دیگه تصمیمگیرنده تو نیستی.

-خب باشه... ولی آخه من شماره ندارم ازش.

باتعجب گفت:

-پس چطوری میخوای خسارتش رو بدی؟

سودابه روبه رویم نشست و من جواب دادم:

-گفتم که همسایه ی خاله است، دیدمش چندبار.

نمیدانم از بابت چه چیزی خیالش راحت شد که

لبخند رضایتی روی لبش نقش بست و سر تکان داد.

-خب، خوبه... پس میرم حضوری می بینمش.

کلافه نگاهم را به سقف دادم.

-بابا، لازم نیست... خودم میدونم چطوری جبران کنم.

بلند شد و ایستاد و با اخم گفت:

-هنوز اونقدر بیکسوکار نشدی بابا! دلم نمیخواد آدمها به خودشون اجازه بدن ازت سواستفاده کنن. ابروهایم بالا رفتند.

-سواستفاده چیه بابا؟ میگم کمک کرده. سرش را بالا انداخت.

-تو ساده‌های، دلت پاکه، فکر میکنی همه مثل خودتن... همین که بری و بحث پول رو وسط بکشی کافیه تا باهات دولاپهنا حساب کنه. از شدت استیصال و بیراهه رفتن بابا خنده ام گرفته بود.

-بابا، تصادف نکردیم با هم که... فقط اون بنده ذ...

برای اینکه موتوریه رو...
 همه رو یه بار توضیح دادی، خرفت نشدم که،
 میفهم چی میگی... ولی به هر حال نباید فرصت
 هیچ سواستفاده‌های رو به کسی بدی.
 دروغ چرا؟! با اینکه بابا داشت بیمنطق بازی
 درمیآورد، اما از حس حمایت پشت کلماتش دلم
 گرم شد.

۲

هیچ وقت تا امروز اینقدر بابا را حامی و پستی بان
 ندیده بودم. نگرانیاش دلنشین بود، برای همین دلم
 نیامد بیشتر از آن اصرار کنم تا خدایی نکرده دلش
 بشکند. خندیدم و گفتم:
 -باشه، فردا بیا ببینش.
 با جدیت گفت:

-آدرس خونه ی خالهدت رو برام بفرست... من میرم
بخوابم، شب بخیر.

همین که وارد اتاق شد نگاهی به سودابه انداختم و با
شوخی گفتم:

-چی داده بابا خورده اینقدر عوض شده؟! عادت
ندارم به این کاراش.

او هم از لحن من خنده اش کچگرفت و شانہ بالا
انداخت. سرش را جلو آورد و پچی کرد:

-از من

میش

نوی

جوگیر

شده...

باز

خدا

خیرت

بده که

دلش

رو

نشک

ستی...

خوبه

که

حس

قدرت

داشته

باشه.

سری تکان دادم و حرف دیگری نزددم. به سینی روی
میز اشاره کرد.

-بخور عزیزم، بخور ضعف نکنی.

به حجم زیاد غذای توی بشقاب نگاه انداختم. رنگ و بوی غذایش مثل همیشه اشتها برانگیز بود. سینی را جلو کشیدم و همانطور که قاشق و چنگال بر میداشتم گفتم:

-دستت درد نکنه سویدیجون... واقعاً گرسنه بودم، ولی بیشتر از گرسنگی خیلی خسته‌ام... آگه تو هم می‌خوای بخوابی برو بخواب، مزاحم نباشم یه وقت. جایش را عوض کرد و روی میل تکنفرهای نزدیک من نشست.

-مراحمی دختر این چه حرفیه. بابات فرق داره، بدنش ضعیفه، تحمل خستگی و زیاد بیدار موندن رو نداره، شبها مثل مرغ ده نشده میره تو جاش.
-خب تو چیکار میکنی؟

-تلویزیون می‌بینم، تو نت میچرخم، خونه رو تمیز

میکنم... اونقدر دور خودم میچرخم بلکه خسته
 بشم و خوابم بگیره.
 هومی کردم و مشغول خوردن غذا شدم. چند دقیقه
 بعد صدایم زد.

-پگاه!

نگاهش کردم و زمزمه کرد:

-یه چیزی میپرسم، دلم میخواد راستش رو بهم
 بگی.

لبخندی زدم و کنج لبم را با دستمال پاک کردم.
 -من کی بهت دروغ گفتم.

نیشخندی زد و پرسید:

-اون روز، به خاطر حرفهای مامانم اینا نموندی...
 درسته؟!... حتی عید هم که اومدی، اونقدر عجله
 داشتی که ننشسته پاشدی رفتی.

خودم را به نفهمی زدم و سرگرم غذاخوردن نشاء.

دادم.

-کدوم روز؟

با دلخوری گفت:

-قرار بود دروغ نگی دیگه... مگه چندبار تو این مدت

اومدی اینجا که یادت نیاد کدومش رو میگم.

سرم پایین بود و با غذایم بازی میکردم. بدون

اینکه جوابی از من بشنود گفت:

-چیزی در مورد حرفایی که شنیدی به بابات

گفتی؟... بهش گفתי چرا نموندی؟

از اینکه نمیفهمیدم قصد سودابه از مطرح کردن آن

موضوع چیست، اشتهایم کاملاً کور شد. قاشق و

چنگالم را کنار سینی گذاشتم و نگاهش کردم.

-وقتی میپرسم کدوم روز، یعنی من چیزی نشنیدم،

یعنی خودت متوجه شو که سعی دارم فراموشش

کنم، پس چرا باید به بابا حرفی بزنم؟... به اندازه...

کافی از به هم خوردن یه زندگی عذاب میکشم که
 نخوام بابا دوباره تجربش کنه.
 اشکی از گوشه ی چشمش چکید و زمزمه کرد:
 -من تا حالا به تو بدی کردم پگاه؟
 متعجب به اشک ریختنش نگاه کردم.
 -معلومه که نه... این از کجا اومد دیگه؟!
 -داوود فکر میکنه من حرفس زدم یا کاری کردم که
 نذاشتم اینجا بمونی... بهش چیزی نگفتم، ولی شک
 ندارم تو حرفهای ماماناینا رو اون شب شنیدی...
 به خدا هرچی اونا گفتن طرز فکر اشتباه خودشونه
 پگاه... من از روز اول به داوود گفتم بچه هات رو بیار
 پیش خودمون... گفت خودشون دوست ندارن...
 گفت آگاه پسره، غرور داره، پگاه هم چشمش دنبال
 مادرشه... من بچه دار نمیشم پگاه، حاضرم برای
 شماها از مادر خودتون بهتر باشم، این رو باور کن

عزیزم.

دست لرزانش را گرفتم و رو به چشم های اشکبایش
لبخند زدم. صدایم را آنقدر پایین آوردم تا به گوش
بابا در اتاق نرسد.

-اینا رو میدونم... موضوع حضور تو نیست سودابه،
من نمیتونم به بابا به چشم یه پدر همهچی تموم
نگاه کنم. بابا برای دوران بچگی من خاطرات خوبی
رو به جا نداشته که بخوام تکرار شون کنم... پس

دللی نداره بخوام تو رو پیشش خراب کنم وقتی
میدونم حداقل مابقی زندگیش میتونه کنار یکی
دیگه خاطرات خوبی بسازه... اگه لازمه فردا بهش
میگم تو حرفی بهم نزدی و مشکلم چیز دیگهای
بوده.

اشکهایش را پاک کرد و سر بالا انداخت.
-نه چیزی نگو، خودم درستش میکنم... بالاخره از

رفتار ما دو تا میفهمه که با هم مشکلی نداریم...
 فقط خواستم بهت بگم از حرفهای مامان و خواهرم
 چیزی به دل نگیری... اونا فکر و ذکرشون فقط پیش
 اینه که من با یه طلاق دیگه برنگردم پیششون که
 باعث سرافکندگیشون بشم.

بی حرف نگاهش کردم و گفت:

-اگه میخوای بابات از من ناراحت نمونه، بیشتر به
 اینجا سر بزن، بذار خودش بفهمه داره اشتباه
 میکنه... خودت هم سعی کن گذشته رو فراموش
 کنی و بهش فرصت بدی برات بیشتر پدري کنه... تو
 حواست نبود، من متوجه شدم وقتی داشت در مورد
 صحبت با اون آقا حرف میزد، چه غروری توی
 چشمات بود، از اینکه میتونه یه بار دیگه مثل یه
 پدر پشتت باشه. دعا دعا میگردم تو باهات
 مخالفت نکنی.

«باشه» ای گفتم و قول دادم حداقل هفته‌های یکبار پیششان بیایم و شب هم بمانم تا شاید دیگر بابا به سودابه شک نکند. برای خودم هم بهتر بود، اینطوری حداقل هفته‌های یک شب از جو خانه ی مامان و حضور تحملناپذیر جمشید دور میماندم.

۲

۳

بابا پیامک فرستاده بود که تا یک ساعت دیگر خودش را میرساند. به ساعت دیواری خانه ی سایه نگاه انداختم، نزدیک پنج بود و من اصلاً نمیدانستم همسایه های خاله چه ساعتی به خانه برمیگردند. جالب بود که در طول تقریباً دو ماه ی که به اینجا رفته‌ام داشتم، هیچ ساعت مشخصی از این دو نفر برای رفتوآمدشان ندیده بودم. یکی صبح میآمد و

آن یکی ظهر میرفت. اصلاً شبیه کارمندها یا کسانی

که شغل ثابتی دارند، زندگی نمیکردند. نگاهی به
مهراب انداختم که روی بزرگترین مبل خانه دراز
کشیده بود و درس میخواند. بی اختیار پرسیدم:
-مهراب همسایه‌تون چه ساعتی می‌آد خونه؟
کتاب را از جلوی صورتش کنار کشید و نگاهم کرد.
-کدومشون؟

سوالش را خیلی بانمک ادا کرد، انگار برنامه‌ی کامل
رفتوآمد هر دو نفر را دارد و فقط می‌خواهد بداند
مقصود من کدام یکی است. شانهای بالا انداختم.
-فرقی نمی‌کنه... دوتاشون.
کمی فکر کرد و در نهایت گفت:
-نمیدونم دقیقاً.

خندیدم و او هم از خنده‌ی من لبخند پرشیطنتی زد.

-جدی نمیدونم... ولی این رو میدونم که معمولاً

شبها هر دو تاشون خونه هستن.

با خنده گفتم:

-خسته نباشی واقعاً.

با نیشخندی بامزه گفت:

-خواهش میکنم.

نگاهم که باز سمت ساعت دیواری رفت، پرسید:

-چطور؟!

با گیجی نگاهش کردم و وقتی متوجه منظور سوالش

شدم، ابرویی بالا انداختم.

-آهان... هیچی... یه کاری داشتم باهاشون.

باز پرسید:

-با کدومشون؟

با خنده ای از سر کلافگی نگاهش کردم.

-وای مهرباب! اینقدر کدومشون کدومشون نکن...

درست رو بخون اصلاً.

کتابش را بست و روی پایش گذاشت. خودش را کمی بالا کشید و با همان لبخند شیطننتبارش گفت:

-ببخشید خب... برای این میپرسم که اگه کار

واجبی داری زنگ بزنم ببینم کی میان!

متحیر و شگفتزده نگاهش کردم. به غیر از اینکه از

داشتن شماره هاشان تعجب کرده بودم، برایم جالب

بود که چرا نمیپرسد من چه کاری میتوانم با

همسایه های آنها داشته باشم. مهرباب نمونه ی یک

پسر باشعور و کامل بود که نسلشان رو به انقراض

بود. البته از تربیت سایه و عموفرهاد کمتر از این

انتظار نمیرفت.

از جایم بلند شدم و پیش مهرباب رفتم. کنار پایش

روی همان مبل نشستم و محض کنجکاوی خودم

پرسیدم:

-اصلاً نمیخواهی بدونی باهاشون چی کار دارم؟!
با بیتفاوتی شانه بالا انداخت.

-اگه به من ربطی داشته باشه، خودت بهم میگی.
لبخندم وسعت گرفت. دست روی پایش کشیدم و
گفتم:

-باشه میگم... فقط اگه اشکالی نداره، قبلش زنگ
بزن و ببین این آقاخشایار امروز کی میآد خونه؟
«باشه» ای گفت و گوشیش را از روی میز برداشت.
در تماس کوتاه ی از خشایار پرسید کی به خانه
میآید و او جواب داد نزدیک خانه است. تماس را که
قطع کرد، من هم ماجرای روز قبل را برایش تعریف

کردم. با دقت به حرفهایم گوش داد و هیجانزده
پرسید:

-جدی زدیش؟

نچی کردم و چشم هایم را یک دور با حرص

چرخاندم.

-فقط یه بار... این پسره نداشت که حسابش رو

برسم... خودش رو انداخت وسط.

با قلدری گفت:

-کار خوبی کرده... بالاخره اون مرده.

انگشت اشاره‌ام را هشدارگونه به سمتش گرفتم.

-آآ... مهرباب! از تو بعیده... زن و مرد هیچ فرقی با

هم ندارن... یه زن میتونه از خیلی از مردها، مردتر

باشه، این رو یادت باشه.

با لحن مردانه‌ای جواب داد:

-به هر حال هر مردی وظیفه داره از زنی که

همراهشه مراقب و حمایت کنه.

چشم‌هایم با تعجب گرد شد. وروجک چه حرفهایی

میزد.

-نهبابا! آفرین!... خوش به حال اون زنی که قا

تو حمایتش کنی.
 با مکثی کوتاه پوزخندی زد، سرش را پایین انداخت
 و کتابش را باز کرد. سکوتش خیلی ناگهانی بود و
 حدس می‌زدم در فکرش چه می‌گذرد، اما دلم
 نمیخواست پسرک فهمیده و باشعورم، نسبت به
 آینده‌اش اینقدر دلسرد باشد. دوباره دست روی
 پایش گذاشتم و آرام صدایش زدم. وقتی نگاهش را
 بالا آورد گفتم:

-جدی گفتم مهرباب!.. نگاه به شرایطی که الان
 توش هستی نکن، در آینده اتفاقاتی ممکنه بیفته که
 همه چیز رو تغییر بده. حتی اگه چیزی هم تغییر نکنه،
 تو توی همین وضعیت هم میتونی خیلی کارا بکنی...
 من مطمئنم نه تنها مامان و بابات، که هرکسی تو
 زندگی‌ت بیاد، به تو و طرز فکر قشنگت افتخار
 میکنه.

کتابش را بست و روی میز گذاشت. با خنده ای تلخ
لب زد:

-طرز فکر آدما به چه دردشون میخوره وقتی نتونن
بهش عمل کنن؟!!

این پارت رو به درخواست یکی از دوستان که امروز
تولدشون بود، براتون گذاشتم.

تولدشون مبارک

پ.ن: این پارت ادامه داره

۴

-طرز فکر آدما به چه دردشون میخوره وقتی نتونن
بهش عمل کنن؟!!

اخم محوی تحویلش دادم.

-ببین! اگه تو آدمی بودی که به خاطر شرایطش حتی
از پس کارای شخصی خودش برنمیاومد، میگفته

درست میگه... اما به نگاه به خودت بکن! تو همین

حالا هم به حضور من یا هرکسی دیگه احتیاج
چندانی نداری. من اگه میآم و اینجا میمونم، یا اگه
مامان و بابات تصمیم به گرفتن پرستار میگیرن،
فقط برای اینه که نگران خودت هستن، نه نگران
انجام دادن کارهات.

به جلو خم شدم و موهای نرمش را با دست به هم
ریختم.

-تو پسر قویای بودی و هستی. همیشه فکر میکنم
بچه‌های تو سن تو نمیتونه به این سادگی با
شرایطش کنار بیاد، اما تو کنار اومدی، نه تنها کنار
اومدی که داری سعی میکنی با همین شرایط به
زندگی عادی داشته باشی. پس مثل همیشه نیمه ی
پر لیوان رو ببین. به جای اینکه فکر کنی به اینکه تا
آخر عمر چه کارهایی رو نمیتونی انجام بدی، فکر

کن که چه کارهایی رو میتونی به بهترین نحو انجام

بدی. آدمهای موفق با شرایط تو، میتونن بهترین
الگو برات باشن.

سری به نشانه ی تأیید حرفهایم تکان داد و گفت:
-راست میگی... ولی دست خودم نیست که گاهی
اینطوری فکر میکنم.

-خب بهت حق میدم. تو داری به مدرسهای میری
که توش پر از همسن و سالهای خودته که
شرایطشون با تو متفاوت، پس طبیعیه که مدام
مشغول مقایسه بشی و حتی این باعث دلسردیت
بشه... اما من تو رو یه پسر قوی شناختم که به
همه ی همسن و سالهایش نشون میده از خیلی
لحاظ میتونه ازشون برتر باشه. برتری فقط در
ایستادن روی پا نیست... همونطور که مرد بودن به

نشون دادن قدرت و زور بازو نیست!... این رو یادت
باشه همیشه.

لبخندی زد و سر تکان داد:

-باشه، یادم میمونه.

کف دستم را به طرفش گرفتم و او هم دستش را به
دستم کوبید. صدای زنگ گوشیام که بلند شد، از جا
پریدم و همزمان گفتم:

-آفرین پسر خوب! حالا به درست برس، منم برم یه
کاری انجام بدم و بیام.

بابا بود، تماس گرفته بود تا بگوید جلوی خانه منتظر
است. در حیاط را باز کردم. مانتو و شالم را برداشتم
و همانطور که تن میکردم، به سمت حیاط دویدم.
بابا داخل آمده بود و داشت به حیاط باصفای خانه ی
خاله که حالا با شروع فصل بهار سرسبزتر و زی باتر

شده بود نگاه میکرد. با شنیدن صدای پایم سر

چرخاند و از دیدنم لبخند زد.
دستش را گرفتم و سلام کردم. جواب سلامم را داد
و گفت:

-این آقایی رو که گفتی، کجا میتونم ببینم.
مطمئن نبودم که اجازه دارم در نبود خاله و
عمو فرهاد، بابا را به خانه شان دعوت کنم یا نه، برای
همین هم تاب فلزی کنار حیاط را نشانش دادم و
گفتم:

-فکر کنم هنوز نیومدن خونه ... بیا اینجا بشینیم تا
برسن.

پوزخندی روی لبش نشست.
-خالهت کسر شأنش میشه دعوتم کنه برم تو؟!
لب گزیدم و با اخم گفتم:

-این چه حرفیه بابا؟!... خاله خونه نیست، خب منم
گفتم شاید درست نباشه وقتی نیست من مهمون

ببرم خونه ش.

با اخمی غلیظ گفت:

-اگه خالهت خونه نیست، تو اینجا چی کار میکنی؟

دستش را گرفتم و همانطور که سمت تاب هدایتش

میکردم جواب دادم:

-برات میگم... فعلاً بشین تا منم برم یه چیز خنک

برات بیارم و پیام.

به داخل خانه برگشتم. مهرباب روی صندلیاش

نشسته و تا نزدیک در آمده بود. تا من را دید پرسید:

-خشایار اومد؟!!

-نه عزیزم، بابام اومده... اجازه هست یه لیوان

شربت برایش ببرم؟

با اخم دلنشینی غرید:

-این چه حرفیه پگاه؟... اصلاً نیازی به اجازه نیست.

با تشکری کوتاه سمت آشپزخانه رفتم و او هم دنبالم

آمد.

-بابات... چرا اومده اینجا؟

لیوانی از کابینت برداشتم و یخچال را باز کردم.

-به خاطر اتفاق دیروز، اومده خشایار رو ببینه و ازش تشکر کنه.

آهانی گفت و پرسیدم:

-برات شربت درست کنم مهرا ب؟

-نه، ممنون... چرا بابات نیومد تو؟

لیوان را از آب یخ پر کردم و به طرفش برگشتم.

-شاید بابا و مامانت راضی نباشن... من دارم میرم حیاط، تو هم میآی؟!!

با گفتن «آره» دنبالم راه افتاد و در راهرو گفت:

-بهشون بگو بیان داخل پگاه... مامان بفهمه ناراحت میشه.

به طرفش چرخیدم و لبخند زدم.

-اگه تو میگی باشه، ولی هوای بیرون هم خیلی خوبه... حالا بیا بریم.

از پله ها پایین رفتم و مهراب هم همزمان با من، از روی شی ب پایین آمد. نزدیک بابا ایستادم، لیوان را به دستش دادم و مهراب را که سلام کرد، به او معرفی کردم.

-بابا! مهراب رو یادته؟ پسر سایه... تازه به دنیا اومده بود که شما و مامان...

نگاه متعجبش را به مهراب داد که روی صندلی چرخدار نشسته بود. جواب سلامش را داد و با هم دست دادند. همانطور متعجب لب زد:
-ماشالله، چه بزرگ شدی.

رو کرد به من و با اخمی گفت:

-نگفتی برای چی...-

هنوز جمله اش کامل نشده بود که در حیاط باز شد و خشایار با سری پایین وارد شد. در را که پشت

سرش بست، سر بالا آورد و با دیدن ما سه نفر ابروهایش بالا رفتند. کنار گوش بابا زمزمه کردم. -بابا، ایشون همون آقاست.

بابا نگاهش کرد و اخمش غلظت بیشتری گرفت. رو به من گفت:

-پگاه!

ابرویی بالا انداختم و فوری گفتم:

-با هم صحبت میکنیم بعداً... فعلاً یادت نره دیروز

چی شد و چرا اینجایی!

نفسش را محکم بیرون داد و دوباره به طرف خشایار برگشت که حالا کاملاً نزدیک ما رسیده بود. اول مهراب سلام کرد، او هم جوابش را داد و پرسید:

-با من کاری داشتی مهرباب؟
مهرباب سر بالا انداخت.

-من که نه... پگاه و پدرش باهات کار داشتن.
از لفظ مؤدبانهایش لبخند زدم و وقتی خشایار با لحن
سوالی تکرار کرد «پگاه؟»، لب زدم:
-سلام.

انگار تازه من را دیده باشد، به طرفم برگشت و با
گفتن «آهان»، جواب سلامم را داد و دستش را به
سمت بابا گرفت.

-سلام، در خدمتم.
بابا دیگر اخم به صورت نداشت، اما کاملاً جدی بود،
با او دست داد و گفت:

-علیک سلام، خدمت از ماست.
خشایار نگاهی به ما که هر کدام یک طرف ایستاده
بودیم کرد و خیلی جدی گفت:

-حالا چرا اینجا؟!... اونم سر پا. بفرمایید داخل.

تا خواستم حرفی بزنم، بابا پیشدستی کرد و جواب داد:

-اختیار دارید، مشکلی نیست... من کار دارم باید برم، راهم هم دوره. فقط اوادم خدمتون تا بابت دیروز و زحمتی که کشیدین ازتون تشکر کنم. تو این دوره زمونه آدمی که واسه رضای خدا، خودش رو تو دردسر بندازه کم پیدا میشه.

لنگه ابرویی بالا انداختم و لبهایم را به هم فشردم تا حتی لبخند هم نزنم. به تنها کسی که نمیآمد برای رضای خدا کمکی کند همین مرد سفت و سخت ایستاده روبه رویمان بود. نگاه گذرای به من انداخت و لبخند سردی زد و گفت:

-خواهش میکنم، کاری نکردم. هرکی دیگه جای من بود همین کار رو میکرد.

بابا دست در جیبش کرد و گفت:

-نه، هرکسی نمیکنه. این روزا کسی سرش واسه
دردسر درد نمیکنه... اونم وقتی قرار باشه پای آدم
به کلانتری و اینجور جاها باز بشه.

نمیدانم فقط من حس میکردم در کلام بابا طعنه‌ای
به من وجود دارد یا واقعاً چنین چیزی بود. خشایار
بی حوصله لب زد:

-بله حق با شماست... به هر حال من کاری نکردم.
اگه اجازه بدین من رفع زحمت...

بابا میان حرفش پرید:

-میدونم وقت مناسبی هم نیست، مشخصه خسته
هستید. ولی پگاه گفت انگار یه خسارتی به
ماشینتون وارد شده، غرض اصلی بنده از مزاحمت و

گرفتن وقتتون، بعد از تشکر برای کاری که کردید،

پرداخت این خسارت بود.

من که نگاهم مدام بین آن دو میچرخید، با نگاه خشایار به خودم، روی او ثابت ماند. این بار با مکث بیشتری نگاهم کرد، لبخند محوی زد و سرش را خیلی خفیف و به نشانه‌ی تأسف تکان داد. همانطور که نگاه از من می‌گرفت رو به بابا گفت:

-خسارتی نبوده جناب...-

بابا سرش را کمی بابا داد.

-مشفق هستم.

سرش را بالا و پایین کرد.

-بله جناب مشفق... من دیروز هم به دخترخانومتون

گفتم، خسارتی نیست که نیاز به جبران‌اش باشه... با

تصور اینکه این اتفاق برای خواهر یا مادر خودم

میافتاد، پا پیش گذاشتم، هرچند که... پگاه خانوم؟!!

نگاهی سوالی به مهراب کرد و وقتی مهراب با تکان

سر تأییدش کرد ادامه داد:

-پگاه خانوم نشون دادن حتی اگه کسی هم نبود
خودشون از پس یه دزدی ساده برمیامدن.
کنج لبش کمی بالا رفت و ابروهای من درهم شد. به
وضوح داشت من را دست میانداخت؛ و من چرا
سکوت کرده بودم، نمیدانستم.
بابا که اصلاً منظور اصلی او را نمیفهمید و فکر کرده
بود فقط پای یک تعارف ساده وسط است گفت:
-به هر حال پگاهیه دختره... و هر آدم ناجنسی
میتونه از این موضوع سوءاستفاده کنه. ممکن بود
پای کسی غیر از یه دزد ساده وسط باشه،

به خصوص که من امروز دیدم خیابونهای اینجا
خلوتتر از چیزیه که انتظار میره... بگذریم... حالا
اگه شما لطف کنین بگین خسارت ماشینتون چقدر
شده، من از خجالتتون درمیام که یه تشکر ناقابل

هم کرده باشم.

خشایار بالاخره کمی از آن ظاهر خشک و
مجلسیاش بیرون آمد. دست روی بازوی بابا
گذاشت و صمیمانهتر گفت:

-خسارتی نبود آقای مشفق، خودتون رو معذب
نکنید.

نگاه دوستانهای به مهراب کرد و ادامه داد:
-خانواده ی آقاهراد به گردن ما حق دارن، منم
خوشحال شدم که تونستم برای آشنایشون کاری
انجام بدم. اگر دخالت نمیکردم و اتفاقی میافتاد،

نمیتونستم خودم رو ببخشم. جبراننده فرض
کنید.

دستش را دوباره سمت بابا گرفت.

-اگه تشریف می آرید بالا، در خدمتتون هستم، در
غیر اینصورت اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

بابا دوباره با او دست داد و گفت:
-آخه اینطوری که همیشه!

-همیشه. مشکلی نیست. از بابت ماشین هم خیالتون
راحت، هیچ خسارت قابل توجهی ندیده. یه آشنایی
هست که با هزینه‌ی خیلی کمی درستش میکنه...
پس دیگه امری نیست؟!!

بابا نگاهی به من انداخت که مستأصل شانه بالا
انداختم. رو به او کرد و گفت:
-خدا خیرت بده پسر... خیلی خیلی لطف کردی. تا
آخر عمر لطفت رو فراموش نمیکنم.
با لبخندی سراسر جدیت، که فقط از خودش
برمیآمد جواب داد:

-مخلصم... کاری نکردم. با اجازه

با مهراب هم دست داد و با گفتن «به بابا سلام برسون»، از هر سه نفرمان خداحافظی کرد و به سمت پله ها رفت. تا ناپدید شدنش در راهرو، بابا به

مسیر رفتنش نگاه کرد و بعد سر به سمت من چرخاند.

-نمیدونم تعارف بود یا واقعاً نخواست قبول کنه، بهر حال دیدی که من تلاشم رو کردم. لبخندی زدم و گونه اش را آرام بوسیدم. -دیدم باباجون... دستت درد نکنه، این همه راه تا اینجا هم اومدی... خسته شدی.

مهراب فوری گفت:

-پگاه! بیاین بریم تو.

بابا لیوانی که تا آن لحظه در یک دستش نگه داشته بود به من داد و رو به مهراب لبخند زد: -دستت درد نکنه باباجون... باید برم، مزاحم

نمیشم.

مهراب لبخندی زد و بابا رو به من گفت:

-سر یه وقت مناسب باید توضیحی که امروز ندادی
رو بدی.

گیج پرسیدم:

-در مورد چی؟!

تا خواست حرفی بزند، یک بار دیگر در حیاط باز شد
و اینبار سایه بود که داشت کلیدش را از توی قفل
بیرون میکشید. سر بالا گرفت و با دیدنمان وسط
حیاط خانه اش مات ماند. حضور من و مهراب
تعجببرانگیز نبود، اما دیدن بابا بعد از یازدهوازده
سال، به قدر کافی میتوانست باعث تعجبش شود.
جلو آمد و همانطور مات و متعجب رو به بابا گفت:
-آقا داوود!... خودتونین؟!... از این طرفا؟

بابا نگاهی به سر تا پای خاله انداخت و نگاهش
لحظه ای روی پای لنگان او متوقف شد. سرش را بالا
گرفت و لبخندی زورکی زد:

-اتفاقی گذرم به این طرفا افتاد.... چطوری سایه

خانوم؟... حسابی خانومی شدی واسه خودت!

خاله مقنعه‌اش را صاف و صوف کرد و لبخند زد.

-بهر حال خیلی گذشته، من الان یه بچه ی سیزده

ساله دارم.

نگاهی به صورت بابا انداخت و بی‌منظور گفت:

-شما هم خیلی تغییر کردین... ماشالله، جوونتر

شدین.

بابا پوزخندی زد و نگاهش را به زمین دوخت.

-تیکه بنداز سایه خانوم، عیب نداره... ما سالهاست

به شنیدن حرف از این و اون عادت کردیم.

خاله دستپاچه گفت:

-خدا مرگم بده، منظور بدی نداشتم. منظورم این بود
تغییر اتون نسبت به گذشته مثبت بوده، اینکه خیلی
خوبه.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

-پگاه! بابات از کی اینجاست؟ چرا نرفتی داخل؟
مهراب با سادگی تمام جواب داد:
-پگاه گفت شاید تو راضی نباشی.

سایه هینی کشید و با عصبانیت رو کرد به من.
-پگاه، این چه حرفیه آخه؟!... آقا داوود، بفرمایید
داخل. ببخشید من نمیدونستم قراره بیاین وگرنه
زودتر میاومدم.

بابا کمی گاردش را بازتر کرد و دست روی شانه ی
من گذاشت.

-دستت درد نکنه سایه خانوم. باشه برای یه فرصت
بهتر... دیگه باید برم به کارام برسم.

نگاهی به من کرد و خطاب به سایه گفت:
 -پگاه از بچگی هم نسبت به بقیه، به شما بیشتر
 احساس نزدیکی میکرد. نمیدونم حواس مامانش
 کجاست که چشم از این بچه برداشته، ولی شما
 مراقب این یه دونه دختر ما باش سایهخانوم.
 معترض گفتم:

-بابا، بچه چیه؟! من بیست و هفت سالمه ها.
 با لحن پرحسرتی لب زد:
 -دوازده سال ازش کم کن، تو برای من هنوز
 پونزدهسالته.

نفسش را مثل آه بیرون داد و به سایه گفت:

-به شوهرت سلام برسون، قسمت نشد ببینم این
 باجناب سابق رو... امیدوارم بازم فرصت دیدار پیش
 بیاد... خداحافظ.

سایه با نگاه رفتن او را دنبال کرد و لب زد:

-ولی آخه...

تا خواست حرف دیگری بزند، بابا از خانه بیرون رفته بود. سایه به طرفم برگشت و متعجب پرسید:

-چه خبره اینجا پگاه؟... داوود اینجا چی کار میکرد؟

با گفتن «برات توضیح میدم»، خواستم که به داخل

برویم. نمیدانم چقدر آنجا سرپا ایستاده بودیم که

پاهایم درد گرفته بود. بی اراده سرم را بالا گرفتم و

نگاهی به پنجره ی طبقه ی بالا انداختم. همان موقع

کسی که پشت پنجره ایستاده بود، پرده را انداخت و

کنار رفت. پس چرا قبول نکرد خسارتی بگیرد؟ یعنی

باید باور میکردم برای رضای خدا کمک کرده

است؟! گوشه های لبم را پایین دادم و شانه بالا

انداختم. مردها هیچوقت قابل پیشبینی نبودند و

نمیشد حدس زد چه در سرشان میگردد.

سلام

پارتهای جدید تقدیمتون
منتظر نظراتتون هستم.

روزتون بخیر □

۷

سایه با سینی چای روبه رویم نشست. هنوز هم از شنیدن اتفاقات دیروز مات و مبهوت مانده بود. برای صدمین بار گفت:

-هنوز نمیفهمم چرا به من یا فرهاد خبر ندادی؟... ما که دیگه نزدیک بودیم، خودمون رو می‌رسوندیم. فنجان چایم را برداشتم و بین دستهایم نگه داشتم.

-گفتم که تنها نبودم... برای یه شکایت ساده نیازی به لشکرکشی نبود سایه... بعدم نمیدونم چرا همه‌تون اصرار دارید بگید من از پس یه کار ساده

مثل این برنمیاومدم.

سایه یک پایش را روی دیگری انداخت و سر تکان داد:

-آره، راست میگی... ولی بهر حال لازمه اینجور جاها یکی که تجربه ی بیشتری داره، همراه آدم باشه.

با خنده گفتم:

-چه حرفایی میزنی... مثلاً تو یا عموفرهاد چندبار تجربه ی قرار گرفتن توی این موقعیت رو داشتین؟... من شش سال تو یه شهر دیگه، تنهایی گلیم زندگیم رو از آب بیرون کشیدم... سایهجان، اینی که روبه روت نشسته سه سال آموزش دفاع شخصی دیده... کافیه یکی چپ نگام کنه تا حسابش رو بذارم کف دستش، واقعاً میگم، من آدمی نیستم که تو موقعیتهایی به این سادگی نیازمند کسی باشم.

حبه قندی در دهان انداختم و با لبخند، لنگه ابرویم را
بالا انداختم.

-همسایه ی محترمتون هم لطف کرد و خودش رو
انداخت وسط، که البته جز قُر شدن صندوق عقب
ماشینش، چیز دیگهای عایدش نشد.
سایه خندید و فنجان چایش را برداشت.
-خب شد گفتی... یادم باشه ازش تشکر کنم.
نچی کردم و با حرص فنجانی که به لبهایم نزدیک
کرده بودم پایین آوردم.

-حالا یه جوری همه ازش تشکر میکنین، فکر
میکنه چه کار مهمی کرده... بیخیال! پررو میشه.
چای را بیتوجه به داغیاش یک ضرب نوشیدم.
سایه با لبخند نگاهم کرد و موشکافانه گفت:
-پگاهجان! قبلاًها قدرشناستر بودی.
نفسم را پرصدا به بیرون فوت کردم.

-هستم، به خدا که هنوز هم هستم... اما باور کنید آگه
ایشون هم نبود، من بالاخره اون یارو رو تحویل
پلیس میدادم... در ضمن خودم اونقدر ازش تشکر
کردم که دست آخر کلافه شد.

-باشه، بازم تو عالم همسایگی باید ازش تشکر
بشه... ما نون و نمک هم رو میخوریم، سلام و
علیک داریم.

فنجان خالی را درون سینی گذاشتم و شانه بالا
انداختم.

-هرکاری دوست داری بکن، به من چه؟!
نگاهی به ساعت و بعد هم به هوای بیرون انداختم.
هوا داشت کمکم تاریک میشد و من مدام داشتم
برای رفتن دستدست میکردم. دلم نمیخواست
بعد از اتفاق دیروز و شنیده هایم پشت در خانه ، با

جمشید روبه رو شوم. مطمئن نبودم بتوانم جلوی
 زبانم را بگیرم و چیزی بارش نکنم. سایه متوجه
 تریدم شد و آرام پرسید:
 -چیزی شده پگاه؟

نگاه از پنجره گرفتم و به او که کنجکاوانه نگاهم
 میکرد، زل زدم. نمیدانستم اگر چیزی بیرسم جوابم
 را خواهد داد یا نه. بالاخره که چه؟! باید میفهمیدم
 در آن خانه چه خبر است و جمشید چه بر سر مادرم
 آورده، بهخصوص که خاله بارها میان حرفهایش به
 مشکلات مامان اشاره کرده بود. وقتی سایه دوباره
 صدا زد «پگاه»، پلکی زدم و بیمقدمه پرسیدم:
 -خاله، مامان دیروز بهت زنگ زد... نه؟
 بی حرف نگاهم کرد. دوباره پرسیدم:

-تو میدونی مشکل مامان با جمشید چیه دیگه...
 مطمئنم میدونی... خودم شنیدم داره باهات حرف

میزنه... اصلاً مامان جز تو کی رو داره که باهاش
 درددل کنه؟
 بیربط به سوالم، پرسید:
 -مگه دیروز خونه بودی؟... سامیه که گفت تنهاست.
 پوزخندی زدم.

-تنها بود... من پشت در خونه بودم.
 -پس شنیدی چی گفته.

-نشندیم... وقتی رسیدم که داشت با جمشید بحث
 میکرد، بعدم جمشید رفت و خواستم برم تو، ولی
 وقتی دیدم داره با تو حرف میزنه، منصرف شدم و
 رفتم پیش بابا... مسخره است ولی منی که یه جای
 درست درمون برای موندن ندارم، نگران بودم که

اگه برم خونه، نکنه مامان جلوی من نتونه با تو راحت
 صحبت کنه.

سکوت کرد و نگاهش را به فنجان چایش داد. کم،

خودم را روی مبل جلو کشیدم و پرسیدم:
 -مشکل مامان با جمشید چیه سایه؟ چیه که حتی
 نمیتونه به من یا آگاه بگه؟ چرا اون مردک به
 خودش اجازه میده با مامانم اونجوری صحبت کنه و
 مامان جلوش سکوت میکنه و کوتاه میآد؟
 سایه سر بالا گرفت و جدی گفت:
 -اگه لازم بود شما بدونین، به خودتون میگفت.
 بغض بدی میان گلویم گره خورد، با خنده ی
 پرتسخری لب زدم:
 -یعنی ما که بچه هاشیم نمیتونیم محرم درداش
 باشیم؟!!

سایه بدون اینکه جوابی بدهد، فنجانش را درون
 سینی گذاشت، سینی را برداشت و سمت آشپزخانه
 رفت. بلند شدم و دنبالش رفتم. جلوی سینک
 ظرفشویی برگشت و عصبی گفت:

-الان برای اینکه بفهمی تو زندگی مامانت چه خبره،
 موندی اینجا و نمیری خونه؟
 کنج لبم بالا رفت.
 -داری بیرونم میکنی؟

۸

لنگان جلو آمد و با اخم گفت:
 -چرت نگو پگاه... میدونی که میتونی تا هر وقت
 بخوای اینجا بمونی... اما اونی که نمیخواست و به
 محض رسیدن من شال و کلاه میکرد میرفت تو
 بودی، نه من... الان برای چی موندی؟... که تو
 زندگی مامانت کنکاش کنی؟... اگه هدفت اینه من
 نمیتونم چیزی بهت بگم، پس تلاش اضافی نکن.
 به طرف یخچال رفت و پرسید:
 -کوکوسبزی دوست داری؟

چند ثانیه نگاهش کردم و در نهایت سکوت،
 عقبگرد کردم و به اتاق مهراب رفتم. مانند و
 رچشال و کیفم را از پشت در برداشتم. مهراب با
 دیدنم سر از روی کتابش بلند کرد. وقتی دید
 میخوام بروم پرسید:

-پگاه، کجا میری؟ خب امشب بمون دیگه.
 -مهراب راست میگه، بمون امشب رو.
 به سمت در برگشتم. سایه میان چهارچوب ایستاده
 بود. وقتی نگاهم را متوجه خودش دید قدمی جلو آمد.
 -منظورم این نبود که همین الان جمع کنی و بری...
 الان هم رفتنت ارزش نداره وقتی قراره صبح زود
 دوباره برگردی.
 کیفم را برداشتم و به طرف در اتاق رفتم.
 -میرم خونه ی بابا.
 سایه کیفم را گرفت و وادارم کرد روبه رویش

بایستم. اخمآلود گفت:

-دیگه بدتر... این همه راه رو بری که صبح دوباره
راه بیفتی بیای؟

نگاهم را از چشم هایش گرفتم و به نوک انگشتان
پایم دادم.

-آقا کمالی میخواد برگرده سر کارش، شاید دیگه
مجبور نباشم صبح زود بیام.

صندلی مهراب کنار پایم قرار گرفت.

-واقعاً؟... خودش گفت؟!!

همان سر پایین افتادهام را سمتش چرخاندم و تکان
دادم.

-او هوم... صبح زنگ زد، کلی تشکر کرد و گفت

حالش خوب شده، میخواد برگرده، منم بهش گفتم
اگه اشکالی نداره از شنبه بیاد.

سایه صدایم زد:

-پگاه خانوم، من رو نگاه کن.
نگاهش کردم و لبخندی زورکی زدم.

-بله.

-قهر کردن بلد نبودی که تو... بمون، با هم حرف
میزنیم.

-در مورد چی؟... تو که گفتی نمیتونی چیزی بگی!
-هنوز هم میگم، اما یه چیزای دیگه هست که دلم
میخواد بهت بگم.

مهراب دستم را آرام کشید.

-بمون دیگه پگاه... تو حل تمرینهای منم کمک کن.
نگاهش کردم و لبخند زدم:

-بهانه ی بهتری بتراش بچه... تو که تو هیچ درسی
مشکل نداری.

نیشخند زد.

-حالا... بمون دیگه... لطفاً.

کیفم را از روی شانه پایین آوردم و رو به سایه گفتم:
-عمو فرهاد نمیگه این دختره پررو شده، هممش
اینجاست؟!!

سایه ابرویی بالا انداخت.

-نه!... اصلاً خوب شد گفتی ها... فرهاد امشب
شیفته، من و مهراب تنهاییم. دیگه واجب شد بمونی.
به اصرارهای جفتشان لبخندی زدم. مانتو و شالم را
در آوردم و به جالباسی پشت در اتاق مهراب آویزان
کردم. به دنبال سایه تا آشپزخانه رفتم و روی صندلی
پشت پیشخوان نشستم.

-خب موندم، حالا چی میخواستی بگی.

بسته‌های گوشت چرخ کرده از فریزر بیرون آورد و با
بدجنسی گفت:

-نگفتم بمونی که مثل مهمونها بشینی اون طرف

میز. پاشو بیا کمکم واسه شب کتلت درست کنیم،
آخر شب با هم حرف میزنیم.

با استیصال لب زدم:

-تو که گفتی کوکوسبزی!

پیازها و سی بزمینیهایی که شسته بود، همراه رنده
جلویم گذاشت و نیشخند زد.

-نظرم عوض شد، کتلت بیشتر میچسبه.

متأسف سر تکان دادم.

-میدونستم میخوای ازم بیگاری بکشی عمراً
نمیموندم.

از آشپزخانه بیرون آمد و روی شانهام زد.

-غر نزن دختر... دیگه راه برگشتی نداری... من برم

از سر کوچه سبزی خوردن بگیرم پیام.

روی صندلی نشستم و به آسمانی که ستاره هایش
 کمک خودنمایی میکردند چشم دوختم. سایه با
 بهانه ی گفتن چیزهایی راجع به مامان و زندگیش،
 به ماندن ترغیب کرده بود، اما تا این لحظه که
 ساعت از ده گذشته و مهراب هم برای خواب به
 اتاقش پناه برده بود حرفی نزده بود.

سینی چای را به دستم داد تا با خودم به پشت بام
 بیارم و خودش رفت تا بشقابی از کتلتهایش را به
 همسایه ی بالایشان بدهد. مهراب میگفت سایه
 هر بار که غذای خوشمزهای میپزد، برای بالاییها
 هم می برد، به این بهانه که دو مرد تنها، خیلی کم
 پیش میآید غذای خانگی بخورند و او مثل یک
 خواهر بزرگتر، مدتهاست که هوایشان را دارد.
 -منجم شدی!

نگاه از آسمان گرفتم و به سایه که قدمزان و لنگان،

به طرفم میآمد نگاه کردم.
 -آسمون اونقدر صافه که آدم خودبه خود هوس
 ستارهشناسی میکنه.
 کنارم نشست و فنجانش را برداشت.

-اتفاقاً مهراب هم خیلی به آسمون و ستاره هاش
 علاقه داره... شاید تولد امسال برایش تلسکوپ
 بگیریم.

آرنجم را روی میز گذاشتم و چانهام را به دستم تکیه
 دادم. نگاه خیرهام به سایه بود که خودش را مشغول
 نوشیدن چای کرده بود و انگار فکرش درگیر بود که
 نگاهم نمیکرد. زمزمه کردم:

-برای چی نگاه داشتی سایه؟... تو که نمیخواهی
 حرف بزنی!

نگاهش را با مکت بالا کشید و لبخند زد.
 -بالاخره باید یهجوری مجبورت میکردم بمونی

دیگه... اصلاً چی میخوای بدونی؟!... ولش کن، چایت
رو بخور سرد نشه.

بیتوجه به فنجان چایی که روی سینی تنها مانده
بود، نفسم را محکم بیرون دادم.
-خاله، مامان یه بار ثابت کرد آدم رفتن زیر بار حرف
زور و سازش با کسی که آزارش میده نیست... چرا
دوباره این کار رو نمیکنه؟!... شاید جمشید مثل بابا
نباشه، بدیهای اون موقعِ بابا رو نداشته باشه، اما
بازم داره مامان رو آزار میده... ببین سایه، مامان من
آدمی نبود که به خاطر یه زندگی نصفه نیمه، از
کارش بگذره، اما این بار داره این کار رو میکنه...
بیجهت میخواد خودش رو بازنشست کنه! چرا؟!...!
فقط میخوام بدونم چرا ازش جدا نمیشه؟
فنانجان خالی را کنار فنجان چای سردشده ی من
گذاشت و بیمقدمه جواب داد:

-برای اینکه به همین سادگی که تو میگی نیست.

خنده ی پرتسخری کردم.

-چطور قبلاً ساده بود؟

-یه سری کارها هستن پگاه... که تکرار شون قشنگ

نیست، مثل تف سربالا برمیگرده به خود آدم و

نابودش میکنه... یکیش همین طلاق گرفتن برای بار

دومه... تکرار یه اشتباه، اسمش میشه حماقت!

خودم را جلو کشیدم و با حرص گفتم:

-پس یعنی موندن تو یه زندگی که توش حوصله ی

یه لبخند زدن ساده هم نداشته باشی درستتره،

آره؟!

سایه پا روی پا انداخت و دستبهبینه نشست. نگاه

عاقل اندر سفیه ی به من انداخت و گفت:

-چی میخوای بفهمی پگاه؟!... دونستن این چیزا به

چه دردت میخوره؟

بُراق گفتم:

-خب معلومه!... به آگاه میگم تا حداقل اون یه کاری
برای مامان بکنه، آگاه دیگه اون بچه شونزده هفده
ساله نیست که نتونه از مامان دفاع کنه!
ابرویی بالا انداخت و با خونسردی سر تکان داد.
-پس درست فهمیدم... تو و آگاه دنبال یه آتو
هستین تا سامیه رو از زندگی جمشید بکشید
بیرون... اتفاقاً سامیه هم به همین دلیل هیچی به
شما دوتا نمیگه.

به وضوح وا رفتم.

-چرا آخه؟!... مامان دقیقاً چشه؟... چرا نمیفهمش؟
صاف نشست، خودش را همراه صندلی فلزی جلو
کشید و دستهایش را روی میز در هم گره کرد.

-گوش کن پگاه! دست از کنکاش تو زندگی مامان بردار،

بردار. مشکلات زندگی مامانت در برابر اتفاقات احتمالی که بعد از طلاق دوباره هوش ممکنه پیش بیاد، هیچه. بذار زندگیش رو بکنه و عوض اینکه مدام نمک زخمش بشی، کمکش کن، حمایتش کن. از آگاه توقعی ندارم، چون پسره، غیرت الکی به خرج میده و اگه بفهمه ماجرا چیه ممکنه دست به کاری بزنه که جبراننشده باشه. اما تو فرق داری، میتونی سنگ صبور مامانت باشی، از لحاظ عاطفی حمایتش کنی، تا بفهمه که تنها نیست... پگاه! سامیه خیلی تنهاست، درست از روزی که تو هم به بهانه ی درس خوندن، گذاشتی رفتی یه شهر دیگه، بیشتر احساس تنهایی میکنه. با پشت دست اشکی که بی اختیار از چشم پایین افتاد را پاک کردم و لب زدم:

-وقتی نمیدونم مشکلتش چیه چه جوری حمایتش

کنم؟... باورت همیشه دیروز پام یه قدم هم جلوتر
 نرفت که برم و ازش بخوام باهام حرف بزنه، چون
 مامان داره خودش رو از ما دور میکنه. این فاصله رو
 ما به وجود نیاوردیم، مامان این کار رو کرد.
 دست روی دستم گذاشت و دلسوزانه گفت:
 -برو باهش حرف بزن... نه با جبههگیری، بلکه
 دوستانه... بهش اطمینان بده که حرفاش رو
 میشنوی، تا اونم این فاصله رو کم کنه... فقط یادت
 باشه پگاه، کشیدن پای آگاه وسط این ماجرا، چیزی
 رو درست نمیکنه که هیچ، خرابتر هم میشه!
 -خب چرا تو نمیگی؟
 -برای اینکه نمیدونم اجازه دارم چی رو بگم و چی
 رو نباید بگم.

-یعنی تو از همه ی زندگی مامان خبر داری...
 درسته؟!!

آه ی کشید و مغموم گفت:

-برای اینکه سامیه فکر نکنه از همه جا رونده شده، حداقل من باید کنارش میموندم. در ضمن، اینکه مامانت خواست ازدواج کنه، صرفاً کار اشتباهی نبود، فقط تو انتخابش عجله کردی. اون به خاطر شما دو تا این کار رو کرد تا کمبودی حس نکنید، ولی تو و آگاه

با جدا کردنتون از زندگی سامیه اون رو به یه پوچی مطلق رسوندین. حالا که شما دو تا رو نداره تازه تاز هتازه متوجه اشتباهاتش میشه، که جبرانش به این آسونیها نیست.

-چرا؟!... من هنوز هم نمیفهمم چرا میگی همیشه جبران کردی.

ایستاد و همانطور که سینی را برمیداشت با طعنه

گفت:

-جوابش رو از داداشت بپرس... یا از داییهات...!
بگرد ببین چرا همه ی پلهای پشت سر سامیه برای
برگشتن متزلزل و یا حتی خرابه... من میرم پایین،
تو هم زود بیا.

سایه رفت و من را با دنیایی از سوالات بیجواب تنها
گذاشت، سوالاتی که بعد از حرفهای سایه به جای

اینکه کمتر شوند، بیشتر هم شدند. چطور باید با
مامان حرف میزدم که اعتماد کند و از درد پنهانش
برایم بگوید؟ واقعاً من کسی بودم که اسرار مامان را
بشنوم و دم نزنم؟!

کاش تا ابد در همان شیراز میماندم و برنمیگشتم.
دوری و فاصله ی چند ساله از زندگی آشفتهمان، مرا
به ابن باور رسانده بود که همه چیز گل و بلبل است.
اما با برگشتن دوباره افتاده بودم وسط همان

تثویشهای چند سال قبل، انگار باز من و آگاه
 گوشهای از اتاق کز کرده بودیم و گوشهامان را
 محکم گرفته بودیم تا صدای دعوای مامان و بابا را
 نشنویم، تا شب کمتر کابوس ببینیم، تا صدای
 گریه های زجر آور مامان تن و بدنمان نلرزاند. انگار
 باز همه چیز داشت تکرار میشد.

جان آسای:

۶

مهراب نیمساعتی میشد که به اتاقش رفته بود تا
 بخوابد. برعکس همیشه که من هم از شدت
 خستگی، خوابم می برد، به خاطر اینکه امروز به
 باشگاه نرفته بودم، کاملاً سرحال بودم و دلم
 میخواست حسابی سربهسر مهراب بگذارم و
 شیطنت کنم، اما او خوابید و خواسته ی دل من هم

بیجواب ماند.

جلوی کتابخانه ی سایه ایستادم تا کتاب مناسب دیگری برای خواندن پیدا کنم. راستش هنوز از پایان زیادی خوش «غرور و تعصب» اعصابم به هم ریخته

بود. الیزابت خیلی راحت به داریسی دل داد و داریسی مغرور خیلی زود رنگ عوض کرد. نمیدانم، شاید هم تأثیر پیشداوریهای الیزابت بود که باعث شده بود من خواننده، او را شخصیتی نجس ببینم و از تغییر ناگهانیاش دچار حیرت شوم. همین هم باعث شد قید خواندن کتابی دیگر را بزنم. گوشه و هندزفریام را برداشتم و بیرون رفتم. بین رفتن به حیاط یا پشتبام، حیاط را انتخاب کردم، دلم نمیخواست دوباره توسط غریبهای غافلگیر شوم. همین که سمت حیاط میرفتم یاد کاوه و ملاقاتمان روی پشت بام افتادم. عموی جوان خشایار، خیلی کم در ساختمان

دیده میشد، در صورتی که مهراب گفته بود او هم
همراه خشایار همین جا زندگی میکند.
از پله ها پایین رفتم. روی پا چرخیدم، بی اختیار سر
بالا گرفتم و نگاهی به پنجره های طبقه ی بالا

انداختم. چند روز از آن ماجرا گذشته بود و دیگری
هیچ برخوردی بینمان به وجود نیامده بود.
عقب عقب رفتم و روی تاب نشستم. نگاهم هنوز به
بالا بود. هندزفری را توی گوشه هایم گذاشتم، سرم
را به عقب تکیه دادم و بعد از پلی کردن آهنگی که
دوستش داشتم پلکهایم را روی هم گذاشتم.
یادآوری اتفاق چند روز پیش و همسایه های طبقه ی
بالایی باعث شده بود حین گوش دادن به آهنگ
فکرم درگیر آن دو شود. با اینکه خشایار را بیشتر از
کاوه دیده بودم، اما به نظرم کاوه شخصیت شادابتر
و گرمتری داشت. در همان برخورد اول کاری کرده

بود که بتوانم راحت با او حرف بزنم و بهمحض فهمیدن نسبتم با مهراب، اظهار خوشوقتی کرده بود. اما خشایار، نهتنها تلاشی برای فهمیدن علت حضورم در آن خانه نکرده بود، حتی نشان میداد

علاقهای به دانستن این موضوع هم ندارد. او ذهنش را با این موضوع که من پرستار مهراب هستم پر کرده بود و حتی بعد هم که فهمید اینطور نیست، باز هم کنجکاوی نشان نداده بود.

با پا روی زمین ضربه زدم و تاب را بیشتر تکان دادم. چشم هایم بسته بود، بالا و پایین شدنم توسط تاب جسمم را در خلسهای دوست داشتنی غرق کرده بود، اما ذهنم هنوز هم داشت فعالیت میکرد، هنوز هم به دو مرد مرموز طبقه ی بالایی فکر میکرد، شاید فقط برای اینکه چند دقیقه‌های فکر و ذکر از مشکلات زندگیم که تمامی نداشتند، رها شود.

خواننده با صدایی دلچسب و دوست داشتنی در
گوشم میخواند:

«دل، توبه کردی و شکستی

دل، با چه رویی عاشق هستی

تو امید به هر که بستی

رفت و آخرش شدی تنها

من، یک غم ادامه دارم

من، بغضِ آخرین قرارم

که هنوزم در انتظارم بررسی به داد این شب ها»

زیر لبی همراهش خواندم:

«تو همانی که رگِ خوابِ مرا میدانی

تو همانی که به دردِ دلِ من درمانی

باورت کردم و گفتم تا ابد میمانی

دیدم آخر که تو رفتی و من اینجا ماندم

دیدم آخر که ز پروازِ دلت جا ماندم

تنها یارِ بی کسی ها دیدی تنها ماندم.»

با حس سنگینی عجیب نگاهی روی خودم، خیلی ناگهانی تاب را نگه داشتم و چشم باز کردم. نمیدانم چرا خواستم سرم را به سمت پنجره ی بالا بچرخانم، اما فرصت نشد، چون منبع آن نگاه فوق سنگین درست کنارم ایستاده بود. دستبسته تکیه داده بود به بدنه ی فلزی تاب و با خونسردی داشت نگاهم میکرد. هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و گفتم:

-سلام.

سری تکان داد و جواب سلامم را زیر لبی داد. نگاهی به سرتاپایش انداختم. تیپ رسمیش نشان میداد از بیرون آمده، شاید هم تازه میخواست بیرون برود. بلوز آستینبلند سرمهای و شلوار جین مشکی به تن داشت پ آستینهای بلوزش را تا روی ساعدش بالا

داده بود. وجود هندزفری در گوشم باعث شده بود

متوجه حضورش و اینکه از کجا اینطور ناگهانی اینجا
ظاهر شده نشوم.

نگاه خیره و بدون حرفش آنقدر کش آمد که معذب
شدم، خودم را جلو کشیدم و گفتم:

-ببخشید... من، فکر کنم نباید اینجا باشم... با
اجازه...

تکیه‌اش را از پایه‌ی تاب گرفت و همانطور که جلو
می‌آمد، گفت:

-چرا عذرخواه‌ی میکنی؟... کجا میری؟ بشین.

خودش هم با کمی فاصله، کنارم روی تاب نشست.

هندزفری را دور گوشی پیچیدم و آن را میان مشت
گرفتم. تکان ریزی به تاب داد که مجبور شدم خودم
را عقب بکشم تا نیفتم. بیمقدمه گفت:

-نمیدونستم دخترخاله‌ی مهربابی!

گیجومات نگاهش کردم. انگار متوجه سوال
 نپرسیده‌ام شد که خودش ادامه داد:
 -خالهت اون شب که زحمت کشیدی و برامون غذا
 آورد، بابت اون روز، از اینکه به خواهرزاده‌ش کمک
 کردم ازم تشکر کرد.

۶۲

ابرویی بالا انداختم و با خونسردی گفتم:
 -واسه یه اتفاق ساده، یه جماعت رو بسیج کردی که
 بیان تشکر!

هر دو ابرویم با هم بالا رفت. روی تاب به طرفش
 چرخیدم و سوالی گفتم:
 -کی... من؟

-آره دیگه، اول خودت، بعد بابات، خالهت، دیروز... هـ

آقافر هاد.

بی اراده زیر خنده زدم و زیر لبی خریدم:

-چه خوشخیاله.

نگاهش کردم و وقتی اخم ریزش را دیدم، با سعی

در کنترل خنده ام گفتم:

-در اینکه شما لطف کردین و کمک کردین شکی

نیست، اما من آدمی نیستم که واسه تشکر

لشکرکشی کنم... خودم زبون دارم و همون روز این

کار رو کردم، هرچند هنوز هم میگم...

میان حرفم پرید:

-که خودت میتونستی بگیریش؟!... بله، کاملاً

فهمیدم.

به لحنش خندیدم و تکیهام را به عقب دادم.

-خوبه که فهمیدین... با این حال، بقیه خودشون

صلاح دیدن ازتون تشکر کنن که این دیگه به می: ا.

قدرشناسیشون برمیگرده.

-چند سالتِه؟

از سوال ناگهانیاش جا خوردم. بی اراده پرسیدم:

-چرا میپرسی؟

شانه بالا انداخت.

-پرستارهای قبلی مهراب سنشون بیشتر بود.

با اخم گفتم:

-من که پرستار مهراب نیستم.

از حرص خوردنم لبخندی زد و سرش را به طرفم چرخاند.

-گفتم که این رو نمیدونستم. برام جالب بود که

آقاهرادیه دختر کمسن رو برای نگهداری از مهراب

آورده... ولی الان که فهمیدم دخترخالهش هستی،

قابل درکتر شد.

طرز فکرش برایم جالب بود، پرسیدم:

-مگه من چندسالمه؟

-این سوال رو من پرسیدم!

-بله، متوجه شدم... حدس خودتون رو میخوام

بدونم!

باز با بیتفاوتی شانه بالا انداخت.

-نوزده، بیست... شاید هم کمتر... البته کمتر از این

بعیده. بهر حال پشت فرمون میشینی و قطعاً

گواه ینامه داری.

نیشخند دندانمایی زدم. صاف نشستم و خیلی آرام

لب زدم:

-درسته، ده سال پیش گواه ینامه گرفتم.

پایش را روی زمین قفل کرد و تاب را نگه داشت. اما

نگاهش را از روبه رو برنداشت. من هم خودم را

بیتفاوت نشان دادم. بعد از مکثی طولانی، با لحن

متعجبی پرسید:

-بیست و هفت سالته؟!!

احتمالاً حین این سکوت طولانی داشت سنم را محاسبه میکرد. خیره به روبه رو پرسیدم:
-کجاش تعجب داشت؟

همچنان در حالی که سعی داشت خودش را یک بار دیگر خونسرد نشان دهد لب زد:
-هیچی... بهت نمیآد... همین.

خودم هم میدانستم. قد کوتاه و جثه ی کوچکم برای همه این تفکر را ایجاد میکرد. برای همین هم چیزی نگفتم و ساکت ماندم. یک بار دیگر او بود که سکوت بینمان را میشکست.

-زیاد میآی اینجا؟!... منظورم اینه که... قبلاً که تصور میکردم پرستاری، هر روز دیدنت عجیب نبود، ولی الان...

-الان هم فرقی با پرستار ندارم.

نیمنگاهی سمتم انداخت.
-چطور؟

-خودم قبول کردم یه مدت پیام و روزا که مهرباب
تنهاست، مراقبش باشم.

هومی کرد و بعد از مکث کوتاه ی پرسید:
-فقط روزا؟!!

منظور سوالش را نفهمیدم و به طرفش برگشتم.
-یعنی چی؟

نگاهم کرد و برای اولین بار لبخند واضحی روی لبش
نشست، لبخندی که با روحیه ی سرد و سختش تضاد
عجیبی داشت و برای همین به چهره اش جلوه ی
متفاوتی داد، جوری که نتوانم از لبخندش چشم
بردارم.

-یعنی شبها که دیگه لازم نیست مراقبش باشی؟
همانطور گنگ جواب دادم:

-نه، لازم نیست.

-و قتایی که اینجا نیستی چیکار میکنی؟
مقصودش را از سوالهای پشت همش نمیفهمیدم.
با این حال حس میکردم بدون هیچ هدف خاصی
آنها را میپرسد و قصدش تنها یک آشنایی ساده
است. حالا که فهمیده من پرستار نیستم، شاید فکر
کرده باید رفتار آن روزش را جبران کند. برای همین
هم از اینکه جواب سوالهایش را صادقانه بدهم،
حس بدی نداشتم.

-کار خاصی ندارم... میرم خونه ... گاهی هم با
دوستام میریم بیرون.

-مثل اون روز؟!!

کمی فکر کردم تا بفهم منظورش کدام روز است.
یادم افتاد در ماشین او بود که با آذین صحبت و از

اینکه نتوانسته بودم به قرارشان برسم عذرخواهی کردم. سر تکان دادم.

-مثل اون روز... که البته نشد!

-با دزده چیکار کردی؟!!

مطمئن بودم از شنیدن جوابم تعجب خواهد کرد،

برای همین هم در کمال خونسردی لب زدم:

-رضایت دادم.

سکوتش و ادارم کرد نگاهش کنم. با ابروهایی در هم

شده نگاهم میکرد.

-رضایت دادی؟!... چرا؟

شانه بالا انداختم.

-نمیدونم... فکر کردم به در دسر بعدش نمیارزه...!

اون هم از سر شکمگیری دنبال دزدی نیفتاده...!

هرکسی مشکلات خودش رو داره.

-رضایت دادی که بیاد بیرون و دوباره کیف یه

بدبخت دیگهای رو بزنه و اون هم از قضا نتونه مثل
 تو دنبالش کنه و بگیرتش؟
 با جدیت نگاهش کردم.

-میشه اینقدر راجع به این قضیه طعنه نزنید؟

۶۳

شدت عصبانیت در لحنش کمی بیشتر شد.
 -اینکه من طعنه بزnm یا نه، فرقی در اصل موضوع
 نمیکنه... جداً میخوام بدونم چرا رضایت دادی!

تابی که ریز تکان میخورد با پایم نگه داشتم و از آن
 پیاده شدم. چرخیدم و روبه رویش ایستادم. تازه
 متوجه زیادی کوتاه بودن قدم میشدم؛ در حالی که
 او نشسته و من ایستاده بودم، صورتم تقری بآ
 روبه روی صورتش قرار داشت و فقط کمی سرش را
 بالا آورده بود. ذهنم را از این موضوع منحرف کردم و

به بحث اصلی برگشتم. دستهایم را پشتم در هم
 گره کردم و با اعتماد به نفس گفتم:
 -ببینید، شاید حق با شما باشه... اون مرد دزدی
 کرده بود و باید تقاص پس میداد... اما نتونسته بود
 از من چیزی بدزده، درسته؟!... پس چرا باید راضی
 میشدم که تو حبس بمونه؟!... در ضمن، فهمیدم که
 اون بیچاره هیچ سابقهای قبل از این نداشته...
 خودتون هم دیدین که چقدر ترسیده بود و دنبال
 راهی بود که رضایت بگیره.

همراه پوزخندی به چشم هایم زل زد.
 -سوالم رو دوباره میپرسم... اگه وقتی بیاد بیرون،
 دوباره بره سر وقت یه بیچاره ی دیگه، مسئولیتش
 گردن کیه؟!... فکر نمیکنی گردن تو باشه؟
 -اگه نره چی؟!... اگه این ماجرا برات عبرت بشه و
 دست برداره چی؟!... اگه من دنبال شکایتم رو

میگرفتم و بیشتر تو در دسر میافتاد، ممکن بود
 باعث کینه بشه و بار بعدی کار بدتری انجام بده...
 در ضمن با رضایت من فوری بیرون نمیآد، چند ماهی
 حبس داره بالاخره.

نفس عمیقی کشید و با آرامش بیشتری گفت:
 -زیادی خوشبینی... پگاه!... پگاه بود دیگه سمت؟
 لبخندی زدم و سر تکان دادم.
 -بله... پگاه!

نگاه پر مکتی کرد و در نهایت با لبخندی پر تأسف
 سر تکان داد.
 -خوشوقتم... منم خشایار!
 آرام خندیدم.

-بله، به لطف مهراب، قبلاً باهاتون آشنا شدم.
 ایستاد و قد بلندش، وادارم کرد سرم را بالا بگیرم.
 برای اینکه مجبور نباشم خیلی گردنم را به عقب :

کنم، چند قدم عقب رفتم. دست در جیبش کرد و گفت:

-خیلی خب... خوشحال شدم از آشنایی باهات. فعلاً. با گفتن «فعلاً» کمی عقب کشیدم تا بتواند برود. از کنارم رد شد و به طرف ساختمان رفت، هنوز دو قدم هم برنداشته بود که برگشت و گفت:

-آهان!... به کل یادم رفته بود... گفתי وقتایی که اینجا نیستی، کاری هم نداری؟
سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

-ما با دوستانمون، ماهی یه بار دور هم جمع میشیم و یه کم وقت میگذرونیم. اگه کار خاصی نداری... یعنی... اگه دوست داشته باشی... میتونی بیای باهاشون آشنات کنم... بچه های خوبین.
متعجب ابروهایم بالا پریدند. با انگشت اشاره خودم را نشان دادم.

-من؟!!

هومی کرد و گفت:

-دوست نداری؟!.. خیلی خب...

فوری میام حرفش پریدم:

-نه... یعنی چرا... خوشحالم میشم... ولی آخه...

خیلی غیرمنتظره بود.

قدم دیگری جلو آمد. خم شد و چیزی را از روی

زمین برداشت. سرم را پایین گرفتم و دیدم

هندزفریام را که معلوم نبود کی از دستم افتاده بود،

برداشت. آن را به دستم داد و رو به چهره ی متحیرم

گفت:

-دختر شاد و پرانرژیای هستی... اونا هم مثل

خودتن، پس فکر کنم از شون خوشت بیاد.

یک بار دیگر به سمتم خم شد و تا به خودم بیایم

گوشیام را از دستم بیرون کشید. انگشت روی

صفحه کشید و وارد شد. هیچوقت دوست نداشتم برای گوشی رمز بذارم و حالا همین باعث شده بود تا کسی از گجیام استفاده کند و بی اجازه واردش

شود. شمارهای گرفت و همان موقع گوشی دیگری زنگ خورد. گوشیش را از جیبش بیرون آورد و نگاه کرد و بعد گوشی خودم را به دستم داد.
-این شماره ی منه... روز و ساعت جمع شدن بچه ها رو بهت خبر میدم... فعلاً.

اینبار جوابش را زیرلبی دادم و او به چشمبرهم زدنی درون تاریکی راهرو گم شد. نگاهی به گوشی و شمارهای که هنوز روی صفحه بود انداختم. چقدر ساده طرح دوستی ریخته بود و من را به جمع دوستانش دعوت کرده بود. پس چرا همیشه فکر میکردم شروع دوستی دو نفر باید پیچیدهتر و پراتفاقتتر از اینها باشد. شاید هم از کسی مثل

خشایار انتظار چنین درخواست و رفتاری رو نداشتم.
 پلک روی هم گذاشتم و چهره اش را دوباره پیش
 چشم هایم به یاد آوردم. چشم هایم... چشم هایم

شکل عجیبی داشت. چشم هایی که حالت گیجی
 داشتند و وقتی به آدم نگاه میکردند، خودبه خود آن
 شخص را محو صورتش میکرد. حالا که میخواست
 بیشتر با هم باشیم، حس میکردم چهره اش آشنا تر
 از هرکسی است. هرچه از او در ذهنم ساخته بودم،
 به آنی دود شد و از بین رفت، حس کردم توانایی آن
 را دارم که دوباره از نو ببینمش و بشناسمش. لبخند
 وسیعی زدم و جستوخیزکنان به داخل ساختمان
 رفتم.

۶۴

بعد از مدتها، مجبور بودم با جمشید و پسر هایش، همراه مامان، سر یک میز بنشینم و شام بخورم. سکوت بینمان را صدای قاشق و چنگالها و گاهی هم کلکل کردن پسرها میشکست. ارتباطی محسن و سامان نسبت به روزهای اولی که آمده بودم، بهتر شده بود. دیگر بیخود و بیجهت به همدیگر نمیپزدیدند. اگر بحثی بینشان پیش میآمد، خودشان میگفتند و تهنش ماجرا را به خنده ختم میکردند. کماکان با من سرسنگین بودند که بابت این موضوع خوشحال هم بودم. با مامان مثل یک خدمتکار خانگی برخورد میکردند و در برابر شوخیهای جمشید خیلی رفتار سردی داشتند. اینطور به نظر میرسید که آن دو برای اینکه در این خانه بتوانند از پس جو موجود بر بیایند، به یکدیگر پناه آورده بودند. گاهی حتی دسته یکی میکردند و سر بهسر من میگذاشتند،

وقتی محلشان نمیدادم بیخودی میخندیدند و شروع به گفتن اراجیف میکردند.

نگاهم را به بشقاب تفری باً خالیام دادم. غذای کمی کشیده بودم. دست خودم نبود که پیش آنها اشتهای خوردن هیچچیزی را نداشتم. همین که اول سامان و بعد محسن از سر میز بلند شدند و طبق روال همیشگی، بدون تشکری خشک و خالی از مامان، آشپزخانه را ترک کردند، مامان عصبی غرید: -قرار نیست یاد بگیرن که حداقل طرفای خودشون رو بذارن تو ظرفشویی.

جمشید بشقاب خالیاش را عقب داد و دستبهبینه به صندلی تکیه زد. خب! میشد حدس زد رفتار قدرشناسانه ی پسرها به چه کسی رفته است.

دندانهایم را به هم ساییدم و برای اینکه حداقل به پدر فیه یم آن دو، حالی کنم کار درست چیست،

بشقابم را برداشتم و حین بلند شدن از سر میز، با صدای بلندی گفتم:

-دستت درد نکنه مامان، خیلی خوشمزه شده بود... ظرفا رو من جمع میکنم.

از پشت جمشید رد شدم و سمت سینک رفتم. مامان انگار از تشکرم حس بهتری گرفته بود که با لحن آرامتری جواب داد:

-نوش جونت عزیزم... دست نزن، خودم جمع میکنم، تو برو استراحت کن.

جمشید مثل قاشقی نشسته خودش را وسط انداخت و با همان لحن به ظاهر شوخ اما نفرتانگیزش گفت:

-آره پگاهجان! دست نزن شما، سامیه خودش همه ی کارا رو انجام میده.

نفسهای عمیق میکشیدم تا آرامشم را حفظ کنم و

آن وسط یک دعوا راه نیندازم. سعی خودم را کردم و
در کمال خونسردی گفتم:

-مامان سامیه خیلی بیشتر از من و شما زحمت
میکشه جمشیدخان... خوبه که یه کمکی هم داشته
باشه.

روی صندلی چرخید، طوری که آرنجش را روی پشت
صندلی گذاشت و با همان لبخندش نگاهم کرد.
-آفرین، منم همین رو بهش میگم... شنیدی
سامیه؟!... خودت رو خسته میکنی که چی بشه?...
دستتتها هم که هستی.

تا خواستم به این فکر کنم که شاید جمشید کمی
عاقل شده، رو به مامان ادامه داد:
-کار بیرون رو ول کن و بشین خونه. دیگه نه به تو
فشار میآد، نه پگاه فکر این میمونه که دستتتها
نباشی.

نگاهم کرد و گفت:

-از من میشنوی پگاه، تو هم قید کاروبار بیرون رو
 بزن... آخرش که باید ازدواج کنی و خونه رو
 بگردونی... کار بیرون رو بسپرین دست ما مردا.
 پوزخندی زدم و همانطور که سمت ظرفشویی
 میچرخیدم با تمسخر زیر لب تکرار کردم:
 -مردا!

اسکاچ را برداشتم و همزمان با شستن ظرفها،
 جواب دادم:

-جمشیدخان... مرد بودن به جنسیت نیست... البته
 جسارت نشه ها، ولی مامان من، چند سال په تنه و
 دستتتها از پس یه زندگی دربوداغون براومد و
 تونست سرپامون کنه... اگه به مرد بودن باشه،
 مامان من خیلی مردتر از خلیهاست.
 مامان همان موقع باقی ظروف را کنار سینک گذاشت

و زیر گوشم پیچ زد:
 -بس کن پگاه، کشش نده.
 با اخم نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که
 جمشید پشت سرم ظاهر شد. خم شد و لیوانی از
 آبچکان کنار دستم برداشت و با خنده گفت:
 -بر منکرش لعنت پگاهجون... اصلاً من عاشق همین
 مرام مامانت شدم که نتوانستم ازش دل بکنم... حرف
 منم بد نیست که... می‌گم بمونه خونه خانومی کنه...

دیگه بسه هرچی مردی و مردونگی کرده، خودم مثل
 کوه پشتشم، مراقبشم، نوکرش هم هستم.
 در دلم غریدم: «تو این زبون رو نداشتی چه جوری
 زنده میموندی..» به جای من، مامان میانه‌ی بحث را
 گرفت.

-حالا ول کنید، این وقت شبی این چه بحثیه راه
 انداختین؟... من همین روزا بازنشست میشم دیگه

حرفی هم توش نمی‌مونه.

برگشتم و متعجب نگاهش کردم.

-چی میگی مامان؟ هنوز پنج سال مونده که!

دست روی شانهام گذاشت و لبخندی زورکی زد.

-دارن نیروهای جوون و تازهنفس استخدام میکنن،

گفتن زنهای فرهنگی با بالای بیست سال سابقه

میتونن بازنشست بشن... خودم هم اعصابم

نمیکشه دیگه پگاه.

جمشید لیوانش را زیر دستم گذاشت و با لحن

رضایتمندی گفت:

-قربون آدم چیزفهم... این صنّار حقوقی که

آموزشپروورش میذاره تو جیب این معلمای بیچاره،

ارزش سروکله زدن با توله های مردم رو نداره.

۶

مامان تشر زد:

-جمشید! درست صحبت کن.

لبخندم را خوردم و با سعی در جدی نشان دادن
خودم گفتم:

-آخه اگه امثال مامان و اون معلمای بیچارهای که
میگین نباشن، توله های خودتون هم... ببخشید
منظورم پسر اتونه، اونا هم بیسواد میمونن.

اونوقت کی قراره بهشون یاد بده وقتی از سر غذا
بلند میشن از صاحب سفره تشکر کنن؟!
مامان هشدار گونه صدایم زد:

-پگاه!

حتی هشدار مامان هم نتوانست آب خنکی که روی
قلبم ریخته شد را گرم کند. لبهایم را به هم فشردم
و از سکوتی که آشپزخانه را برداشته بود کیف کردم.
یکی باید به این مرد میفهماند که نهتنها خودش که

پسرهایش هم ادب و فرهنگ اجتماعی ندارند، تا اینقدر در مورد معلمهای بیچاره نطق نکند. بعد از دقیقههای صدای پای جمشید آمد که از آشپزخانه بیرون رفت. منتظر جواب دیگری از او بودم و این سکوت حسابی عجیب و دور از تصور بود. مامان آخرین ظرف را کنار دستم گذاشت و حرصی لب زد:

-از دست تو پگاه! اینا چی بود گفتی؟
به چهره ی آشفتهاش نگاه کردم و حقهجانب جواب دادم:

-خوب کردم، بیشتر باید جوابش رو میدادم... نموند که بشنوه.

مامان ملتمس نالید:

-دهن به دهنش نذار پگاه.

بشقاب در دستم را زمین گذاشتم و خریدم:
-بهش بگو واسه من نطق روشنفرانه نکنه تا منم
جواب ندم...

آب دهانم را عصبی قورت دادم.
-برای چی میخوای باز نشست کنی خودت رو؟ برای
کی؟ برای نگهداشتن و تربیت دو تا به قول خودش
توله؟
-پگااه!

پلکی زدم تا اشکهایی که دیدم را تار کردند کنار
بروند.

-برای تربیت دو تا بچه که پدرشون خودش ادب
نداره، میخوای از وقت و زندگی و کارت بزنی؟!...!
مگه خودشون مادر ندارن؟ مگه وظیفه ی تربیت
بچه هاشون رو دوش اونا نیست؟!... مامان! خیلی

پرّم! خیلی... وقتی میگی بیا بشین با ما غذا بخور ،

فکر این جاهاش رو بکن. من تا عمر دارم با این
وضعیت کنار نمی‌آم.

مامان با چشم‌های سرخ سعی کرد بشقاب را از
دست لرزانم بگیرد.

-خیلی‌خب... نمی‌خواه ظرف بشوری، برو خودم
انجام میدم.

بشقاب را با حرص عقب کشیدم و نگاهم را گرفتم.

-نمی‌خواه... خودم می‌شورم. تو برو استراحت کن.

برای کسی که ارزش کارت رو نمی‌فهمه، همون بهتر
که کاری نکنی.

قدمی به عقب برداشتم، اما با جمله‌ی بعدی من سر
جایش خشک شد.

-ظرفا تموم شه میرم خونه ی بابا... دیگه امشب
نمی‌مونم اینجا.

برگشت و کنار گوشم گفت:

-اینقدر واسه من بابا بابا نکن پگاه! بابات همونیه
 که حتی واسه گرفتن حضانت شما دو تا تلاش هم
 نکرد. حالا واسه من بابا شده؟!.. امشب اگه پات رو
 از این خونه بیرون بذاری دیگه حق نداری برگردی...
 فهمیدی؟

با قدمهای بلند و پرحرص از آشپزخانه بیرون رفت.
 سرم را روی ظرفهای کفی خم کردم. نگاهم تار شد
 و اشکهایم روی کفها چکید. لعنت به این زندگی!
 لعنت! اشک ریختم، اشک ریختم و خیره به شبدر
 نقشبسته روی مچ دستم، با پوزخند پردردی لب
 زدم:

-پس کی قراره برام شانس یه زندگی معمولی و
 خوب رو بیاری؟!... مُردم و یه روی خوش از این
 زندگی کوفتی ندیدم.
 با عصبانیت همه ی ظرفها را شستم و جمع کردم.

صدای پچیچ مامان و جمشید هم به عصبانیتیم بیشتر
 دامن میزد. شک نداشتم جمشید داشت سرکوفت
 حرفهای من را به مامان میزد و او هم میخواست
 یکجور ماجرا را ماستمالی کند.
 پشت میز آشپزخانه نشستم و سرم را روی دستم
 گذاشتم. اصلاً احساس پشیمانی نمی‌کردم. اگر باز
 هم با او روبه رو شوم و دوباره سعی کند مزه بریزد و
 به خیال خودش بین شوخی و خنده حرف نامربوطی
 بزند، باز هم جوابش را خواهم داد. باید بفهمد قرار
 نیست این زندگی فقط آنطور که او میخواهد پیش
 برود.

با صدای زمزمه‌ی مامان سرم را بلند کردم. نور
 آشپزخانه چشمم را زد. نفهمیدم کی خوابم برده بود.
 مامان با همان چهره‌ی دلخورش برگه‌های توی
 دستش را روی میز گذاشت و بدون اینکه مستقیم

نگاهم کند، پچیچکنان گفت:

-برو سر جات بگیر بخواب.

گردنم به خاطر بد ماندن درد گرفته بود. با دست
ماساژش دادم و خمیازهای کشیدم. نگاهش دلخور و

صورتش گرفته بود، پرسیدم:

-از دستم ناراحتی؟

نیمنگاهی به من کرد و باز سرش را پایین انداخت.

-از تو انتظار نداشتم چنین رفتاری بکنی... انگار چند
سال دوری و زندگی با آدمهای مختلف، هرچی رو که
یادت داده بودم، از خاطرت برده.

انگشتم را روی میز کشیدم و با لحن غمگینی گفتم:

-نه مامانجان، از خاطرم نرفته... خوب یادمه که با

حرفات، با کارات، با رفتارات، یادمون دادی جلوی

حرف زور و ایسیم و اجازه ندیم کسی ازمون

سوءاستفاده کنه. شما چی؟! شما یادت رفته؟ یادت

رفته وقتی بابا...

دستش را بالا آورد و اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم.
 -یادم نرفته عزیزم، یادم نرفته و لازم نیست تو هم
 اون روزای نحس رو دوباره یادآوری کنی... اما من
 بین همه ی اون چیزا، احترام به بزرگتر و داشتن
 ادب رو هم یادتون دادم.

۶۶

تلخ خندیدم.

-احترام، یه موضوع متقابله مامانجان... هرچقدر به
 کسی احترام بذاری ولی احترام نبینی، خودبه خود از
 یادت میره.

سرش را جلو آورد و با صدای آرامتری لب زد:
 -میفهم چی میگی پگاهجان... من چند ساله دارم
 با این آدم زندگی میکنم و میدونم اونقدر که

زبونباز و حرافه، به حرفاش فکر نمیکنه... وقتی هنوز بعد از این همه سال نفهمیده فرق مدیر مدرسه و معلم تو چیه، به نظرت میشه بشینم باهش حرف بزنم و بحث کنم و از اشتباه دربیارمش؟!

مثل خودش نجوا کردم:

نه مامان، چنین توقعی ندارم. ولی انتظار هم ندارم به خاطر همچین آدمی زندگی رو به خودت زهر کنی... یا از مهمترین چیز زندگی که کارته، اینقدر زود دست بکشی... مامان، تو آدمی نبودی که ظلم ببینی و دم نزنی... پس چی شد اون مامان ده دوازده سال پیش؟!... اگه اذیت میکنه، اگه راضی نیستی، چرا رهش نمیکنی؟!... مگه همیشه نمیگفتی ارزش داشتن یه اعصاب آروم بیشتر از داشتن یه زندگی جهنمیه.

تلخندی روی لبش نشست و نگاهش رو روی

کاغذهای جلوی صورتش انداخت.

-دیگه همهچی به سادگی گذشته نیست پگاه.

دستش را گرفتم و با این کار وادارش کردم باز نگاهم کند.

-چرا؟!...! به من بگو چرا شاید بفهمم، شاید درک کنم. هرچی از خاله خواستم بهم بگه چی مانعت میشه که جدا بشی بهم نگفت... تو بگو.

اشک حلقه بسته در چشم هایش، مثل خنجری وسط قلبم فرو رفت.

-سخته پگاه... من دیگه جون جنگیدن ندارم... دیگه نمیتونم مثل گذشته حقم رو پس بگیرم... الان دیگه ساده نیست.

نفس نصفه نیمهام را بیرون دادم و بی صدا باز تکرار کردم:

-چرا؟!... چرا؟

دستش را از زیر دستم بیرون کشید. دستی به چشم‌ها و صورتش کشید و بینیاش را پرصدا بالا کشید. با خودکار روی یکی از کاغذها خطی کشید و عصبی گفت:

-پاشو برو بگیر بخواب پگاه، نصفه شبه، مگه نمیخوای صبح زود پاشی؟

بیتوجه به گفته‌اش، با دلخوری لب زدم:

-چرا با من حرف نمیزنی؟ مگه دخترت نیستی؟ مگه نمیگن دخترا سنگ صبور مادرشونن؟... چرا این همه فاصله میگیری مامان؟ برای چی؟ برای کی؟ خط دیگری روی کاغذ روبه رویش کشید و با اخم نگاهم کرد.

-الان وقتش نیست پگاه... الانی که میگم منظورم به این ساعت و این وقت نیست... خودت درک کن...

شاید یه وقتی خودم برات حرف بزنم.
 ناامید شانه بالا انداختم.

-بعید میدونم وقتش هیچ وقت برسه.
 نگاهی دوباره به کاغذهایش انداختم.
 -اینا چیه؟ ... برگه صحیح میکنی؟
 خنده ی کوتاه ی کرد.

-مدیر مدرسه چرا باید برگه صحیح کنه آخه؟...
 برنامه ی پیشنهادی دبیراست برای امتحانای
 میانترم... بررسی میکنم که در نهایت یه برنامه ی
 جامع بدیم.
 با تأسف سر تکان دادم.

-وقتی از خواب و استراحتت برای کارت میزنی،
 یعنی به اندازه ی همون اوایل کارت رو دوست
 داری... پس چرا میخوای خودت رو از علایقت
 محروم کنی، نمیدونم... نمیفهمم واقعاً.

همانطور سردرگم و عصبی بلند شدم و حین بیرون رفتن از آشپزخانه زمزمه کردم:
-شب بخیر.

سلام

پارتهای امروز تقدیمتون □
منتظر نظراتتون هستم

۶۷

جمعه ی کسالتباری را پشت سر گذاشته بودم. فکر به اینکه از فردا دیگر قرار نیست دنبال بچه ها بروم و با شیطنتهایشان سروکله بزنم، بیشتر افسردهام میکرد. کار با بچه ها به من حس زندگی میداد، حس زنده بودن! کمک میکرد برای مدتی فراموش کنم چه زندگی عجیب و پیچیده‌ای دارم، مادرم، برادرم، پدرم، هرچه که من و آنها را آزار میدهد،

فراموش کنم و از شنیدن صدای جیغ و فریاد و خنده ی بچه ها غرق لذت شوم. بچه ها با من کاری کردند که تصمیم گرفتم سال آینده از همان ابتدا درخواست رانندگی سرویس دبستانیها را بدهم؛ ولی حالا... حالا باز باید برای اینکه صبح زود با

همخانه هایی که نمیشد خانواده نامیدشان، روبه رو نشوم، مجبور بودم ساعت دویدم را عقب بکشم. بهمحض طلوع آفتاب از خانه بیرون بزنم و بعد از رفتنشان برگردم و استراحت کنم. شاید بهتر بود تمرینهای باشگاههایم را هم بیشتر کنم. چه زندگی جذابی داشتم من!

عکسی که دیروز با بچه ها انداخته بودم در صفحه ی اینستاگرامم گذاشتم و زیرش نوشتم:
 «پایان یک تجربه ی دوست داشتنی»
 مهرباب بلافاصله زیر پستم کامنت گذاشت:

«تو بینظیری دختر خاله»

در جوابش ایموجی چشم‌قلبی گذاشتم و نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک به دوازده شب بود و مهراب هنوز بیدار! به صفحه‌ی پیامش رفتم و نوشتم:

«سایه میدونه تو هنوز بیداری؟»

فوری مشغول نوشتن شد. شکلکی خجالت‌زده گذاشت و جواب داد:

«ترجیح میدم ندونه، چون نگران میشه»

ابرویی در هم کشیدم.

«چی شده مهراب؟»

«چیزی نیست، یه کم پا درد داشتم، برای همین خوابم نبرد».

بدون معطلی جواب دادم:

«چرا فکر کردی کار درست میکنی اگه مامان و بابات نفهمن؟!»

«بابا خونه نیست پگاه... مامان هم فقط نگران میشه
و کاری ازش برنمیآد»

«خب به بابات خبر بده»

«اونم سر کارشه، نمیخوام از کارش عقب بیفته»
خواستم بنویسم تو پسرشی و از هر چیزی برایش
مهمتر، بعد دیدم توضیح و اوضحات دادن برای
پسری با هوش مهرباب، کار بیهودهای است. مهرباب
همه ی اینها را میداند، اما صلاح دیده که
خانواده‌اش شریک دردش نشوند، دردی که
میدانستم تقری باً کهنه و تکراری است.
پس به جای نصیحت الکی نوشتم:

«اگه داروی مسکن خاصی داری مصرف کن و
بخواب، فردا تو مدرسه اذیت میشی»
«اتفاقاً خوردم... گفتم تا اثر کنه یه کم تو نت
بچرخم، ببخش اگه مزاحم شدم»

«چرت نگو پسر... کاری داشتی بهم پیام بده، من بیدارم، مراقب خودت هم باش»

با دیدن «باشه»ی مهرباب از صفحه ی پیام بیرون آمدم. در همان چند دقیقه کلی لایک و کامنت زیر پستم جمع شده بود، اما حسی برای خواندن و دادن جواب بهشان نداشتم. نت را خاموش کردم و خواستم بخوابم که همان موقع پیامی روی صفحه ی گوشی ظاهر شد. نگاه گنگی به شماره انداختم. نمیشناختم. پیام را باز کردم. یک آدرس بود که زیرش هم نوشته شده بود:

«پنجشنبه ی همین هفته، ساعت شش عصر، بچه ها اینجا جمع میشن، دوست داشتی بیای، خوشحال میشن»

چند ثانیه فکر کردم و بالاخره یادم افتاد صاحب

شماره ی ناشناس کیست. آن روز و بعد از آن، فرصت نکرده بودم شمار هاش را ذخیره کنم. امشب چرا همه بیخواب شده بودند. جوابش را نوشتم:

«ممنون، سعی میکنم پیام»

یک بار دیگر متن پیامش را خواندم. از نبودن سلامی خشک و خالی که بگذریم، از اینکه حضورم را حواله داده بود به خوشحالی دوستانش و خودش هیچ ابراز احساساتی نکرده بود، خنده ام گرفت. واقعاً چرا فکر میکردم توجهش را جلب کرده‌ام؟! اما آخر چه دلیلی داشت که بخواهد من را با دوستان نزدیکش آشنا کند؟

پیام دیگری بالای گوشی ظاهر شد و خدا را شکر کردم که گوشی سایلنت بود. از همان شماره بود.

قبل از اینکه پیامش را بخوانم، شمار هاش را سیو کردم تا هر بار غافلگیر نشوم. بعد هم وارد صفحهاش

شدم.

«بیداری؟»

سوالاتش هم مثل خودش عجیب بودند.

«اشکالی داره؟»

جواب را فرستادم و باز لبخند زدم، اما فرصت تحلیل

دیگری پیش نیامد چون این بار نوشت:

«زنگ بزنم میتونی صحبت کنی؟»

با چشم هایی وقزده چندبار پیام را خواندم.

میخواست به من زنگ بزند؟ این وقت شب؟!

لبهایم را به هم مالیدم و فکر به اینکه آن مرد

خشک و یخی، این وقت شب چه حرفی خواهد

داشت که با خواهرزاده ی همسایه اش بزند، جوری

کنجکاوم کرد که بیفکر جواب دادم:

«آره، حتماً»

بعد از اینکه پیام را ارسال کردم تازه فهمیدم چه

غلطی کرده‌ام. در سکوت وحشتناک خانه چطور مشغول صحبت با تلفن میشدم و کسی را بیدار نمی‌کردم؟ امکان نداشت! تا به خودم بیایم تلفن شروع به زنگ خوردن کرد. به سرم زد قطع کنم و در جا بنویسم «غلط کردم برای همین وقتهاست»، بعد دیدم ما با هم چشمتوچشم میشویم و اینطور جواب دادن و دست به سر کردنش، در حالی که خودم اظهار موافقت کرده‌ام، اصلاً صحیح نیست. پس بلند شدم و خیلی سریع، مانتو و شالم را از روی جالباسی جلوی در برداشتم و یک دستی تن کردم.

۶۸

اول خواستم پایین بروم و داخل ماشین بشینم، اما با دیدن آسانسوری که در همکف بود پشیمان شدم و به سرعت راه ی پشت بام شدم. حین بالارفتن از

پله ها هم، قبل از اینکه تماس قطع شود، جواب دادم:
-سلام.

با لحن خونسرد ذاتیاش لب زد:

-سلام... دیر جواب دادی، گفتم پشیمون شدی
حتماً.

در دل گفتم « چقدر درست فکر کردی»، اما صادقانه
علت را به زبان آوردم.

-خونه خیلی ساکت بود، اومدم بیرون تا کسی رو
بیدار نکنم.

-بیرون؟!... یعنی کجا؟

همان موقع درب پشت بام را باز کردم و پا روی
ایزوگام نقره‌ای گذاشتم.

-پشتبوم.

-جالبه.

-چی؟

-منم رو پشتبومم.

با حرفش دلم هوای پشتبام سرسبز و دلنشین
خانه ی خاله را کرد و لب زدم:

-جای من خالیه.

صدای ضعیفش را به زور شنیدم:

-هوم... خالیه.

چشم هایم دیگر جای گردش و بیرون زدن از حدقه
نداشتند. کمی فکر کردم تا مطمئن شوم صدا، صدای
همان مردی است که من شناختم، اما به او نمیآمد
اهل اینطور ناپره یزیها باشد. با جمله ی بعدیاش
اجازه نداد بیشتر فکر کنم.

-عادت ندارم تا این وقت شب بیدار بمونم...

نمیدونم امشب چمه... وقتی با پیامت فهمیدم

بیداری فکر کردم بد نیست یهکم با هم صحبت

کنیم، شاید هم من... هم تو... بالاخره بتونیم

بخوابیم.

لحنش آنقدر صادقانه بود که لبخند روی لبم نشاند.
 آرنجهایم را به لبه ی سیمانی پشتبام تکیه زدم و
 خیره به خیابان تفری باً خالی جواب دادم:
 -خوشحال میشم اگه بتونم کاری براتون انجام
 بدم.

-از این فاصله چه کاری برمیآد ازت مثلاً؟
 لحنش نشان میداد لبخند زده، خندیدم و گفتم:
 -درسته حضور فیزیکی نداریم کنار هم، ولی بعضی
 وقتها قدرت کلام و گفتار، از هر اتفاق دیگهای
 بیشتره.

زمزمه کرد:

-درست میگی.

بعد زیر لبی غرغر کرد:

-البته اگه این امیر بذاره.

پرسیدم:

-منظورتون کیه؟

بلندتر گفت:

-هیچی... رفیقمه... مدام می‌آد پشت خط.

متعجب جواب دادم:

-چرا پس جوابش رو نمیدین؟... اصلاً شاید حرف

زدن با دوستتون بهتر از حرف زدن با یه غریبه باشه.

خیلی جدی جواب داد:

-غریبه نیستی پگاه، وگرنه به جمع دوستانم دعوتت

نمیکردم... امیر هم ببینه جوابش رو نمیدم بیخیال

میشه.

-اگه کار واجبی داشتن چی؟

-این وقت شب کی کار واجب داره؟

صاف ایستادم.

-اتفاقاً چون دیروقته میگم... ساعت متداولی برای تماس معمولی با یه دوست نیست.

برای اولین بار آرام خندید:

-اتفاقاً برای امیر ساعت متداولیه... بیخوابی که میزنه به سرش یاد من میافته.

خواستم بحث را کش بدهم و مثلاً بپرسم پس تو چرا به او زنگ نزدی یا اگر میدانی میخواهد با تو حرف بزند، چرا جوابش را نمیده ی، اما پشیمان شدم. با این حال انگار متوجه افکارم شد که خیلی ساده توضیح داد:

-دوای دردش پیش من نیست... جوابش رو نمیدم تا بگرده و درمان اصلیش رو پیدا کنه... فکرت رو

درگیرش نکن... بپرسم چرا هنوز بیداری، ناراحت میشی؟

چرخیدم و روی زمین نشستم، به لبه ی بام تکیه

دادم و پاهایم را جمع کردم.

-ناراحت نمیشم... ولی دلیل خاصی هم ندارم...

برنامه‌ی روتینم بعد از مدت‌ها عوض شده، برای همین یه کم دلگیرم.

-کسی باعث این بهم‌ریختگی تو برنامه‌هاش شده؟

تکانه آرام به زانویم دادم و لب زدم:

-نه... ولی... ولی... نمیدونم چرا ناراحتم... الان که

فکر میکنم از اول قرار بود یه کار موقت باشه که

حالا زمانش به اتمام رسیده، پس دلیلی نداره که

غصه‌ش رو بخورم.

هومی کرد و زمزمه‌کنان گفت:

-خوبه که اینجوری فکر میکنی... به هیچی دل نبند

پگاه، همه‌ی چیزایی که تو دنیا هستن یه روزی تموم

میشن، حتی آدمهای زندگیمون هم موقتیان، حتی

اگه ترکمون نکنن مرگ ما رو ازشون جدا میکنه

وقتی دل نبندی، دلکندن و رها کردن هم آسون
میشه.

چانهام را به زانو تکیه دادم و خیره به گریه‌های که
خرامان لبه‌ی بام همسایه قدم میزد، گفتم:
-برای شما مردها گفتن این حرفها راحت، اما زنها
احساساتشون شدیدتره پس طبیعتاً دل بستن و
وابسته شدن ممکنه بارها بر اشون اتفاق میافته.
-برای همینه که زنها بیشتر توی ارتباطاتشون دچار
ضربه های روحی میشن... اما تو... فکر میکردم

روحیه ی مردونهتری داشته باشی و کمتر احساسی
عمل کنی.

طرز فکرش برایم جالب شد؛ مگر چندبار با من
برخورد کرده بود؟

-چرا اینطوری فکر کردین؟

-تو کسی بودی که ادعا داشتی میتونی با پای پیاده،

یه دزد موتورسوار رو بگیری!
 با خنده ای پر از حرص لب زدم:
 -کاش دست بردارید از طعنه...

-طعنه نمی‌زنم پگاه! جدی برام جالب بود. وقتی دزد
 کیفیت رو زد، من زود متوجه شدم. منتظر بودم شروع
 به جیغوداد کنی، اما تو دویدی دنبال اون مرد، همین
 باعث شد که ناخودآگاه پیام دنبالت و کمکت کنم.
 نکته ی جالبتر لحظه ی پیاده شدنت بود، وقتی نه با

یه ضربه ی ساده، بلکه با فنون یه رزمیکار
 میخواستی اون مرد رو بزنی...

۶۹

در واقع اونقدر مصمم بودی که خودم رو انداختم
 وسط و ترجیح دادم از زیر پات نجاتش بدم... آخه
 میدونی که صدمه زدن حتی به یه دزد هم جرمش،

زیاده!

بی اختیار و با صدای تقری بآ بلندی خندیدم.

-اینارو جدی نمیگین!.. هنوز دارین دستم

میندازین دیگه؟

لحن او هنوز هم جدی بود. هیچ رگهای از خنده یا لبخند در صدایش نبود که مطمئن شوم قصد شوخی دارد.

-اصلاً... تو واسه من جالبی پگاه... حس میکنم باید

کشفتم کنم... روحیاتت عجیب و غریبه.

با لبخند بهجامانده از خنده ی آخرم گفتم:

-منم یه دخترم، مثل همه ی دخترای دیگه.

بلافاصله گفت:

-آره، به این هم فکر کردم... تو هم مثل خیلی

دخترها پرجنبوجوش و به زبون خودمونی

جیغجیغویی.

بالاخره تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-دقیقاً از این مدل دخترهایی که اصلاً بهشون
علاقهای ندارم، ولی به همون دلایلی که گفتم، تو با
همهشون فرق داری.

دست زیر چانهام گذاشت و نرم گفتم:
-جالب بود... کسی تا حالا این چیزا رو بهم نگفته
بود.

و فکر کردم در زندگیم چند نفر به این شکل وارد
شدند که فرصت کنند از این حرفها هم بزنند.
خشایار از همان برخورد اول، با تکتک روحیات
سخت من، با آن روی مبارزم، روبه رو شده بود. با
بدجنسی پرسیدم:

-خب... با این تفاسیر... الان من باید چیکار کنم؟
کمی مکث کرد و باز هم زمزمهکنان گفت:

-نمیدونم... فقط میدونم که میخوام بیشتر باهات
حرف بزنم. خوبه که هر روز می‌آی اینجا، میتونم
بیشتر ببینمت. آدمهای زندگیم یکنواخت شدن، تو
میتونی یه تغییر باشی، یه تنوع برای از بین بردن
کسالت این روزهای بهاری.

فکر به اینکه چرا مدام صدایش آرام و زمزمه‌وار
میشود، پشت فکر به آخرین جملاتش گم شد.
ابروهایم بی اختیار در هم فرو رفتند و بیفکر گفتم:
-همین، و اگه من هم یکنواخت بشم چی؟ میرین
سراغ ایجاد یه تنوع تازه؟!!

باز هم خندید، آرام و کوتاه، و من فکر کردم چقدر
امشب خنده هایش را نصی ب من کرده، خنده هایی
که
دیدنشان لطف بیشتری میتوانست داشته باشد.

-مثل همه ی همجنسهاست سریع جبهه میگیری...!.

من آدم تنوع‌طلبی نیستم پگاه، آدمهای اطرافم هم
 یه سری دوست و رفیق و اعضای خانوادهن که
 سالهاست دارم کنارشون زندگی میکنم. تو قرار
 نیست یکنواخت بشی، نه به این زودی... من هم آدم
 جذابی نیستم، حداقل برای همجنسهای تو... برای
 همین خواستم که بیای بین دوستای دیگه...
 میتونی کنار اونا شادتر باشی، منم در کنارشون
 بیشتر بشناسمت... متوجه میشی منظورم رو؟!
 شاید یکی درمیان منظورش را فهمیده بودم، اما
 گفتم:

-بله فهمیدم... خوبه که خودتون هم میدونید چه جور
 آدمی هستین؟

لبم را گاز گرفتم و لعنتی به خودم فرستادم. زندگی
 کردن کنار جمشید و حرص خوردنهای مداوم باعث
 شده بود لحنم گاه‌به‌گاه تهاجمی شود، فوری لب

زدم:

-معذرت میخوام، منظوری نداشتم.

اما او گفت:

-نیازی به عذرخواهی نیست... اتفاقاً شرط اول برای

اینکه بتونی آدمهای اطرافت رو بشناسی، اینه که

خودت رو خوب بشناسی و بدونی خواسته هات چی

هستن، با چه آدمهایی خوبی و کنار چه کسایی

ناراحت، اینکه اخلاقت چه شکلیه و خودت دوست

داری دیگران تو رو چطور ببینن.

بی اراده و از سر تعجب لب زدم:

-اینکه همیشه جدی و خشک رفتار کنید، انتخاب

خودتونه؟!!

نفسی بیرون داد و گفت:

-فکر کن اینطوره.

یک تای ابرویم بالا پرید. چه انتخاب عجیب و

غریبی. میان سکوتی که بینمان پیش آمد، صدای دوری از آن طرف خط گفت:
-خشایار، کجایی مرد حسابی؟! ... کیانمهر دنبالت میگرده.

خشایار توی گوشی گفت
-بعداً بیشتر حرف میزنیم... تو هم برو بخواب و دیگه به چیزی فکر نکن.
تا خواستم بگویم «باشه»، خداحافظی کرد و به تماس پایان داد. گوشی همراه دستم پایین آمد و هر

دو دستم را دور زانویم حلقه کردم. چانهام را بیشتر روی زانو فشردم و به مکالمه ی طولانیمان فکر کردم. کودن و کمهوش نبودم که معنی حرفهایم را نفهمم. همیشه از قروفر و اطوارهای دخترانه دوری میکردم تا کسی جذب به اصطلاح ظرافتهای دخترانهام نشود. با وجود این، یک ماه بعد از آغاز

بیستوهفت سالگی، کسی پیدا شده بود که میگفت همین رفتارها او را جذب کرده و میخواهد کشف کند. لبخندروی لبم نشست. تا امروز کسی نخواسته بود کشف کند و این جمله برایم پر از جذابیت بود. شاید در همین حین من هم تلاش میکردم او را کشف کنم و بفهمم مردی که انتخابش جدی بودن، خشک بودن و لبخند نزدن است، چطور آدمی میتواند باشد.

۷۰

جمعشان خیلی دوستانه بود، آنقدر صمیمی که ترجیح میدادند به جای کافه و سینما و مکانهای پر زرق و برق، در پاتوقی کنار جاده ی لواسان، کنار هم جمع شوند، بگوبخند کنند و بلال بخورند. حتی نسبت به حضور من که تازهوارد بودم طوری رفتار کردند

انگار سالهاست که مرا میشناسند. اگر هفته ی پیش بود، حتی تصور هم نمیتوانستم بکنم که خشایار چنین دوستان خونگرمی داشته باشد؛ معمولاً آدمهای کمحرف و خشک جذب آدمهایی مثل خودشان میشدند. نگاهی به تکتکشان انداختم،

به جز خشایار بقیه همه زوج بودند. هنوز نمیدانستم نسبتهایشان با همدیگر چیست، اما مشخص بود که دو به دو با هم ارتباطی صمیمانه دارند. فکری موذی در سرم چرخ خورد؛ اینکه خشایار به صرف تنها بودنش در جمعی که همگی زوج هستند، من را همراه خودش کرده است. صدای دخترانهای اجازه نداد به این فکر پر و بال بدم.

-پگاهجون! خودت بگو چه جوری با خشایار آشنا شدی. خودش که نم پس نمیده!

سرم را به طرف صاحب صدا چرخاندم. دختر

سرزندهای بود که همان ابتدا خودش را سپیده معرفی کرد. نگاهی به خشایار انداختم. میخواستم کسب تکلیف کنم میتوانم ماجرای آشناییمان را برای دوستانش بگویم یا نه، اما از چهره اش هیچچیزی مشخص نبود، فقط نگاهم میکرد، یک

نگاه پر عمق که اگر واردش میشدی، تو را در خودش غرق میکرد.

-ام... چی بگم؟!..!.. خب ما با هم...

خشایار میان حرفم پرید و جدی گفت:

-یه ماجرای کیفقاپی بود... همون روزی که از سفر برگشتم، جلوی خونه یکی کیف پگاه رو زد... اونم به جای دادوبیداد کردن یهو افتاد دنبال موتوریه. یکی از دخترها متعجب گفت:

-واقعاً؟!!

خجالتزده لبخند زدم و خشایار جواب داد:

-آره، از کارش خوشم اومد، دنبالش رفتم تا کمکش کنم یارو رو بگیریم.

خشایار تا همین جا را تعریف کرد و دیگر ادامه نداد. متوجه شدم که احتمالاً علاقهای ندارد به دوستانش

بفهماند من خواهرزاده ی همسایهشان هستم، پس من هم توضیح بیشتری در این ارتباط ندادم و فقط برای دوستانش که کنجکاو بودند ادامه ی ماجرای کیفقاپی را بدانند، از اتفاقات آن روز بیشتر گفتم.

وقتی در انتهای توضیحاتم اضافه کردم:

-البته ماشین خشایار خیلی خسارت دید، ولی حتی اصرارهای خانوادهم هم برای اینکه خسارت رو قبول کنه، جواب نداد.

یکی از پسرها، درست از روبه روی ما، آن طرف جمع، با لحن شوخی گفت:

-آخه میدونین که خشایار آدم حسابگریه، به جای

گرفتن خسارت اصل جنس رو برداشته رفته.
از شنیدن این حرف خنده ام گرفت. چیزی که
میگفت با خشایاری که این مدت دیده بودم کاملاً

منافات داشت. خشایار با ابروهای بالارفته دوستش
را نگاه کرد و غرید:

-امیر، تو باز چرتوپرت بافتی؟!!

نگاه دوبارهای به پسر روبه رویمان انداختم. پس این
همان امیری بود که عادت داشت نیمه شبها با
خشایار تماس بیگرد و خشایار از دستش شاکی بود.
نگاهی به دختر کنار دستش انداختم. چهره ی
شیرینی داشت و کمحرفتر از خشایار در این جمع،
او بود. با سوال امیر به خودم آمدم.

-پگاه خانم، میشه بگی خشایار شما رو با چه

عنوانی اینجا دعوت کرد؟!!

نگاه دیگری به خشایار انداختم. با اخم نگاه از آمد

گرفت، اما وقتی به من خیره شد نه تنها اخم نداشت

که حتی میشد لبخند محوی را روی لبش دید. با مکث نگاه از او گرفتم و صادقانه جواب دادم:

-گفت میخواد من رو به دوستاش معرفی کنه.

امیر پا روی پا انداخت و دستهایش را با حالت بانمکی از هم باز کرد.

-من دیگه حرفی ندارم.

صدای خنده ی همه بلند شد. لبخندی روی لب من

هم نشست. نمیفهمیدم امیر با مطرح کردن این

چیزها میخواست چه چیزی را ثابت کند، اما خشایار

را میدیدم که مدام به امیر اخم میکرد و چشمغره

میرفت، انگار از کشیده شدن بحث به این سمت

راضی نبود. امیدوار بودم با قبول حضورم در این

جمع او را به در دسر ننداخته باشم. میان همه ی

بچه ها بار دیگر صدای امیر توجه همه را به سمت خودش جلب کرد.

-آهان! اینم از تیر خلاص.

ساکی را که قبل از آن در دست خشایار دیده بودم، از پشت صندوقش بیرون آورد و همان موقع یکی دیگر از پسرها پرسید:

-امیر، تو مگه گیتار میزنی؟

امیر با خنده گفت:

-من؟! ... من از این استعدادا ندارم... خشایار داره، که امروز میخواد به افتخار همراهش مهمونمون کنه. با چشم های گردشده نگاهم سمت خشایار برگشت. باورم نمیشد حرف امیر واقعیت داشته باشد و او به خاطر حضور من قصد چنین کاری را داشته باشد. با تعجب لب زدم:

-واقعا؟!!

امیر ساک را به دست خشایار داد و او هم بعد از بیرون دادن نفسی، سرش را بالا و پایین کرد. بچه ها شلوغکاری کرن و هرکسی چیزی گفت، خشایار هم از اینکه همراه نواختن چیزی بخواند، مصرانه امتناع کرد. قرار بر همخوانی ترانه‌های شد که همگی روی آن اتفاق نظر داشتند.

۷

تمام مدتی که انگشتان کشیده‌اش، هنرمندانه روی تارهای گیتار میرقصید، محو نواختن و نگاه رو به پایینش شده بودم که البته گهگاهی، خیلی کوتاه نصی بم میشد. ترانه‌های که بچه ها به صورت دسته‌جمعی خواندند هم در ایجاد حال و هوایی که دچارش شده بودم بیتأثیر نبود. بغض عجیبی در گلویم جا خوش کرده بود و بیجهت لبخند می‌زدم.

منی که تا امروز از آشنا شدن با هر جنس مخالفی امتناع میکردم، حالا در تله‌های گیر افتاده بودم که اصلاً دلم نمیخواست از آن نجات پیدا کنم. حتی اگر امشب و خاطر‌اتش یک خواب بود، میشد بگویم شیرینترین خواب دنیا را میدیدم.

یک ساعت بعد، وقتی همه تصمیم به رفتن گرفتند، من هنوز قلبم ریتم تند ساعتی قبل را حفظ کرده بود و آرام نمیشد. دخترها با خونگر می با ما خداحافظی

کردند و سپیده از خشایار قول گرفت دفعات بعدی هم من را همراه خودش بیاورد. خشایار خیلی ساده جواب داد:

-اگه خودش دوست داشت، حتماً.

از آنجایی که طبق خواسته ی خشایار همراه هم از جلوی خانه ی سایه تا اینجا آمده بودیم، برای برگشت هم به ناچار همراه هم میشدیم. سوار

ماشین که شدیم، خشایار ساک گیتار را روی صندلی عقب گذاشت و قبل از اینکه ماشین را روشن کند، به طرفم برگشت.

-چطور بودن؟

آنقدر از سلسله اتفاقات رخ داده گیج بودم که گنگ نگاهش کردم.

-چی؟

چشمانش خندید، اما خودش با جدیت جواب داد:

-بچه ها رو میگم... چطور بودن؟!... دوست داری

بازم همراهم بیای؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم صحبتها و

طعنه های دوستانش را فعلاً فراموش کنم. قطعاً آنها

سعی داشتند خشایار را دست بیندازند، وگرنه کاملاً

مشخص بود که جز یک آشنایی ساده، چیزی بین ما

نیست. با این فکر، با خونسردی بیشتری لبخند زدم

و گفتم:

-عالی بودن... اصلاً احساس بدی نداشتم پیششون،
اگه از نظرت اشکالی نداشته باشه، خیلی هم
خوشحال میشم باز ببینمشون.

-چه اشکالی؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و به روبه رو زل زدم.

-نمیدونم... حس کردم از حرفاشون اذیت شدی.

او هم چرخید و سوئیچ را چرخاند.

-به امیر و این اخلاقش عادت میکنی، مثل من.

ماشین را به حرکت درآورد و فکر کردم پس

چیزهایی که شنیده برایش عادی بوده و حدسم راجع

به اینکه فقط او را به خاطر سرد بودن رفتارش و در

عین حال بودن من کنارش، دست انداختهاند، به

نظرم درست از آب درآمده بود.

-آدرس بده برسونمت.

نگاهش کردم، انگار یادش رفته بود که کجا
 همراهش شده‌ام.
 -آدرس؟!... من که برم‌یگردم خونه ی خاله، ماشینم
 اونجاست.
 نگاهی به ساعتش انداخت.

-دیروفته... به خاطر من مجبور شدی تا این وقت
 شب بیرون باشی، گفتم شاید خسته باشی و نخوای
 رانندگی کنی.
 لبخندی زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.
 -نه ممنون، اگه ماشین رو نبرم، شنبه برای او مدن
 سخت میشه.
 هومی کرد.
 -هرطور راحتی.

جلوی خانه ی سایه، وقتی همزمان پیاده شدیم.
 جلوی ماشینش ایستادم و او هم ساک گیتارش را

روی دوشش انداخت و به طرفم آمد. گفتم:
-خیلی روز خوبی بود، ممنون که من رو به جمعتون
دعوت کردی... حالم خیلی خوب شد.

بالاخره بعد از مدتها لبخند واضحی روی لبش جان
گرفت.

-خوشحالم که حالت خوب شده.
خواستم خداحافظی کنم که گفت:
-روزا... تا چه ساعتی اینجایی؟
بی اراده نگاهی به در خانه ی خاله انداختم.
-تا بعدازظهر، شش ششونیم، گاهی هفت.
-خوبه... پس بعضی وقتها میتونم ببینمت.
لبخندی زدم و سر تکان دادم. با دست به ماشینم
اشاره کرد.

-برو... دیرت میشه.
عقبعقب به سمت ماشین رفتم و همزمان، حین

تکان دادن دست گفتم:

-بازم ممنون به خاطر امروز... خداحافظ.
دستش را بالا آورد و به جای گفتن خداحافظ لب زد:
-مراقب خودت باش.

سوار ماشین شدم. تا لحظه ای که از کنارش رد شدم و به انتهای خیابان رفتم، از آینه دیدم که همان جا ایستاده بود. اگر مثل دخترهای دیگر سر بیدغدغه و خالی از فکری داشتم، با شنیدن حرفهای دوستانش، شروع به خیالبافی میکردم و از اینکه مردی با خصوصیات خشایار سر راهم ظاهر شده و قصد کرده با من ارتباطی دوستانه برقرار کند، در آسمانها سیر میکردم؛ اما برای کسی مثل من، این اتفاق فقط مثل یک زنگ تفریح بود، یک فراغت کوتاه از تمام دردها، دغدغه ها و هزاران افکار بیسروته ی که زندگی آشفتهام باعثش بود. تنها

حسن حضور خشایار و دوستانش در زندگیام، مثل حضور مهراب و شیرینیهایش، مثل دو ماه سروکله زدن با بچه های کوچک، این بود که میتوانستم ساعتی را برای خودم باشم، زندگی کنم و طعم آرامش را بچشم، همین!

۷۲

-پگاه...!.. پگاه!
نگاهم را با گنجی سمت مهراب چرخاندم.
-جانم!

لبخند بیجانی زد.
-چند دفعه... صدات کردم... حواست نبود... سالاد درست میکنی؟!
نگاهی به بشقاب زیر دستم انداختم و با دیدن

وضعی که به وجود آورده بودم زیر خنده زدم. پوست تمام میوه هایی که کنده بودم را بیحواس، ریز ریز کرده بودم. به بشقاب مهراب نگاه کردم. لب به میوه هایی که برایش گذاشته بودم نزده بود. نگاهش کردم و خواستم بپرسم «چرا چیزی نخوردی؟»، اما با دیدن رنگ و رویش و نفسهایی که سخت میکشید، از جا پریدم.

-حالت خوب نیست مهراب؟

با سرش جواب منفی داد و سرش را به جلو خم کرد.
-لطفاً... اسپری...

نگذاشتم جمله اش را تمام کند. به طرف اتاقش دویدم و اسپری تنفسیاش را برداشتم، با همان سرعت پیشش برگشتم. همانطور که عموفرهاد گفته بود از او خواستم اسپری را با فواصل معین استفاده کند و نفس بکشد. چندبار این کار را کرد، اما

بهتر نشد. چند سرفه ی سخت و کوتاه کرد. حس میکردم هر لحظه ممکن است نفسش بند بیاید. رنگ لبهایش برگشته بود و پلکهایی که روی هم میافتاد نشان میداد کم مانده از حال برود. دستپاچه شدم. دلم میخواست گریه کنم. دور خودم چرخیدم و نگاهم به گوشه افتاد. سریع به عموفرهاد زنگ زدم. آنقدر تعداد بوقهای پشت هم زیاد شد که داشتم از جواب گرفتن ناامید میشدم. پشت سر هم به مهراب میگفتم سعی کند نفس بکشد، اما توانش را نداشت. سخت نفس میکشید و

حس میکردم میخواهد چیزی بگوید، ولی صدایش درنمیآمد.

در لحظه ی آخر بالاخره صدای عمو در گوشه پیچید. با گفتن «خدا رو شکر» بدون سلام، فوری گفتم: -عمو، حال مهراب خوب نیست، نفسش درنمیآید.

نمیدونم چرا اینجوری شده، کاری نکرد، پیش هم نشسته بودیم... اون کاری که گفته بودین هم انجام دادم، ولی جواب نداد... داره از حال میره عمو، چیکار کنم من؟!!

عمو فرهاد بلافاصله با لحن نگرانی که سعی میکرد در عین حال خونسرد باشد، جواب داد:
-باشه، باشه پگاه... خوب گوش بده... پشت تخت مهرباب یه کیپسول اکسیژنه. بیرش رو تخت، به حالت نیمه نشسته، ماسک رو بذار رو صورتش و اکسیژن

رو باز کن. بذار چند دقیقه نفسهای عمیق بکشه...
باشه؟! فقط لطفاً سریع پگاه... چند دقیقه دیگه دوباره بهت زنگ میزنم.

«باشه» ای گفتم و گوشی را بیحواس روی مبل انداختم. مهرباب را به اتاق بردم. حالش اصلاً خوب نبود، حتی برای اینکه روی تخت دراز بکشد، توانه،

نداشت که کمک کند. به سختی، به همان حالتی که
 عمو گفته بود روی تخت خواباندمش. بالشی پشتش
 گذاشتم تا سرش بالاتر بیاید و بعد از کمی گشتن
 کپسول را پیدا کردم. بهمحض اینکه ماسک را روی
 صورتش گذاشتم و اکسیژن وارد ریه هایش شد،
 نفس کشیدنش راحتتر شد و پلکهایش روی هم
 افتاد. با این حال هنوز هم بیحال بود و هرچه
 صدایش میزدم جوابم را نمیداد، فقط پلکهایش
 گهگاه تکان ریزی میخورد. از نگرانی داشتم جان

میدادم. اگر بلایی سرش میآمد خودم را
 نمی بخشیدم که لحظه ای حواسم از او پرت شد. زیر
 لبی نالیدم:

-چرا یهو اینجوری شدی آخه؟... تو که خوب بودی!
 صدای زنگ گوشی از بیرون وادارم کرد برای
 لحظه ای تنهایش بگذارم عمو فرهاد بود، درست سر

پنج دقیقه تماس گرفته بود. همانطور که جوابش را
 دادم، سمت اتاق برگشتم و میان چهارچوب در، خیره
 به مهرباب ایستادم.
 -سلام.

-سلام... چی شد پگاه؟ حالش بهتره؟
 دست خودم نبود که بغض داشت خفهام میکرد. من
 مسئول سلامتی این بچه بودم.

-بهتر که... چی بگم... خیلی خوب نیست. یه کم
 راحتتر داره نفس میکشه، ولی هرچی صدانش
 میزنم جوابم رو نمیده.

عمو فرهاد با بیقراری نفسش را بیرون داد. پرسید:
 -تو یکی دو ساعت گذشته چه اتفاقی افتاد؟ چی
 خورده؟

-اتفاقی نیفتاد... از مدرسه که اومد، با هم ناهار
 خوردیم، یه کم استراحت کرد، بعد هم نشستیم با

هم میوه بخوریم... ولی اون به میوه هاش لب نزد.
 پلکهایم را روی هم فشار دادم و لعنتی زیر لب
 گفتم، بعد هم ادامه دادم:
 -عمو، وقتی از مدرسه اومد هم، یه مقدار بیحال بود،
 ازش پرسیدم چی شده، گفت چیزی نیست و فقط یه
 کم سرش درد میکنه.

کمی سکوت کرد و در نهایت گفت:
 -باشه، ممنون که گفتی... الان اینطور که میگی،
 شرایطش بهتره... بالای سرش باش و مراقب باش
 اگه اتفاقی افتاد بهم خبر بده، من سعی میکنم تا یه
 ساعت دیگه خودم رو برسونم خونه... تو این فاصله
 هم مدام تماس میگیرم باهات.
 با گفتن «چشم» تماس را قطع کردم. نزدیک تخت
 رفتم. دستش را گرفتم و با صدای آرامی صدایش
 زدم. باز هم نسبت به شنیدن صدایم فقط با تکان

پلکهایش واکنش نشان داد و چیزی نگفت، حتی چشم هایش را باز هم نکرد. دستش کمی داغ بود و روی پیشانیاش دانه های عرق نشسته بود. از دیدنش در آن وضعیت قلبم داشت میایستاد. کاش سایه زودتر به خانه میآمد. با این فکر شمارهاش را گرفتم. تلفنش خاموش بود.

۷۳

نفسم را محکم بیرون دادم و به آشپزخانه رفتم. لیوانی آب پر کردم و یک نفس نوشیدم. چشم هایم را بستم و از خدا خواستم اتفاقی برای مهراب نیفتد. با شنیدن صدای زنگ گوشی سریع پلک باز کردم. فکر کردم سایه تماس گرفته، اما با دیدن نام خشایار، احساسی مابین آشفتگی و آرامش تمام وجودم را گرفت. چرخیدم و به کابینت تکیه دادم.

تماس را برقرار کردم و نفهمیدم چرا نتوانستم وقتی

سلام میکنم، جلوی لرزش پر از بغض صدایم را بگیرم. مکثی کرد و جدی جواب داد:

-سلام... خوبی؟!-

«خوبی» اش یک احوالپرسی ساده نبود، لحنش طوری بود که میخواست علت لرزش صدایم را بفهمد و من صادقانه لب زدم:

-نه!

-چی شده؟-

تکسرفهای کردم تا صدایم صاف شود و بغض بیوقت، بارش را ببندد و برود.

-مهراب... یهکم حالش خوب نبود... نگرانم کرد.

-خوب نبود؟!... پس یعنی الان خوبه.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای خفهای لب زدم:

-نمیدونم... واقعاً نمیدونم.

باز مکثی کرد و گفت:

-پگاه، من تو را هر وام... زنگ زده بودم ببینم آگه

هنوز اینجایی چند دقیقه ببینمت... بیا بیرون ببینم

دقیقاً چی شده.

نفسی گرفتم و با گفتن «باشه» تماس را قطع کردم.

به اتاق رفتم. مهرباب هنوز هم با چشم های بسته و به

کمک اکسیژن داشت آرام نفس میکشید. شالم را

برداشتم و همانطور که روی سرم میانداختم سمت

در رفتم. در روزهای اخیر، بارها اتفاق افتاده بود که

خشایار زمان برگشت به خانه، تماس میگرفت و اگر

هنوز خانه ی سایه بودم، چند دقیقه های همدیگر را در

حیاط یا روی پشت بام میدیدیم.

پشت در، دستی به صورت و چشم هایم کشیدم، مبادا

بابت بغض و گریه ی کوتاهم، قرمز باشند. در را باز

کردم و خشایار که به دیوار روبه رو، تکیه داده بود، با دیدن صاف ایستاد و قدمی جلو آمد. یکبار دیگر پرسید:

-چی شده؟

شانه بالا انداختم.

-گفتم که... نمیدونم چی شد مهرباب یهو حالش بد شد و نتونست نفس بکشه.

-الان کجاست؟

-رو تختش، به کمک اکسیژن داره نفس میکشه. نگاه دقیقی به صورتم انداخت و اخم کرد.

-پس چرا نگرانی هنوز؟

کف دستم را به گونه ام چسباندم و سرم را پایین انداختم.

-خب نگرانم دیگه... مسئولیتش با منه.

نوک سوئیچی که در دستش بود را زیر چانهام

گذاشت و وادارم کرد سرم را دوباره بالا بگیرم و نگاهش کنم.

-قبول مسئولیت این مشکلات رو داره پگاه خانوم...
نگرانی خوبه، اما بیشتر باید مراقبش باشی تا نگران... میتونم ببینمش؟

خودم را کنار کشیدم و با دست به داخل دعوتش کردم.
-آره... بیا تو.

وقتی وارد شد، در را پشت سرش بستم و از کنارش رد شدم تا با رفتن به سمت اتاق، مسیر را نشانش بدهم.

کنارم، در آستانه ی در ایستاد و نگاهی به مهراب انداخت. چند ثانیه همانطور نگاهش کرد و بعد با اخمی پررنگ جلو رفت. لبه ی تخت نشست و دست مهراب را گرفت. بدون اینکه نگاهم کند پرسید:

-کی گفت که از اکسیژن استفاده کنی؟

قدمی به جلو برداشتم.

-باباش.

-به باباش گفتی تب هم داره؟

ابروهایم بالا رفتند.

-تب داره؟!

نگاه عاقلانه‌ای بهم انداخت.

-متوجه حرارت دستش نشدی؟

حرارت تن خودم هم با این حرف بالا رفت.

-چرا، ولی فکر نمی‌کردم تب باشه، فکر کردم به

خاطر اکسیژنه.

پشت دستش را به صورت مهراب چسباند و آرام

صدایش زد. مهراب جوابی نداد. اینبار وقتی

خواست حرف بزند، لحن او هم نگران بود.

-تب داره پگاه... بهتره به باباش خبر بدی، ممکنه

خطرناک باشه. فکر نمیکنم استفاده از اکسیژن باعث بشه بدنش اینقدر داغ بشه! به نظرم با فرهادخان مشورت کن... من اینجام، ببین اگه لازمه همین الان ببریمش دکتر تا دیرتر نشده.

نفسم بند آمد. عقب عقب رفتم و فوری در سالن دنبال گوشی گشتم. صدای خشایار را می شنیدم که

آرام آرام مهراب را صدا میزد، اما جوابی از سمت مهراب به گوش نمی رسید. گیج شده بودم و یادم نمی آمد بار آخر تلفنم را کجا رها کرده بودم. بالاخره بعد از چند دقیقه گشتن، آن را روی پیشخوان آشپزخانه دیدم. گوشی را برداشتم و با عموفرهاد تماس گرفتم. هر چیزی که خشایار گفته بود، برایش بازگو کردم و گفتم اگر لازم است او را به دکتر برسانیم. عموفرهاد پرسید:

-سایه هنوز نیومده؟! -

-نه، بهش هم زنگ زدم، تلفنش خاموش بود.
کمی فکر کرد و گفت:

-خیلی خب، من همین الان سوار ماشین شده بودم
بیام خونه ، ولی تا من پیام و دوباره بخوام برسونمش
بیمارستان ممکنه دیر بشه. من برمیگردم، تو هم

مهراب رو بردار بیار بیمارستان... فقط اکسیژنش رو
همراهت بیار حتماً.

تماس را قطع کردم و به اتاق برگشتم. خشایار انگار
حرفهای من را شنیده بود که داشت مهراب را بلند
میکرد. تا من را دید گفت:

-من می برم تو ماشین، تو هم حاضر شو زود بیا.
بعد از پوشیدن مانتو، کیپول اکسیژن و گوشیام را
برداشتم و از خانه بیرون رفتم. خشایار مهراب را
روی صندلی عقب خوابانده بود. دوباره ماسک
اکسیژن را روی صورتش گذاشتم و آن را باز کردم.

روی صندلی جلو نشستم، نام بیمارستانی که عمو
 آنجا بود به خشایار گفتم و بهمحض اینکه راه افتاد،
 دوباره با سایه تماس گرفتم. اینبار خطش روشن
 بود و شنیدن صدای بوقهای پشت هم باعث شد ته
 دلم خدا را شکر کنم. صدای خسته‌اش توی گوشه
 پیچید:

-جانم پگاه!

-سلام خاله... خسته نباشی... ببین، نگران نشیها...
 فقط... مهرباب یه کم حالش خوب نبود، داریم
 می بریمش پیش عموفرهاد.
 هولزده گفت:

-یا قمر بنی هاشم... چی شده بچهم!؟
 نفسم را بیرون دادم و نگاهی به مهرباب انداختم.

-چیزی نیست، گفتم که الان حالش بهتره، ولی عمو
گفت بهتره ببریمش بیمارستان... زنگ زدم بهت
بگم که تو هم بیای.

سایه «وای خدا» بی گفت و با گفتن «باشه، اومدم»
تماس را زودتر از من قطع کرد.
-نگران نباش، چیزی نیست.

با شنیدن صدایش تازه یادم افتاد کجا هستم.
بغضم را قورت دادم و نگاهش کردم.

-اگه چیزی نیست، چرا حرف نمیزنه؟!.. دارم
دیوونه میشم... فقط چند دقیقه حواسم بهش نبود...
فقط چند دقیقه.

-فکر میکردم آدم محکمی باشی.
سرم را پایین انداختم و پلکهایم را محکم روی هم
فشار دادم.

-نقطه ضعف من همینه... وقتی پای احساسم وسط باشه، پای یکی که دوستش دارم، همهچی یادم میره... یادم میره باید جلوی مشکلات و ایسم.
-اگه الان چیزی بگم، میگی باز داری طعنه میزنی... ولی تو وقتی باور داری میتونی با پای پیاده از پس یه دزد موتورسوار بریای، مشکلات دیگه هم باید برات همینقدر آسون بشه.
به نیمرخش نگاه کردم. چهره اش همانطور جدی و بدون هیچ احساسی بود، اما کلماتش قدرتی داشت که دلم را آرامتر کرد. دستهایم را در هم قفل کردم و نگاهم به شبدر روی مچم افتاد. قرار بود شانس همیشه با من یار باشد، پس میشد ایمان داشت که اتفاقی برای مهراب نخواهد افتاد. با این فکر برگشتم و نگاهش کردم. با دیدن پلکهای نیمه بازش قلبم به تپش افتاد. هیجانزده سر جایم

بیشتر چرخیدم و صدایش زدم. سرش را به کندی به
طرفم چرخاند و نگاهم کرد. پرسیدم:
-خوبی؟

دستش را بالا آورد تا ماسک را از روی صورتش
بردارد. مانعش شدم و او از پشت همان ماسک، به
سختی پرسید:

-کجا... میریم؟

-حسابی من رو ترسوندی... میریم پیش بابات.
دم عمیقی گرفت و صدایش به سختی به گوش
رسید:

-چیزیم نیست.

برای اولین بار در آن یک ساعت لبخندی از سر
آسودگی زدم.

-میدونم... فقط میریم که مطمئن بشیم.

با توقف ماشین سرم را چرخاندم و نگاهم به سر...

بیمارستان افتاد. خشایار با نگهبان صحبت کرد و اجازه ی ورود ماشین به محوطه را گرفت. همین که ماشین جلو در اورژانس ایستاد، عموفرهاد که داشت جلوی در به چپ و راست میرفت، ما را دید و جلو آمد. از دیدن خشایار و ماشینش کمی جا خورد، اما مهرباب برایش مهمتر از دانستن علت حضور او همراه ما بود. با اشاره ی من به طرف در عقب ماشین آمد. با مهربابی که حالا روی صندلی عقب نشسته بود، کمی صحبت کرد و بعد به نگهبان جلوی در گفت صندلی چرخداری برای انتقال او به اورژانس، جلوی ماشین بیاورد.

۷

-اگه اینجا کاری نداری، بیا برسونمت.
سرم را بالا گرفتم و با دیدن خشایار که ناگهانی

ظاهر شده و بیمقدمه این جمله را گفته بود، از روی
صندلی بلند شدم.

شالم را روی سرم صاف کردم و جواب دادم:
- ممنون، فکر کنم بمونم بهتره. تا کاملاً خوب نشه،
دلم آروم نمیشه.

- الان که مامان و باباش هستن، از دست تو کاری
برنمیآد... درضمن لازم نیست این همه خودت رو
سرزنش کنی... مشکل مهراب و بیماریش ربطی به
تو نداره.

گوشه ی لبم را بی اختیار جویدم و سرم را به چپ و
راست تکان دادم.

- نه... درسته مسئول بیماریش نیستم، اما اگه حواسم
بهش بود و زودتر میفهمیدم حالش خوب نیست،
شاید سریعتر اقدام میکردم و کار به اینجا
نمیکشید.

از کنارم رد شد، به طرفش چرخیدم و دیدم که همزمان با نشستن روی صندلی، به صندلی کنارباش هم اشاره کرد. وقتی کنارش نشستم، پا روی پا انداخت و دستبهدینه به عقب تکیه داد. نگاهش به روبه رو بود و باعث شد من هم به عقب تکیه بدهم و به دیوار روبه رویمان زل بزنم.

-یه زمانی منم مثل تو فکر میکردم. فکر میکردم تا وقتی من هستم نباید هیچ اتفاقی برای کسایی که

دوستشون دارم بیفته. اگر یه خار تو دستش میرفت، قلبم درد میگرفت و فکر میکردم مسئول اون اتفاق منم، اما بعداً بهم ثابت شد یه وقتایی یه اتفاقی میافته که تو کاملاً ازشون بیخبری، پس نمیتونی مسئولیتشون رو بپذیری، فقط باید اجازه بدی زمان همهچی رو حل کنه.

با اینکه منظورش را میفهمیدم، نمیتوانستم درک

کنم چرا این حرفها را به من میزند.

ز مزمه کردم:

-ولی من سهلانگاری کردم، پس مقصر منم.

دم عمیق و پرصدایی گرفت و نفسش را محکم

بیرون داد.

-پس جبران کن.

نگاهش کردم و ادامه داد:

-اگه فرصت جبران داری، این کار رو بکن. مهرباب

حالش خوبه، پس اتفاق جبرانناپذیری پیش نیومده.

میتونی روزهای بعدی، حواست رو بیشتر بهش بدی

و بیشتر مراقبت باشی تا اتفاق امروز جبران بشه.

سرم را به نشانه ی تأیید حرفهایش تکان دادم. بعد

از دقیقهای سکوت، خیلی ناگهانی پرسید:

-حواست کجا بود؟!

گیج و مات به طرفش برگشتم. با لبخند محوی

دوباره پرسید:

-میگی حواست پیش مهراب نبود، پس کجا بود؟!..!

به چی فکر میکردی؟

لبم اسیر دندانهایم شد. چطور باید برایش توضیح

میدادم هنوز هم بعد از چند روز فکرم پیش او و

اتفاقات شب دورهمی با دوستانش بود تا برایش

سوءتفاهمی بهوجود نیاید.

صدای تفتق پاشنه های کفشی در انتهای راهرو،

توجه هر دو نفرمان را بی اراده به آن طرف جلب کرد.

خشایار با دیدن سایه که به طرفمان میآمد، از جا

بلند شد و من هم به دنبالش سرپا ایستادم. سایه با

حضور ناگهانیاش من را از توضیحی پردردسر

نجات داد. خشایار نگاهم کرد و گفت:

-حالا که نمیخواهی بری خونه ، پس من میرم...

خالهت و آقاهراد هستن، تنها نیستی.

لبخندی پر از قدردانی به رویش زدم.
 -تا همین جا هم خیلی لطف کردی، نمیدونم
 چه جوری باید جبران کنم.
 جدی، با نگاهی عمیق و نافذ به چشم هایم زل زد.

-فرصت جبران رو بذار برای چیزایی که بهت گفتم...
 من به وظیفهم عمل کردم.

همان موقع سایه نزدیکمان رسید. دست روی بازویم
 گذاشت و رو به خشایار گفت:

-به خدا نمیدونم چه جوری باید ازتون تشکر کنم.
 اصلاً فکرش هم نمیکردم قضیه اونقدر حاد باشه
 که پگاه مجبور شه شما رو به زحمت بندازه.

لنگه ابرویم بالا رفت، فکر اینجا را نکرده بودم.
 خشایار بعد از نیمنگاهی به من، آهسته گفت:

-کسی مجبورم نکرد خانم قدیری. مهرباب هم مثل
 شما دوست منه، فقط نگران حالش بودم... الان ۶

به خواهرزاده‌تون گفتم، اگه دیگه با من کاری ندارید
برمیگردم خونه ... البته خواستم ایشون هم برسونم
که انگار دوست داره بمونه.

سایه نگاهم کرد.

-تو مگه نمیخوای بری خونه؟! خب باهاشون برگرد
دیگه ... اینجا که کاری نداری!
-آخه ... مهراب ...

لبخندی که زد دلم را آرامتر کرد.

-مهراب خوبه، به لطف تو و کمک خشایارخان،
مشکل خاصی نداره دیگه، ولی فرهاد میگه امشب
رو تحت نظر بمونه خیالش راحتتره.

-کاش بشه ببینمش ... نفهمیدن چرا اینجوری شده؟!
سایه دستی به پیشانیاش کشید و با آشفتگی گفت:
-انگار یکی از همکلاسیه‌هاش چند روزه که بدجور
مریضه، ولی بلند میشه میاد مدرسه ... مهراب هـ-

ازش گرفته. فرهاد بارها بهش گفته اگه کسی از
دوستات مریض شد، نزدیکش نشو. یه عفونت

ویروسی ساده میتونه مهراب و ریه های ضعیفش رو
حسابی تو دردسر بندازه.

سری به نشانه ی تأسف تکان داد.

-بچه هرچقدر هم درک و فهمش زیاد باشه، باز
بچه است و بازیگوش... باز خدا رو شکر به خیر
گذشته... میخوای ببینیش بیا بریم، ولی بعدش با
آقاخشایار برو... فردا هم خودم هستم، نمیذارم بره
مدرسه تا کاملاً خوب بشه. تو هم بمون خونه و
استراحت کن.

۷۶

سمت خشایار برگشت و گفت:

-شرمنده، میدونم دیرتون شده، ولی اگه چنددقیقه صبر کنید پگاه هم باهاتون می‌آد. دیروقته، تنها نره بهتره.

سری تکان داد و با گفتن «هستم همین جا»، ما را تشویق به رفتن کرد. وارد اورژانس شدیم و سمت آخرین تختی که در سالی مستطیلی قرار داشت رفتیم. تختها با پرده‌هایی کرم‌رنگ از همدیگر جدا شده بودند. سایه پرده را کنار زد. با دیدن مهراب که روی تخت نشسته و به عقب تکیه داده بود، حال روحیام کمی بهتر شد، هرچند لوله‌ی تنفسی کانولا، برای تنفس بهتر اکسیژن هنوز در بینیاش بود. تا مرا دید لبخند زد و خجالتزده گفت:

-ببخشید پگاه.

اخمی کردم و جلو رفتم

-چرا معذرتخواه‌ی میکنی؟! ... من باید بگم ببخشید

که حواسم بهت نبود. همون ظهر که گفتم سرت درد میکنه باید یه کاری انجام میدادم.

-نمیخواستم کسی اذیت بشه.

سایه با جدیتی مادرانه از آنطرف تخت تشر زد:

-مهراب، بار آخرته که وقتی مشکلی داری چیزی

نمیگی... باور کن وقتی کار به اینجا بکشه

دردرش برای همه بیشتره.

سرش را پایین انداخت و با مظلومیت لب زد:

-ببخشید مامان.

سایه سر مهراب را در آغوشش کشید و پلکهایش

را روی هم فشار داد. با اینکه مادر نبودم، حال سایه

را میفهمیدم. سایه از روزی که متوجه مشکلات

جسمی مهراب شد، هر لحظه خودش را به خاطرش

سرزنش کرد و برای همین قید دوباره بچهدار شدن

را زد تا تمام زندگیش را وقف تنها پسرش کند.

دست مهراب را گرفتم و با لبخند گفتم:
 -تو برای من اندازه ی آگاه عزیزی. پس دیگه حرفی
 از اینکه باعث اذیت و دردسر بشی نزن.
 رو به سایه گفتم:
 -فردا صبح هم میام پیشش.
 سایه دستش را میان موهای مهراب لغزاند.
 -خودم هستم، نمیخواد زحمت...
 میان حرفش پریدم.
 -خودم میخوام که پیام... البته اگه مزاحم نیستم.
 نگاهی به مهراب انداختم.

-اونقدر به مهراب عادت کردم که اصلاً نمیتونم
 تصور کنم روزی که پیشش نیستم رو چه جوری باید
 بگذرونم.

سایه اخمی شیرین تحویل داد.
 -مزاحم چیه؟ این حرفا چیه میزنی؟... پس منظره

به نظرم الان دیگه بری بهتره، اون بنده خدا منتظر
مونده.

مهراب پرسید:

-کی؟

سایه جواب داد:

-آقا خشایار دیگه، مگه متوجه نشدی که با پگاه با
هم آوردنت اینجا؟!
ابروهایش بالا رفتند و نگاهم کرد.

-آهان، آره... میشه از طرف من ازش تشکر کنی؟
حالم خوب شه خودم هم بهش زنگ میزنم.
«باشه» ای گفتم و بعد از خداحافظی از هر دو، به
طرف در خروج پا تند کردم. کنار ورودی لابی تکیه
به دیوار ایستاده بود، یک پایش را به دیوار چسبانده
بود و بیحواس با انگشت دست روی پایش ضربه
میزد. همین که من را دید صاف ایستاد. نزدیکتر.

شدم و پرسید:

-بریم؟!-

سری تکان دادم و همراه هم وارد محوطه شدیم.
-مجبور شدم ماشین رو ببرم بیرون. باید یه کم پیاده
بریم.

هر دو دستم را دور گوشیام، تنها چیزی که همراه
آورده بود گره کردم و جلوی خودم نگه داشتم.

-اشکالی نداره.

نزدیک در خروجی یاد حرف مهراب افتادم.
-مهراب گفت که ازت تشکر کنم... گفت خودش هم
بعداً بهت زنگ میزنه.

لبخند محوی زد و در جواب فقط سر تکان داد. وارد
پیادهروی کنار بیمارستان شدیم. کنارش در مسیری
که راه میرفت قدم برداشتم تا به ماشین رسیدیم.
بهمحض اینکه سوار ماشین شدم و به صندلی تکیه

دادم، حس کردم تمام استخوانهایم درد میکنند.
 کمرم را به پشتی صندلی فشار دادم و با دم و بازدم
 عمیقی سعی کردم از انقباض عضلاتم کم کنم.
 همان موقع در سمت راننده باز و بسته شد و خشایار
 گفت:

-انگار حسابی خسته شدی!

سرم را همانطور که به پشت تکیه داده بودم، به
 طرفش چرخاندم.
 -تا الان حسش نکرده بودم، الان که روی صندلی
 نشستم فهمیدم چقدر همه ی تنم درد میکنه.
 استارت زد و همانطور که نگاهش به روبه رو بود
 گفت:

-رفتی خونه یه دوش آب گرم بگیر و بخواب.
 استرس و فشار عصبی خودش باعث دردهای
 جسمیه.

به تأیید حرفهایش سر تکان دادم.

-درسته، همین کار رو میکنم.

ماشین پشت ترافیک عادی ساعتهای آغازین شب

مدام توقف میکرد و دوباره راه میافتاد. سکوت

ماشین کاملاً آزاردهنده بود. حتی صدایی هم از

دستگاه پخش ماشین به گوش نمیرسید. همین هم

باعث بی حوصلگی و کلافگیام شده بود. برای اینکه

ترافیک و طولانی شدن مسافت را تحمل کنم،

تصمیم گرفتم خودم سکوت را بشکنم. از این

راننده ی خشک و یخی که آبی گرم نمیشد.

-اشکالی نداره یه چیزی بپرسم؟

نگاهم کرد و لبخند گذرایی زد.

-فکر کردم خوابیدی.

پس برای همین فضای ماشین را اینقدر ساکت نگه

داشته بود؟! لبخند زدم.

-خواب نبودم، داشتم به رفتوآمد آدما نگاه میکردم.
-پیرس.

گیج نگاهش کردم. گفت:

-یه چیزی میخواستی پیرسی.

با گفتن «آهان» صافتر نشستم و کمی به طرفش
چرخیدم.

-چه جوری اینقدر با مهرباب صمیمی هستی؟! مهرباب
یهجوری در موردت صحبت میکنه یا باهات حرف
میزنه، انگار همسن و سال هم هستین.

۷۷

خنده ی آرامی کرد. در مدتی که با هم آشنا شده
بودیم، شاید فقط دو یا سه بار دیده بودم که اینطور
بیدغدغه و باصدا، هرچند آرام، بخندد. دیدن لبخند

و خنده ، روی لب کسی که انگار با خودش هم قهر است، جاذبه ی خاصی دارد. شروع به حرف زدن کرد و ذهن من از خنده ی بانمکش منحرف شد.

-مهراب بچه ی عجیبیه... من هم هیچوقت فکر نمی‌کردم با سیوخردهای سال با یه بچه ی سیزده ساله رفیق بشم. هرچند همهچی زیر سر کاوه است. -عموت؟! -

با تعجب نگاهم کرد.

-میشناسیش؟

نیشخندی زدم.

-عجیبه اگه بگم قبل از تو، با اون آشنا شدم؟! -

ابروهایش خیلی محو در هم شدند.

-آره، کاوه عمومه. کجا دیدیش؟

-روزای اولی که میاومدم خونه ی خاله، روی

پشتبوم دیدمش. ازم پرسید کی هستم و منم

براش توضیح دادم... خیلی خوشبرخورد بود. عجیب نیست که با مهراب جور شده.

نگاهی به آینه ی کناری انداخت و سر تکان داد.

-اولین باری که کاوه مهراب رو دید و باهاش صحبت کرد، خیلی ازش خوشش اومد. کاوه بچه ها رو خیلی دوست داره. بهش گفت میتونه بعضی وقتها که تنهاست بیاد پیشمون. چندبار اومد و با کاوه بازی کردن... عاشق دیدن فوتبال و بازی کردنش روی کنسول بود. دیگه اونقدر رفتوآمد کرد که با هم رفیق شدیم.

-تو بهش گیتار یاد دادی؟

ماشین پشت چراغ قرمز متوقف شد و خشایار نگاهم کرد.

-نه... من خیلی اهل سروکله زدن با بچه ها، اونم به بهانه ی تدریس و یاد دادن چیزی نیستم.

-پس... چرا در مورد تمرین گیتار باهات صحبت میکرد؟

-یهبار که مهراب اومده بود بالا، گیتار من رو دید. ازم خواست براش بزnm. بعد هم گفت خیلی دوست داره یاد بگیره. یکی دو بار باهاش تفننی کار کردم. وقتی دیدم علاقهش زیاده، یکی از دوستانم رو بهش معرفی کردم. اونم قبول کرد بیاد خونه و خصوصی بهش یاد بده. بعد از اون، فقط بعضی وقتها که میآد پیشم، با هم تمرین میکنیم و ایراداش رو میگیرم.

با سبز شدن چراغ، ماشین را به حرکت درآورد و خیره به روبه رو زمزمه کرد:
-نمیدونم چرا هیچوقت نتونستم به این بچه «نه» بگم.
سر تکان دادم و لبخند زدم.

-مهراب همینجوریه... فقط نگاهش وادارت میکنه
براش هر کاری بکنی.

بالاخره از سد ترافیک نیمهسنگین رد شدیم و به
خانه رسیدیم. همین که از ماشین پیاده شدم، تازه
یادم افتاد به جز گوشی هیچچیزی همراهم نیست، نه
سوئیچ ماشین و نه کلید خانه ی سایه. آه از نهادم
بلند شد. حالا چطور باید به خانه برمیشتم. جلوی
در ایستادم و همانطور که خشایار از ماشین پیاده
میشد و سمت در میآمد، با سایه تماس گرفتم.

بهمحض جواب دادن سایه، خشایار در حیاط را باز
کرد و عقب رفت تا اول من داخل بروم. تشکر کردم
و در جواب سلام سایه گفتم:

-سلام خاله... خواهرزاده ی گيجت دستهگل به آب
داده.

خشایار که داشت از کنارم رد میشد، با شنیدن

حرفم برگشت، ایستاد و نگاهم کرد. سایه پرسید:
 -دور از جونت... چیکار کردی؟!
 -هیچی... کلید همراهم نیاوردم، سوئیچ و کیفم و
 همهچیم هم تو خونه است.
 -خب حالا، فکر کردم چی شده... اصلاً مگه نگفتی
 میخوای فردا دوباره بیای؟!... خب دیگه به رفتنش
 که نمیارزه... به سامیه زنگ بزن بگو شب رو
 میمونی پیشم.

از سر کلافگی با صدا خندیدم.
 -عاشقتم که وقتی نیستی هم میخوای من رو ننگه
 داری اینجا... ولی فکر کنم قسمت اول حرفم رو
 درست متوجه نشدی، میگم کلید نیاوردم... کلید
 خونه ت همراهم نیست.
 «آهان» کشیدهای گفت و لب زد:
 -ای بابا! حالا چیکار میکنی؟!... میخوای خودم!

فرهاد برات کلید بیاریم؟

با خنده گفتم:

-نه بابا، چه کاریه اصلاً... ماشین میگیرم میرم
خونه . گفتم که در جریان باشی اگه اومدی دیدی
ماشین و وسایلم اینجاست، تعجب نکنی.
-باشه عزیزم، ببخش اینجوری شد... اگه اینجا
میگفتی، بهت کلید میدادم.

-خودم هم الان یادم افتاد... فعلاً.

خداحافظی کرد و تماس قطع شد. گوشی را که
پایین آوردم، نگاهم به خشایار افتاد که روبه رویم
ایستاده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-ببخشید حسابی امروز تو در دسر افتادی... اگه یادم
بود دیگه مزاحمت نمیشدم، تو بیمارستان هم معطل
من نمیشدی.

عاقلاً ندرسفیه نگاهم کرد.

-مسلماً آگه یادت بود، همون جا از خالهدت کلید
میگرفتی... میخوای شب اینجا بمون.

ابروهایم بالا رفت.

-اینجا... یعنی کجا؟

پنجره ی بالایی را نشانم داد.

-یعنی خونه ی ما... منم میرم خونه ی امیر.

چشم هایم گرد شد و سرم را به چپوراست تکان
دادم.

-نه بابا... چرا همه پیشنهادای عجیب غریب

میدین... ماشین میگیرم و میرم خونه دیگه.

تک خنده ای کرد.

-مگه نمیگی کیفیت هم تو خونه است؟!!

با گنگی سر تکان دادم. ابرویی بالا داد و بعد از کمی

فکر راه افتاد و به طرف در رفت.

-بیا بریم.

دنبالش راه افتادم و همزمان پرسیدم:

-کجا؟! -

-برسونمت.

دویدم و جلوی در حیاط سد راهش شدم.

-ممنون... امروز خیلی به خاطر ما اذیت شدی... -

راضی نیستم دوباره پشت فرمون بشینی.

خم شد و از کنار تنم در را باز کند.

۷۸

-برو پگاه.

آخرین زورم را هم زدم.

-آخه... خسته‌های!

بالاخره در را باز کرد و وادارم کرد کنار بروم.

-اینجوری که مقاومت میکنی بیشتر خسته میشم.

برو بیرون و اینقدر حرف نزن.
 از لحن جدی و دستوریاش خنده ام گرفت و دیگر
 مخالفتی نکردم. سوار ماشین که شدیم آدرس دادم
 و عقب نشستم. اینبار دیگر تلاشی برای شکستن
 سکوت ماشین نکردم. فقط چنددقیقه بعد از راه
 افتادنمان، خشایار پخش را روشن کرد و صدای
 خواننده‌های که موسیقی سنتی میخواند، با صدایی
 آرام در ماشین پخش شد.
 اینکه چنین آدمی با این روحیه ی خشک و جدی، به
 موسیقی کلاسیک و سنتی علاقه داشته باشد خیلی
 دور از ذهن نبود، اما برایم عجیب بود که چرا ساز
 مورد علاقه‌اش گیتار است. به طرز فکر خودم
 خندیدم و سر تکان دادم. چنددقیقه یکبار
 برمیگشتم و به چهره اش نگاه میکردم. او هم با
 احساس نگاه من، سرش را به طرف میچرخاند و

لبخند گذرایی میزد که خیلی زود اثرش از روی صورتش پاک میشد. با همه ی سرمای نگاهش، چهره اش جذابیتی مردانه داشت که میتوانست هرکسی را مجذوب خودش کند. موهای پر و کوتاهی که جلوی آن کج و به سمت بالا شانه شده بود، تهریش کم و محوی که همیشه روی صورتش بود، چشم های درشتی که پلکهای بالاییاش نیمه باز و گیج دیده میشدند، ابروهای پر و کشیده، به صورت کلی، حالتی مردانه و جذاب به چهره اش بخشیده بودند. آخرین باری که آنطور خیره ی چهره اش بودم با دیدن اخم کمرنگی که روی صورتش نشست، به خودم آمدم و از این همه خیرگی لعنتی بر خودم فرستادم. احتمالاً به خاطر نگاه هایم ناراحت و معذب شده بود. چشم از او برداشتم و تا آخر مسیر فقط به

روبه رو نگاه کردم. هرچند انعکاس چهره اش را حتی

در شیشه ی روبه روی ماشین هم میدیدم.
 جلوی در خانه ، وقتی ماشین توقف کرد، با مکت به
 طرفش برگشتم و گفتم:
 -به خاطر امروز و همه ی زحمات ممنونم... حضورت
 دقیقاً همون لحظه که مهراب حال خوبی نداشت برام
 مثل یه معجزه بود، بعدم که کمکها و پیشنهادات و
 بردنمون به بیمارستان... برای برگشتم دو بار
 مجبور شدی رانندگی کنی... نمیدونم چه جوری باید
 جبران کنم.
 مثل همیشه همانطور گیرا، نگاهم کرد و با صدای
 بمی که نشان میداد خستگی از آن می بارد، زمزمه
 کرد:

-باور کن هیچی اندازه ی این همه اصرار تو برای
 اینکه بگی باعث زحمت بودی، خستهم نمیکنه.
 همون یه تشکر ساده کافیه، چرا آسمونریسمون

می بافی؟! ما با هم دوستیم. تو عالم رفاقت ممکنه هر
 اتفاقی پیش بیاد و هرکسی برای اون یکی کاری
 انجام بده. حالا پیاده شو، برو خونه و همونجوری که
 گفتم بعد از یه دوش آب گرم، بگیر بخواب. امروز تو
 بیشتر از همه خسته شدی.

نمیدانم چرا با حرفهایش چشم هایم پر از اشک
 شد. بغض بیدلیل توی گلویم را قورت دادم و با
 لبخند لب زدم:

-باشه... پس فقط... ممنون.

پلکهایش را روی هم فشار داد و سری تکان داد.
 پیاده شدم و جلوی در خانه دستی برایش تکان

دادم، او هم بوق کوتاه ی زد و از آنجا دور شد. زنگ
 در را زدم و وقتی مامان در را باز کرد و وارد ساختمان
 شدم، اشکهای جمع شده پشت سد پلکم، بی اراده
 بیرون ریختند. من به دیدن این همه توجه از طرف

هیچ جنس مخالفی عادت نداشتم، حتی از بابا و آگاه هم با همه ی ادعای دوست داشتنتشان، انتظار نداشتم برایم وقت بگذارند و در عوض هیچ توقعی نداشته باشند. خدا چرا او را سر راهم قرار داده بود، نمیفهمیدم. بدتر از همه اینکه توجهاتش میچسبید، دوست داشتنی بود، حتی اگر نگاهش، رفتارش، کلماتش سرد و خشک و یخی بود، اما روحش، احساسش، کاملاً رو بود، و من چقدر از اینکه بار اول با دیدنش آنطور قضاوتش کردم، از دست خودم عصبانی بودم، هرچند هنوز هم علت رفتار آن روزهایش را نفهمیده بودم؛ شاید یک روز ازش میپرسیدم.

همین که وارد خانه شدم، مامان را دیدم که با تعجب جلوی در ایستاده بود. نگاهی به سرتاپایم انداخت بدون سلام، ناگهانی پرسید:

-چی شده؟

کفشهایم را داخل جاکفشی جا دادم و نگاهش کردم.

-هیچی... چیزی باید بشه؟

-از اون موقع که زنگ زدی تا بیای بالا کلی طول کشید. تو کوچه رو نگاه کردم ماشینت هم نبود. نگرانت شدم.

خمیازه ی بی ارادهای کشیدم.

-قصهش طولانیه مامان، خیلی خستهام، حالا میگم برات.

نگاهی به خانه ی سوتوکور انداختم.

-چقدر ساکته خونه ... کجان؟

مامان که داشت سمت آشپزخانه میرفت، برگشت و آرام گفت:

-پسرا بیخبر گذاشتن رفتن خونه مادرشون، اینم

عصبی شد، یهکم قیلوقال کرد، گرفت خوابید... بیا
برات غذا گرم کنم.
نیشخندی زدم و ابرویی بالا انداختم. جمشید با آن
همه دبدبه و کبکبه حریف دو تا پسر بچه نبود و بعد
غرغرش را سر مادر بیچاره ی من میزد. نفس راحتی
کشیدم و حولهام را برداشتم تا با خیال راحت بروم و
یک دوش حسابی بگیرم. قبلش نگاهی به گوشیام

انداختم. با دیدن پیامی از خشایار چشم هایم گرد
شد. فوری پیام را باز کردم و از دیدن متنش، قلبم
تپش تندی گرفت.

-نمیدونم چرا لحظه ی آخر بغض داشتی... ولی
حواسم بود، فکر نکن نفهمیدم. فقط امیدوارم از
حرف من ناراحت نشده باشی.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی را به سینهام
چسباندم. این مرد با توجهات عجیب و غریبی که

اصلاً به قیافه اش نمیخورد، دست‌آخر بلایی سر من
می‌آورد، شک نداشتم.

۷۸

۷۹

مامان وقتی فهمیده بود حال مهراب بد شده، خیلی
ناراحت و نگران شد. فردای همان شب، بعد از اتمام
کارش در مدرسه، مستقیم به خانه ی سایه آمد.
بعد از ظهر، مهراب که از در خانه ماندن و مراقبت‌های
سایه خسته شده بود از من خواست تا او را بیرون از
خانه ببرم. بین رفتن به حیاط یا پشت‌بام، بالاخره
پشت‌بام را انتخاب کردیم. مهراب با این انتخاب
میخواست کمتر جلوی چشم سایه باشد.

همین که صندلیاش را به پشت میز گرد فلزی روی

بام هدایت کردم، با خنده گفتم:
 -بی انصافی نکن بچه. مامانت فقط نگرانته، به هر
 حال مادرته.
 تکسرفهای کرد و با صدای گرفته‌اش گفت:
 -میدونم بابا... ولی هرچی بهش میگم حالم خوبه،
 ولکن نیست. باز دمت گرم که امروز اومدی، وگرنه
 اگه تنها بودیم، نمیذاشت تکون بخورم.
 با صدای بلندتری خندیدم و روبه رویش روی صندلی
 نشستم و گوشیام را روی میز گذاشتم.
 -خب حالا... یکی از داشتن توجه زیاد خانواده از
 اینور بوم میافته، یکی هم مثل من بدبخت، از اینکه
 اصلاً دیده نمیشه از اونور بوم.
 -تو که بی انصافتری... خاله اینقدر به تو توجه داره
 نمی بینی؟!
 لبخند تلخی زدم و نگاهش کردم.

-یه چیزایی رو بزرگتر بشی بهتر متوجه میشی...
ولی در کل خیلی به ظاهر آدما و اتفاقات توجه نکن...
گاهی وقتها همه چی اونجوری نیستن که نشون
میدن.

با خنده گفت:

-مثل تو فیلما گفتی!

خودم هم با یادآوری لحنم، خندیدم و سر تکان
دادم.

-راست میگی... هرچند زندگی من فیلمیه واسه
خودش.

گوشی روی میز لرزید و دیدن نام خشایار روی
صفحه لبخند واقعیتری روی لبم نشاند. دیشب تا
دیر وقت بیدار بودم و فکر میکردم بالاخره یک نفر
پیدا شده که کنارش حال خوب است، پس چه بهتر
که تا وقتی خودش میخواهد من هم دودستی

بچسبمش، که از این دوستها کم پیدا میشوند.

پیامش را باز کردم.

«رو پشتبوم تنهایی؟»

به مهراب نگاه کردم. مثل همیشه روبیکش را با خودش آورده بود و داشت درستش میکرد. جایی که نشسته بودم، نزدیک به لبه ی پشتبام بود و نرده های چوبی جوری بود که از پشتش هم کاملاً میشد دید آنطرف چه خبر است. سر چرخاندم و به حیاط نگاهی انداختم. خشایار به در حیاط تکیه داده

بود و بالا را نگاه میکرد. دستی برایش تکان دادم و او در جواب سرش را بالا و پایین کرد. در جواب پیامش نوشتم:

«تنها نیستم، مهراب هم هست.»

بلافاصله نوشت:

«باشه.»

دوباره که سر چرخاندم، آنجا نبود، اصلاً در معرض دیدم نبود. سر برگرداندم و همان موقع مهراب روبیکی را که کاملاً به هم ریخته بود، روی شیشه‌ی میز به طرفم سُر داد.
-درستش کن ببینم.

اول با تعجب و بعد با لبخند نگاهش کردم. وقتش بود که نشانش دهم در این زمینه چه معلم خوبی است؛ اصلاً معلمی در خون هممان بود.

ردیف سوم را هم کامل کردم و به سطح آخر رسیدم. سختترین قسمتش همین بود، اما حافظه‌ی من هم انقدری قوی بود که یادم باشد باید چه کار کنم.
با چند حرکت بالاخره سطح آخر را هم درست کردم و با ذوق روبیک را روی میز انداختم. سرم را که بالا گرفتم از دیدن خشایار، پشت سر مهراب حسابی جا خوردم. مهراب هم که انگار اصلاً متوجه حضور فرد

پشت سرش نشده بود، انگشت لایکی به طرفم
گرفت و هیجانزده گفت:

-ایول پگاه! آفرین... عالی بودی.

لبخندی به رویش زدم و باز نگاهم سمت خشایار
کشیده شد که او هم با لبخند محوی نگاهم میکرد.
مهراب از مسیر نگاهم، متوجه حضور کسی شد و

سرش را به عقب برگرداند. با دیدن خشایار
صندلیاش را به سمت او چرخاند.

-سلام! از کی اینجایی؟!... میخواستم امروز بهت
زنگ بزنم، منتظر بودم برگردی خونه .

جلو آمد، با مهراب دست داد و صندلی بین من و
مهراب را نشان داد.

-اجازه هست؟!!

من و مهراب همزمان گفتیم:

-بفرمایید.

روی صندلی نشست. با دیدن لباسهایش متوجه شدم چرا از زمان حضورش در حیاط تا این لحظه، چنددقیقه‌های طول کشیده. به خانه رفته بود و با لباسهای راحتتری به پشتبام آمده بود. رو کرد سمت مهراب و گفت:

-همین الان او مدم. کاری داشتی باهام؟!
 مهراب با همان صدای گرفتاهش گفت:
 -میخواستم به خاطر دیروز ازت تشکر کنم.
 خشایار دستبهبسینه به عقب تکیه داد.
 -کاری نکردم... بهتری الان؟!
 مهراب با تکسرفهای سر تکان داد.
 -خوبم، ممنون.

-کاوه هم بهت سلام رسوند، گفت بهت بگم وقتی برگرده حتماً باید بیای یه دست بازی کنیم.
 -برگرده؟! از کجا؟

-رفته مأموریت، آخر هفته می‌آد.
حرفهایشان گل انداخته بود. تصمیم گرفتم حالا که
خشایار هم پیشمان بود بروم و برای هر سه نفرمان

چای بریزم. بهمحض اینکه بلند شدم، خشایار
سرش را سمت چرخاند.
-کجا میری؟! -

میز را دور زدم و با لبخند گفتم:
-می‌آم الان... جایی نریها.
با تکان سر موافقتش را اعلام کرد و همین که به
طرف راهپله راه افتادم آنها هم دوباره
صحبت‌هایشان را از سر گرفتند.

۸۰

از پله ها پایین دویدم و تقهای به در زدم. چند لحظه

بعد سایه در را باز کرد.

-چی شده؟

-او مدم چایی بریزم.

کنار رفت و در را بازتر کرد.

-خوب کاری کردی... اتفاقاً تازه دم کردم. مهرباب

خوبه؟!!

از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

-اگه تو بهش زیاد گیر ندی، بهتر هم میشه.

سمت اتاق خوابش رفت و غرید:

-بیا و خوبی کن... آدم مار بشه، مادر نشه.

خندیدم و مشغول چیدن فنجانها در سینی شدم.

خواستم از سایه بپرسم برای آنها هم بریزم یا نه،

وقتی برگشتم در اتاقش نیمه بسته بود. به طرف اتاق

رفتم و همین که خواستم در را باز کنم، صدای مامان

وادارم کرد کمی عقب بکشم.

-اونقدر حرص خوردم که حد نداره... ته وقاحته سایه.

سایه پچیچکنان گفت:

-هیچی نگفتی بهش!؟

-چی میگفتم... فقط برگشتم گفتم اگه خیلی نگران زندگیتی، همون موقع که تو خونه ت بود نگهش میداشتی، نه که الان بیفتی دنبالم و بخوای زندگی منم خراب کنی.

سایه حرفی نزد. به جان پوست لبم افتادم.

نمیدانستم و نمیتوانستم بفهمم راجع به چه چیزی

حرف میزنند، اما این لحن مامان را دوست نداشتم، نگرانم میکرد.

بیخیال سوال پرسیدن شدم و قدمی به عقب

برداشتم که با شنیدن جمله های بعدی مامان، تمام وجودم بیحس شد.

-شرط ازدواج من باهش این بود که زن دیگهای تو
زندگیش نباشه... بهم قول داد که از زنش جدا
میشه... روزی که رفتیم محضر برگشت گفت:
«خواستم طلاقش بدم، سر گرفتن مهریه بازی
درآورده، باید کمکم راضیش کنم.» خواستم همون جا
بزخم زیرش، ولی التماسم کرد، گفت دوستم داره، من
محببتندیده خامش شدم. یه سال بعد بود که
فهمیدم زیر سر من احمق، نه تنها جدا نشده که یه
زن دیگه هم صیغه داشته همون موقع... باز گفت جدا
میشم، باز قبول کردم... هشت سال با همین وعده
و عیدا من رو سر دووند سایه، هشت ساااااا...
اونوقت تازه امروز باید بفهمم که هنوز از
هیچکدومشون جدا نشده؟!... که بعد زن اولش زنگ
بزنه بهم و بگه مهریهت رو خودم میدم، از زندگی
جمشید بکش بیرون؟!!

جملات آخرش را با بغض میگفت و مغز من از شنیدنشان سوت میکشید. سایه آرام گفت:
 -آروم باش سامیه، پگاه تو آشپزخونه است، به وقت میشنوه... بالاخره درستش میکنیم.
 مامان با گریه گفت:

-چی رو درست کنیم؟ حالا که همه ی دار و ندار و زندگیم دستشه؟ کافیه اسم طلاق رو بیارم یا ساز مخالف براش بزنم تا بذاره بره گم شه و دست من بمونه تو حنا. حکایت از چاله دراومدن و تو چاه

افتادن دقیقاً زندگی منه سایه... چرا به من نیومده درست زندگی کنم؟!... چرا خدا با من لجه آخه؟!
 عقب رفتم و نماندم تا بیشتر از آن بشنوم.

همانقدر هم ظرفیتم بیشتر از ظرفیتم بود. مامان با زندگی خودش چه کرده بود؟!
 با دستهایی لرزان و قلبی که در دهانم میزد

بیحواس چای ریختم و سینی را برداشتم. تا به پشتبام برسم، نصف چای استکانها توی سینی ریخته بود. همین که پا روی پشت بام گذاشتم و نور آفتاب توی صورتم زد، چشم هایم سیاه ی رفت و سرم گیج رفت. نزدیک بود سینی از دستم بیفتد که کسی مانع افتادن خودم و سینی با هم شد. چشم هایم را باز کردم. خشایار با یک دست سینی و با دست دیگر بازوی من را گرفته بود.

-خوبی؟!-

بغضم را قورت دادم و صاف ایستادم. سینی را از دستم کامل گرفت و بازویم را رها کرد.

-کی خواست بری چای بریزی؟!-

-ببخشید... یه لحظه چشم سیاه ی رفت نفهمیدم...

-بله فهمیدم... اومده بودم چند دقیقه خودت رو

ببینم، اونم که بلند شدی رفتی، واسه سه تا فنجور،

چای، بیست دقیقه پایین بودی.
 گوشه ی لبم را محکم گاز گرفتم تا اشکم بیوقت
 سرازیر نشود. زورکی لبخندی زدم و باز
 معذرتخواه ی کردم. خواستم سینی را بگیرم.
 دستش را عقب کشید و به میز اشاره کرد.
 -من می‌آرم... برو بشین.

روی صندلی نشستم و در جواب تشکر خشایار و
 مهرباب فقط لبخندی خشک و خالی زدم. صدای
 مامان هنوز توی گوشم تکرار میشد. دلم میخواست
 جیغ بزنم. حال خوب نبود و آنقدر انگشتهایم را به
 هم فشار داده بودم حس میکردم استخوانهایم در
 حال شکستن هستند.

کسی صدایم زد:

-پگاه!

اول به مهرباب نگاه کردم. نه، صدای مهرباب نبود.

برگرداندم سمت خشایار که داشت زیر یکی از
 فنجانها را با دستمال کاغذی که نفهمیدم از کجا
 آورده بود خشک میکرد. اولین فنجان را جلوی من
 گذاشت و گفت:

-بهش فکر نکن، چایی که آوردی سرد میشه،
 بخور.

فنجان خودش و مهراب را هم روی میز جلویشان
 گذاشت. سینی را برداشت و چای ریخته داخلش را
 درون نزدیکترین گلدان خالی کرد و دوباره روی میز
 گذاشت. نگاه دیگری به من انداخت و وقتی فنجانم
 را برداشتم، با مکث رو کرد به مهراب.

-امتحانات کی شروع میشه؟!

مهراب شروع کرد از برنامه ی امتحانی و زمانی که
 قرار بود دیگر به مدرسه نروند صحبت کرد. هیچ چیز
 از حرفهایش نمیفهمیدم. چایم را یکنفس

نوشیدم شاید داغیاش افکار مسمومی را که توی
ذهن پرورش مییافتند، از بین ببرد. از بدشانسیام
چای هم زیاد داغ نبود.

۸

با تمام شدن حرفهای مهراب، خشایار فنجان
خالیش را در سینی گذاشت و همانطور که
میایستاد، به مهراب گفت:

-خیلی خوبه... حسابی تلاش کن، مثل همیشه. تو
پسر باهوشی هستی. موفق باشی.
مهراب با او دست داد.
-دمت گرم، مرسی.

دست روی شانه ی مهراب گذاشت و من را، که
نگاهم به آن دو بود، ولی فکر و ذهنم جایی دیگر سر

میکرد، صدا زد:

-پگاه!

با گنجی نگاهش کردم.

-ممنون بابت چای.

ایستادم.

-میری؟

سر تکان داد و به ساعت مچپاش نگاه کرد.

-آره، خسته‌ام... شبم باید جایی برم. فعلاً.

دنبالش تا کنار در پشتبام رفتم و آرام گفتم:

-ببخشید... یه کم فکرم بههم ریخته بود.

با جدیت به چشم هایم نگاه کرد و بعد از چندثانیه

سر تکان داد.

-مشخص بود... وقتی رفتی پایین و برگشتی

اینطوری شدی. امیدوارم اتفاق مهمی نباشه.

سر پایین انداختم و زیر لبی جواب دادم:

-کاش اینطوری بود.

با صدای آرامش به خودم آمدم.

-هر وقت دلت خواست حرف بزنی، من هستم

لبخندی قدرشناسانه به رویش زدم.

-ممنون... اگه لازم بود، حتماً.

خداحافظی کرد و به سرعت از پله ها پایین رفت. از

خودم بدم آمده بود. هنوز بیستوچهار ساعت هم از

زمانی که فکر کرده بودم باید او را برای خودم نگه

دارم نگذشته بودم که با رفتارم باعث ناراحتیاش

شده بودم. از جمشید بیشتر بدم آمده بود، بیشتر از

تمام این هشت سال، که باعث ناراحتی مامان شده

بود، که هشت سال با دروغ ادامه داده و مادر

بیچاره ی تنهای من را به تسخیر خودش درآورده

بود. لعنت به این زندگی که انگار قرار نبود تا ابد

روی خوشش را نشان من و خانوادهام بدهد. لعنت!

مغزم کاملاً از کار افتاده بود. دقیقاً از روزی که پشت در اتاق خاله ایستادم و حرفهای مامان را شنیدم، قوه ی تفکر و تصمیمگیریام را با هم از دست دادم.

نمیدانستم باید چهکار کنم. نمیدانستم درست است در زندگی مامان دخالت کنم یا نه. وقتی مامان حتی لازم نمیدید که نه آگاه، که حداقل من را در جریان اتفاقات زندگیش قرار دهد، چرا و اصلاً چطور باید کمکش میکردم. بارها گوشی را برداشتم تا با آگاه تماس بگیرم و ماجرا را برایش تعریف کنم، اما سر بزنگاه پشیمان شدم؛ حتی از آگاه و عکسالعملهای غیر قابل پیشبینیاش هم میترسیدم.

تنها نتیجهای که شنیدن آن حرفها داشت این بود که دیگر خیلی سخت به خانه برمیگشتم. به

بهانه های مختلف سر از خانه ی بابا درمیآوردم و حتی گاهی شبها در ماشین میخوابیدم، فقط به این خاطر که کمتر با جمشید روبه رو شوم. از خودم، از حرفهایی که ممکن بود ناگهانی به زبان بیاورم و از عواقب کارهایم که دامن زندگی مامان را میگرفت

میترسیدم. وقتی صحبت از نبود قوه ی فکر و تصمیمگیری میشد، دقیقاً منظورم همین جا بود که نمیدانستم باید چه خاکی توی سرم بریزم. تنها دلخوشی این روزهایم اول از همه دیدن و حرف زدن با خشایار بود؛ مردی که انگار خدا به موقع سر راهم قرار داده بود تا گاهی هم فراموش کنم در چه جهنمی زندگی میکنم، و دلخوشی دومم مهراب بود؛ همین که پیش مهراب میرفتم ناخودآگاه تمام تلخیها فراموشم میشد. رفتن پرستار مهراب همزمان با سر رسیدن من و پیشنهاد سایه و

عمو فرهاد برای قبول مسئولیت مراقبت از مهرباب، که البته خیلی هم ساده نبود، انگار همان شانس نصفه‌ونیمهای بود که قرار بود به من رو بیاورد. برای همین هم بود که از سایه خواستم حداقل تا پایان سال تحصیلی و مشخص شدن تکلیف من و خانه ی

مشترکمان با آگاه، روی من حساب کنند و فکر پرستار دیگری نباشند.

تقهای به شیشه ی ماشین خورد و افکارم را به هم ریخت. سر از روی فرمان بلند کردم. پلکهایم را به هم فشردم تا بالاخره متوجه فردی که پشت شیشه ایستاده بود شدم. چرا فکر میکردم اگر ماشین را با فاصله از خانه ی سایه پارک کنم، کسی متوجه حضورم نمیشود؟!

روسری را روی سرم مرتب کردم. قفل در را باز کردم و پیاده شدم. کف دستم را جلوی دهانم گرفتم

تا جلوی خمیازه ی بیوقتی که سروکله‌اش پیدا شده بود بگیرم. بعد هم با لبخندی خجالتزده، به مردی که تمام مدت جلوی رویم ایستاده بود و حرکاتم را رصد میکرد، سلام کردم.

جواب سلامم را داد و متعجب پرسید:

-تو ماشین خوابیده بودی؟!!

نگاهی بیهدف سمت جایی که دقیقه‌های قبل نشسته بودم انداختم و دوباره به طرف او برگشتم.

-تو ماشین؟!..!.. نه... یعنی...

موی مزاحمی که از گوشه ی روسریام بیرون زده بود، دوباره تو فرستادم و فکر کردم چرا باید دروغ بگویم. لبخندی شرمگین روی لبم نشست، نفسم را بیرون دادم و در ادامه، صادقانه لب زدم:

-آره.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-چرا؟!!

کمی عقبتر رفتم. این همه نزدیکی و سری که برای دیدنش باید بالا می بردم، گردن خشکشدهام را آزار میداد.

-نمیدونم... همینجوری... به خاطر یه مسئله ی خانوادگی.

ابرویی در هم کشید.

-یه مسئله ی خانوادگی چقدر میتونه حاد باشه که یه

دختر رو وادار کنه شب تو ماشین بخوابه؟!!

بدندرد و بیخوابی شب قبل، بی حوصله و کمطاقتم

کرده بود. پوزخندی روی لبم نشست و غریدم:

-چرا شما مردها نسبت به هرکاری نگاه جنسیتی

دارین؟!... دیگه خوابیدن تو ماشین هم زن و مرد

داره؟

جدی و اخمآلود، سری به نشانه ی تأیید تکان داد

-داره. شاید تو خیلی خودت رو دستبالا و قوی
 ببینی، ولی وقتی پای یه سری آدم مریض و احمق
 وسط بیاد، نصفه شب توی ماشین با در قفل هم کاری
 از پیش نمی بری... حتی بعضی مردها هم از پس این
 شرایط برنمیآن.

آن لحظه، حوصله‌ی نصیحت‌های هیچ بنی بشری را
 نداشتم، حتی خشایار! دستی در هوا تکان دادم و
 گفتم:

-وقتی جای کسی نیستیم، بهتره راجع بهش حکم
 هم ندیم.

برگشتم و در ماشین را باز کردم تا دوباره سوار
 شوم. بازویم را کشید و مانع شد.
 -وایسا پگاه!

نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم و به چشم هایش

خیره شدم.

-بله.

با سر به پشت سرم اشاره کرد.

-چرا شب نرفتی خونه ی خالهت؟! با خانوادت

مشکل داری، با خالهت که نداری.

۸۳

استیصال چه شکلی بود؟! همین حالتی که من

دچارش شده بودم؟! که جلوی یک دوست، در مانده

شوم از دادن جوابی که داشتم بدهم، اما میدانستم

او درک نخواهد کرد و از این بابت اشکی سمج در

چشم حلقه بزند. آب دهانم را تندتند قورت دادم و

فکر کردم چرا باید شبانه تصمیم بگیرم جلوی

خانه ی سایه برگردم و تا صبح، همان جا، نزدیک

خانه ی خاله در ماشین بخوابم. شاید چون از کودکی،

خانه ی خانم جان و خانه ی خاله سایه امنترین مکانهای زندگیم بودند و حالا که خانم جان نبود فقط میتوانستم خودم را نزدیک سایه نگه دارم تا کمتر آسی ب ببینم.

تکان آرامی به بازویم داد و مرا متوجه خودش کرد.
-سوالم جواب نداشت؟

پلکهایم را چندبار به هم زدم تا اشکها را دور کنم و بدون نگاه مستقیمی به او زمزمه کردم:
-داره... ولی الان موقعیت مناسبی برای توضیح علت کاری که کردم نیست. وضعیت من خیلی پیچیدهتر از اونه که بخوام وسط یه کوچه ی خلوت، اونم اول صبحی واسهت توضیحش بدم. بیا ایندفعه رو از اینکه من رو دیدی که تو ماشین خوابیدم بیخیال شو، منم سعی میکنم یه راهحل دیگه برای مشکلم پیدا کنم.

در این فاصله از التهاب چشم هایم هم کاسته شد.
سرم را بالا گرفتم و با لبخند نگاهش کردم.
-دیرت نشه؟

بالاخره بازویم را رها کرد. هرچند گرمای دستش تا
چند دقیقه همانجا روی پوستم حس میشد. قدمی
عقب رفت، خیره به چشم هایم لب زد:
-حیف که...

منتظر ماندم تا ادامه ی جمله اش را بشنوم، جمله ای
که همانطور نصفه رهايش کرد و فقط گفت:
-تا وقتی ندونم چه چیزی تو رو مجبور کرده که شب
تو ماشین بخوابی، اونم اینجا که یه محله ی خلوته و
خطرات خودش رو داره، نمیتونم کمکی بهت بکنم؛
ولی امیدوارم همین امروز به یه نتیجه ی درست
برسی تا دیگه این وضعیت رو تجربه نکنی.
همانطور که به ساعتش نگاه میکرد، ادامه داد:

-هنوزم میگم برای حرف زدن میتونی رو من حساب کنی.

با لبخند سرم را تکان دادم.

-باشه... ممنون.

خواست از کنارم رد شود که انگار چیزی را به خاطر آورد و دوباره برگشت.

-آهان! بچه ها این سری قرار گذاشتن برن برج

میلاد. همشون خیلی اصرار داشتن تو هم باشی...

منم... خوشحال میشم بیای.

بعد از مکثی کوتاه که انگار فرصتی برای فکر کردن

برای من بود، پرسید:

-میای دیگه؟!

گویا میدانست روی این یک پیشنهاد، هیچوقت

دیگر از من «نه» نخواهد شنید که مطمئن نگاهم

کرد. لبخندم کش آمد و به نشانه ی موافقت سر

تکان دادم.

-خوبه... من معمولاً این وقتها ماشین نمی برم. اون سری هم به خاطر اینکه میخواستم تو تنها نری خودمون رفتیم... امیر میآد دنبالم با هم میریم. فوری گفتم:

-خب من خودم میآم.

کمی چهره اش از هم باز شد.

-ترجیح میدم با هم بریم... ساعتی که امیر میآد رو بهت خبر میدم که آماده باشی.

دیگر نماند که چیزی بشنود. خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت. آنقدر آنجا ایستادم تا اتومبیلش از جلوی چشم رد شد و صدای تکبوقی که زد، در آن کوچه ی خلوت، در گوشم پژواک گرفت. پیشانیام را به در ماشین چسباندم. ذهنم خالی بود، خالی خالی. آخرین چیزی که در تصورم میگذید اتفاق چند

دقیقه قبل بود. بهتر از این نمیشد. دم عمیقی از هوای صبحگاهی اردی بهشت گرفتم و با پیشانیام ضربه‌ی آرامی به در زدم. زیر لبی غریدم «اصلاً مهم نیست»، سوار ماشین شدم و در ماشین بیچاره را با نهایت قدرت کوبیدم. تنها چیزی که میتوانست حال وحشتناک آن لحظه‌ام را بهتر کند، کمی دویدن و ورزش بود. برای بعد، همان بعد فکر میکردم.

۸۴

لیوان شیری از یخچال پر کردم و در را بستم. تمام تلاشم این بود که کوچکترین صدایی ایجاد نکنم. بهقدری دیر به خانه آمده بودم که همه خوابیده بودند.

پشت میز نشستم. دستهایم را دور لیوان سرد حلقه

کردم و به نقطه‌های در مقابلم خیره شدم. چه شبی را گذرانده بودم. دومین باری بود که چندساعتی را میان جمع دوستان خشایار می‌گذراندم، اما انگار سالها بود که میشناختمشان. عجیب با تکتکشان احساس صمیمیت می‌کردم، آن هم من که همیشه از بودن در جمعهای دوستانه فراری بودم؛ چه دوران دبیرستان که حتی با وجود نشستن میان بچه‌ها افکارم جایی دیگر پرواز میکردند و چه در دوران دانشگاه که نه تنها از هر جمع مختلطی گریزان بودم، حتی در خوابگاه هم با همجنسهای خودم

نمی‌جوشیدم. هر اس داشتم از اینکه بخواهند چیزی از خانوادهم بدانند و من نتوانم بگویم چه خانواده‌ی آشفته و پخشوپلایی دارم. خیلی از دوستان دانشگاه و خوابگاهم حتی تا روزهای آخر نفهمیدند من از کدام شهر آمده‌ام و چندتا خواهر برادر دارم.

جمع دوستان خشایار فرق داشتند. نه تنها همگی خودشان بودند، بلکه با خانواده ی همدیگر هم کار نداشتند. همگی آدمهایی پخته بودند که به نحوی درگیر روزمرگی زندگی شده بودند و فقط ماه ی یکبار دور هم جمع میشدند که برای خودشان تفریح کنند. حتی امشب فهمیده بودم اگر برای یکی از آنها تولد بگیرند هیچکدام به آن شخص هدیه نمیدهند. برایشان مهم همان دور هم بودن است و صمیمیتشان را اسیر مادیات نمیکند.

-پگاه!

با شنیدن صدای مامان سرم را به طرف در آشپزخانه چرخاندم. نگاه خوابآلودش اخم داشت. سلام کردم، بدون اینکه جوابی بدهد، پچیچ کرد:

-کجا بودی تا این وقت شب؟!

کمی از شیرم را نوشیدم و به رویش لبخند زدم.

-با دوستانم بیرون بودم.

جلو آمد و تکرار کرد:

-تا این وقت شب؟!!

-قرار شام داشتیم. برج میلاد بودیم، تا برگردم طول کشید.

روی صندلی روبه رویم نشست.

-شبای قبلی چی؟!!

نگاهش کردم. اخمش کنار نرفته بود هیچ، غلیظتر هم شده بود.

لیوان را کنار گذاشتم و خودم را جلو کشیدم.

-مامان، من بچه نیس...

انگشت اشاره اش را به بینی چسباند و هیس عصبی و کشداری کشید.

-هیچی نگو... هر غلطی دلتون میخواد میکنید،

تهش یه «من که بچه نیستم» میچسبونین که

خودتون رو توجیه کنین. معلوم نیست این مدت کجایی که یکی در میون می‌آی خونه .
 مامان انگار بدخواب شده بود و جز گیر دادن به من کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. ترجیح دادم وارد بحث با او نشوم. باقیمانده ی شیرم را هم نوشیدم و از پشت میز بلند شدم. همین که خواستم لیوان را

بشویم، بازویم را گرفت و من را سمت خودش چرخاند، جوری که لیوان از دستم رها شد و با افتادن در سینک، صدای بدی ایجاد کرد. عصبی بود اما نمیدانستم چرا. به چشم هایم زل زد و خشمگین پرسید:

-ازت پرسیدم این مدت کجا بودی.
 -خب من که گفته بودم، خونه ی بابا یا سایه یا...
 -چرتو پرت تحویل من نده پگاه. سایه امروز گفت
 به جز یکی دو بار اون اوایل، تا حالا یه شب هم اونجا

نموندی. خونه ی بابات هم، من بهتر از خودت
میدونم امکان نداره اینقدر تند تند بری. اینجا هم
یا نمیآی، یا میداری اونقدر دیر میآی یا زود
میری که اصلاً کسی نمی بینتت. داری چیکار

میکنی با زندگی؟! فکر نکن حواسم نیست و
میتونی هرکاری دلت خواست بکنی.
به نفس نفس افتاده بودم. چرا مامان و باباها درست
بدترین زمان را برای بزرگتری کردن انتخاب
میکردند؟! بازویم را از دستش بیرون کشیدم. نفس
عمیقی کشیدم تا خودم را آرام کنم و صدایم به وقت
حرف زدن از آشپزخانه بیرون نرود، هرچند تمام
وجودم متلاطم شده بود. با پوزخندی لب زدم:
-مگه برات مهمه؟! مامانجان، اگه من رو عضوی از
خانوادهت میدونستی، هیچوقت اجازه نمیدادی
اونقدر غافل و بیخبر بمونم تا یه جایی مجبور به

گوشوایسادن شم و بفهمم داره تو زندگیت چه
 اتفاقی میافته. راست میگی... نه زیاد خونه بابا
 میرم، نه پیش سایه میمونم. بیشتر شبا تو ماشین
 میخوابم. بدندرد و ترسش رو به جون میخرم که

با همسر محترمت روبه رو نشم و مثل اوندفعه یه
 حرفی نزنم که بهش بربخوره و بابتش تو رو
 سرزنش کنه. اگه تا الان به آگاه حرفی نزدم، برای
 اینه که منتظرم ببینم میخوای چی کار کنی.

۸

با همان اخم روی صورتش، گیج و گنگ نگاهم کرد.
 -چی میگی پگاه؟!

آب دهانم را قورت دادم. سخت بود جلوی مادر
 بایستی و اشتباهاتش را توی صورتش داد بزنی تا
 شاید کمی به خودش بیاید.

-یعنی میخوای بگی اشتباه شنیدم که شدی زن
سوم مردی که زندهای قبلیش واسه داشتنش دارن
سر و دست میشکونن؟! میخوای بگی بد متوجه
شدم که همه ی سرمایه و زندگیت رو دادی دست
جمشید و حالا دهنتم بسته مونده و نمیتونی حرفی
بهش بزنی و حقت رو بخوای؟! میخوای بگی....
کف دستش را به دهانم چسباند و با ترس هیش
کشیدهای کرد.

-خفه شو... این چیزا چیه میگی.

تلخ خندیدم. جلوی دهانم را گرفته بود و نمیشد
بگویم اگر من خفه شوم، اصل ماجرا فرقی میکند؟!
نیم نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود
کسی صدایمان را نشنیده است و بدون اینکه
دستش را بردارد لب زد:

-الان هیچی نگو... فردا با هم حرف میزنیم راجع بهش.

دستش را که برداشت فوری گفتم:

-کدوم فردا؟!!

-مگه نمیخوای حرف بزنیم؟!.. فردا من دیرتر

میرم، تو هم بمون که صحبت کنیم.

با درد نگاهش کردم.

-الان دیگه چه فایدهای داره؟!!

برگشت و از یخچال بطری آبی برداشت. از کنارم

لیوانی برداشت تا آب بنوشد. نمیدانم از گرمای

شروع خرداد بود یا ترس از دانسته های من که

موهای پیشانی و شقیقه‌هایش به پوست صورتش

چسبیده بودند.

-میدونی که باید برم پیش مهراب.

لیوان را از جلوی صورتش پایین آورد و پوزخند زد.

-خیلی خب، برو ولی دیگه حق نداری به من بگی
چی کار کنم و چی کار نکنم. بار آخرت هم هست
بدون اطلاع به من جایی میری یا شب نمیآی... تو
هنوز دختر این خونه ای.

به چشم هایش نگاه کردم هرچه خواستم بگویم
نشد. برای همین هم بدون هیچ جوابی از کنارش رد
شدم و سمت انتهای سالن، جایی که وسایل و
رختخوابهایم را گذاشته بودم، رفتم. امشب از آن
شبها بود که با وجود انواع و اقسام افکار، خواب به
چشم نمیآمد.

۸۶

هندزفری را توی گوشم گذاشتم و به سمت در خانه
رفتم. خم شده بودم کفشم را بردارم که دستم از
پشت کشیده شد. صداهای اطراف را نمیشنیدم و

برای همین تا حدی جا خوردم و ترسیدم. صاف ایستادم و به عقب برگشتم. مامان با قیافه‌ی خواب‌آلود و اخمو نگاهم میکرد. نفس راحتی کشیدم. یک لنگه از هندزفری را برداشتم. قبل از اینکه چیزی بگویم پرسید:

-کجا میری؟! -

با صدای آرام جواب دادم:

-سلام، صبح شما هم بخیر... یه جوری سوال میپرسی انگار روز اوله که اومدم خونه. پلکی روی هم گذاشت و آرامتر گفت:

-خیلیخب، کارت تموم شه می‌ای خونه دیگه؟! برگشتم و حین پوشیدن کتانیهام جواب دادم:

-بله، می‌ام لباس عوض میکنم، دوباره میرم. چطور؟! -

ساکت ماند تا بند کفشهایم را ببندم. وقتی دوباره

روبه رویش ایستادم گفتم:

-پس منتظرتم.

نگاهم رنگ تعجب گرفت.

-برای چی؟!

-میخوام حرف بزنیم.

با ابروهای بالارفته گفتم:

-مامان! امروز اول خرداده، شروع امتحاناست،

نمیخوای بری مدرسه؟!

با چهره ی بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

-مهم نیست... تو و طرز فکر ت برام مهمتره. زود

برگرد، اگه حرفامون رو سریعتر بزنیم، منم به کارم

میرسم.

لنگه ی دیگر هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و

بیمعطلی گفتم:

-بریم الان حرف بزنیم خوب.

بازویم را گرفت و به آرامی به عقب هلم داد تا فرصت نکنم کفشم را در بیاورم. آرام کنار گوشم گفتم:

-باید جمشید و بچه ها برن... نمیخوام کسی از حرفامون چیزی بفهمه.
لبهایم را به هم فشار دادم و بعد مکثی سرم را بالا و پایین کردم.

-باشه، پس تا یه ساعت دیگه.
او هم با تکان سر بدرقهام کرد.
دوباره هندزفری را توی گوشم گذاشتم و از خانه بیرون زدم. تمام مدتی که در پارک میدویدم به حرفهایی که مامان قرار بود بزند فکر میکردم. مطمئن بودم میخواست در مورد چیزهایی که شب قبل گفته بودم صحبت کند. کاش حداقل دلایلمش برای ادامه ی این زندگی قانعکننده باشد.

آنقدر در مورد چیزهایی که قرار بود بشنوم کنجکاو بودم که انرژیام برای دویدن خیلی زود ته کشید، بیست دقیقه زودتر از زمانی که به مامان گفته بودم به خانه برگشتم. همان موقع که داخل کوچه پیچیدم، پسرها سوار ماشین جمشید شدند و رفتند. با سرعت بیشتری به طرف خانه رفتم. برای اولین بار بود که

وقتی از پارک برمیگشتم کسی در خانه حضور داشت و این حضور به وضوح حس میشد. انگار نفس کشیدنش خانه را گرمتر نگه داشته بود. بهمحض اینکه داخل رفتم، مامان از آشپزخانه به بیرون سرک کشید.

-اومدی پگاه؟! بیا تا میز رو جمع نکردم.

کفشهایم را در جاکفشی جا دادم و بلند گفتم:

-یه دوش سریع بگیرم، می‌آم.

بعد از حمام، لباس پوشیده و در حالی که حوله را دور

موهایم پیچیده بودم، وارد آشپزخانه شدم. مامان پشت میز نشسته و غرق فکر بود، طوری که میتوانستم قسم بخورم چایی که جلویش بود سرد سرد شده بود. از جلوی چشمش رد شدم و به طرف

کتری رفتم. متوجه حضورم شد و نگاهش را به سمتم کشید.
-بیا بشین.

فنجانی چای برای خودم ریختم، زیر کتری را خاموش کردم و روبه رویش نشستم. بدون معطلی سر اصل مطلب رفتم.
-میشنوم.

نگاهش در مانده بود. حتی هر لحظه امکان داشت هوس بارش به سر چشم هایش بزند.
-این چیزایی که دیشب میگفتی رو از کجا فهمیدی؟
سایه بهت حرفی زده؟!!

لقمهای نانو پنیر برداشتم و تلخندی روی لبم
نشست.

-سایه اگه قرار بود حرفی بزنه، خیلی زودتر از اینا
میگفت. خواهرت زیادی رازداره... دیشب هم گفتم
انگار متوجه نشدی، اتفاقی حرفات رو با خاله شنیدم.
با حرص زمزمه کرد:

-من زن سوم کسی نشدم.

لقمه را نخورده کنار فنجانم گذاشتم و بی حرف
نگاهش کردم؛ آنقدر که خودش خودبه خود از
حرفش برگشت.

-گفته بود از شون جدا شده.

نیشخندی زدم.

-شما یه زن تحصیلکردهای مامان، باور نمیکنم
اینقدر ساده گول خورده باشی.
نگاهش پر از درد شد.

-یه زن وقتی هیچ حمایتی از کسی نداشته باشه، به اولین کسی که بهش حرف محبتآمیز بزنه یا توجه نشون بده، جذب میشه... یه روزی ممکنه بفهمی چی میگم، ولی الان ازت توقعی ندارم.

نگاهم روی چای داخل فنجان افتاد. نکند من هم همینقدر ساده گول بخورم؟! من که آدم ظاهربینی نیستم، اما توجه دیدن... چه موضوع آشنایی بود برای من!

با صدای مامان دوباره سرم را بالا آوردم.
-اگه حرفام رو شنیده باشی، دیگه لازم نیست توضیح اضافهای بدم، فقط خواستم بهت بگم هرکسی دلایل خاص خودش رو داره برای کاری که انجام میده.

کنج لبم پراستهزا بالا رفت.

-همین؟

سوالی نگام کرد.

-واسه گفتن همین یه جمله یه ساعته منتظرم

موندی؟! برای یه توجیه بچگانه؟!!

صندلی را عقب دادم و خواستم بلند شوم که با صدا

زدنم مانع شد.

-پگاه، بشین.

-مامانجان، یه دلیل محکم برام بیار بدونم چرا از

این زندگی، مثل زندگی با بابا عقب نمیکشی...

همین! فقط میخوام بدونم اون آدمی که میگفت

سلامت روح و روانم مهمتر از سوختن به پای یه

زندگی جهنمیه، کجا رفت؟! الان از این بهشتی که

توشی، راضی هستی؟! فقط اینو بگو تا دیگه

هیچوقت پایبخت نشم.

بلند شد، ظرفی از یخچال بیرون آورد و روبه رویم گذاشت.

-تو مر با آلبالو دوست داشتی.

داشت وقتکشی میکرد. دستم را ستون چانهام کردم و بی حرف به رفتوآمدش زل زدم. یکی دو بار دور خودش در آشپزخانه چرخید و در نهایت همان وسط، به طرفم برگشت و گفت:

-من همه ی پلهای پشت سرم رو با این ازدواج خراب کردم پگاه. راه برگشتی ندارم.

صندلی را عقب دادم و همانطور نشسته به طرفش چرخیدم.

-مگه میشه مامان؟! این چه حرفیه میزنی؟! چرا؟!
خودت مگه نمیگفتی آدم هر اشتباهی هم کنه میشه
جبرانش کرد؟!!

مثل سرباز خستهای که از جنگی نابرابر برگشته
باشد، تنه‌اش را به کابینت پشت سرش تکیه داد و
سرش را با تأسف تکان داد.

-آره میشه... همه با ازدواج من مخالف بودن، حتی
خانم جان. ساعد و سعید که آب پاکی ریختن رو
دستم، گفتن اگه پا تو این زندگی گذاشتی و باز حرف
طلاق آوردی، خودمون میکشیمت... آگاه گروکشی

کرد و واسه رضایت دادن به ازدواج منی که همه ی
زندگیم رو پای شما دو تا گذاشتم، خونه ای که با
بدبختی خریده بودم ازم گرفت، خانم جان هم
هر وقت رفتم فقط نگاهم کرد و گفت خدا عاقبت
هممون رو بخیر کنه.

از سر استیصال، بلند خندیدم.

-یعنی داری با اطرافیان‌ت لجبازی میکنی که بهشون
ثابت کنی انتخابت درست بوده؟! اینجوری که فقط

خودت نابود میشی.

-فقط این نیست پگاه.

-خب چیه؟! بهم بگو.

با قدمهایی سنگین آمد و دوباره روبه رویم نشست.
به طرفش برگشتم. وقتی شروع به حرف زدن کرد

حالتش جوری بود که انگار جز حرف زدن با من،
دیگر راه چاره‌های برایش نمانده است.

-من نمیخوام ازش جدا بشم... جمشید درسته یه
بدیهایی داره، ولی برای کسی مثل من که با آدمی
مثل داوود زندگی کرده، خیلی هم خوبه. اون من رو
دوست داره، دیگه چی میخوام از یه زندگی؟!
با حرص داد زدم:

-آخه این چه دوست داشتنیه که هرچی دلش میخواد
بهت میگه و دم نمیزنی؟! که بهت میگه نرو سر کار
و تو میگی چشم، وقتی عاشق کارت و بچه‌ها

هستی؟! تو و بابا که با عشق از دواج کرده بودین، ته
زندگیتون اونجوری شد، بعد از یه دوست داشتن
ساده با این همه مکافات نمیتونی بگذری؟! مامان،
بخش من رو، ولی حرفات رو نمی فهمم، دلایلت رو

نمیفهم. تا وقتی هم نفهمم، نمیتونم تحملش کنم.
پس ناراحت نشو اگه نصفهنیمه پیام خونه یا دیر پیام
و زود برم.

حوله را از سرم کشیدم. بیتوجه به چای نیمخورده
بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. مامان در
چارچوب در آشپزخانه با صدای بلند گفت:
-تو هر دلیلی هم داشته باشی، حق نداری مثل
دخترهای بیسرپرست رفتار کنی.
سر جایم خشک شدم. با مکثی قابل توجه به طرفش
برگشتم و مات و مبهوت لب زدم:
-مامان!

عصبی و نفسزنان روی حرفش پافشاری کرد.
-همین که گفتم. از امشب، هرشب باید با ما سر میز
شام باشی. قرار باشه دیر بیای یا نیای خونه ، باید به

من خبر بدی. شب هم هیچ جا اجازه نداری بمونی،
حتی خونه ی بابات.

مات از دستورات بیمنطقش نگاهش کردم. راه افتاد
و سمت اتاقش رفت. زیر لبی خرید:

-من حوصله ندارم واسه رفتوآمد دختر خودم هم به
کسی جواب پس بدم.

ضربان قلبم بالا رفت. حالا معلوم شد ماجرا از کجا
آب میخورد. پوزخندی پرصدا زدم و بلند گفتم:

-پس بگو چرا عصبانی هستی. بهش بگو اینکه پگاه
کجا میمونه و کجا میخوابه و کدوم گوری و با کی
میره، فقط و فقط به خودش ربط داره.

با خشمی غیر قابل کنترل به طرف وسایلم رفتم.
 نفهمیدم چطور مانتو و شلوار پوشیدم و شالم را سرم
 انداختم. کیفم را برداشتم و در بهدر دنبال گوشی
 گشتم که با آن ذهن آشفته یادم نمیآمد کجا
 گذاشتمش. سری چرخاندم و گوشی را روی عسلی
 دیدم. به طرفش رفتم و خواستم بردارم، مامان
 زودتر آن را برداشت. با دلخوری بدون اینکه نگاهش
 کنم، دستم را به طرفش گرفتم.
 -بده مامان، میخوام برم.
 دستش را عقب کشید تا نگاهش کنم. مصرانه رو
 گرفتم و مامان دلجویانه لب زد:

-نگام کن پگاه.

همین که چشمم به چهره ی ناراحتش افتاد، سد

اشکهایم شکست.

-مامان، هر کاری دوست داری با زندگیت بکن، ولی
 اختیار من حتی دیگه دست بابام هم نیست، چه
 برسه به ناپدریای که سر جمع یه سال هم باهش
 زیر یه سقف نبودم. من توقع دارم وقتی حرف
 میزنه، خودت جوابش رو بدی، نه اینمه نصفه شبی
 من رو به خاطرش بازخواست کنی. نمیفهمم چرا تو
 زندگی با این آدم اینقدر بیزبون شدی.
 گوشی را توی بغلم انداخت و هق زد:

-منم خسته شدم پگاه، ولی درک کن، بفهم که من
 دنبال آرامشم، دیگه توان جنگیدن ندارم، بدتر از اون
 نمیخوام زندگیم رو دو دستی تقدیم دو تا زن دیگه

کنم که عرضه ی نگهداشتن زندگی خودشون رو هم
 نداشتن.

با خنده ای عصبی، دستی در هوا تکان دادم و به

طرف در رفتم.

-من جای تو بودم میگفتم ارزونی جفتشون.
دیگر نماندم که حرف جدیدی بشنوم. با آشفتگی،
بیخیال آسانسور از پله ها پایین دویدم و از خانه
بیرون زدم. آنقدر عصبی و برافروخته بودم که
نفهمیدم چطور پشت فرمان نشستم و دیوانهوار تا
خانه ی سایه راندم. جلوی خانه که رسیدم روی ترمز
زدم و سرم را روی فرمان گذاشتم. باید برای زندگی
مامان کاری میکردم. اگر دست خودش باشد،
زندگیاش را به تدریج نابود خواهد کرد. باید به او
ثابت میکردم اگر برگردد، همه برایش آغوش باز

خواهند کرد، باید ثابت میکردم هنوز هم آرامش روح
و روان، مهمتر از تحمل یک زندگی جهنمی است.

از میان در اتاق مهراب سرکی کشیدم. پشت میز نشسته بود و با دقت درس میخواند. آرام پرسیدم:

-چیزی لازم نداری مهراب؟

سر برگرداند و با دیدنم، لبخندی زد و جواب منفی داد. در اتاقش را دوباره نیمه‌بسته کردم و عقب رفتم. فکری مثل خوره داشت مغزم را میخورد. تصمیم

داشتم به آگاه زنگ بزنم. باید اول از همه میفهمیدم آگاه قرار است با زندگی من و خودش چه کار کند. نباید بیگدار به آب میزدم.

شماره ی آگاه را گرفتم و همزمان وارد آشپزخانه شدم. با ایجاد سروصدایی آرام از ظروف، وانمود کردم مشغول کار در آشپزخانه هستم. صدای آگاه در گوشم پیچید:

-جانم پگاه!

شنیدن صدایش تمام وجودم را بغض کرد و به

گلویم چنگ انداخت. چند وقت بود که با هم حرف
 نزده بودیم؟! چقدر دلتنگش بودم.
 -سلام.

لحنش نرمتر از شروع مکالمه‌مان شد.

-سلام عزیزم، خوبی؟ خبری از تون نیست... اوضاع
 روبه‌راهه؟!!

بغضم را قورت دادم و دلخور لب زدم:

-وقتی می بینی خبری نیست، نباید خودت یه خبر
 بگیری از مون؟!!

با نگرانی پرسید:

-چیزی شده پگاه؟

بینیام را بالا کشیدم و حرصی لب زدم:

-حتماً باید چیزی بشه که زنگ بزnm؟!!

نفس راحتی کشید.

-خیالم راحت شد، خدا رو شکر چیزی نشده، فقط

دل خواهر کوچولو تنگ شده واسه داداشش.
-دل داداشه که تنگ همیشه خدا رو شکر.

با صدای بلند خندید.

-چی شده حالا شمشیر رو از رو بستی تو؟
-تو مگه قرار نبود در عرض سه چهار ماه، مشخص
کنی میتونی انتقالی بگیری یا نه؟ پس چی شد؟
بعد از کمی سکوت گفت:

-نگفتم سه چهار ماه. گفتم چند ماه، چند ماه ی که
موعد اجاره ی خونه هم تموم بشه... ولی میدونم
موضوع این نیست. اصل مطلب رو بگو.

زیر پیشخوان نشستم و با حرص زمزمه کردم:
-اصل مطلب اینه که من خسته شدم. زندگی کردن
با جمشید و اون دوتا پسر بچه ی بیتر بیتتر از
خودش برام مثل جهنمه. نمیتونم تحمل کنم دیگه.
-خب برو پیش بابا، این رو هزار بار بهت گفتم.

با بغضی مستأصل نالیدم:

-نمیتونم آگاه. چرا زور میگی؟ بابا خیلی برام غریبه
 است. دایی و عمو برام آشنا تر از بابان. از وقتی
 چشم باز کردیم بابا یه آدم معتاد بددهن بوده که
 جرأت نمیکردی جلوش حرف اضافه بزنی مبادا
 کمر بندش تو رو نشونه بگیره. دیدن این بابا با
 همه ی خوبیها و مهربون شدنهایش غیر قابل تحمله.
 نمیتونم ببینم بابا میتونسته خوب باشه، اما از مون
 دریغ کرده و حالا همه ی خصوصیات خوبش سهم
 یکی دیگه داره میشه. سن من از ذوق کردن واسه
 توجهات پدرانه ی کسب که کلی خاطره ی تلخ
 برامون گذاشته، گذشته آگاه... آگه گاهی میرم
 پیشش از سر بیپناه ی و بیسرپناه یه، شب
 میخوابم و صبح هنوز آفتاب در نیومده میآم بیرون.
 نفسی گرفتم و آرامتر گفتم:

-در کم نمیکنی آگاه. خودت رفتی اونسر مملکت، کارت رو داری، خونه ت رو داری، بدون دغدغه زندگی میکنی و شب سرت رو راحت میذاری زمین، بدون اینکه از کسی متلک بشنوی یا غرغر. باور کن آگه یه سرمایه ی کوچیک داشتم، مثل تو خودم رو گموگور میکردم و پشت سرم هم نگاه نمیکردم. پیشانیام را روی زانو گذاشتم. آگاه کمی سکوت کرد و برادرانه گفت:

-چی شده که اینقدر توپت پره پگاه؟! بهم بگو، با هم فکر میکنیم و یه راه حل براش پیدا میکنیم. کی جرئت کرده به تو متلک بگه؟ اون مرتیکه؟! با درد نالیدم:

-اون مرتیکهای که میگی بخوایم نخوایم شوهر مادر مونه آگاه. یه طرف زندگی مامان ماییم و یه

طرفش اون. مامان برخلاف گذشته خیلی محافظه‌کار شده. یکی به نعل میزنه، یکی به میخ. داره تلاش میکنه زندگیش رو حفظ کنه... با همه ی مشکلاتش. تکه ی آخر را تقری با بی صدا گفتم، اما انگار آگاه شنید که با لحنی عصبی پرسید:

-چی میدونی پگاه؟! چی از زندگیش فهمیدی؟ بهم بگو تا همین امشب با اولین پرواز پاشم پیام و نسخه ی اون زندگی رو بیچم.

در دل پوزخندی به رفتار عصبی برادرم زدم. چنین رفتاری را پیشبینی میکردم. برای همین هم تا این لحظه چیزی نگفتم و بعد از این هم، تا وقتی مطمئن نشوم مامان بیرون از آن زندگی، پشتوپناه ی قوی خواهد داشت، باز هم چیزی نخواهم گفت. با طعنه گفتم:

-نشیدی چی گفتم داداش. گفتم مامان برای حفظ

زندگیش هر کاری میکنه، همیشه با هارتوپورت
الکی باهاش تا کرد. تو فعلاً مامان رو ول کن و بگو
من چیکار کنم. لازمه بهت بگم تو این مدت چند
شبش رو تو ماشین خوابیدم؟!!

۹۰

جا خورده زمزمه کرد:

-تو ماشین؟! آخه برای چی؟

با حرص جواب دادم:

-چون دیگه مثل قبل بیزبون نیستم. بمونم تو اون
خونه و ببینم جمشید داره واسه مامان سوسه می‌آد یا
سرکوفت میزنه یا هرچی مثل این، جلوش درمی‌آم و
ساکتس میکنم اونوقت مامان بیچاره باید بشه
سی بل حرف و حدیثهای بعدی اون مردک. برای
همین خودم رو کشیدم کنار؛ یا نمیرم خونه یا

اونقدر دیر میرم که همه خواب باشن. خونه بابا هم
که... بهت گفتم.

سکوت دوبار هاش بهقدری طولانی شد که فکر کردم
تماس قطع شده. صدایش زدم:
-آگاه!

هومی کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:
-پگاهجان! میفهمم چه مشکلاتی داری. باور کن آگاه
دست خودم بود، همین امروز برمیگشتم تا با هم

زندگی کنیم... ولی تو هم شرایط من رو درک کن.
من تو کارم خیلی شناخته شده و ماهر شدم. به
راحتی اجازه نمیدن از اینجا بیام بیرون. ضمن اینکه
موعد اجاره ی اون خونه تا آخر مرداده، پس عملاً تا
دوسه ماه دیگه کاری از دستمون برنمیآد. ازت
میخوام قد چندماه دیگه تحمل کنی، بعدش...
از سر درماندگی خنده ام گرفت.

-همه‌ش فکر خودتی آگاه... چند روز دیگه که
 مدرسه‌ها تموم شه، من عملاً خونه نشین میشم،
 دیگه سایه و مهراب هم بهم نیازی ندارن. باید برم
 بگردم دنبال یه کار جدید که بعید میدونم وسط
 تابستون واسه یه فوق‌لیسانس تاریخ بدون سابقه
 کار، کار خاصی پیدا بشه. بهر حال ممنون از
 راهنمایت داداشجون... فقط کاش... کاش سر
 لجبازی با مامان اون خونه رو ازش نمیگرفتی...

خونه‌ای که انداختیش یه گوشه و خودت یه سر
 دیگه‌ی دنیایی، اونوقت مامان...
 مکثی کردم و آگاه با جدیت پرسید:
 -مامان چی؟

آه‌ی کشیدم و لب زدم:

-هیچی... فعلاً.

وسط فریاد آگاه که مجدد میپرسید «مامان چی؟»!

تماس را قطع کردم و پوزخندی زدم. تماس دوباره و دوباره اش را رد کردم و در جواب پیامش که نوشته بود:

«خدا لعنتت نکنه که هر دفعه یه جوری تر میزنی به اعصاب من... مامان چی شده؟!»
با خونسردی نوشتم:

«یهکم هم اعصاب تو به هم بریزه به جای من، شاید یه فکر تازه به سرت بزنه. مامان هم چیزی نشده، یه چیزی گفتم اذیتت کنم فقط»
فوری جواب داد:

«دعا کن فعلاً دستم بهت نرسه»

شکلک زباندرازی برایش فرستادم و از جا بلند شدم، همان موقع چیزی به در اتاق مهراب برخورد کرد. از آشپزخانه بیرون رفتم. در اتاقش همانطور نیمه‌بسته بود. در را باز کردم و نگران پرسیدم:

-خوبی مهرباب؟!!

همانطور پشت میز نشسته بود و خودکارش را میان انگشتانش میچرخاند. نگاهم کرد و خیلی جدی سر تکان داد.

-خوبم، چطور؟!!

به پشت در نگاه کردم. چیزی آنجا نبود. شانه بالا انداختم و چندقدم به داخل اتاق رفتم.

-هیچی... امتحان چی داری؟ کمک نمیخوای؟!
با بدجنسی گفت:

-امتحان ریاضیه... کمک میکنی؟!!

پسرک شیطان خوب میدانست چقدر از ریاضی بدم میآید. به نیشخند شیطنتآمیزش لبخندی زدم و موهایش را به هم ریختم.

-برو خودت رو سوژه کن بچه. واسه تاریخ و اجتماعی و جغرافی و کلاً این چیزا اگه کمک خه است

رو من حساب کن. زبانم هم بد نیست البته.
اینبار با همان مهربانی ذاتیاش آرام خندید و گفت:
-چشم، مزاحم میشیم.

موهایش را باز به هم ریختم و صدایش که درآمد
گفتم:

-خیلی بلا شدیها، خدا به داد دوستهای
آیندهت برسه.

لبخندش جمع شد و با پوزخندی سر تکان داد.
-آره واقعاً.

دستی تکان دادم و حین بیرون رفتن از اتاق گفتم:
-مزاحمت نمیشم... درست رو بخون.

سرش را روی کتابش خم کرد. در اتاقش را بستم و
وارد سالن شدم. همان موقع گوشی در دستم لرزید.
با فکر به اینکه باز آگاه است با حرص قفل گوشی را
باز کردم، اما دیدن پیام خشایار، مثل نسیمی خنک

وسط گرمای جانفرسای مرداد ماه، قلبم را خنک کرد.

«بعدازظهر کاری نداری، بریم بیرون بچرخیم»
من که فقط دنبال بهانه بودم تا دیر به خانه برگردم
بدون معطلی نوشتم:

«هیچ کاری ندارم. ساعت چند؟»

«پیش مهرابی؟»

«آره»

«ساعت شش جلوی خونه منتظرتم»

«باشه» ای نوشتم و نفسم را عمیق بیرون دادم. انکار
معنی نداشت؛ واضح بود که حال دلم کنار او خوب
است، همین برایم کافی بود.

به پیشنهاد من آمده بودیم بستنی بخوریم. هوا گرم بود، حتی با اینکه نزدیک غروب بود و نور آفتاب کمجانتر شده بود؛ برای همین فکر کردم خوردن بستنی لذتبخشتر از هر کاری باشد.

تصور اینکه روزی با کسی مثل خشایار روی میز و صندلیهای سفید و پلاستیکی جلوی یک بستنی فروشی بنشینم و در کاسه‌ی یکبار مصرف بستنی بخورم، مثل تصور پریدن از یک ارتفاع بلند بود، همینقدر برایم دستنیافتنی؛ هرچند در این لحظه دستنیافتنی شده بود.

از بستنیهای زرد و قرمز و قهوهای چشم گرفتم و به او نگاه کردم. یک ساعدش را روی میز تکیه داده بود

و با دست دیگر قاشق یکبار مصرف پلاستیکی را میان بستنیاش میچرخاند. تکهای بستنی در دهانم گذاشتم و حین آب شدن و پخش شدن خنکیاش

روی زبانم به چهره اش بیشتر دقت کردم. زمانی که حرف نمیزد، که میشد گفت بیشتر اوقات، انگار فکرش درگیر چیزی بود. حضور فیزیکی داشت، حتی حواسش هم بود، اما فکرش نه، نگاهش که مدام به این طرف و آن طرف سیر میکرد نشان میداد ذهنش شلوغ است. از آن مردهایی بود که در لحظه، چند مورد را همزمان با خودش حلای میگرد. بدجنسیام گل کرد و خیلی بیمقدمه، کف دستم را روی میز کوبیدم و پرسیدم:

-به چی فکر میکنی؟

جا خورد، اما نه آنقدری که انتظار داشتم. نگاهم کرد و با لبخند کوتاهی جواب داد:

-به خیلی چیزها.

به درستی فکر خودم لبخند زدم و زیر لبی گفتم:
-میدونستم.

نگاهش پرسشی شد. برای اینکه ذهنش درگیر
حرف نشود فوری پرسیدم:
-مثلاً چی؟!-

قاشق پر بستنیاش را بالا آورد و قبل از اینکه به
دهانش ببرد، صادقانه لب زد:
-دوانستن تو کمکی نمیکنه.

خب راست میگفت، اگر موضوع مورد تفکرش به من
ربطی نداشت، دانستن یا ندانستنم هم فرقی به
حالش نمیکرد. کنجکاوی بیشتری نکردم و فقط
گفتم:

-باشه... پس دیگه فعلاً بهشون فکر نکن... چطوره؟!-

با رضایت سر تکان داد.
-خوبه.

نیشخندی زدم.

-منظورم بستنی بود.

اینبار سخاوتمندانتر لبخند زد.

-اونم خوبه... ولی من ترجیح میدادم یه جای بهتر

بریم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

-اینجا هم خوبه که... هم خلوته، هم طبیعت قشنگی

داره... هم بستنیهایش خوشمزه است.

به چشم هایم خیره شد.

-پس بستنی دوست داری.

با لبخندی دندانما سر تکان دادم.

-البته تو سرما بیشتر میچسبه.

لنگه ابرویش بالا رفت و زمزمه کرد:

-خوبه... یادم میمونه.

با نوک قاشق دانه های شاهتوت را جابه جا کردم و

بعد از مکثی زمزمه کردم:

-میشه یه چیزی بپرسم؟

خیلی جدی جواب داد:

-پیرس.

نگاهش کردم و لبخندی خجول روی لبم نشست.

-چرا تنها زندگی میکنی؟

بیشتر از پنجاه درصد احتمال میدادم از اینکه از زندگی شخصیش سوالی بپرسم ناراحت شود، اما

بدون معطلی، بدون ذرهای تغییر در چهره اش که نشانه‌ی ناراحتی باشد، جواب داد:

-گفته بودم که پدر و مادرم خارج هستند.

-آره، ولی چرا خودت پیششون نیستی؟!... این روزا

همه دنبال اینن که یه جوری برن اونور، ولی تو با

وجود همه‌ی شرایطی که بر وفق مراد هرکسی

میتونه باشه، اینجایی.

کمی دیگه از بستنیاش را خورد، آنقدر که فاصله‌ی

بین سوال من و جوابش چنددقیقه‌ای طول بکشد و

حس کنم نمیخواهد جواب بدهد. ظرف بستنی را کنار گذاشت. ساعد دست دیگرش را هم روی میز گذاشت و به این ترتی ب کمی تنه‌اش را روی میز به جلو کشید.

-پس دونستن از زندگی من جزو اولویات شده.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

-چی؟! ... نه! ... فقط میخواستم یه موضوعی برای صحبت داشته باشیم.

سرش را با رضایت تکان داد.

-خوبه، موضوع خوبی، ولی نه وقتی یه طرفه باشه.

-یعنی چی؟!

کنج لبش را خاراند و با شیطنت ناپیدایی در کلامش جواب داد:

-یعنی به ازای هر سوالی که ازم میپرسی و جواب میگیری، باید یه سوال منم جواب بدی.

قلبم ریخت. من سالها از همه ی اطرافیان و دوستانم فاصله گرفته بودم تا کسی از زندگیام چیزی نفهمد. اگر سوالی میپرسید که نتوانم جوابش را بدهم چه؟!... نه، اصلاً بازی خوبی نبود.

سرم را به خوردن بستنیام گرم کردم و همزمان گفتم:

-ولش کن، پشیمون شدم.

با لحن آرامی زمزمه کرد.

-از جواب دادن به سوالهای من میترسی.

جمله هایش پرسشی نبود، حالتی خبری داشت. گویا مثل یک روانشناس، از دیدن واکنشم به این نتایج میرسید.

با مکث، نگاه مستأصلی به چهره اش انداختم. فکر کردم از موضعش کوتاه بیاید، اما این کار را نکرد. -من جای تو بودم، بیشتر ریسک میکردم. حداقل به

دوانستن یه چیزایی از زندگی طرف مقابلم میارزه.
بی حرف نگاهش کردم و ادامه داد:

-مثلاً اینکه در جواب سوال اولت بفهمی من چند
سال زندگی اونور رو تجربه کردم، اما همیشه وقتی
با پدر و مادرت تو یه شهر زندگی میکنی، دلیل
نمیشه که قطعاً خوشبخت باشی... من اونجا هم تنها
بودم، تنها به معنای واقعی. وقتی آخرین بند
وابستگی هم قطع شد ترجیح دادم برگردم... حداقل
اینجا دوستانم رو داشتم و کسانی که گاهی هوس
کنم از نزدیک ببینمشون.

۹۲

کنجکاویام سر جایش برگشت، آنقدر که فراموش
کنم در ازای دانستن بیشتر از زندگیش، باید چه

بهایبی پرداخت کنم.

-یعنی بودن کنار دوست و رفیق رو به بودن کنار پدر و مادرت ترجیح دادی؟!!

-ترجیح خودشون اینجوری بود. انتخابشون تنهایی من بود، منم بدون اونا بودن رو انتخاب کردم. لبخندی روی لبم نشست.

-یه جوری جواب دادی که کلی سوال جدید تو سرم شکل گرفت.

با سادگی یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.
-خب پپرس.

کمی در سکوت به چهره اش زل زدم. وقتی نگاه خیرهام را دید لبخندی محو و پر از خبائثت روی لبش نشست. اخمی کردم و با خنده گفتم:
-کسی بهت گفته چقدر بدجنسی؟!
سرش را بالا و پایین کرد.

-تا دلت بخواد.

برای اینکه به مقصودش نرسد، کاسهام را جلو کشیدم و شروع به خوردن مابقی بستنی کردم، طوری که هوس پرسیدن سوال دیگری را نکنم. هنوز چندقاشق بیشتر نخورده بودم که گفت:

-باشه، دیگه نمیخواهی چیزی بررسی نپرس... ولی
یه سوال پرسیدی و من جواب دادم، پس در مقابلش
باید یه سوال من رو هم جواب بدی.

بستنی در دهانم بود، برای همین آوایی مثل «وای» از پشت لبهای بستهام بیرون آمد. آرام خندیدم.
-قول میدم سخت نباشه.

آب دهانم را قورت دادم. دم عمیقی گرفتم و با اینکه چیزی روی قفسه ی سینهام سنگینی میکرد، لب
زدم:
-باشه.

او هم عمیق نفس کشید و باز در قالب جدیاش فرو رفت.

-چرا نمیخواهی کسی از زندگیت چیزی بدونه؟
نفس کشیدن یادم رفت. هر سوالی را فکر میکردم
بپرسد الا این سوال. با تعجب زمزمه کردم:
-چرا فکر کردی نمیخوام؟!

-به خاطر گارد بسته... به خاطر اینکه وقتی
صحبت از سوال کردن من شد، به وضوح رنگت
برگشت. از ادامه ی سوال پرسیدنت پشیمون شدی
که نخواهی جوابی هم به من بدی... یا به خاطر اینکه با
وجود مشکل تو خونه ، حاضر نیستی شب پیش
خالهت بمونی و بهجاش تو ماشین میخوابی، تا به
وقت مجبور به توضیح چیزی نباشی.
نفسم را محکم بیرون دادم و بی حرف سرم را پایین
انداختم.

-پگاه! بیشتر اتفاقاتی که تو زندگیمون میافته،
مسئول مستقیمش ما نیستیم، پس نباید به خاطرش
خجالتزده باشیم. حتی اگه خودمون هم دلیل اون
اتفاقات باشیم، باز نباید جا بزنینم، باید باهاش
روبه رو بشیم و مسئولیتشون رو بپذیریم.

به صندلی تکیه دادم، مثل دوندهای که کیلومترها
دویده و باز هم نفر آخر شده؛ همانقدر خسته و
درمانده.

-آدما به من ثابت کردن همیشه فقط به ظاهر
اتفاقات نگاه میکنن.

لبخند نرمی روی لبش نقش بست.

-آره... ولی همه اینجوری نیستن.

دستهایش را از هم باز کرد و انگار به خودش اشاره
کند، لب زد:
-امتحان کن.

چه امتحان سختی بود، آن هم برای منی که از اعتماد به همه ی آدمها میترسیدم. اگر اینجا بودم، اگر همراه خشایار میشدم و پیش دوستانش میرفتم، فقط برای این بود که خشایار با همه ی سردی و

سختی و زمختیاش یک آشنا بود. کسی بود که به راحتی دست به کمک به کسی نمیزد، اما برای رساندن من به دزد موتورسوار خودش را به آب و آتش زده بود.

شاید هیچوقت نتوانستم همه ی مردها را به چشم آدمهایی مثل بابا ببینم، چون در زندگی من مردهایی مثل آگاه و عموفرهاد و دایبها هم بودند، اما به شکلی غریزی و ناخودآگاه از نزدیک شدن به مردان غریبه اجتناب میکردم. حالا مردی غریبه، در قالب یک دوست از من میخواست به او اعتماد کنم و زندگی آشفتهای را که هیچوقت برای دوستان

نزدیکم هم شرحش ندادم، برای او روی دایره
بریزم.

نگاهش کردم. خودش را مشغول خوردن مابقی
بستنیاش کرده بود. با این کار، یا میخواست

فرصت فکر کردن بهم بدهد یا به خاطر سکوت
طولانیام، کلاً قید دانستن را زده بود.

نگاهی به بستنیهای در حال آب شدن انداختم.

کاسه را جلو کشیدم و بدون مکث تا تهش را

خوردم، به این امید که خنکیش کمی حالم را بهتر
کند و به قدرت تفکرم قوت ببخشد. وقتی با دستمال

دور لبهایم را پاک کردم، نگاهم دوباره به او افتاد.

معلوم نبود چه مدت داشت اینطور در سکوت نگاهم

میکرد. لبخندی زد و پرسید:

-دوست داری بازم اینجا بشینی؟

در جوابش من هم لبخندی زدم و از جا بلند شدم.

-نه، بریم.

در راه رسیدن به ماشین، هر دو ساکت بودیم، انگار هرکدامان فکرش درگیر موضوعی خاص بود. همین که سوار شدیم، دل را به دریا زدم و گفتم:

-باشه، میتونی بپرسی.

استارت زد و گفت:

-سوال اولم رو پرسیدم، جوابش رو هم گرفتم. نوبت توئه.

پس میخواست بازی «یکی من، یکی تو» راه بیاندازد. قبل از اینکه فکر کنم چه سوال دیگری بپرسم، خیره به مسیر روبه رو، خیلی جدی و تا حدی سرد گفت:

-من جوابت رو صادقانه میدم، از تو هم همین توقع رو دارم.

نفسم را محکم بیرون دادم.

-من آدم دروغگویی نیستم... اگه نخوام جواب
سوالی رو بدم، اصلاً چیزی نمیگم.
۹۳

با رضایت سر تکان داد.

-خوبه... حالا بپرس.

هر سوالی که در ذهنم بود، فراموش کرده بودم. با
نگاهی به بیرون از پنجره گفتم:

-همیشه چیزی نپرسم و خودت هرچی که لازمه
بدونم بهم بگی؟!!

تک خنده اش توجهم را به سمتش جلب کرد.

-خوشم اومد... فرار رو به جلوی خوبی داشتی.

گیج نگاهش کردم.

-یعنی چی؟!!

سرش را به معنای «چیز مهمی نیست» بالا انداخت.
 -اگه اینجوری راحتی، باشه؛ اما فکر نکن از طرف
 منم چنین فرصتی نصی بت میشه، من دقیقاً میدونم
 چه سوالاتی قراره بپرسم.

با خنده آه ی کشیدم و سرم را به عقب تکیه دادم.
 -هیچجوری نمیشه دست به سرت کرد پس.

لبخندش جمع شد و دوباره با جدیت گفت:

-اگه دوست نداری چیزی بگی مهم نیست. فکر
 میکردم اینجوری بشه و ادارت کرد یه کم حرف بزنی

و سبک بشی. با همه ی شیطنتها مشخصه ذهنت
 درگیر مسئله ی مهمیه که نمیتونی با کسی درمیونش
 بذاری.

آرنجم را لبه ی پنجره گذاشتم و به بیرون خیره شدم.
 چند نفر در دنیا وجود داشتند که با میزان کمی از
 صمیمیت و چندبار همکلام شدن با من، بتوانند پ

ببرند چه دل پری دارم و همزمان چقدر از حرف زدن فراریام. شاید یک نفر هم پیدا نمیشد... البته به جز مردی که این روزها زیادی همراه بود، زیادتر از چیزی که فکرش را میکردم. بی اراده زمزمه کردم: -منم تنهام... به معنای واقعی تنهام... مثل تو قبل از اینکه برگردی ایران... ولی فرقی اینه که من راه فراری ندارم، محکومم به موندن و تحمل کردن. به امید اینکه بالاخره یه روزی شانس زندگیم خودش رو نشونم بده.

چیزی مثل یک صاعقه ی کوتاه به مچ دستم برخورد کرد و عقب رفت. سر که برگرداندم، خشایار گفت: -پس برای همینه که شبدر رو انتخاب کردی... شبدر چهاربرگ، نماد شانسه. مچم را بالا آوردم و نگاهش کردم. سرم را که دوباره بالا گرفتم گفت:

-قصد اذیتت رو نداشتم، فقط میخواستم منظورم رو برسونم.

کف دستم را روی خالکوبی کوچک شبدر روی مچم گذاشتم و فشار دادم. کوچک بود، آنقدر ناچیز که اگر ساعت مچی می بستم خیلی سخت دیده میشد و امروز و نبستن ساعت و توضیح کوتاهم، به اینجا ختم شده بود. نفسم را محکم بیرون دادم.
-از شیظنتهای دوران دانشجوییه.

ماشین پشت چراغ توقف کرد و او سرش را سمت چرخاند.

-هر کاری، حتی با شیظنت، دلیل خودش رو میخواد. سرم را بالا و پایین کردم و حرفی نزدم. کف دستش را سمت گرفت و با مکثی کوتاه، زمزمه کرد.
-پگاه!
نگاهش کردم.

-دستت رو بده.

چیزی ناشناخته وسط قلبم فرو ریخت. دستم مشت شد و ناخودآگاه کمی عقب رفت. با همان لحن آرامش گفت:

-اگه ناراحت میشی، نمی...

نگذاشتم جمله اش به فعل برسد. دستم را در دستش گذاشتم و همزمان بازدمم را محکم بیرون دادم.

چیزی روی قفسه ی سینهام سنگینی میکرد و علتش را نمیفهمیدم. دستم را آرام سمت خودش کشید، انگشتان مشت بستهام را به نرمی و تک به تک باز کرد و نرمه ی شستش را روی شبر کوچک کنار مچم کشید.

-قشنگه، هرچند ظرافت مچ دستت بهش جلوه ی بیشتری داده... به هر حال مسئله اینه که تو به شانس اعتقاد داری... و کسی که اعتقاد داره، پس باید قبول

کنه که یه روزی بهش رو میکنه، ممکنه دیر و زود بشه، اما بالاخره پیداش میشه.
 حتی خنکای باد کولر ماشین هم نمیتوانست گرمایی را که داشت دور دستم مدام زیادتر میشد، کم کند، یک گرمای دلچسب که تمام وجودت را به خلسه وا میداشت. برای اینکه بیشتر از این وا ندهم، دستم را با احتیاط، عقب کشیدم و لبخند تلخی زدم.

-گاهی آدما خودشون اعتقادات خودشون رو زیر سوال می برن.

چراغ سبز شد و ماشین راه افتاد.

-به شور و هیجانت، به سرزندگیت، به روحیه ی جنگجوت نمیآد که آدم ناامیدی باشی.

-شرایط آدما رو عوض میکنه.

-این شرایطی که میگی تو همین چند روز ایجاد شده، درسته؟!!

پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم. چطور از بین کلمه به کلمه‌های که میگفتم، میفهمید چه در سرم است؟ جواب ندادم و بی حرف به بیرون خیره شدم. بعد از سکوتی طولانی، وقتی وارد خیابان آشنای خانه ی خاله شدیم، گفت:

-فکر نمی‌کردم حرف زدن از زندگی شخصیت باعث بشه اینطور ساکت و منزوی بشی. پس برای همینه که عقبنشینی کردی، از حرف زدن در مورد زندگیت واهمه داری.

جلوی خانه که نگه داشت، با تعلل به طرفش چرخیدم.

-دست خودم نیست... زندگی من رو اینطور بار آورده. گفتم که آدما وقتی چیزی رو می بینن یا میشنون فقط به ظاهرش توجه و نسبت به اون قضاوت میکنن. ترجیح میدم سکوت کنم تا مورد

قضاوت قرار نگیرم.

۹۴

من آدم ظاهر بینی نیستم پگاه، ازت خواستم
امتحان کنی، ولی انگار تمایلی نداشتی، من هم
اصراری نکردم. فقط این رو بهت میگم، چون
تجربه ی شخصی خودمه. اگه کسی فقط ظاهر یه
ماجرارو نگاه میکنه، برای اینه که کار راحتتریه.
زندگی آدما... همه ی آدما... پیچیدگیهای عجیب و
غریبی داره که اگه کسی بخواد واردش بشه، مثل یه
هزارتو اون رو تو خودش گم میکنه. آدما اونقدر تو
زندگی خودشون، غرق مشکلات و بالا و پایینهای
زندگی خودشون هستن که دوست ندارن مشکلات
یکی دیگه هم سر بارشون باشه... متوجه میشی چی
میگم؟

سرم را بالا و پایین کردم و محتاطانه پرسیدم:

-تو... نمیترسی از اینکه مشکلات یکی دیگه...

سربار زندگیت بشه؟!!

لبخندی روی لبش مینشیند.

-اگه میترسیدم، هیچوقت برای دونستن بیشتر،

تمایلی نشون نمیدادم.

دم عمیقی از مخلوط هوای خنک ماشین و رایحهای
که فضای ماشین را پر کرده بود گرفتم و مثل خودش
لبخند زدم.

-برخلاف ظاهرته... دوست خوبی هستی.

-پس خودت هم آدم ظاهربینی هستی... درسته؟!!

خجالتزده نگاهش کردم.

-وقتی داری یه چیزی رو از دور می بینی خیلی فرق

میکنه تا نزدیکش بشی و همه ی زوایا و درونیاتش

رو کشف کنی.

اینبار بدون اینکه از خودم بخواهد، دستم را گرفت. انگار با همان بار اول مجوزش را برای خودش صادر کرده بود. کمی من را به سمت خودش کشید و با همان چشم های مرموزش، به صورتم خیره شد. -پس دور نمون ازم. من از اینکه چیزی رو کشف کنم، لذت می برم.

قلبم در سینه آرام و قرار نداشت. دیگر کولر ماشین هم جواب نمیداد. قطره ی گرمی از کنار گوشم، روی گردنم سر خورد و پایین رفت. به این همه نزدیکی به مردی که هیچ نسبتی با من نداشت، عادت نداشتم. انگار میزان معذب بودنم را درک کرد که بالاخره دستم را رها کرد و در عین داشتن لبخند روی لبش، جدی زمزمه کرد:

-روزی خوبی داشتیم با هم... مراقب خودت باش.

با این جمله من را بدرقه کرد. آب دهانم را قورت
 دادم و خفه لب زد:

-ممنون... تو هم... همینطور... فعلاً.

پیاده شدم و با قدمهایی نامتعادل سمت ماشینم
 رفتم. وقتی پشت فرمان نشستم حس کردم از یک
 میدان رقابتی ناعادلانه پا بیرون گذاشتهام، آنقدر
 ناعادلانه که نفسم بند بیاید، عرق بریزم و تمام
 انرژیام ته بکشد در حالی که حریف، مثل حالا، با
 لبخندی عجیب روبه رویم بایستد و برایم دست تکان
 دهد. در جوابش دست تکان دادم، ماشین را روشن
 کردم و خیلی سریع از آنجا، از او... فاصله گرفتم.

۹

مدتی بود که مجبور شده بودم خودم را با شرایط
 وفق دهم. در دوران امتحانات پایان سال مدارس، به

خاطر اینکه سایه زودتر به خانه برمیگشت، وقت آزادی داشتم تا آن را به خودم اختصاص دهم. پس اندازم داشت ته میکشید و با وضعیتی که مامان داشت اصلاً دلم نمیخواست بفهمد دارم دچار بیپولی میشوم. تمام اوقات بیکاریام را صرف گشتن دنبال کار مناسبی کردم، اما متأسفانه کاری که با شرایط من سازگاری داشته باشد پیدا نمیشد. نمیدانستم چرا حالا که من قصد پیدا کردن کار را داشتم، همه یا تحصیلات مرتبط میخواستند یا سابقه کار فراوان. مثلاً منشی یک شرکت معمولی

شدن چه تحصیلات و مهارت خاصی میخواست که من با فوق لیسانس تاریخ از پیش برنمیآمدم! دیگر داشتم به این فکر میافتم که با همان ماشین در بوداگان، راننده ی اسنپ شوم. حداقل از بیکاری که بهتر بود. این فکر را جزو آخرین گزینه های

انتخابیام نگه داشتم. به هر حال کاجی بهتر از
هیچی بود.

وضعیت شبهایم هم کماکان مثل قبل و حتی بدتر
بود. علیرغم خواسته ی مامان، نه تنها شبها سر
سفره ی شام آن به اصطلاح خانواده حاضر نشدم
بلکه تقری باً ساعت برگشت هر شبم به بعد از ده شب
رسیده بود. مامان دیگر حرفی نمیزد، احتمالاً
نمیخواست با پیش کشیدن این موضوع باز
عصبیام کند و مجبور شود داستان تکراری «چرا جدا
نمیشود» را برایم تعریف کند.

بیشتر از دو هفته به همین منوال گذشت. هرچه به
آخرین روز امتحانات مدارس نزدیک میشدیم،
اعصاب من هم بیشتر به هم میریخت. قطعاً سایه با
تمام شدن امتحانات، مدتی خانه نشین میشد و
دیگر به من، برای مراقبت از مهراب نیازی نداشت.

من هم تا زمان پیدا نکردن یک شغل تمام وقت، بهانه‌های برای هر روز بیرون آمدن از خانه نداشتم و مسئله‌ی اصلی تازه شروع میشد. منی که کمتر از یکسال بعد از ازدواج مامان، برای تحصیل به شهرستان رفتم و کارشناسی ارشدم را هم در همان دانشگاه گذراندم، حالا بعد از شش سال تازه باید یاد میگرفتم خودم را به زندگی با ناپذیری عادت بدهم؛ در حالی که هیچ علاقهای به او نداشتم و مطمئن بودم او هم علاقهای به حضور من در خانه اش ندارد.

دواندوان وارد کوچه شدم. از سرعت کم کردم و مسافت باقیمانده را قدم‌زنان طی کردم. تهمانده‌ی آب داخل بطریام را هم نوشیدم و وارد خانه شدم. زیر لبی با خواننده‌ی آهنگی که در هندزفری پخش میشد، همخوانی میکردم و به جای استفاده از

آسانسور، همراه ریتم آهنگ از پله ها بالا میرفتم. نفس زنان جلوی در ایستادم و کلید را داخل قفل انداختم. همین که وارد شدم، حضور کسی را در خانه حس کردم. ابروهایم در هم فرو رفت. هیچوقت این موقع صبح کسی در خانه نبود. کفشهایم را همان گوشه در آوردم و جلوتر رفتم. هرچه چشم میچرخاندم کسی را نمیدیدم، اما مطمئن بودم کسی در خانه است؛ حس اشتباه نمیکرد. هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم تا ببینم صدایی میشنوم یا نه. صدایی نبود. یعنی احساسم دروغ میگفت؟!!

با تردید، سمت وسایلم رفتم. گوشی و هندزفری و شالم را کنار گذاشتم. همین که خواستم سمت حمام بروم، در حمام باز شد و ه ی بت یک مرد حولپوش از پشت در بیرون آمد. ه ین ترسیدهای کشیدم و عقب رفتم. مرد کلاه حولهاش را عقب داد. با دیدن جمشید

کمی خیالم راحت شد، با این حال از اینکه او را در خانه میدیدم اصلاً خوشحال نشدم. با عصبانیت غریدم:

-ترسیدم! شما چرا خونه این؟!!

بیرون آمد و با آن لبخند حرصدارش گفت:

-بهبه، پگاه خانوم! پارسال دوست، امسال آشنا. نمی بینمت.

با بیتفاوتی سمت آشپزخانه رفتم.

-چیزی واسه دیدن وجود نداشته.

دنبالم راه افتاد و آمد.

-اینجوری نگو دخترم... من تو رو بیشتر از اون دو تا توله دوست دارم.

لیوانم را برداشتم و سمتش چرخیدم.

-اول اینکه من دختر شما نیستم، بعدم نیازی به

دوست داشته شدن از طرف شما ندارم.

لحنش کمی جدی شد.

-چه بخوای چه نخوای تو دختر این خونه ای... شکل
زندگی کردنت باعث حرف و حدیث پشت من و
مامانت میشه.

بُراق شدم.

-شکل زندگیم چشه؟! -

با پوزخندی پشت میز نشست.

-متوجه نیستی دیگه... زندگی با خانواده، خیلی با
زندگی دانشجویی فرق داره خانوم! دوست ندارم در
و همسایه بگن معلوم نیست دختر جمشید سرش به
کدوم آخور بنده که صبح زود میره و نصفه شب
برمیگرده بیرون.

انگشتانم دور لیوان مشت شد و با صدای بلندی داد
زدم:

-من دختر تو نیستم... به هیچ بنی بشری هم ربط

نداره چطوری زندگی میکنم.
 لبخندی روی لبش نشست که حس کردم خیلی دلم
 میخواد لیوان توی دستم را وسط صورت
 بدترکی بش پرت کنم.
 -حرص نخور دختر خوشگل...
 با نیشخندی ادامه داد:

-الحق که قشنگیت به مامانت رفته، من که نتونستم
 این چند سال چشم از مامانت بردارم. تو هم اگه
 شوهر کنی...

۹۶

لیوان را بیشتر فشردم.
 -کنه وظیفهت شوهر دادن زنای خوشگله؟! واسه
 همین به یکیشون قانع نشدی!
 با سرخوشی خندید.

-چرا که نه؟! واسه تو هم کیس مناسب سراغ دارم
اتفاقاً.

از میزان وقاحتش به جوش آمدم و بی اراده لیوان را
روی زمین انداختم. صدای اعتراضم با صدای
شکستن لیوان یکی شد.

-تو هیچ حقی نسبت به من نداری... همین که
میگردی دنبال زنای خوشگل و پیشوهر

نمیذاریشون واسه هفت پشت من و مامان کافیه.

جلو رفتم. به سوزش ناشی از فرو رفتن چیزی در
پایم توجه نکردم. احتمال اینکه هر فکری در سرش
باشد را میدادم، اما ترسی نداشتم. غیر از اینکه
مدتها بود دفاع شخصی کار میکردم، منتظر حرکتی
از سمت او بودم تا مدرک درستو درمانی دستم
بیافتد و مامان را از زندگی نکبت با او نجات دهم.

توی صورتش خم شدم. ذره‌های عقب نرفت. همان
لبخند نفرتانگیز کنج لبش بود. انگشت اشاره‌ام را
سمتش گرفتم و گفتم:

-حتی بعید میدونم تا همین الان هم سر مامانم هوو
نیاورده باشی. خیلی وقیحی جمشید خان!

خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفت.
دستم را محکم عقب کشیدم اما زور او بیشتر بود.
بلند شد و روبه رویم ایستاد. با لبخند گفت:

-چته پگاه؟! چرا عصبی هستی؟! تو جای دخترمی...
اصلاً دختر خودمی... من مامانت رو دوست دارم که
این همه سال به پاش موندم.

دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و بلندتر
تکرار کردم.

-من دختر تو نیستم!... هزار بار!.. تو پای مامان
موندی؟! من رو نخندون... مامان منه که پای این

زندگی در بوداغون مونده.
 ذرهای از خون سردیاش کم نشد.
 -خیلی خب، دختر من نباش... اصلاً دختری که معلوم
 نیست سرش کجا گرمه، ارزونی همون بابای
 بیغیرتش... ولی حق نداری راجع به من قضاوت
 اشتباه کنی.
 کف هر دو دستم را به سینه‌اش چسباندم و محکم به
 عقب هلش دادم. کمی عقب رفت و تنها با کمک
 گرفتن از یکی از صندلیها توانست تعادلش را حفظ
 کند. لبخند از روی صورتش جمع شد. بدون مکث و
 با عصبانیت تمام غریدم:

-برای آخرین بار میگم جمشیدخان! زندگی و
 رفتوآمد فقط و فقط به خودم ربط داره. حق نداری
 به خاطر این موضوع به مامان حرفی بزنی. هی نگو
 مثل دخترتم، وقتی هنوز بعد از چهارماه از برگشتنم،

مثل مسافر طفیلی گوشه ی خونه ت زندگی میکنم...
 اگه می بینی هنوزم اینجام فقط به خاطر مامانم نه
 کسی دیگه.

از آشپزخانه بیرون رفتم اما با یادآوری موضوعی
 دوباره به طرفش برگشتم که حالا شقورقتر و
 متعادلتر ایستاده بود.

-در ضمن، حالا که احترامی بینمون باقی نمونده اینم
 بگم... خیال نکن زندگی شاهانهای واسه مامان من
 ساختی و با چندتا حرف قشنگ خامش کردی که
 حالا نشسته به پات و واسه هر خواسته ی نامعقولت
 میگه چشم. مامان من زیر بار حرف زور نمیره، حتی

اگه از طرف عزیزترین افراد خونوادهش باشه.
 پیشنهاد میکنم بیشتر مراقب رفتارت باشی.
 بیخیال دوش گرفتن شدم و به طرف وسایلم رفتم.
 امکان نداشت تا وقتی جمشید با من در یک خانه

است، هوس حمام رفتن کنم. مانتو و شالم را تن کردم و کیفم را برداشتم. همین که برگشتم، جمشید درست پشت سرم بود و برای اینکه با او برخورد نکنم ناغافل قدمی به عقب رفتم که نزدیک بود بیفتم. دستم را گرفت و مانع افتادنم شد. وقتی توانیتم تعادلم را حفظ کنم، دستم را عقب کشیدم. -خیلی آتیش تند دخترون. ولی فکر نکنم سامیه هم مثل تو فکر کنه... میتونی از خودش بپرسی. ارتباطی مادر دختری خوبی دارین که. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-تا هر وقت که دلت خواست اینجا بمونی قدمت سر چشم. البته من به پیشنهاد قشنگتر دارم برات... یه رفیق قدیمی دارم که زنش جوونمرگ شد و خیلی وقته که مجرده. دنبال یه دختر خوشبرورو و خوشه یکل...

از شدت وقاحتش خونم به جوش آمد. نگذاشتم
جمله اش را به پایان برساند. کیفم را با شدت تمام
وسط قفسه سینه اش کوبیدم، جوری که چهره اش از
درد در هم شد.

-واسه مامانم متأسفم که این روی کثیف تو رو
ندیده.

به عقب هلش دادم و به سمت در رفتم. برای اولین
بار بعد از حضورم در خانه، با لحنی عصبی داد زد:

-اختیار تو دست منه پگاه. هرچقدر دلت میخواد
جفتک بنداز، بالاخره آدمت میکنم.

در را باز کردم و با گفتن «برو گمشو» در را محکم
بستم و از پله ها پایین دویدم. بعد از پاگرد دوم
انرژیام ته کشید و کنار دیوار سر خوردم. دیدم تار
شد و اشکهایم بی اختیار پایین ریخت. هق زدم و
فکر کردم چقدر متنفرم از همه ی مردهای زندگیام.

از پدری که ما را به حال خودمان رها کرد. از برادری که فقط حرف از تعصب و غیرت میزد و وقت عمل، خودش و کارش را به خواهر درمآندهاش ترجیح میداد. از داییهایی که به جای درست راهنمایی کردن خواهرشان، او را از خود رانده و بیشتر به

سمت این مردک هل داده بودند، از جمشید و حرفها و لب خنده ای نفرتانگیز و حضور بیربطش در زندگی ما. اشکهایم را پاک کردم و باقیمانده ی پله ها را با قدمهایی سنگین و پایی که تازه داشت سوزش چ دردش بیشتر میشد، پایین رفتم. اول از همه باید فکری به حال زندگی خودم میکردم. فقط میدانستم امکان ندارد یک بار دیگر، وقتی جمشید در این خانه است پایم را اینجا بگذارم. تحمل بابا و همه ی غریبگیهایش راحتتر از تحمل مردی وقیح در زندگی مادرم است.

۹۶

۹۷

جلوی خانه ی بابا پارک کردم و پیاده شدم. نگاهم به ساختمان بود، اما فکرم هزار جای مختلف سیر میکرد. نمیدانستم با چه بهانه‌های باید جلو بروم و بگویم که میخواهم مدتی اینجا بمانم، وقتی قبلاً برای یک ساعت بیشتر نماندن کلی بهانه ی ریز و درشت ردیف میکردم. از طرفی نمیدانستم باید به مامان در مورد اتفاق امروز بگویم یا نه. حدس میزدم جمشید چیزهایی راجع به حرفهای ردوبدل شده بین من و مامان فهمیده بود و میخواست با به اصطلاح خودش شوهر دادم، من را از زندگیش دور و خطر احتمالیام را رفع کند. حالا اگر به مامان حرفی میزدم، قطعاً خلاف خواسته ی جمشید رخ

میداد، اما اگر مامان باز هم پشت جمشید میایستاد

چه؟! آنوقت همان تک بلیط برندهام برای بیرون آوردن مامان از آن زندگی هم میسوخت. نه! این راهش نبود. باید بافکرتر عمل میکردم.

درهای ماشین را قفل کردم و لنگلنگان سمت خانه ی بابا رفتم. سوزش پایم بیشتر شده بود و من حتی وقت نکردم نگاه کنم چه بر سر پایم آمده است. همین که خواستم زنگ در را بزنم، تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن نام سایه فوری جواب دادم:

-جانم خاله!

-سلام عزیزم، صبح بخیر، خوبی؟

-خوبم خاله، صبح تو هم بخیر.

سایه با مکثی کوتاه پرسید:

-صدات چرا گرفته پگاه؟ مریض شدی؟

تکسرفهای کردم و سعی کردم لبخند بزنم.
 -نه بابا، وسط گرما چه مریضی؟! خوبم.
 -باشه... آخه نیومدی، نگرانت شدم.
 نگاه به ساعت انداختم و لعنتی به خودم فرستادم.
 -ای وای سایهجون، ببخشید یادم نبود امروز خونه
 نیستی... تا نیمساعت دیگه میرسونم خودم رو.
 برگشتم و سمت ماشین رفتم. از درد پا دلم داشت
 ضعف میرفت. سایه گفت:
 -عجله نکن. مهرباب امروز دیرتر میآد خونه، منم
 فقط نگرانت شدم، همین!
 از او تشکر کردم و بعد از قطع تماس دوباره پشت
 فرمان نشستم. خواستم اول نگاهی به پایم بیاندازم،
 اما دوباره چشمم به ساعت افتاد و فهمیدم بیشتر از
 آن نمیتوانم معطل کنم. فقط تلاش میکردم آن

قسمت از پایم را که درد میکرد، محکم روی پدال فشار ندهم. بالاخره خودم را به خانه ی سایه رساندم. بهمحض رسیدنم و باز کردن در حیاط، سایه لباس پوشیده از خانه بیرون زد. هر دو با قدمهای لنگان به هم نزدیک شدیم. لنگیدن او که طبیعیبود، اما من... سایه با اخم به طرز راه رفتنم نگاه کرد و وقتی نزدیکم شد پرسید:

-پات چی شده؟

با لبخند سر بالا انداختم.

-چیزی نیست... ببخش دیرت هم شده. تو برو.

با نگرانی نگاه دیگری به پایم انداخت.

-مطمئنی چیزی نیست؟

-آره بابا، لیوان شکست، پام رفت رو شیشه. خوب میشه.

-میخوای بمونم کمکت کنم؟

دستش را گرفتم و سمت در کشاندم.
 -برو سایه، دیر میشه.
 مردد عقب رفت.
 -خیلی خب میرم، اگه کاری داشتی زنگ بزن.
 مهرباب هم الان می‌آد.
 «باشه» ای گفتم و او بعد از خداحافظی از خانه بیرون
 زد. دیگر بیشتر از آن نمیتوانستم روی پای دردناکم
 قدم بردارم. لیلی کنان تا کنار باغچه رفتم و لبه ی
 آن نشستم. کفشم را درآوردم و با دیدن پایی که
 غرق خون بود، قلبم ریخت و دلم بیشتر ضعف رفت.
 با خودم چه کار کرده بودم؟!
 با احتیاط جورابم را از پایم درآوردم. همان موقع
 انگار تکه شیشه ی کوچکی که داخل جورابم گیر
 کرده و پایم را بریده بود هم بیرون آمد. دردش را
 کاملاً حس کردم و پلکهایم را محکم روی هم فشردم.

دادم. با صدای قدمهایی روی موزاییکهای حیاط فوری چشمم را باز کردم و با دیدن خشایار که داشت از داخل ساختمان به طرفم میآمد، جورابم را کنار گذاشتم و پایم را پایین انداختم، هرچند خیلی دیر بود و انگار خشایار زودتر وضعیتم را دیده بود. همین که سعی کردم سرپا بایستم، او هم سرعتش را بیشتر کرد و جلو آمد. بدون سلام، خیلی ناگهانی پرسید:

-پات چی شده پگاه؟!
خودم را به بیخیالی زدم.
-چیزی نیست... چرا خونه ای؟

بیحواس و در حالی که نگاهش به پایم بود جواب داد:

-کار داشتم، دیرتر میخواستم برم. بشین پات رو ببینم.

پایم را عقبتر کشیدم و با تکان دست مانعش شدم.

-چیزی نیست بابا... یه خراش کوچیکه، تازه متوجهش شدم.

بیتوجه به اصرار من برای بیاهمیت جلوه دادن موضوع، دست روی شانهام گذاشت و با فشار، وادارم کرد سر جای قبلیام بشینم. خودش هم روی سرپنجه نشست و بعد از نگاهی کوتاه با اخم گفت: یه خراش کوچیک؟! من که بچه نیستم پس لابد خودت رو گول میزنی... پاشو بریم درمانگاه.

همین که خواست بایستد، بی اختیار آستینش را کشیدم و اجازه ندادم تکان بخورد.

-به خدا چیزی نیست. میرم خونه، خودم زخمش رو می بندم... الان مهرباب میآد من باید خونه باشم...

فقط یه زخم کوچیکه

آستینش را رها کردم و او ایستاد. هنوز اخم داشت.
 -یه زخم کوچیک هم اگه بهش اهمیت ندی، میتونه
 چرک کنه و برات دردسر بسازه... مسلماً با این پا بالا
 نمیتونی بیای، بشین الان برمیگردم.

۹۸

به سمت ساختمان دوید و تا لحظه ی محو شدنش در
 تاریکی راهرو، نگاهش کردم. همیشه سر بزنگاه
 پیدایش میشد، شاید باید میگفتم ظاهر میشد؛
 حضورش جادویی بود. او هم مرد بود، پس چرا
 نسبت به او حس تنفر نداشتم؟! شاید چون هنوز آن
 روی مردانه ی خودش را که ضد زنهاست نشان
 نداده بود. هرچند چندبار نگاه جنسیت‌یاش به مسائل
 را نشانم داده بود، اما کفه ی حمایتگر بودن ترازوی
 رفتاریاش سنگینتر بود، شاید برای همین بود که

نمیتوانستم نبینمش. میدانم چقدر همانطور خیره به مسیر رفتنش مانده بودم که دوباره پیدایش شد. این بار دو سه تا وسیله هم در پستش بود که وقتی نزدیک شد، باند، پنبه، چسب و بتادین را تشخیص

دادم. روبه رویم ایستاد و با دست شیر آب کنار باغچه را نشان داد.

-بیا اینجا بشین پات رو بشور.

ایستادم کمی نامتعادل بود، برای همین پرسید:
-کمک میخوای؟

سر بالا انداختم و آن چند قدم را لیلی کنار طی کردم. کنار شیر آب، لب باغچه نشستم و آب را باز کردم. آب کمی سرد بود و تماسش با زخم کوچک، باعث سوزشش شد. پلکی فشار دادم و با احتیاط بیشتر، خون روی پایم را شستم. کنارم روی سرپنجه نشست و جدی پرسید:

-چی شده؟

سر بالا گرفتم. نگاهش مستقیم به صورتم بود،
آنقدر نافذ که بی اراده و با صداقت کامل لب زدم:

-شیشه رفت تو پام.

ابرویی در هم کشید.

-شیشه؟!!

-لیوان از دستم افتاد و شکست.

-اینجا؟!!

-نه، خونه .

با لحن مشکوکی پرسید:

-تو خونه شیشه رفته تو پات و تا اینجا متوجهش

نشدی؟

با یادآوری اتفاقات رخ داده در خانه ، لب گزیدم تا

بی اراده اشکم سرازیر نشود.

-متوجه شدم، ولی فرصت نشد ببینم چی شده.

دستش را زیر مچ پایم گذاشت و آن را با احتیاط بالا آورد. با دیدن زخمی که کوچک، اما عمیق بود، اخمش شدیدتر شد.

-حتماً با همین پا هم تا اینجا رانندگی کردی؟! نگاهم که کرد، نتوانستم جلوی پر شدن چشم هایم را بگیرم و جوابش را فقط با تکان سر دادم. با دیدن واکنشم، ابروهایش از هم فاصله گرفتند. حرف دیگری نزد. با پنبه و بتادین اطراف زخم را ضد عفونی کرد و بعد هم با چسب و باند آن را بست. دستهایش را زیر شیر شست و با لحن آرامتری گفت:

-بهتره به زخم فشار نیاری... کوچیکه اما عمیقه... اگه میرفتیم بخیه میزدن، برات بهتر بود، ولی وقتی خودت نمیخواهی کاری نمیتونم بکنم.

دستی به صورتم کشیدم و سرپا ایستادم. این بار بدون اینکه بپرسد، بازویم را گرفت تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. آب دهانم را قورت دادم تا بغض صدایم از بین برود.

-ممنون، خیلی لطف کردی... باعث شدم دیرت هم بشه.

نگاهی به ساعتش کرد.

-وقت دارم هنوز... برو تو تا منم برم.

پای پانسمانشدهام را آرام داخل کفش کردم و سر بالا انداختم.

-میمونم تو حیاط... مهرباب بیاد باید ببرمش بالا، با این پا هم تا برم و پیام کلی طول میکشه. نچی کرد و با شماتت گفت:

-مگه نگفتم به پات نباید فشار بیاری؟... برو تو، من هستم تا مهرباب بیاد... بعدم بهتره یه مدت رانندگ

نکنی... صبر کن، عصر میام دنبالت.
 نه... نمیخواه... ماشین میگیرم خب!
 خم شد، کیفم را از کنار باغچه برداشت و به دستم
 داد. با اشاره ی سر به داخل خانه گفت:
 -یه پیشنهاد یا درخواست نبود... منتظر بمون، میام
 دنبالت... میخوام با هم صحبت کنیم.
 همانطور ایستادم و نگاهش کردم. ابرویی در هم
 کشید و گفت:

-چرا وایسادی پس؟ برو تو دیگه.
 نگاه و لحنش آنقدر جذبه داشت که نتوانم حرفی
 روی حرفش بیاورم. فقط زمزمه کردم:
 -باشه، ممنون... ببخشید.

همین که برگشتم پرسید:
 -عذرخواهی برای چیه؟
 سرم را به طرفش چرخاندم.

-بازم به خاطر من از کارت...

میان حرفم پرید.

-برو تو دختر... من الکی برای هرکسی کاری

نمیکنم... فکر میکردم تا الان فهمیده باشی.

لبخندی به رویش زدم.

-پس بازم ممنون.

-می بینمت.

با قدمهایی آرام به طرف خانه رفتم. همین که وارد

ساختمان شدم، زنگ در هم به صدا درآمد. دکمه ی

دربازکن را فشار دادم و پشت پنجره ایستادم.

مهراب از دیدن خشایار حسابی خوشحال شد. با هم

دست دادند و همان جا چند دقیقه‌های گپ زدند. بعد

هم خشایار صندلی مهراب را بالا آورد. رفتم و جلوی

در منتظر ایستادم. مهراب با دیدنم تعجب کرد و

گفت:

-ا، پگاه تو خونه بودی؟!
 به جای من خشایار جواب داد.
 -من ازش خواستم نیاد پایین. وقتی فهمیدم قراره
 بیای، گفتم میمونم که تو رو هم ببینم.
 صدلیاش را سمت خشایار چرخاند.
 -دمت گرم... منم دلم تنگ شده بود برات... امتحانام
 داره تموم میشه، به کاوه بگو میخوام پیام بازی
 اوندفعه رو جبران کنم.

خشایار لبخند محوی زد و دست روی شانه ی او
 گذاشت

-باشه، میگم بهش.

نگاهم کرد و گفت:

-با من کاری نداری؟!!

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

-ممنون، خیلی لطف کردی.

تکه‌کلام همیشگی «مخلصم» را لب زد و با سرعت به سمت حیاط رفت. کنار رفتم تا مهراب خودش به داخل خانه بیاید. درد پا داشت کمکم فراموشم میشد. رفتار و نگاه او نه تنها مرهم زخم جسمیام

شده بود، بلکه باعث شد درد روحی ساعتی قبلم را هم فراموش کنم. چقدر حضور اینطور آدمها در زندگی هرکسی واجب است. همیشه یک نفر باید باشد که کنارش حالت خوب باشد، که دردت کم شود، که لبخند بزنی و وقتی با حالتی دستوری می‌گوید «می‌آم دنبالت» نتوانی نه بیآوری. حضور خشایار برای من، همان رنگینکمان زی با بود، بعد از یک شب بارانی، طوفانی و ترسناک.

۹۸

۹۹

روی مبل نشسته بودم و پاهایم را بغل کرده بودم. چانه به زانو چسبانده بودم و بی حوصله و بیهدف برنامه ها و صفحات گوشی را بالا و پایین میکردم. فقط قصد وقتکشی و وقتگذرانی داشتم. سایه با دو کاسه بستنی آمد و روبه رویم نشست. یکی از کاسه ها را جلوی من روی میز گذاشت. نگاهش کردم و بدون اینکه تغییری در شکل نشستم بدهم، فوری گفتم:

-تو رو خدا ببخشیدا... اگه قرار نبود با دوستم بیرون برم، زودتر میرفتم خونه.

اخم شیرینی تحویل داد.

-این چه حرفیه؟! وقتی هستی حوصله ی منم کمتر سر میره. می بینی که... مهرا ب هم موقع درس خوندن اصلاً بیرون از اتاق پیداش نمیشه.

هومی کردم و چانهام را دوباره به زانویم چسباندم.
 بانداژ سفیدرنگ پایم، زیادی توی ذوق میزد، آنقدر
 که سایه برای سومین بار در آن روز و بعد از
 برگشتنش از مدرسه پیرسد:

-نمیخوای بگی چی به سر پات اومده؟!
 نگاهم را بالا کشیدم.

-گفتم که... شیشه...

کاسه ی بستنی را دستش گرفت و به عقب تکیه داد.
 -آره از صبح چندبار گفتم... میخوام اصل ماجرا رو
 بدونم.

پاهایم را پایین انداختم و گوشی را روی میز
 گذاشتم.

-کدوم ماجرا؟!!

عاقلاندرسفیه به چهره ام زل زد.

-همون چیزی که باعث شده از صبح تو خودت

باشی، سخت لبخند بزنی و جواب سوالامون رو
سربالا بدی.

خودم را به کوچه ی علیچپ زدم.

-کدوم سوالت رو درست جواب ندادم، دوباره بپرس
خب.

سایه در قالب شغلش فرو رفت و مثل معلمی
سختگیر، نگاهم کرد.

-پگاه! میدونی دارم چی میگم، پس الکی

دست به سرم نکن... باز با کی بحث کردی؟! با
سامیه؟

سر بالا انداختم و کاسهام را برداشتم. سایه مصرانه
ادامه داد:

-میدونم یه چیزی این وسط هست که دوباره داری
میریزی تو خودت و حرف نمیزنی... تو دختر
بااحتیاطی هستی، آدمی نیستی که راحت چیزی از

دستت بیفته و بشکنه، یا اگر هم شکست اونقدر مراقبی که نه خودت نه اطرافیان‌ت چیزیشون نشه، بعد به همین راحتی پات میره رو شیشه و جوری می بره که مجبور میشی پانسمانش کنی... اینه که باعث تعجبم شده و مطمئنم کرده یه اتفاقی تو خونه تون افتاده... ولی اگه میخوای با حرف نزدنت، با من و حرف نزدنم مقابله‌بهمثل کنی عیبی نداره... فقط یادت باشه آدم همیشه تو شرایط سخت نیاز داره با یکی صحبت کنه. یکی که حتی اگه نتونه کمکی کنه، حداقلش اینه که نقش سنگ صبور ت رو داشته باشه و کمکت کنه سبک بشی.

نگاهم را به بستنی در حال آب شدن دادم و فکر کردم حق با خاله است، واقعاً به چنین آدمی نیاز دارم، اما آن شخص قطعاً سایه نبود. سایه رازدار خوبی برای مامان بود، اما شک داشتم بتواند

حرفهایی را که از من میشوند، به گوش مامان
نرساند.

-بخور، آب میشه.

نگاهش کردم و خیلی کوتاه گفتم:

-سعی میکنم مثل همیشه مشکلاتم رو خودم حل
کنم، فقط این رو میگم که تو هم بدونی... یه روزی
بالاخره میفهمم چرا مامان با آدمی مثل جمشید
ازدواج کرده و بدتر از اون هنوز هم داره باهانش ادامه
میده.

کاسهای که در دست داشت، کنار خودش روی مبل
گذاشت.

-حدس میزدم باز پای جمشید وسط باشه.

در دلم گفتم: «نمیتونی حتی تصور کنی دقیقاً پای
چی وسطه.» پوزخندی روی لبم نشست. با اینکه
اشتهایی برای خوردن بستنی نداشتم، برای اینکه

دهانم را ببندم و کمتر حرص بخورم تمام محتویات کاسه را بدون مکث خوردم. خاله که سکوتم را دید، ترجیح داد چیزی نگوید. وقتی کاسه ی خالی را روی میز گذاشتم بیمقدمه گفتم:

-همه چی بعد از اون تصادف لعنتی به هم ریخت. درسته زندگیمون خیلی عالی نبود، ولی یادمه که بعد از اون بود که در بهدر شدیم. ولی هیچوقت نفهمیدم چرا!!

نگاهش کردم و مردد گفتم:

-بعد از این همه وقت دیگه میشه تعریف کنی چی شد... نمیشه؟!

صاف نشست و جدی نگاهم کرد.

-مگه اون تصادف رو یادته؟

ناخودآگاهم مثل یک ویوئو پروژکتور، تمام اتفاقات تلخی را که خودخواسته فراموش کرده بودم، دوباره

به ذهنم سرازیر کرد و تنم بی اراده منقبض شد. سرم را بالا و پایین کردم. سایه سر تکان داد.
-بعید میدونم خیلی جزئیاتش یادت باشه... تو خیلی کوچیک بودی.

تلخندی روی لبم نشست. سایه ادامه داد:
-سامیه تازه گواهینامه گرفته بود... یادته چقدر خوشحال بود؟! وسط تلخیهای زندگیش یه اتفاق

خوب براش افتاده بود که باعث دلخوشیش شده بود. با کلی وام و قرض و قوله، اون رنوی دست دوم رو خرید و براش اصلاً مهم نبود که داوود چقدر بابتش بهش سرکوفت میزنه. سامیه زن مستقلى بود و میخواست حتی توی زندگی متأهلش هم روی پای خودش بایسته، بماند که داوود هرچی که سامیه درمیآورد به زور از چنگش بیرون میکشید و دود میکرد.

پا روی پا انداخت، نفسش را محکم بیرون داد و نگاهش را به نقطهای نامعلوم داد، انگار او هم داشت تصاویر گذشته را پیش چشم هایش مرور میکرد.

..

-بهم گفت بیا بریم امامزاده داوود، میریم یه سر به خالهجان هم میزنیم. بهش گفتم مطمئنی میتونی؟! گفت آره... خیلی مطمئن بود به خودش... هر کاری کردیم آگاه نیومد... یادته؟! گفت با بچه ها قرار دارم میخوام برم فوتبال و از این چیزا. من و تو و مامانت سوار ماشینش شدیم و رفتیم امامزاده داوود. تو که خیلی یادت نیست، ولی من خوب یادمه. خیلی چسبید، خیلی خوش گذشت. بیشتر از همه سامیه بود که کلی ذوق داشت به خاطر این که تونسته بود یه مسیر سخت و پر پیچ و خم رو خودش رانندگی

کنه.

سایه فکر میکرد یادم نیست، اما با جمله به جمله اش همه ی اتفاقات آن روز جلوی چشم زنده

میشد. کاش فقط میرفت سر اصل مطلب و بیخیال این یادآوری ترسناک میشد. خشک شده به دهانش زل زدم.

-دو روز موندیم پیش خاله جان و برگشتیم. سامیه با اون اعتماد به نفسی که ه ی داشت زیادتر میشد، کمکم احتیاط رو گذاشت کنار و سرعتش زیاد کرد. اونقدر که بالاخره کار دست هممون داد. تو خیلی شانس آوردی که آسی ب جدی ندیدی. ضربهای که به ماشین خورد، از سمت من بود و تو هم پشت مامانت نشسته بودی. کسی که بیشتر از همه آسی ب دید سامیه بود، نه از لحاظ جسمی. آسی ب روحیش شدیدتر بود. اعتمادبهنفس کاذب سامیه باعث اون

تصادف، از بین رفتن بچهای که خودش هنوز از ش
خبر نداشت و ناقص شدن پای من شد.

با پشت دست اشکی که بی اراده چکیده بود، پاک
کردم. آه ی کشید و لبخند زد.

-راست میگی... همهچی از همون جا خرابتر شد.

این یه نمونه بود از اینکه مامانت هر جا با
اعتمادبهنفس زیادی یه کاری رو انجام داد، بدتر همه
چی رو خراب کرد. سامیه از من بزرگتره، ولی هم
خودش هم من میدونیم که استاد بیفکر عمل
کردنه. برخلاف چیزی که تو و آگاه فکر میکنین،
اونی که باعث جدایی مامان و بابات شد، سامیه نبود.
داوود خواست که جدا شن. سامیه اهل جدا شدن
نبود، زندگیش رو با همه ی اون بدبختیها و سختیها
دوست داشت. هر جا که فکر میکرد نمیتونه ادامه
بده، به تو و آگاه فکر میکرد و از تصمیمش پشیمون

میشد... ولی داوود، بعد از اون تصادف، بعد از فهمیدن موضوع بچه، به سامیه گفت طلاقش می‌ده،

البته بعد از اون کتک مفصلی که مهمونش کرد و یه بار دیگه راه ی بیمارستانش کرد. اینا همون چیزاییه که یادت نمی‌آد. شماها فکر میکنین مامانتون به خاطر اعتیاد داوود و اون کتکها جدا شد، اما اصل ماجرا این بود.

با دهان باز به سایه و ماجرای که با خونسردی تعریف میکرد زل زده بودم. چه میشنیدم؟! یعنی طناب پوسیده ی آن زندگی جهنمی به دست بابا پاره شده بود؟! بابایی که چندسال بعد دوباره برگشت و میخواست با مامان زندگی کند. چطور امکان داشت؟! سایه لبخندی زورکی به چهره ی مبهوت من زد و گفت:

-پگاه! مامانت تو هر کاری اعتمادبهنفس داشته باشه

تو جدا شدن نداره. همه فکر میکردن سامیه بود که از داوود جدا شد. سامیه کلی سرکوفت شنید، اما

یهبار نگفت اونی که زندگی رو به هم زد داوود بود. همه فکر کردن واسه اعتیاد داوود بود که جدا شد و میگفتن سامیه اشتباه کرد، به خاطر بچه ها باید کوتاه میاومد، باید پای شوهرش میموند تا ترکش بده، زن وظیفه داره زندگیش رو جمع کنه و از این صحبتا... بعدش هم باز سامیه به خاطر شما دو تا از خودگذشتگی کرد و قید ازدواج رو زد. هرچی خواستگار اومد رد کرد و رد کرد تا وقتی که پای جمشید اومد وسط.

با استهزا لب زدم:

-وسط اون همه خواستگار، چه برگ آسی رو هم

برداشت!

سایه باز نفس پری کشید.

-اینم باز یه اشتباه دیگه از سامیه بود. خواستگارای دیگه ی مامانت همه مردای زن مرده یا طلاق گرفته بودن با دو سه تا بچه، ولی سامیه نمیخواست چیزی از زندگیش برای شما دو تا کم بذاره و سهم بچه ی دیگهای کنه. همهشون هم رفیقا و آشناهای سعید و ساعد بودن، همونایی که سرکوفت جدایی رو به سامیه زدن و بعدش گفتن نباید مجرد بمونه، درست نیست... فکر کنم سامیه واسه لجبازی با داداشا بود که ازدواج نمیکرد.

صورتتم را رو به آسمان گرفتم:

-همونجوری که من فکر میکنم مامان واسه لجبازی با داییها با جمشید ازدواج کرد.

-نه، لجبازی نبود. آدم دور از جون مامانت، باید خیلی احمق باشه که به خاطر لجبازی از چاله دربیاد و

خودش رو تو چاه بندازه.

کنجکاو نگاهش کردم.

-پس چی؟!... چرا مامان که همه ی خواستگارا رو رد
میکرد با دو بار دیدن، جمشید رو قبول کرد.

با کمی فکر در سکوت گفت:

-جمشید دو سه بار میره مدرسه دنبال مهشید و
اونجا سامیه رو می بینه. وقتی متوجه میشه مطلقه
است بهش پیشنهاد ازدواج میده. بهش میگه اونم
از زنش جدا شده و دنبال یه زندگی آرومه. مامانت
هم دنبال همین بوده... یه زندگی آروم. شماها
داشتین بزرگ میشدین؛ درس آگاه داشت تموم
میشد، تو هم که سال کنکور ت بود. سامیه کمکم
تنها میشد... پس لازم بود دیگه یه کم فکر خودش،

باشه. ضمن اینکه یکی دو بار هم سروکله ی داوود پیدا شده بود و فکر میکرد سامیه به خاطر اون ازدواج نکرده، مدام اصرار میکرد که میخواد برگرده. برای همین بود که پیشنهاد جمشید رو قبول کرد. فکر میکرد چون مهشید رو چندساله میشناسه پس برادرش هم میتونه آدم خوبی باشه. با این فکر

که یه ازدواج بهتر میتونه تفکر داداشا رو هم عوض کنه و اداش کرد پا تو این راه بذاره.

ماجرا جالب شده بود. داشتم چیزهایی را میشنیدم که مامان هیچوقت بر ایم نگفت. شاید فرصت گفتنش تا امروز پیش نیامده بود، شاید هم مثل همیشه نخواسته بود من را محرم بداند. پس چه میگویند که مادرها بهترین دوستانشان هستند؟ چرا اینقدر بین ما فاصله بود؟!
مغموم پرسیدم:

-پس چرا دایبها مخالف بودن؟!
بی تفاوت شانه بالا انداخت.

-نمیدونم. هیچوقت نمیتونم بفهمم تو سر دوتا
پسر ای خانم جان چی میگذره. یه روز به سامیه
میگفتن طلاق بگیر، یه روز دیگه میگفتن ازدواج

کن، یه بار هم میگفتن نکن. سامیه گفت دیگه
زندگیش به خودش ربط داره و میخواد برای یهبار
هم شده خودش تصمیم بگیره. ساعد و سعید بیشتر
از این عصبانی بودن که چرا آدمایی که اونا معرفی
کردن رو رد کرده. بعدم رفتن تحقیق از این طرف و
اون طرف و اومدن به سامیه گفتن این آدم، آدم
درستی نیست؛ ولی یکیشون یه دلیل درست نیاورد
که چرا این حرف رو میزنه. فقط مثل آدمهای دگم
قدیمی تهدید کردن که اگه با این آدم ازدواج کنی و
بعدش دوباره بگی طلاق، خودمون میکشیمت.

مغزم داشت از این همه بیمنطقی جاری بین خانواده ی مادرم سوت میکشید. کمی خودم را جلو کشیدم. حالا که سایه دهان باز کرده بود و ناگفته ها را میگفت باید بیشتر میفهمیدم.

-مامان میگفت بعد از عقد فهمید که جمشید دو تا زن داره و از هیچکدوم هم جدا نشده. چطوری آخه؟! چرا باید یه همچین موضوع مهمی رو از مامان مخفی کنه؟!

سایه سری به نشانه ی تأسف تکان داد.
-زن دومش صیغهای بود، حتی مهشید و خانوادش هم ازش اطلاعی نداشتن. فقط زن اولش میدونسته که اونم کاری انجام نداده.
زیرلبی با حرص گفت:

-هیچوقت نفهمیدم این مرد چی داره که زنهایش ازش دست نمیکشن. من اگه یه روزی، خدایی

نکرده، بفهمم فرهاد داره کج میره نهتنها جدا
میشم... اصلاً زندهش نمیذارم.

به عصبانیتش خندیدم و او هم چشمغره‌های رفت.
آرامتر پرسیدم:

-اگه کسی نمیدونست پس مامان چه جوری
فهمید؟!!

سایه از جا بلند شد و دستی در هوا تکان داد.
-ولش کن پگاه. این ماجرا مثنوی هفتاد منه. همه ی
اینها رو گفتم که فقط بهت بگم اینقدر از مامانت
توقع راحت جدا شدن نداشته باش. مامانت علاوه بر
اینکه برای کارش دلایل زیادی داره، کلاً از جدایی
میترسه، جرأتش رو نداره. حتی اگر حرفش رو هم
پیش بکشه مرد عملش نیست.

ناامید از اینکه اصل ماجرا را نشنیده‌ام، آه ی کشیدم و
بیرمق به پشت تکیه دادم. با خودم زمزمه کردم:

-همیشه توی این جور تصمیمها، یکی مثل من
بلا تکلیف میمونه.
سایه داشت سمت اتاق مهراب میرفت و برای
همین صدایم را نشنید. نمیدانم، شاید داشتم
خودخواهی میکردم. اگر مامان نمیخواست جدا
شود، چرا باید او را مجبور به این کار میکردم؟! من
فقط فکر خودم بودم و برای اینکه راحتتر زندگی
کنم میخواستم مامان از زندگی مشترکش دست
بکشد. شاید این بار من باید به جای مامان از خودم
دست میکشیدم. چند سال او به پای ما زندگی کرد
و تهش چه شد؟! قطعاً فقط خودم باید فکری برای
تنهاییام میکردم، اما چطور و چگونه... نمیدانستم.

از زمانی که خشایار پیام داد یک ساعت دیگر به خانه می‌آید، چند بار تلاش کردم در جوابش بگویم خودم برمی‌گردم و بعد یک ماشین بگیرم و بروم؛ حتی اینکه پشت فرمان بنشینم برایم سخت نبود، اما هر بار یاد جمله ی صبحش می‌افتادم که با جدیت گفته بود درخواست یا پیشنهاد نداده و بلکه دقیقاً میخواهد خودش من را ببرد و حتی نمیتوانستم پیشبینی کنم خلاف خواستهایش عمل کردن، چه عاقبتی میتواند داشته باشد. ممکن بود به همین سادگی دوستیمان به هم بخورد و یا نه، ممکن بود عصبانی شود و برخورد دیگری کند که وجه هاش را پیشم خراب کند. البته این امکان هم وجود داشت که

بگوید «به درک» و اصلاً به روی خودش نیآورد، اما نمیتوانستم به خاطر احتمالات قبلی ریسک کنم. آدم وابسته‌های نبودم که به خاطر از دست رفتن این

ارتباط غصه بخورم، اما در شرایط فعلی به یک نفر نیاز داشتم که حتی در سکوت کنارم باشد تا احساس تنهایی نکنم و آن یک نفر در حال حاضر فقط خشایار بود، پس نباید باعث رنجش میشدم.

لباسهایم را پوشیدم و بعد از خداحافظی از مهرباب و سایه بیرون رفتم. عطر زنانهای تمام راهرو را پر کرده بود. یادم آمد قبلاً هم یکی دو بار این عطر را همین جا حس کرده‌ام؛ عطری که مطمئن بودم به سایه تعلق ندارد. از حیاط عبور کردم و وارد کوچه شدم. زمانبندیام طبق پیام خشایار نشان میداد تا حالا باید رسیده باشد. خودم زودتر بیرون آمدم تا به

خاطر سرعت کم ناشی از جراحی پا، او را معطل نکنم. نگاهی به کل کوچه انداختم، خبری از او نبود. تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم، اما بلافاصله از

تصمیمم برای تماس با او پشیمان شدم. قرار نبود به خاطر لطفی که میخواست در حقم کند معذبتش کنم. در حیاط را باز کردم و به عقب برگشتم تا در حیاط منتظرش بمانم که با دیدنش در حالی که از پله های حیاط پایین میدوید، ابروهایم بالا رفت. شلوار کتان مشکی و تیشرت آستین کوتاه سفیدی به تن داشت. شک نداشتم صبح وقتی بیرون میرفت لباسهایش رسمیتتر بودند. سعی کردم اهمیتی ندهم.

دوباره به کوچه برگشتم. دلم نمیخواست تا زمانی که خودم نخواستهم سایه فکر کند بین من و همسایهشان ارتباطی خاصی وجود دارد. بزرگترها از گاه کوه میساختند و دوست نداشتم فکر کند از حضور در خانه شان سوءاستفاده کردهام. خشایار پشت سرم پا به کوچه گذاشت. صورتش اخم

داشت. سلام کردم و او هم بعد از دادن جوابم،
پرسید:

-صبر میکردی بهت خبر میدادم بعد میاومدی...
خیلی معطل شدی؟

-نه، همین الان او مدم. اگه میدونستم خونه ای،
ماشین میگرفتم میرفتم.

ابروهایش با این حرفم بیشتر در هم شد.

-اگه کاری داشتم بهت نمیگفتم صبر کنی. بشین
بریم.

به طرف ماشینش رفتم در حالی که نمیفهمیدم
منشأ آن اخم غلیظ روی صورتش چیست و بدتر از

آن نمیدانستم باید در مورد مقصدم چه کار کنم.
آدرسی که خشایار از من میدانست، همان آدرس
خانه ی مامان بود در حالی که قرار نبود به آنجا بروم.
درست از همین امروز صبح تصمیم گرفته بودم

را در خانه ی بابا بمانم و اصلاً دلم نمیخواست برای
تغییر آدرس دروغ تحویل او بدهم؛ اما هنوز قصدی
هم نداشتم که تمام حقایق زندگیام را برای او فاش
کنم.

فکر کردم اجازه بدهم من را تا خانه ی مامان برساند
و بعد خودم از آنجا برای رفتن به خانه ی بابا اقدام
کنم. تنها ایرادش این بود که احتمال داشت مامان یا
جمشید من را آنجا ببینند و مشکلاتم دو برابر شود.
هرچند باید برای برداشتن وسایلم به خانه
برمیگشتم، اما وقتی میرفتم که کسی در خانه
نباشد تا مجبور به توضیح چیزی نشوم.

برای همین هم دل را به دریا زدم و با این فرض که
خشایار در مورد تغییر آدرس کنجکاوی نخواهد کرد،
گفتم:

-میشه از اتوبان پایینی بریم؟

نگاه کوتاه ی سمتم انداخت.

-چرا؟! مسیر همیشگیمون که ترافیکش کمتره.

لبخند معذبی زدم.

-میدونم... ولی مسیرم امروز اون طرفی نیست. راه

تو هم دور میشه، ببخشید.

خیلی ساده پرسید:

-جابه جا شدین؟

-نه... همون جاییم. هومی کرد و گفت:

-خیلی خب، پس آدرس بده.

-برای همین میخواستم خودم برم. دوست نداشتم
با وجود خستگی کار و این چیزا مجبور به رانندگی
طولانی بشی.

دوباره نگاهم کرد و برای اولین بار از زمانی که
همدیگر را دیده بودیم، اخم از صورتش پاک شد.
-تا حالا کسی بهت گفته خیلی تعارفی هستی؟

سرم را به طرفش چرخاندم.
 -نه... آخه تعارف نمیکنم... واقعاً میگم دوست
 نداشتم تو زحمت بیفتی.
 مسیرش را به سمت اتوبانی که گفته بودم عوض
 کرد و جدی پرسید:
 -تا حالا با کسی دوست نبودی؟

از سوال بیربطش جا خوردم. آنقدر که در جواب
 دادن بیش از اندازه تأمل کنم. نگاهم کرد و با
 لبخندی ادامه داد:

-چرا اونجوری نگاهم میکنی؟
 -یعنی چی؟

-یعنی همینجوری... هاجوواج.
 خندیدم.

-منظورم به سوالت بود. آخه خیلی یهویی پرسیدی.
 قیافه ی من شبیه آدمای اجتماعگریزه؟!!

نیشخندی زد.

-اجتماعگریز نه، ولی مردگریز چرا.

۰۳

لبخندم جمع شد و او گفت:

-میتونم نود درصد بگم تا حالا با هیچ مردی ارتباطی

دوستی نداشتمی... وگرنه باید بدونی اینطور

رفتوآمدها چیزی نیست که بابتش تعارف کنی یا

این همه معذب باشی.

وا رفتم. توقع نداشتم تا این میزان نابلد بودنم به

چشم بیاید. دستهایم را دور کیفم پیچاندم و

همانطور که نگاهم را به بیرون دادم لب زدم:

-هیچ وقت نیازی نبوده که با یه جنس مخالف دوست

بشم.

آرامتر زمزمه کردم:

-اونقدر توی زندگیم سمن داشتم که یاسمن توش
گم بود.

زمزمهام حتی به گوش خودم هم سخت شنیده شد،
اما او شنید و بلافاصله پرسید:

-الان شرایط فرقی کرده؟

سرم را به طرفش چرخاندم و گنگ نگاهش کردم.
کوتاه نگاهم کرد و از سکوتم سوالم را فهمید.

-الان متوجه نیاز به جنس مخالف شدی یا یاسمنت
رو پیدا کردی؟!!

چند ثانیه طول کشید تا منظورش را بفهمم. آرام
خندیدم.

-خب... هیچکدوم!

لنگه ابرویش بالا رفت.

-پس الان چرا اینجایی؟!!

صادقانه آن چیزی که در دل و ذهنم بود روی لب
آوردم.

-متوجه نیازم شدم... اما نه به جنس مخالف. به یه
دوست، یه همراه. راستش... من تو زندگیم از مردای
اطرافم هیچ خیری ندیدم، طبیعیه که فکر کنم هیچ
کدومشون نمیتونن نقش مثبتی تو زندگیم ایفا کنن،
ولی تو... خب تا اینجا تو خیلی فرق داشتی. نمیتونم
الان بگم چرا، شاید بعداً بگفتم. در ضمن اونیه که این
ارتباط رو شروع کرد، من نبودم.
گوشه ی لبش به شکل بانمکی بالا رفت؛ انگار همه ی
تلاشش برای نخندیدن نقش بر آب شده بود.
سرش را بالا و پایین کرد.
-درسته، تو شروع نکردی... ولی خوبه که ادامه
دادیش... حالا آدرس بده.

با لبخند نام خیابانی را که خانه ی بابا در آن بود،

گفتم و ساکت ماندم. از اینکه سوال اضافه‌تری
 نمی‌رسید احساس رضایت می‌کردم. خوشحال
 بودم که در ارتباطمان نوعی از احترام جاری بود. وارد
 آخرین خیابان شدیم و برای اینکه احیاناً در دید
 ساختمان نباشیم، کمی عقب‌تر از او خواستم توقف
 کند.

کیفم را در دست گرفتم و به طرفش برگشتم.
 -خیلی لطف کردی، ممنون.

خواستم پیاده شوم که صدا زد:
 -صبر کن یگانه.

دوری را که باز کرده بودم دوباره بستم و به طرفش
 چرخیدم.
 -بله.

انگشتان دستش را چندبار روی پیشانیاش کشید و
 بعد از مکثی طولانی که نشان میداد قصد مرتب

کردن جملاتش است، گفت:

-من آدم کنجکاوی نیستم... اما در مورد تو...
 نمیدونم چرا ولی تو این مدت تو برام خیلی مهمتر
 از آدمای دیگه شدی. اوایل سعی کردم اهمیت ندم،
 ولی همیشه. امروز صبح وقتی تو اون وضعیت توی
 حیاط دیدمت، ناخواسته از هر کس و هر چیزی که
 باعث اون اتفاق شده عصبانی شدم. نمیدونم چرا
 این قدر سکوت میکنی... حتی مطمئن نیستم اگه
 ازت سوال کنم جواب بدی.

همانطور ساکت خیر هاش ماندم تا بفهمم بالاخره
 منظورش از این همه مقدمهچینی چیست. کمی مکث
 کرد و در نهایت پرسید:

-الان گفتمی به یه دوست و همراه نیاز داری. اگه فکر
 میکنی من همونی هستم که میتونی روش حساب
 کنی باهام حرف بزن. میدونم سعی داری نشون

بدی دختر قوی و خودساختهای هستی، اما بد نیست
گاهی به یکی دیگه تکیه کنی.

لب زیرینم را تو کشیدم و با دندان جویدم. مردد
پرسیدم:

-ازم میخوای چی کار کنم؟

نگاهش را به روبه رویش داد. ثانیهای سکوت کرد و
در نهایت وقتی دیدم کمی ابروهایش در هم شد، به
طرفم برگشت و گفت:

-میخوام اینقدر گنگ و ناشناخته نباشی... وقتی

ازت سوال میکنم واضح جواب بدی نه سر بسته...

مثل اینکه... مثل اینکه بهم بگی اون مردی که داره از
ته کوچه میآد پدرت نیست؟

قلبم ریخت و سرم را فوری به آن سمت چرخاندم. با
دیدن بابا آب دهانم توی گلویم پرید و به سرفه
افتادم. آنقدر شدید که اشک در چشمم پر شد.

خشایار آرام پشت کتفم زد تا وقتی حالم جا آمد.
وقتی دوباره به پیادهروی آن طرف خیابان نگاه کردم،
بابا نبود. خشایار گفت:

-رفت داخل خونه .

پلکهایم را روی هم فشار دادم. صدایش گوشم را
پر کرد:

-چه نیازی هست که به هم دروغ بگیم؟!
با صدایی گرفته ناشی از سرفه ها لب زدم:
-دروغ نگفتم.

-گفتی جابه جا نشدین!

اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و با اخم نگاهش
کردم.

-نشدیدم. دروغ نگفتم... اینجا... اینجا خونه ی بابامه.
از سر نفهمیدن موضوع اخمی کرد. نفس عمیقی
کشیدم، در ماشین را باز کردم تا موقتاً از آن موقه...

فرار کنم. قبل از اینکه پیاده شوم گفتم:
 -من ترجیح میدم چیزی نگم تا اینکه بخوام مجبور
 به دروغگویی بشم. ولی...
 نفسم را محکم بیرون دادم.
 -بعداً حرف بزنیم؟!
 انگار فهمیدم چقدر حرف زدن برایم سخت است که
 بیمعطلی سر تکان داد و «باشه» ای گفت. نگاهی پر
 از قدردانی تحویلش دادم و با یک خداحافظی کوتاه
 پیاده شدم. حتی نماند که از عرض خیابان رد شوم.
 تک بوقی زد و از کنارم رد شد و در پیچ انتهای
 خیابان گم شد. دستی به پیشانیام کشیدم و لنگان
 به سمت خانه ی بابا رفتم. مشکلات که تمامی
 نداشت، حالا باید برای بابا توضیح میدادم چرا قصد
 دارم مدتی را پیش آنها بمانم.

۰۴

چشم هایم را در تاریکی مطلق اتاق باز کردم. تمام
تنم خیس عرق بود. نفسهایم به شماره افتاده بود و
گلویم از جیغهایی که در خواب زده بودم میسوخت.

بابا به خاطر ضعف بدنیش، شبها کولر را خاموش
میکرد تا سردش نشود. همین هم باعث شده بود
بعد از خوابی که دیدم، یا بهتر بود بگویم تکرار
کابوس فراموش شده ی آن تصادف قدیمی، تنم
کوره ی آتش شود. به سختی روی تخت نشستم و
سعی کردم نفسهای تند شدهام را آرام کنم. دستی
به پیشانیام کشیدم. کاش امروز پیش سایه بحث
تصادف را پیش نمیکشیدم تا با یادآوری آن
لحظات، خوابهایم دوباره دچار کابوس نشوند.
میدانستم سودابه و بابا این وقت شب خوابند، حتی
اگر بیدار بودند هم هیچوقت نیمه شب به اتاقم سرک

نمیکشیدند. از جا بلند شدم. پنجره ی اتاق را باز کردم. زیر طاق پنجره نشستم و تیشترتم را از تنم بیرون آوردم تا کمی خنک شوم.

نفسم هنوز سر جایش برنگشته بود. نگاهم به گوشی افتاد که کنار تخت روی زمین بود. خودم را جلو کشیدم تا گوشی را بردارم و دوباره سرچایم برگشتم.

گوشی را روشن کردم. با دیدن نام مامان روی صفحه، پیامش را باز کردم. ساعت یک نیمه شب پیام داده بود:

«کجایی پگاه؟ چرا دوباره نیومدی خونه؟»
اگر الان جوابش را میدادم، احتمال داشت بیدار بودم در این وقت شب برایش سوال شود. به خاطرم سپردم تا صبح تماس بگیرم و به او بگویم شب کجا بودهام. سایه هم پیام داده بود:

«پگاه، مگه خونه نرفتی؟ مامانت نگرانته.»

پس به خاله هم زنگ زده بود. بدون دادن جوابی گوشه‌ای را کنار گذاشتم. زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی زانو گذاشتم. به چند ساعت پیش فکر کردم. وقتی زنگ خانه‌ی بابا را زدم، سودابه از دیدنم حسابی خوشحال شد، اما بابا بیشتر از اینکه خوشحال شود متعجب بود. نگاهش پر از سوال بود و چیزی نمی‌پرسید. شک نداشتم در مدتی که داشتم از حیاط رد میشدم و بالا میرفتم سودابه از او خواسته بود که چیزی در مورد علت حضورم نپرسد. سودابه خوب فهمیده بود که دوست ندارم هربار به خاطر رفتنم به آنجا سوالی بپرسد. دست خودم نبود که تمام مدتی که کنار بابا و سودابه به نشستن و شام خوردن و دیدن تلویزیون سپری کردم، نتوانستم مستقیم به چشم‌های بابا نگاه کنم.

حتی نتوانستم مستقیم خطاب قرارش دهم و حتی
حالش را بپرسم.

حرفهای سایه برایم گران تمام شده بود. بابای آن
روزهای من یک مرد معتاد و عصبی بود که مدام
صدای فریادش در خانه بلند بود. برای پولی که به
زور از مامان میگرفت، برای غذایی که دیر آماده
میشد، برای سروصدای من و آگاه و به خاطر هر
دلیل کوچکی با مامان دعوا میکرد و گاهی کتکش
هم میزد؛ آن هم جلوی چشم من و آگاه. مامان هم
البته کم نمیآورد، دعوا میکرد، سرکوفت میزد و
کارش مدام قهر رفتن به خانه ی خانم جان بود که در
نهایت با پادرمیانی مادر بزرگ، دوباره به خانه
برمیگشت. هیچوقت نمیتوانستم تصور کنم آن
کسی که رشته ی پوسیده ی زندگیمان را پاره کرد
بابا باشد، آن هم به بیربطترین دلیل؛ به خاطر

از دسترفتن بچهای که بعدها مامان میگفت حتی حضورش هم ناخواسته بود. حق هم داشت. مگر آن زندگی و بابا و مامانی که داشتیم چه گلی به سر من و آگاه زده بودند که بخواهند بچه ی سومی را هم واردش کنند.

شب قبل بارها و بارها روی زبانم آمد از بابا بپرسم «چرا؟!»، اما لحظه ی پرسیدن زبانم بند آمد. دلم میخواست حرف بزنم، با خلیها... با همه ی کسانی که میتوانستند کمکی به بهبود این شرایط بکنند. اولین نفر هم خود مامان بود. مامان جرأت جدایی را نداشت، نه در زندگی با بابا و نه حالا و در زندگیش با جمشید؛ اما باید با او حرف میزدم و به مامان میفهماندم اگر از این زندگی که هیچ رضایتی از آن ندارد، دست بکشد قطعاً دیگر تنها نخواهد بود. من هستم، آگاه هست، ما هر دو بالغ هستیم و

میتوانیم حمایتش کنیم، حتی اگر تمام دنیا به او پشت کنند. مامان باید بالاخره به نقش دو فرزندش در زندگی پی ببرد و بفهمد ما دیگر بچه های کوچکی نبودیم که کنج خانه مینشستیم و با گریه به دعوای بین او و بابا نگاه میکردیم و کاری از دستان برنمیآمد.

بدنم خنکتر شده بود. از اعتمادبهنفسی که افکارم به وجودم تزریق کرد حس بهتری داشتم. تیشترتم را دوباره تن کردم و گوشی را برداشتم. نگاهی به

ساعت انداختم. نزدیک چهار صبح بود. برای این یکی پیامی که میخواستم بفرستم نمیتوانستم تا صبح صبر کنم. مطمئن نبودم صبح که بیدار میشوم

از تصمیم پشیمان نشوم. صفحه ی پیامش را باز کردم و سریع نوشتم:

«هنوز هم برای کسی که بخواد صحبت کنه گوش شنوایی داری؟»

پیام را فرستادم و پلکهایم را روی هم فشار دادم. امیدوار بودم تصمیم درستی گرفته باشم. باید با یک نفر صحبت میکردم که خارج از تمام این ماجراها باشد. آگاه تعصب بیجا خرج میکرد و سایه نمیتوانست بیطرفانه راهنمایی کند. اما کسی که انتخاب کرده بودم نشان داده بود انسانهای اطرافش و افکارشان را خوب میشناسد.

نمیدانم در زندگیش چه گذشته بود که حالا دور از خانواده زندگی میکرد، ولی شک نداشتم همانطور که خودش مطمئن بود تصمیم درستی برای ادامه ی زندگیش گرفته، میتواند به من هم در یک

تصمیمگیری عاقلانه کمک کند.

همین که خواستم بلند شوم و به رختخوابم برگردم
گوشی صدایی داد و پیامی روی صفحه نقش بست.
از دیدن نامش حسابی جا خوردم. چرا این وقت
صبح بیدار بود؟ سوالی که او هم از من پرسیده بود.
«چرا بیداری؟»!

ایموجی خجالتزدهای برایش فرستادم و نوشتم:
«بدخواب شده بودم. ببخش آگه بیدارت کردم».
فوری جواب داد:

«بیدار بودم. هر وقت که خواستی صحبت کنی، من
کنارتم».

نسیم خنکی از کنار قلبم عبور کرد. انگار نه انگار
خانه مثل جهنم گرم بود. دیگر احساس گرما
نمیکردم. جمله ی آخرش به شیرینی یک آببات
عسلی حال را خوب کرد. «من کنارتم» و چقدر این

جمله را سالها در زندگیام کم داشتم. دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم، کسی بود که ساعت چهار نیمه شب برایم بنویسد «من کنارتم» و با دیدن جمله اش تمام وجودم تازه شود.

۰۶

هنوز وارد خانه ی سایه نشده بودم که صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. نگاهی به تصویر روی آیفون انداختم. مامان بود. برای چه این وقت صبح به اینجا آمده بود؟! دکمه ی بازکن در را فشار دادم و پشت پنجره رفتم. سایه که هنوز در خانه بود و داشت مه یای رفتن میشد، پرسید:

-کی بود پگاه؟!-

زمزمه کردم:

-مامانه.

مامان با همان تیپ رسمی دبیریاش وارد حیاط شد.
در همان نگاه اول به سمت پنجره، انگار من را دید
که ابروهایش درهم شد و با قدمهایی بلند به سمت

ساختمان آمد. به طرف در که چرخیدم، سایه زودتر
از من در را باز کرده بود و می‌رسید:
-برای چی اومده الان؟!

شانهای بالا انداختم و عقبتر ایستادم هرچند کاملاً
میتوانستم حدس بزنم چرا این ساعت از روز به
اینجا آمده است. همین که جلوی در رسید، جواب
سلام سایه را سرسری داد و با دلخوری و سکوت به
من خیره شد. سلام آرامی کردم. بدون اینکه جوابی
بدهد قدم به داخل گذاشت و پرسید:

-کجا بودی دیشب؟!

نگاهش کردم و بدون معطلی جواب دادم:
-خونه ی بابا.

کفشهایش را بیحواس کنار در درآورد و دو قدم دیگر جلو آمد. اینبار عصبیتر پرسید:

-چی باعث شده فکر کنی دیگه نیازی نیست از رفتوآمادات به من اطلاع بدی؟!!

هرچه به انتهای جمله اش نزدیکتر میشد صدایش بالاتر میرفت. به همین خاطر سایه دست روی شانهایش گذاشت و به قصد آرام کردنش نامش را صدا زد.

-سامیه!

مامان با این کار سایه، تمام دلخوریاش را سر او خالی کرد.

-سامیه مرد. سامیه از وقتی که دیگه حناش پیش بچه هاش رنگی نداره، مرد.

بلافاصله به چشم های من زل زد.

-میفهمی پگاه؟! مردم... دیشب تا صبح از نگران...

مردم، ولی نتونستم یه زنگ بهت بزnm چون

نمیخواستم کل آدمای اون خونه بفهمن من از دختر
خودم خبر ندارم. چرا زورت میآد یه خبر بدی که
داری سرت رو کجا میذاری شب تا صبح؟!
دندانهایم را به هم ساییدم و نفسهایی را که
داشت تند میشد، به زور کنترل کردم تا حرفی نزنم
که بعد باعث پشیمانیاام شود. سایه دوباره سعی
کرد مامان را آرام کند.

-سامیه، بشین حالا. این چه رفتاریه آخه؟! پگاه که
بچه نیست. بشین حرف میزنیم، برات توضیح
میده.

توضیحی نداشتم. بدون هیچ مقدمهای لب زدم:
-خونه ی بابام بودم، پیش غریبه نبودم که.

مامان که داشت میرفت روی مبل بنشیند، با این

حرف من مثل آتشی که دوباره شعله بکشد، به طرفم برگشت و منفجر شد.

-آخ از دست این بابات! من هرچی تو زندگی کشیدم و نکشیدم از همین بابای تو بود. یه جوری میگی بابام انگار بهترین بابای دنیاست. الان من بد شدم و بابات خوب؟! یادت رفته کتکاش رو؟ یادت رفته گجی و نشنگی و بددهنیهاش رو؟! پگاه، این بابایی که دهنش رو از اسمش پر میکنی روزگار من رو سیاه کرده بود. چرا الان اون و زنش شدن دایه ی مهربونتر از مادر برات؟!.. هان؟! کلمات آخر را داشت توی صورتم فریاد میزد. ضربان قلبم بالا رفته بود و صورتم داغ شده بود. چرا مامان اینقدر عصبی بود؟! سایه هم با بهت و تعجب سعی داشت او را آرام کند.

-چته سامیه؟! چرا اینقدر عصبی هستی؟ بشین یه

لیوان آب بیارم برات.
 مامان مثل یک سرباز شکستخورده در جنگ، روی
 مبلی رها شد و بغضش با بدترین حالت ممکن
 شکست. صورتش را میان دستهایش پنهان کرد و
 هقهقش کل خانه را پر کرد. پرده‌ی اشک دیدم را
 تار کرد و صورتم خیس شد. کنار همان دیواری که به
 آن تکیه داده بودم سر خوردم و روی زمین نشستم.
 سایه با لیوانی آب برگشت. نگاهی به من کرد و کنار
 مامان نشست. سعی داشت وادارش کند آب داخل
 لیوان را بنوشد. همزمان آرام گفت:
 -آخه چیزی نشده که خواهر من. پگاه هم دفعه
 اولش نیست که نیومده خونه. چرا خودت رو اذیت
 میکنی؟! گذشته‌ها گذشته. داوود هم دیگه اون آدم

قدیم نیست، عوض شده. همین که میدونی پگاه
 جاش امن بوده کافیه. حرص نخور اینقدر.

مامان لیوان آبی که خاله به دستش داده بود را گرفت و فقط جرعه‌های از آن نوشید. لیوان را روی میز گذاشت و با همان عصبانیت از جا بلند شد. با همان صورت سرخ و خیشش جلو آمد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم گرفت.

-خونه ی من کاروانسرا نیست که هر وقت دلت خواست بیای توش بخوابی و صبح دوباره آفتابنزده بزنی بیرون. اگه خونه ی بابات راحتی باشه، پس بیا وسایلت رو جمع کن برو همون جا. بذار حداقل تو زندگیم از دست تو یکی دیگه حرص نخورم. کیفش را برداشت و با خشم سمت در رفت. سایه دنبالش رفت.

-وایسا سامیه، اینجوری نرو... صبر کن. از جا بلند شدم و با صدای لرزان از بغضم هق زدم: -یه کلمه از شوهرت میپرسیدی تا بهت بگه دیروز

چیکار کرده که من دیگه پام رو تو خونه ش...
خونه ت... هرچی... نمیذارم.

۰۷

نرسیده به در خشکش زد. با مکتی طولانی به طرفم
برگشت. رنگش کاملاً پریده بود. سایه با چشمانی از
حدقه درآمده نگاهم کرد.

-چی میگی پگاه!؟

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و جلو رفتم.
-نترسین. اون چیزی که تو فکرتونه نیست... ولی
شوهرت اصلاً از حضور من تو خونه تون راضی
نیست. میدونم که من محقتر و مدعیترم نسبت به
اون، اما فعلاً که دور بازی دست اونه و داره
میتازونه.

مستقیم زل زدم در چشم های دودوزن مامان.

-بهش بگو لازم نکرده واسه دختر مجرد زنش که هنوز سی سالش هم نشده دنبال مردای مطلقه و زمردهای بگرده که همسن بابامن. من اگه قرار بود با آدمای دوزاری مثل خودش ازدواج کنم، تو شیراز انواع و اقسام پیشنهادا رو داشتم. یهبار هم بهت گفتم بهش بگو الان بابام هم واسه من تعیین تکلیف

نمیکنه، اون که دیگه عددی نیست... مامانخانم!
 من دیگه حتی اگه تو بخوای هم پا تو اون خونه نمیذارم. باهات حرف دارم، خیلی هم حرف دارم ولی نه الان که مثل یه جانی بهم نگاه میکنی و گناه نکردهم رو تو سرم میزنی. یه وقتی که هم تو آروم بودی و دلت میخواست حرف بزنی و هم گوش شنوایی واسه حرفایی من داشتی، بیا صحبت کنیم. امیدوارم اون موقع نتیجه ی بهتری بگیریم... حداقل بقیه ی زندگیمون رو به فنا ندیم.

مامان که تکیه‌اش را به دیوار داد دیگر نماندم که حرفی بشنوم. به اتاق مهرباب رفتم و در را بستم. چند دقیقه‌های صدای حرف و زمزمه از بیرون می‌آمد که چیزی از محتوایش نفهمیدم. بعد هم صدای بسته شدن در و پیدا شدن سایه در چارچوب در اتاق

مهرباب. سری که روی زانو گذاشته بودم بلند کردم و با نگاه اشکیام به صورت مبهوتش لبخند زدم. -ببخش به خاطر وضعیتی که امروز پیش اومد. مامان تازگی خیلی غیرقابل پیش‌بینی شده. آرام آمد، مثل من روی زمین نشست و به تخت تکیه داد.

-بهش حق میدم. تو نمیدی؟ باید بهش خبر میدادی.

آه ی کشیدم.

-خبر میدادم و میگفتم چرا نمی‌آم؟!!

-چرا چیزی نگفتی؟! زخم پات هم...
 سرم را بالا و پایین کردم.
 -از حرفاش عصبی شدم و لیوان رو شکستم.
 نفهمیدم کی پام رفت رو شیشه.

به طرفم چرخید. سرم را بالا آورد و مغموم پرسید:
 -تو از کی اینقدر تودار شدی؟!
 اشکی از چشمم چکید و جمله ی کلیشهای
 همیشگیام را تکرار کردم:
 -من فقط میخوام مشکلاتم رو خودم حل کنم.
 -تو دیگه بچه نیستی پگاه. الان تو سنی هستی که
 میتونی خودت یه زندگی رو بچرخونی. خیلی خوبه
 که تلاش میکنی مشکلاتت رو خودت حل کنی، ولی
 آدما هرچقدر قوی، هرچقدر محکم، اگه تکیهگاه و
 سنگ صبور نداشته باشن، یه جا کم میارن. فکر
 میکردم من رو بیشتر از یه خاله به خودت نزدیک

بدونی.

-دوست نداشتم به مامان حرفی بزنی.

اخم کرد.

-بر فرض که میگفتم. بهتر از اینجوری فهمیدن بود که! میدونی پگاه؟! مامانت تو تمام این سالها خواست تلاش کنه که تو و آگاه کمبودی رو حس نکنید که بعدها هرکی باهاتون برخورد داشت نگره اینا بچه های طلاقن، پس پر از عقده و مشکلن. اما سامیه خودش اونقدر مشکل داشت که یهجایی رشته ی کار از دستش در رفت. دقیقاً جایی که هم تو و هم آگاه ترکش کردین. اونم فکر کرد حالا که شماها دارین جدا زندگی میکنین پس خیالش میتونه ازتون راحت بشه و کمی به زندگی خودش برسه. ولی زندگی مامانت هم مثل یه توپ بزرگه که یه عالمه سوراخ ریز داره. هر سوراخی رو ببنده،

بادش از یه جای دیگه خالی میشه. بالاخره تو هم از دواج میکنی و بیشتر میتونی مامانت رو درک کنی.

البته امیدوارم یه ازدواج موفق داشته باشی، اما هر زندگی مشترکی با همه ی خوبیهایش مشکلاتی رو هم داره.

پوزخندی زدم.

-من به ازدواج فکر هم نمیکنم.

بلند شد و همزمان گفت:

-وقتی شرایطش مه یا بشه، مجبور میشی فکر کنی.

در دل به خوشخیالیاش خندیدم. نگاهم کرد و گفت:

-زنگ میزنم مدرسه و میگم امروز نمیروم. حتماً تا

الان امتحان شروع شده و دیگه فکر نکنم بتونم

حضور مؤثری داشته باشم. ولی اینجا کنار تو میتونم

بمونم که اگه خواستی با هم حرف بزنیم.

مقنعه‌اش را از سرش درآورد و بیرون رفت. سرم را از پشت به تخت مهرباب تکیه دادم. هنوز هم فکر میکردم سایه با همه‌ی مهربانی و رفتار دوستانه‌اش آن کسی نیست که بتوانم حرفی به او بزنم. مهرباب از جلسه‌ی امتحان برگشته بود. آخرین امتحانش هم تمام شده بود و حالا با خیال راحت دلش میخواست از تابستانش لذت ببرد. برای شروع هم به سایه گفت:

-من میرم به اندازه‌ی همه‌ی خستگی این چند روز بخوابم، لطفاً بیدارم نکن.

۰۸

هر دو به حرفش خندیدیم، ولی وقتی مهرباب در را پشت سرش بست غم عالم در دلم سرازیر شد.

سایه نگاهی به صورتم کرد و انگار متوجه منظورم شد که با لبخند گفت:

-فکر نکن حالا که مدرسه‌ش تموم شده دست از سرت برمیدارم.

گنگ نگاهش کردم. خودش را مشغول ریز کردن کاهوهای سالاد کرد و توضیح داد:

-امتحانای ما هم یه هفته دیگه تموم میشه. وقتی خودم پیشش باشم دیگه تا اول مهر نیازی به پرستار نیست، برای این یه هفته هم که نمیارزه

کسی رو پیدا کنیم. پس همچنان زحمت تنها نمودن مهراب رو دوش توئه.

آرنجم را روی پیشخوان گذاشتم و چانهام را به مشتم تکیه دادم. بی حرف و با لبخند به چهره اش زل زدم که همچنان داشت صحبت میکرد.

-مهراب این مدت خیلی به تو عادت کرده. دیشب به

فرهاد میگفت دیگه آبش با هیچ پرستاری تو یه جو نمیره، چون هیچکسی مثل پگاه نمیشه. حالا اون که شوخی میکرد، ولی واقعاً این مدت بهمون لطف کردی.

خیاری را که داشت پوست میگرفت، نصفه پایین آورد و بالاخره نگاهم کرد.
-یه چیزی بگم بهت برنمیخوره؟!!

تکهای کوچک از کاهو در دهانم گذاشتم و سری به معنای «چی» تکان دادم. کمی برای گفتن حرفش دستدست کرد و با تردید لب زد:

-فرهاد گفت درست نیست زحمتای پگاه رو جبران نکنیم. پگاه میتونست تو این مدت یه کار خوب پیدا کنه و مشغول بشه، ولی همه ی وقتش رو گذاشت برای مهراب... گفت بهت بگم... اگه ناراحت نمیشی... حقالنرحمهای که قرار بوده این مدت به

پرستار بده، بریزه به حساب تو.
 اخمی کردم و با دلخوری سر جایم صاف نشستم.
 -دستت درد نکنه سایه جون.
 میان حرفم پرید:

-وایسا، زود قضاوت نکن. بهش گفتم ممکنه ناراحت
 بشی ها... ولی گفتم به عنوان یه هدیه بابت تشکر از

کاری که کرده در نظر بگیره. اصلاً قصدمون خدایی
 نکرده بیاحترامی به تو نبوده و نیست... فقط فرهاد
 گفت اینجور در نظر بگیری که این به جای اون
 فرصت شغلی که میتونستی توی این مدت به دست
 بیاری و نشد... همین.

با وجود دلخوری مختصرم، از این همه
 آسمانریسمان بافتنش خنده ام گرفت. قصد نداشتم
 قبول کنم، اما برای اینکه دلگیر نشود گفتم:
 -میدونم نیتتون خیره، دستتون درد نکنه. ولی واقعاً

میگم. مهرباب از همون روزی که به دنیا اومد مثل برادر کوچیکه ی من بوده و هست. کاری نکردم که نیازمند جبران باشه. به جاش به آشناها تون بسپارین اگه کاری که به درد من میخورد سراغ داشتن، خبر بدن.

یک گوجهفرنگی برداشت و بدون اینکه چاقو را سمتش ببرد باز نگاهم کرد.

-خونه ی بابات راحتی؟!!

از اینکه خیلی ناگهانی بحث را به سمتی کشیده بود که ربطی به موضوع صحبتمان نداشت، ابرویی درهم کشیدم. چاقو و گوجه را از دستش گرفتم و با سری پایین لب زدم:

-مجبورم راحت باشم... چاره ی دیگهای ندارم.

مشغول خرد کردن گوجه روی سالاد شدم، ولی سایه دستبردار نبود و نمیدانستم هدفش از اینکه امروز

اینقدر پر حرف شده چیست. دست روی دستم گذاشت و مانع ادامه ی کارم شد. با این کار و ادارم کرد دوباره نگاهش کنم.

-ببین پگاه! از چیزی که میگم امیدوارم ناراحت نشی. مهراب چند وقت پیش متوجه حرفای تو و آگاه پشت تلفن شده. بچه‌های نیست که بخواد فضولی کنه یا گوش وایسه، اون روز انگار از اتاق اومده بود بیرون آب بخوره که صدات رو شنیده. فوری هم برگشته تو اتاق که تو فکر اشتباهی در موردش نکنی؛ ولی بچهم انقدر دوستت داره که حرفات فکرش رو مشغول کرده. نمیدونم... گاهی از اینکه خیلی بیشتر از سنش میفهمه میترسم.

فکر کردم من کی با آگاه صحبت کردم که مهراب هم صدایمان را شنیده است. یاد روزی افتادم که همین جا زیر پیشخوان آشپزخانه نشسته بودم و

وقتی بلند شدم صدای برخورد چیزی را با در اتاق
مهراب شنیدم. پلک روی هم گذاشتم و آه از نهادم
بلند شد. وقتی دوباره چشم باز کردم، سایه گفت:

-حرفایی که ازت شنیده بود بهم گفت. گفت که
شنیده تو پیش بابات راحت نیستی. خب مهراب
هیچی از ماجراهای گذشته نمیدونه، وقتی به دنیا
اومد، مامان و بابات از هم جدا شده بودن. هیچوقت
علتش رو نفهمیده بود. فقط برایش سوال شده بود که
چرا پگاه دوست نداره پیش باباش باشه.
خودم را دوباره مشغول تزیین سالاد کردم.
-بهش چی گفتی؟! -

نفسش را مثل آه ی سوزناک بیرون داد.

-هیچی... چی میگفتم به یه بچه ی سیزده ساله؟! -
حالا ولش کن... قصدم از پرسیدن و گفتن این حرفا
یه چیز دیگه است... ولی نمیدونم چه جوری بهت

بگم. اینقدر این مدت هرچی گفتم گفتی نه و

مخالفت کردی، شک دارم این یکی رو هم قبول کنی.

ظرف سالاد را کنار گذاشتم و برای شستن دستهایم بلند شدم. با خنده گفتم:

-حالا تو بگو سعی میکنم این دفعه آرومتر مخالفت کنم.

لبخندی زد و نگاهش به دنبالم تا کنار سینک آشپزخانه آمد. خیلی ناگهانی و بیمقدمه گفت:

-حتی اگه بگم قبول کنی یه مدت اینجا بمونی؟! دستم روی شیر آب ماند و بدون اینکه بازش کنم، به کف سینک زل زدم. زمزمه کردم:

-چندبار دیگه هم گفته بودی سایه... میدونی که نمیتونم قبول کنم.
 بلند شد و جلو آمد. کنارم به سمت مخالف ایستاد.
 -میدونم... حالا یا از فرهاد خجالت میکشی یا هرچی، دلییش نمیدونم چیه. من میدونم خونه ی بابات راحت نیستی. حق هم داری. بیشترین ذهنیت آدما رو خاطرات بچگی میسازه. کاملاً درکت میکنم.
 با حرفای امروزت هم که فهمیدم قرار نیست فعلاً برگردی پیش سامیه.
 با عصبانیت وسط حرفش پریدم.
 -نه که فعلاً... دیگه هیچوقت.

-باشه... پس میخوای چی کار کنی؟!
 شانه بالا انداختم. دستهایم را شستم و به طرفش برگشتم.
 -یه کاری میکنم دیگه.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:
 -باشه، ما هم سعی میکنیم تو گرفتن یه تصمیم
 درست کمکت کنیم، اما تا اون موقع...
 مکث کرد و باعث شد دقیقتر به صورتش نگاه کنم.
 لبخندی زد و گفت:

-ما قراره یه سفر دوسه هفته‌ای بریم سمت روستای
 پدری فرهاد. فرهاد گفت به خاطر مهراب و عوض
 شدن حال و هواش و یه کم نفس کشیدن تو هوای
 سالم روستا این تصمیم رو گرفته. منم بدم نمی‌آد.
 میریم یه استراحتی هم میکنیم.

لحظه‌ای به مهراب غبطه خوردم. چقدر سلامتی و
 روحیاتش برای پدر و مادرش مهم بود. کاش همه‌ی
 پدر و مادرها همینقدر برای فرزندانشان ارزش و
 احترام قائل میشدند. سایه بازوی دیگرم را هم
 گرفت و من را از افکارم بیرون کشید. وسط

صحبت‌های جدی‌اش خنده‌ام گرفته بود. جوری مرا ننگه داشته بود که انگار میخواست جلوی فرارم را بگیرد. با دیدن لبخندم او هم لبخند زد و ادامه داد: -فکر کردم این مدتی که ما نیستیم و خونه خالیه، تو بیای اینجا. دیگه کسی هم نیست که خجالت بکشی ازش. توی این مدت که تنهایی، امیدوارم بتونی بیشتر فکر کنی و یه تصمیم درست بگیری. سرش را خم کرد تا نگاه پایین افتاده‌ی من را شکار کند.

-پگاه! من و تو فقط یازده سال با هم تفاوت سنی داریم. همونجوری که تو مهراب رو مثل برادرت می بینی، خودت هم همیشه برای من خواهر کوچیکتر بودی، نه خواهرزاده. همیشه سعی کردم مراقبت باشم، به دردداها گوش کنم، کمک‌ریهای سامیه رو برات جبران کنم... ولی از وقتی که رفتی

شیراز از هم دور شدیم. وقتی هم برگشتی دیگه مثل
قبل باهام حرف نمیزنی، روم حساب نمیکنی، غریبه
شدیم انگار با هم.

نفسم را محکم بیرون دادم. نمیدانستم باید چه
بگویم. سکوتم را که دید بالاخره دستهایم را رها
کرد و گفت:

-برو بشین بیرون، دو تا چایی بیارم با هم بیشتر در
موردش صحبت کنیم.

همراه لبخندی دست روی شانهِ هایش گذاشتم و او
را سمت در آشپزخانه هدایت کردم.
-خودم میریزم... تو برو بشین الان می‌آم.
سایه رفت و من با فکری درگیر فنجانها را در سینی
گذاشتم و چای ریختم. نمیدانستم باید چه جوابی به
او بدهم که ناراحت نشود. وقتی روبه رویش نشستم،
بدون معطلی گفت:

-میدونم وقت خریدی که چه جوری جواب رد بدی.
 پگاه! این یه پیشنهاد نبودا! یه درخواست بود، مثل
 کاری که برای مهراب کردی. دوسه هفته نذار
 خونه مون تنها بمونه. به گلدونای خونه و پشت بوم
 آب بده. حالا که هدیه ی فرهاد رو قبول نکردی، به
 جاش این درخواست من رو قبول کن. باشه؟!!

با ناخن به جان پوست و رآمده ی کنار ناخنم افتادم و
 بی حرف نگاهش کردم. با خنده گفت:
 -کجاش اینقدر فکر داره آخه?... هنوز هم غریبی
 میکنی با من؟!!

لبخندم کش آمد. سر بالا انداختم و گفتم:
 -از تو رفیقتر کسی نبوده برای من توی زندگی.
 فقط دوست ندارم عمو فرهاد فکر کنه که...
 وسط حرفم پرید و گفت:

-فرهاد شرایط تو رو میدونه. اینجوری نگاهش

نکن که ساکته و در مورد چیزی اظهار نظر نمیکنه.
اون از همه چی باخبره، ولی کلاً آدم درونگراییه. کم
حرف میزنه و بیشتر گوش میده. فرهاد هم تو رو
مثل مهراب دوست داره. همیشه میگفت اگه یه
دختر هم داشتیم دوست داشتم مثل پگاه باشه.

لبخندم به پوزخندی تبدیل شد. تمام مردها آرزوی
دختر داشتن میکردند و آنوقت پدر خودم هیچوقت
برای دخترش پدری نکرد که نکرد.
دل نمیخواست سایه با دانستن شرایطم برایم
ترحم و دلسوزی خرج کند، برای همین حرفی نزده
بودم، اما مهراب و کنجکاویاش و حضور
غیرمنتظره ی امروز صبح مامان، همه چیز را به هم
ریخت.

چایمان را در سکوت نوشیدیم. وقتی فنجانم را به
سینی برگرداندم، در جواب نگاه منتظر سایه، که یک

لحظه هم از رویم برداشته نشد، گفتم:
 -باشه، فقط مدتی که سفر هستین اینجا میمونم...
 اونم فقط به خاطر گلدونات.
 چشمکی همراه لبخند وسیعی تحویل داد.

-فقط به خاطر گلدونا.

پیشنهاد خاله، یا به قول خودش درخواستش، خیلی
 زود عملی شد. فردای روزی که امتحانهای
 مدرسه ی سایه تمام شد، راه ی سفر شدند. وقتی
 داشتند میرفتند، عموفرهاد از اینکه من هوای
 خانه شان را داشتم اظهار خوشحالی کرد. احتمالاً با
 این کار میخواست میزان رضایتش از حضورم در
 آنجا را نشان دهد تا معذب نشوم. مهرباب هم که

فهمیده بود قرار است تمام آن مدت خانه شان باشم،
پا توی یک کفش کرده بود که میخواد پیش من
بماند؛ انگار نه انگار که بهانه ی این سفر خود اوست.
بالاخره با صحبت‌های سایه و عموفرهاد متوجه و
راضی به رفتن شد.

وقتی ماشینشان از پیچ خیابان پیچید و دیگر پیدا
نشد، کاسه ی آبی که همراه آورده بودم، پشت
سرشان خالی کردم و در حیاط را بستم. داخل حیاط
همیشه باصفای خانه دم عمیقی گرفتم. اصلاً هوای
آن تکه از زمین، شبیه هوای یک روز گرم آخر
خردادماه نبود. سایه ی درختها آنقدر بزرگ بود که
ذره‌ای از نور آفتاب خرداد، به حیاط نمیتابید. فواره ی
قوی رقصان حوض وسط حیاط هم روشن بود و حال
و هوای بهاری آنجا جان میداد برای اینکه بنشینی و
از هوایش لذت ببری. به داخل ساختمان رفتم. لیوانی

چای برای خودم ریختم، گوشی و هندزفریام را برداشتم و برگشتم. روی تاب نشستم و حین گوش دادن به موسیقیهای مورد علاقهام چای نوشیدم. لیوان خالی را کنار تاب روی زمین گذاشتم. دستهایم را از دو طرف باز کردم و لبه ی پشتی تاب گذاشتم. سرم را به عقب تکیه دادم و چشم بستم. اجازه دادم تکانهای ننووار تاب من را در آرامشی که مدتها بود گمش کرده بودم، غرق کند. پرتوی باریک آفتاب، از لای برگهای درختان روی صورتم افتاده بود. حس میکردم روی ابرها دراز کشیده‌ام، بوی خاک نمدار و گرمای لذتبخش آن باریکه ی نور، حالم را خیلی خوب کرده بود، آنقدر که دلم میخواست تا شب همان جا بشینم و تاب بخورم و آهنگ گوش بدم.

«چشمانت آرزوست/ از سر نمیپرد

تو را ز خاطر/ کسی نمی برد
 به خاک و خون کشیده‌ای/ مرا ز من بریده‌ای
 مرو»

چشم‌هایم را باز کردم. سرم همانطور رو به بالا مانده بود. نگاهم به پنجره‌ی واحد بالایی افتاد. روزی که درخواست سایه را قبول کردم، آنقدر فکرم درگیر اتفاقات آن روز و عصبانیت مامان بود که لحظه‌ای فراموش کردم، تنها ماندن در این خانه، یعنی به مدت تقریباً سه هفته، روز و شب را نزدیک کسی گذراندن که هنوز نمیدانستم چه نقشی را داشت در زندگیام ایفا میکرد. شبش که تنها شدم و این موضوع در ذهنم پررنگتر شد، لحظه‌ای ترسیدم. از اینکه در خانه‌ای تنها باشم که دو مرد مجرد در آن زندگی میکنند؛ که نسبت به یکی

شناخت زیادی نداشتم و به دیگری بیجهت و به

دلیلی که خودم نمیدانستم چیست، اعتماد کرده بودم. فکر کردم به سایه زنگ بزنم و بگویم از قبول درخواستش پشیمان شدم، اما میگفتم به چه دلیل؟! دوست نداشتم خاله حس کند نسبت به دو مرد همسایه‌شان توجه خاصی نشان میدهم، ضمن اینکه حداقل به خودم و توانایی دفاع از خودم اطمینان داشتم و همچنین آنقدر بزرگ شده بودم که بتوانم مرز بین خوبی و بدی را تا حدی تشخیص بدهم. برای همین هم دست نگه داشتم و از خودم خواستم از این مدت تنهایی استفاده کنم و لذت ببرم. نگاهم را از پنجره‌شان گرفتم و دوباره به آهنگی که داشت پخش میشد گوش سپردم. نمیدانم چند دقیقه در آن حالت بودم، انگار خوابم گرفته بود. با اینکه هندزفری در گوشم بود، اما صدای تفتق تیزی از پاشنه‌های کفشی زنانه چرتم را پراند. خیلی سریع

چشم باز کردم و با دیدن زنی که بی تفاوت نسبت به من، داشت طول حیاط را به سمت ساختمان طی میکرد، صاف نشستم و تاب را نگه داشتم. جوری رد شد و از پله ها بالا رفت، انگار اصلاً من را ندیده است. به سرم زد جلویش را بگیرم و بگویم او کیست که در این خانه پیدایش شده، اما بعد پشیمان شدم. قطعاً زنی با این میزان شیک بودن در پوشش و آرایش، شبیه آدمی که به قصد بدی وارد خانه ای شود نبود، ضمن اینکه وقتی ایستادم و با نگاهم مسیر رفتنش را دنبال کردم، دیدم که با طمأنینه از پله ها بالا رفت. نگاهی به ساعت روی مچم انداختم.

جان آسای:

تا ظهر هنوز یک ساعت مانده بود. شک نداشتم خشایار این ساعت از روز خانه نیست و حتی مطمئن نبودم به غیر از من کسی دیگر در این خانه باشد. پس این زن که بود که اینطور بیتعارف وارد ساختمان شد و بالا رفت؟! دستی به چشم های خوابالوادم کشیدم و هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم. حضور آن زن و ناپدید شدنش آنقدر ناگهانی بود که لحظه ای فکر کردم نکند خواب دیده باشم. چرخی دور خودم زدم و بعد از برداشتن لیوان از روی زمین، به طرف ساختمان رفتم. میان راهرو، باز هم همان عطر زنانه ی آشنا به مشام خورد. پس خواب ندیده بودم، زنی شیکپوش مهمان خانه ی بالاییها شده بود، درحالیکه هیچ کدام از اهالی طبقه ی بالا حضور نداشتند. با اینکه آدم کنجکاوی نبودم و باید میگفتم به من چه، اما همین یکی دو

جمله ی آخرم برای اینکه فکر و ذکر مرا رها کند و بی اجازه از پله ها بالا برود و پیش آن زن و علت حضورش در اینجا سیر کند کافی بود. وارد خانه ی سایه شدم و محکم در را بستم، شاید افکار مزاحم دست از سرم بردارند. برای اینکه خودم را از شر کنجکاوی بیدلیم خلاص کنم، لباس پوشیدم و به قصد خرید مقداری وسایل و مواد غذایی ضروری، از خانه بیرون رفتم.

بعد از بازگشتم از شیراز، اولین باری بود که حس میکردم میتوانم راحت نفس بکشم. برگشته بودم

به همان دوران دانشجویی، مثل همان موقعا که در فاصلهای بیش از اندازه دور از خانواده، بدون دغدغه و فکر به مشکلات زندگیمان میتوانستم زندگی کنم، برای خودم بگردم و خرید کنم و شاد باشم. از سایه ممنون بودم که حتی برای چند روزی اندک، این

حس را به من هدیه داده بود. انگار خدا به وسیله ی سایه و عموفرهاد، آن چندماه پر استرسی را که پشت سر گذاشته بودم، به بهترین نحو برایم جبران کرده بود.

به آذین زنگ زدم و خواستم قراری ضربتی با هم ترتی ب بده یم. بدون معطلی قبول کرد. انگار قبلاً هم از این کارها کرده بود، در عرض دو ساعت نه تنها خودش و من، که سه نفر دیگر از همکلاسیهای دوران دبیرستان، کنار هم در کافه ای نشسته بودیم و خاطرهبازی میکردیم و میخندیدیم. فراموش

کرده بودم لبخند زدن بدون دغدغه، میتواند چقدر دلچسب باشد. یک ساعت بعد هم پنجتایی در پاساژ بزرگی همان حوالی، حسابی قدم زدیم و گشتیم، هرچند هیچکدامان چیزی نخریدیم، اما از دیدن رنگها و لوازم متنوع حالمان خوب شد.

وقتی خورشید داشت کمکم نور سوزانش را جمع میکرد برود، بالاخره رضایت دادیم از هم جدا شویم. به خانه برگشتم. خریدهایم را جابه جا کردم و نگاهی به گوشی انداختم. سایه پیام داده بود که رسیده‌اند، مامان یک بار زنگ زده بود که متوجه نشده بودم و یک تماس از دسترفته هم از خشایار داشتم.

۲

دم عمیقی گرفتم و روی نزدیکترین مبل به خودم نشستم. نگاهی به بالاسرم انداختم، انگار میتوانستم با این کار او را ببینم. به فکر بیسروته خودم خندیدم و با همان لبخند جامانده روی لبم فکر کردم به هفته‌های که گذشته بود. درست از شبی که به او فهماندم دلم میخواد برایش کمی حرف بزنم تا سبک شوم، دیگر نشد که

همدیگر را از نزدیک ببینیم. من روزها زودتر از خانه ی سایه میرفتم که دیروقت به خانه ی بابا نرسم و خشایار هم گفته بود تا آخر ماه، به خاطر یکسری کارهای عقباقتادهاش مجبور است دیرتر از محل کارش برگردد. فقط شبها چند دقیقه‌های از طریق تماس یا پیام با هم حرف میزدیم. حتی

فرصت نشده بود از درخواست سایه برایش بگویم، شاید هم ته دلم نمیخواست او به این زودی بفهمد قرار است مدتی کوتاه، دور از خانواده‌ها در خانه ی سایه بمانم. حالا که چند روزی از آن تصمیم عجولانه ی نیمه شبیام میگذشت، به این فکر میکردم که هنوز نمیدانم او در زندگیام چه نقشی دارد. اصلاً چطور پیدا شد که اینقدر ناگهانی با هم رفیق شدیم؟!... شاید هم این مدت کوتاه ی که به او نزدیکتر شده بودم میتوانست کمک کند که به این

ارتباطی به اصطلاح دوستانه بیشتر فکر کنم و او را بیشتر بشناسم، بلکه اصلاً او آدمی نباشد که این مدت در ذهن خودم از او ساختمان و زودتر به این دوستی پایان بدهم. من تا قبل از این، اهل دوست شدن با هیچ پسری نبودم، حالا اینکه اینقدر روی او حساب باز کرده بودم، ماجرا کمی ترسناک به نظر میرسید.

صاف سر جایم نشستم و اول به مامان زنگ زدم. دوست نداشتم دوباره باعث عصبانیت بیجهتش بشوم. میخواستم مدتی فکرش از من آسوده باشد و بهتر بگویم، میخواستم اعتمادش را بیشتر به خودم جلب کنم تا برسد روزی که بتوانم دوستانه و منطقی با او صحبت کنم و با هم به نتیجهای خوب برسیم. صدایش را که شنیدم لبخند زدم:

-سلام مامان، خوبی؟!!

صدایش کمی گرفته بود، اما از پشت تلفن هم
 میشد فهمید سعی دارد لبخند بزند.
 -سلام عزیزم، خوبم... تو خوبی؟
 جوابش را دادم و گفتم:

-سایه گفت ازت خواسته یه مدت خونه شون بمونی.
 شاید باید از اینکه تو یه خونه ی بزرگ تنها موندی
 ناراحت باشم، ولی صادقانه بگم از اینکه خونه ی
 بابات نیستی خیلی خوشحالترم، حتی اگه به قیمت
 تنها موندنت باشه. خیلی دلم میخواد بگم میام
 پیشت بمونم، ولی نمیشه. فعلاً دارم آسه میرم و
 میام تا گزک دست کسی ندم... بعدش ببینم چی
 پیش میاد.

لبخند زدم و با انرژی گفتم:

-کار خوبی میکنی. تو لایق آرامشی مامان. برای
 آروم بودنت هرکاری لازمه بکن، منم کاری بتونم

برات میکنم.

-از آگاه خبر نداری؟

-نه، چند وقته با هم حرف نزدیم... چطور؟!

-نگرانشم پگاه... چند بار بهش زنگ زدم جوابم رو

نداد. بعداً هم خودش زنگ نزد که بگم تماسم رو

دیده و اون موقع نتونسته جواب بده. اگه باهاتش

صحبت کردی بگو بهم زنگ بزنه. صدای اونم

بشنوم، حالم بهتر میشه یهکم.

از این همه استیصال خوابیده در صدای مامان دلم

گرفت. سعی کردم امیدوارش کنم.

-نگران نباش، حتماً حواسش نبوده یا فراموش کرده.

بهش میگم حتماً.

خواستم بپرسم «کاری نداری» که گفت:

۳

-آهان... پگاه! بیشتر به خاطر این موضوع بهت زنگ زدم. یکی از همکارام مدیر یه غیرانتفاعی تازه تأسیس شده. کادر مدرسهش رو داره برای سال بعد می بنده. بهش گفتم تو تاریخ خوندی، ازش استقبال کرد. گفت بهت بگم بری پیشش، شاید بشه به عنوان دبیر حقالتدریسی یه مدت اونجا درس بدی... اصلاً ببین به تدریس علاقه داری یا نه. حالم از شنیدن این خبر خوبتر شد. کار کردن با بچه ها همیشه لذتبخش بود.

-باشه، آدرسش رو برام بفرست.

-پشت گوش نندازی پگاه... مثل اینکه تو تابستون هم قراره یه سری کلاسهای تقویتی و معارفه برگزار کنه. شاید از همین تابستون مشغول شی... حواست هم به استخدامهای جدید آموزشپروورش

باشه... اگه مشغول کاری باشی، خیالم از بابتت
راحتتره.

لبخند وسیعتری زدم.

-باشه مامان، مرسی که حواست بهم هست.

-من همیشه حواسم بهت هست دخترم... ببخش که
اینقدر دوریم از هم.

صدایش به وضوح بغض داشت. نم اشکی که از
شنیدن بغض کلامش در چشم نشست، با نوک
انگشت گرفتم و به صدایم انرژی بیشتری تزریق
کردم.

-این حرف رو زن مامان... دوستت دارم عزیزم.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. احتمالاً دلش
گرفته بود و بغض بیشتر اجازه ی صحبت به او
نمیداد. دستی به چشم هایم کشیدم و وقتی حس
کردم از آن حال و هوا بیرون آمده‌ام، شماره ی

خشایار را گرفتم. بهمحض برقراری تماس، سلام
 دادم و او هم با شنیدن صدایم گفت:
 -سلام پگاه! خوبی؟
 با لبخند گفتم:

-من همیشه خوبم، مگه اینکه خلافتش ثابت بشه.
 نمیدانم چرا حس کردم لبخند زد. مکث کمی
 طولانی شد و بعد گفت:

-خیلی خوبه... کاش میشد از نزدیک ببینم این همه
 خوب بودنت رو!

از گنگ بودن جمله اش ابرویی درهم کشیدم و به
 معنی حرفش فکر کردم. بلافاصله با انرژی بیشتری
 گفتم:

-چرا که نه... کجایی؟
 -همین الان رسیدم خونه، ولی هرجایی که تو دوست
 داری بگو میام.

کمی فکر کردم و گفتم:

-خب من... همون جایی رو که هستی، دوست دارم.

پشت بوم خونه تون خیلی خوبه.

بعد از سکوتی کوتاه لب زد:

-اینجایی؟!!

-او هوم... انجام... تا چند دقیقه دیگه هم بالام.

بدون معطلی گفت:

-بیا ببینمت.

تماس را قطع کرد. پیامی برای آگاه فرستادم و

نوشتم که هر وقت توانست به مامان زنگ بزند. بعد

هم مانتوی تابستانی لیموییام را که خنک بود

برداشتم و شالی کرم‌رنگ هم به سرم انداختم. از

پله‌ها بالا دویدم و پا روی پشتبام گذاشتم. نگاهی

به اطراف انداختم، هنوز نیامده بود. آپش سبزرنگ

و بزرگ کنار دیوار را برداشتم، پر کردم و به همه ،

گلدان ها یک دل سیر آب دادم. کنار حفاظ چوبی
ایستادم، دستهایم را لبه ی حفاظ گذاشتم و روی
پنجه ی پا بلند شدم. میخواستم جلوی ساختمان را
واضحتر ببینم.
-خوبه که نمیترسی!

از شنیدن ناگهانی صدایش جا خوردم و قبل از اینکه
از آن بالا به پایین پرت شوم، خودم را عقب کشیدم.
به طرفش برگشتم و با خنده غریبم:
-نمیگی یهو ناغافل بیای و بترسونیم، پرت میشم
پایین؟!!

خیلی جدی جواب داد:
-حواسم بهت بود.

حس اعتمادی که از جمله اش گرفتم به قدری بود که
بی اراده لبخندم بیشتر جان گرفت. بدون منظور عقب
رفتم، چرخیدم و پا روی لبهای که مثل یک پله از

سطح پشت بام بالاتر بود گذاشتم. دستهایم را از هم باز کردم و گفتم:
-کاش میشد بپریم.

کنارم ایستاد. آرنجهایش را روی حفاظ گذاشت و پرسید:

-از ارتفاع نمیترسی؟

خودم را کمی جلوتر کشیدم.

-نه نمیت رسم. ترسهای بدتری رو تجربه کردم،

ترس از ارتفاع که توشون چیزی نیست.

-دلت میخواد بپری؟!

با خنده نگاهش کردم.

-حالا یه چیزی گفتم... درسته از ارتفاع نمیت رسم،

ولی اگه از اینجا بپریم، یا میمیرم یا حداقل یه جاییم

ناقص میشه.

بالاخره لبخندی زد و من را هم به خنده وا داشت.

کمی چرخید و اینبار پهلویش را به حفاظ چوبی
چسباند. با این کار من هم به طرفش برگشتم و

نگاهش کردم. چندثانیه یا دقت و در سکوت به
چهره ام نگاه کرد و گفت:

-فکر نمی‌کردم بتوانم به این زودی ببینمت. خوبه که
امروز زود نرفتی.

نیشخندی زدم و با شیطنت ابرو بالا انداختم.

-آره خوبه، مخصوصاً اینکه حالا حالاها هستم اینجا.

۴

ابرویی از نفهمیدن موضوع در هم کشید. برایش
ماجرای سفر خانواده ی سایه و ماندنم در آنجا را

مختصر شرح دادم و با هر کلمه‌ای که بیشتر
می‌گفتم، به وضوح باز شدن چهره اش را میدیدم

مردد پرسید:

-پس... فعلاً اینجایی؟!-

بدون حرف، فقط در جوابش سرم را بالا و پایین کردم. نگاهی به خیابان انداخت و بیحواس گفت:

-چقدر زود...-

مشکوک پرسیدم:

-چی چقدر زود؟!-

برگشت و نیشخندی زد:

-امروز وقت برگشتن از شرکت داشتم فکر میکردم

چرا فرصت همیشه بینمت... فکر کردم چی میشد

یه مدت مجبور نشی هی بری و بیای تا بیشتر با هم باشیم.

ابروهایم بالا رفت. نگاه متعجبم را که دید، زمزمه

کرد:

-برام عجیبه... ولی وقتی تو رو می بینم، حالم بهتره.

میشه. انرژی و انگیز هم برای کار و زندگی بیشتر
 میشه. حتی اگه حرف نزنم... نگاهت یه هیجان
 خاصی داره که... نمیدونم چه جوری بگم، ولی بودنت
 خوبه.

آب دهانم را قورت دادم. حس کردم گرمای روزهای
 پایانی خردادماه، به شکل عجیبی به من چیره شد.
 نگاهش همانطور مستقیم به من بود و من داشتم
 کلماتش را با خودم مرور میکردم. فکر نمیکردم
 همان قدر که من کنار او حس خوبی دارم، خودم هم
 برایش همین احساس را ایجاد کنم. نگذاشت خیلی
 به گفته هایش فکر کنم. فوری گفت:

-میای بریم یهجایی؟! -

-کجا؟ -

-آماده شو بریم، خودت می بینی.

درست بود که تمام روز را در گشت و گذار گذرانده

بودم، اما درخواستش آنقدر غیرمنتظره و البته
وسوسه‌کننده بود که بدون معطلی گفتم:
-باشه.

همراه هم سمت پله‌ها رفتیم. همین که جلوی
واحدشان رسیدیم، یاد زنی افتادم که صبح به اینجا
آمده بود. بدون هیچ منظوری گفتم:
-فکر میکردم مهمون داشته باشین!
اخمی کرد و با لحن پر از شکی پرسید:
-چطور؟!

فکر کردم شاید از سوالم خوشش نیامده، برای
همین فوری بحث را عوض کردم.
-هیچی، همینجوری... من رفتم آماده بشم.
سه پله پایین رفته بودم که صدایم زد:
-پگاه!

برگشتم و نگاهش کردم. هنوز اخم داشت.

-یه لباس راحت بپوش.
 کمی فکر کردم و با گفتن «باشه» باقی پله ها را هم
 پایین دویدم. هرچند نمیدانستم چرا خواست لباس
 راحت بپوشم، اما همان مانتو و شالی که به تن
 داشتم از نظر راحت بودن مناسب بود. فقط شلوارم
 را عوض کردم. آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم
 و وقتی دو تقه ی کوتاه به در خورد، بیرون رفتم. نگاه
 کوتاه ی به چهره و لباسهایم انداخت و لبخند

رضایتی روی لبش نشست. سوار ماشین که شدیم
 دیگر از مقصدمان چیزی نپرسیدم، دلم میخواست
 منتظر بمانم و ببینم قصدش از این غافلگیری
 چیست؛ ضمن اینکه فکر و ذهنم هنوز پیش
 حرفهایش روی پشتبام سیر میکرد. هرچه بیشتر
 جلو میرفتیم، انگار بیشتر احساس راحتی میکرد و
 جملاتی که با هم ردوبدل میکردیم، صمیمانهتر به

نظر میرسید.

صدای موسیقی در ماشین طنین انداخته بود.

«آرامش دنیای این روزای من باش

تنها تو بودی که همیشه باورم کرد

من عاشق تنهاییام تا تو هستی

عشقت منو هر ثانیه تنهاترم کرد»

با شنیدن موسیقی آرام و زی بایی که بیشتر ریتم

سنتی داشت، سوالی را که قبلاً در ذهنم شکل گرفته

بود، به زبان آوردم:

-انگار به موسیقی سنتی بیشتر علاقه داری.

کمی از بلندی صدا کم کرد، ولی نه آنقدر که متوجه

ریتم آرام و ترانه ی قشنگ آهنگ نشوم.

-چطور؟

-هر وقت سوار ماشینت شدم، از این آهنگها داشت
پخش میشد.

لبخند نیمبندی زد.

-کجاش عجیبه برات؟!!

-خب فکر میکردم اگه کسی قصد یادگیری سازی
داشته باشه، سمت موسیقی مورد علاقهش میره...
ولی تو... گیتار میزنی.

«درگیر ترس و بغض و دلشور هم

وقتی هنوز از خنده هات دورم

با تو تو رویام همقدم میشم

تنها کنار تو خودم میشم»

با همان لبخند محو روی لبش جواب داد:

-اینکه هر وقت تو سوار ماشینم شدی این سبک از

آهنگا رو شنیدی، شاید اتفاقی بوده. من هر آهنگی

که ریتم و ترانه ی قشنگی داشته باشه گوش

میدم... اما گیتار... یاد گرفتن گیتار خیلی اختیاری

نبود، یاد گرفتم بهر حال... الان هم هر جایی دست
به ساز نمیشم.

هومی کردم و پرسید:

-موسیقی سنتی دوست نداری؟!

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

-منم مثل تو... هر آهنگی که به دلم بشینه گوش
میدم.

همانطور خیره به مسیر روبه رویش لب زد:

-مثل این؟!

و دست برد و آهنگ در حال پخش را تغییر داد.

آهنگی آشنا شروع به پخش کرد و با شنیدن صدای

رضا بهرام که میخواند: «کاش راه دوری بین ما بود/

کاش سرنوشت ما جدا بود/ از تو فکر من رها بود/

گر ندیده بودمت ای یار»

لبخندم وسیعی گرفت و به نیمرخش که سعی داشت
حالت جدیاش را حفظ کند، اما کنج چشم هایش
چین خورده بود، نگاه کردم. آنقدر نگاه سوالیام
روی صورتش خیره ماند که خودش توضیح داد:
-اولین باری که تنها توی حیاط دیدمت... داشتی این
رو زیر لبی میخوندی.

نگاهم از چهره اش جدا نمیشد. توجهش اینقدر
دقیق، حتی به آهنگی که مورد علاقهام بود، باعث
میشد حس کنم واقعاً او با همه ی کسانی که دیدهام
فرق دارد. با همان لبخندم سر تکان دادم.

-او هوم... مثل همین. پس تو هم گوش میدی!
نیشخندی زد و نیمنگاهی سمتم انداخت.

-آره... ولی این آهنگ خاص رو فقط از وقتی با هم
آشنا شدیم گوش دادم.

چیزی میان سینهام لرزید. حسی که قابل وصف نبود. خشایار با تکتک کارهای کوچکی که شاید در ظاهر بیاهمیت به نظر میآمدند داشت مدام در ذهن من پررنگتر میشد. میدانستم قصدش از این کارها چه بود، میدانستم قرار است در نهایت به کجا برسیم. منی که نسبت به همه ی مردها به نوعی جبههگیری ناخودآگاه مبتلا بودم، برای خودم هم عجیب بود که توانسته بودم به مردی اعتماد کنم که از همان اول نه چاپلوسی عجیب و غریبی کرده بود و نه اهل شوخیها و خندیدنهای بیمورد و لفاظیهای دهانپرکن بود. مردی بود جدی و خشک که فقط گاهی، خیلی کم، لبش به لبخندی باز میشد و با همان یک لبخند، تغییر عظیمی در چهره اش ایجاد میکرد؛ طوری که مخاطبش را بیشتر مشتاق دیدن لبخندش میکرد.

دستی به صورتم کشیدم و خودم را از آن افکار در هم
و بر هم بیرون کشیدم.

«تو همانی که رگِ خوابِ مرا میدانی/تو همانی که به
دردِ دلِ من درمانی/باورت کردم و گفתי تا ابد
میمانی

دیدی آخر که تو رفتی و من اینجا ماندم/دیدی آخر
که ز پروازِ دلت جا ماندم/تنها یارِ بیکسیها دیدی
تنها ماندم»

کمی دیگر صدای ضبط را کم کرد و گفت:
-آخر این هفته بچه ها باز هم دور هم جمع میشن.
نگاهی به من انداخت و با لحنی ناراضی گفت:
-میخوان برن کافه، مافیا بازی کنن. دوست داری تو
هم بری؟!!

از نوع گفتنش حس کردم خودش دوست ندارد در
این برنامه ی دورهمی شرکت کند. حدسش سخت

نبود. خشایار آدمی نبود که میان جمع مدام حرف
بزند و بخواهد خودش و نقشش را توجیه کند.

-تو چی؟!... دوست نداری؟

نگاهش را دوباره به مسیر داد.

-راستش حوصلهش رو ندارم. من آدمی نیستم که
بتونم یه دروغ بزرگ رو جای حقیقت جا بزنم.

نیشخندی روی لبم نشست، ادامه داد:

-ولی اگه تو دوست داشته باشی، به امیر میسپرم

بیاد دنبالت برین... ولی...

ابروهایم بالا رفتند.

-ولی چی؟!...

-اگه نری، میتونیم یه برنامه ریزی کنیم و اون چند

ساعت رو دو نفری با هم بگذرونیم.

کمی فکر کردم. هرچند وقتگذرانی با جمع

دوست داشتنی رفقای خشایار هیجانانگیز بود و

میتوانست شب خوبی را برایم رقم بزند، اما
گذراندن چند ساعت با خشایار قطعاً لذتبخشتر
خواهد بود. خشایار نقاط مبهمی در رفتارش داشت
که فقط با بودن در کنارش میشد کشفش کرد تا
بتوانم به مقصودم که همان پیدا کردن هدفم از ادامه
دادن به این ارتباط بود، برسم.

۶

همین که ماشین وارد پارکینگی عمومی روبازی شد،
گفتم:

-اگه تو نباشی، منم دوست ندارم. ترجیح میدم با
خودت باشم... مثل الان که... خب... راستی اینجا
کجاست اومدیم!؟

نگاهی به اطرافم کردم. فقط تعداد زیادی ماشین
پارک شده وجود داشت. خشایار ماشینش را در یکی،

از جاهای خالی پارک کرد و به طرفم برگشت.
 چهره اش پر از حس رضایت بود. جوابم به مذاقش
 خوش آمده بود.
 -پیاده شو، خودت متوجه میشی.

در طول راه، به خاطر مشغول شدن به صحبت و
 فکرهای مختلف، متوجه مسیری که می‌آمدیم نشده

بودم. حالا که پیاده داشتیم بالا میرفتیم فهمیدم در
 بام تهران قرار داریم. هوا تقریباً تاریک شده بود و
 چراغهای دو طرف، مسیر را روشن کرده بودند.
 هرچه بالاتر میرفتیم، هوا کمی خنکتر میشد.
 وقتی به بالاترین قسمت رسیدیم، نگاهم را سمت
 منظره‌ی شب تهران برگرداندم. میان تاریک و
 روشنی هوای تهران، چراغهایی که یکیکی داشتند
 روشن میشدند، چشمک میزدند و تابلوی زی بایی را
 خلق میکردند. همانطور که نگاهم مستقیم به سمت

آن منظره ی زی با بود گفتم:

-چندبار برنامه ریختیم با دوستانمون بیایم اینجا، ولی هیچوقت جور نشد. آگاه هم هیچوقت واسه من وقت نداشت.

-آگاه؟!!

نگاهش کردم و از اخم ریز روی صورتش لبخند زدم.
-برادرم. پنج سال ازم بزرگتره، ولی هیچوقت نشد
برام وقت بذاره و با هم تفریح کنیم.
-الان کجاست؟

-نیست... تهران نیست... چندساله که تو عسلویه
کار میکنه.

اخمش باز شد و یک لنگه ابرویش بالا رفت. همین
که خواستم دوباره به طرف شهر برگردم، صدایش
متوقفم کرد.

-یه ساعت پیش گفتی دوست داری بپری... هنوز

سر حرفت هستی؟

متعجب نگاهش کردم و سری به عقب چرخاندم.

-چی؟! از اینجا؟!!

سرش را به بالا و پشت سرش چرخاند و با نگاهش برج بلندی که انتهای آن قسمت قرار داشت نشانم داد. همان موقع یک نفر، درحالیکه کشی به پاهایش وصل بود، پایین پرید و صدای فریاد پر از هیجانش در فضای آنجا طنین انداخت. از دیدن ارتفاع برج، یک لحظه چیزی در دلم فرو ریخت. نمیدانم چه در نگاهم دید که با تک خنده ای سر تکان داد.

-باید حدس میزدم تو حرفت خیلی جدی نیستی.

نگاهم را از او گرفتم و دوباره به مرد معلق در هوا دادم. کمی میان زمین و هوا و تاب خورد و بعد از چند دقیقه کمکش کردند تا پایین برود.

-بیا بریم یه چیزی بخوریم.

بیتوجه به حرفش، همانطور خیره به برج فلزی لب
زدم:

-میپریم.

خشایار انگار حرفم را جدی نگرفته بود که با لحن
بیتفاوتی گفت:

-بیخیال پگاه... فقط خواستم بدونی اگه یه وقت
جدیجی هوس پریدن کردی، فکر اشتباهی به
سرت نزنه. اینجور جاها...
بلندتر گفتم:

-میپریم دیگه... الان میپریم... فکر نمیکنم دیگه
فرصتی پیش بیاد.

روی پا چرخید و سرش را بالا گرفت تا با نگاه
دقیقتی برج را بررسی کند.
-مطمئنی؟! نمیخواستم مجبور شی...
میان حرفش پریدم:

-وسوسهم کردی دیگه، توش نه نیار... بریم بالا؟!!

سر چرخاند و کمی با دقت نگاهم کرد تا از میزان قاطعیت تصمیم مطمئن شود و بعد گفت:

-بریم ببینم چی کار میکنی!

چند دقیقه بعد، وقتی بالای آن برج ایستاده بودم و حین نزدیکی نگاه کردن به پایین، به توصیه های مربی گوش میدادم، حسی موزی ته دلم مدام سعی میکرد منصرفم کند. توجه ی نکردم و قدمی جلوتر رفتم. صحبت های مرد که تمام شد، من هم آماده ی پرش بودم. نگاهی به خشایار انداختم. کمی عقبتر، دستبهبسینه به حفاظ فلزی تکیه داده بود و مردد نگاهم میکرد. لبخند اطمینانبخشی زدم و گفتم:

-وقتی گفتم میپریم، میپریم دیگه... بیا جلوتر، تو نباشی فایده نداره.

فاصله‌اش را با من به قدری کم کرد که بتواند
لحظه‌ی پریدنم را ببیند. لبه‌ی سکو ایستادم و قبل از
اینکه نگاهم به پایین بیفتد چشم‌هایم را بستم.
صدایی از پشت سرم پرسید:
-آماده‌ای؟

با اینکه قلبم با سرعت بالایی در تپش بود، سرم را
بالا و پایین کردم. مربی تمام کمربندها و بستها را
یکبار دیگر دقیق چک کرد، بااینحال تا لحظه‌ی
آخر، من را محکم نگه داشته بود. بعد از شمارشش،
دم عمیقی گرفتم و با یک تصمیم‌آنی، خودم را به
جلو پرتاب کردم. دستی که از پشت نگهم داشته بود
بالاخره رهایم کرد. چشم‌هایم را گشودم و
دستهایم را از هم باز کردم. حین تجربه‌ی سقوط
آزاد از برجی مرتفع، فریادی بلند زدم و اجازه دادم
ذهنم از تمام افکار آزاردهنده رها شود. حین پرتاب

شدن به سمت پایین، از ته دل جیغ زدم:
-هووووو... خیلی خوبهههه... خشایاااار!

۷

با جیغ آخرم و فریادی که نام خشایار را از ته دل
صدا زدم، به آخرین نقطه
رسیدم. به خاطر کششی که کش محافظم ایجاد
کرد، چنین بار کمی به بالا برگشتم و دوباره پایین
رفتم. بار آخر، همانطور وارونه میان زمین و هوا،
معلق ماندم و از زاویهای دیگر به روشناییهای شهر
چشم دوختم، درحالیکه حس میکردم در بیوزنی
مطلق قرار گرفته‌ام. حس رهایی داشتم، رهایی از
تمام حسهای آزاردهنده، از یک زندگی سخت، از
تمام خاطراتی که روح و روانم را به اسارت گرفته
بودند. چشم بستم و برای چند دقیقه، تاب خوردم و

خودم را به دست این رهایی لذتبخش سپردم. انگار در خلشهای عجیب فرو رفته بودم. چند لحظه بعد صداهای اطرافم واضحتر شد و با اشاره ی نفراتی که پایین ایستاده بودند و خشایار هم پشت سرشان بود، فهمیدم قرار است این تعلیق دوست داشتنی به پایان برسد.

وقتی به زمین رسیدم و تمام بندها را بدن و پایم باز کردند، با لبخند وسیعیه خشایار که عقبتر از همه ایستاده بود نگاه کردم. او هم لبخندی زد و سری

تکان داد. با قدمهایی که کمی ناموزون بودند، به طرفش رفتم. نزدیکش که رسیدم، سرم گیج رفت. چشم هایم را بستم و دستم را در هوا تکان دادم. همان موقع با یک دست بازویم را محکم گرفت و دست دیگرش را حائل کمرم کرد.

-خوبی؟!!

لحنش پر از نگرانی بود. چشم هایم را باز کردم و به
چهره ی مضطربش زل زدم. اول با صدایی آرام
زمزمه کردم:
-بهتر از این نمیشم.

بعد که حس کردم تعادل سر جایش برگشته از او
فاصله گرفتم و بیتوجه به تمام کسانی که اطرافمان
بودند، دستهایم را دو طرف دهانم گذاشتم و رو به
آسمان جیغ زدم:

-خیلی خوب بووود!... خیییییییی.
دوباره رویم را به طرفش برگرداندم. داشت با لبخند
نگاهم میکرد. جلو رفتم و گفتم:
-خیلی عالی بود. خیلی ممنونم ازت... کاش خودت
هم تجربهش کنی... حس میکنم دوباره متولد شدم.
بازویم را گرفت و همان طور که سمت دکهای آن
طرف محوطه میرفتیم گفت:

-مطمئن باش اگه چیزی رو خودم تجربه نکرده باشم، بهت پیشنهاد نمیکنم... هیچوقت.
لبه‌ایم با رضایت کش آمدند. هر لحظه حس اطمینانم به او بیشتر و بیشتر میشد. قلبم هنوز از هیجان پرشی که انجام داده بودم، تند و بیوقفه می‌کوبید، اما من هنوز هم احساس رهایی داشتم.

احساس بیوزنی، مثل یک پر، شناور در مسیر نسیمی خنک؛ همانقدر آسوده!

۸

روی تخت مهراب دراز کشیده بودم. هوا داشت کم‌کم روشن میشد، درحالی‌که از شب قبل یک ثانیه هم خواب به چشم نیامده بود. نگاهم به سقف بود و فکرم پیش اتفاقات شب قبل. خانه ی خالی سایه، بیش از اندازه ساکت بود و باعث میشد من حتی

حس کنم ساعتهاست صدای پای کسی را که در
واحد بالایی قدم میزد، میشنوم. همان کسی که

یک شب تا صبح فکرم را درگیر خودش کرد. کاش
میشد با کسی حرف بزنم و مثلاً بپرسم آیا عادی
است که من در اعماق قلبم، نسبت به مردی علاقه
پیدا کرده‌ام، که چند ماه است وارد زندگیام شده و
بدون هیچ سوال و پرسشی، تنها فقط به فکر خوب
کردن عالم است و توجهاتش دارد کمکم دیوانهام
میکند؟! دلم میخواست آنقدر با مامان راحت و
نزدیک بودم که حالا به جای اینکه روی تخت دراز
بکشم و مدام حالات مختلف چهره‌ی او را با خودم
مرور کنم، سر روی پای مادرم بگذارم و برایش
یگویم دست خودم نیست که برای اولین بار، دلم
برای مردی لرزیده است؛ اینکه درست زمانی که
تصمیم گرفتم تکلیف زندگیام را با حضور این مرد

روشن کنم، ناگهان از پرتگاهی به پایین پرت شدم، همه ی دردهایم را با همان پرش بلند، از سرم بیرون

ریختم و حالا ذهنم آنقدر آزاد شده که فکر کنم میتوانم کسی را دوست داشته باشم، فارغ از اینکه او هم یک مرد است و ممکن است افکار مردانه ی آزاردهندهای داشته باشد.

پلکهایم را بستم و حین گوش دادن به صدای تکراری رفتوآمد شخصی بالای سرم، که دلم میخواست فکر کنم خشایار است، گذشتم را با خودم مرور کردم. به شکل صادقانه و البته آزاردهندهای، هیچ نقطه ی روشن و مثبتی در زندگیام وجود نداشت که بخواهم با این روزهایم مقایسه کنم. از همان کودکی، جز شنیدن صدای دعوا و دیدن صحنه های کتک خوردن مادرم، برادرم و یا حتی خودم از دست پدري که معتاد بود و بددهن،

چیز زیادی به خاطر نمی‌آوردم. تنها ساعت‌های خوشی که حس آزادی داشتم، روزهایی بود که به

خانه ی خانم جان میرفتم و سایه با تمام کودکی‌اش
برایم بزرگتری میکرد، ازم مراقبت میکرد و سعی
داشت با همان زبان بچگانه، حرف‌های دلگرم‌کننده
برایم بزند. به پیشنهاد خانم جان من را به کوچه
می برد، برایم خوراکی می‌خرید، با هم جلوی در خانه
مینشستیم و از ته دل می‌خندیدیم. خنده های از ته
دل، برای بچه ها ساده است، حتی اگر ته دلشان یک
خروار غصه تهنشین شده باشد. بزرگتر که شدم،
درست بعد از آن تصادف، رنگ خانه مان سیاهتر شد.
بابا بداخلاقت‌تر و عصبی‌تر و مامان افسرده‌تر. حتی
وقتهایی که بابا خانه نبود، صدای گریه های مامان
روی اعصابمان خط میکشید. بارها آگاه من را
گوشه ی تکاتاق خانه مان پیدا کرده بود که در خودم

جمع شده بودم و از صدای گریه ی مامان، من هم ناخودآگاه زیر گریه زده بودم. بعد هم که از یک روز

به بعد، دیگر بابا نبود. زندگی‌مان در ظاهر آرام تر شده بود، طوری که با نهایت بدجنسی به این فکر کنم که کاش بابا مرده باشد و دیگر برنگردد؛ اما مامان خوب نشد، هنوز ناراحت بود، هنوز گاهی گریه میکرد و با اینکه برای من و آگاه کم نمیگذاشت، اما حس میکردم گاهی خودش کم میآورد.

صدای پیامک گوشی اجازه نداد به یادآوری خاطرات تلخم ادامه دهم. پلکی را که داشت سنگین میشد، باز کردم و روی تخت به پهلو غلت زدم. گوشی را از کنار بالش برداشتم و روشن کردم. پیام از طرف خشایار بود.

«میدونم خوابی... فقط پیام دادم بگم که وقتی تو خونه ، تنهایی نترسی... اگه مشکلی پیش اومد باهام

تماس بگیر حتماً»

در جوابش نوشتم:

«خواب نیستم... از تنهایی هم نمیترسم، ولی از

اینکه حواست بهم هست ممنونم»

پیام را ارسال کردم. ملحفه را روی خودم کشیدم تا از خنکای کولر کمی بیشتر در امان بمانم. خانه تقریباً سرد شده بود، ولی حس اینکه از جا بلند شوم و کولر را خاموش کنم، نداشتم.

خواستم دوباره چشم هایم را ببندم که با صدای برخورد سه تکه ی کوتاه به در ورودی، از جا پریدم. یعنی چه کسی، این موقع صبح داشت در خانه را میزد؟! مغزی که داشت کمکم به خواب میرفت به کار انداختم. جز من و همسایه های طبقه ی بالایی کسی در این خانه نبود، پس بدون شک خشایار بود

که حالا با فهمیدن اینکه خواب نیستم، پایین آمده بود و در خانه را میکوبید.

منی که حتی برای خاموش کردن کولر، حال بلند شدن از جا را نداشتم، با این فکر فوری روی پا ایستادم. مانتوی دیشبی را روی شانه هایم انداختم و شال را هم بیقید، روی موهای باز و نامرتبم. در بین مسیر نگاهی به خودم در آینه ی جلوی در انداختم.

حتی با وجود بهم ریختگی ظاهری، چهره ام سر حال بود. در را باز کردم، کسی پشت در نبود. یعنی اشتباه شنیده بودم؟!

۹

-پگاه!

به جلو خم شدم و نگاهی به سمت انتهای راهرو انداختم. خشایار کنار در ورودی حیاط ایستاده بود. تا

من را دید، مسیر رفته را برگشت.
 -فکر کردم نمیخوای در رو باز کنی... پشیمون شدم
 از در زدن.
 به چارچوب تکیه دادم و با لبخند، به چهره ی
 آراسته‌اش نگاه کردم.
 -صبح بخیر.

او هم لبخند زد.
 -صبح تو هم بخیر... چرا بیداری؟!
 هوای خنک صبحگاهی باعث شد کمی در خودم جمع
 شوم. لبه های مانتوم را دور خودم پیچیدم و گفتم:

-چی شد که تصمیم گرفتی قیافه ی خوابالوی اول
 صبح من رو ببینی؟!
 کمی نگاهش را روی چهره و سرووضعم چرخاند و
 لبخند دیگری زد که حس کردم جذابیت همان تک
 لبخند پر از شیطننت، تمام سرمای تنم را از بین برد.

-میخواستم ببینم صبح زود هم، چهره ت مثل وسط
روز و آخر شب همونقدر پرانرژی هست یا نه.
خمیازه ام را با فشار دادن لبهایم به هم، خوردم.
-حتی اگه بدونی تا صبح نخوابیدم؟!
لبخندش پاک شد و جایش را به اخمی محو داد.
-چرا؟!... حالت خوبه؟ نکنه به خاطر دیشب...
دم عمیقی گرفتم.

-نه، خوبم... فقط حس میکنم به خاطر پرش دیشب
آدرنالین خونم خیلی بالا رفته. اصلاً نتونستم
بخوابم... میری سر کار؟!
نگاهی به ساعت مچپاش انداخت.
-منم زود بیدار شدم.
مشکوک نگاهش کردم.
-مطمئنی اصلاً خوابیدی؟ تا صبح صدای راه رفتن
یکی رو از بالا میشنیدم.

نگاهی به صورتم انداخت، کنج لب بالاییاش را با دندان نگه داشت و لحظه ای بعد، با لحنی که نمیشد فهمید شوخی است یا جدی، گفت:

-اولین شبی بود که اینقدر نزدیک بودی بهم... از فکرش خوابم به هم ریخته بود!

با چشم های گردشده نگاهش کردم و چیزی در قلبم فرو ریخت. نمیدانم تعجب و رنگبهرنگ شدنم را چطور پیش خودش تفسیر کرد، که لا تکسرفهای، فوری بحث را عوض کرد.

-فکر کردم زودتر برم یه کم کارام جلو بیفته... اما الان... الان برنامهم عوض شد.

به خودم آمدم، ابروهایم بالا رفتند و کنجکاو نگاهش کردم.

-چطور؟!!

-من یهسر میرم بیرون و برمیگردم. تو هم بیا

پشتبوم، با هم صبحانه بخوریم.
 ابروهایم بیشتر از هم فاصله گرفتند.
 -جدی میگی؟! -

عقب‌عقب به سمت در رفت و سرش را تکان داد.

-جدی گفتم... زود می‌آم، پس خیلی معطل نکن.
 رفت و من را همانطور مات و مبهوت وسط چارچوب
 در خانه جا گذاشت. خوابی که داشت کم‌کم
 چشم‌هایم را مغلوب می‌کرد، سپر انداخت و تسلیم
 شد. این پسر قطعاً استاد دادن پیشنهادات
 هیجان‌انگیز بود.

۲۰

به سرعت به داخل خانه برگشتم. کتری را روی گاز
 گذاشتم و تا بجوشد، رفتم تا سرووضع را سامان

بدهم. دست و صورتم را شستم، مسواک زدم و به اتاق رفتم. ترجیح دادم آرایشی نکنم، فقط ضدآفتاب زدم تا روی پشت بام و زیر آفتاب صبحگاهی، پوستم خوراک نور تند و تابستانه‌ی خورشید نشود. تونیک خنک آب‌رنگی را همراه با شالی سرمهای برداشتم و پوشیدم. به آشپزخانه برگشتم. کتری کوچک سایه خیلی زود آب را جوش می‌آورد. چای دم کردم، فنجانها، یک قوری دیگر و قندان را داخل سینی گذاشتم. حدس زدم قصد خشایار برای بیرون رفتن، ته‌یه‌ی مواد لازم صبحانه باشد، برای همین به حسم اعتماد کردم و تنها با ریختن چای یکرنگی داخل قوری، سینی را برداشتم. به جای بالا رفتن از پله‌ها، از بالابر مه‌راب استفاده کردم و وقتی پا روی پشت بام گذاشتم، از دیدن خشایار که دستدرجیب، کنار حفاظ پشتبام و رو به خیابان ایستاده بود، جا

خوردم. جلو رفتم و متعجب گفتم:

-اینجایی؟ چقدر زود برگشتی؟

برگشت و با دیدن سینی چای در دستم، جلو آمد.
سینی را گرفت و همانطور که همراه هم به سمت
میز سفید میرفتیم، گفت:

-خلوت بود، زود برگشتم.

از دیدن نان تازه همراه با بشقاب کوچکی از پنیر و
ظرفی گردو، لبخند به لبم نشست. حسم اشتباه
نکرده بود. نان و پنیر و گردو، صبحانه ی دلچسب و
مورد علاقه ام بود که حالا با شرایطی که در آن قرار
داشتیم، میتوانست خاطر هانگیز هم بشود.
سینی را روی میز گذاشت و با لبخندگفت:

-فکر نمیکردم توی گرما دوست داشته باشی چای
بخوری... بعد هم فکر کردم آگه برم خونه و بخوام
چای حاضر کنم، هم نون سرد میشه و هم ممکنه ته

معطل بشی.

پشت میز نشستم، هر دو فنجان را از چای پر کردم
و فنجان او را جلوی او گذاشتم.

-حتی فکرش هم نمیتونی بکنی که من توی چه
شرایطی میتونم چای بخورم؛ الان که هوا خیلی هم
گرم نیست.

تکه نانی برداشتم و حین مالیدن پنیر روی آن، با
خنده گفتم:

-به عنوان کسی که چندسال خارج از کشور زندگی
کرده، نگاهت به زندگی خیلی مدرنیته نیست!
کمی از چایش را نوشید و پرسید:

-از چه لحاظ؟!

-نون و پنیر و گردو... یه صبحونه ی کلاسیک ایرانی!
با چاقو کمی پنیر برداشت و روی نان گذاشت.
یکی از دلایلم برای برگشتن، همین سبک زندگی

بود. نحوه ی لباس پوشیدن، غذا خوردن، انتخاب مواد غذایی، انتخاب یه جای ساده برای تفریح... با آدمای اونجا نمیشد خودم باشم... راحت نبودم. -گفته بودی از خانوادهت جدا زندگی میکردی... تنها بودی؟!!

با مکت سرش را بالا آورد و چند ثانیه به چهره ی کنجکاوم خیره ماند. همانطور خیره به صورتم گفت: -نه... تنها نبودم.

نگاه خیره اش، با توجه به تمام ذهنیات و افکار دیشبم، باعث شد خیلی زود چشم از او بگیرم و

خودم را مشغول خوردن صبحانه کنم. حتی فراموش کردم در مورد چه چیزی صحبت میکردیم، اما او فراموش نکرده بود و بعد از خوردن لقمهای دیگر گفت:

-برعکس من، مامانم بهشتت به سبک زندگی غربی،

علاقه داشت. خیلی زود خودش رو با شرایط اونجا وفق داد... شاید همین تغییرات ناگهانی و زیادش باعث شد هممون خیلی از هم دور بشیم. دیگر چیزی نگفت و من هم این بحث را ادامه ندادم. خودم را مشغول خوردن صبحانه‌های کردم که زیادی دلچسب بود؛ آنقدر که خیلی سخت خودم را راضی کردم تا قبل از تمام کردن آن نان تازه و خوشمزه دست بکشم. چایم را تا آخر نوشیدم و رو به خشایار، که نمیدانم کی از خوردن دست کشیده و دستبهبسینه به من زل زده بود، گفتم:

-دستت درد نکنه، خیلی چسبید. خوردن صبحانه تو فضای باز فوقالعاده است، بوی نون تازه هم حسابی اشتها رو تحریک کرد.
لبخندی زد و سر تکان داد.
-نوش جان.

نگاهی به ساعتش کرد و پرسیدم:

-باید بری؟

دستش را سر جایش برگرداند.

-هنوز یه کم وقت دارم.

از نگاه مستقیمش معذب نبودم، اما خجالت

میکشیدم. میترسیدم از اینکه از چشم هایم پی

ببرد دیشب تا صبح چه در سرم گذشته و در عرض

چند ساعت، چقدر احساساتم نسبت به او تغییر

کرده. برای اینکه افکار خودم و مسیر نگاه او را

عوض کنم، پرسیدم:

-گفته بودی اینجا با عموت زندگی میکنی... پس

چرا هیچوقت نیست؟

موفق شدم، بالاخره چشم از چهره ام گرفت و با

ابروهای در همکشیده‌های که حاصل همیشگی به میان

آوردن نام عمویش بود، گفت:

-چرا نیست؟!... هست... اتفاقاً خیلی بیشتر از من هست.

نگاهم برای لحظه ای به همان سمتی کشیده شد که بار اول کاوه را مشغول صحبت با تلفن دیدم. توی این چند ماه، فقط یکیدو بار دیدمش. با پوزخندی که خیلی سخت میشد آن را روی صورتش تشخیص داد، گفت:

-سرش زیادی شلوغه. ساعت رفت و آمدش مشخص نیست.

محتاطانه سوالی که با وجود واکنشهایش در ذهنم شکل گرفته بود، مطرح کردم.

۲

-با هم... مشکلی دارین؟!
با کمی اخم نگاهم کرد.

-چطور؟!-

-در موردش سخت حرف میزنی... انگار از اینکه
اسمش رو می‌آرم، خوشت نمی‌آد.

دم عمیقی گرفت و انگار تحت تأثیر حرفهای من
بود که چهره اش از هم باز شد.

-مشکلی نداریم... عقایدمون با هم یکی نیست.

-پس چرا با هم زندگی میکنین؟

دوباره نگاهی به ساعتش کرد و عجلانه گفت:

-یه همخونگی اجباری... داستانش مفصله.

حین ایستادن پشت میز پرسید:

-مطمئنی تنها باشی، نمیترسی؟!-

لبخندی به عوض کردن شتابزده ی بحث توسط او
زدم و من هم ایستادم.

-نمیترسم... فکر کنم دیشب ثابت کردم آدم

ترسویی نیستم.

با یکی از آن لب خنده ای دلچسبش طعنه زد:

-خیلی زودتر از اینا شجاعتت رو ثابت کردی.

نیشخندی زدم و عقب رفتم. تا دست برد و سایل

روی میز را جمع کند، گفتم:

-دست نزن، خودم جمع میکنم. تو برو دیرت نشه.

دستش را عقب کشید و مردد نگاه کرد. عقبتر رفتم

تا راه، کامل برایش باز باشد و گفتم:

-برو... جمع میکنم.

نفسش را محکم بیرون داد.

-باشه... پس...

از کنارم رد شد و به طرفم برگشت.

-برای شام میام دنبالت بریم بیرون... باید با هم

همفکری کنیم، برای برنامه‌های که دیشب صحبتش

رو کردیم... آخر هفته.

سرم را به معنای «باشه» خم کردم و لبخند زدم.
دستی تکان داد و خواست برود که صدایش زدم.
-ا... خشایار!

به طرفم برگشت.

-اینارو... چیکار کنم؟!

نگاهی به میز انداخت و بدون معطلی، دست در جیبش کرد و به سمت آمد. وقتی دستش را از جیبش بیرون آورد، در نهایت تعجب دیدم که دسته‌کلیدی را توی دستم گذاشت.

-زحمت میکشی بذاری تو خونه؟! فقط بذار همون جا، خودم بعداً جابه جا میکنم.

بهتزرده به کلید توی دستم نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگویم، دستی تکان داد و با گفتن «خداحافظ» به طرف در پشتبام رفت.

به طرف حیاط برگشتم و دقیقه‌های بعد او را دیدم که

با قدمهای بلند وارد حیاط شد و به سمت کوچه رفت. لحظه ی آخر، قبل از بیرون رفتن از در، انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سرش را بالا گرفت، لبخند محوی زد و بعد بیرون رفت. به طرف میز برگشتم، روی همان صندلی که تا چند دقیقه ی قبل خشایار آنجا نشسته بود، نشستم. دستم را بالا آوردم و به دسته کلید او میان دستم خیره شدم. به من اطمینان داشت و این فکر باعث میشد بیشتر مورد توجهم قرار بگیرد. از لحظه ای که فهمیده بود اینجا تنها هستم، به جز ساعاتی که باید به محل کارش میرفت، تلاش میکرد وقتش را با من بگذراند،

شاید برای اینکه من احساس تنهایی نکنم، شاید هم برای خودش... اینکه دلم میخواست فکر کنم احساس تازه جوانه زده در قلبم، یک احساس متقابل باشد و من برای او فقط یک رفیق ساده نباشم،

عجیب بود؟! در این یک شب تا صبحی که گذشت چه بر سر من آمده بود؟! نمیتوانستم درست بفهمم. باید میفهمیدم، باید از شکل احساسی که به من داشت باخبر میشدم تا اگر پای حسی دو طرفه در میان نبود، خیلی زود ریشه ی این احساس نوظهور را در وجودم ببرم، بسوزانم و بخشکانم. ظرف پنیر و گردو و نانهای باقیمانده را کنار فنجانهای خودم، درون سینی گذاشتم و بعد از مرتب کردن میز و صندلیها، به طرف راهپله رفتم. جلوی در واحدشان ایستادم. قطعاً کاوه خانه نبود، وگرنه خشایار به همین راحتی من را روانه ی

خانه شان نمیکرد. با تردید کلید انداختم و وارد شدم. سعی داشتم کنجکاوی نکنم، فقط ظرفها را بگذارم و برگردم، اما نشد. دکوراسیون و طراحی کامل خانه که متفاوت از طبقه ی پایین بود،

خودبه خود نظرم را جلب کرد. جای سالن، اتاقها و آشپزخانه درست مثل خانه ی سایه بود، اما ترکیب رنگها، انتخاب وسایل و مبلمان داخل خانه و چیدمان آنها، حتی انتخاب رنگ دیوارها، نشان از یک طرز فکر مردانه و سفت و سخت میداد. همه چیز ترکیبی از طیف رنگهای خاکستری و طوسی داشت. رنگ دیوارها طوسی روشن، مبلمان تشکیل شده از دو رنگ خاکستری روشن و تیره، کابینتهای سفید و طوسی، یخچال و لباسشویی سیلور و حتی رنگ فرشها هم طیفی از خاکستری بود.

حسی خنثی در تمام وسایل خانه جاری بود، نه سرما و نه گرمایی از دکوراسیون خانه ساطع نمیشد، درست شبیه شخصیت خود خشایار، آنوقتها که تازه با هم آشنا شده بودیم.

نکته ی قابل توجه، مرتب بودن بیش از اندازه ی خانه

بود، چیزی که از خانه ی دو مرد مجرد انتظار نداشتم. به طرف آشپزخانه رفتم و سینی را روی پیشخوان گذاشتم. فکر کردم درست است که خشایار گفت ظرفها را همان جا بگذارم، اما حالا که تا اینجا آمده بودم درست نبود همینطور ظرفها را رها کنم، بهخصوص که حتی یک لیوان نشسته هم داخل سینک نبود. از یکی از کثوها، بسته ی کیسهفریزر را پیدا کردم. نانهای باقیمانده را بسته بندی کردم و داخل فریزر گذاشتم.

۲۲

بشقاب خالی پنیر و گردو را شستم و داخل آبچکان گذاشتم. دستم را با دستمال خشک کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. نگاهی به کل خانه انداختم. هیچ تابلو و قاب عکسی روی دیوارها نبود، هیچ

مجسمه و تندیس اضافهای هم در آن خانه دیده
 نمیشد، در عوض چند گلدان بزرگ از گیاهان
 آپارتمانی، درست جلوی پنجره قرار داشت. به
 روحیه ی خشایار نمیخورد که اهل نگهداری از گل و
 گیاه باشد، در صورتی که تمام گیاهان آنجا کاملاً
 سرحال و سرسبز بودند و نشان میداد کسی به

شکل مداوم از آنها مراقبت میکند. یک تلویزیون
 الایدی بزرگ، همراه با سینمای خانگی و کنسول
 بازی، جلوی مبلمان قرار داشت. بیخود نبود که
 مهرباب از آمدن به اینجا و بازی کردن با پسرها لذت
 می برد، اینجا همه چیز باب میل زندگی مجردی
 پسرها بود. سینی را از روی پیشخوان برداشتم و
 ضمن مبارزه با میل فراوانم برای رفتن و سرک
 کشیدن در اتاقها، از خانه بیرون رفتم. نباید از
 اعتماد خشایار سوءاستفاده میکردم. حین پایین

رفتن از پله ها، با خودم گفتم:
 -حالا خوب شد میخواستم کنجکاوی نکنم و زود
 برگردم... خدا رحم کرد واقعاً.
 به شیطنت خودم با صدای بلند خندیدم و به خانه ی
 سایه برگشتم. انرژیام آنقدر مضاعف شده بود که
 فراموش کردم شب تا صبح یکذره هم نخوابیده

بودم. وسایلم را برداشتم تا بعد از دویدن
 صبحگاهی، به باشگاه هم سری بزنم.

۲۳

آب رو با آبپاش، روی خاک گلدونها سرازیر کردم
 و تو گوشی گفتم:
 -چهارچشمی مراقب خونه ت و گلدونات هستم. اصلاً
 نگران نباشی ها.
 با خنده گفت:

-اونا که نگرانی نداره، فقط نگران تنهایی تو توی اون خونه م. همون شبی که رسیدیم اینجا گفتم چه اشتباهی کردم... آخه... هیچی و لش کن، تو رو هم حساس میکنم.

آپاش خالی را کنار گذاشتم و با لبخند نیمبندی به بالا نگاه انداختم.

-اگه منظورت به اون دو تا مجرد خونه بالاییه، بهتره اصلاً بهشون فکر هم نکنی. به هیچ کدومشون نمیاد که بخوان از اعتماد شما یا تنهایی یه دختر تو همسایگیشون سوءاستفاده کنن. در ضمن من اونقدری بلدم از خودم دفاع کنم که هیچ مردی جرئت نکنه بهم نزدیک بشه!
این بار خنده ی آسودهتری تحویلیم داد.

-که اینطور! خیلی خب، پس دیگه سفارش نمیکنم.

خونه ی خودته پگاه. بدون تعارف هرچی خواستی
 بردار و استفاده کن... فقط حواست به کلید باشه
 دیگه، وقتی میری بیرون جاش نداری.
 -چشم خاله خانوم، حواسم هست. به مهراب حسابی
 خوش میگذره؟!!

-آره بابا... اینجا خیلی هواش رو دارن، خیلی لیلی به
 لالاش میذارن... دیگه فرهاد هم کلافه شده، میگه
 بدعادتش میکنن، ما دیگه از پیشش برنمیآیم.
 اخمی روی صورتم نشست.

-سایه، تو مگه بچه ی خودت رو نمیشناسی؟!
 مهراب خیلی بزرگتر از سنشه... خودت هم این رو
 میدونی. بچه‌های نیست که بشه لوسش کرد.
 با خنده گفت:

-میدونم، فرهادم میدونه، فقط شوخی میکنه...
 کاش میشد تو هم بیای، حال و هوات عوض میشه

روی مبل دراز کشیدم و پاهایم را روی دستهایم گذاشتم.

-دستت درد نکنه، همین که به من بیپناه، یه چند روز جا و مکان دادی، لطف کردی. دیگه سربار شدن پیشکشم.

دلخور لب زد:

-این چه حرفیه آخه؟!

با تهمانده ی لبخند روی لبم گفتم:

-تعارف که نداریم با هم... هم من هم خودت

میدونیم چرا من الان تو خونه ی شمام.

بحث را سریع عوض کرد.

-پگاه، به مامانت هم سر بزن، بعداً نگه من شماها رو

از هم جدا کردم... الان که وقتش آزادتره و بیشتر تو

خونه ست... تنهایم نذار.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. تازه ده صبح بود.

تا عصر که قرار بود با خشایار به گردشی دونفره که
برنامهایش را ریخته بودیم، برویم کلی وقت داشتم.
-باشه، همین امروز میرم پیشش... دستور بعدی
چی خالهجون؟!!

با خنده گفت:

-دیگه امری نیست... تو رو به خدا میسپارم.
هر دو خندیدیم و از هم خداحافظی کردیم. پیامی
برای مامان فرستادم تا مطمئن شوم اگر جمشید
خانه نیست، به دیدنش بروم. بلند شدم و به حمام

رفتم. بعد از دویدن صبحگاهی، با سایه تماس گرفته
بودم و فرصت نشده بود دوش بگیرم.

وقتی بیرون آمدم، مامان هم پیام داده بود که امروز
برای ناهار در خانه تنهاست و منتظرم است. لباس
پوشیدم، آرایش ملایمی کردم تا چهره ام شادابتر
به نظر بیاید و روحیه ی مامان بهتر شود. دلم

نمیخواست فکر کند از اینکه تنها مانده‌ام، احساس ناراحتی میکنم.

ساعت نزدیک دوازده بود که به خانه ی مامان رسیدم. وقتی در را به رویم باز کرد، از دیدن چهره اش جا خوردم، انگار در عرض چند روز قدر ده سال شکسته‌تر شده بود. سعی کردم بهت و تعجبم را به روی خودم نیاورم. با خوشرویی سلام کردم و وارد خانه شدم. لباسها و وسایلم را روی اولین مبل گذاشتم و دنبالش به آشپزخانه رفتم. لیوانی از

شربت آناناس خنک برایم روی میز گذاشت و سری به قابلمه ی روی گاز زد. پشت میز نشستم و پرسیدم:

-پسرا نیستن!؟

همانطور که مشغول چشیدن غذایش بود، جواب داد:

-نیستن... خودشون خواستن حالا که مدرسه ندارن
 یه مدت برن پیش ماماناشون، جمشید هم از
 دستشون خسته شده بود، از خداخواسته ولشون کرد
 رفتن.

با طعنه گفتم:

-مگه اسیری آورده بود که حالا بهشون مرخصی
 داده؟!!

برگشت و روبه رویم پشت میز نشست.

-چه میدونم... خودش هم نمیدونه داره چی کار
 میکنه. بخور شربتت رو، گرم میشه.

نیمی از شربت شیرین و خنک را نوشیدم و به
 صندلی تکیه دادم.

-مامان، خوبی؟! انگار تعطیلات خیلی بهت نساخته!
 لبخندی زورکی به رویم زد.

-آره بابا، من حوصله ی تو خونه نشستن ندارم. ا:

بعد تموم شدن امتحانا، مدرسه فقط دو روز در هفته بازه، بقیه ی روزا مثل مرغ پرکنده دور خودم میچرخم.

سرم را پایین انداختم و حین همزدن بیهدف باقیمانده ی شربت، محتاطانه لب زدم:
-پس چه جوری میخواستی خودت رو بازنشست کنی و بشینی ور دل شوهرت؟

سکوتش طولانی شد. سرم را که بالا گرفتم، از دیدن اشک حلقه زده توی چشمش جا خوردم.
دستپاچه گفتم:

-ببخش، نمیخواستم ناراحت بشی.
خنده ی تلخی کرد.

-حق داری... یکی بالاخره باید به روم بیاره که با این سن و سال، هنوز قدرت گرفتن یه تصمیم درست ندارم.

نفسم را با آه ی بلند بیرون دادم. از جا بلند شدم و روی صندلی کنار یاش نشستم. دستش را گرفتم و گفتم:

-نه مامانجان، قصدم نیش و کنایه نبود به خدا. من فقط دوست دارم ببینم کی قراره برای خودت زندگی کنی... این نیست که قدرت تصمیمگیری درست نداشته باشی، تو فقط مدام تصمیماتت رو بر پایه ی خوشایند اطرافیان گرفتگی و هربار هم به خاطرش ضربه ی بدی خوردی... به خاطر حرف مردم از بابا جدا نمیشدی، به خاطر بچه هات ازدواج نمیکردی، به خاطر لجبازی با داداشات زن یکی شدی که صد درجه از خودت پایینتره، به خاطر این یکی میخوای از کارت بگذری... تا کی آخه؟! پس خودت چی؟! یه

نگاه تو آینه به خودت بکن! ببین همسن و سالای تو
چه جوری به ظاهر و لباس و قیافه شون میرسن، ولی

تو اونقدر دلمردهای که حتی صورتت هم شکسته
شده... مامان، نکن این کار رو با خودت... مگه ما آدما
چقدر عمر میکنیم که زندگی رو برای خودمون زهر
کنیم؟!

قبل از اینکه اشکی از چشمش پایین بیفتد، دست به
صورتش کشید و بازدمش را محکم بیرون داد.
-ولم کن پگاه! دیگه وقت این حرفا نیست... به قول
خودت چقدر قراره مگه زندگی کنم؟! همین روزا سرم
رو میذارم زمین و راحت میشم.
با اخم و دلخوری لب زدم:
-مامان!

بلند شد و حین رفتن سمت یخچال با جدیت گفت:

-مامان نداره... والا الان به حال خانم جان غبطه
میخورم... نیست و یه ذره غصه نمیخوره از اوضاع
زندگی خودش و بچه هاش... راحت شد به خدا.
معترض صدایش زدم:

-مامان! پشیمونم نکن از او مدن... آخه چی داری
میگی؟!!

سبدی که داخلش کاهو و گوجهفرنگی و خیار بود،
روی میز گذاشت و سرش را با تأسف تکان داد.
-ببخش عزیزم... دست خودم نیست... باشه، دیگه
صحبت چیزای منفی رو نمیکنیم. خوبه؟!... بیا سالاد
درست کن.

بلند شدم، دستهایم را شستم و بعد از برداشتن
چاقوی آشپزخانه دوباره پشت میز نشستم. عطر
قیمه و برنج ایرانی که در حال دمکشیدن بود، کل

آشپزخانه را پر کرده بود. مامان ظرف سالاد را حله به

گذاشت و روبه رویم نشست.

- رفتی پیش خانم رحیمیان؟! کلی سفارشت رو کردما... پشت گوش ننداختی که.

مشغول خردکردن کاهوها درون ظرف شدم.

- نه بابا، مگه دیوونهم موقعیت به این خوبی رو از دست بدم؟! دیروز صبح رفتم پیشش. اولش خیلی از اینکه سابقه ی تدریس ندارم راضی نبود، ولی گفت چون دختر توام، بهم اعتماد میکنه. گفت آموزشپرورش به مدارس غیرانتفاعی خیلی سخت نیرو میده، مجبوره خودش کادرش رو ببنده. معلمای دیگهش همه باسابقه و باتجربهان، ولی نتونسته معلم تاریخ خوب پیدا کنه. حالا کتابای سال قبل رو بهم داد بخونم و با مباحث آشنا بشم، یکی دوتا جزوه

هم داد که توش مطالب آموزشی داشت در مورد شیوه ی تدریس و گردوندن کلاس و این چیزا. از

هفته ی سوم تیر هم کلاسهای تقویتی گذاشتن،
 بیشتر برای اینکه بچه ها با معلمان و شیوه ی
 تدریسشون آشنا بشن.
 دستش را زیر چانه اش زده بود و در سکوت نگاهم
 میکرد. وقتی حرفهایم تمام شد، گفت:
 -خدا رو شکر... میتونی از سایه هم کمک بگیری،
 بهر حال چندساله که تجربه ی تدریس داره. تو هم
 که از بچگی عاشق درس دادن به بچه ها بودی... فکر
 کنم به آرزوت میرسی.
 لبخندی روی لبم نشست.
 -آره، یادته مامان؟!... همیشه بچه ها رو روی پله های
 حیاط خونه ی خانم جان مینشوندم و بهشون درس

میدادم. چقدر خانم جان شاکی میشد وقتی میدید
 با دستخط خرچنگ قورباغهم و زغالای توی منقل
 گوشه ی حیاط، رو کل دیوار چیز نوشتم.

هر دو خندیدیم و مشغول مرور خاطرات شدیم. میان صحبت‌کردنمان به صورت مامان نگاه کردم. وقتی میخندید و دغدغه هایش را به فراموشی میسپرد، حالش بهتر میشد، رنگ چهره اش برمیگشت و شادابتر به نظر میرسید، حتی با وجود اینکه داشتیم در مورد خانم جانی صحبت میکردیم که چندسالی میشد دیگر میانمان نبود. این یعنی مامان شادی را در زندگیش گمکرده بود و علت دلمردگیش همین بود. حالا دیگر مصمتر بودم برای گفتن حرفهایم، برای دادن پیشنهادی که قبول آن میتوانست زندگی مامان را حسابی عوض کند.

۲

ناهار را که خوردیم، اجازه ندادم مامان از جایش

تکان بخورد. میز را جمع کردم و ظرفها را درون
سینک گذاشتم. مامان دوباره قصد داشت از پشت
میز بلند شود. مسیرش را سد کردم و با جدیت
پرسیدم:

-مگه نگفتم تکون نخور!
خندید و سر جایش برگشت.
-میخواستم چایی بذارم.

دست روی شانهایش گذاشتم تا وادارش کنم روی
صندلی راحت بنشیند.

-حالا تازه غذا خوردیم، بشین تا من ظرفا رو بشورم،
بعدش خودم چایی هم دم میکنم.
راحت به صندلی تکیه داد و با لحن پراز حسرتی
گفت:

-داشت یادم میرفت دختر توی خونه داشتن چه
حسی داره.

دستکشها را دستم کردم و همانطور که خودم را
 مشغول شستن ظرفها کرده بودم شانه بالا انداختم.
 -فکر کن یهدونه دخترت رو شوهر دادی!
 آه ی از سینه بیرون داد.

-از خدام بود که اینجوری باشه... مشکل اینجاست
 که نمیتونم اینجوری فکر کنم... همه ی فکر و ذکر
 پیش تنهایی توئه.

مایع ظرفشویی را از حرصم بیش از اندازه روی
 اسکاچ خالی کردم. مسیر صحبتمان داشت به سمتی
 میرفت که دوست نداشتم. آب دهانم را قورت دادم
 و گفتم:

-چه فرقی میکنه... ازدواج هم همینه... اصلاً ازدواج
 نکنم بهتره که، حداقل خیالت راحت که یه سامیه ی
 دیگه نمیشم.

سکوت کرد و دلم خواست اینطور فکر کنم که

توانستم قانعش کنم، اما بعد از چنددقیقه با صدایی
لرزان گفت:

-زندگی تو نباید مثل من بشه پگاه... من همه ی
تلاشم رو میکنم که تو یه سامیه ی دیگه نشی.
کمکت میکنم، از تجربیاتم برات میگم، برای اینکه
با چشم باز انتخاب کنی... اصلاً مگه سایه رو
نمی بینی؟ یه انتخاب درست کرد و حالا یه عمره که
داره با آرامش زندگی میکنه.
پوزخندی روی لبم نقش بست.
-سایه از پدرش و زندگی زناشویی توی خانوادهش
خاطره ی بدی نداشته!

بعد از مکثی کوتاه، با دلخوری لب زد:
-چرا میخوای با آینده ی خودت بازی کنی؟!... کافیه
چشمت رو باز کنی... مثل سایه، که یه مردی مثل
فرهاد رو انتخاب کرد و از انتخابش هم راضی به د

بشقابهای شسته شده را درون آبچکان گذاشتم و
 بعد از بستن شیر آب به طرفش برگشتم.
 -خانم جان خدایامرز همیشه میگفت ازدواج مثل یه
 هندونه ی دربسته است... معلوم نیست توش چه
 جوری باشه... مگه خود تو، با علاقه، با بابا ازدواج
 نکردی؟! پس چرا خوشبخت نشدی؟!... مگه انتخاب
 جمشید زوری بود؟ مگه تو نمیتونستی چشمت رو
 باز کنی و بهش اعتماد نکنی؟!
 ابروهایش در هم شد. دستکشها را درآوردم و کنار
 سینک گذاشتم. به سمت میز رفتم، دستهایم را
 روی پشتی صندلی روبه روی مامان گذاشتم و به
 طرفش خم شدم.
 -من علاقهای به باز کردن این هندونه، که نمیدونم
 توش سفیده یا قرمز، شیرینه یا بدمزه، ندارم

مامان... شرایط هم اوکی بشه، قطعاً یه جوری، مثل آگاه، یه زندگی مستقل برای خودم فراهم میکنم تا خیال تو دیگه بیخودی پیش من نباشه.
با نگرانی به چشم هایم زل زد.

-وضعیت آگاه فرق میکنه عزیزم... اون پسره و...
میان حرفش پریدم.

-بازم شروع شد... اون پسره و فرق داره، تو دختری و فلان و بهمان. مامانجان، پسر و دختر نداره، کسی که بخواد میتونه فارغ از جنسیتش، به تنهایی از پس خودش و زندگیش بریاد. کجای قانونای دنیا نوشته که زن برای ادامه ی زندگی قطعاً باید به یه مرد تکیه کنه؟! خدا شاهده که اینطور نیست.

کش موهایم را پایین کشیدم و حین مرتب کردن و بستن دوباره ی آنها، هدفمند زمزمه کردم:

-انگار لازمه برات یادآوری کنم اون چندسالی که

سایه ی هیچ مردی رو سر زندگیت نبود، چقدر
پیشرفت کردی و توی زندگی جلو افتادی... چقدر
آرامش داشتی.

پوزخند تلخی زد.

-آرامش کجا بود؟!... شماها بچه بودین، فقط ظاهر
ماجرا رو میدیدین.

روی صندلی نشستم و خودم را به طرفش جلو
کشیدم.

-والا الان هم فقط ظاهر ماجرا رو میتونم ببینم...

ولی بعید میدونم تو عمق زندگیت، الان آرامش
بیشتری نسبت به اون موقع داشته باشی. مامان، تو
ثابت کردی آدم وابسته‌های نیستی، پس چرا چسبیدی

به زندگی و آدمی که به جای خوب کردن حالت، داره
روزبهر روز پیرترت میکنه.

سرش را به دستش تکیه داد و نالید:

-جمشید آدم بدی نیست پگاه!
 با تک خنده ای لب زدم:
 -آره، در مقایسه با بابا اصلاً آدم بدی نیست، فقط
 یهکم پررو و بیمنطقه و یهکم هم هوسباز!
 نگاهش هشدارآمیز شد، اما کم نیاوردم.
 -دروغ میگم مگه؟! چرا باید آدمی که زنی مثل تو رو
 داره، نتونه از زندهای قبلیش دست بکشه و به
 واسطه ی بچه ها ازشون گروکشی کنه؟!!

۲۶

ابروهایش را در هم کشید و نگاهم کرد.
 -نمیدونم در مورد جمشید چه جوری داری فکر
 میکنی؛ اما اون دوتان که نمیتونن از جمشید دست
 بکشن.
 با استهزا خندیدم.

-چرا آخه؟!... مگه چه آش دهنسوزیه که دارین
براش اینجوری سرودست میشکونین؟!... خیلی
اتفاقی شنیدم که به سایه گفتی زن قبلیش خواسته
مهریهت رو بده که ازش جدا شی... ولی نمیفهمم
چرا... اون آدمی که من دیدم، ارزش فکر کردنم
نداره.

اینبار معترض نامم را صدا زد.
-پگاه!... فکر کن به حرفایی که میزنی.
ذره‌ای از موضع عقب ننشستم.
-دقیقاً میدونم چی دارم میگم مامان! تو هم یه کم
فکر کن به چیزایی که میگی... اصلاً منطقی توشون
نیست. من هیچ نکته‌ی مثبتی توی این آدم نمی بینم
که لایق این همه جنجال و جبهه‌گیری باشه، به جز
زبونبازی و لفاظی... با همون زبونش هم خامت کرد
دیگه، اشتباه میکنم؟

آه ی کشید و این بار با هر دو دست سرش را گرفت،
ادامه دادم:

-اصلاً این آدم خدای احساس، بهترین مرد روی
زمین... وقتی دلت پیشش خوش نباشه، وقتی آرامش
نداشته باشی، وقتی یه حرف سادش باعث بشه

بیای و سر تنها دخترت داد بزنی، یا حضور ناگهانیش
باعث بشه ازدواج تنها پسرت به هم بخوره و نتونی
حرفی بزنی، چه فایده‌های داره؟! این زندگی چه
ارزشی داره که عمرت رو پاش تلف کنی؟! اگه ازدواج
اینه که تو به خاطر یه نفر، از همه ی علایق و اهدافت
بگذری، مگه دیوانهم که خودم رو درگیرش کنم. نیاز
جسمی ابتداییترین دلیل ازدواجه مامان، ولی به نظر
من میتونه بیاهمیتترین علتش هم باشه... وقتی
آرامش روح و روانم در اولویته... خدا هم توی قرآنش
گفته کسی که به عنوان زوج برامون مقرر کرده،

قراره باعث آرامش روان بشه، نه سوهان روح!
 شانه هایش آرام می‌لرزید و من فکر کردم از کی
 اینقدر سنگدل شدم که بتوانم با حرفهایم دل
 مادرم را بشکنم. با اینحال باز هم کوتاه نیامدم.
 بالاخره باید یک جا نشان میدادم همان دختری

هستم که یک مادر میتواند به وجودش تکیه کند،
 برایش درددل کند و نزدیکترین دوستش باشد.
 از جا بلند شدم و با سرگرم کردن خودم به درست
 کردن چای، به او اجازه دادم در سکوت به حرفهایم
 فکر کند.

۲۷

وارد اتاق شدم و از دیدن بهم‌ریختگی‌اش آه
 بلندی کشیدم. وقتی اتاق یک دختر دست‌دو تا
 پسر بچه‌ی تخس می‌افتاد، سرنوشتی بهتر از این

پیدا نمی‌کرد. کمد دیواری را با کلیدی که مامان برایم پنهان کرده بود، باز کردم. باید خوشحال میشدم که وسایل داخل کمد از دست شیطنتهای پسرها در امان مانده بود. دستی به لباسهای آویزان روی چوبرختی کشیدم و تکتک نگاهشان کردم. مانتوی آبی آسمانی که لبه ی آستینش، شکوفه های ریز سفید و سرمهای گلدوزی شده بود، یادگار روزهای قبل از رفتن به دانشگاه بود. قرار بود آن را در روز مراسم عقد آگاه بپوشم، روز عقدی که هیچوقت زمانش نرسید. همه چیز در نطفه خفه شد، آگاه ماند و یک شکست بزرگ در زندگی و غروری که به بدترین شکل له شده بود.

مانتو را بیرون کشیدم، روسری سفیدسرمهای هماهنگ با مانتو را هم که تا شده، به همان چوبرختی آویزان بود بیرون آوردم و به عقب

برگشتم. روی تخت که اصلاً جای خالی برای وسیله گذاشتن نبود، مانتو و روسری را روی تاج تخت انداختم. خواستم در کمد را ببندم که با دیدن پاکت بزرگ سبزرنگ گوشه‌ی کمد منصرف شدم. روی زمین نشستم و پاکت را بیرون آوردم. از بین تمام خرتوپرتهایی که یادگاری سالهای نوجوانی بود، دفتر خاطرات قفلدارم را بیرون کشیدم. دستی روی عکسهای برجسته‌ی روی جلدش کشیدم. دوباره نگاهی به پاکت انداختم. کلید دفتر ته پاکت بود. قفل را باز کردم و از دیدن دستخط خنده دارم لبخند روی لبم نقش بست.

تقهای به در خورد و پشتبندش مامان با سینی چای وارد اتاق شد. نگاهی سرسری به دور و اطرافش انداخت و حرصی گفت:

-میزاشتی یهکم مرتب می‌کردم اینجا رو بعد
 میاومدی تو اتاق... این دو تا فکر کردن کلفت
 استخدام کردن که دست به هیچی نمیزنن تو
 اتاقشون.

با لبخند جامانده روی لبم، از خواندن خاطرهای
 قدیمی و بامزه، آرام گفتم:

-ولش کن، مهم نیست... مامان، یادته یه بار
 خواستیم آگاه رو برای تولدش سورپرایز کنیم؟!... چه
 آبروریزی شد!

مامان نفسی عمیق کشید تا عصبانیتش فروکش کند.
 لبخند نیمبندی روی لبش نشست و با حرص گفت:
 -از بچگی عادت داشت بره رو اعصابم... آخه آدم
 وقتی میخواد مهمون دعوت کنه، نباید خبر بده؟!
 هر دفعه یادش میافتم قلبم درد میگیره.

به هم نگاه کردیم و آرام زیر خنده زدیم. نگاهم

دوباره به دستنوشته هایم انداختم. خاطره ی تولد بیستسالگی آگاه بود. میخواستیم غافلگیرش کنیم و برای اینکه شک نکند، به او گفته بودیم قرار است من و مامان به خانه ی خانم جان برویم و شب هم بمانیم. مامان میگفت اگر آگاه بفهمد ما خانه نیستیم، از خداخواسته به رفیق بازیش میچسبد و امکان ندارد تا دیروقت به خانه برگردد. مامان داشت برایش کیک میپخت و من دیوارها را تزئین میکردم. بوی غذای مرد علاقه ی آگاه کل خانه را پر کرده بود و من هیجانزده از اینکه قرار بود آگاه را برای اولین بار به این شکل غافلگیر کنیم، یک جا بند نمیشدم. ساعت نزدیک ده شب بود که صدای باز شدن در حیاط را شنیدیم. سریع چراغها را خاموش کردیم. پشت در ایستادیم و شمعهای روی کیک را روشن کردیم. صدا قدمهای آگاه، که داشت به

ساختمان نزدیک میشد، با پچی نامشخص همراه بود. در را که با کلید باز کرد، مامان چراغ را روشن کرد و با کیک جلو رفت، من هم بمب شادی را روی سرش ترکاندم... اما نه فقط روی سر او، روی سرشان... آگاه تنها نبود!

صدای مامان من را از خواندن ادامه ی خاطراتم باز داشت.

-چایی یخ کرد، بخور.

خودش فنجانش را برداشت و حبه قندی در دهانش گذاشت. دفتر خاطراتم را هم کنار گذاشتم. در شبهای تنهایی در خانه ی سایه، خواندن خاطرات مسخرهام میتوانست تفریح خوبی باشد. بقیه ی وسایل را دوباره داخل کمد گذاشتم و در را بستم.

نگاهی به ساعت مچپام انداختم و سرم را به طرف
 مامان بلند کردم. مامان با فنجان نیمخورده ی در
 دستش، مغموم به مانتوی من خیره شده بود. متوجه
 نگاهم شد، فوری رو گرفت و باقیمانده ی چایش را
 یکنفس نوشید. دستهایم را دور فنجان حلقه کردم
 و بدون مقدمه لب زدم:
 -سایه میگه از جدا شدن میترسی.

مات نگاهم کرد. امتداد نگاه من هم در تلاقی با نگاه
 خیره ی او بود. به خودش آمد و اخمی کرد.
 -چرا سایه باید چنین چیزی بگه؟
 -شاید چون تنها محرم اسرارته!
 پوزخندی زد.

-الان مشخص شد که چقدر رازداره!
 فنجان را به سینی برگرداندم. روی دو زانو جلو رفتم
 و فاصلهام را با مامان به صفر رساندم.

-مامان! دونستن یا ندونستن من چه تغییری توی
اسن طرز فکر اشتباه تو میکنه.
با کلافگی گفت:

-یه چیزایی رو باید بزرگتر بشی تا بفهمی پگاه!
عصبی گفتم:

-از این بزرگتر دیگه نمیشم مامان، هرچی قراره
بفهم همین الان بهم بگو. من رو مثل بچه ها گول
نزن.

نگاهش با سردرگمی به آشفته‌گیهای اتاق افتاد.
-من یه بار جدا شدم.
بی‌طاقت گفتم:

-خب باشه... مگه بلیط بخت‌آزماییه که بگیریم یه دونه
بود و سوخت؟! جلوی ضرر رو از هر جا بگیریم منفعته.
-گفتنش ساده است پگاه، ولی عمل کردن بهش نه.
دستهایش را گرفتم و مصرانه پرسیدم:

-چرا؟!... حرف مردم؟!... این قدر برات مهمه که کی
چه زر مفتی میزنه، که حاضری به خاطرش خودت رو
نابود کنی؟

نگاه از من گرفت و با سکوت به زمین خیره شد.
پرسیدم:

-موضوع حرفیه که داییهها موقع ازدواجت زدن؟ مگه
دختر چهار دهسالهای که بخوان با تهدید بشوننت سر
زندگی؟

سینی را برداشت و خواست بلند شود.
-ول کن پگاه! سر چی بحث میکنی؟
دستش را گرفتم و مانع رفتنش شدم.

-بشین مامان، همیش داری فرار میکنی که... مگه
چقدر دوباره پیش میآد که بتونیم با هم اینطوری
حرف بزنیم... یعنی قدر سایه، حتی کمتر، نمیتونی
بهم اعتماد کنی؟

روی زمین خودش را رها کرد. سینی را از دستش گرفتم و کنار گذاشتم تا دوباره بهانه‌ی فرارش نشود.

اجازه دادم کمی در سکوت به حرفهایم فکر کند و بعد گفتم:

-مامان! من کاری با آگاه ندارم. امروز او مدم بهت بگم میتونی یه تنه روی من حساب کنی. تا آخر عمر کنارت هستم، هرکاری بخوای برات میکنم، فقط آگاه یهبار یه تصمیم درست برای خودت و زندگیت بگیری.

دلخور نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-اینکه جدا بشم و دوباره تنها زندگی کنم، تصمیم درستیه؟

با ابروهای بالارفته گفتم:

-چرا تنها آخه؟! مگه بچه هات مردن؟

-پگاه! من متتفرم از اینکه تا آخر عمرم سر بار

بچه هام و عروس و دامادم باشم. دلم نمیخواد به

جایی برسم که مثل توپ فوتبال بین تو و آگاه

پاسکاری بشم و جایی واسه موندن نداشته باشم.

از حرفهایی که میزد، چشم هایم لحظه به لحظه

گشادتر میشد.

-چرا اینجوری فکر میکنی مامان؟ اولاً که تو تازه

اول جوونیده. هیچکسی باور نمیکنه دو تا بچه ی

بزرگ داشته باشی. بعد هم من و آگاه از اون

بچه هایی نیستیم که بخوایم تو رو تنها بذاریم... حتی

اگه آگاه باشه، من نیستم. من تعهد میدم تا آخر

عمر کنارت میمونم که احساس تنهایی نکنی؛ ولی

حاضرم قسم بخورم موندن توی این زندگی نه تنها

زودتر پیرت میکنه، بلکه ممکنه دور از جون نابودت هم بکنه. فکر و خیال آدما رو از بین می بره مامان. نگاهش پایین افتاد، دندانهایم را به هم ساییدم و فکر کردم این حرف را با نهایت بدجنسی باید بگویم یا نه. محتاطانه لب زدم:

-درسته که هیچوقت راضی نبودم از اینکه به جای تو، یکی دیگه رو کنار بابا ببینم، ولی خوشحالم که حداقل بابا داره با آرامش زندگی میکنه. حتی مطمئن نیستم اگه باز به هم برمیگشتین میتونستین گذشته رو جبران کنین. اما تو به جای اینکه دنبال آرامش باشی، فقط خودت رو آزار میدی. عطای این

ازدواجی که هیچی برات نداره، بهتر نیست به لقاش ببخشی؟

با چشم های سرخش نگاهم کرد، خیره و ساکت. وقتی که حس کردم حرفهایم تاثیری نداشته و

انگار آب در هاون کوبیدم، با صدایی خفه لب زد:
-اگه بخوام هم نمیتونم... اگه الان جدا بشم، همه ی
زندگیم رو باختم.

مات و متعجب لب زد:

-نمیفهمم... چرا؟!!

دوباره خواست بلند شود که دستش را محکم گرفتم.

-مامان!!... سوالم جواب نداشت؟!!

دستش را محکم از دستم بیرون کشید، سینی را از
کنارم برداشت و سریع بیرون رفت. دنبالش دویدم و
جلوی پیشخوان آشپزخانه، مصرانه پرسیدم:

-مامان، چرا همیشه؟! قانعم کن... وگرنه دوباره

میرم و...

سینی را روی کابینت کوبید و با عصبانیت به سمت
برگشت.

-چی رو میخوای بفهمی پگاه؟! دارم میگم همیشه

تو هم دیگه اصرار نکن... همه ی سرمایه و زندگی
 من دست جمشیده، گرفته باهاتش کار کنه، اگه الان
 یک کلمه از جدایی حرف بزنم، دیگه هیچی رو بهم
 برنمیگردونه... جمشید دیوونوتر و کلخترتر از باباته
 پگاه... این جدایی فقط تموم شدن یه زندگی نیست،
 همه چی رو می بازم... همهچیم رو!

با همان خشمش از کنار منی که خشک شده بودم،
 رد شد و به اتاقش رفت. حتی کوبیده شدن در اتاق
 هم نتوانست ذره‌ای تکانم دهد. نگاهم خیره به جایی

بود که مامان قبلاً ایستاده بود و جمله ی آخرش در
 سرم تکرار میشد. باورم نمیشد، مامان چهکار کرده
 بود؟! نتیجه ی تمام زحمات چندساله‌اش را دودستی
 تقدیم مردی کرده بود که ذره‌ای برای مامان ارزش
 قائل نبود. چرا هرچه بیشتر میگذشت بیشتر حس
 میکردم که نمیتوانم مامان را درک کنم؟ هرچه قرار

بود بگویم از ذهنم پرید. دوباره باید از نو فکر میکردم، همه چیز عوض شده بود. اوضاع تغییر کرده بود و این بار دیگر فقط از دست من کاری برنمیآمد. به اتاقم برگشتم. مانتو و روسری و دفترم را برداشتم و بیرون آمدم. وسایلم را برداشتم و پشت در اتاق مامان رفتم. خواستم خداحافظی کنم، اما لحظه‌ی آخر پشیمان شدم. اصلاً در آن لحظه دلم نمیخواست با مامان رودررو شوم. باید میرفتم و

فکر میکردم به تمام چیزهایی که شنیده بودم. چرا هیچوقت صحبت‌هایم با مامان نتیجه‌بخش نبود.

۳۰

نفهمیدم با چه حالی به خانه برگشتم. با تمام وجود دلم میخواست قرار شنبه با خشایار را کنسل کنم، اما از طرفی دیگر میدانستم تنها ماندنم در خانه، با آن

همه افکار پریشانی که داشتم، قطعاً منجر به دیوانگیام میشد.

با بیمیلی، کمی به چهره ی رنگپریده‌ام رنگولعاب دادم و همان مانتو و روسری را که از خانه ی مامان آورده بودم پوشیدم. نگاهی به خودم در آینه انداختم. حس میکردم با این لباس زیادی جلب توجه میکنم. منی که عادت به پوشیدن لباسهای راحت و اسپورت داشتم، این همه رسمی بودن به تیپ همیشگیام نمیخورد. بااینحال نهتنها حوصله ی عوض کردن دوباره ی لباس را نداشتم، بلکه همان لحظه که در کمد چشمم به این مانتو افتاد، فکر کردم تنها لباسی که مناسب قرار امشب و مکانی که میخواستیم برویم بود، همین لباس است.

صدای مامان و حرفهایش مدام توی سرم تکرار میشد و بیشتر کلافهام میکرد. نظم کلی افکارم به

هم ریخته بود و داشتم بیجهت عصبی میشدم.
وسط سالن خانه آرام قدم زدم و با انجام

تکنیکهای تنفسی سعی کردم این بهم ریختگی
ذهنی را نظم بدهم.

با شنیدن صدای زنگ گوشی، بیشتر از هر زمانی
ممنون خشایار شدم، برای حضور بهموقعش، جلوی
در خانه. همین که جوابش را دادم، گفت:
-دو دقیقه دیگه جلوی در باش.

با گفتن یک «باشه» تماس را قطع کردم. کیف
مشکیرنگی که تلفنی از سایه قرض کرده بودم تا
همرنگ کفشهای پاشنهبلند و رسمیام باشد،
برداشتم. گوشی را داخلش انداختم و از خانه بیرون
زدم.

همین که در حیاط را باز کردم، ماشین سیاهش
جلوی خانه متوقف شد. از ماشین پیاده شد و از همان

سمت راننده، بعد از نگاه عمیقی به سرتاپایم، با
 لبخندی محو گفت:
 -سلام، دیر که نکردم.
 مثل خودش لبخندی نیمبند روی لب نشاندم و جلو
 رفتم.
 -نه، درست سر وقت.
 با کف دست آرام روی سقف ماشین زد.
 -پس بشین بریم.
 خودش پشت فرمان نشست و من هم روی صندلی
 کنارش جا گرفتم. بهمحض نشستم، صدای
 آهنگی را که در ماشین در حال پخش بود، کمی
 بیشتر کرد و با لحن سرحالی که کمتر از او دیده
 بودم گفت:

-میریم همون جایی که با هم در موردش حرف زدیم

دیگه... نظرت که عوض نشده؟! نگاه موشکافانه‌ای به سمتش انداختم. انگار میتوانستم با این کار دلیل این همه شادابیاش را بفهمم، که البته شدنی نبود. در این مدت اصلاً فرصتی نشده بود به این فکر کنم که رفتن به دریاچه ی چیتگر میتواند فکر بدی باشد یا نه، برای همین هم جواب دادم:

-نه، همون دریاچه به نظرم عالیه. تا حالا تو شب نرفتم ببینم چه شکلیه.

با رضایت سری تکان داد و پا روی گاز گذاشت. موسیقی در حال پخش، مثل حالوروز خشایار پرانرژی بود، طوری که فکر کردم شاید شنیدن این آهنگ او را اینقدر سر ذوق آورده، وگرنه خشایار جدی و خشک همیشگی کجا و این مرد پرنشاط امشب کجا.

«دلبرجانم بی اجازه قلبم را بردی/کجا بردی؟
 ای عشقجانم هر نفس را بی هوا بردی/کجا بردی؟
 بیمنت تو را دوست دارم
 بیعلت تو را میخوام
 لبخند بزن، دیوانهجان
 من که تو را دوست دارم
 لبخند بزن آرام جان
 لبخند تو را دوست دارم»

مسیری که انتخاب کرده بود، کمتر افیک بود. تقری باً
 بیست دقیقه ی بعد به دریاچه رسیدیم. ماشین را
 داخل پارکینگ پارک کرد و همراه هم، قدمزنان

سمت دریاچه رفتیم. هنوز چند قدم هم از ماشین دور
 نشده بودیم که بیمقدمه پرسید:

-چرا بیقراری پگاه؟! اگه دوست نداشتی امشب
 بیای، کافی بود فقط بگی.

باتعجب سرم را به طرفش چرخاندم.
 نه... چرا اینجوری فکر میکنی؟
 کنج ابرویش را خاراند و خیره به مسیر روبه رویمان
 جواب داد:

-از چهره ت کاملاً مشخصه. اون هیجان و برق
 همیشگی تو نگاهت نیست. تو ماشین نگاهت فقط به
 بیرون بود، ناخنت رو میجویدی و مدام پاهات رو
 تگون میدادی. یه لحظه داشتم تصمیم میگرفتم
 برگردم.

دستی روی صورتم کشیدم و نفسم را با آه بیرون
 دادم. فکر نمیکردم اینقدر واضح حال درونیا در
 رفتارم تأثیر گذاشته باشد. هرچند نکته ی جالب این
 بحث هم اینجا بود که خشایار اصلاً نگاهی به
 چهره ام نکرده بود که خودم متوجه شده باشم، پس
 چطور اینقدر دقیق به نتیجه رسیده بود؛ آن هم

نتیجه‌ای به این درستی.

سعی کردم لبخندم را وسعت بدهم و برای چند ساعت فراموش کنم چه در سرم می‌گذرد.

-چیز خاصی نیست... یعنی چیزی نیست که مربوط به ما دو تا باشه. فقط یه کم ذهنم درگیره.

با «هوم» کشیده‌های بحث را بست و دیگر چیزی نگفت. خودم را وادار کردم بیشتر به لحظه‌ای که در آن حضور داشتیم فکر کنم تا به گذشته‌ی پیچیده و

آینده‌ی نامعلومم. همین که در قسمت ساحلی دریاچه، روی دو تا از تخته سنگهای آن کنار نشستیم، خشایار کاملاً به طرفم چرخید. کمی به جلو خم شد تا آرنجهایش را روی زانوهایش بگذارد و دستهایش را در هم گره کند، اما نگاهش مستقیم به من بود. نگاهی نافذ و عجیب، که باعث شد گرمای آن شب تابستانی بیشتر به وجودم غلبه کند.

نیشخندی زدم و بیتعارف پرسیدم:

-چرا اینجوری نگام میکنی؟

گوشه‌ی لبهایش را با حالت بیتفاوتی پایین داد.

-چه جوری مثلاً؟

کمی دیگر به صورتش نگاه کردم. چرا نمیتوانستم از چهره اش بخوانم چه در سرش است! کلافه لب زدم:

-نگاهت خیلی تیز و مستقیمه... انگار میخوای

مستقیم به مغزم نفوذ کنی.

کنج لبش شبیه یک لبخند پر از شیطننت بالا رفت و یک لنگه ابرویش هم به تبع آن همینطور.

-درست حدس زدی.

چشم هایم گرد شد.

-چرا خب؟!-

برای یک لحظه نگاهش را از من گرفت. چند ثانیه بعد وقتی دوباره به طرفم برگشت، رنگ نگاهش کاملاً فرق کرده بود. حرفم را پس گرفتم. هرچقدر از چهره اش چیزی خوانده نمیشد، نگاهش کاملاً گویای ذهنیاتش بود. این نگاه کاملاً با شکل نگاه قبلیاش متفاوت بود. چشم هایش برق خاصی داشت که نمیدانستم انعکاس نور چراغهای اطراف است یا برق حاکی از انرژی فوقالعاده ی آن شبش است. کمی در سکوت به هم خیره شدیم و درنهایت او بود که لب باز کرد.

-امشب با همیشه فرق کردی.

پوزخند تلخی زدم.

-میدونم... متأسفم که امشب حالم اینجوریه، ولی...

-اتفاقاً تفاوتت قشنگه. درسته که شیطنتا و انرژیت
 بیشتر جذبیم میکنه، ولی انگار امشب از همیشه
 جذابتری... با ظاهر متفاوتت کاری ندارم... هرچند
 اونم جذابه به نظرم... ولی خودت، نگاهت، معصومیت
 چشمت که انگار چندبرابر شده... همهچیت فرق
 کرده.

مات و مبهوت به توضیحاتش گوش دادم و فکر
 کردم چرا خشایار امشب اینقدر کلمه پشت هم
 ردیف میکند. بی اراده لب زدم:
 -آره، اتفاقاً تو هم فرق کردی.
 با لبخند اخمی کرد.

-چه فرقی؟!!

سرم را جلو بردم و زمزمهوار پرسیدم:
 -چیزی مصرف کردی؟!!

چندثانیه با بهت نگاهم کرد و بعد با صدای بلند

خندید. چشم هایم جایی برای گشادشدن بیشتر
 نداشتند. کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند. خشایار
 و خنده های بلند و پر صدا؟! بعد به من میگفت فرق
 کردی! با تهمانده ی خنده اش، نگاهم کرد و سری
 تکان داد.

-راست میگی... شاید منم فرق کردم. شاید دلیلش
 تو باشی... نمیدونم دقیقاً چمه... ولی میدونم چند
 وقته حالم خوبه، چند وقته کسی بهم نمیگه
 بداخلاق... راحتتر لبخند میزنم، هنوز نمیدونم
 چرا... ولی دلم میخواد اینجوری باشم.
 ساعت مچپاش را روی دستش کمی جابه جا کرد. دم
 عمیقی گرفت و اینبار جدیتر گفت:

-من یه مرد خردادیام پگاه! خصوصیات خردادیها
 رو میدونی؟!
 مردهای خردادی را خوب میشناختم، آنقدر خوب

که با یکی از آنها قدر تمام عمرم زندگی کرده بودم. یک بار دیگر دقیقتر به چشم هایش خیره شدم. راست میگفت. خشایار میتوانست در لحظه تغییر کند. شبیه یک انسان دوشخصیتی، مثل حالا که خیلی ناگهانی، دیگر ذره‌های از رد آن خنده‌های باصدا در چهره اش دیده نمیشد. باز همان نگاه نافذ و تیز را تحویل داد طوری که قدرت کلامم را گرفت. فقط توانستم در جوابش سری بالا و پایین کنم. با رضایت هومی کرد و گفت:

-خوبه... پس میتونی بفهمی آدمی که در عرض چند ثانیه تغییر میکنه چه شکلیه... اما تو اینجوری نیستی. کاملاً متضاد منی. چند ماهه میشناسمت،

چندروزه که روز و شب باهات برخورد دارم و امشب دیدم که متفاوت از همیشهای... نخواستم بگم افسردهای، توی فکری یا هرچیز دیگهای. ترجیح

دادم فکر کنم از این که با من اومدی بیرون
خوشحال نیستی... که خب تو این رو هم انکار
کردی.

بلند شد و ایستاد. دستهایش را در جیبش فرو کرد
و قدمزنان تا کنار آب رفت. مطمئن بودم هنوز
حرفهایش تمام نشده. برای همین دنبالش رفتم و
کنارش ایستادم. برایم جالب بود ادامه ی حرفهایش
را بشنوم. دلم میخواست بدانم قرار است از این
گفته ها به چه نتیجهای برسد.

آنقدر جلو رفته بود که کف کفشهایش روی خیزی
آب قرار گرفته بود و داشت با نوک کفشش روی
سطح آب طرحهای نامفهومی ایجاد میکرد. کنارش

ایستادم و به انعکاس تصویر هر دو مان در آب خیره
شدم. نگاه او هم رو به پایین بود.

-از وقتی برگشتم ایران، بارها دلم خواست یکی

بشینه جلوم، بهم بگه چته خشایار؟! مشکلات چیه؟ به
 چی فکر میکنی؟ چی داره اذیتت میکنه؟... ولی
 کسی پیدا نشد. من برگشتم اینجا که تنها نباشم...
 که البته ظاهراً نبودم، دوروبرم پر از آدمایی شد که یه
 لحظه اتهام نمیداشتن... هرکسی به روش
 خودش... ولی کسی ازم نپرسید چی باعث شده که
 همیشه سرد و به قول خودشون نجسب باشم. یهکم
 گذشت، فکر کردم شاید بهتر باشه من در قبال
 دیگران این کار رو انجام بدم. تو سربازی، دانشگاه،
 سر کار... به حرفاشون گوش دادم، راهنمایی کردم،
 مشورت دادم... شاید یادم بره درد خودم چی بود.
 ولی همهچی فقط تا وقتی بود که دوباره تنها

میشدم... تو رو که دیدم، فهمیدم با همه ی جنگنده
 بودنت... با همه ی انرژی و هیجانت، یه چیزی داره
 اذیتت میکنه.

مثل همیشه که این کار رو میکنم به تو هم چند بار
گفتم اگه دوست داشتی باهام حرف بزنی... کاری که
برای همه ی رفیقام میکنم. ولی تو نخواستی... تو
برعکس منی پگاه... من دنبال کسی بودم که از
احساسات و درونیاتم براش بگم، اما اون آدم رو پیدا
نکردم... تو اون آدم رو داری، ولی دوست نداری

حرف بزنی و درونیاتت رو بیرون بریزی. از همون اول
شخصیت جالبی داشتی برام و هی داری جالبتر
میشی.

به طرفم برگشت و یک بار دیگه، با نگاه برافش
خیرهام شد.

-دیگه اصراری ندارم که پیش من حرف بزنی...
درکت میکنم، شاید معذبی یا هنوز فکر میکنی

اونقدر با هم رفیق نشدیم که بتونم برات مثل بقیه ی رفقام باشم... ولی توصیه میکنم با یکی که باهاش راحتی حرف بزنی... حیف از تو و این شور و هیجان و برق نگاهته که بخواد خاموش بشه، خفه بشه. برگشت تا به طرف جایی که قبلاً نشسته بودیم برود. پشت سرش ایستادم و با صدای بلند گفتم:

-هیچوقت دوست نداشتم از دردا و مشکلاتم برای کسی بگم... به نظرم آدما به اندازه ی خودشون دغدغه برای فکر کردن دارن. دو قدم جلوتر رفتم و رو به او که حالا به سمت برگشته بود، آرامتر ادامه دادم:

-درضمن... از اینکه نگاه آدما به من، بعد از شنیدن حرفام، رنگ ترحم و دلسوزی بگیره متنفرم. چهره اش خنثی بود، فقط نگاهم میکرد و گوش میداد.

-من انتخاب کردم برای خودم زندگی کنم، نه برای مشکلاتم... دور شدم، فاصله گرفتم، چند سال رفتم تو یه شهر دیگه درس خوندم، کنار آدمایی که هیچی از وضع زندگیم نمیدونستن... تا فرصت کنم فقط خودم باشم، اون آدمی که دوست دارم. همون

دختری که توی بیستوهفت سالگی هنوز با صدای خنده ی بچه ها ضعف میکنه، که شنیدن موسیقیهای شاد و آهنگهای بچگونه سر ذوقش میاره. همون آدمی که از جیغ زدن توی جمع خجالت نمیکشه، دلش میخواد روی جدول کنار خیابان لیلی کنه... من دلم میخواد اینجوری باشم... همین قدر رها، همینقدر بیدغدغه.

گره ی روسریام را کمی شل کردم تا بتوانم راحتتر نفس بکشم. به چهره ی ناخوانایش زل زدم و گفتم:
-ولی از وقتی برگشتم دوباره غرق شدم تو مشکلات

زندگی... سعی کردم با مهراب وقت بگذروم تا حال
 بهتر شه. بعدش تو پیدات شد... اولش همون آدمی
 بودی که همه میگفتن... خشک، بداخلاق،
 بی تفاوت... ولی بعد که جلو اومدی، دیدم تو همونی
 هستی که میشه کنارت راحت باشم... میشه پیش

تو همون دختری باشم که دنبالشتم. خشایار! من تا
 اینجای زندگی... تا همین نقطه، به جز تو هیچ
 دوستی نداشتم که این همه برای فهمیدنم اصرار
 کنه... قبول کن برای اینکه به خودم بقبولونم چقدر
 باید تو رو درگیر خودم و زندگیم کنم، مردد باشم.
 کف دست راستش را جلویم نگه داشت. کمی به
 خودش و دستی که به نظر حکم دعوتنامه را داشت
 نگاه کردم. مردد دست چپم را در دستش گذاشتم و
 برای لحظه ای گرمای پوستش به تمام وجودم نفوذ
 کرد. همانطور که دستم را گرفته بود، وادارم کرد

آرام کنارش قدم بزنم. در حاشیه ی دریاچه قدم برداشتیم درحالیکه هر دو ساکت بودیم. چند دقیقه بعد خشایار سکوت بینمان را شکست.

-هفده سالم بود که مادر و پدرم تصمیم گرفتند مهاجرت کنیم. خیلی زودتر از چیزی که تصور

میکردم همهچی اتفاق افتاد. بابام میگفت باید قبل از هجده سالگی من و مشمول شدنم، از مملکت بزنیم بیرون. دلش نمیخواست درگیر در دسر ای مربوط به سربازی و پایان خدمت من بشن. رفتیم کانادا... دو سال اولی که اونجا بودیم همهچی خوب بود... من رفتم دانشگاه، بابا تو شعبه ی بینالمللی محل کار ایرانش مشغول شد و مامانم هم غرق زندگی مدرن غربی شد... اما خوبیش همون دو سال اول بود... بعدش همه از هم فاصله گرفتیم... پدر و مادرم دیگه نتونستن انتظارات همدیگه رو برآورده

کنن... بیا همیتترین آدم اون زندگی هم من بودم.
 این رو وقتی فهمیدم که بابا تصمیم گرفت برای
 خودش یه خونه ی جدا بگیره ولی نه بابا، نه مامان،
 هیچکدوم حتی ازم نپرسیدن میخوای کجا باشی...
 منم سادهترین راه رو انتخاب کردم... از هردوشون

فاصله گرفتم. وقتی بود و نبودم برای هردوتاشون
 فرقی نداشت، من نبودم رو انتخاب کردم. دو سال
 بعدی رو بدون اونا زندگی کردم... شروعش تا یه
 جایی خوب بود ولی بعدش فهمیدم آدمای اونجا
 اونایی نیستن که بتونن تنهایی من رو پر کنن.
 هرکسی فکر منافع خودش بود. این رو وقتی فهمیدم
 که خواستم یه تکونی به زندگیم بدم، ولی به بدترین
 شکل با سر خوردم زمین، شکستم، داغون شدم...
 فهمیدم من آدم اونجا موندن نیستم... چیزی که من
 میخوام یه ثبات کامل تو زندگیم بود، اما همه چی

دست به دست هم داده بودن تا نتونم بهش برسم...
 این شد که برگشتم... برگشتم و اینجا، دوباره از
 صفر شروع کردم. سربازی رفتم، با یه رشته ی جدید
 وارد دانشگاه شدم و سعی کردم آدمایی رو به
 زندگیم راه بدم که براشون مهم باشم.

۳۳

نگاهم را از هماهنگی قدمهایمان گرفتم و به چهره ی
 متفکرش دادم. متوجه نگاهم شد و با لبخند محوی
 گفت:

-حرف زدن به همین سادگیه پگاه... میدونم که
 شرایط زندگیت تقری با مثل منه... پس شک نکن اگه
 کسی باشه تو اطرافیانته که بتونه درکت کنه، یکیش
 منم.

نگاهش را به صورتم داد و فشار نرمی به انگشتانم وارد کرد. لبخند محوش دوست داشتنی بود آنقدر که دلم میخواست یک جای خلوت، روبه رویش بنشینم و فقط نگاهش کنم، بدون اینکه کسی برداشت بدی از خیرگیام کند. با سوالش حواسم را از لبخندش پرت کرد.

-شام چی میخوری؟! -

ابروهایم بالا پریدند. درست جایی که حس میکردم منتظر است تا در قبال گفته هایی از زندگی خودش، چیزی هم از من بشنود، کلاً موضوع بحث را عوض کرد. با لبخند پلکهایم را روی هم فشردم. آنقدر درگیر صدا و لحن و لبخندش شده بودم که اصلاً فراموش کرده بودم کجاییم. نگاهی به اطرافم انداختم و جواب دادم:

-برام فرقی نمیکنه. مهم با هم بودنمونه... اون قدر

که حتی حاضرم بریم تو یه اغذیهفروشی تو یه
کوچه ی بنبست و ساندویچ فلافل بخوریم.
یک بار دیگر با صدای بلند خندید و دلم از شنیدن
زنگ صدای خنده اش لرزید. لبخندم وسعت گرفت و
با حظ نگاهش کردم. این مرد مدتی میشد که تمام
فکر و ذکر من شده بود. بدون اینکه دستم را رها
کند، کمی به طرفم چرخید، نگاهی به سرتاپایم
انداخت و با شیطنت گفت:
-پیشنهادت عالی بود، ولی با این تیپ و استایلی که
داری، دلم نمیآد ببرمت اونجایی که میگی... امشب
رو تو یکی از رستورانای اینجا، کنار من بد بگذرون،
بعداً فلافل هم بهت میدم.

هر دو همزمان خندیدیم و به پیشنهاد او به سمت
یکی از رستورانهای دریاچه رفتیم.
غذا را همراه صحبتهای روزمره و گوش دادن به

موسیقی زنده، خوردیم. لیوان ماءالشعیر را که
برداشتم، خشایار گفت:
-پگاه!

حین نوشیدن مایع داخل لیوان، سوالی نگاهش
کردم. کمی به چپ خم شد تا از جیبش چیزی را
در بیاورد. جعبه ی کادوپیچ شده ی کوچکی را روی میز
جلوی من گذاشت. از دیدنش، کمی از شیرینی
نوشیدنی در گلویم پرید و به سرفه افتادم. لیوان
نیمه پر را کنار گذاشتم و با تکسرفه هایی که تمامی
نداشت، پرسیدم:
-این چیه؟!

دسته به سینه به صدلیاش تکیه داد.
-بازش کن، فکر کنم خوشت بیاد.
با یکی دو سرفه ی دیگر، کمی حالم بهتر شد. بسته
را برداشتم و با تردید کاغذ دورش را باز کردم.

جعبه ی سفیدرنگ کوچکی داخلش بود، درش را باز کردم و از دیدن جاسوئیچی کوچکی که مکعب روبیکی به آن وصل بود، لبخند وسیعی روی لبم نشست.

-وای این رو ببین! چه گوگولیه!
لبخند زد و فقط نگاهم کرد. تکانی به مهره هایش دادم. از دیدن حرکت نرم مهره ها روی هم، با تعجب و ذوق به خشایار نگاه کردم.
-واقعیه؟!
سری تکان داد و گفت:

-همون کارایی رو داره، با ابعاد کوچیکتر... چندوقت پیش دیدم که داری از مهراب روبیک یاد میگیری... فکر کردم دوست داشته باشی.
جاسوئیچی را جلوی صورتم بالا آوردم و چرخاندم.
عالی بود. حس خوبی داشت که بفهمی کسی از

علاقت باخبر است و سعی میکند با توجه به آنها تو را خوشحال کند. برای یک لحظه فراموش کردم کجا هستیم. با یادآوری آموخته‌هایم از مهراب سعی کردم روبیک را درست کنم. چند دقیقه بعد، وقتی تمام رنگهایش را مرتب کرده بودم، سرم را بالا گرفتم و با دیدن خشایار که هنوز هم لبخندزنان نگاهش به من بود، خجالتزده نیشخندی زدم. -ای وای، ببخشید... یه لحظه نفهمیدم چی شد. جلو آمد و آرنجش را به میز تکیه داد.

-اشکالی نداره... خوشحالم که خوست اوامده. اول میخواستم یه روبیک بزرگ برات بگیرم، ولی بعد چشمم به این خورد، حس کردم این یکی بیشتر همراهته.

کمی آن را در دستم چرخاندم و ذوقزده گفتم: -این خیلی خوبه... عاشقش شدم اصلاً.

آرام خندید و گفت:

-خوبه که تسلیم نمیشی!... تو هیچ کاری.
از تعریفش دلم گرم شد. نگاهم را دزدیدم اما سوال
بعدیاش نگذاشت بیشتر از آن از خجالت آب شوم.
-دوست داری همین جا بشینیم، یا بریم بیرون؟
سرم را به سمت پنجره چرخاندم. هوای بیرون با
تمام خنکی کنار دریاچه بودنش، باز هم گرمای اول
تابستان را داشت. داخل رستوران خنکتر بود و

میتوانستم رودرروی خشایار بشینم و حرف بزنم.
روبیک کوچک را میان مشتم نگه داشتم و به
صورتش نگاه کردم.

-فعلاً بشینیم.

خشایار برای کسی پشت سرم دست بلند کرد و رو
به من گفت:

-پس بذار یه چیزی سفارش بدم بعد از غذا

بخوریم... بستنی دوست داشتی دیگه!

ابروهایم با تعجب بالا رفتند.

-بعد از این همه غذا؟! من دارم منفجر میشم.

با خنده سر تکان داد.

-یه کاریش میکنیم.

دو ظرف بستنی سنتی سفارش داد و با رفتن

پیشخدمت نگاهش را به من داد. انتظار خوابیده در

چشم هایش را میدیدم، اما هنوز نمیدانستم باید چه

بگویم.

۳۴

دستی به صورتم کشیدم و با لبخند نیمبندی

پرسیدم:

-چی شد که فکر کردی شرایطمون مثل همه؟!!

با خونسردی جواب داد:

-بعد از آشنایی این مدمون، حدسش سخت نبود
 که بفهمم پدر و مادرت از هم جدا شدن و تو بین
 خونه هاشون در رفتوآمدی.
 مات نگاهش کردم. پس همان روزی که من را تا
 خانه ی بابا رسانده بود این موضوع را فهمیده بود.
 لبخندم جمع شد، سرم را پایین انداختم و حین
 چرخاندن روییک کوچک بین انگشتانم گفتم:
 -خب آره... ولی بازم وضعیتمون خیلی با هم فرق
 داره. پدر و مادر تو تحت شرایط محیطی، به جایی
 رسیدن که حس کردن نمیتونن با هم زندگی کنن...
 اما پدر و مادر من بعد از سالها جنجال و درگیری، از
 هم جدا شدن.
 -ببین پگاه! گاهی جدایی میتونه نجاتبخش
 باشه... چه بسا برای خانواده ی تو بیشتر از خانواده ی

من... اگه اینجوری که میگی زندگی پر جنجالی داشتن، پس جدایی به نفع هر دوشون بوده. نفسم را سخت بیرون دادم و همانطور خیره به روی میز گفتم:

-درسته، البته اگه ماجرا به همون جا ختم میشد...
اما اتفاقات بعدی که توی زندگیمون افتاد باعث شد بارها با خودم تکرار کنم کاش اینجوری نمیشد، کاش اونجوری نمیشد... بعضی وقتا فکر میکنم تحمل اون شرایط تو این سنی که الان هستم شاید سادهتر از وضعی بود که الان توش قرار گرفتم.
چندثانیه سکوت کرد و بعد پرسید:

-گفته بودی یه برادرم داری.

سرم را بالا آوردم و بی حرف تکان دادم.

-خب اون کجاست؟ ازدواج کرده؟!!

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و پوزخنده،

زدم.

-ازدواج؟!.. آگاه خیلی وقته قید ازدواج رو زده.

اخم کرد.

-چرا؟!!

-یهبار بدجوری توی این راه شکست خورده... فکر

میکنه دیگه بار دومی وجود نداره. اونم رفته...

عسلویه داره کار میکنه.

نگاهش کردم و لبخند پردردی زدم.

-انگار برای ماها همیشه فرار بهترین راهحله.

جا خورد. احتمالاً فهمید که منظورم به خود او هم

بوده. پیشخدمت ظرفهای بستنی را پیش رویمان

گذاشت و رفت. با قاشق یک تکه خامه ی سفید و

یخزده ی روی بستنی را جدا کردم و روی زبانم

گذاشتم. سرما و شیرینیش حالم را عوض کرد. به

خشایار نگاه کردم. داشت نوک قاشق را روی

بستنیاش اینطرف و آنطرف میکشید. بیمقدمه
لب زدم:

-بابام ازدواج کرده، مامانم هم همینطور... از نظر
من ازدواج بابام موفق بوده، ولی مامانم نه... شاید
دغدغه های فکری منم به خاطر همینه... به خاطر
مشکلاتی که تو زندگی مامان تمومی نداره...
میخواستم راضیش کنم دوباره جدا بشه، ولی نشد.
دوباره ابروهایش در هم رفت.
-سعی نکن به خاطر ظاهر زندگی مادرت، اون رو
دچار یه اشتباه دوباره کنی.
با حرص تکه ی بزرگی از بستنی را در دهانم چپاندم،
شاید فرصتی باشد برای فرو خوردن عصبانیتیم. وقتی

دهانم خالی شد، نگاه منتظر خشایار باعث شد
تلاشم نتیجهای ندهد و نتوانم خودم را کنترل کنم.
-درسته زندگیش ظاهر جذابی نداشت، اما منم

سکوت کرده بودم، مثل آگاه عقبنشینی کردم، دور شدم تا به این ظاهر شکننده آسی بی نرسه... ولی حالا که برگشتم میفهمم نه تنها ظاهرش قشنگ نیست، که باطنش هم مثل یه سی ب کرمخورده است. اونقدر خراب که حتی نمیتونه اون رو کنار بذاره. چون ممکنه بشکنه و بوی گندش همه ی دنیا رو برداره.

نفهمیدم دستم کی روی میز مشت شد. اما وقتی دست گرم خشایار روی مشتم نشست، فهمیدم بیش از اندازه عصبی شدهام. با دست دیگه، ظرف بستنیام را عقب دادم و پیشانیام را به میز چسباندم. حرکت انگشتان خشایار روی دستم، که

داشت و ادارم میکرد مشت بستهام را باز کند، داشت مثل یک سوپاپ اطمینان عمل میکرد، که ذره ذره خشمم را میگرفت و بیرون میریخت. تمام تلاشم

را کردم بیوقت و بیجهت اشک نریزم. وقتی گره ی
انگشتانم باز شد، صدای آرام او من را به خودم آورد.
-سرت رو بیار بالا پگاه.

دم عمیقی گرفتم و سرم را بالا آوردم. قاشقی را که
درون ظرف رها کرده بودم به دستم داد و گفت:
-بخور... خنکیش کمک میکنه اعصابت آرومتر
بشه... نمیخواد دیگه حرفی بزنی.

از درک بالایش ممنون بودم که نخواست حالم بیشتر
از آن به هم بریزد. کمی از بستنی را خوردم ولی
برای باقیماندهاش اصلاً جا نداشتم. خشایار
صورتحساب را همان سر میز پرداخت کرد و از

رستوران بیرون رفتیم. دیگر حرفی راجع به آخرین
موضوع صحبتیمان نزد. از مهراب پرسید، از اینکه کی
برخواهد گشت. عکسهای دوستانمان را نشانم داد
که همان شب برای بازی به کافه رفته بودند و حالا

عکسها را برای خشایار فرستاده بودند تا بگویند جایمان کنار آنها خالی بوده. از انواع و اقسام موضوعات بربط حرف زدیم تا ذهن من را از موضوع اصلی منحرف کند و همین رفتارهایش باعث میشد در قلبم نسبت به او تعلق خاطر بیشتری پیدا کنم.

نزدیک نیمه شب بود که تصمیم به بازگشت گرفتیم. آنقدر راه رفته بودیم که پاهایم در آن کفشهای

پاشنه‌بلند حسابی درد گرفته بود. وقتی سوار ماشین شدیم، با یک عذرخواهی کوچک کفشهایم را درآوردم و روی صندلی چهارزانو نشستم.

عکسالعمل خشایار فقط لبخند ساده‌ای بود و بعد مشغول رانندگی شد. چشم‌هایم را بستم و سرم را به عقب تکیه دادم. فارغ از لحظاتی که اعصابم به خاطر حرف زدن از زندگی آشفته‌ام به هم ریخته

بود، شب خوبی را گذرانده بودم، آن هم کنار مردی
 که برای چندمین بار حس میکردم خدا او را با هدفی
 مشخص سر راهم قرار داده است. کنار او آرام بودم،
 خودم بودم، هم میتوانستم شاد باشم و هم
 عصبانی. او یک ناجی بود، ناجی زندگی رو به زوال
 من، تا دوباره یادم بیاید کودک درونم را کجا جا
 گذاشتهام و دوباره به زندگی برگردانمش.

۳۴

۳

با صدای خشایار چشم هایم را باز کردم. کی خوابم
 برده بود که خودم هم نفهمیدم؟ خجالتزده نگاهش
 کردم. با لحن پرمحبتی گفت:
 -خسته شدی؟

دستی به صورتم کشیدم و روسریام را که عقب

رفته بود روی سرم صاف کردم.
-نمیدونم چرا خوابم گرفت.

-اشکال نداره... دیگه رسیدیم، برو خونه راحت
بخواب.

همزمان از ماشین پیاده شدیم. تازه متوجه شدم که
ماشین را داخل حیاط آورده است. نگاه گیجیبه
اطرافم انداختم. پرسید:
-کمک میخوای پگاه؟

کیفم را از ماشین برداشتم و با خنده گفتم:
-نه ممنون... ویندوزم بالا نمیآد، گیجم هنوز.
ماشین را دور زد و کنارم ایستاد.

-برو تو... من پشت سرت میآم مراقب باشم نیفتی.
جمله اش را با لحن شوخی گفت. به حرفش خندیدم
و با کمال میل جلوتر از او قدم برداشتم. جلوی
خانه ی سایه که ایستادیم، دوباره پرسید:

-هنوز هم کمک نمیخوای؟

به چهره اش که نشان میداد او هم حسابی خسته شده، لبخندی پر از قدردانی زدم.

-ایندفعه دیگه واقعاً نه... خوبم الان... تو برو، منم میرم داخل.

-باشه، شببخیر... هرکاری داشتی، زنگ بزن.

تشکری کردم و صبر کردم تا از کنارم رد شود و از پله ها بالا برود. بعد سر داخل کیف بردم تا کلید را پیدا کنم. کمی وسایلم را جابه جا کردم، ولی خبری از دستکلید نبود. در واقع داخل کیفم وسیله ی چندانی نبود که نتوانم کلیدها را پیدا کنم. پلکهایم را به هم فشار دادم تا مانده ی خواب از آن بیرون برود و بهتر بتوانم دنبالش بگردم. نخیر! نبود که نبود. روی اولین پله نشستم، گوشی را از کیف بیرون آوردم و بعد کیف را برگرداندم و تمام محتویاتش را روی زمین

ریختم. وقتی فهمیدم کلید داخل کیف نیست که یاد موضوعی افتادم. من عصر کیفم را عوض کرده بودم و آنقدر اعصابم بهم ریخته بود و گیج بودم که احتمالاً یادم رفته بود دست‌هکلید را هم بردارم؛ آن هم درست همان روزی که صبحش سایه سفارش کرده بود وقت بیرون رفتن از خانه حواسم را جمع کنم. حالا باید چه‌کار می‌کردم؟! قطعاً این ساعت از شب، نه میتوانستم کلیدساز خبر کنم و نه به خانه ی بابا یا مامان بروم. بر مخاطبی نامعلوم لعنت فرستادم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. چشم‌هایم از شدت خستگی و خواب‌آلودگی می‌سوخت، اما راه ی برای ورود به خانه نداشتم. کمی فکر کردم. شاید بشود از در بالکن وارد خانه شوم. با این فکر، از جا بلند شدم، وسایلم را جمع کردم و به ایوان رفتم. بالکن در راستای ایوان خانه

بود، فقط با یک حفاظ تقری بآ بلند از آن جدا شده بود. نگاهی به سرووضع انداختم. با این لباسهای رسمی و دستوپاگیر که نمیشد از میله ها بالا بروم. کمی دور خودم چرخیدم. فکر کردم شاید بشود از خشایار کمک بگیرم. جلو رفتم تا گوشی را از کیفم بیرون بیاورم، اما خیلی زود پشیمان شدم. خشایار هرچقدر هم که خوب باشد، حق نداشتم از خوبیش سوءاستفاده کنم و حالا که قطعاً داشت برای استراحت آماده میشد، او را درگیر مشکلاتم کنم. نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم حیاط خانه از بیرون دید نداشته باشد. هم دلم نمیخواست کسی دچار سوءتفاهم شود، هم حالا که میخواستم برای بالا رفتن از میله ها، مانتوام را در بیاورم دلم نمیخواست با آن رخت و لباس ناجور دیده شوم. مانتو را در آوردم و روی نرده ها انداختم. فقط یک تاپ

نازک زیر مانتو تن کرده بودم که بیش از اندازه گرم نشود. روسری را دور گردنم بستم و نگاهی به مسیر موجود تا بالکن خانه ی سایه انداختم. میله ها جای پای مناسبی نداشت و بالا رفتن از آن سخت بود، اما باید تلاشم را میکردم. هرچه بود بهتر از بیرون ماندن از خانه بود، ضمن اینکه حالا یادم آمده بود سوئیچ هم در خانه است و گزینه ی خوابیدن در ماشین هم خودبه خود حذف شد. دستم را به میله گرفتم و خواستم بالا بروم که متوجه کفشهای پاشنه بلندم شدم. بهتر از این نمیشد! بدشانسی اگر شکل داشت، قطعاً شبیه حال و اوضاع الان من بود. نگاهی به شبدر روی مچ دستم انداختم و غریبم:

-پس تو داری چیکار میکنی!؟

کفشها و جورابه‌هایم را هم درآوردم تا پایم روی میله ها سر نخورد. دستم را به میله ی بلند بالکن

گرفتم و به کمک نرده های ایوان بالا رفتم. بخشی از کار را خوب پیش رفته بودم. دم عمیقی گرفتم و سعی کردم یک بار دیگر باقیمانده ی مسیر را با دقت بسنجم. حالا فقط باید اندازه ی یک متر، از میله هایی که هیچ جایی برای تکیه ی دست با پا نداشتند، بالا میرفتم و بعد، از آن طرف پایین میپریدم. سخت بود، ولی غیرممکن نه!

با زحمت فراوان خودم را آنقدر بالا کشیدم تا بالاخره توانستم هر دو دستم را به بالایترین قسمت میله ها برسانم. داشتم برای پایم دنبال جایی مطمئن می‌گشتم که شنیدن صدای مردانهای از پشت سر، همه چیز را به هم ریخت.

نفس در سینهام حبس شد. صدا داشت نزدیکتر
 میشد و من آنقدر وضعیت بدی داشتم که
 نمیتوانستم تشخیص دهم صدا دقیقاً از کجا در حال
 نزدیک شدن است.

-نگران نباش کتی! چیزیش نمیشه، بچه که
 نیست... باشه خب، قلبش هم باشه، حاجیبیدی
 نیست که با این بادا...

صدا درست پشت سرم متوقف شد و چندثانیه بعد با
 بهتی که در لحنش مشهود بود، ادامه داد:
 -کتیجان، ما خودمون رو میرسونیم... نگران
 نباش... فعلاً.

صدا آشنا بود، ولی آن لحظه تنها چیزی که
 میتوانستم به آن فکر کنم این بود که چوب جادویی
 ظاهرشود و من را در آن نقطه، نامرئی کند. حتی
 نمیتوانستم سرم را برگردانم و به عقب نگاه کنم تا

ببینم چه کسی پشت سرم ایستاده است. مرد با همان تعجب خوابیده در کلامش پرسید:
 -تو کی هستی اون بالا؟!
 پاهایم به هیچ کجا وصل نبود و دستهایم از شدت خستگی و فشار وزنم، داشتند کرخت میشدند.
 هر لحظه ممکن بود سر بخورم و با وضعی فجیعترا جلوی صاحب صدا پایین بیفتم. چشم هایم را بستم و سعی کردم به دادن جوابی درست و منطقی فکر کنم.
 بهت صدای مرد از بین رفت و این بار عصبی پرسید:

-با تو نیستم مگه؟!... کی هستی؟! اون بالا چی میخوای؟!
 زیر لبی با حرص، به خودم و حواس پرتم فحش بدی دادم و منمن کنان گفتم:
 -بخشید... من...
 -چی شده کاوه؟!!

آخ که فقط شنیدن همین صدای دوم و بیش از اندازه
 آشنا را کم داشتم که دلم بخواهد همان جا بمیرم.
 -پگاه! تویی!؟!

آرام و با خجالت خندیدم.

-آره، منم... چیزه... چیز شد... یعنی...

نفهمیدم کی به من نزدیک شد که دست انداخت دور
 پاهایم و کمکم کرد تا پایین بیایم. دستم را با احتیاط
 روی شانهایم گذاشتم و به کمکش پایین آمدم. کف

دستهایم میسوخت. همین که جلوی آن دو، پاهایم
 روی زمین جاگیر شد، خم شدم و با سرعت بالایی
 مانند او را برداشتم و با حواسپرتی روی شانه هایم
 انداختم. یکی عصبی و آن یکی با تعجب فراوان به
 من خیره شده بودند. شرمگین سر پایین انداختم و
 فقط توانستم بگویم:
 -سلام.

خشایار با خنده ی متعجبی گفت:

-علیک سلام... تو مگه خوابت نمیآورد، چیکار

داری میکنی اینجا؟!!

مرد دیگر که حالا او را شناخته بودم و فهمیده بودم

کاوه است، بیتوجه به مکالمه ی ما دو نفر پرسید:

-تو همون دخترخاله ی مهربابی؟!!

میدانستم با آن همه تقلایی که کرده بودم و حالا از

شدت خجالتزدگی، تمام صورتم رنگگرفته و سرخ

است. بی حرف سرم را بالا و پایین کردم. کاوه رو

کرد به سمت خشایار.

-شما با هم دوستین؟

این بار خشایار، بدون هیچ تعللی و خجالتی جواب

داد:

-آره. برو ماشین رو ببر بیرون، من میآم الان.

کاوه نگاه سردرگمی بین ما ردوبدل کرد، بعد سه ثانیه

را از دست خشایار گرفت و رفت. نگاهم دنبالش کشیده شد. مدام برمینگشت و متعجب به ما نگاه میکرد.

با سوال خشایار به خودم آمدم:

-چی کار میکردی اونجا؟!!

با پشت دست، عرق پیشانیام را پاک کردم و با

زحمت فراوان لب زدم:

-میشه نگم؟!!

کاوه در حیاط را باز کرد و سمت ماشین خشایار رفت. لحن خشایار کاملاً جدی شد.

-نه، همیشه... خیلی کار خطرناکی داشتی میکردی.

اگه میافتادی، حتماً یه بلایی سرت میاومد. پس

واسه انجام چنین کار پرخطری باید یه دلیل منطقی وجود داشته باشه.

کاوه همانطور که داشت ماشین را بیرون می برد،

بوق کوتاه ی زد. خشایار دستی برای او تکان داد و سریع گفت:

-من و کاوه خیلی سریع باید خودمون رو جایی برسونیم. لطفاً بگو که منم زود برم.

دم عمیقی گرفتم و آن را بیرون دادم. حالا که دیگر خودش اینجا بود، چه نیازی به پنهانکاری بود. قطعاً میتوانست کمکی کند.

دست روی پیشانیام گذاشتم و مستأصل گفتم:
-کلیدم رو جا گذاشتم؟

با تعجبی که کمی خنده در آن موج میزد، پرسید:
-بازم؟!!

شرمگین سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.
-اصلاً حواسم نبود... نفهمیدم چرا جا گذاشتم.
-چرا همون موقع که رسیدیم نگفتی؟
-تو که رفتی بالا، متوجه شدم.

-زنگ میزدی.

-نخواستم مزاحمت...

اخطارگونه میان حرفم پرید.

-پگاه!

لبهایم را به هم فشردم تا جلوی خنده ی بیوقتم را بگیرم.

با صدای بوق کشداری از بیرون، با شتاب دستهایم را از جیب بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-الان فرصت یکی بهدو ندارم باهات... بگیر، برو بالا استراحت کن تا ما برگردیم. بعد، هم راجع به اینکه وقتی میگم کاری داری زنگ بزن، بیشتر صحبت میکنیم، هم در مورد کاری که میخواستی انجام بدی و چیزی که تو فکرت بوده.

مردد مانده بودم کلید را بگیرم یا نه. این بار گوشی
توی جیبش زنگ خورد. گوشی را درآورد و باعجله
گفت:

-کاوه است، الان حسابی عصبیه، نمیتونم چیزی هم
بهش بگم... بگیر تا نیومده ترورم کنه.

با تردید دست جلو بردم و او دستکلید را کف دستم
انداخت. به طرف پله ها دوید و با سرعت زیاد از
حیات خارج شد. در بهت اتفاقاتی که پشت هم رخ
داد مانده بودم. نگاهی به ساعت روی دستم انداختم.

۳۷

ساعت یک نیمه شب بود، خشایار و کاوه چرا باید
این وقت شب پشت سر من ظاهر میشدند تا با
قدرت تمام پیششان ضایع شوم! اصلاً این دو نفر با
این عجله کجا رفتند؟ کاوه چرا اینقدر عصبی بود؟

اصلاً شبیه آن مرد بشاشی که بار قبل دیده بودم نبود. همه ی اینها به کنار، با دستهای که در دستم مانده بود، چه باید میکردم؟! واقعاً باید به حرفش گوش میدادم؟! از سر در ماندگی آه ی کشیدم و به سرتاپایم نگاه کردم. ای وای! این چه وضعی بود که من داشتم؟! پاک آبرویم پیش آن دو مرد نیست و نابود شد. حالا اگر میخواستم هم، نمیتوانستم پا به خانه شان بگذارم. کفشهایم را بدون اینکه جوراب پا کنم، بهسختی پوشیدم. آستینهای مانتو را تن کردم و کیفم را از روی زمین برداشتم. با قدمهایی سخت وارد راهرو شدم. جلوی راهپله ایستادم و نگاهی به بالا انداختم. امکان نداشت به خانه ی آنها بروم، اما چکار دیگری از دستم برمیآمد؟! پله ها را با تنی خسته و بهرقنشسته، بالا رفتم. جلوی واحدشان، نگاهم

دوباره به سمت راهپله کشیده شد و جرقهای در ذهنم خورد. پله ها را تا پشتبام ادامه دادم و بالا رفتم. اول فکر کردم به کمک بالابر مهراب پایین بروم، بعد یادم افتاد که در حیاط خلوت پشت خانه هم از داخل قفل است، بنابراین تصمیم گرفتم همان بالا، روی صندلیهای پشتبام بشینم و منتظر بمانم تا خشایار برگردد و کلیدهایش را پس بدهم. اصلاً از اول هم باید همین کار را میکردم، چرا به فکرم نرسیده بود. سمت میز رفتم. کیف و کلیدها را روی میز انداختم و روی یکی از صندلیها نشستم. کمی خودم را به

پایین سر دادم تا بتوانم پشت سرم را به پشتی صندلی تکیه بدهم و پاهایم را هم، ضربدری روی میز گذاشتم. دستبسته به آسمان تاریک بالای سرم خیره شدم. پلکهایم را که از شدت فعالیتهای آن شب و بعد هم تلاشم برای بالارفتن از نرده ها،

داشت از خستگی روی هم میافتاد، بستم و فکر
 کردم حتی اگر خشایار تا صبح هم برنگردد، صبح
 میتوانم خودم دنبال یک کلیدساز بروم و راه ی برای
 رفتن به داخل خانه پیدا کنم. عجب شب پرماجرایی
 بود!

۳۸

با احساس پرت شدن از بلندی، تکان بدی خوردم و
 از خواب پریدم. لحظه ی آخر قبل از سقوط از روی
 صندلی، با گرفتن دسته های سرد آن، تعادلم را حفظ
 کردم. با چشم های تارم نگاه به آسمان انداختم. هوا
 گرگومیش بود و آنقدر خنک شده بود که لرز ریزی
 تنم را پر کند. در خودم جمع شدم و سر جایم
 صافتر نشستم. همان موقع توجهم به کسی که
 پشت میز، کمی آنطرفتر از من نشسته بود جلب

شد و از ترس هین بلندی کشیدم. چشم هایم تازه
 توانستند هویت فرد را، که از میان تاریکی و سایه ی
 ناشی از سایه بان بالای سرش، خود را جلو کشید،
 تشخیص دهد. با قلب پرتپشم، نفس عمیقی کشیدم
 و لب زدم:
 -قلبم اومد تو دهنم.

صدایش پر از خطوخش بود، انگار ساعتها داد زده
 باشد.

-چرا نرفتی تو؟! یه ساعت این طرف و اون طرف
 دنبالت گشتم.

هنوز قلبم داشت تند میزد و تنم از هیجان ناشی از
 آن ترس ناگهانی، گر گرفته بود. دستم را داخل
 روسری بردم تا موهای بههمریختم را مرتب کنم.
 تمام تنم به خاطر شکل بد خوابیدن آن هم زیر هوای
 خنک بامدادی خشک شده و از درد به التماس افتاده

بود. صورتم را در هم کشیدم و خیلی مختصر جواب
دادم:

-اینجا راحت بودم.

پوزخندی روی صورتش نشست.

-از قیافه ت معلومه.

گنگ نگاهش کردم، گفت:

-من نیم ساعته اینجا نشستم، استخونام درد

گرفتن، چه جوری چند ساعت تو این حالت خوابیدی
و راحت بودی؟!!

تن خشکشدهام را جلو کشیدم و با دیدن

دسته‌کلیدش کنار کیفم آهم بلند شد. کلیدها را

به‌طرفش سر دادم و شرمگین گفتم:

-وای، ببخشید... کلیدات دست من بود، کاش زودتر
بیدارم میکردی.

یکضرب جلو آمد. خیلی ناگهانی، مچ دستم را، که

روی کلیدها بود، گرفت و با اخم نگاهم کرد.
 -مشکل من کلیدا نبود پگاه... من و کاوه با هم بودیم،
 اونم خودش کلید داره... مشکل من بیفکریها و این
 همه ادعای عقل کل بودنته... از رفتن تو خونه ای که

هیچکسی توش نبود ترسیدی؟ اونوقت نشستن و
 خوابیدن روی صندلیهای فلزی برات راحت بود؟!..
 به جای یه زنگ زدن ساده به منی که ده متر هم
 باهات فاصله نداشتم، سرخود پا میشی از نرده ها
 میری بالا؟! بعد قرار بود چیکار کنی؟! مگه
 نمیدونی پنجره های اینجا از پشت چفت میشه؟! تا
 کی و کجا میخوای خودت همه چیز رو پیش ببری؟
 این طرز فکر تا کجا جواب میده دختر؟
 مچ دستم از فشاری که داشت مدام بیشتر میشد
 درد گرفته بود. فشاری به دستم وارد کردم تا متوجه
 شود و دستم را رها کند. همین هم شد. بلافاصله

خودش را عقب کشید، صندلی را با صدای بدی عقب داد و از جا بلند شد. با کلافگی دستی میان موهایش کشید و به طرفم برگشت.
-وسایلت رو بردار، میریم پایین.

دلیل این همه عصبانیتش را نمیفهمیدم. من فقط فکر کردم درست نیست تنهایی وارد خانه اش شوم و آنجا بخوابم. هنوز اینقدر با هم راحت نبودیم. توقع داشتم به طرز فکرم احترام بگذارد، نه اینکه توبیخ کند. با دلخوری عقب نشستم.
-ممنون، یه ساعت دیگه منتظر میمونم و بعد میرم دنبال کلیدساز.

در ظاهر رو برگردانده بودم اما از گوشه ی چشم دیدم که پلکهایش را طولانی روی هم فشار داد و نفس محکمی از سینه اش بیرون فرستاد. جلو آمد و روبه رویم ایستاد. کیفم را از روی میز برداشت،

کفشهایم را با نوک کفشش کنار هم جلوی پایم
جفت کرد و این بار محکمتر از قبل، با لحنی
دستوری گفت:

-بلند شو پگاه. الان وقت خوبی برای لجبازی با من
نیست.

نگاهش کردم و صادقانه گفتم:

-من آدم لجبازی نیستم، فقط فکر کردم درست
نیست...

جلوی پایم، روی سرپنجه نشست. آرنجش را به
لبه ی میز تکیه داد و با لحنی که نشان از تلاش زیاد
برای کنترل اعصابش میداد، گفت:

-پگاهجان! دیشب هم من هم تو حسابی خسته
شدیم. تو چندساعتی رو، هرچند خیلی سخت،
بهرحال استراحت کردی. ولی من تا همین الان
بیدار بودم و دو ساعت دیگه هم دوباره باید برم

شرکت. خسته‌ام، اذیتم نکن. بلند شو، بریم.

۳۹

دل‌م برای خستگی نمایان چشم‌هایش، برای قرمزی
پلک‌هایش و موهای به‌هم‌ریخته‌اش ریخت و قلب
آرامشده‌ام باز به تپش افتاد. من چطور با او وارد
خانه‌اش میشدم و تنهایی در کنارش دوام
می‌آوردم. کاش حداقل کاوه هم باشد. دل‌م نیامد
بیشتر از آن مخالفت کنم. او که سرپا ایستاد، دستم
را گرفت و بلندم کرد. حین پایین رفتن از پله‌ها
چندبار روی زبانم آمد بپرسم آن وقت شب کجا
رفتند، اما بعد گفتم به من چه! به من ربطی ندارد.
هرچیزی از او، که بین ما مشترک نباشد، به من ربطی

ندارد و نباید کنجاوی کنم. همین که جلوی واحدشان

رسیدیم، در نیمه باز را هل داد و عقب رفت تا اول من وارد شوم. با تردید فراوان پا به آن خانه گذاشتم. تمام اعضا و جوارح از اینکه این اندازه به او اعتماد داشتم به صدا درآمده بودند، اما قلبم جلو دار تکتک آنها بود و یکتنه سینه سپر کرده بود که اشتباه نمیکند و پشیمان نخواهد شد.

پشت سرم در را بست. حین رفتن به سمت آشپزخانه، از من پرسید:

-میخوام قهوه دم کنم، تو هم میخوری؟
نگاهی به اطرافم انداختم و مردد تا جلوی پیشخوان رفتم.
-با منی؟

موکاپات را از کابینت بالای سرش برداشت و به طرفم برگشت.
-جز تو و من کسی دیگه تو خونه نیست.

-پس عموت...-

چند قاشق قهوه در محفظه ی زیرین ریخت و بعد از ریختن آب، آن را بست و به طرف گاز آمد. اجاق گاز رومیزی، نزدیک پیشخوان بود.

-کاوه بهمقدار نگران بود، ترجیح داد بمونه.

حالا که خودش داشت نصفهنیمه توضیح میداد دل را به دریا زدم و پرسیدم:

-اتفاق بدی افتاده که مجبور شدین شبونه برین بیرون؟!-

انگار دوباره یاد اتفاقاتی افتاد، که با انگشتان دست به جان پیشانیاش افتاد و حین ماساژ دادنش، سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه، اتفاق خیلی بدی نیفتاده... پدر بزرگم آخر شب، یهکم احساس فشار و درد تو قفسه ی سینهش میکنه. عمهم پیشش بود، زنگ میزنه به کاوه. با هد

رفتیم ببینیم چی شده.

با نگرانی گفتم:

-حالشون خوبه الان؟!!

دو ماگ کوتاه و تپل سیاه‌رنگ را جلوی خودم و خودش گذاشت و هر دو را با قهوه‌ی غلیظی پر کرد. تا ما برسیم، اورژانس هم رسید بالای سرش. گفتن احتمال گرفتگی رگه‌اش زیاده. باید میرفت بیمارستان بستری بشه، ولی راضی نشد شبونه بره...

کاوه موند که هم مراقبش باشه، هم اگه شد، راضیش کنه که بره بیمارستان.

تشکر کردم، ماگ خودم را برداشتم و گفتم:

-امیدوارم چیزی نباشه... پدربزرگت نباید خیلی پیر باشه!

از آشپزخانه بیرون آمد. دعوتم کرد تا روی کاناپه‌ی داخل هال بشینم. ماگ خودش را کنار مال من،

میز وسط گذاشت و عقب رفت.

-چرا اینجوری فکر کردی؟

-خب عمو... خیلی جوونه.

قبل از اینکه روی مبل روبه رویی بشیند، با گفتن یک

«بخشید» کوتاه، تیشرت سرمایش را از سرش

بیرون کشید و روی دسته ی مبل انداخت. زیر

تیشرتش یک زیرپیراهن رکابی مشکی تن داشت.

غر زد:

-خیس عرق شدم.

روی مبل نشست و قهوه اش را برداشت.

-کاوه... عموی ناتنی منه.

من که هنوز از شوک حرکت آخر خشایار، دستوپایم

را گم کرده بودم، با این حرفش کلاً برق از سرم

پرید و با چشمان گرد خیره اش شدم. اما او به جای

توضیح بیشتر، به لیوان جلوی دستم اشاره کرد.

-بخور، سرد میشه... میخوای شیرینش کنی؟
 سر بالا انداختم و لیوانم را در دست گرفتم. داغی
 لیوان پیش حرارت تنم اصلاً قابل مقایسه نبود. یک
 دقیقه بعد، خشایار بلند شد و بعد از گذاشتن ماگش
 در آشپزخانه، به طرف یکی از دو خواب سمت دیگر

خانه رفت. وارد همان اتاقی شد که به موازات اتاق
 مهرباب بود. پس اشتباه نکرده بودم، صدای قدمهای
 او بود که شبها میشنیدم.

با یک بالش و پتوی سفری، بیرون آمد و آنها را
 روی همان کاناپهای که من نشسته بودم گذاشت.
 -نمیگم برو تو اتاق بخواب. حدس میزنم راحت
 نباشی. پس لااقل این یکیدو ساعت باقیمونده رو
 اینجا راحت بخواب... چه جوری روی اون صندلی
 خوابت برد؟ هنوز نمیتونم بفهمم.

نیشخندی زدم و سعی کردم کمتر سر بالا بگیرم تا

بازوان و عضلانیاش مدام در دیدم قرار
نگیرد. تیشرتش را از روی مبل برداشت و خیلی
عادی گفت:

-استراحت کن پگاه. منم برم یه دوش بگیرم بدنم
ریکاوری بشه... فکر نکنم امروز دیگه تا شب بتونم
بخوابم.

۴۰

رفت، من ماندم و یک خانه ی خالی و حضور تنها
پسری که این روزها بیشتر از هرکسی به من نزدیک
بود. قهوه ی تلخ را یکنفس بالا رفتم. صورتم از
تلخی بیش از اندازه اش در هم جمع شد. لیوان را
روی میز گذاشتم. پاهایم را روی مبل جمع کردم و
بالشی را که داده بود، بغل گرفتم. بی اختیار دم

عمیقی از آن گرفتم. بالش بوی عطر خشایار را میداد. آن را بیشتر به بینام نزدیک کردم و همزمان به حرف خشایار فکر کردم. کاوه عموی ناتنی خشایار بود، سن زیادی نداشت، شاید فقط چندسال از خشایار بزرگتر بود، تمام روحيات و اخلاقیاتش، تا آنجایی که دیدمش، با خشایار متفاوت بود. اینکه با این همه تفاوت و نکته‌ی مهم آخری که خشایار گفت، چطور با هم همخانه شده بودند، سوال دیگری بود که بی اراده ذهنم را درگیر خودش کرد. قهوه‌هاش آنقدر غلیظ بود بود که تهمانده‌ی خوابم را هم پراند. هنوز صدای شرشر آب می‌آمد و من هنوز درگیر حضورم در این خانه بودم. درگیر حس علاقه‌ام به خشایار که داشت مثل گیاه‌ی نارس، مدام جان می‌گرفت، ریشه‌هایش عمیقتر میشد و شاخوبرگش بیشتر و هنوز نمیدانستم باید از این

حس بترسم یا نه. به جمله های او که روی پشتبام،
 با عصبانیت ادا کرده بود، دوباره فکر کردم: «تا کی و
 کجا میخوای خودت همه چیز رو پیش ببری؟ این
 طرز فکر تا کجا جواب میده دختر؟» چطور اینقدر
 دقیق من را شناخته بود؟! حق با او بود. چرا
 میخواستم یکنه همه چیز را پیش ببرم؟ چرا روی
 کمک دیگران حساب نمیکردم؟! شاید چون از
 کودکی کسی نبود که به خواسته هایم بها بدهد و
 دست یاری به سمتم بگیرد. از کودکی یاد گرفتم،
 کسی دلش برای من نمیسوزد.
 بعد هم ما و زندگی تنهاییمان با مامان، که یادمان
 داد روی پای خودمان بایستیم و توقع کمک از کسی
 نداشته باشیم.

باید طرز فکرم را عوض میکردم. سخت بود ولی
 برای رسیدن به هدفی که داشتم یکنه از پس

چیزی برنمی‌آدم. بزرگترین و محکمترین سد حاضر برای اهدافم، خود مامان بود که هیچ راه نفوذی به مغز و قلبش پیدا نمی‌کردم. جمشید روح خسته‌ی مامان را به اسارت گرفته بود و حالا با دست گرفتن تمام سرمایه‌ی او، یکجور گروکشی راه انداخته بود. جمشید از مامان بچه نداشت که مثل دو زن دیگرش، او را پابند زندگی نکبتش کند، پس داروندار مامان را نگه داشته بود تا او را به زور نگه دارد. مغز من به هیچ راهل سازنده‌ای قد نمیداد. باید از افراد دیگری مشورت می‌خواستم. مامان نبابد دوباره چیزی را در زندگیش می‌باخت. او لایق بهترینها بود.

۴

خشایار که برگشت من هنوز بیدار بودم و به دیوار

روبه رویم زل زده بودم. نمیدانم چند دقیقه گذشته بود، اما کلی فکر و ایده در ذهنم شکل گرفته بود.
-چرا نخوابیدی؟

سرم را به طرفش برگرداندم. لباسهای راحتی تنش بود و داشت با حوله ی کوچکی موهایش را خشک میکرد. شانهای بالا انداختم.
-فکرم درگیر بود، خوابم نبرد.

هومی کرد، حوله را یک تا زد و کنار مبل گذاشت. دستی به موهای بهم ریختهاش کشید و تمام این لحظات یک ثانیه چشم ازش برنمداشتم. حین

رفتنش به سمت آشپزخانه ، من به خودم آمدم و او گفت:

-پس بیا با هم صبحانه بخوریم.

اگر میگفتم جایم خوب است و دلم نمیآید بالشت را از آغوشم جدا کنم بد بود؟ یا مثلاً میگفتم بالشت را

بده با خودم ببرم... احتمالاً فکر میکرد این دختر چیزی به سرش خورده که از دیشب مثل دیوانه ها رفتار میکند و حرف میزند. با بیمیلی فراوان بالش را روی پتوی سفری باز نشده گذاشتم و بلند شدم. هرچند تجربه ی قبلی صبحانه خوردن با او هم آنقدر جذاب بود که دنبال تکرارش باشم. پشت پیشخوان ایستادم، خم شدم و آرنجهایم را روی آن گذاشتم و مشتھایم را زیر چانهام گره کردم. دیدن کار کردنش در آشپزخانه حس خوبی داشت، به خصوص که میدیدم هر کاری را با ظرافت و نظم خاص

خودش انجام میدهد. دیگر شک نداشتم نظم و ترتیب و تمیزی خانه کار خودش است. کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت. ماهیتابه‌های را هم روی شعله ی وسط گذاشت و زیرش را روشن کرد. یک قالب کره و چهار تا تخم مرغ از یخچال

بیرون آورد. همانطور که کره را باز میکرد، به طرفم برگشت.

-نیمرو که میخوری؟

با لبخند سری بالا و پایین کردم. او هم جواب لبخندم را با لبخندی داد و مشغول ادامه ی کارش شد. صدای جلز و ولز تخم مرغها در روغن بلند شد. آب در کتری کوچک خیلی زود جوش آمد. همین که خواست قوری را بردارد، گفتم:

-من دم کنم؟

به طرفم برگشت و بعد از نگاه عجیبی به سمتم، قوری را به طرفم گرفت. قوری وارد آشپزخانه شدم و خواستم قوری را از دستش بگیرم. چندثانیه آن را محکم نگه داشت و وقتی نگاه متعجبم سمتش کشیده شد، آن را رها کرد. به طرف ماهیتابه اش برگشت و با صدای ضعیفی لب زد:

-چای اون بالاست.

نگاهش که کردم، کابینتی را که کنار هود بود نشانم داد. با احساس عجیبی که نمیدانستم منشأش کجاست برگشتم، ظرف چای را برداشتم و یک قاشق در قوری ریختم، بعد هم آب جوش در آن ریختم و روی کتری گذاشتم.

دلم نیامد از آشپزخانه بیرون بروم. دستبهبسینه به سینک تکیه دادم و خیره ی حرکاتش شدم. آنجا،

نزدیک او ایستادن و نگاه کردنش، در عین اینکه دست دلم را بیشتر می‌لرزاند، وجودم را سرشار از حسی ناب می‌کرد.

انگار متوجه نگاه خیرهام نبود که وقتی برای برداشتن بشقاب برگشت، از دیدن جا خورد و ثانیهای بیحرکت ماند. بعد هم آمد و درست و از کابینت کنار یام دو بشقاب کوچک برداشت. بدجنسیام گل

کرده بود. حتی یک میلیمتر هم جابه جا نشدم.
دستش را که بلند کرد بوی عطرش با قدرت بیشتری
مشامم را پر کرد.

نیمر و آماده شده بود. تخم مرغها را در دو بشقاب
کوچک ریخت و به دستم داد.

-ببر بیرون، منم بقیه ی چیزا رو بیارم.
داشت من را دست به سر میکرد

شک نداشتم نگاه های خیرهام معذبش کرده بود.
دلم نیامد بیشتر ادیتش کنم. بشقابها را گرفتم و
بیرون رفتم.

بیرون از آشپزخانه لحظه ای ایستادم و به اطرافم
نگاه کردم تا ببینم کجا باید بروم. پشت مبلهای
خاکستری رنگ، در قسمتی از خانه که کمی
تورفتگی داشت و سایه در آن قسمت کتابخانه و
گلدانهایش را گذاشته بود، اینجا یک میز نهارخوری

کوچک و دو نفره بود که تا آن لحظه ندیده بودمش. بشقابها را روی میز گذاشتم. همان موقع خشایار با بستهای نان، دو لیوان خالی و یک بطری آب پشت سرم ظاهر شد. نفسش را بیرون داد و باعجله گفت: -بشین پگاه که وقت نداریم.

خنده ام گرفت. تازه ساعت شش صبح بود، مگر چه خبر بود؟!

پشت میز نشستم. قاشقی در بشقابم گذاشت و پرسیدم:

-چرا اینقدر عجله؟

تکهای نان برداشت و نگاهم کرد.

-باید برم دنبال کلیدساز، اصلاً معلوم نیست این وقت صبح کسی باشه یا نه... بیارمش در رو برات باز کنه، دوباره ببرم برسونمش، بعد هم برم سر کار. لقمهای برای خودم گرفتم و با بیتفاوتترین حالت

ممکن گفتم:

-خب چرا تو؟... خودم یه ساعت دیگه میرم یکی رو
میارم... قطعاً اون موقع راحتتر میشه کسی رو پیدا
کرد. تو هم برو که دیر به کارت نرسی.

حین جویدن لقمه‌اش، با همان نگاه گیجی که حالا
به خاطر خواب‌آلودگی بیشتر نیمه‌بسته دیده میشد،
نگاهم کرد و گفت:

-تا تو پات رو نذاری تو خونه و خیالم راحت نشه
دیگه تنهات نمیذارم... اگه نباشم معلوم نیست باز
چه افکار عجیب و غریبی میخواد به سرت بزنه.
نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. لقمه ی دیگری را
که درست کرده بود، گوشه ی بشقابش گذاشت،
ساعدهش را به میز تکیه داد و کمی خودش را جلو
کشید.

لحنش پر از تعجب و بهت بود.

-جدی چه فکری پیش خودت کردی؟! ببین، خوبه که آدم بتونه از پس خودش بر بیاد، ولی دیگه نه تا این حد احمقانه؟

با لبخند اخم کردم و دلخور نامش را خواندم.

-خشایار!

لقمه‌اش را برداشت و دستش میان زمین و هوا ماند.
-شک ندارم اون لحظه ذهنت نیمه‌خواب بوده و فقط فکر رفتن داخل خونه بودی، وگرنه کاری که داشتی میکردی، اصلاً عاقلانه و منطقی نبود... اصلاً فکر کن میتونستی با اون مشقت، از نرده‌ها بالا بری و بیفتی تو بالکن. مطمئنم اون در از پشت چفت بود، پس

نمیتونستی بری تو. اونوقت میدونی چی میشد؟

همون جا میموندی تا یکی بالاخره پیدا بشه که بتونه یه راه ی واسه نجاتت پیدا کنه... چون راه ی که رفته بودی، برگشت نداشت.

نیشخندی زدم و با حالت مسخرهای گفتم:

-پس چه شانسی آوردم که شما رسیدین.

با گفتن کلمه ی شانس لبخندم وسعت گرفت و باز

نگاهم به مچ دستم افتاد. واقعاً چند درصد احتمال

داشت که ساعت یک نیمه شب، خشایار و کاوه، به

خاطر بیماری پدر بزرگش از خانه بیرون بزنند و مانع

رفتن من به آن سمت بالکن بشوند؟ خشایار راست

میگفت. آن لحظه آنقدر ذهنم خسته و نابود بود که

نمیتوانستم به عواقب کارم فکر کنم. فقط

میخواستم هرطور شده مشکلم را حل کنم. صدایم

زد و من را از افکارم بیرون کشید.

-پگاه!

نگاهش کردم. با همان لحن جدی که بیشتر اوقات داشت، گفت:

-تو قراره که مدت کوتاه ی اینجا تنها زندگی کنی... هرطور که فکر کنی ممکنه مشکلاتی برای پیش بیاد که خودت نتونی کاری برای حلش انجام بدی... پس وقتی میگم اگه کاری داری تماس بگیر، تعارف نمیکنم. وقتی میدونم اینجا هستی و تنها، موظفم ازت مراقبت کنم.

با قاشق تکه‌های از نیمرو را در دهانم گذاشتم و با لبخندی کودکانه به رویش، پلکهایم را محکم فشار دادم. سری از روی تأسف تکان داد و غرید:

-از دست تو.

همیشه هوای صبحهای روزهای تابستان را دوست داشتم. در عین گرمایی دلچسب، نسیم خنکی داشت که جان میداد در فضایی آزاد، زیر سایه ی درختی

بنشینی، به صدای گنجشکهای تازه بیدار شده گوش کنی و اکسیژن خالص را نفس بکشی. صدای صحبت خشایار و مرد کلیدساز از راهرو میآید. من هم روی پله های حیاط منتظر نشسته بودم تا کارشان تمام شود. در عین حال به صفحه ی چتم با آگاه زل زده بودم و به کلمات مناسبی که باید کنار هم ردیف میکردم، فکر میکردم. بعد از کلی سبکسنگین کردن حرفها، برایش نوشتم:

«سلام آگاه، بیداری؟»

چند ثانیه نشد که جوابش رسید.

«بیدارم پگاه... مثل سمت، درست سر صبح پیدات میشه.»

پشتبندش هم شکلک چشمک و خنده فرستاد، بعد هم نوشت.

«خیر باشه! چه خبر شده سر صبحی؟ خوبی؟»

مامان... بقیه... خوبن؟»

کمی لبم را جویدم و مردد نوشتم:

«همه خوبیم، حالا که بیداری زنگ بزنی؟»

پیامم خوانده شد و ثانیهای بعد اسم خودش روی
گوشی افتاد. تماس را برقرار کردم و دوباره سلام
دادم، درحالی که چیزی شبیه دلهره تپش قلبم را بالا
برده بود؛ نگرانی از اینکه واکنش آگاه بعد از شنیدن
حرفهایم چه خواهد بود. جواب داد:

-علیک سلام... فقط خدا میدونه که هر وقت تو بهم

زنگ میزنی، چه جوری تن و بدنم میلرزه؟

باتعجب پرسیدم:

-چرا؟!!

با خنده گفت:

-تقصیر خودته دیگه... مثل خواهرای دیگه باشی، که

راهبهراه زنگ میزنن حال برادرشون رو میپرسن،

دلّم نمیسوزه... ولی تو ماه ی یه بار زنگ میزنی،
قشنگ رو اعصاب و روانم رژه میری، بعد میری تا
ماه بعد.

پراسترس خندیدم. پس اگر الان میفهمید دلیل
تماسم چیست، چه؟! آب دهانم را قورت دادم و
گفتم:

-خیلی خب، ول کن این چیزا رو. اصل حالت چطوره؟

-ا، جدی احوالپرسیام بلدی... آفرین!

-اذیت نکن آگاه!

آرام خندید و گفت:

-چشم، خوبم. تو خوبی؟ مامان خوبه، خاله‌اینا چی؟

-خوبن... خاله‌اینا چند روز رفتن مسافرت.

-هوم... خوبه... حال و هوای مهرباب هم عوض

میشه. تو چیکار میکنی؟ کار پیدا کردی یا هنوز

بیکار بیچار میچرخی؟

با شوخی حرفهای آخرش را زد، اما من با جدیت موضوع پیدا شدن کار در مدرسهای غیرانتفاعی را برایش گفتم. با خوشحالی گفت:
-عالمیه... پس مامان بعد از مدت‌ها یه حرکت مثبت زد.

لب باز کردم بگویم «در عوض یه حرکت انتحاری هم زده»، اما به موقع لب‌هایم را به هم فشار دادم. دلم نمیخواست دوباره آنطور که خودش گفت، باعث آزار روح و روانش شوم. شاید میشد این موضوع را نگه دارم برای تماس بعدی، چند روز دیگر. کمی دیگر با هم حرف زدیم و من بدون اینکه ذره‌ای ناراحتش کنم، بالاخره تماس را قطع کردم. سرم را روی زانو گذاشتم و نفسم را بادرماندگی بیرون دادم. گزینه‌ی کمک آگاه فعلاً منتفی شد، باید سراغ کار بعدیام میرفتم، که به مراتب از حرف

زدن با آگاه سختتر بود. صدای دو مرد پشت سرم
نزدیکتر شد. از جا بلند شدم و به راهرو نگاه کردم.

۴۳

همراه هم داشتند بیرون میآمدند و کلیدساز با
لهجه ی شیرین آذریاش میگفت:
-مهندسجان، شماره ی من رو تو گوشیت بزن، اگه
مثل دیشب موندین پشت در خبرم کنی میام.
خشایار دست پشت مرد گذاشت و همین که وارد
ایوان شدند، گوشی را از جیبش بیرون آورد.
-دستت درد نکنه حسینآقا، فکر خوبیه... بگو
شمارهت رو.

مرد شماره ی همراهش را گفت و خشایار آن را در
گوشیاش ذخیره کرد. مرد به طرفم برگشت و
اینبار با همان زبان شیرینش به من گفت:

-خانم مهندس، شانس آوردی قفلش از این قدیمیا بود، زود باز شد... ولی این قفلا امنیتش کمه، به آقامهندس گفتم بهتره از این قفل جدیدا بندازین، اگه خواستین، من تو مغازه دارم در خدمتم.

خواستم بگویم من مهندس نیستم و اینجا هم خانه ی من نیست، اما خشایار که انگار قصدم را فهمید، با سر اشاره کرد چیزی نگویم و خودش مرد را به سمت پله ها هدایت کرد.

-باشه حسینآقا، با هم مشورت میکنیم اگه خواستیم، مزاحمت میشیم.

-شما مزاحمی مهندس... وظیفه ی من همین کار است.

خشایار یک «مخلصم» تحویلش داد و میان حیاط با خواسته ی خود مرد، دیگر دنبالش نرفت و فقط

ایستاد تا او از در بیرون برود. در حیاط که بسته شد، برگشت و به طرفم آمد. پای پله ها ایستاد. من با وجود ایستادن روی دومین پله، باز هم همقدش نشده بودم. کاش میشد فقط نشسته با هم حرف بزنیم، وقتی میایستاد زیادی احساس کوتاه بودن میکردم.

-برو تو خونه ، منم برم سر کار.

اشارهای به در حیاط کردم و با خنده گفتم:

-چه بامزه میگفت مهندس... تو مهندسی مگه؟!!

دست در جیب شلوارش کرد و با لبخند گفت:

-واسه اینجور آدمای همیشه همه چی رو توضیح داد

که... ترجیح میدم راحت باشن و هرچی میخوان

صدام کنن.

-پس مهندس نیستی!

سر بالا انداخت.

-گفته بودم که با امیر کار میکنم... یه شرکت کوچیک داریم، اون مدیرعامله و من مدیر مالی. نیشخندی زدم و هومی کردم.

-پس همینه که همیشه ژست مدیریتی داری. با لبخند اخم کرد و با دست راهرو را نشانم داد.

-برو تو دختر، شیطنت نکن... خواستی بری بیرون هم لطفاً کلیدات یادت نره.

دستهایم را پشتم در هم گره کردم و سرم را به یک طرف خم کردم.

-چشم جناب مدیر، امر دیگه؟! با خبثت لبخندی زد و سرش را بالا داد.

-امری نیست... میتونی بری.

با چشم های گردشده به رویش خندیدم. او هم ابرویی بالا انداخت. دو پله ی باقیمانده را بالا دویدم و با شیطنت گفتم:

-فکر میکردم بهت نمیآد آدم سوءاستفاده‌گر و
 پررویی باشی... ولی انگار هستی.
 نیشخندی زد و با همان خبائتش گفت:
 -بهر حال مخلصیم.

صدای خنده ام زیر طاق ایوان پیچید و خشایار با
 همان لبخندش خانه را ترک کرد. فکر کردم چندوقت
 بود که راحت و با صدای بلند نخندیده بودم. درست
 بود که آن لحظه دغدغه های ذهنیام بیشتر از همیشه
 بود، اما خشایار و ادارم میکرد در هر شرایطی خودم
 باشم و از لحظه ای که در آن هستم لذت ببرم.

از در باز خانه تو رفتم و در را پشت سرم بستم.
 مطمئن شدم کلیدم داخل کیفم باشد و بعد از کمی
 ورزش و تمرین در همان خانه ، دوش گرفتم و آماده
 شدم تا به جایی که از صبح زود راجع به آن فکر
 کرده بودم، بروم. امروز احتمالاً باید تلاش زیادی

برای متقاعد کردن چند نفر می‌کردم.

۴۴

هنوز داشتم برای انتخاب لباسی مناسب دور خودم می‌چرخیدم که صدای آیفون بلند شد. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز نه هم نشده بود. چه کسی این

وقت صبح هوس کرده بود زنگ خانه ای را بزند که صاحبانش حضور نداشتند؟ با تردید به طرف آیفون رفتم و جواب دادم:

-بله!

-باز کن پگاه!

اخم‌هایم در هم شد. مامان اینجا چه کار می‌کرد؟ ما که دیروز همدیگر را دیده بودیم! دکمه را فشار دادم و منتظر ماندم تا مامان بالا بیاید. همین که وارد شد سلام کردم، جواب سلامم را عجولانه داد و در را

پشت سرش بست.

-چیزی شده مامان؟

کیسه‌های را که دستش بود روی پیشخوان گذاشت و یکی یکی ظرفهای دردار را بیرون آورد. کنارش ایستادم و متعجب به کاری که میکرد نگاه کردم.

-اینا چیه؟

تندتند ظرفها را کنار گذاشت و کیسه‌ی خالی را جمع کرد.

-دیشب با سایه صحبت کردم. میگفت دو هفته دیگه اونجان. یه لحظه فکر کردم تو تک و تنها اینجا چی میخوری، چی کار میکنی... پا شدم نصفه شبی چند مدل خورش درست کردم برات بیارم. چشم‌هایم هر لحظه گردتر شد.

-مامان!

بیتوجه به بهت من ادامه داد:

-فقط هر دفعه یه پیمونه برنج دم کن برای خودت
دیگه... اگه پلو هم درست میکردم، میموند بیات
میشد نمیخوردی. تازه تازیه...
وسط حرفش دستش را گرفتم و گفتم:

-مامان، مامان!... ببین اصلاً لازم نبود، من که خیلی
غذا نمیخورم.

مدام نگاهش را میدزدید و من قصد داشتم دلیل
رفتار شتابزدهاش را بفهمم. دوباره دستش را
کشیدم و وادارش کردم نگاهم کند.

-مامان! منو ببین.

با اخم غلیظی نگاهم کرد. آنقدر میشناختمش که
بدانم این اخم از عصبانیت نیست، بلکه سعی دارد
احساسات ضدونقیضش را کنترل کند یا جلوی اشک
ریختنش را بگیرد.
باملایمت پرسیدم:

-چی شده مامان؟!!

از وقتی که برگشتم، فهمیده بودم مامان بیچاره‌ام
مدام دچار حالتهای هیستریک و عصبی میشود.

نسبت به هر اتفاقی سریع واکنش نشان میدهد و به
همان نسبت هم زود پشیمان میشود. احتمالاً این
حالتها هم از آثار زندگی کردن با آن مرد بود.
کمی به صورتم نگاه کرد، بعد دستش را کشید و
رفت روی مبل نشست. پشت سرش رفتم و کنارش
نشستم. منتظر ماندم تا خودش حرف بزند. خیره
ماند به نقطه‌ی نامعلومی روی زمین و زمزمه کرد:
-دیروز بدون خدا حافظی رفتی... از اتاق اومدم
بیرون، دیدم نیستی. انگار یه سطل آب یخ خالی
کردن رو سرم. پگاه! من اون حرفا رو نزدم بهت، که
دوباره بری و پشت سرت رو نگاه نکنی. اگر رفتم تو
اتاق، برای این بود که نمونم و تو عصبانیت حرفی

نزنم که جفتمون رو ناراحت کنه.
آرام گفتم:

-من ناراحت نشدم مامان، فقط رفتم تا تو آرومتر
بشی.

با لحنی ناامید و درمانده نالید:

-خسته شدم. حس میکنم رشته ی زندگیم دررفته و
هرجاش رو میخوام درست کنم بدتر شکافته میشه
و همه چیزش بیشتر به هم میریزه... دیشب تا صبح
نخوابیدم، به حرفات فکر کردم. من اگه با جمشید
ازدواج کردم دنبال آرامش بودم... اگه الان جدا بشم،
باز میشم نقل دهن مردم که لابد یه مشکلی داره که
هیچکس نمیتونه تحملش کنه.

اخمی کردم و عصبی گفتم:

-این چه حرفیه مامان؟! باور کن، به روح خانومجان،
آرامش زندگی خودت از هزارتا حرف مفتی که ۱ ه

زبون مردم میچرخه خیلی مهمتره.

پوزخندی روی لبش نشست.

-نمیتونم پگاه!

نگاهم کرد، کف دستش روی روی صورتم گذاشت و
دلسوزانه گفت:

-میدونم نگران خودتی... میدونم دلت نمیخواد

آواره باشی... به خدا من از تو داغونترم، وقتی

می بینم خبر ندارم شب رو کجا سر میکنی. من با

آگاه حرف میزنم، خسارت مستأجرش رو میدم،

مجبورش میکنم خونه رو برات خالی کنه. اینطوری

خیالم راحتتره.

پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم تا بیجهت از

کوره در نروم. با نهایت آرامش گفتم:

-چی میگی مامان؟! این باید نهایت خودخواه ی من،

باشه که به خاطر آسایش خودم تو رو وادار به جدایی کنم.

حرفی که میخواستم بزنم ممکن بود ناراحتش کند، اما مرا به جایی رسانده بود که باید میگفتم و او را به خودش میآوردم.

-مامانخانم! سامیهخانم! بعضی وقتها یه حرفایی میزنی و یه کارایی میکنی که شک میکنم یه زن تحصیلکرده و فرهنگی هستی.

دستش را انداخت و مات و دلخور نگاهم کرد، اما از موضع عقبنشینی نکردم.

-دروغ میگم مگه؟! واقعاً فکر کردی من اینقدر حقیر و روی دست مونده هستم که به خاطر خودم پیام بگم مامان، از شوهرت جدا شو؟!!

من پنج ماهه که از شیراز برگشتم، سر جمع یه ماه کامل تو رو ندیدم، هر دفعه هم دیدمت، یا بغض داشتی، یا عصبی بودی، یا سردرگم... از نگاهت هم دیگه نگم، یک ذره روح زندگی توش نیست. شکسته شدی، چهره ت بیست سال بیشتر از سنت نشون میده... بازم بگم؟! من میرفتم شیراز تو این شکلی بودی؟! همه ی اینا به کنار، به نظرت آدمی که تمام دسترنج و سرمایه ی تو رو از چنگت بیرون کشیده، آدم قابل اعتمادیه؟! به خدا که نه. من فقط

حرفم اینه که بعد از این همه سال زندگی، از این به بعدش رو به فکر خودت باش...

باشه، اگه فکر میکنی کنار اون آدم احساس آرامش میکنی، من حرفی ندارم. باهات زندگی رو ادامه بده. منم یه فکری به حال زندگی خودم میکنم. تو یادم دادی وابسته ی کسی نباشم.

آه ی کشیدم و دیگر نگفتم کاش آموخته های خودت
 را در زندگی خودت هم به کار می بستی. این زندگی
 که در پیش گرفتی، مصداق بارز وابستگی به مردی
 است که خودش وابسته ی سرمایه ی توست!
 خواستم بلند شوم که دستم را گرفت و نگهم داشت.
 -اگه نمیخوام فعلاً گزک دستش بدم و دارم با
 خواسته هاش راه میآم برای اینه که بتونم دوباره
 اموالم رو برگردونم... اما اگه طاقتم طاق بشه و اینم

نتونم، اونوقت مجبور میشم همه چی رو بذارم
 بمونه و از اون زندگی بیام بیرون... ولی الان نه، الان
 فقط باید فکر کنم و حسابشده جلو برم.
 ابروهایم بالا رفتند و دقیق نگاهش کردم.
 -پس خودت هم بهش فکر میکنی.
 آه ی کشید و سرش را متأسف تکان داد.
 -پگاه، مامان! تو هیچوقت درستحسابی تو زندگی،

من نبودى، از جمشید یه غول بیشاخوادم به اسم
ناپدرى براى خودت ساختى و ه ی داری بهش بال و
پر میدی.

دهان باز کردم مخالفت کنم، اما جلوی حرفزدنم را
گرفت.

نه، صبر کن حرفم تموم شه... زندگى با جمشید
خوبیای کمى نداشته. هرزندگى مشترکى خوب و بد

داره، شادى و تلخى داره، خودت ازدواج کنى متوجه
میشى. منم آدم زود جا زدن نیستم این رو تو زندگى
با بابات هم نشون دادم... اون همه حرف خوردم و
کتک خوردم ولى تهش اونى که طلاق گرفت بابات
بود، اونم فقط به خاطر یه بچه... حالا هم همینه.
درسته من کمطاقتتر شدم، ولى همون سامیهام. با
همه چیش راه اوادم که زندگیم خراب نشه، اما
حرفای تو باعث شد یه جور دیگه بهش فکر کنم.

بالاخره یه چیزی میشه دیگه... یا اونم باهام راه
میاد و همهچیم رو برمیگردونه، یا...
منتظر نگاهش کردم. بعد از مکثی طولانی، ناامید لب
زد:

-اون موقع یه فکر اساسیتر میکنم.

با اینکه راضی نشده بودم، اما همین هم خوب بود.
همین که مامان فهمیده بود نباید بیچونوچرا
زندگیاش را تسلیم مردی کند که حتی حاضر نشده
بود به خاطر او، از ازدواجهای قبلیاش دست بکشد.
حالا برای کاری که قصد انجامش را داشتیم، مصممتر
شده بودم. یک انگیزه ی قوی، یک پشتگرمی
محکم میتوانست مامان را بیشتر به حرکتی رو به
جلو ترغیب کند.

هرچه اصرار کردم مامان نماند ناهار را با هم
بخوریم. بهمحض رفتنش من هم لباس پوشیدم و از

خانه بیرون زدم. پیامکی برای سایه فرستادم و سوال مهمی ازش پرسیدم و در انتظار جوابش، تا مقصدم بدون توقف راندم.

در پارکینگ پاساژ یک جای پارک خالی پیدا کردم و پیاده شدم. از چند سال پیش پاساژ معروفتر و شلوغتر شده بود، طوری که حالا با وجود اینکه صبح شنبه بود، جای خالی در پارکینگ سخت پیدا میشد. گوشه‌ی را از کیفم در آوردم و نگاه کردم. سایه در جواب پیامی که برایش فرستاده بودم، نوشت بود: «آره عزیزم، هنوز همون جان».

نفس راحتی کشیدم و به سمت آسانسور رفتم. تا رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر، بارها چیزهایی را که میخواستم بگویم با خودم مرور کردم، اما همین که آسانسور در طبقه ایستاد و پیاده شدم، با دیدن مغازه‌شان که درست روبه رویم بود تمام جسارت و

جرئتم دود شد و به هوا رفت. اصلاً برای چه آمده

بودم؟! اگر برخورد بدی میکردند یا بدتر از آن سنگ
روی یخ میکردند چه!

نفس سنگین جامانده در سینهام را بیرون دادم و
پلک روی هم گذاشتم. با خودم گفتم هر چه که
میخواهد بشود، بگذار بشود. حداقل بعداً نخواهم
گفت که کاش آن کار را میکردم. دوست نداشتم از
اقدامی که میتوانستم به موقع انجام دهم و نکرده،
پشیمان شوم.

با این فکر یک «بسمالله» گفتم، قدمهایم را محکم
کردم و جلو رفتم. جلوی ویتترین که رسیدم، برای
یک لحظه چشم هایم روی ظروف و تزئیناتی که
پشت شیشه بود خیره ماند. چقدر پیشرفت کرده

بودند. چقدر هر چیزی که میدیدم مرا برای خریدنش

تر غیب میکرد. به خودم نه ی ب زدم: «چرا به جاده
 خاکی میزنی؟ برای چی اومدی اینجا؟ وقت واسه
 خرید کردن زیاده.» لبخندی در شیشه، به تصویر
 سردرگم و مضطرب خودم زدم و تا درگاه مغازه
 پیش رفتم. تعداد افرادی که در مغازه حضور داشتند
 و تقری باً بیشترشان زن بودند، باعث شد همان کنار
 در بایستم. احتمالاً اگر میخواستم منتظر بمانم تا
 مغازه خلوت شود، باید تا آخر شب آنجا میایستادم.
 شاید ایده ی بدی بود که صبح شنبه را برای آمدن
 انتخاب کرده بودم، ولی اگر صبح شنبهشان این بود
 روزهای دیگر و ساعتهای دیگر چه شکلی میشد.
 در گیرودار رفتن یا ماندن بودم که کسی متعجب
 صدایم زد.
 -پگاه!

۴۶

با حالت معذبی لبخند زدم و سلام کردم. جلو آمد و دستهایش را دو طرف شانهام گذاشت.
-آفتاب از کدام طرف درآمده که پگاه خانوم این طرفا پیداش شده؟

آب دهانم را قورت دادم و دم دستیتترین حرفی را که به ذهنم رسید گفتم:
-دلتم براتون تنگ شده بود.
دایی سعید بیتوجه به آن همه مشتری در مغازه، دایی ساعد را که آن طرف ایستاده بود، صدا زد.
-داداش، بیا ببین کی امروز مهمونمون شده.
معذبتتر شدم، بهخصوص که دیدن نگاه کنجکاو دیگران هم سمت ما کشیده شد. با خجالت لب زدم.

-وای دایی، تو رو خدا.

آرام خندید و گفت:

-بیخیال، اینا چند دقیقه دیگه میرن. مهم خودمونیم.

داییساعد گردنی کشید و با دیدنم، چیزی به مشتری کنار دستیاش گفت و به این سمت آمد.

دایی سعید من را پشت پیشخوان کشید تا داییساعد هم بهمان ملحق شود.

-چی بیارم برات دایی؟! صبحونه خوردی؟
دسته ی کیفم را بلاتکلیف میام مشتھایم گرفتم و سر تکان دادم.

-بله، ممنون... او مدم فقط خودتون رو ببینم.
-سعید، بگو مرتضی چهار تا بستنی بگیره.
سرم را به طرف داییساعد چرخاندم. مثل همیشه بود. نگاهش نشان میداد که از دیدنم خوشحال

است، اما ظاهرش کاملاً خونسرد بود، انگار هر روز
 من را میدید و برایش عادی بود
 -چطوری پگاه؟
 دایی سعید دنبال دادن سفارش داییساعد رفته بود و
 من و او تنها مانده بودیم.

-خوبم ممنون. شما خوبین؟ بچه ها، زندایی، خوبن؟
 چهارپایه ی پلاستیکی آبی رنگی را کنارم گذاشت و
 خودش هم روی صندلی پشت صندوق نشست.
 -همه خوبن... درست تموم شد؟
 نشستم و سرم را بالا و پایین کردم. دایی سعید سر
 رسید، آرنجهایش را روی میز پیشخوان گذاشت و به
 طرفم خم شد.

-از خودت تعریف کن... آگاه کجاست؟ چی کار
 میکنه؟

بدون اینکه جوابش را بدهم، نگاهی بین آن دو

چرخاندم. چرا هیچکدام حال مامان را نمیپرسیدند.
 دمی گرفتم و با پرووی گفتم:
 -ما خوبیم، شکر... حال مامانم رو نمیپرسین؟!!

هر دو به هم نگاه کردند. دایپساعد اخم کرد و
 دایی سعید جدی پرسید:
 -چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
 دایپساعد بدون اینکه مهلت جواب دادن به من
 بدهد، غرید:

-فکر کردی پگاه بعد از چند سال یهو اینجا پیداش
 میشه، بیدایله؟!!

برای یک لحظه حس کردم تمام وجودم از شرم به
 عرق نشست. سریع گفتم:
 -نه، اینجوری نیست... فقط دیدم حال همه رو
 پرسیدین، از مامانم که از همه مهمتره چیزی
 نپرسیدین.

داییساعد برگشت سمت مشتری، که آمده بود
جنسی را حساب کند. دایی سعید آرام گفت:

-احوالش رو از سایه میپرسیم دایيجون. نگران
نباش، خیلی هم بیخبر نیستیم.

داییساعد همانطور که فاکتور میکشید و دست
مشتری میداد، با اخم گفت:

-اونی که پشت کرده به ما و چند ساله حالمون رو
هم نمیپرسه مامان خودته.

زن مشتری کارتش را به دست دایی داد و با
کنجکاوی نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و منتظر
ماندم تا زن برود. با سوال دایی سعید دوباره نگاهم را
بالا آوردم.

-حالا بگذریم، ولی منم فکر میکنم حق با ساعده...
تو بیخود و بیجهت یهو بعد از چند سال پیدات
نمیشه... بگو دایيجون، چی شده که تا اینجا

اومدی؟

دایبساعد با نیمنگاهی به من نشان داد این سوال،
 سوال او هم هست. پسر جوانی، درحالی که یک
 سینی با چهار کاسه بستنی سنتی در دستش بود،
 وارد مغازه شد. دایی سعید سینی را از دستش گرفت،
 یکی از کاسه ها را به خود او داد و روی شانهاش زد.
 -مرتضی، به مشتریها برس، ما مهمون داریم.
 -چشم آقاسعید.

دایی سعید بستنیها را تقسیم کرد، کاسه ی من را هم
 به دستم داد و گفت:
 -بخور دایی، تا آب نشده.

تشکری کردم و قاشق یکبارمصرف قرمز را درون
 بستنی چرخاندم. بیشتر داشتم به این فکر میکردم
 که نکند اصلاً آمدنم اشتباه بوده. هر دو سکوت من را

که دیدند، مشغول صحبت با هم شدند. دایی ساعد پرسید:

-سعید، مگه قرار نبود امروز جنس جدید برسه، چرا خبری نیست هنوز؟!

-می‌آد داداش. یارو زنگ زد گفت بارگیری طول کشید، تا عصر میرسونن.

داییساعد خیلی اتفاقی من را مخاطب خودش کرد و گفت:

-اگه خیلی ناراحت شدی که حال مامانت رو نپرسیدیم، خب خودت بگو... حالش خوبه؟ زندگیش با اون یارو چطوره؟

یارو! حتی حاضر نبود اسمش را بیاورد، آن وقت من قرار بود چه چیزی را بگویم که این دو بعد از

شنیدنش آرام بمانند. صدای مرتضی، شاگرد مغازه، منجی آن لحظه ی من بود.

-ساعده خان، یه لحظه میآین؟! ایشون یه سوال دارن من در جریان نیستم.
 داییساعده با بیمیلی از پشت میز بلند شد و به آن سمت رفت. نفس راحتی که کشیدم از دید دایی سعید مخفی نماند، خنده ی آرامش این را میگفت. خب دست خودم نبود، همه میدانستند که همیشه دایی سعید آرامتر و منطقیتر از داییساعده بود. حالا اینکه چرا در ماجرای ازدواج مجدد مامان او هم با برادرش همسو و متحد شده بود، نمیدانستم.
 بستنی را که روی میز گذاشتم، دایی سعید اخم کرد.

۴۷

-چرا نمیخوری عزیزم؟ تو که بستنی دوست داشتی!
 آرام لبخند زدم. کسی هم مانده بود که نداند من

عاشق بستنی هستم؟ با لبخند گفتم:

-ممنون، مطمئن باشین میخورم... ولی الان که

داییساعد نیست راحتتر میتونم حرف بزنم.

آب دهانم را قورت دادم و به او که حالا سرش را

جلوتر آورده بود آرامتر گفتم:

-میدونم بیمعرفتی من بوده که این مدت نیومدم

بهتون سر بزنم... در جریان بودین دیگه، من

شهرستان درس میخوندم... به خاطر شرایط زندگی

مامان اصلاً خیلی نمیامدم تهران که بخوام دیدن

اقوام برم.

نگاهش کردم و او با اخمی ناشی از توجه زیاد سر

تکان داد.

-خب!

-خب... خب اینکه حق با شماست... الان اگه اوادم،

باهاتون یه کار خیلی مهم دارم که دقیقاً مربوط به

مامانه... ولی از واکنشتون میترسم... بیشتر هم از داییساعد.

نفس پرصدایی کشید و صاف ایستاد. با همان اخم روی صورتش زیر لبی گفت:

-که اینطور... پس سرش به سنگ خورد.
فوری سرم را به چپ و راست تکان دادم

-نه، نه... مامان از زندگیش راضیه... البته اینجوری داره وانمود میکنه... اما... اما...

متوجه تردید و دودلیام برای ادامه ی حرفم شد. کف دستش را بالا آورد تا موقتاً ساکتم کند.

-وایسا پگاه! هرچی که میخوای بگی، ساعد هم باید باشه و بشنوه... حقیقتش ما از همون روز اول

میدونستیم این ماجرا ختم به خیر نمیشه، ولی حالا نیازی نیست از من یا ساعد بترسی... فقط باید صبر کنی تا ساعد هم باشه... و البته لازمه که بدون س

خر و مزاحم با هم حرف بزنیم.
 نگاهی به فضای مغازه انداختم. هنوز چند نفری داخل
 مغازه بودند که انگار قصد بیرون رفتن هم نداشتند.
 با ناامیدی آه ی کشیدم و گفتم:
 -پس من... میخواین برم فعلاً.

دایی سعید هم مثل من نگاهی به فضای مغازه و بعد
 هم به ساعت مچیاش انداخت.
 -کجا بری بچه؟ ما تازه پیدات کردیم. سر ظهر
 مغازه رویه ساعتی واسه نهار و نماز می بندیم. بمون،
 با هم غذا میخوریم و مفصل حرف میزنیم... تا ظهر
 یه نیم ساعتی مونده... یا بمون همین جا و کمکمون
 کن، یا اگه دوست نداری، برو تو پاساژ این
 نیمساعت رو چرخ بزن.
 لحن دایی آرام بود، ولی نمیدانستم چرا از شنیدن
 حرفهایش بیجهت استرس میگرفتم. برای اینکه

بر هیجانم غلبه کنم و آرام شوم، ظرف بستنیام را برداشتم.

-باشه میمونم. نمیدونم چه جوری میتونم کمک کنم، ولی هرکاری باشه بگین، انجام میدم.

لبخندی زد و او هم بستنیاش را برداشت.
-حالا بخور تا آب نشده، بعد حرف میزنیم.
برخلاف اینکه فکر میکردم دایی سعید قصد دارد بخشی از کارهای مغازه را به من بدهد، بعد از خوردن بستنی، از کشوی میز صندوق منوی رستورانی را بیرون کشید و جلوی دستم گذاشت.
گفت:

-من برم کمک ساعد که این مشتریها رو زودتر راه بندازیم خلوت شه... هرچی میخوری انتخاب کن، منم برم از ساعد و مرتضی بپرسم چی میخورن.
بهت میگم، زحمت سفارشش رو خودت بکش.

شماره اشتراک هم بالای منو نوشتم.
نگاهی به غذاهای داخل لیست انداختم. منوی یک
رستوران سنتی داخل همان پاساژ بود. بعد از کلی

بالا پایین کردن منو، برای خودم خوراک جوجه و
سالاد را انتخاب کردم. دایپها هردو کباب لقمه
میخوردند و مرتضی هم سفارش زرشکیلو با مرغ
داده بود. تلفن را برداشتم و سفارش غذا را دادم.
بعد هم گوشی را از کیفم بیرون آوردم تا خودم را
سرگرم کنم.

داخل تلگرام، بچه های دبیرستان باز گرم گرفته
بودند و داشتند برای بیرون رفتن قرار می گذاشتند.
برایشان نوشتم:

«من فعلاً زیادی بیکارم. پس هر برنامه های ریختن،
کافیه بهم خبر بدین.»

آذین بلافاصله ایموجی لایک و آدمک چشمقلبی

برایم فرستاد. از گروه بچه ها بیرون آمدم و برای یک

لحظه فکر کردم شاید بهتر باشد یک بار دیگر حال پدر بزرگ خشایار را بپرسم. برایش پیام فرستادم: «سلام، بهت زنگ نمی‌زنم که سر کاری مزاحمت نباشم... فقط خواستم حال پدر بزرگت رو بپرسم.» پیام را فرستادم و لبم را به دندان گرفتم. در یک تصمیم آنی پشت سرش نوشتم: «و حال خودت.»

نگاهم به صفحه بود. آخرین ساعت آنلاین بودنش را برای چند دقیقه پیش نشان میداد، پس احتمال اینکه دوباره به همین زودی سراغ گوشیش را بگیرد، کم بود. صفحه را بستم و گوشی را داخل کیفم انداختم. سرم را که بالا گرفتم، مغازه نسبت به قبل خیلی خلوتتر شده بود. فقط یک زن و یک دختر جوان داشتند با دایی سعید حرف می‌زدند و دایی

ساعد هم نفهمیده بودم کی پشت صندوق برگشته بود. بالاخره زن همراه همان دختر و جنسی که انتخاب کرده بودند سمت صندوق آمدند. یک گلدان طلا بیرنگ استوانهای با شیارهای نامنظم بود. دایی ساعد آن را بسته بندی کرد و برایشان فاکتور کشید. مبلغ را پرداخت کردند و رفتند.

۴۸

دایی سعید کمرش را از دو طرف کشید و غر زد:

-بالاخره وقت شد نفس بکشیم. چقدر سختپسندن بعضیها.

نگاهم کرد و پرسید:

-غذا سفارش دادی پگاه؟

به مردی که بسته های غذا در دستش بود و داشت د

راهروی پاساژ به سمت ما میآمد، اشاره کردم.
-بله، اومد.

دایی سعید رفت و غذاها را تحویل گرفت. مرد فاکتور
و کارتخوانش را تحویل داییساعده داد و بعد از
گرفتن پول غذا بیرون رفت. دایی سعید گفت:
-پاشو پگاه، بیا بریم اونور که غذا تا داغ
میچسبه.

رو کرد به سمت برادرش.
-پاشو ساعده.

داییساعده بلند شد و گفت.

-برین، من در رو ببندم، میام.
بعد هم بلند گفت:

-مرتضی، چی کار میکنی اون پشت... بیا غذات رو
بخور.

دایی من را به اتاقی برد که با پارتیشن از کل ...

جدا شده بود. به موکت ضخیمی که روی زمین پهن بود اشاره کرد و گفت:

-رو زمین که ادیت نمیشی؟ میخوای برم صندلی بیارم.

فوری کفشهایم را درآوردم و آن طرف زیرانداز نشستم.

-نه بابا، دایی، مگه روی صندلی میشه غذا خورد. همین جا خیلی هم عالیه.

غذاها را روی زمین گذاشت و همانطور که از کنار سینک کوچکی که کنج دیوار بود، قاشقچنگال برمیداشت، گفت:

-ببخش دیگه دایی... حقش بود میرفتیم خونه میگفتم زنداییت یه غذای درستدرمون درست کنه، راحت هم باشی... ولی می بینی که، مغازه به زور نیم ساعت خالی میشد.

قاشق و چنگالی را به دستم داد، گرفتم و با لبخند
گفتم:

-این چه حرفیه؟ من راحتم... خدا کنه که کسب و
کارتون همیشه همینقدر پررونق باشه.

دایيساعد و مرتضی هم آمدند. مرتضی غذايش را
گرفت تا بیرون بخورد. هرچقدر دایی سعید اصرار
کرد، قبول نکرد پیش ما بنشیند. گفت: «مهمونتون

راحت باشه آقا.» هر سه مشغول خوردن غذا شدیم.
انگار قانونی نانوشته بینمان بود که تا تمام نشدن
غذا هیچکس سکوت را نشکند. بلافاصله بعد از غذا،
اول دایيساعد و بعد دایی سعید وضو گرفتند و
نمازشان را هم خواندند. در این بین نگاه دیگری به
گوشی انداختم. خشایار هنوز نه پیام را دیده و نه
جواب داده بود. دایی سعید همانطور که نشسته بود
و جورابش را پا میکرد، من را مخاطب قرار داد:

-خیلی خب دایی جون... الان که دیگه همه سیریم و
مغز امون درست کار میکنه، بگو ببینم موضوع از چه
قراره!

۴۹

لبخند معذبی زدم و در ذهن کلمات را باز کنار هم
ردیف کردم. اینکه چطور باید بحث را شروع
میکردم معضل اصلیاام بود. در نهایت به این نتیجه
رسیدم که ضربتی شروع کنم و از آخر به اولش
برسم. نگاه مستقیمی به هردو انداختم و با جسارتی
که از خودم تا آن روز سراغ نداشتم، پرسیدم:
-بخشید دایی... میشه بگین اگه بفهمین مامان
داره جدا میشه، چه عکسالعملی نشون میدین؟
هر دو را زیر نظر گرفتم. دایی سعید به فکر فرو رفت،
اما اخم وحشتناکی روی صورت دایی ساعد نشست و

از میان دندانهای کلیدشده رو به برادرش غریب:
-نگفتم سعید! آخر کار خودش رو کرد.

ترس در دلم جان گرفت و تمام جسارتم یک جا پر
کشید. دایی سعید دستش را بالا آورد تا او را به
آرامش دعوت کند و همزمان رو به من کرد.
-چرا داییجون؟! مشکلتش چیه?!

لب گزیدم. چه میگفتم که اگر روزی مامان از این
ملاقات مطلع میشد، از فهمیدنش ناراحت نشود.
به جای جواب دادن به سوال دایی سعید، مستقیم
نگاهم را به دایی ساعد دادم. دم عمیقی گرفتم و بعد
از کمی فکر گفتم:

-دلیل همین عصبانیتتون رو میخوام بدونم دایی...
من تا همین چند لحظه پیش فکر میکردم فقط به
نقل قول اغراق شده از شما به گوشم رسیده، ولی
الان می بینم انگار همهچی درست بوده.

دایی ساعد همچنان در سکوت حرص میخورد و
وظیفه ی حرف زدن را آن یکی دایی، به صورت
خودجوش به عهده گرفته بود.

-منظورت چیه پگاه؟ کدوم حرف؟

حس کردم با وجود اسپلیتی که تمام مغازه را خنک
میکرد این پشت داشت گرمتر و گرمتر میشد.

سعی کردم حرفی از آن جمله ی ترسناک به میان
نیاورم و فقط به مضمونش اشاره کنم. با احتیاط
گفتم:

-همین که... اینکه از همون اول به حد مرگ مخالف

جدا شدن مامان بودین، درحالیکه راضی به

ازدواجش با جمشید هم نبودین.

داییساعد با لحنی عصبی به حرف آمد:

-از کی شنیدی؟

اصلاً داییساعد که لب باز میکرد، حس میکردم کم مانده قالب ته ی کنم. انگار که میخواست انتقام خون پدرش را از من بیچاره بگیرد. آب دهانم را محکم قورت دادم.

-مهمه از کی شنیدم؟ فرقی تو اصل گفته ی شما میکنه؟!... ببخشید دایی که اینجوری میگم، ولی برای منصرف کردن یه نفر چرا باید اون رو تهدید کنین؟! اونم خواهر خودتون رو!
داییساعد خشمگینتر گفت:

-سامیه برای حرف ما تره هم خورد نمیکرد... تهدید خالی که سهله، عملی هم میکردیم باز غلط خودش رو ادامه میداد.

دایی سعید با لحنی هشدار ی صدایش زد:
-ساعدا! چه خبره، آروم باش!

بعد هم به طرف من برگشت. چهره اش کاملاً جدو، ه

بدون انعطاف بود، اما آرامشش خودبه خود به من هم انتقال پیدا میکرد. چطور دو نفر از یک گوشت و خون، میتوانستند اینقدر متفاوت باشند.

-گوش بده پگاه! منظور ساعد اینه که ما هرکاری کردیم برای اینکه سامیه حداقل نصف زندگیش رو تو آرامش زندگی کنه، ولی خودش نخواست... با انتخاب یه آدمی که اصلاً مورد تأیید ما نبود. فوری پرسیدم:

-چرا؟!!

هر دو با تعجب و جاخورده نگاهم کردند. ادامه دادم:

-چرا با جمشید مخالف بودین؟! چیزی میدونستین

ازش؟!... من اصلاً نمیگم جمشید آدم خوب یا

بدیه... من اصلاً نمیشناسمش و حتی سر جمع یه

سال هم باهاش زندگی نکردم... اما شما باید دلیل

خوبی داشته باشین دیگه. بد میگم؟! یا چون فقط

مامان با کسایی که شما معرفی کردین، ازدواج نکرد،
عصبانی شدین!

سکوت هر دو باعث شد روی حدسیاتم مهر تأییدی
بخورد. دایی سعید لب زد:

-ما صلاحش رو میخواستیم... نمیخواستیم با یه

انتخاب اشتباه دوباره بشه لقلقه ی دهن مردم.

با گوشه ی شالم کمی خودم را باد زدم. داییساعد
متوجه گرگرفتگیام شد و بلند داد زد:

-مرتضی! اون اسپلیت رو بیشتر کن، این پشت گرم
شده.

صدای «چشم آقا»ی مرتضی آمد. رو به دایی سعید
گفتم:

-میدونم منظور تون چیه... ولی خب یه دلیل منطقی

هم باید باشه دیگه... فقط چون اون آدم انتخاب شما
نبوده دلیل خوبی نیست.

دایی ساعد با قلدری خرید:

-زن داشت عوضی... هرچی تو گوش سامیه خوندیم
قبول نکرد.

دایی سعید این بار واضح تشر زد و همزمان به من
اشاره کرد.

-ساعد! مراقب باش چی میگی!؟!

-مثلاً من بهش احترام بذارم، شرف نداشتهش
برمیگرده؟! یا زندگی نابودشده ی خواهر من عوض
میشه.

پس آنها هم میدانستند.

دایی چسعید با کلافگی پوفی کرد و به طرفم
برگشت.

-انگار پنجاه سال هم بگذره، این موضوع واسه
ساعد عادی نمیشه.

دایيساعد باز خرید:

-اگه واسه تو عادی شد، پس کلاه غیرتت رو بذار
بالاتر.

دایی سعید بدون اینکه رو به طرف برادرش برگرداند،
فقط پلکهایش را روی هم فشار داد. نگاه رفت و
برگشتیم به آن دو روی دایی سعید و حرفی که
میخواست بزند ماند، اما داییساعد باز پیشدستی
کرد و گفت:

-گوش بده پگاه... اگه مامانت فرستادتت که
وساطت کنی، حرف من همونه... نامردم اگه بذارم
بعد از طلاق...

دایی سعید اینبار با عصبانیتی واضح رشته ی کلامش
را پاره کرد.

-ای بابا، ساعد! آرام بگیر ببینم این بچه چی

میخواد بگه! سامیه اگه اهل وساطت فرستادن بود،
سایه رو جلو میفرستاد؛ نه پگاه رو که از هیچی خبر
نداره.

از دستهای سردم که در تناقض کامل با تن مثل
کور هام بودند میتوانستم بفهمم چقدر نسبت به
صدای بلند داییساعد و واکنش عصبیاش
ترسیده‌ام. تنها چیزی که باعث میشد هنوز هم آنجا
بنشینم و خودم را مجاب به ادامه ی حرفهایم کنم،
آرامش نسبی دایی سعید بود.
داییساعد زیر لبی غرید:

-یه بار زد زیر کاسه کوزه ی زندگیش، هیچی
نگفتیم... این دفعه دیگه چه مرگشه، نمیفهمم...
مگه خودش نخواست؟! مگه به خاطر اون الدنگ تو
روی ما واینساد؟! دوباره چرا؟!
دایی سعید نتوانست آرام بنشیند. برگشت به طرف

برادرش و گفت:

-پا شو ساعد، پا شو برو یه لیوان آب خنک بخور،
بعد برو در مغازه رو باز کن. اشتباه کردم که گفتم
پگاه هرچی میگه تو هم باید باشی... اصلاً نمیذاری
حرف بزنه.

دایبساعد یک پایش را روی زمین عمود کرد و
ساعدهش را روی زانو گذاشت. با همان دست کمی
سروصورتش را مالش داد و باینکه معلوم بود هیچ
تغییری در وضعیت اعصابش رخ نداده، با لحن به
ظاهر آرامتری گفت:

-بگو پگاه... نسیه حرف نزن... بگو بشنویم، بعدش
منم حرف زیاد دارم برای اینکه تو بشنوی.
دایی سعید با نارضایتی، بعد از مکثی طولانی نگاه از
او گرفت و به من داد.

-درست تعریف کن ببینم چی شده دایی. حتماً یه اتفاق مهم افتاده که تو پا شدی اومدی اینجا. برای هزارمین بار آب دهانم را قورت دادم. گلویم مثل کویر خشک شده بود. با دست به سینک کوچک اشاره کردم.

-میشه یه کم آب بخورم!؟

دایی سعید نیمخیز شد.

-میرم آب خنک بیارم... این چه حرفیه!؟

زودتر از او از جا پریدم و به طرف سینک رفتم.

-نه ممنون، همون آب شیر رو میخورم.

لیوانی را تا نیمه پر کردم و سریع نوشیدم. دور شدن

از زاویه ی دید مستقیم دایبها و آن نگاه تیز و پر از

سوالشان، کمی مجال نفس کشیدن به من داد. برای

هزارمین بار با خودم گفتم کار درستی میکنم یا نه،

اما وقتی یاد نگاه مرده ی مامان میافتادم، انگیزه‌ها

قوت می‌گرفت.

همان جا به سینک تکیه دادم و در حالی که لیوان را
بین دو دستم می‌فشردم گفتم:

-داییساعد، شاید بهتره یه موضوعی رو بدونین...
چیزی که خود منم تا زگیا فهمیدم... اونم این بوده که
مامانم هیچوقت طالب جدایی از بابا نبوده... اونی که
درخواست جدایی داده بابا بوده... علتش رو شاید اگه
ندونید، بهتر باشه. فقط اینو بدونین که مامان خودش
بیشتر از همه متنفره از حرف دهن مردم شدن،
اونقدر که سالها با بابای من که یه آدم معتاد
عصبی بددهن بوده، زندگی کرده و حرفی نزده!
داییهها با بهت به همدیگر نگاه کردند. داییساعد
متعجب لب زد:

-چی میگی پگاه؟!
لبخند تلخی زدم.

-واقعیت رو!... حدس می‌زدم خبر نداشته باشین...
 حالا هم باز میگم که مامان اصلاً قصد نداره جدا
 بشه... اونى که داره وادارش میکنه که این کار رو
 بکنه منم... چون توی همین مدت کم چیزایی
 فهمیدم که فکر میکنم اگه مامان یکی دو سال دیگه
 تو اون زندگی بمونه، هیچی ازش نمیمونه... مامان
 سر اینکه میخواد هرطور شده زندگیش رو حفظ کنه،
 داره همه ی چیزش رو می‌بازه... جسم و اعصاب و
 روان و شادابی و حتی...
 به موقع زبانم را بستم و برای اینکه کنجکاویشان
 نکنم فوری ادامه دادم:

-مامان هم میدونسته که جمشید زن داره... ولی فکر
 کنم شما هم مثل من میدونین که جمشید چه آدم
 زبونبازیه... بهش گفته که داره جدا میشه... ولی
 حالا مشخص شده که نه تنها جدا نشده، بلکه قصد

داره بچه هاشون هم بیاره پیش خودش و
مسئولیتشون رو بندازه گردن مامان.
دایی سعید گفت:

-یعنی چی؟! یعنی مامانت با این وضعیت باز
میخواد پای اون مردک...
داییساعد انگار که تازه متوجه چیزی شده باشد
میان حرف دایی سعید پرید:
-صبر کن ببینم... چی گفتی!؟

قلبم ریخت. فوری گفته هایم را با خودم مرور کردم
ببینم کدام قسمتش باعث این واکنش ناگهانی او
شده. ترسیده که نگاهش کردم، پرسید:
-گفتی بچه هاشون!؟

آب دهانم را قورت دادم و فقط سرم را بالا و پایین
کردم. رویش را به طرف دایی سعید برگرداندم.
دایی سعید با خوشبینی گفت:

-آره دیگه... بچه ها...

بعد انگار او هم متوجه منظور داییساعد شد. گیج و مات نگاهم کرد. داییساعد غرید:

-سعید، مگه یادت نیست زنه گفت منم و همین یه بچه... این بچه ها که میگه، از کجا دراومده؟!!

دایی سعید هم با اخم نگاهم کرد و منتظر ماند. خب، مثل اینکه قرار نبود این خرابکاری جمع شود. دو قدم به جلو برداشتم و در حالی که مچ دستم را بیهدف میمالیدم گفتم:

-من... من فکر کردم... شما وقتی گفتین میدونستین زن داشته، پس...

بعد یاد حرف سایه افتادم که گفت جز جمشید و زن اولش کسی از وجود زن صیغهایاش خبر نداشته آه

از نهادم بلند شد. کف هر دو دستم را روی صورتم

گذاشتم و بر دهانی که بیموقع باز شد، لعنت

فرستادم. داییساعد بیطاقت و عصبی پرسید:

-نگفتی پگاه! جریان بچه ها چیه؟... از اون زنه دوباره

بچه دار شده؟! اونم وقتی با سامیه بوده؟!... سامیه

میدونسته و باز داره با اون مرتیکه زندگی میکنه؟!!

دایی سعید همچنان با اخم داشت فکر میکرد. من که

تقری بآ همه چیز را گفته بودم و آب از سرم گذشته

بود، زمزمه کردم:

-خودتون گفته بودین حق نداره جدا بشه... چی کار

میکرد خب؟!!

دایی سعید برای اولین بار خروشید:

-سامیه اونقدر احمق شده که خیانت ببینه و باز

بمونه؟!... مگه ما مرده بودیم که نیومده دو کلام حرف

بزنه بگه دردش چیه؟!!

دم عمیقی گرفتم. جلو رفتم و روبه رویشان روی موکت نشستم.

-خیانت نبوده دایی... خدا من رو ببخشه، مطمئنم

مامان اگه بفهمه من اینجا اومدم و همه چی رو

بهتون گفتم، یا زندهم نمیذاره یا باهام قطع ارتباط

میکنه... جمشید... مثل اینکه همون موقع ازدواج با

مامان، به جز اون زنی که شما میشناختین...

ابروهای هر دو به شکل وحشتناکی در هم فرو رفته

بود. دیگر راه برگشتی نبود، تا اینجا را گفته بودم، از

اینجا به بعدش را هم باید پیش میرفتم. باید هرطور

شده بود راضیشان میکردم که با مامان صحبت

کنند و او را مطمئن کنند که پشتش هستند.

-به جز اون، یه ازدواج موقت هم داشته.

تا داییساعد لب باز کرد عصبانیتش را بروز بدهد،

فوری گفتم:

-مامان نمیدونسته، نه تنها مامان که هیچکسی
دیگه نمیدونسته... من نفهمیدم چه جوری ولی انگار
سر عقد فهمیده که از زن اولش جدا نشده... خواسته
همهچی رو به هم بزنه، ولی جمشید مثل همیشه با
زبون چربش قول داده که خیلی زود جدا میشه،
ماجرای اون یکی زن هم بعد از ازدواج فهمیده!
مامان با این وعده و وعیدا زنش شد و ادامه داد...
وگرنه شما خودتون دیدین که... مامان حالاحالاها
نمیخواست ازدواج کنه.

دایبساعد نفس خروشان بیرون داد، بلافاصله از
جایش بلند شد و بیرون رفت. دایی سعید رفتنش را
دنبال کرد و بعد دوباره نگاهش را به من داد. به
نظرم دیگر حرف زدن من کافی بود. نکاتی را که باید

میدانستند، گفته بودم. بیشتر از آن اگر حرف

میزدم، ممکن بود به قیمت جان جمشید تمام شود، هر چند دل خوشی از او نداشتم، اما قصد من فقط نجات زندگی و سلامت روان مامان بود، نه چیز دیگری.

دایی سعید وقتی دید سکوت کرده‌ام، فکش را به هم سایید، پشت گردنش را کمی ماساژ داد و چند نفس عمیق کشید؛ انگار روحیه‌ی آرامش به او یاد داده بود چطور خشمش را کنترل کند.

سرم را پایین انداختم و بیهدف به ناخنهایم نگاه کردم. صدایی در سرم مدام داشت سرزنشم میکرد و میگفت «اگر مامان بفهمد، میخواه‌ی چه کار کنی؟» به آن قسمتش ترجیح میدادم اصلا فکر نکنم. حسی به من میگفت دلیل اصلی مامان برای ماندن پای آن زندگی نداشتن یک پشتوانه‌ی قوی

است. پشتوانه‌های که بیشترش بر گردن برادرهایش

میتوانست باشد و آنها با یک تصمیم عجولانه و با
عصبانیت، آن را از خواهرشان دریغ کرده بودند.
-حالا چرا الان اومدی داری این حرفا رو میزنی
پگاه؟ مامانت خواسته؟!!

سرم را بالا آوردم و زهر خندی زدم.

-نه دایی... مامان نهتنها خبر نداره که من اومدم
اینجا، حتی تا حالا حاضر نشده در مورد اصل اتفاقی
که بینتون افتاده چیزی بهم بگه... من هرچی شنیدم
از خاله سایه بود. بعد هم که بهش گفتم این چیزا رو
میدونم، فقط سر بسته یه توضیحاتی داد... دایی، من
اگه اومدم اینجا به خاطر این بود که بهتون بگم یه
کم مامان رو حمایت کنید، بهش بفهمونید اگه بخواد
از جمشید جدا بشه، قرار نیست همه ی در ا به روش

بسته باشه... من و آگاه دیدیم که مامان برای
زندگیش چقدر تلاش کرد، چقدر برای ما دو تا

زحمت کشید، چقدر از همه حرف شنید، ولی چیزی نگفت. نمیدونم چه اتفاقی افتاده که حالا همون آدم فکر میکنه اگه سایه ی یه مرد تو زندگیش نباشه، همه چی رو باخته. به شما توهین نباشه دایی، ولی بعضی مردها نبودنشون خیلی بهتر از بودنشونه... اونقدر مامان به این مرد میدون داده که حتی به خودش جرئت داده برای من تعیین تکلیف کنه و دنبال شوهر برام بگرده.

۲

اخمی کرد و من ادامه دادم:

-با این حال هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشد که من پیام پیش شما... اما مدتی حس میکنم رفتار مامان عوض شده. عصبی و حساس شده. نگاهش رنگ زندگی نداره. برای اینکه غصه ی من هم به

مشکلاتش اضافه نشه، ترجیح میده دوروبرش نباشم. میخواد به خاطر دلایل غیرمنطقی خودش رو زودتر از موعد بازنشست کنه... و همه ی اینا برای من یه نشونه است... نشونه ی اینکه مامان از زندگی مشترکش لذت نمی بره... فقط داره تحمل میکنه، فقط تحمل میکنه چون فکر میکنه چاره ی دیگهای نداره... چون کسی رو نداره که حمایتش کنه... متوجه منظورم میشین؟

دایی متفکر دستی به چانه اش کشید و بعد از چندثانیه سرش را بالا و پایین کرد.
-میفهمم دایی.

محتاطانه زمزمه کردم:

-حالا با همه ی این اوصاف... بازم اگه بفهمین داره جدا میشه، نظرتون همونه؟!

دایی چهارزانو نشست، آرنجهایش را روی زانو

گذاشت و کمی به جلو خم شد.

-نه دایبجون... ما که با خواهرمون پدرکشتگی نداریم... اون موقع یه انتخابی کرد، ما هرچی تلاش کردیم منصرفش کنیم نشد. ما فکر میکردیم اونی که باعث طلاق مامان و بابات شد، مامانت بود. سر همین هم، برای اینکه دوباره به خاطر انتخاب غلطش نخواد دست به طلاق بزنه، ساعد از سر عصبانیت یه حرفی زد که من هم نتونستم جلوش رو بگیرم. نه که باهاش مخالف بودم، اما نه با اون شدتی که ساعد واکنش نشون داد... ولی با همه ی اینا تمام این مدت، جلوتر از من اول ساعد بود که مدام از سایه خبرش رو میگرفت تا مطمئن بشه زندگیش روبهراهه... حتی اگه تو این چند سال سایه یه اشاره میکرد که سامیه تو زندگیش مشکل داره، براش یه کاری میکردیم. حالا هم فکر میکنم ساعد بیشتر از

خودش عصبانی شده که چرا با یه رفتار اشتباه
خواهرش رو به مرز بدبختی رسونده.
لبخند تلخی روی لبم نشست.

-دایی، من میخوام برای مامانم یه کاری بکنم، ولی
نمیدونم چی... مامان حضور من و آگاه رو تو
زندگیش جدی نمیگیره، چون قبل از این بچه بودیم
و حالا هم ارزش خیلی دور شدیم. همه ی ما یه

جورایی تنها موندیم؛ من، مامان، آگاه... ما فقط داریم
اسم خانواده رو یدک میکشیم، ولی مثل به دفتر
پارهایم که هرورقش یه جا افتاده و همیشه دوباره به
هم چسبوندتش.

-حالا مامانت چی میگه؟ خودش چی میخواد؟ واقعاً
میخواد طلاق بگیره!؟

-خودش که اصلاً بهش فکر نمیکرد... ولی این مدت
من زیاد باهاش حرف زدم، باعث شدم یه مقدار

نگاهش عوض بشه... مامان از جدایی میترسه، ولی باید بفهمه گاهی جدایی اشتباه نیست، بلکه یه راه نجاته... درسته آدم گاهی اشتباه میکنه، ولی اصرار به اون اشتباه دیگه میشه...
دایی پوزخندی زد و جمله ام را کامل کرد.

-میشه حماقت... راست میگی؟! ما هم نباید حماقت کنیم.

حس کردم دیگه نیازی به ادامه ی این بحث نیست. اگر قرار به گرفتن تصمیمی باشد، از این به بعد آنها خودشون باید این کار را بکنند. دایی وقتی دید ساکت شدم، نگاهم کرد و لبخند زد:
-من با ساعد حرف میزنم... بذار یه کم آرام بشه... یه فکری به حال این وضع میکنیم... ولی اگه قرار باشه ما پا پیش بذاریم و سامیه باز رو حرف خودش باشه، دوباره اوضاع به هم میریزه.

با خوشحالی گفتم:

-من بیشتر باهاش حرف میزنم... خاله سایه هم که برگرده ازش میخوام با مامان صحبت کنه یا حتی اگه آگاه بفهمه جریان چیه، خودش کمک بزرگیه. من

فقط میخوام مطمئن بشم که روی حمایتتون میتونیم حساب کنیم.

لبخندی زد و بی حرف سر تکان داد. ذوقزده از جا پریدم. همین که کیفم را برداشتم، دایی هم ایستاد و حین پایین دادن آستینهای پیراهنش گفت:

-از سامیه بخواه بیاد پیشمون... بهتره اول اون پا پیش بذاره. با اینکه به سایه گفته بودم که به

گوشش برسونه، ولی باز بهش بگو... درسته که خودش گفت نمیخواد، اما سهم ارثش پیش ما

مونده و تمام این سالها ماه به ماه سود پولش رو هم کنار گذاشتیم. هر وقت که بخواد کافیه اراده کنه

سهمش رو تمام و کمال به حسابش بزنم... پس
نگران پشتوانه ی زندگیش نباشه... فقط کافیه یه
تصمیم اساسی بگیره.

از شنیدن حرفهایش حسابی خوشحال شدم. جلو
رفتم و با قدردانی دایی را بغل کردم و بوسیدم. او
هم بوسه ای به پیشانیام زد و گفت:
-بزرگ شدی پگاه... آفرین... همین جوری مراقب
مامانت باش.

چشم گفتم و بعد از خداحافظی از پشت پارتیشن
بیرون رفتم. داییساعد مغازه را باز کرده بود و با
همان اخمی که یکذره هم باز نشده بود، پشت
صندوق نشسته بود. هیچ مشتری هم داخل مغازه
نبود و فقط مرتضی داشت کف مغازه را جارو میکرد.
دایی سعید از پشت سرم گفت:
-پگاه داره میره.

۳

داییساعد که انگار در فکر بود، با شنیدن صدای
 برادرش گیج و مات به طرفمان برگشت. دستی به
 پیشانیاش کشید و ایستاد. به طرفش رفتم و
 خواستم دست بدهم، دستم را گرفت و من را به
 سمت خودش کشید. محکم در آغوشش فشرد و
 بوسه ای روی سرم زد.
 -برو به سلامت دایی، دفعه ی بعد بیا خونه. اینجا
 جای پذیرایی نیست.
 عقب کشیدم و در حالی که مبهوت رفتار ناگهانیش
 بودم سر تکان دادم.
 -چشم، حتماً ببخشید ناراحتتون کردم.
 آرام روی شانهام زد و یر بالا انداخت.

-خیالی نیست دایجان... برو به سلامت.
دستی برای هردو تکان دادم و از مغازه بیرون زدم.
تمام مدتی که داخل آسانسور بودم و بعد در پارکینگ
دنبال ماشین می‌گشتم بارها با خودم تکرار کردم
«کار اشتباهی نکردم، من فقط میخوام مامان آروم
زندگی کنه».

سوار ماشین که شدم، یاد پیامی که برای خشایار
فرستاده بودم افتادم. گوشی را درآوردم و نگاه
کردم. نه پیام را دیده بود و نه جواب داده بود.
نمیدانستم برای نگران شدن زود است یا نه. فکر
کردم فعلاً اهمیتی ندهم تا به خانه برسم، بعد از آن
اگر باز هم خبری ازش نشد، حتماً تماس خواهم
گرفت.

به خانه که رسیدم، داشتم از خواب بیهوش میشدم.
شانس آوردم که وسط راه، پشت فرمان خوابم
نگرفت. خنکی باد کولر ماشین هم باعث شده بود
تم بیشتر کرخت شود.

ماشین را همان جلوی در خانه پارک کردم، حتی
حوصله‌ی داخل بردنش را هم نداشتم. وارد حیاط
شدم و نگاهم به پنجره‌ی طبقه‌ی بالا افتاد. خشایار
جواب پیامم را نمیداد و نمیدانستم باید نگران
باشم یا با خوشبینی فکر کنم که چون سرش شلوغ

است، پیامم را ندیده است. از پله‌ها بالا رفتم و وارد
راهرو شدم. همراه دم عمیقی که گرفتم، باز بوی
عطری آشنا و زنانه مشامم را پر کرد. قلبم توی سینه
فرو ریخت.

تا امروز هیچوقت نسبت به این بو در اینجا حسی
نداختم، اما حالا با وجود احساسی که داشت بی اجازه

قلبم را تسخیر میکرد و به خاطر بیخبری از خشایار، نسبت به حضور زنی در طبقه ی بالا حس بدی پیدا کردم. پاهایم بی اجازه از من، به سمت راهپله کشیده شدند. نفهمیدم چطور و با چه سرعتی تا جلوی در واحد بالایی رسیدم؛ ولی درست وقتی که دستم برای زدن زنگ بالا رفت، آن را مشت کردم و عقب کشیدم. نگاهم به کفش زنانه ی پاشنه بلندی که جلوی در جفت شده بود، خشک شد و در عین حال به خودم تشر زدم: «به تو چه؟! سر پیازی یا ته

پیاز؟! اصلاً حتی اگر این زن نسبت مستقیمی با خشایار داشته باشد، میخواه ی چه بگویی؟! میخواه ی حضورت پشت در خانه را چطور توجیه کنی؟! تو از احساس خودت باخبری، اما احساس او به تو چه... جز یک دوستی ساده و به مراتب نزدیک است؟ برگرد و به خانه برو و فراموش کن که چه

افکار سمی در سرت جریان گرفته». از کفشهای براق و شیک مشکیرنگ با حرص چشم گرفتم و همانطور که به خودم بد و بیراه میگفتم، پله ها را پایین دویدم. وارد خانه شدم، لباسهایم را درآوردم و خودم را روی کاناپه انداختم. حالا سردرد هم به خوابآلودگی و کرختی تنم اضافه شده بود و فقط قصد داشتم با یک خواب کوتاه از شر هرسهشان خلاص شوم. حتی به این فکر کردم که اگر خشایار بالا باشد، پس دیگر نیازی نیست

نگرانش باشم... اصلاً چرا باید نگران کسی باشم که ارتباطات خودش را دارد و فقط من را به عنوان یک دوست ساده با خودش اینطرف و آنطرف می برد. پلک بستم و همان موقع تصویر نگاه براقش پشت پلکم جان گرفت. واقعاً من برایش یک دوست ساده بودم؟! یک دوست ساده را به همین راحتی به

خانه اش راه می‌دهد و بالش خودش را در اختیار او قرار می‌دهد و در حضورش به راحتی به حمام می‌رود؟! یعنی با تمام دوستانش صبحانه می‌خورد و برایشان وقت می‌گذارد تا کلیدساز بیاورد و حتی از بیرون ماندنشان از خانه، آنقدر عصبی می‌شود؟! چرا نمیتوانستم تفاوت ارتباطات را تشخیص دهم؟!!

پلک‌هایم را بیشتر روی هم فشار دادم و سعی کردم زودتر بخوابم تا مغزم آرام بگیرد شاید بعد از بیداری بهتر بتوانم فکر کنم و شرایط را بسنجم. شاید بعد از

بیدار شدنم خشایار جواب پیامم را داده باشد و خیالم راحت شود. نمیدانم، فقط میدانستم حالا تنها می‌خواهم بخوابم، همین و بس.

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم به ساعت افتاد. دو ساعت خوابیده بودم، دو ساعتی که حس می‌کردم فقط چند دقیقه گذشته بود. بهمحض چشم باز کردن

مغزم دوباره به کار افتاد. انگار نه انگار که این همه خوابیده بودم. همه ی اتفاقات از شب پیش تا دو ساعت قبل که بخواهم، همه در ذهنم تکرار شدند. بدون اینکه از جایم تکان بخورم، گوشی را از روی میز برداشتم. هیچ خبری نبود. نه پیام را دیده و جواب داده بود. نفسم را محکم بیرون دادم و با لعنت فرستادن به سردردی که اصلاً قطع نشده بود، از جا بلند شدم. دلم میخواست کاری انجام بدهم که فکر و ذکر از اتفاقات دو ساعت قبل منحرف شود.

نگاهی به اطرافم انداختم و با ایستادن جلوی پنجره‌های که رو به حیاط بود و دیدن حیاط باصفا و تاب فلزی و بدنی که هنوز کرخت و سنگین بود، فکر کردم کمی در حیاط تمرین کنم و بعد خودم را مهمان یک دوش طولانی آب گرم کنم، شاید جسم و روانم با هم ریکاوری شود.

گرمکن پوشیدم، روسری را طوری روی سرم بستم که فقط موهایم پوشیده شود و لبه های آن را از زیر موهایم رد کردم و پشت گردنم انداختم. کفشهای ورزشیام را هم پوشیدم و به حیاط رفتم. در حین ورود به ایوان نگاهم به نرده های بالکن خانه افتاد و سری با تأسف برای خودم تکان دادم. دیشب بیفکرترین رفتار ممکن از من سر زده بود و حسابی شخصیتم را زیر سوال برده بودم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و با حالت دو وارد حیاط شدم.

کمی خودم را گرم کردم. هرچه بیشتر نرمش میکردم عضلاتم نرمتر میشدند و آرامش ذهنیام هم به دنبالش بیشتر میشد. شروع به تمرینات رزمیام کردم. از تمام فضای حیاط با سخاوت کامل استفاده کردم. چندین حرکت دفاع شخصی را با خودم تکرار کردم. تمام تنم در گرمای یک عصر

تابستانی به عرق نشسته بود.

آنقدر درگیر تمرینها بودم که وقتی رو به در حیاط
ایستاده بودم و خیلی ناگهانی صدای کشیده شدن

پایی را از پشت سرم شنیدم، مغزم درجا فرمان
دفاع داد و تا به خودم بیایم، یک چرخش درجا زدم،
پایم را بلند کردم و تا نزدیک صورت شخصی که
حس می‌کردم پشت سرم ایستاده بالا بردم. درست
سر وقت جلوی خودم را گرفتم تا کف کفشم، دماغ
خوشرکی بش را له نکند. از حرکت جا خورد، کمی
تنه‌اش را عقب کشید و دستهایش را به حالت
تسلیم بالا نگه داشت. فوری سر جایم ایستادم و
شرمنده قدمی عقب رفتم.
-ای وای... ببخشید... یه لحظه نفهمیدم چی شد.

لبخندی زد، صاف ایستاد و به سرتاپایم نگاه انداخت.
 -خواهش میکنم، ایرادی نداره... خوبه که حواست
 جمعه!
 لبخندی شرمگین روی لبم نشست.

-منظوری نداشتم... داشتم یه کم تمرین میکردم.
 روسریام را که به خاطر جنب و جوشم به هم ریخته
 بود، صاف کردم و دستی هم به لباسم کشیدم.
 -دفاع شخصی کار میکنی؟
 ابروهایم بالا رفتند.
 -از کجا متوجه شدین؟!
 نیشخندی زد و دستهایش را داخل جیبهای
 شلوارش فرو کرد.
 -مدرک مربیگری رو دارم.
 میزان تعجب موجود در نگاهم بیشتر شد. اصلاً به او
 نمیآمد.

-چرا تعجب کردی؟

سریع خودم را جمعوجور کردم.

-هیچی، همین جوری... غیرمنتظره بود برام.

بعد تازه متوجه حضور او و جایی که ایستاده بود شدم. من درست روبه روی در حیاط ایستاده بودم، پس او از داخل ساختمان بیرون آمده بود. بی اراده پرسیدم:

-شما... تو خونه بودین؟!!

سری تکان داد و گفت:

-آره... فکر کنم ترسوندمت... نه؟!!

آب دهانم را قورت دادم و بااحتیاط و برای اینکه شاید کاوه خیلی در جریان ارتباط دوستانه ی من و خشایار نباشد، پرسیدم:

-بخشید میپرسم... تنها بودین؟!!

ابرو که در هم کشید، فوری گفتم:

-نه، ببخشید... منظورم اینه که خشایار... خونه
است؟

اخمهایش باز شدند و ابروهایش به نشانه ی
فهمیدن حرفم بالا رفتند.
-آها! نه، خشایار نیست.

کمی قلبم آرام گرفت. دست خودم نبود که
موریانه های مغزم از دو ساعت پیش آرام نگذاشته
بودند و حالا انگار خیلی ناگهانی همشان مسموم
شدند و مردند؛ در ذهنم آرامش عجیبی برپا شد.
ناخودآگاه لبخند زدم، اما عمر لبخندم کوتاه بود چون
دوباره یاد بیخبر پیام از او افتادم. باز محتاطانه لب
زدم:

-میدونین کجاست... یعنی منظورم اینه که... ام...

خواستم حال پدرش را بپرسم که مستأصل شدم.

اینکه او بفهمد چقدر در جریان زندگیشان هستم یا نه، برایم قابل تشخیص نبود. انگار متوجه دستدست کردنم شد که با نیشخند پرشیطنتی گفت:

-پس بگو چرا خشایار دیشب اونقدر پسر خاله‌طور اسمت رو صدا زد... اشتباه نمی‌کردم... ناجنس هرچی دیشب تو ماشین ازش پرسیدم، طفره رفت. قطره‌ی عرقی از پشت گردنم سر خورد و پایین افتاد. منظورش چه بود؟! نگذاشت بیشتر فکر کنم و فقط گفت:

-به من که گفت سر کاره... حالا کجا جیم زده دیگه من خبر ندارم... اتفاقاً منم هرچی زنگ زدم بهش جواب نداد.

باز با شیطنت گفت:

-درسته به تیپ و سیسش نمیخوره آدم

آبزیرکاه ی باشه... ولی بهر حال مرده دیگه.
 از کنارم رد شد و با سرخوشی گفت:
 -هواش رو داشته باش... دخترخاله ی مهرباب!
 دستش را به نشانه ی خداحافظی به پیشانی چسباند
 و بعد در هوا تکان داد. انگار این مرد، علاوه بر
 شادابی و سرزندگی کلامی، شیطننت و خباثتی ذاتی
 هم داشت. بیخود نبود که خشایار میگفت
 عقایدشان با هم متفاوت است. اصلاً انگار این دو نفر
 از دو سیاره ی متفاوت بودند. به هم کوبیده شدن در
 حیاط من را به خودم آورد و اینبار نگرانی، با قدرت
 بیشتری به قلبم هجوم آورد. حالا که میدانستم
 خشایار از صبح خانه نبوده، دیگر میتوانستم با

اعتماد و اطمینان کامل بگویم خشایار از آن مردهایی
 که کاوه میگفت نیست. حداقل در تمام این
 چندماه ی که میشناختمش رفتار نامتعارفی از او

ندیده بودم که بخوام او را اینطور قضاوت کنم. صدایی در ذهنم تشر زد: «پس کی بود که دو ساعت پیش با دیدن اون کفشهای زنونه، فکرش تا فضا رفت!» لب گزیدم و اخم کردم. خب من هم آدمم. بالاخره ممکن است اشتباه کنم یا حتی قضاوت... آن موقع هم ذهنم خسته بود و باز گند زده بودم. بیخیال همه ی این خوددرگیریها، به طرف ساختمان رفتم. وارد خانه شدم و قبل از آنکه به حمام بروم، گوشی را از روی میز برداشتم. همان جا روی دسته ی مبل نشستم و با ذهنی درگیر شمار هاش را گرفتم. پیام را شاید ندیده باشد، اما قطعاً تماسم را میدید و جواب میداد.

چند بوق پشت سر هم خورد و داشتم ناامید میشدم که تماس برقرار شد. تا خواستم سلام کنم صدای مردانه‌ای پچیچوار گفت:

-الو... پگاه!

۶

ابروهایم در هم شد. صدا، صدای خشایار نبود،
مطمئن بودم، اما صدا برایم زیادی آشنا بود. نامطمئن
لب زدم:

-الو... بله... شما؟!!

کمی مکث کرد و صدای آرام قدمهایی در گوشی
پخش شد. بعد همان صدا کمی بلندتر گفت:
-شناختی؟!... امیرم.

لبخند کوتاه ی روی لبم نشست.

-ای وای ببخشید... نه، شناختم... خوبین؟
شیرینجون خوبه؟

نمیدانم چرا حس کردم لبخند زد وقتی که گفت:
-اونم خوبه، ممنون.

برای لحظه ای انگار فراموش کرده بودم که شماره ی
 خشایار را گرفتم، فوری گفتم:
 -امیرخان... خشایار اونجاست؟!
 با خنده ی آرامی گفت:
 -خودش آره.

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟!

سرخوش، ولی همچنان پچیچار، جواب داد:
 -جسمش اینجاست... روحش معلوم نیست چند
 ساعته به پرواز درآمده.
 قلبم از ترس ایستاد.

-چی میگین؟ حالتون خوبه؟... حالش... حالش
 خوبه؟!

باز خندید و وای که چقدر این لحظه دلم میخواست
 جیغ بزنم «یک دقیقه نخند محض رضای خدا»

-خوبه بابا... فقط یه کم خوابه... منم نمیدونم از کی خوابیده... گوشیش چندبار زنگ خورد، ولی این انگار رفته اون دنیا، دیگه پا شدم بیام ببینم چرا این

بدبخت رو جواب نمیده... که دیدم زیر انداز انداخته پشت میزش، خوابیده.

بی اختیار زیر خنده زدم.

-شوخی میکنین؟

-نه حقیقتش... خیلی هنوز باهات راحت نیستم که هر مدلی شوخی کنم.

لب گزیدم و خواستم حرفی بزنم که گفت:

-حالا بیخیال... بذار ببینم چه جوری میتونم بیدارش کنم بفرستمش خونه .

لبخندم پرید و با نگرانی گفتم:

-اگه اونقدر خسته است که هیچصدایی بیدارش نمیکنه، پس خطرناکه که بخواد رانندگی کنه.

باز با خنده گفت:

-نگران نباش، خودم میرسونمش... امیدوارم فقط
یه خواب معمولی باشه.

حرصی لب زدم:

-ای بابا... شوخی نکنین دیگه.

اینبار کمی بلندتر خندید.

-چشم، سکوت میکنم دیگه... ببین اونقدر بالا

سرش وزوز کردم داره تکون میخوره... بذار هر وقت
سیستمش بالا اومد میگم بهت زنگ بزنه.

با خنده گفتم:

-باشه، ممنون... همین که فهمیدم حالش خوبه،

کافیه.

تماس را قطع کردم و نفس محکمی بیرون دادم. از

تصور دیدنش در آن حالت، که پشت میزش روی

زمین خوابیده، خیلی ناگهانی و با صدای بلند زیر

خنده زدم. از مزایای تنها زندگی کردن همین بود.
 راحت میتوانستی بخندی و کسی نگوید که
 دیوانهای. بیچاره خشایار! آنقدر از دیشب خسته
 شده بود که مجبور شده بود در محل کارش با آن
 شرایط بخوابد. باز خندیدم و با همان خنده روانه ی
 حمام شدم. فکر کردم شاید بهتر باشد وقتی به خانه
 برمیگردد، با یکی از غذاهایی که مامان آورده است،
 به شام دعوتش کنم. میشد اینطوری کمی از
 خستگیاش را کم کنم و بعد هم روانه اش کنم تا در
 خانه با خیال راحت و تا صبح استراحت کند.

۷

**

-کتابهای تاریخی که میشه برای پژوهش در

گذشته بهشون استناد کرد، متنوعن... ولی
 مهمترینشون عبارتند از...
 ماژیک را برداشتم و به سمت تخته برگشتم.
 همانطور که تیتروار مینوشتم، بلند هم گفتم:
 -تاریخهای عمومی، تاریخهای محلی، تاریخهای
 سلسلهای، تکنگاری، تاریخهای...
 صدای پچی از پشت سرم بلند شد. لبخندی زدم
 و بدون اینکه توجه خاصی نشان دهم، ادامه دادم:
 -تاریخهای منظوم.
 برگشتم و همانطور که در ماژیک را می بستم گفتم:
 -منابع دیگهای که برای تاریخپژوهی استفاده
 میشن؛ سفرنامه ها، نوشته های جغرافیایی، ادبیات و
 متون ادبی، سیاستنامه ها و اندرزنامه ها و سایر
 نوشته های تاریخیه... که توضیح هر کدام از اینها...
 چشمم به یکی از دخترها افتاد که با نیشخندی

نگاهم میکرد و سعی داشت حرفی بزند. نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و با لبخندی ادامه دادم:
-توضیح هرکدوم از این موارد میمونه برای جلسه ی بعد.

همان دختر، که اول کلاس خودش را هلیا معرفی کرده بود، با شیطنت گفت:
-خب، پس خسته نباشید خانوم.
خندیدم و به طرف میزم رفتم.
-شما هم خسته نباشید. امیدوارم همین دقت و تمرکزی که روی تایم کلاس دارید، روی درسهاتون هم داشته باشید.

بچه ها خندیدند و من هم با لبخند به جمع کردن وسایلم مشغول شدم. یکی دیگر از دخترها بلند گفت:

-خانوم، تابستونه... سخت نگیرین حالا.

کیفم را برداشتم و دو قدم به سمت بچه ها رفتم، که با ه یاهو داشتند کتابهایشان را داخل کیفهایشان می گذاشتند.

-درسته، تابستونه و به همین دلیله که منم نه سخت میگیرم نه مبحث طولانی رو شروع کردم... این جلسات فقط معارفه ی بین من و شماست و تدریس جدی و اصلیمون از همون اول مهر شروع میشه... ولی خوبه که همین الان هم با همکاری هم یه بخشی از درس رو جلو ببریم که تو شروع سال تحصیلی نه به شما فشار بیاد نه به من.

هلیا با خنده گفت:

-خانوم، خیالتون راحت... به ما اصلاً فشار نمیآد. با خنده سر تکان دادم. دنیای نوجوانی و شیطنتهایش تمام شدنی نبود، فقط از نسلی به نسل دیگر منتقل میشد... و البته هر نسل از نسل

قبلی پرشیطنتر و بازیگوشتر میشدند.
دیگر ادامه ندادم و با خداحافظی از بچه ها، از کلاس بیرون رفتم. این آخرین کلاس امروز بود و ظهر هم به دعوت سودابه قرار بود به خانه ی بابا بروم. وارد دفتر که شدم، خانم رحیمیان با خوشرویی «خسته نباشید» بلندی گفت. با لبخند جلو رفتم و گفتم:

-سلامت باشید.

از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

-کلاسهای امروزت تموم شد. درسته؟

-بله... اگه اجازه بدین، مرخص بشم.

-خواهش میکنم، اختیار داری... مشکلی که نبود تو کلاسها؟

-نه خوشبختانه... جدا از شیطنتهایی که اقتضای سن بچه هاست، فعلاً مشکل خاصی نیست.

چهره اش حالت بلا تکلیفی به خود گرفت.
 -حقیقتش سال اولیه که با این بچه ها دارم کار
 میکنم... هیچکدوم رو نمیشناسم و نمیتونم بهت
 اطمینان بدم که تا آخر سال هم مشکلی پیش
 نیآد... ولی اگه به مامانت رفته باشی، از پس
 مدیریت هر کلاسی برمیآی.
 خجالتزده لبخند زدم و سرم را پایین انداختم.

-اختیار دارین... همین که به من اعتماد کردین و
 بدون هیچ تجربه ی تدریسی اجازه دادین اینجا
 مشغول به کار بشم، کلی لطف در حقم کردین... منم
 سعی میکنم طوری مدیریت کنم که اتفاقی نیفته تو
 کلاسا.

دست روی بازویم گذاشت و با رضایت گفت:
 -خوبه، پس امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.
 -منم همینطور... اگه با من کاری ندارید، من برم

-نه عزیزم، خسته نباشی... میتونی بری.
با هم دست دادیم و از مدرسه بیرون آمدیم.
ساختمان مدرسه، بیشتر شبیه به یک خانه ی ویلایی
بود با اتاقهای متعدد که حالا به عنوان مدرسه و
کلاسهای درسش از آنها استفاده میشد. خود
ساختمان هم در یکی از خیابانهای فرعی شمال
شهر قرار داشت. پشت فرمان نشستم و قبل از
اینکه ماشین را روشن کنم، نگاهی به گوشیام
انداختم که از صبح سایلنت کرده بودم.
سایه خواسته بود هر وقت کلاس تمام شد با او
تماس بگیرم. خشایار که میدانست امروز اولین روز
کاریام در مدرسه است، پیامی داده بود و آرزوی
موفقیت برایم کرده بود. یک تماس بی پاسخ از مامان
و چند تماس هم از آگاه داشتم. با این اوصاف، اگر
قرار به تماس گرفتن با تکتکشان بود، باید یک

ساعتی آنجا میماندم. از آنجایی که حسابی گرسنه بودم، فعلاً بیخیال شدم و راه خانه ی بابا را در پیش گرفتم، تا بعد از خوردن ناهار، سر فرصت با همه ی آنها تماس بگیرم.

سودابه از دیدنم حسابی خوشحال شد و با دیدن لباسهای رسمیام متعجب پرسید:

-سر کار میری؟

با لبخند جواب دادم:

-آره، امروز روز اولم بود... معلم شدم.

۸

چهره اش از هیجان باز شد.

-چقدر خوب!... ولی... تو تابستون؟!!

با گفتن کلمه ی تابستان تازه یادم انداخت که هوای بیرون چقدر طاقتفرسا گرم است. جلو رفتم و

روبه روی دریچه ی کولر مقنعهام را از سرم بیرون کشیدم.

-کلاسهای تقویتی و معارفهست... از این

لوسبازیهای مدرسه های غیرانتفاعی.

با لیوان شربتی پشت سرم ظاهر شد.

-عجب!.. بازم خوبه که مشغول شدی.

لیوان را از دستش گرفتم و بعد از تشکر کوتاه ی گفتم:

-آره، خودمم خوشحالم. بابا کی میآد؟!!

-گرسنهته... نه؟! بذار بهش زنگ بزنم ببینم کجا

مونده.

سمت تلفن رفت و شماره ی بابا را گرفت. من هم

کیف و مقنعه و مانتویم را داخل اتاق بردم و همان جا

روی تخت نشستم و شربتم را نوشیدم. سودابه در

چهارچوب در ظاهر شد.
 -گفت چند دقیقه دیگه میرسه... اگه تو خیلی
 گرسنه‌ای، بیا غذات رو بکشم.
 من که خوردن شربت خنک کمی حالم را جا آورده
 بود، سر بالا انداختم.
 -نه، منتظر میمونم... فقط اگه اشکال نداره، یه کم
 اینجا دراز بکشم.
 جلو آمد و لیوان خالی را از دستم گرفت.
 -نه بابا، چه اشکالی... استراحت کن عزیزم.
 با رفتن سودابه گوشیام را از کیفم درآوردم و روی
 تخت دراز کشیدم. حالا که فعلاً خبری از غذا نبود
 میتوانستم بعضی از تماسهایم را جواب بدهم. اول
 به مامان زنگ زدم. مثل همیشه صدایش گرفته و
 دماغ بود، اما همین که فهمید روز اول کاریام بوده و
 به مدرسه رفته‌ام، لحنش تغییر کرد و با خوشحالی

برایم آرزوی موفقیت کرد. چندتا هم توصیه راجع به نحوه ی مدیریت کلاسها و دانشآموزان کرد که قول دادم در عمل کردن به آنها تمام تلاشم را بکنم. با سایه هم تماس گرفتم و تا مشغول به صحبت شدیم، صدای بابا از داخل سالن به گوشم رسید. صحبتتم را کوتاه کردم و بعد از خداحافظی از او به سالن رفتم.

مثل همیشه، حضورم در خانه ی بابا هیچ اتفاق جذابی در پی نداشت. یک روتین ساده و بیهیجان که فقط برای رفع مسئولیت انجامش دادم. بهمحض اینکه بابا برای استراحت عصرگاهی به اتاق رفت، زیادی کارهایم را بهانه کردم و از سودابه خداحافظی کردم تا به خانه بروم. هرچند ناراحت شد، اما خودم

اینطوری راحتتر بودم و این روزها داشتم یاد می‌گرفتم گاهی هم راحتی و آسایش خودم را به

هر چیزی ترجیح بدهم.

به خانه که رسیدم، هنوز کاملاً وارد حیاط نشده بودم،
گوشی همراهم زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش
انداختم و با دیدن نام آگاه، از اینکه فراموش کرده
بودم با او تماس بگیرم، آه از نهادم بلند شد. فوری
تماس را برقرار کردم و به طرف تاب کنار حیاط
رفتم.

-سلام داداشی، خوبی؟

با لحن دلخوری گفت:

-علیک سلام... خوبم آگه بذارین.

بیخبر از همه جا پرسیدم:

-چی شده مگه؟! خیر باشه!

غرو لندکنان گفت:

-پگاه، من اون خونه رو پس بگیرم بهت بدم، دست

از سر من برمیدارین؟!
 با چشم های گردشده روی تاب نشستم.
 -خوبی آگاه؟!... من که چیزی نگفتم.
 -خودت چیزی نگفتی... ولی انگار شرایط بدجور
 رفته روی نرو مامان، که سر صبحی اعصاب و روان
 من رو خطخطی کرده.
 هنوز هم منظورش را نمیفهمیدم.
 -کدوم شرایط... نمیفهمم!
 نفس عمیقی کشید و کمی سکوت کرد. انگار دنبال
 کمی آرامش بود. بیربط یه بحث قبلی پرسید:

-چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟
 -مدرسه بودم، رو سایننت بود... بعدم رفتم خونه ی
 بابا، فرصت نشد بهت زنگ بزنم... حالا میگی چی
 شده یا نه؟ مامان چی گفته؟!
 صدای پایش آمد انگار دنبال جای خلوتی برای حرف زدن

زدن میگشت. بعد از کمی مکث گفت:
 -سر صبح مامان زنگ زد و ازم پرسید قرار داد
 اجاره ی خونه تا کیه... بهش گفتم یه ماه دیگه، گفت
 دیگه تمدیدش نکنم... حتی گفت اگه نمیتونم پول
 پیش رو برگردونم، خودش پول رو میده، فقط خونه
 رو پس بگیریم که تو بیجا و مکان نمونی.
 خنده ی بلاتکلیفی کردم.
 -خیلی ممنون که از پیشنهاد مامان اینقدر پرشور
 استقبال کردی.

غرید:

-مزه نریز پگاه... مگه چه خبره اونجا، که مامان
 اینقدر توپش پره؟!
 با خنده ای حرصدار جواب دادم:
 -چه خبری باید باشه جز اینکه اینجا یه نفر هست
 که واسه پیدا کردن یه جای ثابت واسه زندگی، ک-

مونده محتاج هرکسی بشه.

بلند گفت:

-آخه داری لجبازی میکنی خواهر من... تو اگه تو
خونه ی مامان و با شوهرش مشکل داری، عوضش
توی خونه ی بابا میتونی بدون دردسر زندگیت رو
بکنی... خودت هم میگی ارتباطت با زنش خوبه...
پس چته که ه ی موش میدوونی و چندوقت یه بار
مامان رو عاصی میکنی، میفرستیش سراغ من؟

از بی انصافیاش داشت حرصم میگرفت. خنده ام را
جمع کردم و با جدیت گفتم:

-کاش از خودش میپرسیدی چرا داره من رو از
سرش باز میکنه که ه ی نرم رو مخش واسه طلاق!
مبهوت لب زد:

-چی؟ طلاق؟!!

-آره...مگه خودت همین رو نمیخواستی؟!... فقط

کافی بود ازش بپرسی پول پیش خونه رو از کجا
میخواد بپاره، شاید واسهت توضیح میداد.

۹

با لحنی که گجیاش را نشان میداد، پرسید:
-درست حرف بزن، نمیفهمم.

نفس عمیقی گرفتم و بهمحض اینکه لب باز کردم،
سیر تا پیاز هرچه را از مامان شنیده بودم برایش
تعریف کردم. همین که حرفهایم تمام شد، صدای
فریادش جوری بلند شد که مجبور شدم گوشه را از
گوشم فاصله دهم.

-اون مرتیکه به چه جرئتی چنین غلطی کرده؟
سکوت کردم و لبهایم را به هم فشار دادم. پشت
سر هم داشت میگفت:

-مامان عقلش رو از دست داده؟ مگه آدم قحطه که

چسبیده به اون عوضی؟ اون انگل که داره خون تک
تکمون رو میمکه و هیکلش رو گندهتر میکنه!

پگاه، چرا زودتر نگفتی بهم؟ مگه من نگفتم کافیه یه
گاف بزرگ ازش پیدا کنم تا نذارم حتی زنده بمونه؟
برای اینکه صدایم را بین فریادهایش بشنود، با
صدای بلندی گفتم:

-اولاً که خودم تازه فهمیدم، دوم هم اینکه مثلاً
میگفتم میخواستی چی کار کنی؟! با داد و فریاد مگه
میشه کاری از پیش برد؟! فکر میکنی چقدر تلاش
کردم تا بتونم به مامان نزدیکتر بشم و وادارش کنم
این حرفا رو بهم بزنه؟ کافیه این روت رو نشونش
بدی تا هم از دست من ناراحت بشه و باهام
ارتباطش رو قطع کنه و هم قید همه ی سرمایهش رو
بزنه و تا آخر عمرش پابند اون زندگی نکبتی بشه
بلند گفت:

-بگو... راهکار بده... تو که عقل کلی و میتونی درست تصمیم بگیری، حرف بزن ببینم میخوای چی کار کنی؟

گرمای عصر تابستان با آتشی که از حرفهای آگاه به جانم افتاده بود، همدستی کرده بودند تا در آن لحظه شرشر عرق بریزم. از روی تاب بلند شدم و زیر سایه ی درخت کاج بلندقد آنطرف حیاط ایستادم. همین وقفه ی کوتاه باعث شد کمی هم برای فکر کردن زمان بخرم. آگاه از سکوت کفریتر شد و گفت:

-چرا ساکت شدی؟!!

با لحن آرامی گفتم:

-گوش بده آگاه... تو از اون سر مملکت فقط بخوای داد و بیداد کنی، هیچ کاری از پیش نمیره. درضمن

کسی که باید اول از همه دست به کار بشه خود
 مامانه... مامان هنوز مرده... بعد از اون همه حرفی
 که باهش زدم، الان میفهمم با کاری که امروز کرده
 میخواد فقط من رو از خودش دور کنه، شاید از
 شکی که تو جونش افتاده خلاص بشه... آگاه، مامان
 فکر میکنه من اونقدر بچهام که به خاطر خودم،
 به خاطر آرامش خودم، میخوام مجبورش کنم جدا
 بشه.

نفسی گرفتم و خیلی ضربتی گفتم:

-من یه کاری کردم.

مشکوکانه پرسید:

-چی کار؟

-رفتم با دایی ساعد و دایی سعید حرف زدم.

سکوت کرد. ادامه دادم:

-چند سال بیخود و بیجهت بینشون فاصله و اختلاف

افتاده. مامان میترسه آگاه... میترسه از جدایی، از اینکه پشتش خالی باشه و دیگه هیچ تکیهگاهی نداشته باشه... تو پسرشی مثلاً، به جای هارت و پورت الکی، بهش اطمینان بده، قوت قلب بده، بهش بفهمون حمایتش میکنی... همون کاری که داداشاش قول دادن بکنن.

آرامتر شده بود وقتی پرسید:

-واقعاً قراره این کارو بکنن؟!-

لب باغچه نشستم و مقنعهام را از سرم کشیدم.

-آره، میکنن... کار اصلی رو مامان باید بکنه، باید

اون قدر به خودش مطمئن باشه که بتونه جلوی

جمشید و ایسه و حقش رو بگیره... ولی اگه حتی

نتونه این کار رو بکنه مهم نیست به نظر من... همین

که مامان بتونه جدا بشه تا روح و روانش بیشتر از

این آسی ب نبینه، به نظرم کافیه.

مستأصل زمزمه کرد:

-حالا من چی کار کنم؟!-

پوزخند بی صدایی زدم. نه به آن داد و فریادش و نه به این درماندگیاش... با سی سال سن، فقط ادعا داشت!

-خودت میدونی... تصمیم بگیر چه جوری قراره مادرت رو حمایت کنی... چه جوری قراره تکیه‌گاه مادری بشی که یه عمر از همه‌چیش به خاطر من و تو گذشته! فقط خواهشاً درست فکر کن آگاه... و یه خواهش دیگه، نذار مامان بفهمه که تو از جریان خبر داری؛ نه تا وقتی که قرار بشه بیای و باهاش درست صحبت کنی.

-باشه، بهش فکر میکنم.

با گفتن «مرتیکه ی الدنگ انگل» تماس را پایان داد. امیدوار بودم بتواند راه حل درستی پیدا کند. ذهن من

خیلی خسته بود. با کاری که مامان امروز کرده بود، فهمیدم فقط افتادهام وسط یک دور باطل و هرکاری میکنم نتیجهای ندارد. مامان به آگاه زنگ زده بود تا به خیال خودش من را جایی ساکن کند تا شاید از صرافت اصرارم روی جداییاش بیفتم. نمیدانست و نمیتوانست تصور کند چقدر ماجرا برای من جدیتر از این حرفهاست. لعنت به زندگی مشترکی که با رفتن زیر یک سقف، سقف آرزوهای انسان روی سرش آوار شود.

۶۰

بشقابی را که در آن شام خورده بودم، شستم و در آبچکان قرار دادم
نگاهی به کل آشپزخانه انداختم تا مطمئن شوم
همهجا تمیز و مرتب است. از وقتی که سایه تماس

گرفت و گفت همین روزهاست که برگردند، هر روز خانه را مرتب و تمیز میکردم که در صورت بازگشت ناگهانیشان محکوم به خیانت در امانت نشوم. دستهایم را با گوشه ی لباسم خشک کردم و به طرف پیشخوان رفتم. گوشی را برداشتم و با ناامیدی یک بار دیگر شماره ی مامان را گرفتم. از صبح چندبار به تلفن همراهش زنگ زده بودم و جواب

نداده بود. حتی یکی دو بار هم به خانه زنگ زدم، اما باز هم خبری نشد. داشتم دیوانه میشدم. کمک داشتم تصمیم میگرفتم که لباس بپوشم و به خانه بروم.

بوقهای پیدری توی گوشی پخش میشد و هرکدام بیشتر ناامیدم میکرد. در نهایت تماس را قطع کردم. به اتاق رفتم. دم دستتیرین مانتو و روسریام را برداشتم. کلید خانه و سوئیچ را هم

برداشتم و بیرون رفتم. همان لحظه که قصد داشتم
از خانه بیرون بروم، گوشیام زنگ خورد. تازه یادم
افتاد آن را روی پیشخوان جا گذاشته‌ام. به سرعت
برگشتم تا گوشی را جواب بدهم. از دیدن شماره ی
خانه نفسم را محکم بیرون دادم و فوری جواب دادم:
-الو، مامان... معلومه کجایی؟!!

سکوت آن طرف خط قلبم را در سینه فرو ریخت. تا
خواستم باز صدایش بزنم،
جمشید بود که گفت:

-تویی که ه ی داری زنگ میزنی؟!
ابروهایم به شکل وحشتناکی درهم شدند و مظنونانه
پرسیدم:

-مامانم کجاست؟!!

بیخیال جواب داد:

-خوابه.

جوابش راضیام که نکرد هیچ، بدتر به نگرانیام
دامن زد.

-یعنی چی خوابه؟! از صبح خوابه؟!... من امروز
بیشتر از ده دفعه زنگ زدم و جواب نداده.

با بی حوصلگی نطق کرد:

-لابد میگی من دروغ میگویم!... میگویم خوابه دیگه...
دقیقاً از صبح خوابیده... نمیدونم چشه، سرما خورده،
تب داره یا هرچی... از صبح از جاش بیرون نیومده...
گوشیش هم سایلنت کرده. الان دیدم شمارت افتاد
گفتم بهت خبر بدم.

نمیدانم چرا توضیحاتش را قانع نمیکرد.

-گوشی رو بده بهش، بگو کارش دارم.

نچی کرد و بدعق جواب داد:

-کارت اینقدر واجبه که برات مهم نیست حال

مامانت خوب باشه یا بد؟!!

مثل خودش نچ غلیظی کردم و تمام تلاشم را کردم
صدایم را بالا ببرم.

-مامان اگه بدونه من بهش زنگ زدم و نگرانشم،
حتی اگه خواب باشه جوابم رو میده... گوشه‌ی رو بده
بهش لطفاً.

کمی مکث کرد و درست وقتی که داشتم تصمیم
میگرفتم سرش فریاد بکشم، با اوقات تلخی گفت:
-خیلی خب... گوشه‌ی رو داشته باش.

چند ثانیه بعد با همان لحن اعصابخردکنش مامان
را صدا زد:

-سامی! پا شو ببین پگاه چی میگه.

صدای گرفته و ضعیف مامان را که شنیدم، قلبم
بیشتر درد گرفت.

-حال ندارم جمشید. بگو بعداً... بهش زنگ میزنم.

-از صبح صد دفعه زنگ زده، ببین چی کارت داره،

بلکه دست از سرمون برداره.

دندانهایم را به هم فشردم و در دل هرچه ناسزا بلد
بودم نثارش کردم. چندثانیه بعد مامان با همان لحن
بیحال جواب داد:

-جانم پگاه!

با نگرانی گفتم:

-مامان! سلام، چی شدی قربونت برم؟! چرا حالت
خوب نیست.

صدایش نشان میداد سعی دارد لبخند بزند تا من
نگرانتر نشوم.

-چیزی نیست مامانجان... از صبح سرم گیج
میرفت گفتم یهکم استراحت کنم.

-میدونی چنددفعه زنگ زدم؟! داشتم میاومدم
اونجا اصلاً... میخوای پیام ببرمت دکتر؟! اون

شوهرت چرا هیچکاری نمیکنه برات؟... آماده شو
میام دنبالت.

فوری گفت:

-لازم نیست پگاه... استراحت کنم بهتر میشم.

با عصبانیت به سمت در رفتم.

-مامان، صدات کاملاً نشون میده چقدر خوبی! من

دارم میام بریم دکتر.

بیتوجه به پگاه گفتنهایش تماس را قطع کردم و

دواندوان به طرف حیاط رفتم. در حیاط را باز کردم و

خواستم ماشین را بیرون ببرم که خشایار از روی

بالکن خانه شان صدایم زد.

-پگاه!

جلو رفتم و سلام کردم، حالم آنقدر بد بود که هر

کاری کردم نتوانستم لبخند بزنم. جواب سلامم را داد

و پرسید:

-جایی میری؟

دو تا نفس عمیق کشیدم تا کمی آرامتر شوم.

-مامانم حال نداشت، دارم میرم ببرمش دکتر.

اخم محوی کرد.

-میخوای منم پیام؟!

بی اراده لبخند زدم.

-نه بابا، خودم میرم. کجا بیای؟

بازوانش را روی سینه در هم گره کرد و گفت:

-باشه... ولی اگه کاری از دست من برمیآورد خبرم

کن... خب؟

با قدردانی برایش سر تکان دادم.

-باشه ممنون.

همین که خواستم سوار ماشین بشوم گفت:

-منتظر میمونم تا برگردی.

با تعجب نگاهش کردم. جمله اش را در کمال

خونسردی بیان کرده بود، اما همان جمله ی ساده تمام احوالم را دگرگون کرد. نمیدانم چرا ناخودآگاه بغض کردم و بی حرف فقط برایش سر تکان دادم. پشت فرمان نشستم و چندبار پلک زدم تا یک وقت اشکی از چشمم سرازیر نشود. حال آشفتهای که داشتم فقط با توجهاتی اینچنین به ظاهر ساده میتوانست کمی بهتر شود.

۶

لحنش و آن نگاهی که تا لحظه ی خروج از خانه بدرقهام میکرد این روزها همه ی دنیایم شده بود و داشتم فکر میکردم بعد از برگشتن سایه و خانوادهاش وقتی مجبور بودم دیگر آنجا نمانم، فاصلهای که قرار بود به وجود بیاید را چطور میخواستم تحمل کنم. فقط سه هفته نزدیک ماندن

به او و نفس کشیدن در خانه ای که یک قسمتش او هم داشت نفس میکشید و زندگی میکرد، همه ی وجود من را به تسخیر او درآورده بود. شاید اصلاً لازم بود مدتی فاصله بگیرم. این همه وابستگی اصلاً خوب نبود... اصلاً به نفع نبود!

دستم را آنقدر روی زنگ فشردم تا صدای عصبی جمشید توی کوچه پیچید:

-چته؟ مگه سر آوردی؟! کی هستی تو؟
بلند گفتم:

-پگاهم... به امام بگو من جلوی در منتظرشم.
با همان بدخلقی گفت:

-حالا چه عجله‌ایه... بیا بالا.

نفسم را از بینی بیرون دادم و دهانم را به آیفون نزدیک کردم.

-من مثل بقیه بیمسئولیت نیستم... این کاریه که

شما باید از صبح می‌کردی.

-به من چه؟! صبح بهش گفتم پا شو بریم دکتر،
گفت نمیخوام. دیگه کار و زندگیم رو نمیتونم ول
کنم پرستارش بشم که!

هزاران هزار جواب روی زبانم آمد تا حواله‌اش کنم؛
مثلاً بگویم آن همه ادعای عشق و دوست داشتن
همینقدر میارزد؟ یا مگر اسیر آورده‌های که برایش
دل نمیسوزانی؟ یا زنهای دیگرت هم همه
همینقدر بی‌زبان هستند؟ اما ظاهر شدن مامان در
چارچوب در جلوی اعتراضم را گرفت. بیتوجه به
مردی که مطمئن بودم هنوز پشت آیفون ایستاده،
سمت مامان رفتم که یک دستش به در بود و دست
دیگرش روی پیشانیاش، اما هنوز هم داشت به
خاطر حضورم غر میزد.
-گفتم نمیخواد بیای... چرا حرف گوش نمیدی؟ این

وقت شب پا شدی اومدی بیرون از خونه که چی
بشه؟

قدمهای نامتعادلش نشان میداد هنوز سرگیجه
دارد. دستش را گرفتم و حین بردن تا کنار ماشین
گفتم:

-تو خودت یه روز از من بیخبر میمونی زمین و
زمان رو به هم میدوزی. فکر کردی بفهمم حالت
خوب نیست راحت میشینم تو خونه و میگم به من
چه؟ شوهر بیمسئولیتت چرا به فکر نیست؟!
لب گزید و با سر اشاره به آیفون کرد. بلند گفتم:
-بذار بشنوه... بذار بفهمه زن گرفتن فقط عشق و
حال و بچه پس انداختن...

مامان با صدای بلند تشر زد و ساکت کرد:
-پگاه! دهنه رو ببند... احترام نگه دار.

با حرص در ماشین را باز کردم و صبر کردم سوار
شود. قبل از اینکه در را بلندم، خم شدم و پرتحکم
گفتم:

-احترام تو تا آخر عمر واجبه... ولی آدمی که خودش
احترام کسی رو نگه نمیداره، لایق احترام گذاشتن
هم نیست.

در را بستم و ماشین را دور زدم. همین که پشت
فرمان نشستم، مامان با بیحالی زمزمه کرد:
-درست یا غلط... اون آدم فعلاً همسر منه، و اگه من
برات مهمم پس باید احترام اونم نگه داری.

دستم را روی سوئیچ گذاشتم و پلکهایم را محکم
به هم فشار دادم. آنقدر آن لحظه پر بودم که
میتوانستم ساعتها با مامان بحث کنم، اما مراعات

حالش را کردم و زبان به دهان گرفتم تا به درمانگاه
برسیم.

دکتر مامان را ویزیت کرد و بعد از پرسیدن سوالات متعدد و معاینه، تشخیص داد فشار خونش بالا رفته است. حدسش سخت نبود، حتی دکتر هم تأکید داشت که حرص و جوش و عصبانیت میتواند این حالش را تشدید کند. مامان داشت از فکر و خیال و نداشتن یک برنامه‌ی درست برای ادامه‌ی زندگیاش، خودش را نابود میکرد. نسخه‌ی داروها را از دکتر گرفتم و مامان ماند تا داروهایش را ته‌یه کنم و برگردم. دکتر برایش چند دارو تجویز کرده بود که باید همراه سرم به او تزریق میشد. رفتن به داروخانه‌ی که چسبیده به درمانگاه بود و برگشتم، فقط ده دقیقه طول کشید

بعد هم همان جا ایستادم تا پرستار درمانگاه سرم را وصل کند و از اتاق بیرون برود. وقتی که اتاق خالی شد، جلو رفتم و لب تخت نشستم. مامان دست

آزادش را زیر سرش گذاشت تا بتواند من را بهتر
ببیند. با نگرانی پرسیدم:

-بهتری؟!-

نفسش را به بیرون فوت کرد و پلکی زد.

-خوبم ماما جان... هنوز یه کم سرگیجه دارم، ولی

الان که تو پیشمی احساس میکنم آرومترم.

اشکی بی اراده و ناشی از فشاری که آن چند ساعت

روی روح و روانم بود پایین افتاد و نالیدم:

-چرا فکر خودت نیستی؟ فکر سلامتیت... فکر منی

که فقط تو رو دارم.

اخمی کرد و با ضعف خفته در کلامش گفت:

-این چه حرفیه؟!... من اگه نباشم، آگاه هست، بابات،

سایه... کی گفته تو کسی رو نداری؟

با بغض گفتم:

-بابا؟! من خیلی وقته که کسی رو به اسم بابا تو

زندگیم ندارم. بابا باید پدري کردن بلد باشه، بايد
 حامی باشه که من چنین آدمی رو نداشتم تو
 زندگیم... هیچوقت... سایه هم فقط یه خاله است که
 فقط در بهترین حالت میتونه مثل یه دوست کنارم
 باشه. خانواده ی من تو و آگاهین... آگاه هم که...
 ۶۲

نگاهم را پایین انداختم.

-با آگاه حرفت شده؟!-

پوزخندی زدم و نگاهش کردم.

-آگاه از زندگی بریده مامان... از اون روزی که

عقدش به هم خورد و برای اینکه فراموش کنه،

گذاشت و رفت اون سر کشور، نشون داد ما دیگه

براش اهمیتی نداریم. الان هم فقط چندوقت یه بار

زنگ میزنه دو تا گله میکنه، چهار تا هارت و پورت

و یه کم ناله، دوباره میره تا یه ماه و دو ماه بعد.
 کمی نگاهش کردم و محتاطانه گفتم:
 -برای چی بهش زنگ زدی و گفتی خونه رو پس
 بگیره؟! من که گفتم نمیخوام!

دستش را از زیر سرش بیرون کشید و با دو انگشت
 پیشانیاش را فشار داد.
 -فکر کردم اگه یه جا مستقر بشی فعلاً دست
 برداری از این همه اصرارت روی جدایی من!
 پوزخندم پررنگتر شد. پس حدسم درست بود.
 انگشتان دستش که سرم به آن وصل بود را گرفتم و
 گفتم:

-مامان اگه تو نخوای... اگه اصرارای من باعث
 میشه به این حال بیفتی... من دیگه هیچی ازت
 نمیخوام. خدای منم بزرگه. یه جا رو پیدا میکنم و
 میمونم. نمیخواد نگران من باشی. اگه واقعاً از

زندگیت راضی هستی، من دیگه هیچوقت ازت
نمیخوام جدا شی.

خواستم بلند شوم که دستم را گرفت و مانع شد.

-بشین پگاه.

با مکت سر جایم نشستم و نگاهش کردم.

ابروهایش را چند دقیقه یک بار در هم میکشید.

معلوم بود هنوز هم از سردرد و سرگیجه رنج

میکشد. بینام را بالا کشیدم و او گفت:

-نمیگم از زندگیم راضیام پگاه... خدا خودش

شاهده که این زندگی چیزی نیست که من موقع

ازدواج انتظارش رو داشتم. اما بهم حق بده که نتونم

تصمیم عجولانه بگیرم. تو هنوز مجردی، نمیفهمی

این چیزا رو... ولی زنی که دو بار مهر طلاق بخوره رو

پیشونیش، اصلاً جایگاه خوبی تو این جامعهای که ما

خودمون ساختیمش نداره... اونم من... که هیچک،

پشتم نیست... تو آگه من رو داری و آگاه رو...
 عوضش من همونم ندارم... نه مامانم دیگه هست و
 نه برادر ام حمایتم میکنن.

لبم را جویدم و بعد از کلی کلنجار با خودم بالاخره
 دل را به دریا زدم و گفتم:

-میکنن... برادرات حمایتت میکنن.

لبخند تلخی زد و سرش را برگرداند.

-تو هیچی نمیدونی.

شرمزده نگاهش کردم.

-میدونم... همه چی رو... من... من رفتم پیششون...

باهاشون حرف زدم.

سر چرخاند و سوالی نگاهم کرد. سرم را به تایید

حرفهایم تکان دادم.

-آره، رفتم باهاشون حرف زدم... اونا از دستت

ناراحتن، ولی نه فقط به خاطر ازدواجت، به خادا.

اینکه بهشون پشت کردی. دیگه سمتشون
برنگشتی... هر عصبانیتی یه روز سرد میشه مامان...

و هیچ خانوادهای پشت همخونش رو خالی نمیکنه...
کافیه فقط بری دیدن برادرهات، تا ببینی اونا چقدر
منتظر برگشتنت هستن.

چندثانیه نگاهم کرد و اشکی از گوشه ی چشمش
پایین ریخت.

-تو با اجازه ی کی...-

جلو رفتم و گفتم:

-هرچی بهم بگی حق داری! وقت هم واسه سرزنش
کردنم زیاده... ولی فعلاً فقط به چیزایی که گفتم فکر
کن. من میرم بیرون که بیشتر از این اذیتت نکنم و
استراحت کنی. سرمت تموم شه برمیگردم.

از اتاق بیرون رفتم در حالی که نگاه سنگینش را
پشت سرم حس میکردم. روی یک صندلی داخل

راهرو نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. هیچ مرجعی نبود که به من بفهماند آیا کار درستی میکنم یا نه... برای همین ترجیح میدادم همان کاری را انجام بدهم که از نظر خودم درستترین است. فقط امیدوارم بودم به بهترین نتیجه ی ممکن برسم. برای اینکه حواسم مدتی از آن حال و هوایی که دچارش بودم پرت بشود، گوشی را از جیبم درآوردم و اینستاگرام را باز کردم تا چرخی در آن بزنم. یک درخواست جدید داشتم. نگاهی به اکانت درخواستدهنده انداختم. نه عکسی داشت و نه اسم مشخصی. آیدی شخص تشکیل میشد از دو حرف انگلیسی و چند عدد نامفهوم و پشت سر هم. اخمی کردم و درخواست را رد کردم. داشتم به عکسها و پستهای مخاطبینم نگاه میکردم و دوباره همان شخص درخواست داد. باز هم ردش کردم. بعد فکر

کردم اگر یک بار دیگر سروکله‌هایم پیدا شود بلاکش
خواهم کرد. نگاهم به عکسی افتاد که آگاه از محیط
شبان‌های مجتمعی که در آن کار میکرد گذاشته بود و
زیرش فقط نوشته بود: «دلتنگی.» بغض کردم.
برادرم هم آن سر دنیا با خودش و همه‌ی ما سر
جنگ افتاده بود. خودش را تبعید کرده بود تا دیدن
هرروزه‌ی ما او را یاد زندگی از دسترفته‌هایم نیندازد
و فکر نمیکرد این طرف هم مایی هستیم که بیشتر
از خودش دل‌تنگش خواه یم شد.
زیر پستش کامنت گذاشتم:
«دلتنگی به مراتب بیشتر»
خواستم بیرون بیایم که چشمم به عدد یک روی
فلش بالای صفحه افتاد. وارد قسمت پیامها شدم.
پیامی از همان اکانتی که درخواست فالو میداد بود.

اول فکر کردم اصلاً لزومی ندارد پیامش را باز کنم،
بعد با این فکر که شاید شخص آشنایی باشد
تصمیم گرفتم پیام را باز کنم و اگر نمیشناختمش،
آنوقت بلاکش کنم.

۶۳

پیام را مردد باز کردم و متن نوشته‌شده را خواندم.
«خیلی بهت نزدیکم... نزدیکتر از چیزی که فکر
کنی. اینجا قبولم نکنی، یه جور دیگه جلوت ظاهر
میشم.»

پیام به ظاهر نامفهومی بود، اما نمیدانم چرا در دلم
ترس کوچکی را حس کردم. شاید چون تا امروز
هیچ مزاحمتی به این شکل نداشتم. این چه کسی
بود که جرئت کرده بود به این شکل تهدیدم کند.
ترجیح دادم به جای جواب دادن به پیام، بیرون بیایم

و همان کاری را انجام دهم که از اول باید میکردم.
 بلاکش کردم و گوشی را توی جیب شلوارم
 فرستادم. پرستاری که پشت میز پذیرش نشسته
 بود نگاهم کرد و پرسید:
 -سرم مادرتون تموم شده؟!
 شانه بالا انداختم.
 -نمیدونم.

از پشت میزش بلند شد و به طرف اتاق آمد. من هم
 بلند شدم و به دنبالش داخل رفتم. داشت با مامان

صحبت میکرد و همزمان سرمی که تمام شده بود را
 جدا میکرد.

-سرگیجهت بهتر شده؟!!

-بهترم، خدا خیرتون بده.

-خواهش میکنم... داروهاتون رو همونطور که دکتر
 تجویز کرده مصرف کنید، انشالله دیگه مشکلی

پیش نمی‌آد.

مامان روی تخت نشست و دستش را روی محل بیرون آمدن سوزن آنژیوکت فشار داد. پرستار رو به من گفت:

-نذار مامانت زیاد حرص و جوش بخوره. دیگه الان تو سن حساسیه، باید مراقبتش باشین.

با لبخندی زورکی «باشه» گفتم و وقتی زن بیرون رفت، به مامان کمک کردم تا کفشهایش را بپوشد. خواستم دستش را بگیرم ولی اجازه نداد.

-خوبم، خودم میتونم راه بیام.

کنارش راه افتادم و با جدیت گفتم:

-به شوهرت زنگ بزن بگو امشب میای پیش من.

برگشت و سرزنشبار نگاهم کرد.

-کجا بیام؟!... میرم خونه، تو هم خیلی نگرانی بیا

اونجا.

نامیدانه لب زدم:

-مامان، اذیتم نکن... میدونی که قسم خوردم دیگه
وقتی اون توی اون خونه است، پامو اونجا نمیذارم...
بیا بریم خونه ی سایه دیگه. اگه یه وقت خیایی
نکرده شب حالت بد بشه...

چشمغره‌های رفت و نگاهش را به روبه رو داد.
-چیزی نمیشه. تو هم اگه نمیخوای بیای، نیا. ولی
من باید برگردم خونه.
پلکهایم را روی فشردم و نفسم را محکم بیرون
دادم.

-پس اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن حتماً... جمشید
که عین خیالش نیست، هر چی شد به خودم خبر
بده.

دست روی شانهام گذاشت و سعی کرد با لبخند زدن
خیالم را راحت کند.

-باشه عزیزم... ممنون که نگرانی... ممنون که به خاطر من اومدی.

سرم را به دستش تکیه دادم و با بغض گفتم:

-تو مامانی، این حرفا چیه؟! اصلاً از دستت ناراحت شدم که از صبح چیزی بهم نگفتی... مراقب خودت باش عزیزم.

کنار ماشین دستی روی سرم کشید و لبخند زد.

-باشه عزیزم... مراقبم.

سوار شدیم و چند دقیقه بعد جلوی در خانه شان بودیم. مامان قبل از پیاده شدن کمی مکث کرد و به طرفم چرخید:

-واقعاً رفتی دیدن داییهات؟

بی حرف سرم را بالا و پایین کردم.

-چیزی نپرسیدن؟! منظورم اینه که چی گفتن؟!!

عصبانی شدن از دیدنت؟!!

سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم.

-اصلاً خیلی هم خوشحال شدن. گفتن که

مدتهاست منتظرن تو بری دیدنشون... معتقدن که

یه اشتباهی کردی و گذشته، ولی توقع دارن تو

باهاشون صلح کنی.

نگاهی به روبه رو کرد و سرش را به معنای فهمیدن

تکان داد.

-خیلی خب، ممنون که گفتی.

دستش را گرفتم و گفتم:

-اگه دوست نداری تنها بری، صبر کن سایه که

برگشت یه روز سهتایی میریم... اصلاً چهارتایی،

مهرابم می بریم با خودمون.

هومی کرد و باز سر تکان داد.

-باشه، بهش فکر میکنم.

کیسه‌ی داروهایش را به دستش دادم.

-مطمئنی نمیخوای تا بالا باهات بیام.
 -نمیخواد... برو زودتر خونه . رسیدی هم بهم پیام
 بده. بیدارم تا خبر بدی.
 با گفتن «باشه» ی من، پیاده شد و سمت در خانه
 رفت. منتظر ماندم وارد ساختمان شود و بعد راه
 افتادم تا به خانه ی سایه برگردم؛ درحالیکه در تمام
 راه فکرم مشغول بود. مطمئن بود این حال مامان
 اتفاقی نیست و حتماً دلیل محکمی برای افتادنش به
 آن حال و روز وجود دارد. اگر دلیل بد شدن حالش
 جمشید باشد، خودم حسابی از خجالتش در خواهم
 آمد.

۶۴

ساعت نزدیک به دوازده نیمه شب بود. خیابانها

تقری با خلوت شده بود و پشت چراغ قرمز به جز من فقط یک ماشین دیگر ایستاده بود که آن هم دقیقاً پشت من توقف کرده بود. فکر کردم چرا نیامده و پشت خط نایستاده. از آینه نگاهی به عقب انداختم. داخل ماشین پشتی تاریک بود و چیزی دیده نمیشد، اما مشخص بود که راننده یک مرد قدبلند است. با سبز شدن چراغ نگاه از آینه گرفتم و ماشین را به حرکت درآوردم. تلفن همراهم داشت زنگ میخورد. همانطور که چشمم به مسیر روبه رو بود گوشی را از روی صندلی کناری برداشتم و جواب دادم.

-بله!

خشایار با خونسردی پرسید:

-حال مامانت بهتره؟

لبخند زدم.

-آره خوبه. همین الان از دکتر برگشتیم و رسووندمش
خونه ش. دارم برمیدردم.

-خوبه... یه کم برگشتنت طولانی شد، نگران شدم.
نگاهم دوباره از آینه به عقب افتاد. با دیدن همان
ماشینی که پشت چراغ قرمز هم پشت سرم دیده
بودم، اخمهایم در هم رفت. بی اختیار لب زدم:
-ببخش که نگران شدی.

-الان کجایی؟

نگاهی به اطرافم انداختم. اسم خیابان آن لحظه به
ذهنم نرسید.

-دقیق نمیدونم، ولی فکر کنم یه ربع دیگه میرسم.
-باشه، پشت فرمونی حواست پرت میشه. فعلاً.
تماس را قطع کردم و گوشی را کنار گذاشتم. ماشین
پشتی هنوز داشت دنبالم میآمد. برای اینکه مطمئن
شوم دارم اشتباه میکنم، با دیدن خیابانی فرعی در

جلوی مسیرم، خیلی ناگهانی داخلش پیچیدم. وقتی دیدم همان ماشین باز دنبالم آمد، قلبم از ترس به تپش افتاد. این دیگر که بود که نصفه شبی داشت مرا تعقیب میکرد. آنقدر کوچپسکوچه ها را پیچیدم که حس میکردم گم شده‌ام.

گوشی را برداشتم. نتم را روشن کردم و سعی کردم با نقشه راه را پیدا کنم. راننده ی سمج هم دستبردار نبود. خیابانها به قدری خلوت بود که به راحتی نمیتوانستم خودم را گم کنم. در عین حال اصلاً دلم

نمیخواست راه خانه را یاد بگیرد. هیچ نمیدانستم کیست و از جانم چه میخواهد. تصمیم گرفتم یک جا توقف کنم و بعد پیاده شوم و ببینم از جانم چه میخواهد و اگر لازم شد حسابش را برسم. اما باید نزدیک خانه می بودم تا اگر نیاز به کمک پیدا میکردم فوری خشایار را خبر کنم.

بالاخره به کمک مسیریاب مسیر را پیدا کردم. سرعتم را بیشتر کردم شاید جایی من را گم کند، اما فایده‌های نداشت. در خیابانی که خانه‌ی سایه در آن قرار داشت پیچیدم و کمی جلوتر، وارد یک کوچه‌ی فرعی شدم. ماشین را گوشه‌های پارک و چراغها را خاموش کردم. انتظارم چندثانیه بیشتر طول نکشید. ماشین سیاه رنگ که حالا با نزدیک شدنش میدیدم یک پراید است، وارد کوچه شد و با سرعت کم جلو آمد. سرم را دزدیدم و صبر کردم تا رد شود. وقتی

سرم را بالا آوردم، دیدم کمی جلوتر نگه داشت و راننده‌اش پیاده شد. با دقت نگاهش کردم. یک مرد سن و سال دار و قدبلند بود که گره‌ی وحشتناک بین ابروهایش، چهره‌ی سبزهاش را ترسناکتر کرده بود. اگر تنهایی نتوانم از پشش بریبایم چه. مرد داشت با قدمهای آرام به طرف ماشین می‌آمد. گوشه‌ی را

برداشتم و شماره ی خشایار را گرفتم. همزمان سعی کردم با کمترین جلب توجه و ایجاد صدا از در سمت دیگر ماشین پیاده شوم. آنطرف تعدادی شمشاد پرپشت بود که میتوانستم با کمکشان مخفی شوم و به طرف خانه بروم. در ماشین را آرام بستم و خودم را پست ماشین کشیدم. صدای خشایار از آن طرف خط، فرشته ی نجاتم شد.

-جانم پگاه! رسیدی؟!!

با آرامترین صدای ممکن پچ زدم:

-خشایار... من تو کوچه روبه رویام... یه نفر دنبالمه.

فوری و با نگرانی گفت:

-یعنی چی؟ کی؟ میشناسیش؟

-نه... نمیدونم کیه... میشه بیای...

نفهمیدم کی گوشی از دستم کشیده شد و سمت

دیگری افتاد. با کشیده شدن دستم جیغ خفیفی کشیدم. یک نفر سعی داشت من را از جا بلند کند. چشم بستم و سعی کردم در آن لحظه که قلبم داشت از جا درمیآید، همه ی آموخته هایم را به کار بگیرم. همانطور که مرد دستم را کشید و من را به دیوار چسباند، نگاهش کردم و با سعی در کنترل ترس و استرسم اخم کردم. مرد گفت:
-گفتم که پیدات میکنم.

دستش را روی شانهام گذاشته بود و محکم به دیوار فشار میداد. از درد صورتم جمع شد و غریدم:
-چی میگی آقا؟ من اصلاً شما رو نمیشناسم.
با دست آزادش چاقوی ضامن‌داری از جیب دیگرش بیرون آورد و آن را جلوی صورتم باز کرد.
-همین که من میشناسمت کافیه... زبونت رو که کوتاه کردم یاد میگیری وسط زندگی دیگران سوسه

نیای.

ابروهایم را در هم کشیدم. چه میگفت این مردک
ناشناس؟! دم عمیقی گرفتم و قبل از اینکه بخواد
تکانی بخورد، با هر دو دستم دستی را که چاقو در آن
بود گرفتم و پیچاندم. با زانو هم ضربه ی محکمی به
حساسترین نقطه ی بدنش زدم و وقتی آخ گفتم،
من را رها کرد و از درد خم شد، دستش را پیچاندم و

با هر دو آرنج پشت کمرش کوبیدم. مرد به صورت
دمر کف پیادهرو پخش شد و چاقو از دستش روی
زمین افتاد.

۶

تمام تنم از ترس و هیجان خیس از عرق بود و قلبم
با شدت میکوبید. مرد داشت ناله میکرد و سعی
داشت از جایش بلند شود. با تنی لرزان خم شدم تا

بپرسم او کیست و من را با چه کسی اشتباه گرفته،
که با صدای دویدن کسی از سر کوچه سرم را بالا
گرفتم. خشایار لحظه ای ایستاد و بعد با دیدنم، با

سرعت بیشتری به طرفم دوید. بیخیال مرد شدم و
به طرف خشایار به طرفش رفتم. با دیدن مردی که
کف زمین داشت برای ایستادن تقلا میکرد،
هراسیده پرسید:

-این کیه پگاه؟ چی کار داشت میکرد؟
نفسزنان گفتم:

-نمیدونم کدوم خریه... میخواست... میخواست...
نفسم از آن همه ترس داشت بند میآمد. دستم را
روی سینهام گذاشتم و از تصور اتفاقی که ممکن
بیفتد دلم ریخت. با صدای خشخشی هر دو سرمان
را پایین گرفتیم. مرد در همان حالت داشت سعی
میکرد چاقویی که از دستش افتاده را بردارد.

خشایار زودتر از من به خودش آمد. با پا به چاقو زد و

آن را کنار انداخت. بعد هم جلو رفت. مرد را با
خشونت برگرداند و یقه‌اش را گرفت.

-تو کی هستی مرتیکه؟ چی میخواستی از جون این
دختر؟

مرد با نفرت نگاه کرد و به جای جواب دادن تقلا
کرد تا یقه‌اش را از دست خشایار آزاد کند. همزمان
گفت:

-تو رو سننه جوجه... تو از کجا پیدات شد؟!... یه
خرده حساب شخصی خانوادگیه، گم شو بذار خودم
حلش کنم باهش.

چشم‌هایم از شدت تعجب گرد شد و به خشایار نگاه
کردم. او هم با عصبانیت به طرفم برگشت:

-تو میشناسی این یارو رو؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه بابا، از کجا بشناسم... مرتیکه حالش خرابه
انگار.

خشایار مرد را بالا کشید و خیلی ناگهانی یک مشت
محکم به صورتش حواله کرد، جوری که مرد از درد
فریاد بلندی کشید و روی زمین افتاد. خشایار یقه ی
مرد را با یک دست گرفت و گوشی همراهش را از
جیب شلوارش بیرون آورد. با همان اخم سفت و
سختش شمارهای گرفت و وقتی شروع به حرف زدن
کرد فهمیدم با پلیس تماس گرفته.

-سلام، یه مورد مزاحمت رو میخواستم گزارش
کنم... بله، فعلاً گرفتارش کردیم. فقط سریعتر
لطفاً... بله... آدرس...

آدرس را گفت و همین که گوشی را خاموش کرد،
مرد دوباره تلاش کرد که بلند شود. با هر دو دست و

با زوری که معلوم نبود یکهو از کجا پیدا کرد،
 خشایار را به عقب هول داد و او را روی زمین
 انداخت. بی اراده قدمی عقب رفتم. مرد روی زمین
 چرخ زد و از جا بلند شد. تلوتلوخوران به سمتم آمد
 و گفت:

-به ریزهمیزگی و کوچولوبیت نمیخوره اینقدر
 وحشی باشی... ولی من بدم چطور آدمت...
 جمله اش به فعل نرسیده، خشایار از پشت یقه اش را
 گرفت و او را محکم به دیوار کوبید. همانطور که
 پشت سر هم مشت هایش را حواله ی سر و صورت
 مرد میکرد، نفس زنان گفت:

-دهنت رو... ببند... مرتیکه... حسابت رو... میرسم.
 مرد با مشت و لگد پراندن سعی داشت از خودش
 دفاع کند. همان موقع که صدای آژییری توی کوچه

پیچید، صدای فریاد آخمانند خشایار هم بلند شد.

خشایار دست روی بازویش گذاشت و عقب کشید. با جیغ کوتاه ی به سمتش دویدم و خواستم ببینم چه شده که مرد این بار چاقو را جلو صورت من گرفت. -پات رو از گلیمت درازتر نکن کوچولو... دفعه ی دیگه یهجوری حالت رو جا میآرم نفهمی از کجا خوردی.

صدای بدوبدو کردن دو نفر از دور باعث شد مرد عقبعقب برود و به سمت انتهای کوچه بدود. قلبم داشت از حرکت میایستاد. دو مأمور که نزدیک شدند، خشایار به انتهای کوچه اشاره کرد و گفت: -رفت اون ور... کوچه بنبسته... جایی نمیتونه... بره.

مأمورها که رفتند، جلو رفتم و بازویش را گرفتم. ترسیده و تندتند نامش را صدا زدم. -خشایار... خشایار ببینمت... ببینم، چی شد دستت

اله ی بمیرم... تو رو خدا نگام کن.
 به زحمت صاف ایستاد. صورتش از درد درهم بود،
 ولی سعی کرد لبخند بزند.
 -چیزی نشده... نترس.
 سعی داشتم دستش را از روی زخم بردارم تا ببینم
 چه شده.
 -دستت رو بردار ببینم... خدا منو بکشه... کاش زنگ
 نمیزدم بهت.
 عصبی و با اخم گفت:
 -زنگ نمیزدی که یه بلایی سر خودت بیاره؟!

اشکهایی که ناشی از ترس و فشار اتفاقات آن
 چنددقیقه و دیدن آن حال خشایار بودند، ناخودآگاه
 روی صورتش ریختند.
 -به درک... من اصلاً نمیدونم این کی بود که عین
 بلا نازل شد رو سرم... حداقل تو چیزیت نمیشد.

بذار ببینم دستت رو.

بازویش را عقب کشید و نفسش را محکم بیرون داد.
به منی که هنوز اشک میریختم و بدوبیراهگویان
سعی داشتم از میزان جراحتش باخبر شوم، آرامتر
گفت:

-پگاهه!... پگاهه... ببین من رو...-

وقتی دید توجه ی نمیکنم، بلندتر صدایم زد:

-پگاهاه!... آرام باش، نگام کن.

از پشت پرده ی ضخیم اشکم نگاهش کردم و هق
زدم. کف دست مجروحش را روی صورتم گذاشت و
تلاش کرد آرام کند.

-دارم میگم چیزی نیست، فقط غافلگیر شدم. اصلاً
نفهمیدم کی چاقو رو برداشت، وگرنه حریف من
نبود.

با صدای بلند بلند حرف زدن چند نفر هر دو به آن سمت برگشتیم. دو مأمور از دو طرف بازوهای مردی

که از پشت دستش را دستبند خورده بود گرفته بودند و به طرف ما میآمدند. مرد داشت با صدای بلند ناسزا میگفت و تقلا میکرد تا خودش را آزاد کند و همزمان یکی از مأمورها با عصبانیت برایش خطونشان میکشید.

جلوی ما که رسیدند، مأمور دیگر نگاهی به حال و روز ما انداخت و با دیدن دست زخمی خشایار گفت: -این آقا امشب باز داشته... شما هم حتماً باید بیای شکایت تنظیم کنی... به نظرم اول دکتر برو، فردا بیا برای تشکیل پرونده.

خشایار جلو رفت، با مأمور دست داد و بعد از تشکر از هر دو نفرشان گفت:

-من همین الان میرسم خدمتون... هم من باید بفهمم این آقا کی بوده برای ایشون مزاحمت ایجاد

کرده، هم این آقای نامحترم باید بفهمن دیگه نباید از این غلطاً کنه.

مرد نگاه پرتنفرش را به سمت ما انداخت و پوزخند زد.

-بالاخره که از اون تو دوباره میآم بیرون. از تهدیدش تنم لرزید، اما خشایار با خونسردی کمی به من نزدیکتر شد و غرید:

-ببین اصلاً ولت میکنن، بعد هارتوپورت کن. یکی از مأمورها هم تشر زد:

-خیلی جیگر داری که جلوی مأمور پلیس کسی رو تهدید میکنی... حسابت رو میرسیم.

بعد هم راه افتادند و با گفتن همان حرفها، به طرف ماشینشان رفتند. من هنوز داشتم اشک میریختم.

خشایار نگاهم کرد و با نچ آرامی دستش را از روی

بازویش برداشت. بازوی خونپاش را جلو آورد و
گفت:

-بیا ببین، هیچی نشده... یه خراش کوچیکه.

بیتوجه به خونسر دیاش ماشین را نشان دادم.

-بشین بریم درمانگاه، باید ضد عفونی بشه... معلوم
نیست اون چاقو چقدر آلوده بوده.

پوفی کرد و کمی پیشانیاش را ماساژ داد.

-بهتره بریم کلانتری، باید بفهمیم اون یارو کی بوده.
دستش را گرفتم و سمت ماشین کشیدم.

-اونجا هم میریم... من بیشتر از تو میخوام بدونم

اون کی بوده و چی میخواست... ولی قبلش، دستت
باید پانسمان بشه.

دستش را از دستم بیرون کشید و باز روی صورتم
گذاشت. همین که با گوشه ی شستش اشکم را پاک

کرد، بی اراده باز اشکهایم سرازیر شد. با خنده گفت:

-ای بابا، باز گریه میکنی که... یه جوری طرف رو پخش زمین کردی من به جای اون مات موندم... حالا این گریه ها برای چیه. میان گریه خندیدم.

-نمیدونم... خیلی ترسیدم.

با شیطنت گفت:

-ا... شما ترس هم میدونین چیه؟!

با لجاجت پا به زمین کوبیدم.

-اذیت نکن خشایار، بشین توروخدا.

نگاهش مهربان شد.

-باشه، فقط اون گوشی تو نیست؟

سرم را برگرداندم و جایی که نشان میداد را دیدم.

گوشیام کنج دیوار افتاده بود. جلو رفتم و برداشتمش. صفحهاش شکسته بود. دکمهاش را فشار دادم و با دیدن نور صفحه، نفسم را محکم بیرون دادم. همین که روشن میشد و هنوز کار میکرد کافی بود. دیگر بقیه ی چیزهایش مهم نبود. ممکن بود اتفاقات بدتری بیفتد.

برگشتم و همزمان با خشایار سوار ماشین شدم. تا رسیدن به نزدیکترین درمانگاه فکر کردم این مرد که بود و چطور سر راهم ظاهر شد. از جانم چه میخواست؟! حرفهایش عجیب بود و انگار واقعاً من را میشناخت، اما ذهنم آنقدر درگیر سلامتی خشایار بود که دیگر نمیتوانستم به چیزی فکر کنم. قطعاً در اداره ی پلیس از زیر زبانش میکشیدند که او که بوده و چه میخواسته.

خشایار از اتاق بیرون آمد و همزمان آستین
تیشرتش را کمی مرتب کرد. با نگرانی جلو رفتم.
قبل از اینکه حرفی بزنم، خونسرد دستهایش را به
معنی «چیه» تکان داد.

-چرا این شکلی هستی تو؟! چیزی نیست... تموم
شد.

نگاهی به پشت سرش کردم و از خودش پرسیدم:
-واکسنی آمپولی... هیچی نزد؟! خدایی نکرده...

دستم را گرفت و دنبال خودش به سمت بیرون
درمانگاه کشید.

-واکسن کزازم رو تازه زدم... برای بقیهش هم خدا
بزرگه، انشالله که چیزی نمیشه.
دستش را کشیدم.

-یعنی چی؟! با انشالله ماشالله که ویروسا از بین

نمیرن.

لبخندی زد و باز من را دنبالش کشید.

-نگران نباش پگاه. بیا بریم، ساعت یک شبه، تا

بریم کلانتری و برگردیم فکر کنم صبح بشه.

سرم را پایین انداختم و همانطور که دنبالش

میرفتم با شرمندگی گفتم:

-همهش به خاطر من تو در دسر میافتی.

نیمنگاهی سمت انداخت و نیشخندی زد.

-اتفاقاً خوشحالم.

متعجب نگاهش کردم.

-چرا؟!

-به خاطر اینکه فکر میکنم احتمالاً یهکم عاقلتر

شدی!

نگاهم به او دنباله‌دار شد. حس می‌کردم شبیه یک

علامت تعجب شده‌ام که با نگاه دوبارهای به سم

خیلی ناگهانی زیر خنده زد. از همان خنده هایی که با شنیدنش زمان و مکان را گم میکردم. محو خنده و آن همه سرحالیش در آن وقت شب بودم که گفت:
 -دفعه ی اول سعی داشتی خودت از پس آقازده بر بیای... ایندفعه بازم خودت دست به کار شدی، ولی خوشبختانه قبلش من رو خبر کردی... میتونم امیدوار باشم دفعه ی سوم کار رو کلاً بسپری به من؟!!

ترسیده گفتم:

-دفعه ی سوم؟!!

دستم را محکمتر گرفت و این بار لبخند دلگرمکنندهای زد.

-تا وقتی من هستم دیگه دفعه ی سومی پیش نمیآد. نفس عمیقی کشیدم و بالاخره نگاه از او گرفتم. نزدیک ماشین شده بودیم. دست دیگرم را هم گرفت و وادارم کرد درست روبه رویش بایستم.

-پگاه... نمیدونم چیزی که میخوام بگم درسته یا نه... ولی از اینکه می بینم تو دختری هستی که از پس خودت برمیآی... از اینکه می بینم شجاعتت فراتر از حد تصویره، خیلی خوشحالم. تنها بودنت من رو خیلی نمیترسونه، ولی مثل امشب، ممنون میشم اگه اتفاقی برات افتاد خبرم کنی. من این رو خوب

میدونم... اینکه آدم تو اوج تنهایی کسی رو داشته باشه که حواسش بهش باشه، یه قوت قلب بزرگه... بذار اون یه نفر برای تو، من باشم... باشه؟! کلماتش مثل یک مایع قندی و شیرین ذره ذره در رگهایم تزریق میشد و ترسی که از یک ساعت پیش در وجودم ریشه دوانده بود کم و کمتر میکرد. بی اراده لب زدم:

-ممنون که اومدی تو زندگیم.
لبخند محوی زد. پشت دستش را نرم روی صورتک

کشید و آرام گفت:

-منم ممنونم که تو زندگیم پیدات شد.

دستش را سمتم گرفت و گفت:

-سوئیچ!

با کمال میل سوئیچ را در اختیارش قرار دادم. همین که خودش اظهار میکرد حالش خوب است و مشکلی ندارد، برایم کافی بود. نگرانش بودم، درست! اما او هم بچه نبود. هنوز تصویر مشت‌هایی که حواله‌ی صورت آن مرد میکرد جلوی چشم داشت تکرار میشد. من اگر از اول زندگی کسی را داشتم که اینقدر حامی و پشتوانهام باشد، هیچوقت به ذهنم هم خطور نمیکرد که بخوام دنبالش یافتم. گرفتن دفاع شخصی بروم. سوار شدیم و به طرف کلانتری رفتیم.

وقتی وارد اتاق افسر نگهبان شدیم، مرد مزاحم هم با

دستهای دستبندزده و صورت داغان آنجا نشسته بود و با عصبانیت داشت پایش را تکان میداد. با ورود ما سرش را بالا گرفت و نگاهش پر از خشم شد. بی اختیار کمی خودم را به خشایار نزدیکتر

کردم. مأموری که پشت سرمان بود برای افسرنگهبان توضیح داد:

-این آقا و خانوم شاکیهای این آقا هستن.

افسرنگهبان با دست به صندلیهای کنار میزش، که درست روبه روی مرد بود، اشاره کرد.

-تشریف بیارید بشینید.

جلو رفتیم و کنار هم روی صندلی نشستیم. مرد پرسید:

-شما شکایتی هم دارید؟!؟!

خواستم حرفی بزنم که خشایار با اشاره ی دست مانع شد و خودش شروع به صحبتکردن کرد.

-البته... این آقا تو تاریکی شب مزاحم ایشون شدن،
من خواستم جلوشون رو بگیرم، ولی متأسفانه با
چاقو من رو هم مجروح کردن.

با دست به بانداژ روی بازویش اشاره کرد و بعد هم
کاغذی را از جیبش بیرون آورد و روی میز جلوی مرد
گذاشت.

-اینم گواه ی تأیید پزشک برای ضربه ی چاقو.
افسرنگهبان بدون معطلی پرسید:
-نسبتتون؟!

-همسایه هستیم.

ابرویی بالا انداخت و به طرف مرد برگشت.
-میدونی که اگه ازت شکایت کنن، به خاطر استفاده
از سلاح سرد، باید حالا حالاها آبخنک بخوری.
مرد مزاحم با اخم و لبهایی که به هم میفشرد به ما
نگاه کرد و بعد رو گرفت. با قلدری لب زد:

-به درک!

ابروهایم با تعجب بالا رفتند. افسرنگهبان متأسف
سر تکان داد و به طرف ما برگشت:

۶۸

-قصد شکایت دارین؟!!

خشایار سر تکان داد.

-قطعاً... ضمن اینکه این آقا یه حرفایی زدن و

ادعاهایی داشتن که فکر میکنیم مزاحمتشون با

قصد قبلی بوده.

افسر به طرف مرد برگشت.

-از کجا میشناسیشون؟!!

مرد بی حرف به زمین زل زد. فقط صدای نفسهای

کشدار و عصبیاش به گوش میرسید.

-فکر نکن اگه حرف نرنی فرقی به حالت میکنه ها!
با پوزخند گفت:

-حرفی بز نم هم فرقی به حال نمیکنه!
افسرنگهبان از من پرسید:

-خانم، شما ایشون رو قبلاً دیده بودین؟
یک بار با دقت نگاهش کردم، اما هیچ آشناییتی در
چهره اش نمیدیدم.
-نه، اصلاً.

افسر نگهبان با جدیت و صدای کمی بلندتر رو به
مرد پرسید:

-برای چی مزاحم خانوم شدی؟! خودت مگه ناموس
نداری؟

مرد فقط اخمهایش بیشتر در هم فرو رفت. سکوت
کرده بود و قصد داشت به همین سکوت هم ادامه
بدهد. خشایار غرید:

-اگه حرف نرنی یه جوری پی شکایتتم رو میگیرم که
حالا حالاها نتونی خلاص شی!

با خبائت نیشخند زد:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

افسرنگهبان روی میز کوبید.

-زبونت رو کوتاه کن.

دیگر از مرد چیزی نپرسید و در عوض رو به خشایار
گفت:

-اینجوری فایده نداره. شما که از شکایتتون صرف
نظر نمیکنید!

خشایار سرش را به معنی جواب منفی تکان داد.

افسر هم به تاییدش سری بالا و پایین کرد و گفت:

-پس تشریف ببرید شکایت رو تنظیم کنید. پرونده

رو تکمیل میکنم میفرستم دادسرا، جلوی قاضی

شاید زبونش باز بشه.

بعد هم سرباز پشت در را صدا زد و دستور داد مرد را به بازداشتگاه ببرند. ما هم از جا بلند شده بودیم تا برای طی کردن مراحل اداری شکایت بیرون برویم. مرد که همراه سرباز داشت بیرون میرفت، با صدای آرامی که فقط به گوش ما میرسید و با لحنی پر حرص گفت:

-من که اون تو نمیمونم... دم تو و جوجهپاسبونت رو به وقتش میچینم... مگه اینکه منبعد سرت تو زندگی خودت باشه.

از در اتاق بیرون رفتند. نگاه مات و مبهوت من به طرف خشایار برگشت. او هم صدای مرد را شنیده بود و اخمی روی صورتش نقش بسته بود. نگاهم کرد و گفت:

-نگران نباش، دارم برایش.

کارمان که در کلانتری تمام شد، به خانه برگشتیم.

جلوی در خشایار داشت اینپاآنپا میکرد و در
خداحافظی کردن تردید داشت. وقتی سوالی نگاهش
کردم، گفت:

-راه نداره بری خونه ی مامانت... نه؟!!

از خستگی روی پا بند نبودم. در حالی که پلکهایم
در حال بسته شدن بودند، سر بالا انداختم.
-ساعت سه شبه خشایار، راه هم داشت خودم
نمیرفتم.

کمی کنج لبش را جوید و دوباره گفت:
-پس بیا بالا.

مات نگاهش کردم.

-چرا؟

-نگرانم اتفاقی بیفته.

لبخند خسته‌های زدم.

-دیگه توی خونه ی دربسته درامانم، نگرانی ندا

بهخصوص وقتی میدونم تو فاصله ی زیادی نداری
باهام.

از اینکه راضی نمیشد تنه‌ایم بگذارم، با بدجنسی
تمام داشتم لذت می بردم. بااینحال وقتی میدیدم
او هم به اندازه ی من خسته است، دلم نمیآمد بیشتر
از این اذیتش کنم. دستم را با احتیاط و به آرامی
روی بانداژ بازویش کشیدم و گفتم:

-برو بخواب، نگران هم نباش... آنتی بیوتیکی که
دکتر داده هم یادت نره بخوری.

دستم را از روی بازویش برداشتم و میان دو دست
خودش گرفت. گرمی دستهایش آرامشم را بیشتر
میکرد.

-هرکاری داشتی خبرم کن.

پلکی زدم و سرم را به راست خم کردم.

-باشه، ممنون.

در خانه را باز کردم و داخل رفتم. درست یک دقیقه بعد از بستن در تازه صدای قدمهایم را شنیدم که از پله ها بالا میرفت. لباسهایم را عوض کردم. از اتاق بالش و ملحفهای برداشتم و به سالن برگشتم. نگاهی به آسمان شب انداختم. آسمان به شکل عجیبی گرفته و ابری بود، هوایی که در روزهای تابستان شاید خیلی کم دیده میشد. روی کاناپه دراز کشیدم و همانطور که نگاهم به آسمان بود، چشم هایم خیلی زود بسته شد.

یک نفر با زور من را به دیوار چسبانده بود و اجازه ی ذره ای حرکت هم نمیداد. هرچه لب میزدم بیرسم از جانم چه میخواهد صدایی از گلویم بیرون نمیآمد. من را به مرز سخته میرساند. تمام تنم گر گرفته و عرق کرده بود. نفسم بالا نمیآمد. به معنای

واقعی داشتم جان میدادم. نه راه نفس کشیدن داشتم، نه راه فرار و نه حتی قدرت حرف زدن. سعی کردم حداقل تقلا کنم و با مشتم و لگد او را به عقب برانم، اما فایده‌ای نداشت. سرم را به زور چرخاندم و همان لحظه حس کردم نوری شدیدی از طرف دیگر به صورتم خورد. تا خواستم به طرف نور برگردم، تیزی جسم سرد را توی پهلویم حس کردم و با شنیدن صدای غرش بلندی، از اعماق وجودم جیغ زدم.

صدای ضربه‌های تند و پشت همی من را از جا پراند. نفسم میزدم و تمام تنم خیس از عرق بود. ثانیهای همه جا سکوت شد و فرصت شد زمان و مکانم را پیدا کنم. روی کاناپه‌ی خانه‌ی سایه خوابیده بودم و انگار خواب میدیدم. ناخودآگاه دستم سمت

پهلویم رفت. این چه کابوسی بود که گرفتارش

شدم؟! تمام صحنه ها دوباره در ذهنم تداعی شدند.

۶۹

همان موقع باز همان صدای غرش وحشتناک بلند شد و من که در فکر کابوسم بودم، بی اختیار جیغ زدم. صدای ضربه هایی که بیدارم کرده بودند، دوباره بلند شد و تا بخواهم از شنیدنشان احساس ترس کنم، صدای نجاتبخش خشایار بلند شد که نامم را صدا میزد:

-پگاه..!.. پگاه، باز کن درو... پگاه، خوبی؟! حدس زدم که صدای جیغ ترسانده باشدش. فوری بلند شدم و به طرف در دویدم. همین که در را باز کردم، جلو آمد و هردو بازویم را محکم گرفت.
-خوبی؟ چی شد؟! چرا جیغ زدی؟
با اینکه هنوز قلبم داشت تند میزد، سعی کردم آرام

جوابش را بدهم.

-چیزی نیست... من فقط... فقط داشتم خواب

میدیدم. یه کم ترسیدم.

انگار که چیزی فهمیده باشد، آرامتر پرسید:

-از صدای صاعقه ترسیدی؟

اخم کردم.

-صاعقه؟؟

همان صدای غرش با قدرت و شدت بیشتری بلند

شد و اینبار شیشه ها را هم لرزاند. جیغ خفیفی

کشیدم و بازویش را محکم گرفتم. آرام خندید و

گفت:

-صاعقهست... کاریت نداره که.

نفسزنان نگاهش کردم.

-توی خواب... یکی بهم چاقو زد.

لبخندش فوری جمع شد و جایش را به اخم غلیظ

داد.

-میدونستم نباید تنها بمونی... وسایلت رو بردار،

میریم بالا.

مردد نگاهش کردم.

-آخه...

-آخه نداره... اینجا خونه ی خالته، شاید راضی

نباشه من پیام تو، وگرنه میاومدم و تا صبح پیشت

میموندم... ولی تو که میتونی بیای بالا، نگران

نباش، کاوه هم نیست.

نگاهی به بالای پله ها انداختم. با اتفاقات رخ داده و

خوابی که دیده بودم، محال بودم در تنهایی باز

بتوانم لحظه ای چشم روی هم بگذارم. جوابم که

طولانی شد خشایار با تحکم بیشتری گفت:

-فکر نداره پگاه... دیگه من از اون مردک مزاحم

ترسناکتر که نیستم.

چشم هایم با تعجب گرد شد.
 -چی میگی؟!... من الان به تو بیشتر از هرکسی
 اعتماد دارم.

-پس چرا دستدست میکنی؟!... زود باش دختر.

به داخل خانه رفتم. نگاهی به سرووضع انداختم.
 یک تیشرت نازک و شلوارکی بالای زانو تنم بود. آه
 از نهادم بلند شد. من این شکلی جلوی خشایار
 ایستاده بودم؟! تمام تنم گر گرفت و دستهایم را
 روی سرم گذاشتم. فوری به اتاق رفتم. بلوز
 آستینبلند و شلواری راحت تن کردم. موهایم را با
 کش بستم و بعد از برداشتن شال و گوشی و
 کلیدهایم، بیرون رفتم. خشایار روی پله ها نشسته
 بود و سرش را بین دستهایش گرفته بود. با شنیدن
 صدای در سرش را بالا گرفت و بلند شد. عقب
 ایستاد تا اول من بالا بروم. جلوی در خانه شان که

رسیدم، دستش را از بالای سرم رد کرد و در نیمه باز
را هل داد.
-برو تو.

مردد جلو رفتم و همان وسط خانه ایستادم تا او هم
داخل شود و در را ببندد. بدون معطلی گفت:
-بیا پگاه.

نگاهش کردم تا بفهم منظورش کجاست. داشت
سمت یکی از اتاقها میرفت. بعد از کمی کلنجار
رفتن با خودم، در نهایت جلو رفتم و پشت سرش
وارد اتاق شدم. تخت داخل اتاق را نشانم داد و
گفت:

-تو اینجا بخواب، منم میرم اتاق کاوه.
از کمد بالش و پتویی مسافرتی درآورد و سمت تخت
آمد. بالش روی تخت را برداشت و بالش دیگر را
همراه پتو روی تخت گذاشت.

-بیا دیگه.

جلو رفتم و روی تخت نشستم. تا خواست بیرون
برود، لحظه ای بدون فکر گفتم:

-میشه نبریش؟!!

متعجب نگاهم کرد. به بالش توی دستش اشاره
کردم.

-بالش خودته دیگه!

نگاهی به بالش کرد و باز با تعجب سر تکان داد.
دستم را به سمتش گرفتم:

-میشه بدیش من؟!!

یک بار دیگر به بالش نگاه کرد و با چهره ای که
مشخص بود منظورم را نمیفهمد جلو آمد و بالش را
به دستم داد.

-مطمئنی؟!!

هومی کردم و پرسیدم:

- تو که بدت نمیآد؟!!

خندید.

-احتمالش از سمت تو قویتر بود.

من هم خندیدم و صادقانه گفتم:

-بوی ادکلنت رو دوست دارم.

چندثانیه بدون پلک زدن نگاهم کرد. بعد جلو آمد،

دستش را روی صورتم گذاشت و با شیطننت گفت:

-بوش روی لباسم بیشتره ها... میخوای خودمم

بمونم؟

با لبخند سرم را پایین انداختم تا متوجه گرگرفتن

گونه هایم نشود. میل بسیار قوی و شدیدی در عمق

وجودم برای ماندنش با تمام وجود فریاد میزد، اما

ساکتش کردم و در عوض نگاه پر خنده ام را بالا

آوردم و به صورتش دادم.

-نه، همین بالشت بمونه کافیه... تو برو.
 کف دستش را از روی صورتم امتداد داد و تا روی
 موهایم کشید. با احتیاط شالم را از روی سرم پایین
 کشید و بعد کشی که با آن موهایم را دماسبی بسته
 بودم، به نرمی کشید و درآورد. کش و شال را به
 دستم داد و آرام گفت:

-راحت بخواب، اینجا دیگه چیزی برای ترسیدن
 نیست.

تا به خودم بیایم و رد دستهایش را از حافظه ی
 موهایم پاک کنم، از وسط اتاق ناپدید شد.

۷۰

صدای زمزمهای را کنار گوشم میشنیدم، اما اصلاً
 دلم نمیخواست بیدار بشوم. از سرمای کولر خودم
 را جمعتر کردم. لحظه ای بعد چیزی مثل پتو رویم را

پوشاند. پتو را به چانهام نزدیک کردم و در جواب صدایی که نامم را به آرامی میخواند، هومی کردم. -تو امروز نباید بری مدرسه؟! -به زور لای پلکهایم را باز کردم و با دیدن خشایاری که کنار تخت، روی زمین نشسته بود، چشم هایم باز خودبه خود بسته شد. خوابالود و بی اراده زمزمه کردم.

-نه، امروز نمیرم.

-باشه، پس بخواب.

چیزی را زیر لب زمزمه کردم که خودم هم نمیدانستم چیست، چون خیلی زود دوباره غرق خواب شدم.

نور آفتاب داشت چشمم را کور میکرد. لعنتی به مزاحمت خورشید فرستادم و دستی به پلکهایم کشیدم. چشم هایم را به زحمت باز کردم. مگر ساعت چند بود که آفتاب اینطور در اتاق پهن شده

بود؟! روی تخت نیمخیز شدم و نگاهم را در اطراف چرخاندم. تا مغزم کار بیفتد و بفهمم این مکان غریبهای که در آن خوابیدهام کجاست، چندثانیه

طول کشید. همزمان با دیدن ساعت روی دیوار که نزدیک شدن به ظهر را نشان میداد، با یادآوری اتفاقات دیشب، از جا پریدم. نگاهم به پتوی نازک اما گرمی افتاد که روی پاهایم بود. آنقدر خانه خنک بود که گرمای پتو ذره‌های ادیتم نکرده بود هیچ، باعث شده بود راحتتر و بیشتر بخوابم.

از فشاری که داشت به مثانهایم میآمد هم میشد فهمید چه مدت طولانی را در خواب بودهام. دستی به موهایم کشیدم. کش سرم را از روی پاتختی برداشتم و فکر کردم یعنی خشایار من را در خانه شان تنها گذاشته و سر کار رفته است؟! پس چرا بیدارم نکرده بود. اگر در نبودش کاوه به خانه

برگشته باشد، با دیدن من در اتاق خشایار چه فکری خواهد کرد؟! صدای تق و توقی از بیرون اتاق، اگر و اماهیم را بیشتر کرد. حالا با این نیاز وحشتناکی که

به دستشویی داشتم، چطور باید از اتاق بیرون میرفتم.

کمی لبم را جویدم و بعد تصمیم گرفتم با خشایار تماس بگیرم. شاید او بتواند عمویش را چند دقیقه‌ای از خانه دور کند که من بتوانم به طبقه ی پایین بروم. با این فکر گوشیام را از کنار شالم برداشتم و شماره‌اش را گرفتم. با شنیدن اولین بوق، ملودی آشنای گوشی خشایار در کل خانه طنین انداخت و بلافاصله یکی با سرعت در خانه دوید و ثانیهای بعد زنگ گوشی قطع شد... یعنی خشایار خانه بود؟! جواب سوالم را وقتی که خودش وسط چهارچوب در ظاهر شد، گرفتم. به نگاه متعجبم

لبخندی زد و به گوشه‌ای که در دستم مانده بود اشاره کرد.

-نمیخواهی قطعش کنی؟!!

به صفحه‌های نگاه کردم، هنوز داشت زنگ میخورد. پس فقط صدا را قطع کرده بود و با دیدن اسمم به طرف اتاق آمده بود. به خودم آمدم و سریع تماس را قطع کردم. همچنان تعجب و بهت مهمان چهره ام بود.

-سلام، خونه‌ای؟!!

دستبسته شد و بازویش را با احتیاط به چهارچوب تکیه داد.

-خودت اینجوری خواستی!!

چشم‌هایم از کاسه بیرون زد.

-من؟!!

با نیشخندی سر تکان داد.

-آره، گفתי «میشه تو هم نری؟»!
-کی؟!!

-صبح که او مدم بیدارت کنم.
تعجب و بهتم جایش را به شرم و خجالت داد.
-ای وای ببخشید، اصلاً متوجه نشدم. کاش گوش
نمیدادی به حرفم!
اخم بانمکی کرد.
-چرا؟!
-خب آخه کارت...

تکیه‌اش را از درگاه گرفت و جلو آمد.
-اتفاقاً منم منتظر یه فرصت بودم که مرخصی بگیرم
و بمونم خونه، تو که گفتی نرو منم دوباره تخت
خوابیدم.

کنارم روی تخت نشست و با اشاره به بالش و پتویی
که روی زمین کنار تخت تا شده بود، نفسم بند آه

امکان نداشت! یعنی واقعاً خشایار چند ساعت با من

در یک اتاق خوابیده؟! تصور اینکه مثل حرفی که زده بودم و خودم نفهمیدم، وسط خواب و بیداری اشتباه بی اختیاری ازم سر میزد، مرا به مرز دیوانگی رساند. خشایار اجازه ی کلنچار رفتن بیشتر با خودم را نداد و زمزمه کرد:

-امیدوارم ناراحت نشی وقتی بفهمی دوسه ساعتی رو اینجا خوابیدم.

بی حرف نگاهش کردم، چه می‌گفتم؟! من آنقدر که به او اطمینان داشتم از خودم مطمئن نبودم. بیهدف زمزمه کردم:

-نه بابا، ناراحت چرا... اتاق خودته خب.

همان موقع حس کردم دیگر توانی برای نشستن ندارم؛ اما رویش را هم نداشتم که آدرس دستشویی را بگیرم. شک داشتم بتوانم خودم را سالم و

بیدردسر به طبقه ی پایین برسانم. خشایار بیتوجه
به حال من درحالیکه به جلوی پایش خیره بود،
گفت:

-الان که فکر میکنم کار درستی نکردم... ولی اینجا
خیلی راحتتر خوابیدم، نمیدونم چرا.
برگشت سمت من تا حرفی بزند، اما نمیدانم در
چهره ام چه دید که فوری پرسید:
-چیزی شده؟!-

لبخند معذبی زدم و برای اینکه دیرتر از آن نشود،
پتو را کنار زدم و سعی کردم بایستم.
جان آسای:

۷

-نه... فقط...

انگار متوجه شد که فوری ایستاد و گفت:
-تا تو یه آبی به دست و روت بزنی، منم یه چیزی
حاضر میکنم تا قبل از ناهار بخوری.
از اتاق بیرون رفت، اما همان جلوی در برگشت و رو
به من، جایی را در سمت راستش نشان داد:
-دستشویی اینوره... فکر کنم از خونه ی خالهت بلد
باشی دیگه.
راست میگفت، اصلاً حواسم نبود که آنها همسایه ی
سایه‌اینا هستند.
از اتاق بیرون رفتم و بدون معطلی وارد دستشویی
شدم. خیالم که راحت شد، با آرامش دست و صورتم
را شستم. موهایم را مرتب کردم و همان جا از پشت
بستم. در آینه نگاهی به صورت پفکردهام انداختم.
خودمانیم دیگر، این پسر من را در هرشرایطی دیده
بود. اصلاً چطور شد که اینقدر به هم نزدیک شدیم؟

آنقدر که من برای دیدنش و شنیدن صدایش
ثانیه ها را بشمرم، در بدترین لحظه ای که ممکن
است برایم اتفاق بیفتد، او را خبر کنم، برای آمدن به
خانه اش ذره های تردید نکنم و مثل حالا، حتی ذره های
به اینکه این قدر جلویش راحت و بدون هیچ حجاب
و پوشش خاصی ظاهر میشوم، اهمیتی ندهم.
احساس من که به او کاملاً مشخص بود، اما
خشایار... خشایار در این مدت چند ماهه من را در
چه جایگاهی نسبت به خودش میدید؟! واقعاً من
برایش فقط یک دوست ساده بودم؟ از اینکه این
قدر ساده به او اعتماد میکردم و کنارش راحت

بودم، فکر اشتباهی به سرش نمیزد؟ اگر قرار بود
خطایی کند، دیشب و امروز صبح چندین بار موقعیت
مناسبی در اختیارش بود، اما او فقط نگران من و
ترسم و تنهاییام بود.

سرم را تکان دادم تا افکار بههمریختهام را بیرون بریزم. شاید دلیل همه ی این اتفاقات نزدیکی بیش از حدمان در این دو سه هفته بود. احتمالاً وقتی سایه و عموفرهاد و مهراب برگردند و من مجبور شوم از اینجا بروم، کمی ارتباطمان شکل متعادلتری بگیرد. اصلاً من از این نزدیکی زیاد، از این حجم احساسی که در قلبم داشت آتش میشد و زبانه میکشید، میترسیدم. من از حضور کسی دیگر در قلبم میترسیدم، باید جلوی این اتفاق را میگرفتم. با درماندگی نفسم را محکم بیرون دادم و از دستشویی بیرون رفتم. خشایار روی مبلی جلوی

تلویزیون نشسته بود و بهظاهر داشت کانالها را با کنترل عوض میکرد. یک قدم که جلو رفتم از دیدن شال سرم در دست دیگرش جا خوردم. فکر میکردم توجهش به تلویزیون باشد اما او که معلوم

نبود در چه فکری است، دم عمیقی گرفت و به طرفم برگشت. با دیدنم ابرویی بالا داد و با سر کنار خودش را نشان داد.
-بیا پگاه، بیا بشین.

جلو رفتم و روی همان کاناپهای که نشسته بود، نشستم. شالم را روی دسته ی صندلی انداخت، انگار که اصلاً یکی از وسایل شخصی متعلق به خودش باشد. نفسم را محکم بیرون دادم و نگاهم روی میز افتاد. همان موقع خشایار گفت:

-دیگه از وقت صبحانه گذشته، یه چیزی بخور
گرسنه نمونی تا برای ناهار بریم بیرون.
روی میز در یک بشقاب، چندتایی نان تست ورقه شده گذاشته بود و یک ظرف پنیر و یک ظرف شکلات صبحانه هم کنارش بود. سرم را به طرفش برگرداندم و شرمزده گفتم:

-خیلی بهت زحمت دادم، ببخشید.
 انگار چیزی از تلویزیون روشن عایدش نشد که آن
 را خاموش کرد و کنترل را روی میز گذاشت. به طرفم
 برگشت، دستش را پشت سرم روی کاناپه دراز کرد
 و خیلی جدی و بدون انعطاف گفت:
 -نه زحمتی، نه دردسر... دیگه تکرار نکن این حرفا
 رو.

-آخه هر دوستیای یه حدودی داره... من اینجوری
 فکر میکنم دارم سوءاستفاده...
 اخمش کلامم را نصفه گذاشت.
 -با همه ی چیزایی که بینمون گذشته، هنوز فکر
 میکنی ما دو تا دوست ساده‌هایم؟!
 با لحنی پر از سادگی، خودم را وارد کوچه ی علیچپ
 کردم.
 -پس چی هستیم؟

نگاهش هنوز هم همانقدر خشک و عصاقورتداده بود. فکر کردم شاید چون همه ی نظم زندگیش از دیشب تا حالا به هم ریخته ناراحت باشد، اما کلماتش چیز دیگری میگفتند. بدون هیچ حرفی نگاهش را یکی دو دقیقه طول داد جوری که او آخرش حس کردم نفس کم آوردهام و زیر بار نگاهش دارم

خرد میشوم. بعد با خونسردی خم شد، تکه نانی از بشقاب برداشت، روی آن را حسابی شکلات مالید، نان دیگری هم رویش گذاشت و لقمه ی آماده را جلوی صورتم گرفت.

-بگیر... برای ناهار دوست داری کجا بریم؟!
جوری رفتار میکرد انگار سالها با هم همخانه بوده‌ایم؛ عادی و بدون هیچ احساس معذب بودنی. بی اختیار لقمه را از دستش گرفتم.

-شکلات دوست داری دیگه؟!!

لبخند زدم. من عاشق شکلات صبحانه بودم، آن هم
از نوع فندقیاش. سرم را که بالا و پایین کردم، او
هم بالاخره لبش کش آمد.

-اگه دوست نداری بریم بیرون، میتونم غذا رو
سفارش بدم بیارن خونه، فقط بگو چی میخوری
بقیهش با من.

لقمه ی نرم در دستم جوری اشتهايم را تحریک کرده
بود که تازه میفهمیدم چند ساعت است لب به
چیزی نزدهام، اما تا جواب درستی نمیگرفتم
نمیتوانستم خودم را مجاب به خوردنش کنم.

-فرقی نمیکنه... یعنی اصلاً لازم نیست، من میرم
خونه... آخه تو هم...

خشایار که داشت نان دیگری را این بار با پنیر سفید
میکرد نیمنگاهی سمت انداخت و با لحنی دلخور
غرید:

-بذار برای بعد.

لجوجانه گفتم:

-چی رو؟

نچی کرد و کامل به طرفم برگشت.

-حرف زدن از چیزی که ذهنت رو درگیر کرده... بذار

صادقانه بگم پگاه، دیشب وقتی داشتیم از هم جدا

میشدیم من اصلاً راضی نبودم تو تنها برگردی

خونه . ولی نمیتونستم برای اینکه بیای پیشم اصرار

هم بکنم، دلم نمیخواست فکر اشتباه ی بکنی. با این

حال شک نداشتم با اتفاقی که از سر گذروندی

ممکنه شب از تنهاییت بترسی... یه لحظه نتونستم

چشم روی هم بذارم تا وقتی صدای صاعقه بلند شد

و بعد هم صدای جیغ تو. وقتی گفתי چه خوابی دیدی، از دست خودم عصبی شدم که به حرفت گوش دادم. صبح هم که گفתי قرار نیست بری سر کار، باز دلم راضی نشد تنهات بذارم و برم، وقتی وسط خواب و بیداری گفתי پیشت بمونم، تریدم از بین رفت.

لحظه ای سکوت کرد و بعد خیلی محتاطانه لب زد: -من همه ی این کارها، همه ی این احساسات رو... برای هیچ دوستی نداشتم... به جز یه نفر. با کنجکاوی نگاهش کردم، اما او بدون توجه به چهره ی شبیه علامت سوال مشغول خوردن نان و پنیرش شد. لحظه ای که دوباره به طرفم سر

برگرداند، هنوز خیره اش بودم. سرش را به معنی «چیه» تکان داد و من با ساده لوحی پرسیدم: -اون یه نفر کیه؟!

لقمه‌اش را جوید و با لحن خفهای گفت:
 -یکی که خیلی وقته دیگه تو زندگیم نیست.
 -من قراره جای اونو برات پر کنم؟!
 ابروهایش با هم بالا رفتند و تک خنده‌ای مستأصل
 کرد.

-نه اصلاً... تو هچیت شبیه اون نیست، تنها شباهتت
 به اون اینه که تو هم برام خاصی، با بقیه‌ی اطرافیانم
 فرق داری، مثل خودمی... برای همین ازت خوشم
 می‌آد، رنگ زندگیم رو عوض کردی، پس حق بده
 بیشتر از یه دوستی ساده برات وقت بذارم.

برای اینکه به خودم فرصت فکر کردن بدهم،
 همانطور که نگاهش میکردم، گازی به لقمه‌ام زدم
 و با چشیدن طعم شکلات فندقی بین نانها، حس
 کردم خون تازه‌ای در رگهایم جریان پیدا کرد.
 شیرینی شکلات باعث شد قند خونم بالا برود و

مغزم به کار بیفتد. دستمالی از روی میز برداشتم و دور دهانم را پاک کردم تا احتمالاً شکلات کثیفش نکرده باشد. هنوز نصف لقمهام مانده بود که بی اراده گفتم:

-خاله‌ماینا دارن برمیگردن.

نگاهش را از من گرفت و مشغول درست کردن لقمهای دیگر از نان و شکلات شد.

-فکر کنم گفتی!

بیتوجه به حرفش ادامه دادم:

-تابستونه... خالهم خودش خونه ست، منم که کارم تو مدرسه راه افتاده... پس فعلاً دیگه اینجا نمی‌آم.
نان دیگری را روی نان قبلی گذاشت و سر تکان داد.
-خب!

به سمتم برگشت و نان را به طرفم گرفت. بدون اینکه آن را از دستش بگیرم، با لبخند گفتم:

-خواه ناخواه فاصلهمون بیشتر میشه، دیدارامون کمتر... خب... نمیدونم... ولی این مدت خیلی بهت عادت کردم.

در سکوت چندثانیه به من زل زد. شکل نگاهش جور خاصی بود که نمیشد ترجمه‌اش کرد. با همان لبخند بیمعنی روی صورت‌م گفتم:

-من نمیدونم وقتی اینجا نیستم باید چی کار کنم.

دم عمیقی گرفت و بازدمش با فاصله از سینه‌اش بیرون آمد.

-یه کاریش میکنیم.

لقمهای را که در دستش بود، جلوی دهانم گرفت. خواستم با دست بگیرمش که اجازه نداد. خندیدم و او با جدیت گفت:

-باز کن دهنت رو... به خودت باشه، همونی که دستته رو هم تموم نمیکنی.

نیمنگاهی سمت در انداختم و با خنده گفتم:
 -آخه فکر نمیکنی همین الان عموت از در بیاد تو
 میخوای چی بگی؟!!

مصرانه لقمه را نزدیک دهانم آورد.
 -کاوہ یہ ہفتہ رفتہ سفر، نیستش... بیخود بہانہ نیار.
 دستم را بالا آوردم تا نان را از دستش بگیرم.

-باشہ، اصلاً یہ ماہ... بده بہ خودم، قول میدم دو
 تاش رو ہم بخورم.

لبخند دلنشینی زد و دیگر اصرار نکرد. اما در عوض
 از زمانی که لقمه را به دستم داد، آرنجش را لبه ی
 مبل گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد، آنقدر
 خیره نگاهم کرد که مجبور شدم لقمه ها را سریع
 بخورم، همین هم باعث شد در گلویم گیر کند و به
 سرفه بیفتم. با لبخندی خبیثانه و پر از خونسردی، از
 جا بلند شد. سرفه هایم بند نمیآمد و در کنارش

سکسکه هم گرفتم. لیوانی شیر جلوی صورتم ظاهر شد. نصف محتویات لیوان را بدون مکث خوردم تا حالم جا بیاید. مبل را دور زد و روی دسته ی مبل تکنفرهای روبه رویم نشست. با این کار تازه چشمم به پانسمان روی بازوی چپش افتاد و برای هزارمین بار از شب قبل تا حالا آه از نهادم برآمد.

-دستت بهتره؟

با بیخیالی دستی روی بازویش کشید.

-آره، اگه تو ساعتی یه بار یادم نندازی، اصلاً خودم

چیزی حس نمیکنم... یه خراش سطحی بود.

-یه خراش سطحی، شیش تا بخیه لازم نداره.

کمی نگاهم کرد و بعد با تأسف سر تکان داد.

-حالا میگی چی کار کنیم؟

با نگرانی گفتم:

-زخم دستت رو؟!!

خندید و مهربان لب زد:

-نه دیوونه، ناهار رو... سفارش بدم بیارن خونه؟

۷۳

کمی فکر کردم. اینکه با خشایار، زیر یک سقف تنها باشم و در عین حال حس امنیتی را تجربه کنم که سالها از آن محروم بودم، به اینکه با او به محیط پره یاهوی بیرون بروم میارزید. بهخصوص که قرار بود از چند روز دیگر تا مدتها از هم دور بمانیم. با خجالت زمزمه کردم:

-اوهوم... اینجا رو... بیشتر دوست دارم.

زیرچشمی نگاهش کردم. لبخند روی لبش که وسیع شد، حس کردم انگار حرف دل او را زده‌ام، اصلاً دوست داشتم اینطوری تصور کنم. دلم میخواست

احساسات او را مثل خودم بدانم، حتی اگر رؤیا باشد
یا توهم. من به این آرامش، به این امنیت، حتی
موقتی نیاز داشتم.

از جا بلند شد و پرسید:

-چی دوست داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-فرقی نمیکنه.

واقعاً هم فرقی نمیکرد. اگر شرایطم بهتر بود، اصلاً
خودم غذا درست میکردم، اما دلم نمیخواست
همین امروز و همین چندساعتی که فرصت داشتم
کنار او سپری کنم، به درست کردن غذا بگذرد. تلفنی
سفارش غذای خانگی داد و من تازه فهمیدم چطور
این دو مرد مجرد از گرسنگی و در عین حال با
خوردن مداوم فستفود و غذاهای رستورانی بلایی
سرشان نمیآید. به فکر خودم خندیدم. خشایار راه

و رسم زندگی در تنهایی را طی سالیان طولانی یاد گرفته بود.

بلند شدم و به اتاق رفتم تا گوشی همراهم را بردارم. باید حال مامان را هم میپرسیدم. وقتی گوشی را از روی پاتختی برداشتم با کف دست محکم به پیشانیام زدم. یادم افتاد دیشب مامان گفت وقتی رسیدم پیام برایش بفرستم، ولی رسیدنم مصادف شد با همه ی آن ماجراها و بعد به کلی فراموش کردم.

لبه ی تخت نشستم و شمارهاش را گرفتم، با اولین بوق فوری جواب داد:

-الو پگاه! سلام، مگه من نگفتم بهم زنگ بزن...
گوشیت چرا خاموش بود وقتی بهت زنگ زدم؟!!

مسلماً با حالی که او دیروز داشت نمیتوانستم چیزی از اتفاقات دیشب بگویم، برای همین هم

دستبهدامن دروغی مصلحتی شدم.

-سلام مامان، ببخشید... دیشب دیر وقت رسیدم،
بعد دیدم گوشیم شارژ نداره و خاموش شده. دیگه
اون قدر خوابم میاومد که یادم رفت شارژ کنم و
بهت خبر بدم رسیدم.

با دلخوری گفت:

-تا صبح چشم رو هم نذاشتم... صدای رعدوبرق هم
شد عذاب و از فکر اینکه نکنه تنهایی بترسی، همه
جونم درد گرفت.

نچی کردم و با ملایمت گفتم:

-مادر من، چرا اینقدر حرص میخوری؟! خوبه
حرفای دکترو شنیدیا... من شیش سال تنها زندگی

کردم، نگران ترس و تنهاییم نباش، از پس همهچی
برمیام.

زیر لبی نالید:

-مادر نیستی که اینقدر بیخیالی دیگه!

با حرفش خندیدم و بعد پرسیدم:

-راستی به جمشید هم بگو خیلی به پروپات نیچه

مامانخانوم! نصف فشارها و اعصابخردیهات از

دست اونه. اصلاً نگفتی چرا حالت بد شده بود!

مکثی کرد و خفه گفت:

-ولش کن، مهم نیست.

شاخکهایم تکان خورد، پس درست حدس زده بود،

کار خود بیجودش بود!

-با جمشید بحث کردی؟!!

سکوتش جریترم کرد.

-مامان!

وقتی لب باز کرد، باز بغض صدایش قلبم را به آتش

کشید.

-چی بگم؟! ... بحث زن و شوهریه دیگه ... فقط

ایندفعه بیشتر از همیشه داره بیفکری میکنه...
 معلوم نیست چی کار کرده و اون همه پول و سرمایه
 رو کجا به باد داده که حالا واسه پول پیش خونه هم
 کیسه دوخته... میخواد آخر عمری من رو آواره ی
 کوچه خیابون کنه.

دستم روی ران مشت شد. اگر جمشید نزدیکم بود
 همین مشت را خرج صورت کریهش میکردم. مامان
 انگار سر درد دلش باز شد.

-بهش گفتم چرا حرف زور میزنی مرد، پول پیش رو
 بگیریم که بنداز نمون وسط کوچه؟! گفت میگم
 اجارهش رو بیشتر کنه.... یعنی چی آخه؟! خودش که
 کاروبار و درآمدش معلوم نیست... واسه دوزار حقوق
 من که نصفش واسه همین خونه خرج میشه نقشه
 کشیده. مگه صابخونه مغز خر خورده که پول پیش
 رو بده و باز بذاره اینجا بمونیم!؟

بینیاش را بالا کشید و ادامه داد:
 -منم زدم به سیم آخر، بهش گفتم اگه پولایی که
 ازم گرفته برنگردونه و دست به پول پیش خونه بزنه،
 ازش جدا میشم... انگار کبریت انداختم تو انبار
 باروت، صداش رو بلند کرد و هرچی لایق خودش بود
 به من گفت... دیگه بعدش اونقدر سردرد و
 سرگیجه اومد سراغم نفهمیدم چی شد... تا اینکه تو
 زنگ زدی.

لب که باز کردم صدایم از حرص فروخوردهام
 خشدار شده بود.
 -بفرما... بعد میگی من به خاطر خودم دارم به
 جداییت اصرار میکنم.
 زمزمه وار، طوری که انگار با خودش حرف میزد
 گفت:
 -میخوام برم دیدن داداشام.

همه ی حال بدم درجا پر کشید. ذوقزده گفتم:
 -قربونت برم که اینقدر عاقلی... من تا آخر عمر
 در بست در خدمتتم، نمیذارم آب تو دلت تکون
 بخوره.

بی حوصله لب زد:
 -بذار ببینم چی میشه... کاری نداری؟
 فوری گفتم:

-مامان تنها نری ها... خواستی بری به منم بگو
 باهات پیام.

۷۴

«باشه» گفت و تماس را قطع کرد. هم عصبی بودم
 از شنیده هایم راجع به جمشید و هم خوشحال از
 اینکه یکی از تصمیماتم نتیجه ی مثبتی داده.
 دستهایم را از پشت روی تخت کشیدم و خودم را

کمی به عقب دادم. نگاهی کلی به سرتاسر اتاق انداختم. حالا که سر حال بودم، مشکلی با مthane و

کلیهام نداشتم و گرسنه هم نبودم، همه جا را واضحتر و دقیقتر میتوانستم ببینم.

تختی که رویش نشسته بودم، چوبی بود و کنار اتاق قرار داشت. کنار در ورودی یک کمد دیواری دو در، درست مثل اتاق مهراب قرار داشت. روبه روی تخت، میز کامپیوتری قدیمی بود که روی آن پر از دفتر و کاغذ و یک لپتاب بسته بود، که البته مرتب و منظم چیده شده بودند.

یک کتابخانه ی چوبی باریک و بلند کنار میز بود که تمام قفساتش پر از کتاب بود، کتابهایی بیشتر با مضمون حسابداری و مدیریت مالی و از این چیزها. چند کتاب انگلیسی هم بود که از این فاصله نمیتوانستم عناوینشان را بخوانم. هیچ تابلو یا

عکسی روی دیوارها نبود، تنها چیزی که روی دیوار دیده میشد، چراغ دیوارکوب بالای میز کامپیوتر بود.

پنجره‌ی وسیع روبه روی در ورودی هم با پرده‌های سبز و آبی پوشانده شده بود، که البته الان پرده کاملاً کنار رفته بود و همین باعث شده بود نور آفتاب آنطور وحشیانه بیدارم کند. البته باید ممنونش هم میشدم، وگرنه معلوم نبود تا کی قرار بود تخت و اتاق خشایار را اشغال نگه دارم.

دوباره نگاهم سمت میز چرخید. گیتار قهوه‌ایاش بین میز و کتابخانه، روی زمین و به دیوار تکیه داده شده بود. همان گیتاری که اولین بار آن را در جمع دوستانش، میان دستهایش دیدم و او آنقدر هنرمندانه آن را مینواخت.

با صدای خشایار دل از فضای اتاق کندم.

-چرا اومدی تو اتاق؟!!

جلو آمد و روبه رویم، روی صندلی چرخان مشکیرنگ
میزش نشست.

-داشتم با مامانم حرف میزد.

-حالشون بهتر بود؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-آره... اگه باز اذیتش نکنه!

جمله ی دومم را زیرلبی گفتم، اما سرم را که بالا
گرفتم نگاه خیره ی خشایار میگفت جمله ام او را به
فکر فرو برده.

برای اینکه فکرش بیشتر از این درگیر جمله ام نشود،
فوری گفتم:

-میشه یهکم گیتار بزنی؟!!

صندلی را سمت گیتارش چرخاند و مردد نگاهش
کرد. میدانستم دنبال بهانه برای ژفره رفتن است.

مهراب گفته بود او با وجود مهارت فراوانش خیلی
 اهل نوازندگی نیست. گفتم:
 -همین یه بار... لطفاً... اون روز که بین بچه ها زدی،
 خیلی دوست داشتم کارت رو... ولی قول میدم به جز
 الان دیگه تا وقتی خودت نخوای اصرار نکنم.
 لبهایش را به هم فشرد و با مکث، خم شد و
 گیتارش را از کنار دیوار برداشت. همین که به طرفم
 برگشت و گیتار را روی پایش گذاشت، ذوقزده
 گفتم:

-یه چیز دیگه هم بخوام؟!... لطفاً.
 کف هر دو دستم را با حالت درخواست به هم
 چسباندم و جلوی سینهام گرفتم. به حالت
 مظلومانهای که به خودم گرفته بودم خندید و سر
 تکان داد:

-بگو.

-باهاش بخون... خواهش میکنم.

کمی با دهان نیمه باز دندانهایش را به هم سایید،
فکر کردم شاید اصرارم را دوست نداشته باشد برای
همین درجا پشیمان شدم و گفتم:

-ببخشید... اگه دوست نداری...

انگشتانش که روی تارها لغزیدند و صدایش در اتاق
طنین انداخت، دهانم بسته شد. یک پایش را روی
دیگری انداخته بود و گیتارش را با ژستی خواستنی
در دست گرفته بود. خیلی جلوی خودم را گرفتم که
از او در این حالت عکس بگیرم.

یک بار دیگر انگشتانش تارها را به صدا درآوردند و
بعد شروع به نواختن ریتمی زی با و آشنا کرد. تا به
خودم بیایم، همراه آهنگ شروع به خواندن کرد:

«تو چقدر نابی، بس که جذابی منو دیوونه میکنی
رو چه حسابی، بازی میکنی با من اینجوری

بیخودی

همینجوری بمون، نذار تغییرت بدن این آدمای بد
تو چشم نباش اصلاً این حسودا آدمو چشم میزنن
فقط»

صدایش آنقدر جذاب و گیرا در فضای اتاق طنین
انداخته بود که بی اراده همراه با او شروع به خواندن
کردم:

«دلبر ناب دلم، با چشای خوشگل مشکیت یکم
یه نگاه ریز زیرچشمی به من، بنداز که من دیوونه
شم ای وای من

دلبر ناب دلم من دوآتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین

زی بای من بیمارتم ای وای من»
سکوت کرد و اجازه داد برای ادامه ی آهنگ
انگشتانش خیلی هنرمندانه روی تارها به رقص

در بیایند. آنقدر محو حرکت انگشتانش بودم که
 نفهمیدم کی دوباره شروع به خواندن کرد.
 «یه منظومه تو چشماته که تا میشم بهش خیره منو
 میگیره

میره بالا توقعم هی نباشی تو تو همت آدم میمیره
 نمیدونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشم
 میگیره

باید زودتر میدیدمت همین الانشم برای بودن دیره»

۷

سرم را بالا گرفتم و با چشم هایی که نفهمیدم کی از
 وجود اشک تار شده بودند به او خیره شدم. او هم به
 من زل زده بود و با لبخند محو کنج لبش میخواند:
 «دلبر ناب دلم با چشای خوشگل مشکیت یکم
 یه نگاه ریز زیر چشمی به من، بنداز که من دیوونه

شم ای وای من
 دلبر ناب دلم من دو آتیشه طرفدارم ببین
 دست نمیشه از تو بردارم همین
 زی بای من بیمارتم ای وای من»
 آخرین نت را هم به پایان رساند و کف دستش را به
 عنوان حسن ختام روی سیمهای گیتار کوبید. هر دو

دستم را چندباری با ذوق به هم کوبیدم و با صدای
 جیغمانندی گفتم:

-عالی بود... عالی! صدات محشره... چرا دوست
 نداری بخونی؟! هرکی بشنوه عاشقش میشه...
 ممنون خشایار... واقعاً ممنون»

لبخند زد. گیتار را روی زمین به کنار میز تکیه داد و
 گفت:

-افتخار شنیدن صدای من نصی ب هرکسی نمیشه.
 با لبخند دندانمایی سرم را به چپ خم کردم.

-واوو... پس من خیلی آدم مفتخری بودم امروز.
خم شد و آرنجهایش را به زانو تکیه داد. نگاهش به
من شکل خاصی داشت، نگاهی که حس میکردم
چطور نقطه به نقطه ی صورتم را میکاود. لبخند
محوی روی لبش نشست وقتی در اوج گرمایی که

نگاهش به جانم انداخته بود، به لبهای خشک
شدهام زل زد. تا بخواهم معنی نگاهش را کشف کنم،
کمی لبش را جوید و با لحن مسخکنندهای گفت:
-بهت که گفتم... تو برام خیلی با همه فرق داری.
زنگ در بلند شد و خشایار هم انگار از خداخواسته
همان موقع و با سرعت از اتاق بیرون رفت. من
ماندم و جای خالیاش و جمله ای که این بار به
شکلی خاص ادا کرده بود، طوری که اگر همان لحظه
از اتاق بیرون نمیرفت، قطعاً برای به آغوش
کشیدنش و حتی به فعل رساندن آن نگاه پر از

خواهشش پیشقدم میشدم.

هنوز صدایش وقتی که داشت میخواند «دلیر ناب
دل...» در گوشم تکرار میشد. همان موقع هزار بار

خودم را لعنت کردم. کاش صدایش را ضبط
میکردم!

۷۶

وقتی غذاها را گرفت و برگشت، حالتش به کل فرق
کرده بود. از آن نگاه آخری که در اتاق حوالهام کرد
خبری نبود و من بیشتر باور کردم که این مرد
میتواند در لحظه روحیه‌اش را تغییر بدهد. با جدیت
و لحن غیرمنعطفی صدایم زد:
-پگاه، بیا غذا سرد میشه.

بلند شدم و بعد از اینکه یک بار دیگر خیلی بیهدف

موها و لباسهایم را مرتب کردم بیرون رفتم. داشت غذاها را روی همان میز ناهارخوری کوچکیشان میچید. صدای پایم را که شنید، به طرفم برگشت و گفت:

-لطفا از آشپزخانه دو تا لیوان و قاشقچنگال بیار.
با گفتن «باشه» راهم را سمت آشپزخانه کج کردم.
وقتی برگشتم، همه چیز را آماده چیده بود و منتظر من ایستاده بود.

-چرا ایستادی پس؟

صندلی سمت من را عقب کشید و با ملایمت گفت:
-بشین.

نشستم و به رویش لبخندی زدم.

-ممنون، تو زحمت افتادی.

اخم محوی کرد و یکی از قاشقچنگالها را به سمتم گرفت.

-زحمتی نبود... یکی دیگه پخته، یکی دیگه هم آورده. من و تو فقط قراره بخوریم.
نگاهی به ظرف یکبار مصرف آلومینیومی که جلویم باز بود انداختم. لبهایم بیشتر کش آمد. با لحن پرتزیدی پرسید:

-دوست داری دیگه؟!... چون گفتم فرقی نمیکنه به سلیقه ی خودم سفارش دادم... فکر کردم یه تنوعی باشه.

قاشقم را در دست گرفتم و سر تکان دادم.

-اوهوم... رنگ و بوش که عالیه.

-طعمش هم بد نیست.

غذا کبابتابهای بود و با برنج ایرانی که بوی آن کل خانه را پر کرده بود. اولین قاشق را که در دهانم گذاشتم اعتراف کردم طعمش هم مثل رنگ و بوییش عالی است. غذا را در سکوتی عجیب صرف کردم،

انگار خشایار بعد از گذراندن آن چند دقیقه ی پر تب و تاب در اتاق، تمایلی به صحبت دوباره با من نداشت. من هم اجازه دادم با همین روند جلو برویم. دلم نمیخواست پیش دلم و در ذهن او، متهم شوم به اینکه دختری هستم که دنبال جذب جنس مخالفم. حداقل خودم میدانستک از این اخلاقها ندارم که هیچ، اصلاً دلیلی برای ارتباط با مردها نمی بینم؛ هرچند خشایار فرق داشت. خشایار رفیق بود، حامی بود، نگاهم را به تمام مردها عوض کرده بود و هیچوقت کاری نکرده بود که از اعتمادم به او پشیمان بشوم. خشایار برای من فقط یک جنس

مخالف نبود که بخواهم در مورد شکل ارتباطم با او فکر کنم، او مثل یک دوست صمیمی هوایم را داشت... نمیگفتم مثل یک برادر، چون خودم یک برادر داشتم و در تمام سالهای زندگیام این حجم

از حمایت را از او ندیده بودم. برادر من از آن دسته مردها بود که مادر و خواهرش اولویت زندگیش نبودند، بلکه در کنار معیارهای زندگی خودش گاهی به آنها هم سر میزد تا مبادا نقشش در زندگیشان کمرنگ شود یا...

صدای خشایار من را از فکر بیرون آورد. -پگاه! اگه دوست نداری، یه چیز دیگه بگیرم برات. متعجب نگاهی به ظرفم کردم. آنقدر غرق فکر شده بودم که به جای خوردن مشغول بازی با غذا بودم. خجالتزده خندیدم.

-نه اتفاقاً، هم دوست دارم هم خیلی خوشمزه هست...
حواسم پرت شده بود.
بلافاصله شروع به خوردن مابقی غذایم کردم تا زیر نگاه سنگین او باز غرق فکر نشوم.
بهمحض تمام شدن غذا، بلند شدم تا میز را جمع

کنم. خشایار ایستاد و با جدیت گفت:

-بشین پگاه، خودم جمع میکنم.

ظرف خالیاش را از دستش گرفتم و مثل خودش

خیلی جدی گفتم:

-خواهش میکنم... اگه میخوای از اومدتم پیشمون

نشم، اجازه بده خودم جمع کنم.

با این حرفم لحظه ای مکث کرد و بعد بیمیل عقب

کشید. تمام وسایل روی میز را جمع کردم و به

آشپزخانه بردم. یکبار مصرفها را داخل سطل زباله

انداختم و پشت سینک ایستادم تا همان یکیدو تا

ظرف کوچک را بشویم. هنوز شیر آب را باز نکرده

بودم، خشایار پشت سرم ظاهر شد. تا برگشتم،

کتری را، که نفهمیدم کی از روی گاز برداشته بود،

بالا گرفت و لبخند زد.

-چایی بذارم دیگه؟!!

با خنده خودم را عقب کشیدم.

-حتماً... شک نکن.

نیشخندی زد و جلو آمد تا کتری را پر کند. همانطور

که نگاهش به کتری در حال پر شدن بود گفت:

-هنوزم میگم... لازم نیستا.

شیر آب را که بست، بی اراده و آرام با بازویم به

بازویش کوبیدم و او را کنار زدم.

-باشه، ممنون که گفتی.

خندید و کنار رفت. اسکاچ را که برداشتم، پلکهایم

را روی هم فشار دادم و لبخند زدم. اصلاً گاهی

بعضی رفتارهایم دست خودم نبود. امیدوار بودم فکر

اشتباه ی راجع بهم نکند. لیوانها را کف زدم و داخل

سینک گذاشتم، مشغول کف زدن به قاشق در دستم

بودم که خشایار همانطور مثل خودم با بازو کمی

کنارم زد و یکی از لیوانها را برداشت تا آب بکشد.

معترض صدایش زدم:

-خشایااار!

هیسی کرد و با سر به قاشق دستم اشاره کرد.

-بشور بریم، دوست ندارم تنها تو آشپزخونه باشی.

-حالا خوبه همش دو تا لیوان و قاشقچنگاله.

لیوان دوم را برداشت.

-تو بگو یه استکان!

۷۷

زیرلبی غریدم:

-از دست تو!

و بعد از اتمام کار، دستهایم را شستم. لحظه ی آخر

قبل از عقب کشیدن، دلم خواست کمی شیطننت کنم

تا یاد بگیرد خودش را در هرکاری دخالت ندهد. کمی

مشتم را پر آب کردم و به صورتش پاشیدم. با

تعجب نگاهم کرد و فوری خودم را توجیه کردم:

-ببخشید... ولی باید یه جوری از خجالتت
درمیاومدم.

نچی کرد و با لبخندی که سعی در مخفی کردنش
داشت، با آستین تیشرتش صورتش را پاک کرد و
گفت:

-چرا؟ چون کمکت کردم!؟!

با تخرسی نچی کردم و سر بالا انداختم.

-چون به خواسته‌م احترام نداشتی.

دستهایش را شست و کمی به طرفم چرخید.

نیمنگاهی به شیر آب که هنوز باز مانده بود انداختم.

قطعاً قصد تلافی داشت. قدمی به عقب برداشتم و او

گفت:

-احترام به حضور خودت تو خونه م مهمتر از احترام

به خواسته‌ت بود.

با لجبازی پایم را آرام به زمین کوبیدم.
 -خواستہ ی من جزئی از خودمه... دلالت قانعکننده
 نیست.

ابرویی بالا انداخت و نفهمیدم کی از غفلتم
 سوءاستفاده کرد که مثل خودم مشتی آب به صورتم
 پاشید.

-سعی کن از این به بعد همینجوری قانع بشی.
 با خنده غریدم:
 -خیلی بدجنسی.

با آستین ساعدم صورتم را خشک کردم و وقتی
 دستم را پایین آوردم، از دیدن خشایار در فاصلهای
 نزدیک به صفر، جلوی خودم جا خوردم. نفسم
 بی اختیار تند شد و با خنده خواستم یک قدم عقب
 بروم، اما با کابینتی که پشت سرم بود برخورد کردم

و در جا ماندم. در کاری که میخواست انجام بدهد،
مردد بود. این را از چشمانش میخواندم، اما نگاهش
مسخم کرده بود و تمام اعضای بدنم داشتند جان
میدادند تا بفهمند قصدش از این همه نزدیکی
چیست.

دستهایش را از دو طرف بند بازوانم کرد و تکان
مردمکهایش از راست به چپ و برعکس نشان
میداد مدام نگاهش در صورت و چشم هایم در
چرخش است. نفسبریده لب زدم:
-خشا... یار!

هیسی کرد و من که کم مانده بود بین دستانش از آن
حجم بیخبری و اضطراب جان بدهم، لبهایم
خودبه خود بسته شد. به دنبال درخواستش برای

ساکت شدنم خیلی آرام، طوری که صدایش سخت
به گوشم میرسید، زمزمه کرد:

-میخوام چندثانیه فقط نگاهت کنم... بهت که گفتم،
 با من از چیزی نترس... حتی از خود من!
 آب دهانم را قورت دادم و بینفس لب زدم:
 -من از تو... نمیترسم.

دست چپش از روی بازویم تکان خورد و پشت
 شانهام نشست. دم عمیقی گرفت و با لبخندی که
 رنگ عجیبی داشت و تا آن روز شبیهش را روی
 صورتش ندیده بودم، باز زمزمه کرد:

-از همین امروز... هرکسی رو بخواد اذیتت کنه زنده
 نمیذارم... حتی اگه اون آدم خودم باشم.
 باز لبم به اعتراض باز شد.
 -خشایار!

وقتی میگفت به من آسیبی نمیزند، وقتی
 اطمینان میداد که جایی برای ترسیدن از او نیست،
 باورش داشتم. نمیدانم این همه اطمینان به او از
 کجا در قلبم ریشه دوانده، اما باور داشتم او

صادقترین آدمی است که من در تمام عمرم با او
 برخورد داشتم.
 چند ثانیه بعد، بعد از نفس تندی که
 کشید، فوری گفت:
 -معذرت میخوام.

خواست عقبتر برود که دستش را گرفتم و اجازه
 ندادم. به چشم های براقش زل زدم و با لبخند لب
 زدم:

-خواه... چیزی برای عذرخواهی وجود نداره.
 از شنیدن صدای قلقل کتری، سرم را از کنار
 بازویش خم کردم و بعد دوباره سر جابم برگشتم.
 -قرار بود بهمون چایی بدی ها!

نفسش را یک بار دیگر محکم و پرصدا بیرون داد و
 سرش را بالا و پایین کرد.
 -باشه... برو بیرون، منم میام الان.

عجیب بود، اما واقعاً دلم نمیخواست بیرون بروم.

وقتی تعلم را دید پرسید:

-چرا نمیری؟!-

نشد بگویم تو بدجنسترین مرد دنیا

هستی، چون کسی مثل من را با یک دنیای دیگر آشنا

کردی و درجا رهاندی. به جای همه ی اینها، لبخندی

روی لبم نشاندم، دستهایم را پشتم در هم گره

کردم و عقب عقب به طرف درگاه آشپزخانه رفتم. با

شیطنت تمام گفتم:

-میرم، ولی به حضورم توی خونه ت احترام بذار و

زود بیا.

پا که بیرون گذاشتم صدای خنده ی آرامش از

آشپزخانه گوشم را پر کرد. با لبخندی به وسعت

تمام خوشیهای یک دنیا به طرف سالن رفتم و فکر

کردم چه میشد کاوه برنمیگشت، سایه

برنمیگشت، اصلاً همین امروز تا آخر عمر برایم
تکرار میشد؟! امروز بعد از یک شب پر از ترس و
تنش، بهترین روز زندگی من بود.

۷۸

روسریام را سر کردم، دسته ی ساکم را دور مچم
انداختم و درحالیکه در کیف دستیام دنبال کلیدها
میگشتم، از اتاق بیرون رفتم. سایه با لحن متعجبی
گفت:

-کجا میری پگاه!؟

کلیدها را پیدا کردم و با لبخند سرم را بالا گرفتم.
-برم دیگه... اینم کلیداتون. امیدوارم امانتدار خوبی
برای خونه تون بوده باشم.
کلیدها را به سمتش گرفتم. اخم کرد و دستم را عقب
زد.

-اولاً که کلیدا بمونه پیشت... ممکنه یه وقت کاری
پیش بیاد و من خونه نباشم، شاید بخوام بهت
زحمت بدم... بعدش هم تو مهمون نبودی اینجا که
حالا فوری شال و کلاه کردی داری تشریف می بری.

صدای باز و بسته شدن در حمام آمد. عمو فرهاد که
برای کمک به مهرباب به حمام رفته بود، آستینهای
پیراهنش را پایین داد و نگاه متعجبش را بین ما دو
نفر گرداند.

-چی شده سایه؟!

سایه با بدخلقی غرید:

-هنوز ما نرسیدیم، خانوم شال و کلاه کرده داره رفع
زحمت میکنه.

عمو فرهاد از حرص خوردن بانمک سایه لبخندی زد و
همزمان، رو به من اخم شیرینی کرد.

-کجا بری؟! بمون فعلاً... مهرباب تمام مسیر رو به

عشق اینکه برگرده پیش تو یه نفس حرف زده. الان
از حمام بیاد ببینه نیستی، میخوره تو برجکش.
لبخند معذبی زدم.

-شما از سفر رسیدین، میخواین استراحت کنید!
سایه ساک و کیفم را از دستم کشید و دوباره به اتاق
برگرداند. بین راه با صدای بلند گفت:
-برو بشین پگاه... حتی اگه بخوای بری هم الان
وقتش نیست.

از اتاق بیرون آمد و مهربانتر ادامه داد:
-هم من کلی حرف دارم که برات بزنم، هم تو باید
بمونی و بگی این مدت چه خبرا بوده و چه کارایی
کردی... حالا که بهانه‌های برای رفت و آمد به اینجا
نداری، رفتنت با خودته و دوباره اومدنت معلوم
نیست با کیه.

عمو فرهاد خندید و سر تکان داد:

-پگاهجان! خالهخانومت قول شام امشب رو از من گرفته... قراره با بادمجونای محلی که آوردیم، یه

میرزا قاسمی اصیل تقدیمتون کنم... شماها با هم حرف بزنید، منم برم سراغ ته یه ی شام. دستهایم را با حالت درمادهای از دو طرف باز کردم.

-باشه دیگه... خیلی دارین اصرار میکنید، مجبورم بمونم.

اصرار هایشان که بهانه بود، فقط خودم بودم که میدانستم بیرون گذاشتن پایم از آن خانه یعنی شروع دوباره ی استیصالی که تقری با سه هفته از آن در امان بودم. فکر به اینکه باز باید کجا بروم و شب را کجا سر کنم، میشد معضل اصلی زندگیم. چرخیدم و به طرف مبلهای سالن رفتم. همین که نشستم، تلفن همراه در جیب شلوارم زنگ خورد. خم

شدم و گوشی را از جیب بیرون آوردم. نگاهم به اسم

خشایار روی صفحه افتاد و بعد هم به سایه که با
نایلونی آبی‌رنگ روبه رویم نشست. عذرخواهی کردم
و اول به تماسم پاسخ دادم. بهمحض بله گفتم
خشایار شتابزده گفت:

-کجایی پگاه؟

لحنش ناخودآگاه استرسی به وجودم وارد کرد. جواب
دادم:

-هنوز خونه‌ی خالم.

-خوبه... میتونی بمونی تا پیام؟... باید ببینمت.

نگران پرسیدم:

-چیزی شده؟

-یه چیز مهمی رو باید بهت بگم، مفصله، تلفنی
نمیشه.

-در مورد چی آخه؟!!

-پگاه، من باید برگردم شرکت، خیلی کار دارم.
 میمونی دیگه؟
 نگاهی به سایه انداختم که زیرچشمی و مشکوکانه
 نگاهم میکرد. با کمترین صدای ممکن زمزمه کردم:
 -آره، هستم.
 یک «خوبه»ی جدی و خشک دیگر تحویل داد و
 بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.
 گیج و سردرگم گوشی را پایین آوردم و باز به سایه
 نگاه کردم. با تکسرفهای نگاه از من گرفت و نایلون
 را روی میز، به طرفم سر داد.
 -قابلت رو نداره عزیزم.
 ابروهایم بالا پریدند.
 -چی؟!
 لبخند زد.

-اول ببین دوستش داری، تا بگم چیه.
 نایلون را پیش کشیدم و باز کردم. داخلش روسری
 ترکمنی با نقشهای درهم اما زی با و رنگهای شادی
 که رنگ آبی فیروزه‌های، نارنجی و زردش بیشتر به
 چشم می‌آمد. ذوقزده نگاهش کردم.

-برای منه؟! چقدر قشنگه!

لبخندی به ذوق بچگانها زد و به نایلون اشاره کرد.
 -بازم هستا.

روسری را روی پایم گذاشتم و دوباره کیسه را باز
 کردم. یک جفت دمپایی روفرشی نرم به رنگ
 لیمویی هم بود که عکس یک جوجه ی کوچک و زی با،
 که پایبونی صورتی روی سرش بود، کف آن
 خودنمایی میکرد.
 خندیدم و گفتم:

-سایهجون، از سنی که کودکستان میرفتم یه بیست

سالی گذشته ها.

او هم متعاقباً خندید و با لذت سر تکان داد.

-آره میدونم...

حرفش با صدای سرحال مهراب نیمهتمام ماند.

-انتخاب من بود.

با چشم های گردشده و لبخندی که روی لبم وسعت گرفت به طرفش چرخیدم. داشت صندلیاش را آرام به ما نزدیک میکرد.

-صحت آب گرم!... تو از کی این همه بدجنس

شدی؟!!

صندلیاش را کنار مبلی که روی آن نشسته بودم متوقف کرد و دستبهبینه نشست.

-آخه تو کودک درونت خیلی فعاله... بین اون همه

طرحی که اونجا بود، فقط این بهت میاومد. تازه

مامان هم موافق بود.

با اخمی پرلبخند به طرف سایه برگشتم.

-داشتیم سایه‌خانوم؟!!

صدای عموفرهاد از پشت سرمان بلند شد.

-استثنائاً منم با مهراب موافقم.

تسلیموار دستهایم را بالا بردم و سر تکان دادم.

-خیلی خب آقا... شما بردین. فهمیدم که من هنوز

خیلی بچهام... امروز خانوادگی من رو تنها گیر

آوردین و ه ی دارین عقاید و خواسته هاتون رو تحمیل
میکنین.

هرسه خندیدند و سایه گفت:

-بچه که نیستی، ولی به قول مهراب یه کودک دو

ساله ی فعال که هیچ، بیشفعال تو وجودت هست که

باید حواسمون به اونم باشه.

دمپاییها را پا کردم و از دیدنشان باز ذوقزده شدم.
دلخوری ظاهریام فقط یک شوخی بود، وگرنه همه
میدانستند درست زمانی که باز مشکلات قصد
میکند من را در خودشان غرق کند، فقط چه
چیزهایی میتواند حالم را روبهراه کند و به زندگی
برگردانم.

مهراب مشتش را جلوی صورتم باز کرد.
-اینم من برات آوردم.
با خنده گفتم:

-یهجوری بدعادت نکنید که بگم کاش تندتند برین
مسافرت!

سایه خندید و من به قلو هسنگی که کف دست
مهراب بود نگاه کردم. آن را برداشتم و با دقت
بیشتری خیرهاش شدم. سنگی صاف و صیقلی بود
که ترکیبی از رنگهای مختلف را درونش جا داده بود،

هرچند قسمت جذاب این هدیه ی دوست داشتنی
 رنگ و لعاب سنگ نبود، بلکه دستخط زی بای مهراب
 بود که با قلم و جوهر سفید روی آن نوشته بود:
 -رشتهای بر گردنم افکنده دوست
 میکشد هر جا که خاطر خواه اوست.

نگاهش کردم و با مهر به رویش یک بار پلکم را باز
 و بسته کردم.

-خیلی قشنگه مهراب، بهترین یادگاری عمرمه...
 شعرش انتخاب خودته؟!!

خنده ی دلنشینی کرد و با غرور سرش را بالا گرفت:
 -همیشه دلم میخواست متفاوت باشم... هرچند
 شعرش پیشنهاد آقابزرگ بود.

آقابزرگ پدر عموفرهاد بود که به تنهایی در باغ
 بزرگشان در روستا زندگی میکرد و دلش جوانتر از
 حتی خود من بود.

سایه بلند شد، از پشت سر مهراب خم شد و بعد از کاشتن بوسه ای روی گونه اش با محبتی مادرانه گفت:

-همین تفاوت‌ها که جذابت کرده عشق من.

بعد هم صاف ایستاد و گفت:

-برم یه سر به این فرهادخان بزنم که باز با دست‌هگلایی که به آب می‌ده، آشپزخونه رو زیرورو نکنه... می‌آم الان.

سایه رفت و من هم از مهراب خواستم تا با همان لحن شیرین و صدایی که کم‌کم داشت دورگه میشد، از اتفاقات سفرش برایم بگوید. خودم هم ماجرای آن شبی را که پشت در مانده بودم، البته با کمی تغییرات مصلحتی، برایش تعریف کردم که باعث شد از ته دل بخندد. این یکی را دیگر کسی نمیدانست، اینکه خنده های مهراب برای من حکم

یک نسیم خنک وسط یک تابستان داغ را داشت،
همانقدر دلچسب و خواستنی. من حاضر بودم تمام
عمرم مرتکب اشتباهات خنده دار شوم و آنها را

برای مهراب تعریف کنم، تا فقط از صدای خنده اش
لذت ببرم.

مهراب برادر کوچک من بود، درست بود که ارتباطی
خونی مستقیمی نداشتیم، اما از کودکی مثل یک
خواهر بزرگتر مراقبش بودم و برای خوشحالیاش
هر کاری میکردم. مهراب که میخندید، برای
لحظه ای فراموش میکردم چقدر وسط این دنیای
بیدروپیکر معلق و بیپناهم.

نگاهی به ساعت و بعد به در سفیدرنگ خانه انداختم.
یک ربع قبل از خانواده ی سایه خداحافظی کردم و از
خانه بیرون زدم. داخل کوچه پشت فرمان نشستم و
به خشایار پیام دادم که من جلوی در منتظرش

هستم، اما زنگ زد و گفت کارش کمی طول کشیده و هنوز به خانه نرسیده است. فقط نگران بودم این بین عموفرهاد به هردلیلی از خانه بیرون بیاید و من را

ببیند که هنوز بعد از پانزده دقیقه آنجا هستم. هرچند احتمالش خیلی ضعیف بود اما هیچ بهانه‌ای نداشتم که در صورت حضورش تحویلش دهم. گوشیام را روشن کردم و شماره‌ی خشایار را گرفتم تا ببینم چقدر دیگر به رسیدنش مانده، تا اگر لازم است حداقل با کمی جابه‌جایی از دید هرکسی که از خانه خارج میشود، دور شوم.

تماس را برقرار کرد و فوری گفت:

-پگاه... کجایی؟

نمیتوانستم بفهمم چرا اینقدر شتابزده و با عجله حرف میزند. چهکاری میتوانست داشته باشد که مرا مجبور کند اینطور یکنگه‌ها جلوی خانه

منتظرش بمانم. با گجی جواب دادم:
-جلوی در... تو ماشین.

تماس قطع شد و همانطور که نگاه مبهوت من به صفحه ی خاموش گوشی بود، در سمت شاگرد باز شد و خشایار روی صندلی نشست. جا خورده به طرفش برگشتم و سلام پرتعجبی کردم. همین که خواستم بپرسم چه خبر شده، نگاه پرسرزنشش را به من داد و اخم کرد.

-وقتی تو ماشین تنهایی و قراره یه مدت کنار خیابون بایستی، در رو از تو قفل کن... الان اگه جای من یکی دیگه...

هر کلمهای که میگفت، تن صدایش نسبت به قبلی بالاتر میرفت. نمیدانم در چهره ی ترسیدهام چه دید که کلام عصبیاش را نصفه رها کرد و همانطور که دستش را با کلافگی روی صورتش میکشید،

زیر لبی چیزی گفت که متوجه نشدم. با صدای
خفهای از ته گلویم پرسیدم:

۸۰

-چی شده؟!... چرا عصبانی هستی؟
آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و همانطور که با
انگشت اشاره به لبش ضربه میزد، به بیرون خیره
ماند. سکوتش کمی طولانی شد، ولی جرئت نداشتم
دوباره سوالم را بپرسم. مطمئن بودم وقتی
اینجاست، پس به وقتش توضیح مفصلی هم خواهد
داد.

صاف نشستم و به روبه رو خیره شدم. بی اختیار با
نوک انگشتهایم روی فرمان ضرب گرفتم و به هزار
و یک دلیلی که ممکن بود خشایار را عصبی کند فکر

کردم، اما نتیجه‌های نگرفتم. همین که طاقتم طاق شد و برگشتم تا چیزی بپرسم، او هم برگشت و لب باز کرد، طوری که خودبه خود لبهای من به هم دوخته شد.

-دیروز بالاخره زمان دادگاه رو اعلام کردن. امروز صبح دادسرا بودم.

ابرویی از نفهمیدن موضوع در هم کشیدم و بعد از کمی فکر بالاخره متوجه شدم منظورش چیست. یک آن قلبم ریخت و تمام وجودم گوش و چشم شد تا بشنوم.

-خب!

خیره به چشم‌هایم شد و او هم گره‌ی وحشتناکی را مهمان ابروهایش کرد.

-اگه خیلی برات مهم نیست، چیزی نگم. بعید میدونم چیزایی که شنیدم برات خوشایند باشه.

پوزخندی روی لبم شکل گرفت.

-قطعاً شنیدن علت اینکه کسی مزاحم میشه و قصد ترسوندم رو داره، در هر صورت خوشایند نمیتونه باشه.

نگاهش را از من گرفت و به روبه رو داد. بعد از چندثانیه که برای من قدر یک جان کندن طول کشید، زمزمه کرد:

-حتی اگه بفهمی طرف خواستگاره؟!!

قلبم از حرکت ایستاد. دهانم باز ماند و حس کردم هوایی برای نفس کشیدن نمانده شبیه یک شوخی

ترسناک بود، یک دوربین مخفی مزخرف که اصلاً خنده دار نیست. نگاهم مات خشایاری مانده بود که حتی برنمیگشت تا دوباره نگاهم کند و ببیند جمله اش چه به روزم آورده است. تمام اعضای بدنم یادشان رفته بود حرکت کردن چیست و

چه جوریست. خشایار بالاخره به طرف منی که
شوکه شده بودم برگشت و با اخم نگاهم کرد.
-پگاه!

لبهایم را بهسختی تکان دادم و با صدایی از عمق
جانم لب زدم:

-چی... چی میگی؟!... خواس... تگار... کیه؟
اخمش محو شد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت.
دستم را بین دستهایش گرفت و شک ندارم از
سرمایش حسابی جا خورد. تنی که قلبش نمیتپید و

هوایی را نفس نمیکشید، قطعاً میمرد، حتماً یخ
میزد.

فشاری به انگشتهایم داد و بلند گفت:

-گوش بده پگاه! چرا اینقدر تعجب کردی؟! هنوز
که حرفم تموم نشده!

دست دیگرش را روی صورتم گذاشت. گرمای

پوستش جان دوباره را به وجودم برگرداند. نگاهش
را در چشم هایم چرخاند و زیر لب غر زد:
-میدونستم یه جای ماجرا میلنگه.

آب دهانم را قورت دادم و فک بازماندهام را جمع
کردم. دست آزادم را روی صورتم کشیدم و بعد از
رها کردن نفسی که نمیدانستم چند ثانیه بیرون
نیامده بود، سخت زمزمه کردم:

-من... نمیفهمم چی میگی... دیدی که،
نمیشناختمش.

پلکهایش را روی هم فشار داد و بیقرار گفت:
-بیخیال... میدونستم دروغ میگه. من که رضایت
ندادم و قانون هم برای مزاحمت و حمل و استفاده از
سلاح سرد چندماه فرستادتش هلفدونی... من فقط
نگران وقتیم که پاش رو بذاره بیرون.
متوجه حرفهایش نمیشدم، چون هنوز پیش همان

جمله ی اولی که جانم را گرفت باقی مانده بودم. چرا
مرد سنوسالداری که هیچ شناختی از او نداشتم،
باید چنین ادعای بیاساسی بکند. وسط حرفهای
خشایار پریدم:

-اون حرفهایی که میزد، اون تهدیدا... اونا شبیه به
حرفهای یه خواستگار نبود، بیشتر انگار جوری بود
که زندگیش رو به هم زده باشم.
دستم را رها کرد و آن وسط من فکر کردم کاش
دستش تا ابد همان جا میماند.
کمی به طرفم خم شد و دست در جیب آن طرف
شلوارش کرد. پاکتی تا شده را بیرون کشید و
کاغذی را از داخلش درآورد. ناگهی به کاغذ انداخت
و همانطور که به سمتم میگرفت، گفت:

-اسمش سلمان الماسی بود... تا حالا به گوشت

نخورده؟!

نگاهی به اسم تایپ شده روی کاغذ انداختم. قطعاً چنین اسمی را در طول بیستوهفت سال زندگیام نشنیده بودم. سرم را به چپ و راست تکان داد و خشایار گفت:

-ادعا میکرد که تو رو یکی از آشناهاش بهش معرفی کرده. میخواستہ بیاد ببینتت که معلوم نیست چه جوری متوجه شده نهتنها راضی نیستی باهاش آشنا بشی، بلکه از اون زنایی هستی که دنبال موشدووندن تو زندگی مردمی و داری زندگی یه بنده خدای دیگه رو خراب میکنی. این مردک هم انگار از زن قبلش سر همین ماجرا زخم خورده بود، خواسته تلافیش رو سر تو دربیاره.

۸

چشم های گردشدهام را که دید لبخند معذبی زد.
 -من بیتقصیرم... عین حرفهای خودش بود... گفتم
 شاید بخوای بدونی کیه و چه جوری در موردت فکر
 میکنه... شاید سرنخی دستت بیاد.

مغزم داشت منفجر میشد. چرا یک مرد غریبه باید
 در مورد من... چراغی در ذهنم روشن شد و همان
 موقع تمام وجودم از عصبانیت سوخت و گر گرفت.
 آن شب من به خانه ی مامان رفته بودم تا او را به
 دکتر ببرم، جلوی در خانه هم که کلی به جمشید بد و

بیراه گفته بودم. بعد از بازگشتم از خانه ی مامان بود
 که سروکله ی آن مرد پیدا شد. چرا زودتر نفهمیدم
 معنی جملات بیسروتهش چیست. تنها زندگی که
 من شخصاً و با کمال میل طالب بهم خوردن و از هم
 پاشیدنش بودم، زندگی مامان بود. یاد حرفهای
 جمشید در آخرین حضور دونفرهمان در خانه ی مامان

افتادم که سخاوتمندانه سعی داشت من را برای رفیق بدتر از خودش لقمه بگیرد. همه ی این تکه ها را که به هم میچسباندم، پازل این مزاحمت عجیب و غریب کامل میشد. معدهام تیر کشید و تمام تنم را عرق سرد پوشاند. حس کردم همه ی آن میرزا قاسمی پیشکشی عموفرهاد در معدهام سنگ شده و قصد برگشت دارد. بیتوجه به حضور خشایار در ماشین، فوری پیاده شدم و خودم را به جوی آب آن طرف کوچه رساندم. کنار جوی زانو زدم و هرچه

که خورده بودم، تقدیم آب روان کردم. دستهایم را لبه ی جدول گذاشتم و سرم را پایین انداختم. حالم نه از شام خوشمزه ی دستپخت عموفرهاد، بلکه از کثافت زندگی مادرم و خودم به هم خورده بود. وای که اگر مامان میفهمید... اگر آگاه میفهمید... اصلاً مگر کسی باید چیزی میفهمید؟! خم شدم و

پیشانیام را به جدول چسباندم.

-خوبی پگاه؟! میخوای بریم دکتر؟

سرم را کمی بالا آوردم. خواستم با لبه ی آستیم دهانم را پاک کنم که خشایار زودتر دستمالی را جلوی صورتم گرفت. تشکر خفهای کردم و بعد از اینکه دهانم را تمیز کردم، برگشتم و کف زمین نشستم. خشایار بیتوجه به اینکه شلوارش خاکی

خواهد شد، یک زانویش را روی زمین، روبه رویم گذاشت و دقیق به صورتم نگاه کرد.

-رنگت پریده! پا شو ببرمت دکتر، غذای سنگین خوردی؟!

سرم را بالا انداختم. پریدن رنگم از حال بدم نبود، از ترس سرنوشتی بود که انتظار مامان را میکشید. اگر به او میگفتم شوهرش قصد کرده بود چه بلایی سر دخترش بیاورد، معلوم نبود باز به چه حالی بیفتد. اگر

هم نمیگفتم و جمشید با همان زبانبازی حرفهایش مامان را از جدایی منصرف میکرد، باز معلوم نبود در آن زندگی چه بلاهای روحی و جسمی دیگری به سرش بیابد.

-حرف بزن پگاه... بگو چی تو سرته. شاید شنیدنش از طرف من فرقی به حالم نکنه، اما تو حتما سبک میشی... بگو چت شده!

یک دستم را لبه ی جدول گذاشتم و با گذاشتن دست دیگرم در دست او، نشان دادم قصد دارم بایستم. کمک کرد و وقتی سرپا شدیم، پرسید:

-مطمئنی خوبی؟

سرم را بالا و پایین کردم. حالا خوب بودم، سبک شده بودم و مغزم با فراغ بال میتوانست کار کند. وقتی سوار ماشین شدم، شیشه را پایین دادم و او آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت.

-این یعنی داری از زیر حرف زدن در میری که

فوری نشستی پشت فرمون؟!... یعنی خداحافظ؟
لبخند خجالتزدهای به رویش زدم.

-باید برم فکر کنم... باید برم دعا کنم که اشتباه
متوجه شدم... تو هم الان خسته ای، من نمیخواهم
برات بشم بار روی بار... به وقتش حرف میزنیم با
هم.

کمی متفکر نگاهم کرد و بعد سر تکان داد.
-خیلی خب... مثل همیشه اصراری نمیکنم... مراقب
خودت باش، وقتی هم تو ماشین تنهایی در رو از تو
قفل کن.

با تمام مهر و علاقه‌ام به او سر تکان دادم و وقتی با
لحنی مظلوم گفتم «چشم»، چشم‌ها و لب‌هایش با
هم خندیدند. پشت دستش را روی صورتم کشید و با
همان لحن مهربانی که فقط گاهی از او سراغ داشتم
اما برایش می‌ردم گفت:

-چشمت بی بلا... پگاه! بعضی چیزا اونقدر ارزش
 ندارن که به خاطرشون خودت رو این همه اذیت
 کنی... اجازه بده زمان تصمیم بگیره که قراره
 سرنوشت اون اتفاقات چی بشه.
 تلخندی روی لبم نشست.

-اگه عقب بشینم و گذشت زمان باعث پشیمونیم
 بشه چی؟!!

با اینکه نمیدانست موضوع چیست، اما همچنان
 سعی داشت با حرفهایش آرام کند.
 -زمان تابع تصمیمات ما آدمهاست پگاه!... ولی
 تصمیمی که توی یه شرایط درست و با فکر و
 حواسی جمع گرفته بشه. عجولانه تصمیم گرفتن،
 همه چیز رو به هم میریزه.

به معنای حرفش فکر کردم. چقدر با شرایط من جور بود. اینبار لبخندی از سر قدردانی به رویش زدم و سرم را خم کردم.

-ممنون، حالم با حرفات بهتر شد... دنیا یکی مثل تو رو به همه ی زندگی من بدهکار بود. چقدر خوب تونسته بدهیش رو باهام صاف کنه.

سرش را کمی جلو آورد و با لحنی پر از شیطننت زمزمه کرد:

-اما طلب من هنوز اونجوری که میخوام باهام صاف نشده... من آدم نسیه گرفتن نیستم پگاه خانوم!

کنج لبش کمی بالاتر رفت و برق چشم هایش شوکی با ولتاژ بالا به قلبم وارد کرد. عقب ایستاد و ضربه ی آرامی به سقف ماشین زد.

-برو و سر فرصت به همه چیز فکر کن. برو، دده ه قته

دستم را از پنجره بیرون بردم و برایش تکان دادم. او هم باز قدمی عقب رفت، یک دستش را در جیبش فرو کرد و دست دیگرش را برآیم کوتاه تکان داد. نگاه آخرش جلوی چشمم به پرننگی حک شده بود و نمیگذاشت درست حواسم را به رانندگیام بدهم. مسیر خانه ی بابا را پیش گرفتم و سعی کردم به توصیه ی خشایار گوش بدهم. آن لحظه فکر کردن به هر عکسالعملی اشتباه بود، اشتباه بود اگر تصمیم

میگرفتم همین فردا بروم و جلوی جمشید بایستم و بگویم از حضورش در زندگی مامان متنفرم، یا بروم و به مامان بگویم مزاحمی از طرف شوهرش قصد جانم را کرده بود، یا... نه دیگر؛ قرار بود به چیزی فکر نکنم. آهنگی را روی دستگاه پخش ماشین پلی کردم و همراه با گوش دادن به آن فکرم را فقط معطوف کردم به مردی که بلد بود چطور افکار

آشفتهم را مرتب کند و نظم دهد. بلد بود من را از
 دنیای شلوغ و درهم برهم ذهنم بیرون بکشد و کنار
 خودش بنشاند. او مرد
 بودن را بلد بود، کاری که مردهای دیگر زندگیا
 هیچوقت از پیش برنمیآمدند!
 «عشقه که دلیل اشکاته
 عشقه که همیشه همراسته

شاید نمیدونی اما عشق ، مرهم تموم درداته
 عاشق که بشی حالت حال دل مجنونه
 دست خود آدم نیست فکرت همه جا اونه
 عاشق که بشی مست بوی نم بارونی
 چشمتو که می بیندی تو خاطره هات اونی»
 جان آسای_ ۸۳

ده روز مداوم با خودم و افکارم جنگیدم. زندگی

نهچندان آرامم بههمریختهتر شده بود و همه و همه
به خاطر یک مشت حرف مفتی بود که آن مردک
مزاحم در دادگاه زده بود.

در تمام این ده روز نه با مامان، نه با سایه، نه
خشایار و حتی آگاه بیشتر از چند کلام آن هم در حد
سلام و احوالپرسی صحبت نکرده بودم. صبح به
صبح، صبحانه نخورده از خانه ی بابا بیرون میزدم.
حتی اگر موظف نبودم جواب صبح بخیر سودابه و بابا
را هم نمیدادم. به مدرسه میرفتم. با فکری آشفته
به بچه ها درس میدادم، آن هم چه درس دادنی؛
مطمئن بودم آنها هم چیزی از چرندیاتی که بیهدف
بلغور میکردم نمیفهمند. بعد از مدرسه، بیهدف در
خیابانها پرسه میزدم و خودم را سرگرم میکردم
تا شب که باز به خانه ی بابا برگردم و بدون شام
خوردن سرم را به بالش برسانم. ذهنم درگیر بود و

این درگیری اجازه نمیداد با کسی معاشرت کنم.
بعد از ده روز بالاخره بابا به زبان آمد. وقتی به خانه
برگشتم و بعد از سلامی کوتاه، مستقیم به اتاق رفتم،

پشت سرم وارد اتاق شد و بلافاصله چراغ را روشن
کرد. من که هنوز دستم به دکمه‌ی مانتویم هم نرفته
بود، برگشتم و متعجب نگاهش کردم. ابروهایش را
آنقدر وحشتناک درهم کشیده بود که یک آن
تصویری از عصبانیت‌های سالهای دورش در ذهنم
تداعی شد. دستم از روی مانتو سر خورد و کنار تنم
جا ماند.

-چیزی شده بابا؟!!

با صدایی خش افتاده غرید:

-این رو من باید بپرسم... چیزی شده پگاه؟!!

آب دهانم را قورت دادم و با نفهمی سر تکان دادم.

-چی مثلاً؟!!

جلو آمد و همان موقع سودابه هم در چهارچوب در
ظاهر شد. شتابزده و مضطرب لب زد:

-داوود، ول کن این بچه رو. الان وقتش نیست،
خسته‌ست. بذار برای...

دستش را در هوا تکان داد و کلام سودابه را نصفه
برید.

-این رفت و آمدهای زود و دیر پگاه وقت دیگهای
برای حرف زدن برامون نمیداره... تنهامون بذار
سودابه، میخوام با دخترم حرف بزنم.

سودابه نگاه نگرانش را به من دوخت و با تکان
سری از روی تأسف عقبگرد کرد، در اتاق را
نیمهبسته رها کرد و رفت. پوزخند روی صورتم
مهارنشدنی بود. پدرم چقدر زود یادش افتاده بود که
باید کمی هم برای گیهای پردختری وقت بگذارد.
مانتو را از تنم بیرون آوردم و روی تخت انداختم.

همانطور ایستاده به کم‌دیواری تکیه دادم و
دست‌هایم را روی سینه در هم گره زدم.
-چی شده بابا؟!-

بابا جلو آمد و روی تخت نشست. هنوز اخم داشت،
ولی وقتی لب باز کرد لحنش مهربانتر و کمی هم
نگران به نظر میرسید.
-بشین بابا.

کمی به فاصلهام با او و جایگاهی که برای ایستادن
انتخاب کرده بودم، نگاه انداختم. قطعاً این ژست و
این شکل رودرویی مناسب گپ شبانه‌ی پدردختری
نبود. نفسم را با کلافگی بیرون دادم و تکیهام را از
کمد گرفتم. کنارش نشستم. لحظه‌ای به چهره‌اش
نگاه انداختم. از این فاصله چقدر به او نزدیکتر
بودم، چقدر چین و چروک صورتش بیشتر به چشمم

میآمد. بابا کی وقت کرد اینقدر شکسته شود، اصلاً مگر او چند سال داشت؟! افکارم را صدای نگرانش به هم زد.

-چته پگاه؟! چرا پریشونی؟!!

گنگ نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

-درسته که بابای خوبی نبودم، ولی آشفتگیت رو میفهمم. این زود رفتنا، دیر اومدنا، حرف نزدنا... یه جوری شدی... انگار مجبوری میای و میری... ببینم با کسی حرفت شده؟ مامانت چیزی گفته بهت؟! ساکت نگاهش کردم. چه میگفتم؟! بابا آنقدر برایم غریبه بود که حالا حتی نمیتوانستم زبان باز کنم و بگویم چقدر از نامردیهای دنیا دلم گرفته است.

چقدر از خودش دلخورم که به وقت وقتش برایم پدري نکرد و حالا یک نفر بدتر از خودش جایش را

گرفته و قصد دارد برای هممان تصمیم بگیرد. اصلاً

چه داشتم که بگویم؟! مثلاً حرف میزدم بابا
میخواست چه کار کند؟! سکوتم را که دید آه ی
کشید و گفت:

-ه ی به زبونم میآد بهت بگم این طرز رفت و آمدت
رو دوست ندارم، بهت بگم اینجا کاروانسرا نیست
که فقط واسه خواب شبت بیای و حتی ما رو لایق یه
سلام و شب بخیر ساده هم ندونی... بعد به خودم
لعنت میفرستم، میگم این چه حرفیه داوود! دخترت
اگه جا نداشته باشه و تو خیابون بمونه بهتره، یا
اینکه کنار گوش خودت باشه... فکر کردم... دیدم
حقه، دیدم تو توی همه ی این سالها نشون دادی
اگه خیالت راحت باشه، جات امن باشه، زندگیت
رو به راه باشه صد سال سیاه بابات رو یاد نمیکنی...
پس نباید از خونه ی خودم برونمت... لابد باید

خوشحال هم باشم که خونه ی آخرت، امید آخرت،

منم.

بغضی ته گلویم چنبره زد و قصد کرد خفهام کند.
 چقدر حرفهای بابا تلخ بود، چقدر بوی دلسوختگی
 میداد و چقدر من بیرحم بودم که رفتار بدم اینقدر
 برای بابا واضح و رو بود. سرم را بالا گرفتم. لبهایم
 را که باز کردم، باز همان لبخند تلخ روی صورتش
 نقش بست و سرش را به معنای بیاهمیت بودن
 موضوع بالا انداخت.

جان آسای_ ۸۴

-مهم نیست بابا... فقط او مدم بگم اون ناراحتی و
 غصه ی کنج نگاهت داره دیوونهم میکنه... اگه هنوز
 من رو بابا میشناسی و صدا میزنی... اگه فکر
 میکنی میتونم کاری برات بکنم، باهام حرف بزن
 سبک شی... لابد کاری نمیتونم برات بکنم که قابل

نمیدونی تو مشکلاتت سه یمم کنی، ولی حداقل گوش که میتونم بدم.

دستی به چشم های خستهام کشیدم و مثل خودش لبخندی زدم که طعم زهر میداد. جلو رفتم و دستش را گرفتم. دستهایش سرد بود، پوست دستش کمی چروک خورده بود و نشان میداد چقدر در این سالها وزن کم کرده است. بغضم را قورت دادم و گفتم: بابا، ببخش که اینقدر بیمعرفتم که دلت رو شکستم... ولی قصه ی زندگی ما یه جوری جلو رفته که حداقل به من یاد داده باید مشکلاتم بمونه برای

خودم... یاد گرفتم مامان و بابا زندگی خودشون رو دارن، مشکلات خودشون رو دارن... اونی که باید به درد من برسه فقط خودمم و خودم. شاید بدجنسی باشه، شاید نامردی باشه، ولی آره حق با توه، فعلاً خونه ی تو همون جاییه که نمیداره من شب رو تو

خیابون سر کنم... ازم نخواه چیزی بگم چون حداقل
 میدونم این یه مورد ممکنه آزارت بده... ولی قول
 میدم حتی اگه مشکلاتم حل شد بیشتر پیام و بهت
 سر بزرم. قول میدم دیگه فقط از سر ناچاری پام رو
 نذارم اینجا. تو فقط دعا کن برام... باشه؟!
 با چشم های ترش نگاهم کرد. دستش کمی لرزید و
 احساسی در قلب من ریشه کرد که سالها گمش
 کرده بودم. احساس علاقه به مردی که نام پدر را
 یدک میکشید.

دستش را عقب کشید. متعجب نگاهش کردم. مردد
 دستهایش را از هم باز کرد و با کلی تتهپته کردن
 گفت:

-میای تو بغلم!؟

قلبم ریخت. دلم لرزید و کودکی سرخورده از پشت
 خرابه های کودکیام سر بیرون آورد. کودکی که

سالها بود پدرش را گم کرده بود و حالا همان مرد
گمشده، آغوشش را به سوی او باز کرده بود. اجازه
ندادم تعلل بیش از اندازهام به او این باور را بدهد که
دوست ندارم اجابتش کنم. قبل از اینکه دستهایش
را پس بکشد، خودم را در آغوشش جا دادم و سرم
را به سینه ی استخوانیاش چسباندم. دستهایش را
دورم حلقه کرد و کمی سفت و سخت من را به
خودش چسبانده. کودک گم شده ی درونم با زاری
لبخند زد، خودش را در آغوش پدرش بیشتر جا داد و

اشک من هم همراهش پایین افتاد. نفس عمیقی
کشیدم. چقدر عطر تنش برایم غریبه بود. چقدر این
آغوش برایم عجیب و غریب بود. شبیه فرزند ی بودم
که بعد از بیست سال پدرش را پیدا کرده و حالا
دلش میخواهد به قدر تمام آن سالها درون او حل
شود. بی اراده آغوشم را تنگتر کردم و هقی که

داشت از گلویم بیرون میپیرید، قورت دادم. این
 مامن پر آرامش، هرچند با تأخیر، هرچند شاید
 موقت، اما ذهن آشفتهام را آرام کرد و اجازه داد برای
 چند دقیقه، بدون فکر و دغدغه فقط اشک بریزم و
 نفس بکشم.

صدای ویزویز آزاردهنده‌های کنار گوشم خواب خوشم
 را خراب کرد. دستی به چشم بستهام کشیدم و بعد
 دست زیر بالش بردم تا گوشی را بیرون بکشم. چند
 ثانیه طول کشید تا تاری دیدم از بین برود و بتوانم

نام تماسگیرنده را بخوانم. با دیدن نام آگاه روی
 صفحه، نگاهم به ساعت بالای گوشی افتاد. لعنتی بر
 دل سیاه شیطان فرستادم تا بهجایش برادر
 وقتشناسم را مستفیض نکنم. بدون سلام با همان
 صدای گرفته از خواب جواب تماسش را دادم:
 -امیدوارم برای بیدار کردنم دلیل خوبی داشته باشی.

با لحن پر خنده ای گفت:

-چه دلیلی بهتر از اینکه میخوام خواهرم بیاد
فرودگاه دنبالم.

چشم هایم که نیمه بسته مانده بود، با این حرفش تا
آخرین حد باز شد. رو به سقف سفید اتاق لب زدم:
-شوخی نکن...! الان؟!!

-آره عزیزم، همین الان... البته تا من از هواپیما پیام
پایین و چمدونم رو تحویل بگیرم فکر کنم یه ربع
طول بکشه.

بهسختی روی تخت نشستم و دستی به سر و گردنم
کشیدم. با دلخوری غر زدم:

-برادر من! مگه روز رو ازت گرفتن که نصفه شب پا
شدی اومدی؟! بعد مگه اون فرودگاه تاکسی نداره؟!
خب اصلاً مگه زورت میاومد شب قبل یه خبر به آدم
بدی؟!!

همانطور خونسرد زمزمه کرد:
 -غر نزن پگاه... جواب سوالات باشه برای وقتی که
 دیدمت. فقط داری میای شناسنامه و کارت ملیت
 هم همراهت بیار.
 تا خواستم ببرسم «چرا»، گفت:

-پگاه، من منتظرتم ها... فقط با احتیاط بیا.
 از روی تخت بلند شدم و با غر غر گفتم:
 -ساعت پنج صبح ازم میخوای بشینم پشت فرمون،
 دیگه توقع نداشته باش سالم هم برسم.
 تماس را قطع کردم و به دستشویی رفتم. به صورتم
 چندباری آب خنک زدم تا خواب از سرم بیرد و
 بتوانم با تمرکز بیشتری رانندگی کنم. لباسهایم را
 پوشیدم و نگاهی به داخل کیفم انداختم. شناسنامه و
 کارت ملیام که همیشه ی خدا داخل کیفم بود؛ اما
 دلیل آگاه را برای همراه داشتنشان نمیفهمیدم.

خواستم پاورچین پاورچین طول خانه را رد شوم و بیرون بروم که قامت سودابه با قیافه ای خوابالود در چهارچوب در اتاقشان ظاهر شد.

جان آسای_ ۸

چهره اش با آن لباس شخصی خنک و گشاد و موهای آشفته بانمکتر شده بود. بی اراده لبخندی زد و سلام کردم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و به شوخی پرسید:

-این وقت صبح میری کله پاچه بگیری؟!
کیفم را روی شانه انداختم و سر بالا انداختم.
-نه بابا... آگاه اومده تهران. زنگ زده برم فرودگاه دنبالش.

چشم هایش به آنی گرد شد و فوری گفت:

-برمیگردین اینجا دیگه؟

لبخند معذبی به رویش زدم.

-من که دوست دارم، ولی آگاه... بعید میدونم، حالا
من باز بهش میگم.

دستی به سرش کشید و حین مرتب کردن موهایش
گفت:

-باشه، هر جایی میخواد بره، ولی نهار بیارش
اینجا... منتظر ما!

مردد سر تکان دادم. بعید میدانستم آگاه قبول کند.
آگاه سالها بود که از رویارویی با بابا امتناع میکرد.
شانهای بالا انداختم و با گفتن «بهت خبر میدم» از
خانه بیرون زدم. خانه ی بابا تا مهرآباد فاصله ی
چندانی نداشت. به لطف خلوتی خیابانها در آن وقت
صبح، کمتر از بیست دقیقه طول کشید تا به فرودگاه

برسم. همین که وارد محوطه ی اصلی شدم، آگاه ۱۰

دیدم. همانطور که چمدانش را دنبال خودش
 میکشید، متفکر به جلوی پایش خیره بود و قدم‌زنان
 به سمت خروجی می‌آمد. تکبوقی برایش زدم و بعد
 در انتهای همان محوطه دور زدم و جلوی پایش
 توقف کردم.

جان آسای:

۸۶

دسته‌ی چمدانش را جمع کرد و با لبخند به من نگاه
 انداخت. شیشه را پایین دادم و گفتم:

-سلام بر مردمازارترین برادر دنیا... سوار شو.
 چمدانش را روی صندلی عقب جا داد و خودش کنارم
 نشست. با لبخند جامانده روی لبش شیطنتوار
 گفت:

-نمیدونی چه کیفی داد صدای خوابالوت رو شنیدم

از پشت خط... انرژی کل روزم تأمین شد.
چشمانم را با بدجنسی ریز کردم.
-از این اخلاقا نداشتی... باید ببینم کی زیر پات
نشسته.

با بلند شدن صدای خنده اش دنده را جا زدم و گفتم:
-حالا که ما رو زابراه کردی، یه کلهپاچه مهمونمون
کن، چون این وقت صبح کسی پذیرای ما نیست.
خنده اش به نیشخندی تبدیل شد و خیره به روبه رو،
با لحن تلخی گفت:

-نیومدم که کسی پذیرامون باشه... میریم هتل.
با اخم به طرفش برگشتم.
-میریم؟! کسی دیگه هم همراهته؟
سرش را که بالا و پایین کرد متعجب نگاهش کردم.
برگشت و با لبخند و تکان سر به من اشاره کرد.
-تو... برای همین گفتم مدارکت رو بیار.

سر درنمیآوردم منظورش چیست. اجازه نداد سوال دیگری بپرسم و گفت:

-نترس، کلهپاچه رو هستم... بعدش میریم.
 خنده ی گيجی کردم.

-چی میگی؟ کی نگران کلهپاچه است؟!.. کارات کلاً عجیبغریبه. نصفه شب پا میشی میآی، بعد میخوای بری هتل، اونم با من... هیچی هم که نمیگی!

آرنجش را لب پنجره گذاشت و متفکر، خیره به منظره ی کنارش لب زد:

-میگم... حرف میزنیم با هم.
 چند دقیقه بعد بیهدف گفتم:

-سودابه که صبح فهمید دارم میام دنبالت برای ناهار دعوتت کرد.

از گوشه ی چشم در هم شدن نیمرخش را دیدم.

جوابی نداد، مجبور شدم صدایش بزنم.

-آگاه! شنیدی چی گفتم؟

بدون اینکه نگاهم کند، غرید:

-سوالی که جوابش رو میدونی از اول نپرس!

هرچند سوالی نپرسیده بودم، ولی منظورش را

فهمیدم. حواسم را به رانندگی دادم و دیگر چیزی

نگفتم. از آنجایی که سر حرفم بودم و به خاطر بی هوا

بیدار کردنم باید تاوان میداد، جلوی یکی از

طباخیهای شیکی که میشناختم توقف کردم و

بهطرفش برگشتم.

-نگاه کن مغازه رو!... از بیرون هرکی ببینه فکر

میکنه چه رستوران مجلیه... وقتی میری تو و یه

نفس عمیق میکشی، تازه متوجه میشی چه کله و

سیرابیای داره تو دیدگاش میجوشه.

با خنده کمربندش را باز کرد و سر تکان داد.

-پس سر حرفت هستی... فکر کردم داری ادا می‌آی!
لنگه ابرویم بالا رفت.

-چه حرفا! من و ادا؟!.. آدم ادا هم بیاد واسه یه چیز
درستحسابی می‌آد. کله‌پاچه که ادا اطوار نداره... بپر
پایین تا تموم نکردن.

وارد طب‌خانی شدیم و پشت یکی از میزهای دونفره‌ی
انتهای سالن نشستیم. مشتریهایشان هم مثل
مغاز هشان غیر قابل پیشبینی بودند. سر اکثر میزها
خانواده نشسته بود و فقط یکی دو میز بود که
پذیرای دوسه مرد سبیل کلفت بود. جوانی با روپوش
سفید و کلاه سفیدی که نوار سبزی دورتادورش بود
جلو آمد.

-خیلی خوش اومدید، چی میل دارید؟
نگاهی به آگاه انداختم. نگاهم کرد و گفت:
-تو که یه دست کامل نمیخوری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. رو به مرد جوان
گفت:

-یه دست کامل، با مخلفاتش.

مرد «چشم» بلندی تحویل‌مان داد و رفت. آگاه
آستینهای بلوز تابستانیاش را بالا داد و
دستبهبینه عقب نشست. من هم مثل خودش
نشستم و با لبخند نگاهش کردم. بیمقدمه گفتم:
-از این طرفا مهندس؟!... ناپره یزی کردی!
آگاه با لبخندی خشک کنج لبش گفت:
-اومدم تکلیفت رو روشن کنم.

ابروهایم در هم رفت. چه میگفت؟!!

-تکلیف چی رو؟!!

-تکلیف جا و مکانت رو... ببینم بالاخره از ما
میکشین بیرون یا نه.
با همان اخم غریدم:

-خیلی بیادب شدیها... این چه طرز حرف زدنه؟...
اصلاً مگه من تو کوچه مونده بودم؟

لبخندش جمع شد و نفسش را محکم بیرون داد.
-بیشتر به خاطر خودمه پگاه... هر دفعه که زنگ
میزنی و گله میکنی تا چند شب خواب درست
ندارم. از روزی هم که گفتم جمشید با سرمایه ی
مامان چیکار کرده دیگه رسماً دیوونه شدم. هم
اومدم یه فکری به حال تو کنم، هم با مامان حرف
بزنم... یه جایی بالاخره باید این دندون لق رو کند و
انداخت دور.

پوزخندی روی لبم نشست.

-مامان نمیخواد بیگدار به آب بزنه آگاه... تو که
دیگه خوب میدونی مامان با چه خون دلی یه قرون
دوزارش رو جمع کرد و تونست مستقل بشه...
نمیخواد با یه اشتباه دیگه، همهچیش رو اون مردک

بالا بکشه و یه آبم روش.

آگاه با حرص گفت:

-من تا قیام قیامت نمیتونم مامان رو درک کنم.
 کدوم آدم عاقلی با یه کلاهبردار زندگی میکنه و
 ککش هم نمیگزه.
 ناامید لب زدم:
 -مامان دوستش داره.

۸۷

جلو آمد و عصبی گفت:

-آخه آدم این حرف رو در مورد یکی میزنه که لایق
 دوست داشتن باشه.
 مصرانه گفتم:
 -ما که تو زندگیشون نیستیم!

او هم با پافشاری ادامه داد:

-مگه مامان و بابا هم رو دوست نداشتن؟! مگه با
عشق عروسی نکردن؟! تهش چی شد؟!... چطور
اونجا مامان تونست دل بکنه؟!
زیر لبی گفتم:

-نتونست... مجبور شد.

سرم را بالا گرفتم و نگاه پر اخمش را دیدم. دل را
به دریا زدم و گفتم:

-مامان هیچوقت طالب جدایی از بابا نبوده. اونی که
طلاق گرفته بابا بوده... این رو منم تازه فهمیدم.

با همان اخمش مات صورت من ماند. احتمالاً داشت
حرفهایم را حاجی میکرد. موقتاً بحث را عوض
کردم و گفتم:

-این تکلیفی که میگی میخوای واسه من روشن

کنی چیه؟! امیدوار باشم که میخوای خونه رو پس

بگیری؟!!

مرد پیشخدمت، سینی سفارشی را همراه مخلفات دیگر، مثل پیاز و لیموترش و ادویه که همه داخل سینی بود روی میز گذاشت. همه چیز را مرتب روبه رویمان چید و بعد رو به آگاه گفت:
-امر دیگهای نیست قربان؟!!

آگاه تشکری کرد و مرد ما را تنها گذاشت.
صندلیاش را جلو کشید. تکهای از نان سنگک تازه را برداشت و شروع به خرد کردن داخل کاسه ی

آبگوشتش کرد. من هم به تبعیت از او مشغول شدم و آگاه بعد از سکوتی قابل توجه گفت:
-حقیقتش پگاه... من نمیتونم اون خونه رو به همین راحتی پس بگیرم. اونجا رو دو سال پیش به برادر یکی از رفیقای دانشگاهم اجاره دادم که تازه بچه دار شده بود و صاحبخونه ش عذرش رو خواسته بود...

بدجوری لنگ خونه بود... بهش گفتم حالاحالاها
 بمونه همون جا، ما که خونه رو لازم نداریم. الانم
 نمیتونم بیمقدمه بگم بلند شه. ناراحت میشن.
 پوزخندی زدم و قاشقی از مواد داخل کاسه را داخل
 دهانم چپاندم تا حرف بیربیطی نزنم. ناراحتی عالم و
 آدم برایش مهم بود جز من. نگذاشت دلخور یام
 ادامه پیدا کند و گفت:

-بذار من پیشنهادم رو بدم، اگه منطقی نبود هرچی
 تو خواستی بهم بگو، همون رو انجام میدیم.
 لقمه ی دهانم را قورت دادم و کنجکاو نگاهش کردم.
 حین هم زدن محتویات داخل کاسه کمی حرفهایش
 را سبکسنگین کرد و درنهایت گفت:
 -ببین پگاه! اون خونه ی ویلایی شاید خیلی بزرگ به
 نظر نیاد، ولی برای یه دختر تنها امن که نیست
 هیچی، نگهداری و مراقب و نظافتش هم کلی کار

می بره... تو از عهدش برمیآی؟!
 بی حرف و بدون هیچ جوابی، تنها در انتظار ادامه ی
 حرفش نگاهش کردم. قاشقش را در کاسه رها کرد.
 هر دو دستش را روی میز گذاشت و خودش را کمی
 جلو کشید.

-یه ماه خودم رو به آب و آتیش زدم تا بتونم از
 شرکت یه وام درسترمون بگیرم. باید ببینم اون
 مبلغی که مامان ه ی پشت تلفن گفت میتونه بذاره
 واسه پس دادن پول پیش خونه چقدره!!... اگه مبلغ
 قابل توجه ی بشه، میتونیم یه آپارتمان کوچیک
 برات اجاره کنیم. با یه بخشی از همون پول هم
 وسایل زندگی ضروریت رو میخریم. حداقل
 اینجوری وضعیت جا و مکان تو مشخص میشه.
 نگاهم را به ظرفم دادم. پربیراه نمیگفت. خودم هم
 پساندازی داشتم که تا امروز سعی داشتم دست به

آن نزنم و فقط از سود ناچیزش استفاده کنم. مبلغ زیادی نبود که به تنهایی بتواند کمکی به حال و روزم بکند اما حالا میتوانستم آن را هم روی پول آگاه بگذارم تا انتخابهای بیشتری پیش رویمان باشد.

در جواب «چطور» آگاه سرم را با رضایت تکان دادم.

-بد نیست، بهتر از این آلاخونوالاخونیه که درگیرشم... مامان رو میخوای چی کار کنی؟! تکهای نان برداشت و لقمهای برای خودش گرفت. هنوز آن را به دهان نبرده، گفت:

-باید مامان رو ببینم... همین امروز! باید با خودش حرف بزنم و بفهمم برای زندگیش چه برنامه‌های داره. حالا که از کار و زندگیم زدم و اومدم اینجا، میخوام تکلیف همهچی مشخص بشه. نمیخوام وقتی برمیدرم فکرم هنوز درگیر باشه.

صبحانه‌مان را با صحبت‌های متفرقه‌ی بعدی به اتمام رساندیم. آگاه بلند شد تا هزینه‌ی میزمان را

حساب کند. من هم دست‌هایم را شستم و همراه هم از آنجا بیرون آمدیم. در پیاده‌رو به طرفش برگشتم.

-الان برنامه‌ت چیه؟ کجا می‌خوای بری؟

کارتش را داخل کیف پولش گذاشت و آن را داخل جیب عقب شلوارش جا داد. امیدوار بودم در مورد عکسی که برای یک لحظه در کیفش دیدم، اشتباه کرده باشم. با گفتن جمله‌ی بعدی حواسم را پرت کرد

-گفتم که... میریم هتل.

تک خنده‌ی بلا تکلیفی کردم.

-باشه، هتل می‌خوای بری، برو. من کجا پیام دیگه.

نگاهی به ساعت مچیاش انداخت و بی حوصله گفت:
 -پگایه بار هم طبق خواسته ی من عمل کن. ببین
 من خستهام و میخوام استراحت کنم. درعینحال
 باید با هم کلی حرف بزیم و یه سری تصمیمات
 درست بگیریم. با این اوضاع دوست ندارم آواره ی
 خیابون و کافه باشم، واسه یه جا نشستن و دو کلام
 حرف زدن. بیا بریم هتل، این مدتی هم که دنبال
 خونه هستیم، پیش خودم باش. دغدغه ی موندن تو
 خونه ی بابا رو هم نداشته باش.
 یک دستم را به کمرم زدم و بیهدف به اطراف نگاه
 انداختم. حرف بدی نمیزد، ولی تمام وسایل من
 خانه ی بابا بود و با اتفاق دیشب، اگر حالا میرفتم تا
 وسایلم را جمع کنم، قطعاً باز ناراحت میشد. صدای
 آگاه مرا به خود آورد:

-کار داری؟! امروز کلاس داری؟

نگاهش کردم و سر بالا انداختم. لبخند زد و به ماشین اشاره کرد.

-پس بشین بریم. به مامان هم زنگ میزنیم برای ناهار بیاد همون جا پیشمون، دور هم میشینیم و حرف میزنیم.

نفسم را محکم بیرون دادم و ناچار خواسته‌اش را قبول کردم. سوار ماشین شدیم و به همان هتلی که خودش میخواست رفتیم. اتاقی را برای چهارشب رزرو کرد. همین که در اتاق جاگیر شدیم،

لباسهایش را عوض کرد و خودش را روی یکی از دو تخت داخل اتاق انداخت.

-دیشب اصلاً نخوابیدم. یکیدو ساعت میخوابم، تو هم اگه دوست داشتی بخواب... با مامان هم خودت هماهنگ کن دیگه.

روی تخت خودم نشستم و در مانده نگاهش کردم. ساعدش را روی چشمش گذاشت و پنج دقیقه هم نشد که خوابش برد. برای صدمین بار در آن یک ساعت نفسم را محکم بیرون دادم و ناچاراً من هم خودم را روی تخت انداختم. گوشی را از جیب در آوردم و جلوی چشم گرفتم. هنوز ساعت هشت هم نشده بود. فعلاً زود بود که بخواهم به مامان زنگ بزنم. کمی در شبکه های اجتماعی چرخیدم و بعد تصمیم گرفتم طبق پیشنهاد آگاه، در نرم افزارهای

خرید و فروش اینترنتی دنبال خانه ای با قیمت مناسب بگردم تا حداقل وقتم بیجهت تلف نشود.

۸۹

پیشخدمت رستوران هتل سفارشهایمان را روی میز چید و بعد از تشکر آگاه، از ما دور شد. مامان

بیتوجه به غذاهایی که هیچ دخالتی در سفارششان
 نداشت، آگاه را مخاطب قرار داد:
 -تو نباید قبل از اینکه بیای من رو در جریان
 تصمیماتت بذاری؟

آگاه با بیتفاوتی قاشق و چنگالش را برداشت و بعد
 از گفتن «بخورید، سرد میشه»، جواب مامان را داد:
 -چه فرقی میکنه؟ الان انجام و دارم میگم چه
 تصمیمی گرفتم... مگه همین رو نمیخواستی؟! او مدم
 یه کاری کنم که دیگه نگران پگاه نباشی.
 مامان نیمنگاهی سمت من انداخت که دستبهبسینه
 داشتم به مکالمهشان گوش میدادم. آگاه قاشقش را
 پر کرد و قبل از بردن آن سمت دهانش ببرد، پرسید:
 -حالا اون پولی که میگفتی میدی چقدر هست؟!
 اصلاً میشه روش به عنوان پول پیش حساب کرد؟!
 مامان دستی به پیشانیاش کشید و باز با تکنگاهی

سمت من گفت:

-اونقدری هست که نیازی نباشه به اون وامی که میگی گرفتی، دست بزنی. من اگه تا الان اقدامی

نکردم برای اینکه فکر کردم وقتی خودتون خونه دارید چرا باز باید پگاه اجاره نشین بشه و ماه به ماه پولش رو بریزه تو جیب صاحبخونه! اگه قرار بود خونه براش رهن کنیم، خیلی زودتر این کار رو میکردم.

آگاه دست از جویدن غذایش کشید و با اخم محوی مات مامان شد. من هم دست کمی از برادرم نداشتم. لیوانم را از ماءالشعیر پر کردم و از شدت عصبانیت نصف آن را یکنفس و یا شکم خالی بالا رفتم. مامان آوارگی و خانه بهدوشی و بدبختی من را میدید و آنوقت یک کلام نگفته بود که میتواند برایم جایی را فراهم کند؟! مامان کمی از غذایش را

ببهدف زیرورو کرد و با صدای ضعیفی گفت:
-میدونم دارین چه فکری میکنین. ولی من فکر
نمیکردم ماجرا اینطور پیش بره. فکر میکردم

بالاخره یه اتفاقی میافته که پگاه میاد پیش خودم...
دلَم راضی نیست تنها زندگی کنه.

کمی خودم و صندلیام را جلو کشیدم و ساعد
دستهایم را روی میز در هم گره کردم.

-مامانجان! راضی باشی یا نه، الان دیگه وقت فکر
کردن به این چیزا نیست. آگه آگاه بیفکری نمیکرد
و سرخود خونه رو اجاره نمیداد، از همون اول اصلاً
پام رو تو خونه ت نمیداشتم که این ماجراها پیش
بیاد. ای کاش بعد از این همه سال هممون یاد
بگیریم قبل از اینکه تنها فکر کنیم و تصمیم بگیریم
نظر دیگران رو هم بپرسیم.
زیرلبی غریدم:

-هرچی میکشیم از همین تصمیمات خودسرانه ی
تکتکمنه.

آگاه قاشقش را با سروصدا داخل بشقابش رها کرد و
با اخم به من گفت:

-کم تیکه بنداز پگاه!

با اخمی مثل خودش نگاهش کردم.

-دروغ میگم مگه؟! تو ناراحتی برادر رفیقت برات

مهمه، ولی فکر نمیکنی خواهر خودت داره با چه

بدبختی صبحش رو شب میکنه. مامان براش مهمه

پول زور دست صاحبخونه نده ولی فکر نمیکنه

دخترش هرروز آواره ی این خونه و اون خونه ست،

چون نمیخواد زیر بار حرف زور پدرخوندهش بره.

رنگ مامان درجا پرید و آگاه با قلدری پرسید:

-چه حرف زوری؟!!

مامان فوری بحث را عوض کرد.

-غذاهاتون رو بخورین حالا، از دهن میافته برکت
خدا. بعد در موردش حرف میزنیم.
نگاه سوالی آگاه روی شانهام سنگینی میکرد.
به خاطر خواسته ی مامان شانه بالا انداختم و به
بشقابش اشاره کردم:
-غذات رو بخور.

آگاه نگاه مشکوکش را بین ما گرداند و وقتی دید هر
دو خودمان را مشغول غذاخوردن کردیم، با نگاه پر
شکی، او هم مشغول شد.

داخل اتاق هتل دور هم نشسته بودیم و چنددقیقه‌های
میشد که در سکوت به هم نگاه میکردیم. مامان
روی تخت آگاه نشسته بود، من به تاج تخت خودم
تکیه داده و زانوهایم را بغل گرفته بودم. آگاه هم
روی صندلی اتاق لم داده بود و دست به سینه ما را

نگاه میکرد. سکوت اتاق را جوش آمدن آب کتری
 برقی و پریدن دکمه‌هایش شکست. آگاه پرصدا
 نفسش را بیرون داد و بلند شد تا برایمان چای
 بریزد. همانطور که چای کیسه‌های را در لیوانها بالا و
 پایین میکرد، پرسید:

-تکلیف پگاه که روشنه، میگردیم و یه خونه ی
 کوچیک براش پیدا میکنیم... ولی هنوز نمیدونم
 خودت قراره چی کار کنی، مامان!
 مامان نگاه متفکرش را از زمین برداشت و به او داد.
 -چی رو چیکار کنم؟!!

آگاه نگاه مرددی به من انداخت و بیمقدمه گفت:
 -پگاه همهچی رو بهم گفته... چیزایی که توقع داشتم
 خودت بهم بگی.

مامان نگاه پر خشمش را به من داد.

-اینهمه گفתי حرف بزن و بهم اعتماد کن، همین

بود؟!!

خواستم دفاعی کنم که آگاه پیشدستی کرد.
 -پگاه تقصیری نداره... من از زیر زبونش کشیدم.
 تلاش مذبوحانهام برای اینکه از درون چشم های
 عسلی آگاه بفهمم چه در سرش است، به بنبست
 رسید. مامان هنوز هم از من دلخور بود و
 چشمغره های به طرفم رفت.

۹۰

نگاهش را به آگاه داد و گفت:

-خب منظورت چیه از پیش کشیدن این موضوع؟!
 آگاه با حرص گفت:

-کافیه بهم اوکی بدی تا برم حقش رو بذارم کف
 دستش و حقو حقوقت رو ازش پس بگیرم.
 مامان با اخم غلیظی غرید:

-تو هیچ غلطی نمیکنی آگاه!

پوف کلافهای کشیدم و سرم را با تأسف تکان دادم.
آگاه عصبیتر شد و گفت:

-چرا؟! چی میخوای از این زندگی جهنمی که ولش
نمیکنی؟! زندگی با اون مرتیکه چی برات داره؟
جوونی و سلامتی و مال و اموات رو خرج چی داری
میکنی مادر من؟! خرج یه آدمی که دوزار برای هیچ
کدومش ارزش قائل نیست!؟!

مامان با صدای بلندتر گفت:

-ولش کنم که چی کار کنم؟! بیام بشینم دوباره توی
یه خونه ، تک و تنها و غصه ی بدبختیهای ناتموم رو
بخورم؟! من جدا بشم دلم به کی و چی گرم باشه
دیگه؟! به پگاه که دو روز دیگه شوهر میکنه و
میره؟ یا به تو؟! تو قول میدی وقتی من جدا شدم،
برگردی بیای پیش خودم و تا آخر عمرت ازدواج

نکنی و مراقب مادرت باشی؟! چرا اینقدر
 خودخواه بین شماها آخه؟!
 من و آگاه مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. آگاه با
 ناباوری لب زد:
 -یعنی میخوای تا آخر عمرت بمونی پای زندگی با
 مردی که همهچیت رو داره ذره ذره ازت میگیره؟!
 همه ی آرمانها و آرزوهایی که داشتی تو یه همچین

زندگیای خلاصه میشه مامان؟! تو همچین آدمی
 بودی؟!!

مامان با لحن غمگینی گفت:

-نه نبودم، ولی زندگی از من چنین آدمی درست
 کرده. دیگه نمیکشم، دیگه حوصله ی جنجال و
 دادگاه و بگیروببند ندارم. دنبال یه ذره آرامشم، کاش
 حداقل شماها این رو بفهمین.
 بیطاقت پاهایم را پایین انداختم و خودم را تا

روبه روی مامان جلو کشیدم.
 -مامان! آرامش تو توی اون زندگی نیست... مگه تو
 نبودی که گفتی داره آوار هت میکنه. مگه نگفتی اگه
 تحت فشارت بذاره قید پول و سرمایت رو میزنی؟!
 پس چرا باز نظرت عوض شد؟! چرا هر دفعه یه ساز
 جدید کوک میکنی?!

آگاه لیوان چای من را دستم داد و با لیوان بعدی
 پیش مامان رفت. کنار تخت، پیش پای او زانو زد و
 همانطور که لیوان چای داغ را در دست او جا میداد
 گفت:

-قربونت برم! من اگه قول بدم برگردم و تا آخر عمر
 خودم نوکریت رو بکنم، دل میکنی از اون زندگی?!
 اصلاً کی گفته من قراره ازدواج کنم?!
 خودم را وسط انداختم.
 -منم همینطور.

آگاه با تعجب نگاهم کرد و مامان اخمی روی صورتش نشست.

-بیخود! ازدواج نکنید که تهش بمونین ور دل من؟!
که چی بشه؟ میخواین من حسرت دیدن عروسی شما و دیدن نوه هام رو با خودم به گور ببرم.

من و آگاه بی اراده زیر خنده زدیم. مامان با دلخوری باز چشمغره رفت و آگاه گفت:

-باشه، ازدواج میکنم، ولی شرط اول و آخرم این میشه که تو کنارم باشی.

مامان همچنان با حرص غر زد:

-همینم مونده آخر عمری و بال زندگی عروسم بشم.
آگاه پوفی کشید و مامان بیطاقت نق زد:

-چی میخواین شماها؟! چرا دست از سر من و زندگی برنمیدارین؟! جمشید آدم بدی نیست به خدا. منی که طعم زندگی با داوود رو چشیدم، این

زندگی برام مثل بهشته. همه ی مردها یه ایرادایی
دارن دیگه، باید باهاشون کنار اومد.
نگاهی به آگاه انداختم و وقتی حس کردم قصد کوتاه
آمدن دارد، تیر آخر را رها کردم.

-جمشید اون آدم خوبی که فکر میکنی نیست
مامان... تو داری با اون وقتهای بابا مقایسهش
میکنی و این حرفا رو میزنی... همون بابایی که
میگی، الان صد درجه از آدمی مثل جمشید بهتر
شده.

آب دهانم را قورت دادم و علیرغم ترسی که از
واکنش آگاه داشتم، مردد ادامه دادم:
-جمشیدخان شما قول من رو به یه مرتیکه ی بدتر از
خودش داده... به یه آدم توهمی که خودش رو
خواستگار من میدید و به زور چاقو، ساعت دوازده
شب میخواست تو خیابون ازم بله بگیره.

مامان با ناباوری نگاهم کرد و رنگش مثل گل سفید
شد. برعکس او رنگ صورت آگاه قرمز و رگ
گردنش بیرون زد.

-چی داری میگی پگاه؟

نفسم منقطع شد و به زور جواب دادم:

-حقیقت رو... الانم... به لطف همسایه ی سایه، اون

مردک تو زندان داره آبخنک میخوره و...

دست مامان که لرزید و کمی از چای درون لیوانش

روی زمین ریخت، کلامم را بریدم. فوری جلو رفتم و

بانگرانی پرسیدم:

-مامان! حالت خوبه؟!

آگاه بیتوجه به حال مامان و نگرانی مامان، صاف

ایستاد و کمی به سمت من آمد.

-یه بار درست بگو ماجرا چیه؟!

همانطور که تمام حواسم به مامان بود، همه ی

اتفاقات آن شب را برایشان شرح دادم، هر چند خشایار را قهرمانی توصیف کردم که ناگهانی سر

رسیده بود و به خاطر دفاع از من آسی ب هم دیده بود. وقتی حرفهای مرد در دادگاه را هم ضمیمه ی توضیحاتم کردم، آگاه با خشمی غیرقابل کنترل داد زد:

-میکشمش... بهخدا میکشمش که دیگه جرئت نکنه پاش رو از گلیمش درازتر کنه.

حواس من به جای هارتوپورت آگاه، به مامان بود که پلکهایش روی هم افتاد و لیوان از دستش رها شد. فقط توانستم از تخت پایین بپریم و با فریاد «مامان» و نگهداشتنتش، مانع از سقوطش کف اتاق شوم.

جان آسای_ ۹

آنقدر بالای سر مامان نشستم که حس کردم
 نفسهایش ریتم آرامی گرفته و حالش کمی بهتر
 است. چشم هایش بسته بود. فکر کردم شاید
 خوابش برده باشد، برای همین از تخت فاصله گرفتم
 و اجازه دادم در آرامش استراحت کند. از سالن
 اورژانس بیرون رفتم و با نگاهم دنبال آگاه گشتم.
 بالاخره دیدمش، دستبهبیب با سری پایین داشت
 سرامیکهای کف راهروی بیمارستان را متر میکرد.
 جلو رفتم و او از شنیدن صدای قدمهایم سرش را
 بالا گرفت. با دیدنم ابروهایش به شکل وحشتناکی
 در هم شد. سر جایش منتظر ایستاد تا نزدیکش
 شوم. با همان اخم و لحنی پر از دلخوری پرسید:

-حالش چگونه؟
 شانه بالا انداختم.

-بهتره. این دفعه ی دومه که اینجوری میشه، البته تا جایی که من خبر دارم. تحت تاثیر فشار عصبی، فشارخونش بالا میره. حالا فعلا با دارو آرومه. با نگاهی تیز و دندانی که به هم میسایید، خرید: -فشار عصبی دیگه... آره؟!!

گنگ نگاهش کردم. خواستم بپرسم دلیل این رفتار عجیب و تندش چیست که خودش پیشدستی کرد. چند قدم سریع به طرفم برداشت طوری که از ترس به دیوار پشت سرم چسبیدم. خم شد توی صورتم و عصبی گفت:

-تو اون چیزا رو الان باید بگی؟! بعد از دو هفته؟! یه چنین اتفاق وحشتناکی رو باید پنهان کنی؟

ترس جایش را به خشم داد. مثل خودش بران نگاهش کردم.

-به کی میگفتم؟! به تو؟! چی کار میخواستی بکنی.

مثلاً؟

با صدایی به مراتب بلندتر گفت:

-چرا حالت نیست پگاه؟! میدونی اگه اون عوضی

اون وقت شب بلای بدتری سرت میآورد چی

میشد؟ اگه اون همسایه ی بیچاره ی خاله سر

نمیرسید، چه گه ی میخواستی بخوری؟!!

مثل خودش داد زدم:

-با من درست صحبت کن آگاه!

زنی سپیدپوش، جلو آمد و با لحنی شماتتگر

هردویمان را خطاب قرار داد:

-بخشیدا، اینجا بیمارستانه. بهتر نیست رعایت

کنید؟! مشکلاتتون رو بیرون هم میتونید حل کنید.

آگاه دستی به صورتش کشید و بدون اینکه تغییری

در گرفتگی چهره اش ایجاد شود رو به پرستار گفت:

-حق با شماست، معذرت میخوام.

بدون اینکه از من نظر بخواهد، دستم را گرفت و تا حیاط بیمارستان تفری باً دنبال خودش کشید. نزدیک یک نیمکت خالی، مرا به جلو هل داد و محکم گفت: -بشین.

از رفتار غیرمنطقی و بیادبانه‌اش به جوش آمدم و رگ لجباز یام گل کرد.

-نمیشینم... حرفت رو بزن، میخوام برم پیش مامان.

دستش را روی موهایش کشید و کمی آرامتر، خیره به من گفت:

-من نگرانم پگاه. حق بده عصبی بشم.

پوزخندی زدم و پر از خشم جواب دادم:

-حق نمیدم. من به هیچ مردی حق نمیدم به خاطر

مرد بودنش به خودش اجازه بده با یه زن یا یه دختر بد رفتاری کنه، حتی اگه اون آدم برادرم باشه.

نگاه آگاه مات و متعجب شد و من بیشتر خروشیدم.
 -تمام اون سالایی که تو شیراز داشتی درس
 میخوندم، رفتم کلاسای دفاع شخصی. اون شبم،
 آگه کسی سر نمیرسید، بازم خودم میتونستم از
 پیشش بر پیام.
 اخم کرد.

-مگه نمیگی چاقو داشت؟! مگه نمیگی اون مرده
 که او مد کمکت هم زخمی شد، چرا فکر کردی تو از
 اون قویتری؟!
 نخیر! این مردها همه حس خودبرتری بینی داشتند و
 تو هم جنس برتر بودن برایشان امری عادی بود.
 پوزخندی زدم و بدون دادن جوابی رویم را
 برگرداندم. آگاه با عصبانیت گفت:
 -حالا هر چی... ولی من الان میرم و حق این مردک
 رو میذارم کف دستش که بفهمه دوره ی جاهلیت

تموم شده و قرار نیست با قلدری کسی رو شوهر داد.

آگاه که پشت به من کرد، کمی دستدست کردم و در نهایت گفتم:
-دروغ گفتم آگاه!

انگار که حرفم را درست نشنیده باشد، برگشت و چینی به پیشانیاش داد.

-چی؟! ... سر کار گذاشتی ما رو؟! ... پگاه، حال الان مامان رو دیدی؟! بعد راحت میگی دروغ گفتم.
نفسم را محکم بیرون دادم و کلافه گفتم:

-موضوع مزاحمت دروغ نبود... میتونی بیای با همون آقای همسایه حتی حرف بزنی و همه چی رو ازش بپرسی... فقط اون قسمت بله گرفتنش رو دروغ گفتم. فکر نمی‌کردم مامان به این حال بیفته، فقط یهکم پیازداغش رو زیاد کردم که مامان باور کنه

جمشید او نقدرا هم که فکر میکنه علیهاالسلام
نیست.

جلو آمد و کنارم روی نیمکت نشست. من هم تسلیم
شدم و کنارش نشستم. با کلافگی پرسید:

-همهچی رو یه بار دیگه درست تعریف کن.
این بار تمام حرفهایی را که آن مرد به من و بعد هم
در دادگاه زده بود برای آگاه بازگو کردم و گفتم:
-شاید جمشید از موضوع مزاحمت اون یارو باخبر
نباشه، ولی بهر حال اونم از همون قماشه. جمشید
خودش چندماه پیش گفت که میخواد یکی از
رفیقاش رو بفرسته خواستگاریم... برای همینه که
دیگه خونه ی مامان نمیرم. مامان هم میدونست
همهچی رو.

کمی سر جایم به طرف او چرخیدم و مستأصل گفتم:
-آگاه، من به هر روشی متوسل شدم که مامان از

جمشید دست بکشه. ولی نمیدونم هر دفعه که
برمیگرده خونه و با اون آدم تنها میشه چی

میشنوه و اون چه وعده هایی بهش میده که دوباره
دو دل و بلا تکلیف میشه.

جان آسای_ ۹۲

برای همینه که میگم مامان دوستش داره. آدم اگه
کسی رو دوست نداشته باشه هیچکدوم از حرفاش
رو باور نمیکنه.

آگاه آرنجهایش را روی زانو گذاشت و به جلو خم
شد. انگشتهایش را میان موهایش فرو کرد و با
ناباوری لب زد:

-نمیفهمم... مامان برام غریبه شده، هیچی از
حرفاش، از کاراش سر در نمیآرم... پس من برای

چی اینجام؟! چرا هیچ کاری نمیکنم؟! چرا من
خاکبر سر نمیتونم اعتماد مامان رو جلب کنم؟!
کمی نزدیکش شدم و دستم را روی شانهاش
گذاشتم.

-تقصیر خودمونه آگاه... قبول کن. ما خیلی راحت
مامان رو تنها گذاشتیم. تو با اولین شکست توی
زندگیت، هممون رو رها کردی و رفتی.
نچی کرد و زیر لبی غرید:

-تو آخه چی میفهمی بچه؟

پوزخندی روی لبم نقش بست. مشکل همین جا بود
که همه هنوز فکر میکردند من بچهام. بحث را
عوض کردم و پرسیدم:

-حالا واقعاً راست گفتی که دیگه ازدواج نمیکنی؟!
مگه میشه؟!!

دستش را در هوا تکان داد و با لحن پرتمسخری

گفت:

-چرا همیشه، کار نشد نداره.

محتاطانه پرسیدم:

-یعنی بهش فکر نمیکنی؟!

-به ازدواج؟! مگه دیوونهم؟!

کمی مکث کردم و بعد با لحن آرامی گفتم:

-به رها.

سر جایش خشک شد و من با جسارت بیشتری

گفتم:

-اگه فکر نمیکنی، پس چرا هنوز تو پیجشی؟ چرا

عکساشو لایک میکنی؟!

با گفتن «دست از سرم بردار پگاه»، خواست بلند

شود که دستش را گرفتم و اجازه ندادم.

-فرار نکن... دنبال چی هستی؟! خب معلومه که اونم

دوستت داشته... وقتی اجازه داده هنوزم تو پیجش

باشی و دنبالش کنی، پس اونم بدش نمیآد.
 برگشت و با نگاهی که معنیاش را نمیفهمیدم
 نگاهم کرد. با تلخترین لحن ممکن گفت:
 -یادت رفته مامان و باباش به خاطر چه دلیل
 احمقانه‌های ارتباطمون رو، عقدمون رو به هم زدن؟
 فقط به خاطر ازدواج مامان با مردی که هیچکس
 ازش تعریف خوبی نشنیده بود و هیچکسی با
 ازدواجش موافق نبود!

-پس چرا ولش نمیکنی؟
 -منتظرم ببینم کی ازدواج میکنه که بتونم
 فراموشش کنم.
 آنقدر بغض صدایش شکننده بود که سریع نگاهم را
 از صورتش گرفتم، مبادا ریختن اشکی را روی
 صورتش ببینم. سرم را پایین انداختم و خواهرانه
 نصیحتش کردم:

-اگه هنوز دوستش داری و نمیتونی فراموشش کنی، خودت رو شکنجه نده داداش. دوباره تلاش کن، شاید نظر مادر و پدرش هم عوض شده باشه. شاید اصلاً وقتی ببینن تو هنوز مثل هفت سال پیش دخترشون رو میخوای و پای خواستت موندی، نظرشون برگرده... اما اگه فکر میکنی همیشه و باید فراموشش کنی، ازدواج نکردن و بست نشستن تو

پیچ اینستای دختره و منتظر موندن واسه دیدنش تو لباس عروسی، راهش نیست.

بعد از کمی سکوت زمزمه کرد:

-نمیتونم بهش فکر نکنم... ولی... ولی من به دردش نمیخورم. اون با من خوشبخت نمیشه.

-چرا؟!!

سرش را با درماندگی تکان داد. فکر کردم احتمالاً خودش هم نمیداند چرا این حرفها را میزند، برای،

همین هم گفتم:

-ناامید نباش آگاه! حالا که اینجایی برو باهات
صحبت کن. شاید اونم منتظرته هنوز. شاید منتظرته
که حضور همیشگیت زیر گوشش، اذیتش نمیکنه.
اجازه بده اون خودش تصمیم بگیره که با تو
خوشبخت میشه یا نه... آگه خودش نخواست، آگه

خودش گفت نه، اون وقت راحت فراموشش کن و به
زندگیت سروسامون بده.

بلند شد و پشت به من، دستهایش را در جیبش
فرو کرد و به سمت خروجی بیمارستان قدم برداشت.
آگاه برادر خودم بود. با هم بزرگ شده بودیم. شک
نداشتم جنس ترسهایش مثل ترسهای من است،
اما به شکلی دیگر. ما هر دو زخم خورده ی زندگی
مشترکی بودیم که با عشقی عمیق آغاز شد اما
بیسرانجام ماند. کاش مردها و زنها یاد بگیرند

بچه ها را قربانی ندانمکاری و تصمیمات اشتباه
خودشان نکنند. آنها شاید بعد از مدتی سرخوردگی،
زندگیشان را به هر شکلی ادامه بدهند، اما
بچه هایشان، بچه هایی که هیچ دخالتی برای
حضورشان در این دنیای بی دروپیکر ندارند،
مظلومانه و بیگناه، تا آخر باید چوب این ندانمکاری
را بخورند و از ضربه هایش تمام تن و بدن روح و
روانشان کبود و دردناک باشد.

جان آسای_ ۹۳

آگاه که از مسیر نگاهم خارج شد، دیگر کاری در
محوطه ی بیمارستان نداشتم، برای همین پیش
مامان برگشتم. روی تخت نشسته بود و داشت جای
سرم روی دستش را ماساژ میداد. جلو رفتم و
دستش را گرفتم.

-بهتری مامان؟!!

با لحنی که شدیداً بوی دلخوری میداد، لب زد:

-شماها بذارین، بهتر هم میشم.

سرم را پایین انداختم و مامان با لحنی عصبی

پرسید:

-آگاه کجاست؟!!

شانه بالا انداختم.

-همین اطراف... رفت بیرون یه دوری بزنه.

روی تخت خودش را جلو کشید و من هم فوری

کفشهایش را جلوی پایش جفت کردم.

-بهش زنگ بزن بگو برگرده، زودتر بریم یه جا رو

پیدا کنیم تکلیف تو روشن بشه.

روبه رویش ایستادم تا دقیقاً در دیدرسش قرار

بگیرم.

-مامان! یه خواهشی بکنم؟!
منتظر و اخمو نگاهم کرد. سعی کردم خونسردیام را
حفظ کنم.

-بریم پیش داییهها؟!... آگام که هست...
وسط حرفم پرید و همزمان از روی تخت پایین آمد.
-امروز همیشه... سرووضع درستحسابی ندارم،
همه ی لباسام بوی بیمارستان گرفته. بعدم دلم
نمیخواد آگاه باهام باشه... دوست ندارم اون دو تا
حرفی بزنین که غرور آگاه بشکنه.
دستش را گرفتم تا برای راه رفتن کمکش کنم.
لحظه ای ایستاد و به محل اتصال دستهایمان نگاه
کرد، بعد هم به خودم خیره شد. دیگه عصبی نبود،
اما هنوز دلخوری در نگاهش موج میزد.

-ازت توقع نداشتم پگاه! حرفات امروز داغونم کرد.
بهتر نبود همه ی اون حرفا رو به خودم میزدی، نه

جلوی آگاه؟! هنوز نفهمیدی این مردا یه رگ دیوونگی دارن که اگه بگیره، میتونه آتیش به پا کنه؟! باز سرم را پایین انداختم. سکوت کردم تا او هر چه در دل دارد بیرون بریزد. جلو رفت و روی صندلی همراه کنار تخت نشست. دستی به پیشانیاش کشید و با بغض گفت:

-بهت گفتم بذار خودم تصمیم بگیرم، خودم فکر کنم ببینم کدوم راه درسته کدوم غلط. بهت گفتم بذار آروم پیش برم. فکر کردی پای آگاه کشیده بشه وسط ماجرا، دیگه میشه چیزی رو آروم نگه داشت؟! لبه ی تخت نشستم و نگاهش کردم.

-مامان! من هر کاری کردم فقط به خاطر خودت بوده. من و آگاه فقط نگران تو هستیم.
-نگران من نباشید، من مشکلی ندارم.
تیز نگاهش کردم.

-آدمی که مشکلی نداره در عرض یه ماه، دو بار دچار
حمله ی عصبی نمیشه.

اخمی کرد.

-خوبه این دفعه تقصیر تو بود.

-تقصیر من نبود مامان... تو تحمل نداشتی بشنوی
شوهرت میتونه تا کجا آدم...

بیطاقت میان حرفم دوید.

-بسه پگاه... بسه... آه. دیوونه شدم. من تکلیف این
ماجرای مزاحم و اون مرتیکه ی بهاصطلاح خواستگار
رو با جمشید روشن میکنم، ولی دیگه نمیخوام تا

وقتی خودم نخواستم شما دو تا حرفی از جدایی من
بزنید.

صدای آگاه توجه هردوی ما را به کنار پرده ی
آبیرنگ جلب کرد.

-هرچی شما بخوای مامانخانوم، ولی بعد از اینکه

من رفتم و با اون جمشیدخان اتمام حجت کردم.
 باید حالیش بشه تو و پگاه بیکسوکار نیستین که
 هرکاری دوست داشت باهاتون بکنه.
 جلو آمد و دستبهجیب روبه روی مامان ایستاد. مامان
 مجبور شد سرش را برای دیدن او بالا بگیرد.
 -دارم بازم میگم، از ته قلبم هم میگم. کافیه تو
 اراده کنی و پات رو از اون زندگی بیرون بذاری تا
 خودم تا آخر عمر نوکریت رو کنم.

کنار پای مامان زانو زد و این بار او بود که سرش را
 برای دیدن مامام بالا گرفت.
 -مامان، من اگه رفتم فقط به خاطر خودت بود. رفتم
 که وسط زندگیت نباشم، مزاحم آرامشت نباشم،
 چون اگه میموندم امکان نداشت بذارم راحت
 زندگی کنی. قصدم این نبود که تو رو تنها بذارم، اما
 حالا می بینم نبودنم باعث شده یکی امر بهش مشتبه

بشه و فکر کنه هر بلایی که دوست داشته باشه
 میتونه سرت بیاره. میام، باهات حرف میزنم،
 حالیش میکنم تو تکوتتها نیستی. بعدش دیگه من
 و پگاه تا تو نخوای هیچوقت حرفی از جداییت
 نمیزنیم. خوبه؟!!

مامان با بغض گفت:

-وضع رو از اینی که هست خرابتر نکن آگاه.

پوزخندی روی لب آگاه نقش بست.

-از این خرابتر هم مگه میشه؟! دیگه چی کار
 میخوایسته بکنه که تا حالا نکرده.

مامان پلکهایش را با درد روی هم فشار داد. از روی
 تخت بلند شدم و کنار آگاه، پیش پای مامان زانو
 زدم. دست دیگرش را در دست گرفتم و با این کار
 وادارش کردم چشم باز کند.

-مامان! ما مگه بچه هات نیستیم؟ مگه تو همه ی

تلاشت رو نکردی که ما با آرامش برسیم به اینجایی
 که الان هستیم؟ پس اجازه بده از این به بعد ما
 اونایی باشیم که حواسشون بهته.
 مامان نگاهی به هر دوی ما انداخت و بعد از مکثی
 طولانی، اول به نشانه‌ی موافقت سری تکان داد و بعد
 گفت:

-خیلی خب... بلند شید دیگه. بریم بگردیم دنبال
 خونه برای پگاه.
 جان آسای_ ۹۴

بیشتر از چهار ساعت تمام بنگاه‌های اطراف مدرسه
 را گشتیم تا خانه‌ای کوچک و با قیمت مناسب پیدا
 کنیم. هوا تاریک شده بود و مورد مناسبی هنوز پیدا
 نکرده بودیم. در اوج ناامیدی وقتی قدم به آخرین
 بنگاه گذاشتیم، مرد بنگاهداریک واحد چهلوپنج

متری را بهمان معرفی کرد که روی پشتبام خانه ای

دوطبقه، ساخته شده بود. وقتی پا به آنجا گذاشتیم،
از دیدنش حسابی ذوق کردم.

جلوی خانه ، فضای بزرگی از پشت بام دیده میشد.
زن صاحب خانه توضیح داد که این واحد را چند سال
پیش پسرش به قصد مستقل شدن از خانواده آنجا
ساخت و بعد از سه سال زندگی در آنجا، چند ماه
پیش به یکی از کشورهای خارجی مهاجرت کرد.
حالا آنها قصد داشتند آن خانه را همانطور نگه
دارند و اجاره بدهند، تا اگر روزی پسرشان باز قصد
بازگشت داشت، خانه اش را همانطور سالم
تحویلش بدهند.

مامان که حال خوشی نداشت و خیلی هم خسته شده
بود، نگاهی به اطراف انداخت و ناامید من را خطاب
قرار داد:

-بریم پگاه... شاید جای دیگهای هم پیدا بشه.
آگاه هم در سکوت فقط اطراف را نظاره میکرد،
چهره اش چیزی نشان نمیداد، نه رضایت و نه
ناامیدی.

کمی در خانه چرخ زدم. یک اتاق خواب کوچک
داشت که پنجره‌اش رو به پارک پشت خانه باز
میشد. سالنی کوچک و مربعی هم داشت که میشد
با وسایل مختصری به راحتی پرش کرد. آشپزخانه ای
نقلی هم داشت، با وجود اجاق روکابینتی دو شعله و
یخچال کوچکی که کنجش قرار داشت و صاحب خانه
میگفت بلااستفاده آنجا مانده است. سرویس
بهداشتی کوچکش هم داخل اتاق بود و به نظرم چیز
دیگری از یک سوئیت کوچک نمیخواستم. رو به
مامان با لبخند گفتم:

-نه، همین جا خوبه. یعنی از خوب هم بهتر، برای من
عالیه.

زن صاحب خانه با تردید پرسید:

-اینجا رو برای دخترتون میخواین؟! خودتون
پیشش نیستین!؟

مامان نگاهی بین من و آگاه چرخاند و فوری گفت:

-دخترم پگاه معلمه، دنبال یه جایی بود که نزدیک

محل کارش باشه. برای همین دنبال یه جای کوچیک

بودیم. خودم هر هفته بهش سر میزنم. برادرش هم

هر وقت از شهرستان بیاد اینجا، میاد پیشش.

صاحب خانه که زنی میانسال و چادری بود، چادرش

را کمی روی سرش محکمتر کرد و گفت:

-راستش من راضی نبودم که اینجا رو به آدم مجرد

اجاره بدیم. من دختر جوون دارم تو خونه، روی

رفتوآمد آدما تو اینجا حساسم. ولی مورد شما فرّه

داره، دختر خانومتون هم به دلم نشسته، به نظر خانوم خوبیه. آگه شما پسندیدین که... مبارک باشه. آگاه بالاخره به حرف آمد و قدمی پیش گذاشت. آگه بشه همین امشب قرارداد رو ببندیم خیلی خوب میشه... که ما از فردا اینجا رو برای خواهرم آماده کنیم.

زن لبخندی زد و گفت:

-شما تشریف ببرید بنگاه، منم الان میرم پایین به شوهرم میگم آماده شه بیاد.

کارهای بستن قرارداد و تحویل کلید دو ساعت طول کشید. بعد از خوردن شام، مامان را به خانه رساندیم و من و آگاه به هتل برگشتیم.

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و همانطور که کش موهایم را باز میکردم، سمت تخت رفتم. آگاه لباسهایش را عوض کرده بود و روی تخت دراز

کشیده بود. حواسش به گوشی در دستش بود، با این حال پرسیدم:

-واقعاً میخوای بری با جمشید حرف بزنی؟!
گوشی را کنار گذاشت و به پهلو غلت زد. دستش را زیر سرش گذاشت و بعد از کمی فکر و جویدن کنج لبش جواب داد:

-آره، باید برم. دیگه داره شورش رو درمیآره. باید بفهمه که نمیتونه هر بلایی دلش خواست سر مامان بیاره.

هومی کردم و بعد از کمی سکوت، لبخندی به رویش زدم.

-ممنون که اومدی آگاه... نمیدونی حضورت چقدر میتونه تو زندگی من و مامان تاثیرگذار باشه.
در جواب فقط لبخندی زد و دوباره سر جایش طاقباز خوابید. محتاطانه پرسیدم:

-میری با رها صحبت کنی دیگه؟!
ساعدهش را روی چشمش گذاشت و با لحن
از سر باز کنی گفت:
-نمیدونم... باید فکر کنم.

همان جا لبه ی تخت پاهایم را بالا کشیدم و زانوهایم
را بغل گرفتم. نگاهم به آگاه بود که میخواست
و انمود کند خوابش برده، ولی از شکل نفسکشیدنش
کاملاً میفهمیدم با سوال آخر من فکرش درگیر شده
و خواب از سرش پریده.

اینکه گفته بودم حضورش در حال حاضر تاثیر بزرگی
داشت، دروغ نگفتم. امروز تمام مدت حواسم به
مامان بود که مدام نگاهش میچرخید و به آگاه خیره
میمانند. در نگاهش نوعی دلتنگی و حسرت موج
میزد، اما ظاهرش میخواست همانطور مقتدر باقی
بماند.

اینکه مامان بعد از جدایی از بابا، سالها مجرد ماند
 یک دلیلش حضور آگاه بود. فکر میکرد غیرت
 پسرش قبول نمیکند در خانه ای زندگی کند که
 مردی جز پدرش، مرد آن خانه باشد.

جان آسای_ ۹

احتمالاً دلیل راضی شدنش به ازدواج با جمشید هم
 این بود که میدید آگاه قصد ازدواج دارد و بنابراین
 دیگر نیازی به همخانه شدن این دو نفر نیست؛ اما
 هیچکس حتی پیشبینی هم نمیکرد ازدواج مامان
 باعث به هم خوردن ازدواج آگاه شود. همین شد که
 آگاه رفتن را به ماندن ترجیح داد و من و مامان را از
 نعمت داشتن خودش محروم کرد.
 صدای معترض و خوابالود آگاه من را به خودم آورد.
 -به جای اینکه بشینی به من زل بزنی، بگیر بخواب.

فردا کلی کار داریم.

با لبخند نگاهش کردم. هنوز هم ساعدش روی چشم های بستهایش بود، ولی احتمالاً سنگینی نگاهم داشت آزارش میداد که به زبان آمده بود. نفسم را

محکم بیرون دادم و با گفتن یک «باشه» خیلی آرام سر جایم دراز کشیدم.

خواب نمی برد. گوشیام را برداشتم و وارد پیامرسانم شدم. مهرباب پیام داده بود و گفته بود روزها در خانه حوصلهایش سر میرود. از من خواسته بود باز هم پیشش بروم. برایش نوشتم:

«چشم مرد بزرگ... بذار یه کم کارام رو جمعوجور کنم، میام پیشت».

از صفحه ی مهرباب که بیرون آمدم، همان موقع پیامی از خشایار روی صفحه افتاد:
«بیداری؟!»!

لبخند روی لبم نقش بست و نگاهی به عکس
 پروفایلش انداختم. چقدر دلتنگش بودم. جواب دادم:
 «آره.»

فوری نوشت:

«آخر هفته با بچه ها میخوایم بریم جادهچالوس، کنار
 رودخونه ناهار بخوریم... حتماً بیا.»

اینکه باز فرصتی پیدا شده بود که میتوانستم
 کنارش باشم و ببینمش، قلبم را سرشار از خوشی
 کرد. بلافاصله جواب دادم:

«حتماً میام.»

ایموجی لبخند فرستاد و بعد هم نوشت:

«خوب بخوابی.»

خیره به جمله ای که برایم فرستاده بود، در جوابش
 بی صدا لب زدم:

-تو هم خوب بخوابی!

جان آسای_ ۹۶

وسیله ی زیادی برای خانه لازم نداشتم. با آگاهی یک تخت و یک نیم ست راحتی خریدیم که قرار شد تا هفته ی آینده خودشان ارسال کنند. یک فرش کوچک هم خریدیم و همانجا بار ماشین کردیم تا به خانه ببریم. یخچال و اجاق گاز هم که داخل همان خانه بود، تلویزیون هم لازم نداشتم. آگاه گفته بود بهمحض اینکه برگردد لپتاپ قدیمیش را با پست برایم میفرستد تا وقتی که بیکار هستم فیلم و سریال ببینم. دو سالی میشد که از لپتاپ اهدایی شرکتشان استفاده میکرد و مال خودش بیاستفاده مانده بود. مامان هم گفت چندتایی ظرف و ظروف که

در خانه اش بیاستفاده مانده برایم میآورد. فقط

میماند کمی خردهریزه و خرید مواد غذایی و نظافت که گفتم آنها را هم خودم هر وقت به ذهنم رسید و وقت داشتم کمک میخرم. به همین سادگی خانه ی کوچکم تجه یز شد. نزدیک غروب بود که جلوی خانه ی مامان توقف کردیم. آگاه کنار ماشین ماند و من همراه مامان بالا رفتم تا ظروفی که برایم کنار گذاشته بود به همراه باقی لباسها و وسایلم را بردارم و ببرم.

مامان سریع در را باز کرد و به آشپزخانه رفت. -تا تو لباسهات رو جمع کنی منم اینا رو میچینم تو سبد برات.

به اتاقم رفتم. مثل بار قبل بههم ریخته نبود. دلیلش هم این بود که سامان و محسن برای تابستان پیش

مادر هایشان رفته و دست از سر مامان بیچاره ی من برداشته بودند. مامان هم از فرصت نهایت استفاده را

برده بود تا اتاق را مرتب و تمیز نگه دارد. ساکی که همراه آورده بودم باز کردم و تا جایی که گنجایش داشت لباس و وسیله داخلش چپاندم. معلوم نبود بار بعدی کی پایم را به اینجا بگذارم و حالا که خودم جای ثابتی داشتم بهتر بود وسایلم را هم پیش خودم می بردم.

بیست دقیقه بعد مامان از همان آشپزخانه صدا زد:
-پگاه، میتونی بیای یه لحظه؟

زیپ ساک را کشیدم و بلندش کردم. آنقدر سنگین شده بود که به زور آن را تا وسط سالن بردم.
-جانم مامان!

نگاهی به ساک پر کنار پایم انداخت.

-ا، تموم شد کارت؟! بیا اینا رو هم بگیر. برات دو تا ظرف غذا هم گذاشتم.

سبد را روی پیشخوان به طرف خودم کشیدم و

همزمان گفتم:

- غذا دیگه چرا؟

- حالا تا وقتی جا بیفتی و خودت بخوای چیزی برای خودت درست کنی، باشه که گرسنه نمونی.

از بشقاب و لیوان و قاشق تا آبکش و قابلمه، همه چیز گذاشته بود. با خنده گفتم:

- کل آشپزخونه ت رو بار کردی برای من که.

روسریاش را از سر باز کرد و روی صندلی آشپزخانه انداخت.

- اینا همه تو خونه اضافه و بلااستفاده بود. تو ببر که

حداقل به یه دردی بخورن. مطمئنی نمیخوای پیام؟!!

سبد را برداشتمو سر تکان دادم.

- آره عزیزم... الان جمشیدخان هم میرسه، بهتره

خونه باشی. آگاه هست، کمک میکنه، شبم که

برمیگردیم هتل، تا فردا که دیگه سر فرصت بری.

همه‌چی رو روبه‌راه کنم.
 -باشه، پس منم همون فردا می‌آم.
 دیگر مخالفتی نکردم. قطعاً دلش پیش من بود و
 دوست نداشتم ناراحتش کنم. حتی وجود مامان
 میتوانست کارهایم را راحت‌تر پیش ببرد. ساک و
 سبد را به سختی تا کنار در بردم و بعد از خداحافظی
 با مامان، وارد آسانسور شدم. جلوی در ایستاده بودم
 و میخواستم آن را باز کنم که صدای صحبت کردن
 دو مرد توجهم را جلب کرد. کمی لای در را باز کردم
 و با دیدن آگاه که حقه‌جانب روبه روی جمشید

ایستاده بود و حرف می‌زد، قلبم ریخت. دعادعا کردم
 کار به جای باریکی نکشد و با همین بحث کوتاه جمع
 شود.

جمشید لبه‌ی کتش را کنار زد و دستش را در جیب
 شلوارش فرو کرد. با نگاهی پرتحقیر به سرتاپای

آگاه گفت:

-باز خوبه یادت افتاده که یه مامانی هم داری و باید
سالی یه بار بهش سر بزنی.

آگا پراخم جواب داد:

-خیلی بیشتر از سالی یه بار به مامانم سر میزنم.
لزومی نمی بینم به شما اعلامش کنم.

-پس حالا چرا پیدات شده اینجا؟

-با خودت کار دارم.

جمشید پوزخندی زد و لنگه ابرویش را بالا داد.

-جدا؟! بفرما! در خدمتم.

آگاه که معلوم بود از لحن خونسرد جمشید حسابی

به جوش آمده، هر دو دستش کنار بدنش مشت

شدند. زیر لب هرچه صلوات و دعا بلد بودم، خواندم

تا فکر اشتباهی به سر آگاه نزنند. آگاه با عصبانیت

گفت:

-گوش کن جمشیدخان! دفعه ی آخرت باشه خواهر
 من رو واسه کسی لقمه میگیری! پگاه لقمه ی
 بزرگتر از دهن امثال توئه. تو گلوشون گیر میکنه...
 نمونش همون عوضی که نصفه شبی انداخته بودیش
 دنبال خواهرم... فعلاً گوشه ی هلفدونی داره آبخنک
 میخوره.

جمشید دستش را از جیبش بیرون آورد و اخمی روی
 صورتش نشست.

-حرف دهنش رو بفهم بچه! این وصله ها به من
 نمیچسبه. من پگاه رو مثل دخترم دوست دارم.
 صورتم با حالت چندشی در هم شد. خدا نکند من مثل
 دختر او باشم. خدا خر را میشناخت که به آن شاخ
 نداد. در تربیت پسرهایش پنج-هیچ از زندگی عقب
 بود و ادعای پدري برای دختر دیگری را هم داشت.
 جان آسای_ ۹۷

آگاه جواب قلبی من را بلند در صورتش فریاد زد:

-پگاه خودش بابا داره و نیازی به دل سوزوندن امثال
تو نداره... باباش هم که نباشه، خودم هستم که
تکیهگاهش باشم تا احتیاجیبه آقابالاسری یه مرد
همسن باباش نداشته باشه.

جمشید با همان اخمش از کوره دررفت.

-من نمیفهمم از چی حرف میزنی بچه، ولی اگه
کاری هم کردم به صلاحش بوده.

-صلاحش رو تو یکی نمیخواه تشخیص بدی... تو
مراقب زندگی خودت باش که باد نبرتش.

جمشید اینبار با عصبانیت واضحی جلو رفت و با یک
دست یقه ی آگاه را گرفت.

-گوش بده جوجهمهندس! اگه بفهمم چه تو چه اون
خواهر فضولت، قصد موش دووندن تو زندگی ...

دارین، یه کاری میکنم تا آخر عمر رنگ مامانتون رو
نبینین.

کف دستم را با ترس به دهانم چسباندم و با
چشم های گشاد شده به منظره ی دعوایشان نگاه
کردم. آگاه با قدرت دست او را از یقه اش جا کرد و با
پوزخندی گفت:

-نیازی نیست من و خواهرم کاری کنیم. همین رفتار
دور از ادب و تربیتت کمک شخصیتت رو واسه اونی
که مهمه، رو میکنه. من فقط عقب نشستم ببینم کی
و کجا قراره فاتحه ی این بهاصطلاح زندگی خونده
بشه.

جمشید که صورتش از خشم سرخ شده بود، غرید:
-به کوری چشم تو، مامانت با کفن سفید از این
خونه پاش رو بیرون میذاره.

آگاه به نفس افتاد و اینبار او بود که عصبی و با هر دو دست یقه ی جمشید را گرفت. تکانی به تنش داد و خیره در چشم های رنگی آن مرد فریاد زد:

-ببند دهن تو مردک... خوب شد یادم انداختی... یه بار دیگه بشنوم مامانم از خونه ی تو راه ی درمونگاہیا بیمارستان شده، زندهت نمیدارم. از گل کمتر بهش بگی، یا تلاش کنی با کثافتکاریها و تصمیمای احمقانهت عصبیش کنی، اونی که کفپوش این زندگی میشه خودتی و خودت... شیرفهم شدی؟! جمشید لبش را جوید و خشمگین گفت:

-مامانت زن منه احمق... اسیری نیاوردمش، به زور هم سر سفره عقد ننشوندمش... دوستش دارم که الان تو خونه م نشسته.

آگاه مشتی به قفسه ی سینه ی او کوبید و بلند گفت:

-آدم با کسی که دوستش داره مثل برده رفتار

نمیکنه!

تمام تنم از ترس عرق کرده بود و حالا تهوع داشتم. چرا این بحث پر از جنجال تمام نمیشد. چندبار خواستم بیرون بروم و جلوی آگاه را بگیرم، اما بعد دیدم لازم است یک بار برای همیشه یک نفر جلوی این مرد بایستد و تلنگری به وجدان نداشتهاش بزند. جمشید دست آگاه را پس زد و پیراهنش را مرتب کرد. کف دستش را به صورت آگاه زد که البته آگاه فوری صورتش را پس کشید. جمشید با پوزخند گفت:

-من بلام چه جوری با زخم رفتار کنم که خودش بردهم بشه. دوباره دارم بهت میگم، من کسی رو به زور عقد نکردم. حالا چی شده که بعد چندسال یادت افتاده بیای واسه مامانت سینه سپر کنی نمیدونم،

ولی خوش ندارم دیگه بیخود و بیجهت من رو

تهدید کنی و برام شاخ و شونه بکشی.
آگاه ذرهای کوتاه نیامد و با همان لحن حقه‌جانبش
گفت:

-من به خواست تو کاری ندارم. سلامتی روحی و
جسمی مامانم از همه‌چی برام مهم‌تره و فقط کافیه
بشنوم ذرهای فشارش بالا پایین شده یا هر چیز
دیگه... می‌آم و به هر ضرب و زوری شده پات رو از
زندگیش میکشم بیرون.

جمشید انگار کمی به خودش مسلط‌تر شده بود.
دوباره دست در جیب شلوارش کرد و همانطور که
کلیدش را بیرون میکشید گفت:

-خیلی خب قهرمان! حرفات رو گفتم و شنیدم، اگه
تشریف نمی‌آری بالا، برو به زندگیت برس، منم برم

کپه‌ی مرگم رو بذارم استراحت کنم. صبح تا شب با
هزار تا زبون‌فهم سروکله می‌زنم تازه موقع رسیدن

به خونه هم باید به بچه های زخم هم جواب پس بدم.
دنیا چپکی شده انگار.

عقب کشیدم، ساک و سبدم را برداشتم و از پله ها
بالا رفتم تا جمشید من را نبیند. دلم نمیخواست فکر
کند من آگاه را پر کرده ام تا جلوی او بایستد. بالای
پله ها دیدی به راهرو نداشتم اما صداها را واضح
میشنیدم. در خانه را محکم پشت سرش کوبید و
همانطور که سمت آسانسور میرفت با خودش غر
زد:

-پسره ی شاسگول، انگار سگ بستن بهش. اینم
لنگه ی اون آبجی نامردشه... سامیه هم هنر کرده با
این توله پس انداختنش.

دندانهایم را با خشم روی هم ساییدم و نرده ها را
محکم در مشتم فشردم تا نروم و زیر مشتم و لگدم
لهش نکنم. بهمحض بسته شدن در آسانسور گوشه

در جیمم زنگ خورد. فوری آن را بیرون آوردم و با دیدن شماره ی آگاه جواب دادم:

-جانم داداش!

با عصبانیت گفت:

-کجایی پس؟! این مرتیکه اومد خونه . بیا پایین

نمیخوام باهش رودررو شی.

آرام جواب دادم:

-من دم درم، دیدمش ولی اون من رو ندید، خیالت راحت.

با کجخلقی غرید:

-بجنب پگاه، سرم درد گرفته.

تماس را قطع کرد. آب دهانم را قورت دادم و وسایلم را از روی پله برداشتم. اگر یک روز به پایان عمرم باقی بماند، حساب این آدم پرروی بدذات را خوب در کاسه‌اش خواهم گذاشت. فعلاً عزیزترین

آدم زندگیم اسیر خانه و زندگی اوست و نمیشود
بیشتر از این بیگدار به آب زد.

جان آسای_ ۹۸

کنار جمع پرانرژی دوستان خشایار گذر زمان اصلاً
حس نمیشد. یک لحظه هم از شوخی و خنده دست

برنمیداشتند و همین رفتارشان باعث میشد من هم
شیطنتم گل کند و کنارشان حسابی آتش بسوزانم.

بعد از مراسم ویالوننوازی پر از حس یکی از دخترها
وسط رودخانه، همه ی بچه ها هوس کردند پا به آب
بززند. خشایار نگاه مرددی به من انداخت و پرسید:

-میخواهی ما نریم... مریض میشی یه وقت!

چیچپ نگاهش کردم و با خنده گفتم:

-یه درصد فکر کن چنین موقعیتی رو اونم وسط

تابستون، از دست بدم.

فوری کتانیها و جورابه‌ایم را در آوردم و پاچه‌ی
 شلوار جینم را تا روی ساق پا بالا زدم. خشایار هنوز
 داشت نگاهم میکرد. با صدای جیغی گفتم:
 -نگو که میخوای همین جا وایسی!... زود باش
 خشایار.

تا او تصمیمش را بگیرد، پاهایم را داخل آب رودخانه
 کردم و از سرمای وحشتناکش جیغ خفیفی کشیدم.
 خشایار تا خواست اعتراضی کند، تا وسط‌های
 رودخانه رفتم و با دست به پیش خودم دعوتش
 کردم.

-بدو خشایار... همه اومدنا، فقط تو موندی.
 بهنام با شنیدن صدای من متوجه‌مان شد و کمی
 نزدیکتر به من ایستاد.

-پگاه! جدی قصد کردی خشایار رو بیاری تو آب؟!
 دنبال در دسری مگه؟!!

از گوشه ی چشم دیدم که خشایار خم شد تا
 کفشهایش را در بیاورد و برای همین با لبخند رو به
 بهنام کردم و با سر به آن طرف اشاره زدم.
 -قدرت من رو دست کم نگیر آقابهنام.

بهنام به طرف خشایار برگشت و با دیدنش که
 پاچه های شلوارش را بالا زده و پا داخل آب
 می گذاشت، سوتی زد و گفت:

-نه! الحق که قدرتمندی... ماها جرئت نمی کردیم با
 خشایار از این شوخیها کنیم.

بعد هم سمت دوستانش برگشت و بعد سوت بلندی
 گفت:

-برو بیچ... اینجا رو دریابید که مهمون ویژه داریم.
 بچه ها با دیدن خشایار که داشت با احتیاط به سمت
 من می آمد، همه با دست و سوت و جیغ تشویقش
 کردند. خشایار نزدیکم ایستاد و با خنده و تأسف

برایشان سر تکان داد.

-حالا تا چند ماه سوژه میافته دستشون.

پاهایم را روی سنگریزه های زیر آب کشیدم و سرشار از حس لذتی که خنکای آب به وجودم داده بود، گفتم:

-حق دارن خب... پیششون خیلی سفت و سخت خودت رو میگیری... همه که مثل من سعادت دیدن لب خنده ا و خنده های پشت هم تو رو ندارن. کامل روبه رویم ایستاد و جلوی دیدم به بقیه را گرفت. تکه موهایی را که از شدت شیطننت از گوشه ی شالم بیرون افتاده بود، با نوک انگشتانش تو داد و با یکی از همان لب خنده ای نابش گفت:

-آخه کنار تو لبخند زدن یه کار غیر ارادیه.

کمی خم شد و بعد از گرفتن دستم، با لحن بیمیلی آرام پرسید:

-دوست داری بری پیش بقیه؟!

گرمای دستش از یادم برد کجا و در چه موقعیتی هستم. براب من فقط مهم بود که او چه میخواهد.

مسخ شده پرسیدم:

-تو چی؟

نیشخندی پر از شیطنت زد و جواب داد:

-من میخوام فقط پیش تو باشم... دوست داری

خلاف جهت آب راه بریم؟!

از حرف دوپهلویش لبخندی زدم و بی حرف و با فشار

پلک جوابش را دادم. آرام آرام و دست در دست هم

در خلاف جهت رودخانه قدم زدیم و بالا رفتیم.

جریان آب رودخانه بهنسبت شدت داشت و با حرکت

در خلاف جهت آب محکم به پاهایمان برخورد

میکرد. لبخندی زدم و با یادآوری خاطرهای قدیمی،

همانطور که پاهایم را با سروصدا در آب حرکت میدادم، بی اراده شروع به تعریف آن کردم. شیرین که رفت بالای اون تخت‌هسنگه یاد یه چیزی افتادم. بچه که بودم، یه بار با خانوادهم اومده بودیم یه همچین جایی. منم که آروم نمیتونستم یه جا بشینم، از یه تخت‌هسنگ خیلی بزرگ لب رودخونه رفتم بالا و اون بالا شروع کردم به خوندن یکی از شعرهایی که همون موقعها تازه از کتاب مدرسه‌مون حفظ کرده بودم. جوگیر شده بودم. دستام رو تو هوا تکون میدادم و با همه ی حسم شعر رو میخوندم. یه لحظه مامانم داد زد: «پگاه، نیفتی مامان!..» سر جام برگشتم که بگم که خیالش راحت باشه. نگو داداشم همون موقع اومده بود پشت سرم که من رو بترسونه. همین که دیدمش، جیغ زدم و همون موقع سر خوردم وسط رودخونه.

از یادآوری پخش شدنم وسط رودخانه و مو برداشتن
دستم، زیر خنده زدم و وسط خنده هایم گفتم:
-رنگ آگاه شده بود مثل گچ. همه دویدن ببینن چم
شده. دستم اونقدر درد میکرد که اصلاً نمیتونستم
تکونش بدم. از دردش اشک تو چشمم جمع شده
بود، ولی نمیدونم چرا خنده م بند نمیامد. مامانم
ترسیده بود، فکر میکرد سرم به جایی خورده دیوونه
شدم. گردش اون روز همه خراب شد، چون مجبور
شدیم برگردیم و دست من رو گچ بگیریم، ولی یادم
نمیره که مامان تو اون بیمارستان چه بلایی سر
دکتر آورد... که تو رو خدا از سر و مغزش هم عکس
بگیرین یه وقت ضربمغزی نشده باشه.
سر برگرداندم و با خنده به خشایار که سر جایش
ایستاده بود نگاه کردم. لبخندبهب و بی حرف خیره ی
من مانده بود

-هنوز هم هر وقت یاد اون ماجرا میافتیم، من کلی میخندم و مامان فقط غر میزنه که داشته از دست من نصفهجون میشده.

جان آسای_ ۹۹

کمکم پاهایم از سرمای آب داشت سر میشد و بقیه هم دیگه در دیدرسمان نبودند. خشایار تخته سنگ پهن و کوتاه ی را کنار رودخانه نشانم داد و گفت:
-بشین اونجا.

دستم را گرفت و کمک کرد تا روی تختهسنگ بشینم. با لبخند گفت:

-بپا دوباره کف رودخونه پهن نشی.

با صدای بلند خندیدم. خودش هم کنارم جا گرفت. یک پایش را کمی بالاتر، بیرون آب گذاشت و پای دیگرش را داخل آب نگه داشت. پاهایم را جمع

کردم و پاچه های شلوارم را پایین دادم تا کمی گرم شوند. خشایار بعد از نگاهی به اطراف، رو به من کرد و گفت:

-این مدت که فرصت نمیشد ببینمت...

خنده ام به لبخندی محو مبدل شد و به او که با خودش کلنجر میرفت، خیره ماندم. نگاهم به لبهایش بود و منتظر ادامه ی حرفش بودم. خم شد و کف دستش را پست گردنش کشید. از اینکه

نمیتوانست جمله اش را کامل کند، کلافه بود؛ اما من که مثل او نبودم، نه خجالتی بودم و نه آن همه مغرور. برای همین هم زانوهایم را بغل کردم و خیره به او، با لحن آرامی گفتم:

-او هوم... دل منم برات تنگ شده بود.

جا خورده به طرفم برگشت و وقتی نگاه پر خنده و پرازشیطنتم را دید زیر خنده زد. نیشخندی زد و با

حرصی نمایشی گفتم:

-فکر نمی‌کردم حرف زدن اینقدر برات سخت
باشه.

او هم با بدجنسی جواب داد:

-منم فکر نمی‌کردم تو ذهنخوانی بلد باشی.

آرام خندیدم. با لبخند کمی در سکوت به خندیدم
نگاه کرد و بعد در یک آن خودش را کامل تا کنار من

بالا کشید.

-اونقدر بالاپایین پریدی و شیطنت کردی که لپات
گل انداخته... دقیقاً شدی مثل یه سی ب قرمز و آبدار
که وسط ظرف میوه چشمک میزنه و آدم نمیتونه
روی هوس خوردنش چشم پوشی کنه.
احساسی لطیف در تمام عروقم جریان
گرفت.

قلبم وحشیانه وسط سینه می‌کوبید و ندای خبیثانه‌ها،

از پس ذهنم فریاد میزد: «سیب سرخت رو
تقدیمش کن، نذار تو حسرت داشتنش دلش
بسوزه.» لبم را گاز گرفتم تا صدای وحشی درونم را

خاموش کنم، اما انگار کار را خرابتر کردم، چون
خشایار خیره بهم آرام لب زد:
-پگاه! تو یه گاز از این سیب سرخ رو به من
بدهکاری.

بعد هم در کمال آرامش جلو آمد. حتم داشتم حالا رنگ
گونه هایم از
سیب گذشته و به سمت لبو راه عوض کرده باشند.
سرم را با خجالت پایین انداختم و در دل به قلب
وحشیام تشر زدم که کمی آرام بگیرد تا بفهمم
دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. برای عوض کردن حال
و جوی که بینمان به وجود آمده بود، زیرلیبی با
شیطنت گفتم:

-باز خوبه که واقعاً گاز نگرفتی.
 لبم را با لبخند گزیدم و نفس عمیقی کشیدم. اجازه
 نداد نگاهم خیلی پایین بماند. با اشاره ی دستش
 سرم را بالا آورد و مجبور شدم با همه ی سختیاش
 به چشم های براقش نگاه کنم. لبخندی که این بار
 روی لبش بود، مثل هیچ باری نبود؛ تک بود، واقعاً
 ناب و نایاب بود. کمی آن را وسعت داد و با نمایان
 شدن سفیدی دندانهایش گفت:

-خجالت کشیدن بامزه ترت میکنه... مثل
 دختر بچه های میشی که دلش میخواد از آدم
 روبه روش یه شکلات خوشمزه بگیره، ولی روش
 نمیشه.

پلکهایم را کمی روی هم فشار دادم تا به خودم
 بیایم و بعد که کمی مسلط تر شدم، با صدایی که

هنوز از شدت هیجان کمی می‌لرزید زمزمه کردم:
 -این همه فوران احساس رو از سمت خشایاری که
 هیچکسی افتخار دیدن لب خنده اش رو نداره، باید
 پای چی بذارم؟

نفسش را مقطع بیرون داد و بعد از مدت زمان قابل
 توجهی که نگاهش در کل صورتم چرخید، سرش را
 سمت رودخانه چرخاند. با صدای خفهای گفت:
 -شبيه این حس رو فقط یه بار تجربه کردم... اما
 فقط شبیهش بود... این لحظه، این آدمی که الان
 کنارمه، این قلبی که نمیدونم از وقتی امروز دیدنت
 چه مرگش شده، هیچکدوم شبیه اون موقع نیست.
 شاید برای اینه که من دیگه اون آدم نیستم.

قلبم در سینه یک نوسان خفیف پیدا کرد. نمیدانستم
 باید از اینکه قبلاً حسی شبیه به احساس بینمان را
 تجربه کرده ناراحت شوم یا از اینکه گفت من و

خودش و همه ی احساسات بینمان برایش تازگی دارد، ذوقزده شوم. اجازه نداد با تناقضات درونیم خودم را آزار بدهم و فوری گفتم:
 -پاشو بریم پیش بچه ها، فکر کنم دیگه الان بساط ناهار رو راه انداخته باشن. بعدش میخوام مفصل باهات حرف بزنم.
 جان آسای_ ۲۰۰

از روی تختهسنگ خودش را به پایین سر داد. من هم دوباره پاچه ی شلوارم را کمی بالا دادم تا خیس نشود و بعد توی آب پا گذاشتم. جالب بود که دیگر سرمای آب روی تن گرگرفتهام تاثیری نداشت، فقط همان حس لذت قبلی را بار دیگر تجربه کردم. این بار فقط از عرض رودخانه رد شدیم تا روی خشکی برسیم. بعد هم بدون کفش تا جایی که کفشهایمان را

در آورده بودیم قدم زدیم. وقتی پیش بچه ها برگشتیم، به شکل عجیبی کم حرف شده بودم. نمیدانم از اثرات حرفهایی که خشایار بعد از آن زد، ولی آرامشم آنقدر واضح بود که صدای دخترها درآمد. -خشایار، بردی پگاه رو با کی عوض کردی آوردی؟!.. این یکی اصلاً صداش در نمیآد.

خشایار نگاه پرمهری سمتم انداخت و با خونسردی گفت:

-فکر کنم به خاطر سرمای آب یهکم کرخت شده... باهات حرف بزنین دوباره یخش آب میشه. به سمتم آمد و وقتی نگاهش کردم، دستبند چرمی را که همیشه دور مچ دست راستش داشت، باز کرد و همراه ساعتش به من داد.

-اینجا پیشت باشه، من برم کمک بچه ها. «باشه» آرامی گفتم و او کنار منقل رفت تا به ساد

مردها در ته یه ی ناهار آن روز کمک کند. خواستم ساعت و دستبندش را در جیب شلوارم بگذارم، اما با دیدن پلاک طلایی میان دستبند چرمی، برای لحظه ای نگاهم روی آن دقیقتر شد. دستبند را بارها در دستش دیده بودم، اما نه به اندازه ی حالا این قدر

دقیق؛ که متوجه اسم حکشده ی خشایار به لاتین، روی آن شوم. قطعاً خشایار از آن تیپ پسرها نبود که برای خودش دستبندی بگیرد که نامش روی پلاک آن حک شده باشد. اینکه این دستبند را از خودش هیچوقت دور نمیکرد و حالا آن را به من امانت داده بود، باید دلیل خاصی داشته باشد؛ هرچند فکر من درگیر آن صحبت مفصلی بود که وعدهاش را برای بعد از ناهار بهم داده بود.

جان آسای_ ۲۰

خسته و عرقکرده، بعد از سه ست از یک والی بال جذاب با بچه ها، خودم را روی زیراندازی که پهن کرده بودند انداختم. نفسزنان به شوخی بهنام که گفت: «خب، مثل اینکه بالاخره یه نفر از این جماعت خسته شد.» خندیدم و برایشان دست تکان دادم.

-خستگی معنایی نداره تو این شرایط، من فقط میخوام تجدید قوا کنم برای ست بعدی.

یکی دیگر از پسرها سرش را با تأسف تکان داد.

-بهنام، چی ریخته بودی تو اون جوجه ها؟ این دخترا چرا باتریشون تموم نمیشه؟

سپیده از سمت دیگر طنابی که به عنوان تور از آن استفاده میکردیم، داد زد:

-پا شو پگاه، پا شو و ا نده. اینا منتظر فرصتن ما رو بازنده اعلام کنن.

تا خواستم جوابی بدهم، خشایار از پشت سرم آرام پرسید:

-اگه خسته شدی، بیرو در بایستی بگو بهشون... نمیخوام اذیت بشی یا مشکلی برات پیش بیاد. اینکه ناگهانی پشت سرم ظاهر شده بود، باعث شده هینی بکشم و به عقب برگردم. نفسم که جا آمد پرسیدم:

-کجا بودی؟!

به امیر اشاره کرد که دواندوان داشت سمت بقیه ی بچه ها میرفت.

-رفته بودیم با امیر یه کم حرف بزنیم.

نگاهی سمت جمع انداخت و گفت:

-امیر میتونه جات رو پر کنه. بیا بریم یه کم تنهایی قدم بزنیم.

تا خواستم تصمیمی بگیرم، ایستاد و رو به بچه ۱۰۱۵

صدای بلند گفت:

-امیر، وایسا جای پگاه.

سپیده غرید:

-ای بابا! امیر طرف پسرهاست که!

شیرین با لبخند رضایت فقط به امیر نگاه کرد و صدای پسرها هم درآمد. امیر وسط دخترها ایستاد و دستی برای خشایار تکان داد.

-برو خیالت راحت... یهتنه تیم دخترا رو برنده میکنم.

به واکنش متناقض تکتکشان خندیدم، اما کشیده شدن دستم از سمت خشایار اجازه نداد به بقیه ی بحثشان گوش کنم.

همین که به طرف قسمتی رفتیم که درختان بیشتری وجود داشت، با خنده و طعنه گفتم:

-اینهمه اجتماعگریزی خوب نیست جناب خرسندا

نیمنگاهی به طرفم انداخت و با لبخند محوی گفت:
-اجتماعگریز نیستم، فقط سعی میکنم اونجایی
باشم که حالم خوبه.

نگاهم به دستی که در دست او محصور شده بود
افتاد و باز به لبخند محو روی لبش زل زدم. حال او با
من خوب بود، منظورش همین بود دیگر؟!
میتوانستم با همین فکر روزها بنشینم و مثل
دیوانه ها لبخند بزنم و در دلم هزاران کارخانه ی قند
آب شود، اما سوال بعدی او بیشتر متعجب کرد؛ وقتی
آن را با لحنی عجیب و بدون ردی از لبخند چندثانیه
قبلش پرسید:

-تو چی پگاه؟!... کنار من... حالت خوبه؟! یا این
احساس... یه طرفهست!؟

ایستادم و با کشیدن دستش او را هم وادار به
ایستادن کردم. فکر میکردم آنقدر رفتار و نگاهم

واضح باشد که لازم نباشد چنین سوالی را اینقدر مستقیم از من بپرسد. دستهایم را از هم باز کردم و با اشاره به وضعیتمان و خلوت دونفرهای که خودخواسته در آن بودیم، با تحیر پرسیدم:

-معلوم نیست؟!... اصلاً چرا این رو میپرسی؟! دستی به سر و گردنش کشید. کمی عقب رفت و به تنه ی درخت تنومندی تکیه داد. یک پایش را عقب برد و کف کفشش را به تنه ی درخت چسباند. حین کلنجار رفتن با خودش، نگاهی به مچ دستش

انداخت و انگار دنبال چیزی میگشت، دست دیگرش را روی مچش کشید.

دست در جیب شلوار جینم کردم و ساعت و دستبندش را، که کاملاً فراموش کرده بودم پیش من است، بیرون آوردم و به دستش دادم. ابرویی بالا داد. ساعتش را به مچش بست، اما دستبندش را

همانطور بین انگشتانش نگه داشت. شستش را آرام روی پلاک طلا بیرنگ آن کشید و بعد از ثانیهای سرش را بالا گرفت. با شیطننت گفتم:
 -شبيه پسرایی که برای خودشون از اینجور چیزا بگیرن نیستی!
 تلخندی زد و لب زد:
 -این دستبند... یه یادگاریه.

لنگه ابرویم بالا رفت. پس درست حدس زده بودم. این یادگاری یا شخص اهداکنندهاش احتمالاً خیلی عزیز بود که هیچوقت از دستش دور نمیماند. به پشت سرم نگاه کردم. درست روبه روی او شبیه همان درخت وجود داشت. به آن تکیه داد، دستبهبسینه ایستادم و پاهایم را جلوی هم ضربدری قرار دادم. بدون هیچ حرف یا سوالی منتظر ماندم تا خودش توضیح دهد.

دستبند را دور مچ دست راستش بست و همان دست
را در جیب شلوارش فرو کرد. سرش را بالا آورد و با
دیدنم، گفت:

-من آدمی نیستم که بتونم احساساتم رو واضح بروز
بدم پگاه!... لااقل تا چندوقت پیش نبودم. فکر
می‌کردم بقیه ی آدما... برعکس من... همه ی

احساساتشون رو و علنیه، که با نگاه و رفتارشون
میگن چی تو سرشونه.

کمی خیره به چشم هایم پلکهایش را تنگتر کرد و
آرام نجوا کرد:

-نگاهت... رفتارت... باهام حرف میزنه. فکر میکنم
دوستم داری... امیدوارم ایندفعه اشتباه نکرده
باشم.

با ابروهایی بالارفته و لحنی بینفس زمزمه کردم:
-ایندفعه؟!!

آب دهانش را آنقدر واضح قورت داد که حتی صدایش را من از آن فاصله شنیدم. سرش را نامحسوس تکان داد. کمی به نگاه خیرهام زل زد و بعد رویش را به سمت دیگری برگرداند.

جان آسای_ ۲۰۲

با لحن خفهای گفت:

-فکر میکردم دوستم داره، اون قدر که جرئت کردم پا پیش بذارم و ازش بخوام بیشتر از چیزی که اون موقع بود، کنارم بمونه؛ اما نخواست... ساده، بدون هیچ مقدمه و پیشزمینهای گفت حالش با من خوب نیست!

دستهایم یخ کرد و تنم سرد شد. چه میگفت؟! یعنی قبلاً کسی تا این حد نزدیک در زندگیش

وجود داشته... که حتی یادگاریاش را اینقدر کنار
خودش نگه دارد؟!!

پاهایم را به زمین فشار دادم تا جلوی چشمش فرو
نریزم. سرش را سمت من برگرداند و با نگاهی که
نمیشد چیزی از آن خواند، زمزمه کرد:

-باید ازت میپرسیدم... باید مطمئن میشدم چیزی
که تو نگاهت، تو رفتارت می بینم واقعیه.

مثل مجسمهای به درخت پشت سرم چسبیده بودم.
نمیدانم از کجا جسارت پیدا کردم و بی هوا پرسیدم:
-چی؟!!

ابروهایش بالا رفتند. تکیه‌اش را از درخت گرفت و
صاف ایستاد. با همان تكدستی که در جیبش بود،
قدمقدم جلو آمد و سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد، که البته
تفاوت قدیمان آنقدر فاحش بود که میشد گفت

صورت من روبه روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار

میگرفت. دست آزادش را بالای سرم به تنه ی
 درخت چسباند و کمی به طرفم خم شد. نگاهم را بالا
 کشیدم و همزمان لعنتی پروپیمان فرستادم به
 لرزشی که بیوقت به اندامم افتاده بود. تنم را
 منقبض کردم تا لرزشش به چشم او نیاید.
 لبش را با زبان تر کرد و آرامتر گفت:

-فقط یه کلمه بگو... بگو که این بار اشتباه نکردم...
 بگو که دارم احساساتم را جای درستی خرج
 میکنم... بگو پگاه!

لعنتی! چقدر عجیب و پراسترس داشت ازم اعتراف
 میگرفت. کاش میتوانستم با پرویی پیشش بزرم و
 بگویم خیالات باطل در سرش پرورش ندهد. کدام
 دوست داشتن، کدام عشق؟! همان عشقی که من را

وصل او کرده، وصل نگاه شرفیاش، وصل گرمای
 وجودش، وصل صدای منحصر به فردش، یا عطری که

شب تا صبح با نفس کشیدنش خواب را از سرم
 پراند؟! همین عشق؟! همین دوست داشتن را
 میگفت؟! اگر همین بود که...

نفهمیدم آن قطره اشک سمج با اجازه ی چه کسی از
 کنج چشم راستم پایین افتاد. نمیتوانستم نگاه از
 نگاهش بگیرم. به شکل عجیب و غریبی مسخ شده
 بودم. دست و پا و همه ی اندامم سر شده بود و آن
 همه نزدیکی داشت تمام اندامهای حیاتیام را از کار
 میانداخت.

جان کردم، همه ی زورم را زدم تا لبهای یخزدهام
 تکان بخورد و چند کلمه را لب بزنم:
 -نه... نکردی... اشتباه نکردی.

با همه ی جانم دیدم که در چشم هایش چلچراغی
 روشن شد و زیر لبی جمله ای را لب زد که به زور
 توانستم تشخیص دهم گفته: «منم دوستت دارم».

بعد از آن نفهمیدم چطور در هجوم احساساتش میان تن گرم او و تنه ی سرد درخت غرق شدم. تهمانده ی نفسم را، درست وقتی که توانستم تشخیص دهم چه رخ داده، تقدیم او کردم و ثانیهای بعد، وقتی به قدر تنها یک سانتیمتر از هم فاصله گرفتیم، انرژی بیانتهایم ته کشید و پای همان درخت سر خوردم. چه کار کرده بودیم؟! من چه کار کردم؟! گیج مانده بودم و فکرم کار نمیکرد. لبهایم را تو کشیدم و پلکهایم را روی هم فشار دادم. دستش که روی شانهام نشست، با مکت چشم باز کردم و دیدم که او هم روبه رویم زانو زده است. قلبم از دیدن نگاه بارانیش ایستاد و نفس کشیدن یادم رفت. این آدم

شبیبه هیچوقت خودش نبود. این کسی که امروز برای دومین بار تمام من را به لرزه انداخته بود، شبیبه به کسی نبود که خودش میگفت: «عادت به ابراز

احساساتش ندارد.» او از چشم هایم احساسات بی اندازه خالی ام را دیده بود و برای تصاحبش به راحتی قدم پیش گذاشته بود، اما پس این چشم ها چرا اینقدر نمدار شده بودند. مات و منگ خیر هاش ماندم در حالی که زبانم قدرت تکلمش را از دست داده بود، تنها یک جمله بود که مدام در ذهنم، با صدای او تکرار میشد: «منم دوستت دارم.» آنقدر خیره و با گیجی مطلق نگاهش کردم که بالاخره لبخند زد، با بغض گفت:

-مطمئن بودم اشتباه نکردم... این چشم ها دروغ نمیگن، این نگاه ساده و بیشیل هیپلخت رو دوست دارم... پگاه، تو خیلی خوبی... خیلی.
جان آسای_ ۲۰۳

در خانه را که نشانش دادم، همان روبه رو توقف کرد

و بلافاصله نگاهی به ساختمان انداخت. متعجب به
طرف برگشت.
-اینجا؟!
با لبخند گفتم:

-یه هفته‌های هست که انجام... اجاره کردیم.
-چرا نگفته بودی؟!
-خب ندیده بودیم همدیگره رو... خیلی هم یهویی
شد.

نگاه دیگری به ساختمان کرد.
-تنهایی اذیت نمیشی؟!
کولهپشتی را روی دوشم انداختم و سری به چپ و
راست تکان دادم.

-نه... من یه عمر تنها بودم، این که چیزی نیست.
ببخش که نمیتونم تعارف کنم بیای بالا،
صاحبخونه م هم اینجا زندگی میکنه و یهکم

حساسه.

لبش بالاخره به لبخندی کش آمد. موهای بیرون ریخته از شالم را کنار زد و پشت دستش را روی گونه ام کشید.

-امروز اونقدر غرق بودنت و داشتنت شدم که فکر کنم تا چندوقت حضورت رو تو نزدیکترین فاصله از خودم حس کنم.

کف دستش را آرام به قفسه ی سینهاش کوبید و زمزمه کرد:

-هرجا که باشی، تهش جات اینجاست.

گرمایی که زیر پوستم دوید، قطعاً رنگ صورتم را تغییر میداد و احوالم را رسوا میکرد. فوری سر پایین انداختم و پیاده شدم. با خنده صدایم زد:
-پگاه!

کاش مجبورم نمی‌کرد که دوباره نگاهش کنم. او با نگاه و حرفهایش کمر به قتل من بسته بود. چندثانیه فرصت دادم تا هوای آزاد حرارت صورتم را کم کند و بعد جلوی پنجره کمی سرم را خم کردم. -بله.

با شیطنت گفت:

-به مهراب بیشتر سر بزن، دلش برات تنگ میشه. احتمالاً با آن لحن و با آن لبخند خبیثانه ی کنج لبش، منظورش هم از مهراب خودش بود. نیشخندی زدم و با بدجنسی گفتم:

-مهراب میدونه سرم شلوغه، باهاش تماس تصویری میگیرم.

با همان لبخند، اخم دلنشینی کرد و گفت:

-با تماس تصویری همیشه اتفاقات امروز رو تکرار کرد.

لبه‌ایم را تو کشیدم تا صدای خنده ام بلند نشود. او هم تلاشی برای پنهان کردن لبخندش نکرد و با چشمکی گفت:

-برو بالا، امروز خیلی خسته شدی.

-ممنون که رسوندیم... تو هم خسته شدی، برو استراحت کن.

لنگه ابرویش بالا رفت و با سرخوشی گفت:

-هیچوقت اندازه‌ی امروز انرژی نداشتم.

تا خواستم صاف بایستم، لب زد:

-دوستت دارم... مراقب خودت باش.

ایستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. همین که

ماشینش کمی دور شد، با تمام وجودم زمزمه کردم:

-من بیشتر.

از حمام بیرون آمدم و با همان حوله‌ی تنپوش روی

تخت به حالت جنینی دراز کشیدم. با اینکه درست،

وسط تابستان بودیم، اما هوای خانه ام دلچسب بود. کولر نداشت، ولی شبها وقتی پنجره های دو طرف را باز میکردم، گردش هوا، نسیم دلپذیری را در خانه راه میانداخت که من را از داشتن کولر بینیاز میکرد. هرچند شکوفه خانم، زن صاحب خانه، فردای روزی که اینجا مستقر شدم برایم یک پنکه ی ایستاده آورد و گفت پسرش قرار بوده برای اینجا کولر نصب کند، اما رفتنش همه چیز را به تعویق انداخت. پنکه را گذاشت و گفت تا وقتی کولر بخرند از آن استفاده کنم. من هم گفتم همان پنکه کافیه و نیازی به کولر ندارم.

نگاهم به وسایلی که روی پاتختی گذاشته بودم افتاد. از کنار ساعت مچی و گوشی و دسته کلیدم، دستبند چرمی خشایار را برداشتم و جلوی چشمم گرفتم. دستبندش را باز کرد

و دور مچ من بست. گفت او دیگر نیازی به داشتن آن ندارد، اما آن را به من میدهد تا من همواره به یاد او بمانم. اول کمی ناراحت شدم که چرا باید یادگاری او از کسی دیگر را پیش خودم نگه دارم، اما بعد که فکر کردم دیدم جای هیچ دلخوری وجود ندارد. او این یادگاری را از خودش دور کرده و با این کار به من فهمانده که نمیخواهد به عشق سابقش فکر کند، اما بودن این دستبند پیش من و اینکه هر بار نگاهم به اسمش بیفتد، باعث میشود هیچ لحظه ای از روز او را فراموش نکنم و در عین حال یاد

قشنگترین لحظاتی که با هم گذرانیدیم بیفتم، یادم بیفتد من برایش فرق داشتم، حتی در ابراز علاقهام به او!

پلکهایم از خستگی داشتند روی هم میافتادند. حتی حوصله ی بلند شدن و لباس پوشیدن هم

نداشتم. باز هم به مزیت‌های تنها بودنم دل خوش کردم و تنها با پیچیدن ملحفه‌های که روی تخت بود دور خودم، تصمیم گرفتم خود را تسلیم خواب کنم. در خواب و بیداری صدای پیام گوشی بلند شد. دستم را با کرختی پیش کشیدم و گوشی را برداشتم. همان «شب بخیر عزیزم» کوتاه‌ای که فرستاده بود، خواب آن شبم را تبدیل به آرامترین و زی‌باترین خواب عمرم کرد.

جان آسای_ ۲۰۴

«سه ماه بعد»

باد پرده‌های کلاس را به بازی گرفته بود و هوا آنقدر سفت و سخت ابری شده بود که وسط ظهر مجبور شدیم چراغها را روشن کنیم. پنجره‌ی کلاس را بستم و رو به بچه‌ها گفتم:

-چه هوایی شده ها...!.. خب کجا بودیم؟!!

چند نفر همزمان جواب دادند:

-مخالفان حکومت اسلامی.

هومی کردم و بعد از نگاه کوتاه ی به کتاب گفتم:

-خب، کی قرار بود راجع به این بخش کنفرانس

بده؟!!

نور رعدی چراغ رو روشن کرد و بلافاصله صدای صاعقه شیشه ها را لرزاند. با ابروهای بالارفته به باران پاییزی شدیدی که شروع به باریدن کرد، نگاه انداختم. یکی از دانشآموزان بلند شد و با گفتن «خانم اجازه!» حواسم را از هوای آشفته ی بیرون پرت کرد. با اشاره ی سر به او اشاره کردم تا جلوی تخته بایستد و درس را توضیح بدهد. ارائه آن قسمت از درس توسط آن دانشآموز که نامش زهرا بود، بیست دقیقه زمان برد. خودم هم گاهی بین

صحبت‌هایش، توضیحات تکمیلی میدادم تا بچه‌ها بهتر متوجه شوند. با بلند شدن صدای زنگ آخر، نگاهم سمت بچه‌ها برگشت. انگار همه از به پایان رسیدن زمان کلاس ناراضی بودند. از زهرا که جلوی تخته ایستاده بود و توضیحاتش تقریاً تمام شده

بود تشکر کردم و رو به سایر دانش‌آموزان با لبخند گفتم:

-بچه‌ها، این درس رو برای جلسه‌ی بعد دقیق مطالعه کنید. قبل از تدریس درس جدید یه پرسش شفاهی کلی داریم ببینم کسی مشکلی نداشته باشه، بعد بریم سراغ مبحث بعدی.

وقتی دیدم همه هنوز به من زل زده‌اند، با خنده گفتم:
-فکر کنم زنگ رو زدنا... نمیخواهین برین خونه؟!
مهشاد، شاگرد سرزباندار و البته زرنگ کلاس با خنده گفت:

-خانوم، شما اونقدر درس رو شیرین توضیح میدین، ما دلمون نمیخواد کلاس تموم شه. وسایلم را در کیف گذاشتم و همزمان با رضایت گفتم:

-خوشحالم که نظرتون در مورد کلاس اینجوریه... درس تاریخ هم میتونه کسلکننده و مشکل بشه، هم میتونه تبدیل به یه درس شیرین و جذاب بشه... برای من تاریخ جزو دسته ی دومه. برای همین سعی میکنم شما هم همین نظر رو داشته باشید.

تشکرهای بیریای دخترها گوشت شد و به تنم چسبید. کیفم را برداشتم و با لبخندی گفتم:
-خسته نباشید دخترا... خداحافظ.

در بین خداحافظیهای پرهمهشان از کلاس بیرون آمدم و سمت دفتر رفتم. راهرو پر بود از

دانشآموزانی که با شیطنت و جیغ و خنده راه ی خانه هاشان میشدند. یکیدو نفر از دبیران دیگر هم همان موقع از کلاسها بیرون آمدند. خسته‌نباشید

گفتم و جوابی مشابه را تحویل گرفتم. یکی از دخترها با سرعتی فراوان از کنارم رد شد، طوری که با زدن تنهای من را به سمت دیوار پرتاب کرد. خانم اسدی، دبیر ریاضی با دیدن حرکت او با عصبانیت داد زد:

-چه خبرته خانوم؟!... مدرس هست یا پیست مسابقه؟
با لبخند به آرامش دعوتش کردم و جلوی در دفتر به آنها که از من بزرگتر بودند تعارف کردم که جلوتر وارد شوند.

-پگاه!

در آستانه ی در دفتر از شنیدن صدایی که نامم را خواند، متعجب برگشتم و با دیدن مامان تعجبم

بیشتر شد.

-مامان..!.. سلام، اینجایی؟!!

همان موقع خانم رحیمیان از دفتر مدیریت بیرون آمد و دست روی شانه ی مامان گذاشت.
-پگاهجان، مثل اینکه همکاری تو با ما باعث شده بیشتر بتونم مامانت رو ببینم... سعادت بزرگی نصی ب من شده امسال.

مامان رو به همکار قدیمیش با لبخند گفت:
-تو که به من لطف داری محبوبهجون... همین که پگاه رو بدون هیچ تجربه و رزومه‌ای قبول کردی، بزرگترین لطف رو به ما کردی.
-اختیار داری. بچه ها پگاه رو خیلی قبول دارن و مدام دارن ازش تعریف میکنن. اصلاً از نوادر دوره ی مدیریت منه که بچه ها اینقدر معلم تاریخشون رو دوست دارن.

جلو رفتم و بعد از سلام و بوسیدن مامان، به خانم رحیمیان گفتم:

-منم ممنون شما هستم که این موقعیت رو در اختیار من گذاشتین. تجربه ی تدریس درسی که خودم با عشق خوندمش، یه تجربه ی متفاوته.

خانم رحیمیان با رضایت سر تکان داد:

-خیلی خوبه که این همه کارت رو دوست داری.

مزاحمتون نمیشم... سامیهجون، به بهانه ی دیدن پگاه بیشتر بیا اینجا. دلم تنگ میشه برات.

با همدیگر دست دادند و خداحافظی کردند. بعد از

رفتن رحیمیان، مامان به طرف من برگشت. پرسیدم:

-چیزی شده؟ بیخبر اومدی اینجا. بریم خونه ناهار پیشم باش.

دستم را گرفت و همان طور که سمت در خروج

میکشید، گفت:

-حالا یه وقت بهتر میام پیشت. امروز که دیدم
جمشید تا شب نمیاد خونه دیدم بهترین فرصته که
برم دیدن ساعد و سعید. گفته بودی دوست داری
باهام بیای، برای همین اومدم دنبالت.
از در مدرسه که بیرون رفتیم با دیدن بارانی که
شدید می بارید، آه از نهادش برآمد.
-ای بابا! هوا کی اینقدر خراب شد؟!

جان آسای_ ۲۰

سوئیچم را از کیف بیرون آوردم و با خنده گفتم:
-مثل اینکه بدجوری مشغول دل و قلوه دادن با همکار
قدیمیت بودی که متوجه صدای رعد و برق نشدی.
نیم ساعته داره بارون میاد.
با ناامیدی گفت:

-پس و لش کن، باشه برای بعد.
 -چی باشه برای بعد؟! پیاده نمیخوایم بریم که
 نگران بارون باشیم.
 -وای پگاه! با این بارون و ترافیکی که راه میافته تا
 شب هم نمیرسیم اون سر شهر.
 هر دو ابرویم را بالا دادم و نیشخندی زدم.
 -شما دخترت رو دست کم نگیر... بعد از سه چهار ماه
 که رضایت دادی بری دیدن داداشا، فکر کردی
 میذارم به همین راحتی قسر در بری؟! هرطوری
 شده سر یه ساعت میرسونمت... ناهار هم خودمون
 رو مهمون داییهها میکنیم.
 با اینکه نارضایتی از چهره اش می بارید، دستش را
 گرفتم و وادارش کردم تا نزدیک ماشین بدویم که
 کمتر خیس شویم. همین که سوار ماشین شدیم، با
 دستمال صورتمان را خشک کردیم. با نگاه به

چهره ی دماغ مامان فکری که به ذهنم رسیده بود، به زبان آوردم.

-مامان، مرددی! درسته؟

با نگاه گیجیبه سمتم برگشت. سر تکان دادم و مطمئنتر گفتم:

-اگه الان هم اومدی به خاطر اصرارهای دارکوبی منه که این چندوقت ه ی تکرار کردم. حالا با این بارون

فکر کردی یه بهانه جور شد که دوباره بندازیش

عقب؛ ولی این راهش نیست مادر من، اون

بندهخداها چند ماهه که چشمانتظارن. چند بار دایی

سعید بهم پیام داد و پرسید پس چرا مامانت

نمیآد؟... باور کن الان که خودت هم پا پیش

گذاشتی بهترین فرصته... پس بریم؟!

لبه‌ایش را به هم فشرد و بعد از کمی فکر، بی حرف

فقط سر تکان داد. استارت زدم و با خنده گفتم:

-آفرین! حالا شدی یه مامان حرفگوشکن.
 مامان لبخند نیمبندی زد و سرش را تکان داد.
 نگاهش برگشت سمت پنجره و هوای بارانی او آخر
 مهرماه. در دل من هم یک جشن کوچک به پا شد.
 آشتی کردن مامان با برادرهایش میتوانست خیلی
 چیزها را عوض کند. دلم گواهی اتفاقات بهتری را
 میداد.

جان آسای_ ۲۰۶

هوای بارانی بیرون و قرار گرفتن در ظهر یکی از
 روزهای پایانی ماه مهر، باعث شده بودند تا مغازه‌ی
 دایبها خلوتتر از همیشه باشد. پیچ راهرو را که
 گذراندیم، مامان دستم را گرفت و کمی عقب کشید.
 به طرفش برگشتم. نگاهش به مسیری بود که مغازه
 در انتهایش قرار داشت و اخم داشت. چرخیدم و

درست در مسیر دیدش قرار گرفتم. نگاهش در
صورتم چرخید.
-چیه مامان؟

کمی لب پایبش را جوید و مردد پرسید:
-تو مطمئننی که خودشون خواستن من رو ببینن؟!
وسط این همه بدبختی حوصله ی حرف شنیدن و
متلک خوردن از این دو تا رو هم ندارما.
مطمئن لب زدم:

-خیالت راحت باشه. شدید پیگیرتن این دو تا
داداش. از غرور مردونهشونه که تا حالا پا پیش
نداشتن واسه آشتی.
اخمش شدت گرفت.

-مگه من غرور و شخصیت ندارم؟! اونا بودن که
هرچی دلشون خواست به من گفتن و بعدم خواست...

که همدیگه رو نبینیم.

خیر! مامان قصد کرده بود با این شلکن سفتکن
هایش مرا دیوانه کند. دستش را فشردم و محکم
گفتم:

-بی انصافی نکن مامان... اونا خیر تو رو میخواستن.
مثل یه پدري که تشر میزنه به بچش بلکه اون رو
به راه بیاره، اون حرفا رو زدن تا تو از تصمیمت
منصرف بشی... که نشدی. از حق نگذیریم کاری که
تو کردی باعث این جدایی شده، نه حرف و صحبت
اونا.

پوزخندی زد و با درد گفت:

-آره دیگه... اگه پدر خودم بالا سرم بود که اینا واسه
من اونطوری پدري نمیگردن.
این بار من بودم که اخم کردم.
-مامان، خیلی داری تند میری... اونایی که میگی

برادراتن، نه غریبه. بزرگترین و حق داشتن جای
 حاجبابا که خیلی وقته دیگه نیست، براتون بزرگی
 کنن... حالا الان منظورت چیه؟! تا اینجا اومدی و
 نمیخوای بری تو؟

در سکوت به پشت سرم نگاه کرد و زیر لبی گفت:
 -اون سعیده؟! چرا موهاش اینقدر سفید شده؟!
 برگشتم و خط نگاهش را دنبال کردم. دایی سعید با
 شاگردشان که اسمش را یادم نبود جلوی در ایستاده
 بود و حرف میزد. سر تکان دادم و برگشتم.

-بله، دایی سعیده... خب هفته‌شت سال گذشته.
 سن که بالا میره، تغییرات ظاهری هم بیشتر میشه.
 تازه غصه‌ی خواهری که ازش خبر ندارن رو هم باید
 میخوردن.

نگاه خیسش در چشم هایم نشست.
 -یعنی واقعاً به یادم بودن؟!!

نفسم را محکم بیرون دادم و با تکان سرم به معنای
جواب مثبت گفتم:

-بله بودن... اگه لازمه بگم که اون روز، اول
دایبساعد بود که ازت خبر گرفت و حالت رو پرسید.
وقتی دوباره سکوت کرد، فکری به ذهنم رسید. باید
کاری میکردم که مامان هم حس کند به غرورش
خدشهای وارد نخواهد شد. بهتر بود وانمود کنم
کسی که زمینهاز این ملاقات است من بودهام و

مامان را من تا اینجا کشاندهام؛ که البته پربیراه هم
نبود. اگر اصرارهای مداوم من نبود، مامان حالاحالاها
تصمیم به آمدن نمیگرفت. از فضای خالی بین
طبقات به طبقه ی همکف نگاهی انداختم و با دیدن
کافهای که آن وسط بود و مطمئن بودم قبلاً هم دیده
بودمش، گفتم:

-مامان، تو برو پایین. تو اون کافیشاپه بشین. من

میرم و به دایبها میگم تو رو آوردم که ببینیشون...
چطوره؟!

دم عمیقی گرفت و پلکی زد. بعد هم با تردید سر
تکان داد.

-آره، اینجوری بهتره. من میرم پایین. با پیشزمینه
هم رو ببینیم بهتره، تا اینکه غافلگیر بشن.

من اگر مادرم را نمیشناختم که دخترش نبودم. او
بیشتر فکر خودش بود که میخواست فرصتی برای
آماده ساختن روح و روان خودش پیدا کند. صبر
کردم تا وارد آسانسور شود و بعد به طرف مغازه
برگشتم. نزدیکتر که شدم صدای دایی سعید
واضحتر به گوش میرسید.

-جای این میزهای پشت ویتترین رو هم عوض کن...
حس میکنم نمای مغازه رو خفه کرده... از اون
شیرینیخوریها که سبز و طلاییه این طرف بذار و

تزییناتش رو کمتر کن. ویتترین خلوتتر بیشتر به چشم می‌آد.

پشتشان به من بود. نفسی گرفتم و بی هوا سلام کردم. اول شاگرد مغازه و بعد هم دایی سعید به طرفم برگشتند. دایی با دیدنم لبخند زد و سلام داد. رو به شاگردش گفت:

-برو مرتضی! تا سرمون خلوته این ویتترین رو تغییر بده.

-چشم آقا!

مرتضی رفت و دایی باز با لبخند نگاهم کرد.

-خوش اومدی داییجون. از این طرفا؟!!

نگاهی به اطراف انداخت.

-تنهایی؟!!

شیطنتم گل کرد. با نیشخندی گفتم:

-نباید تنها میاومدم؟!!

لبخندش جمع شد و نچی کرد.

-فکر کردم با سامی... هیچی ولش کن، بیا تو... ناهار
که نخوردی؟!!

داشت داخل مغازه میرفت که صدایش زدم.

-دایی سعید!

برگشت و لبخند من وسعت گرفت.

-خب راستش... تنها نیستم.

دوباره برگشت و در آستانه ی در مغازه ایستاد. منتظر
نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-با مامان اومدم.

دوباره نگاه جستجوگری به اطراف انداخت.

-جدی؟! کو پس؟

-پایینه... فکر کردم شاید تو مغازه خوب نباشه که

همدیگه رو ببینین.

جان آسای_۲۰۷

هومی کرد و سر تکان داد.

-راستی میگی... بذار مغازه رو بسپرم دست

مرتضی. می‌آم.

-داییساعد نیستن؟

-ساعد صبح رفت بازار، فکر کنم الانا برسه. بهش

زنگ میزنم.

داخل مغازه رفت و بعد از صحبت کوتاه ی با مرتضی

برگشت.

-بریم پگاه.

در راه رفتن به سمت آسانسور گفتم:

-دایی، ببخشید...

منتظر نگاهم کرد و همان موقع دکمه ی آسانسور را

زد.

-مامان برای او مدن خیلی مردد بود، خیلی بهش
اصرار کردم تا راضی شده.

پوزخندی روی لبش نشست.

-پدرصلواتی! حالا دیگه واسه دیدن داداشاش
طاقچهبالا میذاره؟!!

-نه دایی، بحث لوس کردن نیست... مامان فقط
میترسه.

درهای آسانسور باز شد و هر دو داخل رفتیم.

-از چی؟

-از شنیدن همون حرفای قدیمی، از اینکه یه وقت
بحثی پیش نیاد که اوضاع بدتر بشه.

-دیگه بدتر از این که چندساله همدیگه رو

ندیدیم؟!.. نگران نباش، قرار نیست اتفاق بدی

بیفته. نگرانی مامانت هم رفع میشه کمکم.

درهای آسانسور که دوباره باز شد و خواستیم بیرون

برویم، آرام زمزمه کردم:
 -کاش به داییساعد هم همینا رو میگفتین.
 برگشت و با لبخند دلگرمکنندهای نگاهم کرد.
 -نگاه به ظاهر سفت و سخت ساعد نکن پگاه، اون
 دلش بیشتر واسه مامانت تنگ شده. بچه که بودیم
 مامانت و ساعد بیشتر با هم اخت بودن، من و سایه
 هم با هم... برای همین هم ساعد از نبودن مامانت
 بیشتر ضربه خورده. درسته تنده، ولی حواسش به
 رفتارش هست.

در دل گفتم «امیدوارم» و بعد پرسیدم:

-حالا بهشون گفتین که بیان پیشمون؟!
 سر تکان داد.

-به مرتضی گفتم تا رسید بهش بگه با من تماس
 بگیره... بیا دیگه، چقدر حرف میزنی بچه!... کجاست
 مامانت!؟

با سر به کافه ی پشت سرش اشاره کردم.
-تو کافیشاپه.

جلوتر از من رفت و وارد کافه شد. دنبالش رفتم. با صاحب کافه سلام گرمی کرد و بعد نگاهش را در فضای خلوت آنجا چرخاند. مامان که متوجه ورودش شده بود، سر پا ایستاده بود. دایی چندثانیه ایستاد و فقط نگاهش کرد. از نگاه هردوشان کلی حرف بیرون میریخت و دلخوری در چشم های هر دو نفرشان بیداد میکرد. مامان از جایش تکان نخورد. قدم

بعدی را دایی برداشت و این بار کامل نزدیکش رفت. چشم های مامان به سرعت پر از اشک شد و بی صدا لب زد:
-سلام داداش.

دایی سعید کمی دیگر ایستاد و نگاهش کرد، تا جایی که نگاه نگران مامان به من افتاد و من هم از این هم

سکوت و سکون دایی ترسیدم. وقتی سر مامان دوباره به طرف او چرخید، دایی جواب سلامش را به دوستانه‌ترین لحن ممکن داد.
-علیک سلام سامیه خانوم.

بعد هم او را آرام و نرم در آغوش کشید. لبهایم به لبخند وسیعی کش آمد. مامان سرش را در شانه‌ی برادرش پنهان کرد و بی صدا گریست. این را از تکان شانه‌هایم فهمیدم، اما دایی مردانه ایستاد و

آن قدر او را در آغوشش نگه داشت تا گریه‌هایم تمام شود. بعد هم کمی عقب کشید و چیزی را آنقدر آرام زمزمه کرد که من متوجه نشدم. فقط دیدم که مامان در جوابش سرش را بالا و پایین کرد.
دایی دستی به صورتش کشید و به طرف من برگشت. تمام صورتش پر از لبخند بود و من هم سعی کردم سرخی چشم‌هایم را ندید بگیرم.

دست پشت مامان گذاشت و هر دو به طرف من آمدند. صاحب کافه بلند گفت:

-سعیدخان، افتخار نمیدی در خدمت باشیم؟
دایی رو به صاحب کافه لبخند زد و دستی در هوا تکان داد.

-مخلصیم محمدجان، یه وقت بهتر میام پیشت.

لبخندم باز جان گرفت. شنیدن تکه‌کلام خشایار، آن هم اینجا و این لحظه که چند روزی از او دور و بیخبر بودم، قلبم را به لرزه انداخت. چقدر دلتنگیهای من برای او تندتند اتفاق میافتاد. با صدای دایی به خودم آمدم.

-بریم رستوران کنار پاساژ، ناهار مهمون من.
مامان خفه لب زد:

-مزاحم نمیشیم داداش.

دایی اخم شیرینی به خواهرش کرد.

-مزاحم چیه دختر؟! فکر کردی به همین راحتی
میذارم بری؟ باید کلی حرف بزنی امروز.
من فقط سکوت کردم و مطیعانه دنبالشان رفتم.
به محض مستقر شدن در رستوران، گوشی را از کیفم

بیرون آوردم و به صفحه ی پیام خشایار رفتم.
برایش نوشتم:

«یه جا نوشته بود وقتی بهت میگم دلم برات تنگ
شده یعنی من محتاج حضورتم... الان منم تو همین
حالتم»...

گوشم به صحبت‌های دایی و مامان بود که حسابی
داشتند از خجالت چند سال دوری درمیآمدند و
خوشحال بودم از رفتار دایی که تا وقتی مامان
نمیخواست حرفی از زندگیش نمیزد. گوشی دایی
زنگ خورد. دایی نگاهی به صفحه‌اش کرد و آرام
گفت:

-ساعده.

بعد هم جواب داد:

-سلام داداش... آره بیا رستوران کنار پاساژ... بیا خودت میفهمی.

به مامان نگاه کردم، رنگش پریده بود. دستش را که روی پایش مشت شده بود آرام گرفتم و نگاهش کردم. وقتی سر برگرداند با لبخند گفتم:
-برای چی نگرانی دیگه؟! همهچی روبهراهه عزیزم.
جان آسای_ ۲۰۸

لبخند بلا تکلیفی در جوابم زد و نگاهش را به ورودی رستوران دوخت. همین که دایی ساعد با چهره ی پر

از ظنی وارد شد، هر سه بی اختیار ایستادیم. دایی سعید کنار کشید و داییساعد با نگاه مستقیم و

پراخمش به مامان جلو آمد. به جای دادن جواب
سلاممان، رو به مامان بیمقدمه گفت:
-بالاخره از خیر شیطون پیاده شدی!
دایی سعید هشدار داد:

-ساعد، بشین... حرف میزنیم حالا.

داییساعد توجه ی نکرد. نگاهم را به مامان دادم.
لبه‌ایش به لرزه افتاد و قطره اشکی از کنج
چشمش پایین افتاد. دایی ساعد با همان لحن
حقبه‌جانب و دلخورش گفت:

-خبر دارم که پشیمونی تو کارت نبوده تا حالا... ولی
چی کار کنم که آبجی کلهراب خودمونی... همین که
الان اینجایی یعنی بالاخره یاد داداشات هم افتادی.

اونی که چند سال پشت کرد به ما و رفت، الان
برگشته... همین خوبه!

جلوتر آمد و دستش را سمت مامان دراز کرد. مامان

بینیاش را بالا کشید و با مکت دست او را گرفت.
دایی با لبخند محوی که اخم هم چاشنیاش شده
بود، غرید:

-حتی یه زنگ نمیزدی حالمون رو بپرسی... اگه تو
این چند سال من می مردم چی کار میکردی؟
دایی سعید با اخم تشر زد:
-بس کن ساعد.

مامان همزمان که دستش را خواست عقب بکشد
نالید:

-دور از جونت داداش!

دایی دستش را محکتر نگه داشت و با نیمنگاهی
سمت من گفت:

-خودمونیم دیگه... اگه دخترت به فکر نمیافتاد،
هفتاد سال دیگه هم برنمیگشتی.

مامان سرش را پایین انداخت و با صدایی خفهای

گفت:

-روم نمیشد داداش... خودتون گفته بودین
نمیخواین منو ببینین.

دایی سعید با کلافگی میانهداری کرد.

-خیلی خب، بشینین حالا. وقت واسه گلهگذاری
زیاده.

بعد هم یکی از منوها را روی میز باز کرد و سمت من
و مامان سر داد.

-بشین سامیه... پگاه، انتخاب کنید چی میخورید...
ساعد، بشین.

داییساعد بالاخره رضایت داد دست مامان را رها
کند. نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-دستم رو بشورم، میآم.

به طرف سرویس بهداشتی رفت. مامان خودش را
روی صندلی انداخت. سرش را روی میز به ساعدش

تکیه داد و شانهاش لرزید. نگاه مستأصلم را به دایی سعید دادم که او هم دست به کمر و کلافه کنار میز ایستاده بود. وقتی متوجه درماندگی من شد، سرش را بالا انداخت و لب زد:
-بشین، الان برمیگردم.

سمت همان مسیری رفت که داییساعد قبل از آن رفته بود. نشستم کنار مامان و با مکت دست روی

شانهاش گذاشتم. صدای فینفینش میآمد. دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشیدم و صدایش زدم.
-مامان!

سرش را کمی بالا آورد. دستمالی که به سمتش گرفته بودم دید و صاف نشست. حین پاک کردن اشکهایش پرسیدم:

-پشیمونی از او مدنت؟

بینیاش را هم پاک کرد و سرش را به چپ و راست

تکان داد.

-نه، حق دارن دلخور باشن. ساعد همیشه تلخ بود.
همین که دیدمشون فهمیدم چقدر اشتباه کردم این
مدت.

لبخند محوی زدم و عقب نشستم. من هم همین را
میخواستم، که مامان از یه جایی متوجه شود همه ی
تصمیماتش هم درست و بینقص نیست.

خواستم نگاهی به منو بندازم که گوشی زیر دستم
لرزید. صفحه را باز کردم و از دیدن پیام کوتاه
خشایار، زلزله‌های چندریشتری در قلبم راه افتاد.
«جانا سخن از زبان ما می‌گویی»

نیشخندم جمع نمیشد. تا خواستم چیزی بنویسم، او
پیشدستی کرد و ادامه داد:

«شب می‌آم دنبالت».

همینقدر کوتاه. هیچوقت نظر نمی‌خواست، حرف

میزد و عمل میکرد. شاید چون میدانست من چقدر از او به این دیدار مشتاقترم. سه ماه بود که ارتباطی عمیقتر از یک دوستی ساده را با هم تجربه

میکردیم و من هر لحظه به او دلبستهتر و وابستهتر میشدم. هر بار میخواستم به ترسناک بودن عاقبت این ارتباط فکر کنم، صدایی در ذهنم نهی ب میزد: «لحظه رو دریاب... هیچ چیزی در آینده مشخص نیست. خوشی با اون بودن رو به خودت زهر نکن.» اما بعد با خودم میگفتم: «آخرش که چی؟! این وابستگی خطرناک نیست؟! اگر یه روزی ته این ارتباط سربیاد، تکلیف دل از دسترفته ی من چی میشه?!»!

با برگشتن دایی سعید همراه داییساعدی که دیگر اخم نداشت و چهره اش در خنثیترین حالت ممکن بود، در جواب خشایار کوتاه نوشتم «بیا» و گوشی را

کنار گذاشتم. الان باید روی مامان و از سر گرفتن
ارتباطش با داییه‌ها تمرکز میکردم. برای بعد، همان
بعد تصمیم می‌گرفتم.

جان آسای_ ۲۰۹

گوشی و ماگ نسکافه‌ام را از روی کابینت برداشتم و
پا روی پشت بام گذاشتم. پشت بامی که برای من
حکم تراس داشت. باران قطع شد بود و بوی خاک
نمخورده، هوای ابری و خنک، می‌طلبید ساعتی را به
تنهایی در هوای آزاد نفس بکشم. لیوانم را روی
لبه‌ی سیمانی گذاشتم و شماره‌اش را گرفتم. نگاهم
به خیابان بود و گوشم به صدای بوقهای پیدری در
انتظار گرفتن جواب. بالاخره صدایش توی گوشی
پیچید که شتابزده گفت:

-جانم پگاه!

-سلام، مزاحمت شدم؟!

-نه عزیزم، فقط سرم یه کم شلوغه. بگو.

-باشه بعداً زنگ میزنم.

خواستم قطع کنم که گفت:

-صبر کن یه لحظه!

به شخصی آن طرف خط چیزی گفت که متوجه مفهومش نشدم، بعد از دقیقه‌های با آرامش بیشتری گفت:

-فکر کردی حالا که بعد از چندوقت زنگ زدی میذارم قطع کنی.

لبخندی زدم و دست آزادم را به بدنه‌ی داغ ماگ چسباندم.

-عجله‌ای نبود که... بعداً صحبت می‌کردیم.
نچی کرد و جدیتر گفت:

-بگو پگاه... باید برگردم سر کارم، ولی قبلش تو
تعریف کن.

-چی رو؟

-پگاه!!!... مگه تو پیامت ننوشته بودی رفتین پیش
دایبها... برای همین زنگ زدی دیگه... اشتباه
میکنم؟

-فکر کردم پیام رو ندیدی... آخه جوابی ندادی
براش.

-ببخش، سرم شلوغ بود امروز. خواستم شب که
رفتم خونه بهت زنگ بزنم و ببینم چه خبر بوده...
آشتی کردن پس.

به رفتوآمد ماشینها نگاه کردم و سر تکان دادم.

-آره... دایبساعد هنوز هم یهکم سرسنگینه، ولی
دیگه خبری از کدورت قبلی نیست.
آرام پرسید:

-حالا چی میشه؟

شانه بالا انداختم. اصلاً حواسم نبود که آگاه از پشت خط نمیتواند من را ببیند.

-نمیدونم... نمیدونم هنوز هم چی تو سر مامانه...

تمام مدتی که پیش اونا بودیم در جواب سوالاشون، سعی میکرد و انمود کنه حال خودش و زندگیش خوبه. حتی یه جا بدجور از جمشید تعریف کرد. دایی سعید یه نگاه معنادار به من انداخت جوری که بخواد بگه من دروغ گفتم بهشون، یا شاید پیاز داغش رو زیاد کردم؛ ولی داییساعد مشخص بود حرفاش رو باور نمیکنه.

-پس حرف دیگهای نزدن!

-نه... البته همین هم خوب بود. میدونی! مامان تمام این مدت با این فکر که اگه جدا بشه بی پشت و پناه میمونه... همین که دلش به بودن برادرش گرم بشه

و بدونه اونا پشتش و ایسادن میتونه بهتر تصمیم بگیره... موقع خداحافظی دایی سعید بهش گفت مدیونشونه اگه مشکلی یا کاری داشته باشه و روی اونا حساب نکنه... داییساعد هم بهش گفت هرچی که تو گذشته بوده فراموش کنه. اونا پای همه ی تصمیماتش هستن.

هومی کرد و با لحنی راضی زمزمه کرد:
-خوبه... امیدوار شدم.

بعد از مکثی کوتاه، مهربانانه گفت:

-ممنون پگاه... خوشحالم اونقدر بزرگ شدی که هوای مامان رو داشته باشی.

پوزخند بی صدایی روی لبم نشست و زمزمه کردم:
-کاش تو هم نقشت رو توی زندگی مامان پررنگتر کنی.

سکوت کرد و بعد با لحن خفهای جواب داد:

-یه فکراییی بر اش دارم... ببینم چی میشه.

جوابی ندادم و فقط گفتم:

-برو به کارت برس... فعلاً.

-مرسی که خبر دادی... فعلاً.

تماس را قطع کردم. گوشی را کنار دستم گذاشتم و ماگم را بین دو دست نگه داشتم. از داغی و بخار افتاده بود، اما گرمایش هنوز هم دلچسب بود. ذره ذره از نسکافه ی گرم نوشیدم و فکر کردم به آیندهای که

یک ثانیه اش هم قابل پیشبینی نبود؛ اما من دلم میخواست با خوشبینی کامل به خوب بودن پایان این ماجرا فکر کنم. شاید اگر کسی از بیرون به این ماجرا نگاه میکرد، فکر میکرد ما چقدر خودخواهیم که دلمان به از هم پاشیدن زندگی مادرمان راضی است، اما فقط من و گاهی هم آگاه، میفهمیدیم وسط این ماجرا چقدر همه چیز بهم ریخته است.

نگاه بیروح مامان، پرخاشهای گاهوبیگاهش،
 فشاری که تازگیها تند و تند بالا و پایین میشد و
 این همه بلا تکلیفی خوابیده در تصمیماتش نشان
 میداد هیچ نکته‌ی مثبتی در آن زندگی به اصطلاح
 مشترک وجود ندارد. من و آگاه روح و روان سالم
 مادرمان را میخواستیم، نه یک زن افسرده‌ی عصبی
 و بیمار؛ آن هم در حالی که هنوز پنجاه سالش هم

تمام نشده و سالها برای یک زندگی سالم فرصت
 دارد.

با احوال و افکار خودم درگیر بودم که با لرزش
 گوشی روی لبه‌ی پشتبام به خودم آمدم. نگاهم به
 اسم خشایار افتاد و همان موقع ماشین سیاه‌رنگش
 را دیدم که آن طرف خیابان توقف کرد. جواب دادم و
 به محض گفتن سلام، فوری گفتم:
 -چند دقیقه دیگه می‌آم پایین.

از همان فاصله دیدم که از ماشین پیاده شد و بالا را نگاه کرد. بعد هم لبخند زد و گفت:
-بیا، منتظرم.

ماگ خالی را روی کابینت گذاشتم و سمت اتاق پا تند کردم لباسهایی را که آماده کرده بودم پوشیدم و نگاهی به چهره ی خندانم در آینه ی چسبیده به در

کمد انداختم. دیدنش اتفاق خوب آن روزهایم بود. همیشه سر بزنگاه میرسید، انگار از بیشترین فاصله هم حس میکرد که باید حضور پیدا کند تا دغدغه های فکریام خودشان راه فرارشان را پیدا کنند و بروند.

جان آسای_ ۲۰

دیدن قامت ایستاده اش کنار در ماشین بهم فهماند
چقدر دلتنگش بودهام و چقدر فاصله های کوتاه بین

دیدارهایمان به راحتی میتواند قلب و روحم را
تشنه ی دیدارش کند.

از در ساختمان که بیرون رفتم، او هم پشت فرمان
نشست. سوار شدم و با لبخند به طرفش برگشتم،
اما از دیدن چهره اش لبخندم خشک شد و ترسیده
گفتم:

-چرا اینجوری شدی؟! -

نگاهی در آینه ی ماشین انداخت و با دست کبودی
کمرنگ روی گونه اش را لمس کرد.

-چیزی نیست، داره خوب میشه.

مردد لب زدم:

-دعوا کردی؟ -

خندید و بی حرف استارت زد. قلبم داشت در دهانم
میکوبید. او که اهل دعوا نبود، حتی بلد نبود صدایش
را بیشتر از یک حدی بالاتر ببرد، مگر اینکه اتفاق،

بدی در حال وقوع باشد. با نگرانی صدایش زدم.
برگشت و نگاه منتظرم را که دید با سرخوشی گفت:
-یه گپ دوستانه بود که ختم به خیر شد.

معنی حرفش را نمیفهمیدم.

-احتمالاً یا نمیدونی گپ دوستانه به چی میگن یا
معنای ختم به خیر شدن رو.

لبخند محوش لحظه ای کنار نمیرفت.

-معنی جفتش رو میدونم.

-با کی دعوا کردی؟

-گفتم دعوا کردم؟!

بیپاقت لب زدم:

-خشایار، وسط یه گپ دوستانه مشت و لگد خیرات
نمیکنن. چی شده صورتت؟!

با تک خنده ی پرصدایی گفت:

-با امیر یه بحث کوچیک داشتیم.
 مات و با دهان باز نگاهش کردم. کدام امیر؟! همان
 که خنده از لبش پاک نمیشد و پای ثابت
 شوخیهای گروهشان بود. امکان نداشت.
 -شوخی میکنی دیگه.
 راهنما زد و در خیابان دیگری پیچید.
 -ولش کن پگاه... از اون بالا داشتی زاغسیاه کی رو
 چوب میزدی؟
 سوالش آنقدر ناگهانی و بامزه بود که یادم رفت
 همین الان موضوع دعوایی دوستانه را پیش کشیده
 است. خندیدم و سر تکان دادم.
 -هیچکس... داشتم از هوای آزاد پاییزی استفاده
 میکردم.

-هرچی زنگ زدم بگم دارم میام که آماده باشی و
 هول نشی، خطت مشغول بود.

- او هوم... با داداشم حرف می‌زدم، ببخشید.
 دنده را عوض کرد و بعد دستی را که روی پایم
 گذاشته بودم گرفت. انگشتش را روی نوک
 ناخنهایم کشید و با لحن کشنده‌ای گفت:
 - عذرخواه‌ی لازم نیست دختر خوب... فقط گفتم که
 بدونی تلاش کردم که غافلگیر نشی.
 - از لحظه‌ای که گفتم می‌آی تا هم رو ببینیم،
 منتظرتم. پس در هر صورت غافلگیر نمیشدم.

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از کمی اینپاآنپا
 کردن و نگاه به چپ و راست و آینه‌ی جلوی ماشین،
 با لحنی پر از تردید گفت:

- پگاه!!... ناراحت نمیشی اگه ببرمت یه جایی؟
 ابروهایم بالا رفتند. به سمتش برگشتم و او ناچار
 برای عوض کردن دوباره‌ی دنده دستم را رها کرد.
 - کجا؟

دستم را عقب کشیدم تا قلبم را از یک ایست
 قری بالوقوع نجات بدهم. کنج ابرویش را با ناخن
 خاراند و لبخندی نیمبند زد.

-میخوام یکی رو...

حرفش را عوض کرد و گفت:

-باید برم دیدن یه نفر... میخوام تو هم باهام بیای.
 از کنجکاوای داشتم میمردم.

-کی؟

برگشت و با نیشخندی نگاهم کرد.

-اجازه میدی تو این یه مورد غافلگیرت کنم؟!
 هرچند هیجان دانستن اینکه کجا قرار است برویم و
 چه کسی را ببینیم، داشت من را میکشت با خنده
 گفتم:

-اجازه صادر شد.

لبخندش وسعت پیدا کرد و بعد از کشیدن آرام

گونه ام با خنده گفت:

-مخلصیم بانو.

گوشیاش را برداشت و شمارهای را گرفت. کمی منتظر ماند و بعد شروع به مکالمه با شخص پشت خط کرد.

-سلام کتیجان، خوبی؟!... کجایی؟!... چه خوب، خوابین؟!... من دارم میآم دیدنشون، بهشون میگی لطفاً؟!... قربون دستت... چیزی لازم ندارین؟!... باشه، فعلاً.

نگاهم را به روبه رو دادم و فکر کردم اصلاً به من ربطی ندارد کتی نامی که پشت خط با او حرف میزد چه کسی است، هرچند فقط خودم میدانستم که از چند لحظه قبل کنجکاوتر و درگیرتر شدم نسبت به این ملاقات نامعلوم. برای اینکه حواسم را از جایی که میرفتیم پرت کنم، بحث قبلی را دوباره باز کردم.

-خشایار، واقعاً با امیر دعوا کردی؟! آخه نه به تو
میآد این کارا، نه به اون!
برگشت و نیمنگاهی سمتم انداخت.
-بیخیال نمیشی!؟

نگاهم به کبودی کمرنگ گونه اش افتاد. به نظر برای
چند روز پیش بود که حالا اثر کمی از آن باقی مانده،
هرچند کاملاً به چشم میآمد.

-خب عجیب بود برام... با هرکسی دیگه میگفتی
شاید باور میکردم.

لبه‌هایش را به پایین متمایل کرد و گفت:

-نمیدونم... شاید اشتباه از من بوده و مشتی که
خوردم هم حقم بوده... ولی ارزشش رو داشت... به
اونی که میخواست رسید.
متعجب نگاهش کردم.
-کی؟! به کی رسید؟

ناگهان یاد شیرین افتادم و چشم هایم تا آخرین حد
گرد شد.

-شیرین؟!-

نیشخندی زد و بدون رد یا تایید سوالم فقط گفت:
-قصهش مفصله... شاید یه روز برات تعریف کردم.

جان آسای_۲

جلوی مغازهای توقف کرد و پیاده شد. چند دقیقه بعد
با نایلونی پر برگشت و آن را روی صندلی عقب
گذاشت.

با سوار شدنش و بعد هم پیچیدن در کوچهای
خلوت، صحبتمان نیمهکاره ماند. هرچند دلم
میخواست قصه‌های را که میگفت زودتر بشنوم، اما

حالا و با توقف جلوی در خانه ای بزرگ و ویلا،

یادم افتاد قرار است با کسی ملاقات کنیم که من چیزی از هویتش نمیدانم. با تک بوق خشایار، درهای بزرگ خانه همزمان باز و از پشت در، مرد میانسالی که ژاکتی طوسیرنگ به تن داشت و کنترل درب در دستش بود، ظاهر شد. برای خشایار دستی تکان داد و با لبخند کنار رفت. خشایار داخل شد و جلوی پای مرد نیشتر مزی زد:

-حالت چطوره آقامجید؟!-

با خشایار دست داد و در جواب گفت:

-خوب، عالی... همهچی امن و امانه.

خشایار با گفتن «خدا رو شکر» و «با اجازه» ماشین را در انتهای حیاط پشت یک پیکانتوی سفید نگه داشت. طاقت نیاوردم و به طرفش برگشتم. باید

حداقل میفهمیدم اینجا کجاست و چطور باید رفتار کنم. غافلگیری زیاد هم برای من خوب نبود.

-حالا که رسیدیم، میگی اینجا کجاست؟! اصلاً
حضورم اینجا درسته؟

نگاهی به ایوان خانه انداخت و نگاه من هم به همان
سمت برگشت. با دیدن زنی همسن و سال مامان که
روی ایوان منتظر ایستاده بود و به این سمت نگاه
میکرد، چشم هایم درشت شد. خشایار گفت:
-اینجا خونه ی پدر بزرگمه... اونم عمه‌مه که روی
بالکن ایستاده... کتی.

برگشتم و دوباره نگاهی به زن انداختم. من را چرا به
اینجا آورده بود؟! من اینجا چه‌کار میکردم؟ داشتم
جان میدادم که بفهمم، ضمن اینکه نمیدانستم قرار

است با چه عنوانی همراه خشایار پا به آن خانه ی
بزرگ بگذارم.

جان آسای_ ۲۲

از پله های منته ی به بالکن که بالا میرفتیم نگاه
 مردم سمت عمه ی خشایار بود. زنی تقری باً پنجاه
 ساله که اشارپ بافتی را روی شانه هایش انداخته
 بود و با دقت به ما نگاه میکرد. رد اخمی کمرنگ را
 روی صورتش دیدم که البته با نزدیک شدنمان
 تقری باً محو شد. روبه روی خشایار ایستاد و بعد از
 دست دادن و روبوسی با لبخند گفت:

-حاج اقا و حاج خانم تا فهمیدن داری میآی گل از
 گلشون شکفت... معرفی نمیکنی!؟
 جمله ی آخرش را با اشاره به من گفت. خشایار
 نایلون خریدهها را به دست عمه اش داد. دستش را با
 کمی فاصله پشتم نگه داشت و با این کار وادارم کرد
 قدمی جلو بروم.

-پگاه در حال حاضر نزدیکترین دوستمه. امروز هم
 با هم قرار داشتیم بریم بیرون، اما شما که زنگ زدی

و گفתי حاجی یه کم ناخوشه، ازش خواهش کردم
همراهم بیاد تا یه سر بهشون بزنم و خیالم راحت
بشه.

رو به من هم عمه‌اش را معرفی کرد:
-کتایونجان عمه ی کوچیکمه، ولی در واقع حکم یه
خواهر بزرگتر رو داشته برام.

با کتایون دست دادم و او هم با لبخند گفت:
-خوشوقتم عزیزم... ببخش که یهکم تعجب کردم.
آخه اولین باره خشایار یه دختر رو به عنوان دوست
صمیمیش معرفی میکنه... در واقع اولین باره که
اصلاً خشایار کسی رو با عنوان دوستش همراه
خودش آورده، حق بده که جا بخورم.
نیشخندی زدم و در جواب فقط سر تکان دادم.
نمیدانستم چه باید بگویم. نیمنگاهی سمت خشایار
انداختم شاید از آن مخصصهای که من را درگیرش

کرده بود نجاتم دهد، اما کتایون بیشتر از آن پیگیر نشد. فقط کمی عقب رفت و با دست به در ورودی که باز بود اشاره کرد.

-بفرمایید داخل، خوش اومدید... برو خشایارجان، برو تو که زیادم هم وقتتون رو نگیریم.

میزان خجالتزدگیام به قدری بود که حس میکردم تمام تنم روی حرارت در حال پختن است. تصمیم گرفتم بهمحض اینکه جایی برای نشستن پیدا کردم، ژاکتم را در بیاورم، چون بعید میدانستم با این التهاب درونی تا همین الان هم شبیه لبو نشده باشم. همین که وارد شدیم، زنی سن و سال دار و کمی تپیل بهسختی و به کمک عصا از روی مبل بلند شد. همزمان با خشایار به او سلام دادم و خشایار جلو رفت و با کسی که احتمال میدادم مادر بزرگش باشد روبوسی کرد. زن بلوز و دامنی کرم رنگ به تن داشت

و موهای کوتاهش را از دو طرف با دو شانه ی مو جمع کرده بود. نگاه کنجکاوش که سمت من برگشت، اینبار کتایون جمله ی خشایار را تکرار کرد و حاضر م قسم بخورم معنیدارترین نگاهی را که در عمرم دیده بودم، تحویل مادرش داد. زن نگاهی به

سرتاپای من انداخت و با لبخند دستش را به سمتم گرفت. فوری جلو رفتم و دستش را گرفتم.
- حاج خانم، ببخشید مزاحمتون شدم. خشایار نگفت داریم کجا میآیم، وگرنه دست خالی خدمتتون نمیرسیدم.

دست دیگرش را روی دستم گذاشت و این بار لبخندش آنقدر دلنشین بود که برای یک لحظه دلم خواست حسابی بغلش کنم و بفشارمش. دلم هوای خانم جان خودم را کرده بود.
-مراحمی دخترم... اتفاقاً خوشحالم که او مدن یهویی

خشایار به اینجا باعث شد با شما هم آشنا بشیم.
همین که حضور خودت رو بهمون هدیه کردی
کافیه... بشینید بچه ها... بشینید، الان کتی میره
حاجی رو صدا میزنه.

خشایار خیلی جدی گفت:

-اگه حالشون خیلی خوب نیست، من خودم میرم
پیششون، اذیتشون نکنید.

کتایون مردد ایستاد، اما مادرش با دست اشاره کرد
برود و همزمان گفت:

-کتی شلوغش کرد مادر... بازم یهکم فشارش
بالاپایین شده. اینا چشمشون از اون دفعه ترسیده،
فکر میکنن چه خبره.

نگاهی به هر دوی ما انداخت که هنوز بلاتکلیف
ایستاده بودیم.

-چرا سرپا موندین شما؟ بشینین گفتم.

خشایار به خودش آمد و سریع مبلی روبه روی
مادربزرگش را نشانم داد.

-بیا بشین پگاه. من برم ببینم کمکی لازم دارن یا
نه.

مادربزرگش اینبار اصراری نکرد و خشایار به طرف
همان مسیری رفت که عمه‌اش لحظه ای پیش رفته
بود. با اشاره ی مجدد مادربزرگش تشکری کردم و
بالاخره نشستم. اول از همه ژاکتم را درآوردم. از
شدت هیجان و شرم داشتم شرشر عرق میریختم.
نگاهی کلی به اطرافم انداختم. سالنی بزرگ بود که
یک سمتش میز ناهارخوری دهنفرهای قرار داشت و
سمتی که ما نشسته بودیم، با مبلهای استیل سفید و
طلایی دکور شده بود. خانه به نظر دو طبقه می‌آمد.
راهپلهای چوبی از کنار خانه به طبقه ی بالا راه داشت
و درب اتاقی که خشایار و عمه‌اش به آن طرف رفته

بودند درست زیر همان راهپله قرار داشت. آشپزخانه در دیدم نبود. احتمالاً در قسمت دیگری قرار داشت

که از سالن قابل مشاهده نبود. با صدای مادر بزرگ خشایار چشم از اطراف گرفتم.

-اسمت چیه مادر؟

خجالتزده لبخندی تحویلش داد و لب زدم:

-پگاه هستم حاجخانوم!

سری تکان داد و نامم را زیر لب زمزمه کرد.

-اسم خوشگلی داری... سپیده ی صبح... چهره ت هم

مثل اسمت روشنه. انگار همین الان نور صبحگاهی

به صورتت تابیده.

جان آسای_ ۲۳

از تعریفش بیش از پیش آب شدم.

-ممنون... لطف دارین.

با صدایی که سعی میکرد جز من به گوش کسی
دیگر نرسد، پرسید:

-با خشایار... فقط دوستی؟

ابروهایم بالا رفت و متعجب نگاهش کردم. با
خونسردی ادامه داد:

-خشایار به راحتی با کسی ارتباط برقرار نمیکند
مادر... نگاهش هم که به تو زیادی صمیمانه بود.
مطمئنی فقط یه دوستی ساده است؟!!

لبم را با دندان گزیدم و در دل خشایار را مورد
رحمت قرار دادم که من را در چنین موقعیتی قرار
داده بود. بهزحمت جواب دادم:

-والا... چی بگم حاج خانم... من و خشایار...
صدای خودش از غیب منجی ام شد.
-داستانش مفصله حاج خانم... حالا وقت واسه

فهمیدن این موضوع فراوونه.

از پشت سر مادر بزرگش خم شد و روی موهای
حنایی پیرزن را بوسید. بعد هم مبل را دور زد و کنار
من نشست. به مسیر آمدنش نگاه کردم. خبری از
پدر بزرگش نبود. مادر بزرگش با لبخندی دلنشین
گفت:

-قبلاًها مادر بزرگا برای نوه ها قصه میگفتن... دنیا
بر عکس شده؟!!

خشایار فقط نیشخندی زد و جواب نداد.
-پس کو حاجی؟

-خوایم کمکشون کنم بیان بیرون، ولی کتی گفت
یه آمپول دارن باید براشون بزنه، بعد خودش کمک
میکنه بیان.

حاج خانم به میز جلوی مبلها اشاره کرد.

-مادر، من که پای درسترمونی ندارم. از خودت،

پگاه خانم پذیرایی کن تا کتی بیاد بگم چایی بیاره.
فوری گفتم:

-زحمت نکشید.

خشایار بی حرف خم شد و یک پیشدستی جلوی من گذاشت. بعد هم ظرفی را که در آن پر بود از تکه های کیک دو رنگ خانگی، جلوی رویم گرفت.
-بفرمایید پگاه خانم.

«پگاه خانم» را با لحنی پرازشیطننت ادا کرد طوری که میطلبید درجا بگویم «پگاه خانم و کوفت! که من رو

توی این دردسر انداختی»، اما خانمی کردم و فقط با لبخند به یک تشکر ساده بسنده کردم. بعداً سر فرصت از خجالتش درمیآمدم. کیکی را در بشقاب گذاشتم و عقب نشستم. رو به مادر بزرگش پرسیدم:
-به نظر که خوشمزه میان... خودتون زحمت پختش رو کشیدین؟

مادربزرگش با لبخند سر تکان داد و خشایار گفت:
 -این کیکها از وقتی یادمه روی میز خونه ی
 حاج خانم بوده... مثل یه عادت همیشگی.
 تکهای را جدا کردم و در دهان گذاشتم. طعم ترکی بی
 وانیل و شکلاتش حسابی به مذاقم خوش آمد. با
 لبخند گفتم:

-عالیه که... کاش دستورش رو به منم بدین.
 مادربزرگش لبخند دلنشینی زد و آرام گفت:

-حتماً عزیزم.

صدای مردانه ی لرزانی همانطور که نزدیکمان
 میشد، گفت:

-همیشه سلیقهت رو تحسین میکردم پسر!
 به طرف صدا برگشتم. پیرمردی لاغر اما خوش چهره
 داشت به کمک واکر به سمت ما میآمد و کتابیون هم
 پشت سرش آرام قدم برمیداشت. بلافاصله با

دیدنش روی پا ایستادم و سلام کردم. با خنده ی
بانمکی گفت:

-علیک سلام دخترم... خوش اومدی بابا. بشین بابا،
بشین... تا من برسم اونجا کلی زمان می بره.
خودش و بقیه به شوخیاش خندیدند. من هم فقط
لبخندی زدم و ترجیح دادم تا رسیدنش همان طور
ایستاده منتظر بمانم.

-راحت باشید، ببخشید زحمت دادیم بهتون.
-رحمتی بابا!

پیرمردی که حاج اقا و گاهی حاجی صدایش میزدند،
بالاخره به جمع ما رسید و روی مبلی که همسرش
نشسته بود، کنارش جا گرفت. با نشستنش آخ
بلندی گفت و چشم هایش را لحظه ای بست. کتایون
با نگرانی پرسید:
-خوبی بابا؟

حاج اقا چشم هایش را باز کرد و سر تکان داد.
 -خوبم بابا... این رو بذار کنار، جلوی دستم باز باشه.
 کتایون واکر را کنار مبل گذاشت و بعد به دستور
 مادرش رفت که چای بیاورد. حاج خانم پرسید:
 -چرا کاوه نیومد پس؟

بهزحمت جلوی بالا رفتن ابروهایم را گرفتم تا تعجبم
 نمود پیدا نکند. خشایار که گفته بود کاوه عموی
 ناتنیاش است! جواب خشایار اجازه ی تحلیلهای
 بیجواب ذهنم را گرفت.
 -خونه نبود آخه... اگه میفهمید حاجی کسالت داره
 حتماً میاومد.

حاج اقا با تأسف سر تکان داد.
 -حرف گوش نمیده دیگه... اون بالا کلی اتاق خالی
 و بیاستفاده مونده، نمیآد اینجا بمونه که چشمم
 بهش باشه و مراقبش باشم.

کتایون با سینی چای سر رسید و لحن پرحرصش در سالن بزرگ طنین انداخت.

-بچه نیست که بابا. مراقب چیش باشی آخه؟! پسر
چهل ساله از وقت زن گرفتنش که هیچی، از سن

بچه‌دار شدنش هم داره میگذره. بذارین به حال
خودش باشه. مگه نمی بینین هر دفعه واسه او مدن
چقدر صغری کبری میکنه؟!

سینی را با شدتی بیشتر از حد معمول روی میز
گذاشت و کنار نشست. خشایار خم شد و دو فنجان
چای برای خودش و من روبه رویمان گذاشت. برایم
جالب بود که خودش را در بحث آنها دخالت
نمیداد. مادر بزرگش با همان لحن جدی گفت:

-من الان حرف بزnm، باز میشم بد... والا منم همین
رو میگم... بیاد تحت نظرت باشه که چی؟ به رفت و
آمدش گیر بدی؟! اونم کاوه که خودت می بینی بیشتر

از دو دقیقه تو چشمای من نگاه نمیکنه.
 خشایار فنجانش را برداشت و کتایون با لحنی
 پرهشدار گفت:

-حالا شروع نکنید تو رو خدا... الان اصلاً وقتش
 نیست.

جان آسای_ ۲۴

اشاره ی نامحسوسش را به خودم دیدم و سرم را
 پایین انداختم. اصلاً چرا راضی شده بودم وارد این
 خانه شوم. چرا در ماشین منتظر نماندم. فکر
 میکردم اگر درخواست خشایار را رد کنم ناراحت
 میشود. شاید هم نمیخواستم حضور من باعث شود
 که نتواند به قرارش با کسی که تا لحظه ی رسیدنمان
 نمیدانستم کیست، نرسد یا مزاحم کارش باشم. اگر

از همان اول میگفت که برنامه اش عوض شده اصلاً
نمی‌آدم.

-چقدر کمحرفی شما!

از صدای کتایون که من را خطاب قرار داده بود،
دست از سرزنش کردن خودم برداشتم و نگاهش
کردم. لحنش کاملاً مهربان و خودمانی بود و
لبخندش باعث میشد کمتر احساس عذاب کنم.
خشایار به جای من جواب داد:

-احتمالاً توقع نداشت بیارمش اینجا.

پدربزرگش با همان صدای لرزان اما دلنشینش گفت:
-اشکالی نداره... الان دیگه باهامون آشنا میشی.
شاید رفتوآدمون بیشتر هم بشه.

نگاه ملتمس و پرسوالی سمت خشایار انداختم.
مادربزرگش نگذاشت نگاهم طولانی شود و با خنده
گفت:

-بفرما حاجی... ه ی گفتی این بچه تنها مونده تو این مملکت، به فکر خودش نیست. دیدی اشتباه میکردی؟! پسر مون فقط دنبال یه فرصت مناسب میگشته.

کتایون آرام خندید و مادر بزرگش لبخند زد و گفت:
-اله ی که جفتون خوشبخت بشید.

با گنگی تشکر کردم و نگاهم دوباره سمت خشایار کشیده شد. پدر بزرگش گفت:

-خشایار بابا، ازت ممنونم که اومدی دیدنم... ولی به نظرم بهتره برید به کار خودتون برسید. این دختر هم بیشتر از این اینجا معذب نباشه.

فوری سمتش برگشتم و خجالتزده گفتم:
-نه اصلاً معذب نیستم. شما اونقدر مهربون و خونگرم هستین که کنارتون احساس راحتی میکنم... من فقط... دارم فکر میکنم دیگه چی باید

بگم که فکر نکنید آدم پر حرفیام... اونم با شرایطی
که دارین!

حاج خانم با خنده گفت:

-ما که از شنیدن صدای قشنگت سیر نمیشیم
مادر... وقت واسه گفتن و حرف زدن فراوونه... مثل
دخترای خودم به دلم نشستی. من تو نوه هام دختر
ندارم، تو جای همشون رو پر کن برام.
لبخندی شرمگین زدم و سر تکان دادم:

-شما لطف دارین. اونقدر رفتار شما و خانوادهتون
دلنشین و خودمونیه که من از مصاحبت با شما لذت
می برم

خشایار با جدیت از پدر بزرگش پرسید:

-حاجی، با من تعارف نکنیدا... اگه لازمه حاضر بشین
بریم دکتر.

پیرمرد با بیخیالی سر بالا انداخت.

-نمیخواه... خوبم بابا، الان دیگه حسابی خوبم.
 خشایار نگاهی برای کسب تکلیف به عمه‌اش
 انداخت. کتایون شانهای بالا داد و گفت:
 -مثل همیشه مرغش یه پا داره... تو رو هم تو زحمت
 انداختم و از برنامه هات جا موندی.
 خشایار نگاهی به من انداخت و پرمهر لب زد:
 -پگاه درک میکنه!

مادربزرگش باز خجالتم داد:
 -مشخصه که دختر فهمیده‌ایه.
 حاج اقا با لبخند سر تکان داد.
 -آفرین بابا... آفرین.

نفهمیدم منظورش به من بود یا خشایار، چون
 نگاهش مستقیم به نوه‌اش بود. خشایار باز هم
 نیشخندی تحویلشان داد و سرپا ایستاد. من هم به
 پیروی از او فوری ایستادم و ژاکتم را از روی دستم برداشتم.

مبل برداشتم. کتابیون از جایش بلند شد، ولی تا پیرمرد و پیرزن خواستند از جایشان تکان بخورند، دستم را پیش بردم و سریع گفتم:
-تو رو خدا بلند نشید، خجالت میکشم... لطفاً راحت باشید.

هر دو با این حرف راحتتر سر جایشان نشستند. با حاج خانم دست دادم و با روبوسی از او خداحافظی کردم. با همسرش هم خداحافظی کردم و جلوتر از خشایار، همپای کتابیون به سمت در خروجی رفتم. لحظه ی آخر حاج اقا خشایار را صدا زد و خواست تا لحظه ای صبر کند. جلوی در برگشتم و دیدم که پیش پای پدر بزرگش روی زانو نشسته و با هم چیچ میکنند. درست نبود بیشتر از آن آنجا بایستم. بیرون رفتم و مشغول پوشیدن کفشهایم شدم. کتابیون به لنگه ی در تکیه داد و لبخند زد.

-از دیدنت خوشحال شدم پگاه... خوشحالم که
 خشایار حتی تو انتخاب دوست هم سنجیده عمل
 میکنه.
 کلمه ی «دوست» را کمی کشیده و معنادار تلفظ کرد.
 با خجالت سر پایین انداختم.

-منم از آشنایی با شما خوشحال شدم. خدا پدر و
 مادرتون رو براتون حفظ کنه.
 با هم دست دادیم و او تشکر کرد. خشایار کنارمان
 آمد و با عمه‌اش دست داد.
 -به بچه‌ها سلام برسون.
 کتایون برایش پشت چشمی نازک کرد.
 -چه فایده!.. بگم خشایار سلام رسوند که باز کلی
 متلک بندازن سایه‌ش سنگین شده و فقط سلامش
 به ما میرسه؟! پا شو یه روز بیا خونه ببیننت. این دو
 تا پسر هم دلشون خوشه که یه پسردایی آدمحساب

دارن.

خشایار ریز خندید و به نشانه ی موافقت سر تکان داد.

-چشم می‌آم... اگه وقت آزاد داشتم حتماً یه سر میزنم بهتون.

کتایون نگاهم کرد و با عصبانیتی نمایشی لب زد:
-می بینی؟! واسه عمهش هم کلاس میذاره... الان هم که دیگه اصلاً وقت آزاد نداره، کلاً باید به زور بکشونیمش یه جا، مثل امروز.

جان آسای_۲

میدانستم شوخی میکند، حدس زدم منظورش به حضور من در زندگی خشایار است. بی حرف فقط لبخندی زدم و خشایار گفت:

-میام بابا، اینقدر تیکه بار من نکن کتیجان.
 کتایون ضربه ی آرامی به بازوی خشایار زد.
 -لنگه ی باباتی دیگه... برو تا یه فصل نزدمت.
 خشایار دستش را پشتش گذاشت تا از پله ها پایین
 بروم و خودش با خنده از عمه اش خداحافظی کرد.
 هوا کاملاً تاریک شده بود و باز داشت ریزریز باران
 می بارید. سوار ماشین که شدیم یک بار دیگر دستی
 تکان داد و بعد به سمت در حیاط دنده عقب گرفت. با
 تک بوقی از نگهبان خواست در را باز کند و بعد از
 بیرون رفتن و خداحافظی با مرد نگهبان، نگاهش
 سمت من برگشت.

-ببخش اگه اذیت شدی.
 سعی کردم زیاد چهره ام را دلخور نشان ندهم.
 -اذیت نشدم. خانوادت خیلی خونگرم، ولی به
 نظرم حضورم درست نبود. از اول اگه میگفتی کار

برای پیش او آمده نمی‌آومدم.
 لبخندی به رویم زد و صادقانه گفت:
 - برای همین نگفتم... می‌خواستم مجبور شی همراه
 بیای. حاجی دوست داشت ببیندت.
 متعجب به سمتش برگشتم. خودش توضیح داد:
 - نمی‌دونم کاوه از وقتی که فهمیده من و تو با هم
 ارتباط داریم، آمده چی به حاجی گفته، اما حاجی
 گفته بود دفعه ی بعدی که رفتم دیدنش تو رو
 همراه ببرم... حالا هم که... انگار خیلی ازت
 خوشش اومد.

نگاهش را به مسیر روبه رو داد و با لبخند محوی، زیر
 لبی گفت:

- دست خودت که نیست، هرکی می بیندت عاشقت
 میشه.

تتم گرم شد و لبهایم را به هم فشردم تا لبخند

دندان نمایم بیوقت خودش را به رخ نکشد. فوری
سرم را برگرداندم سمت پنجره و وانمود کردم
صدایش را نشنیدم.

دستم را از روی پایم برداشتم و بین انگشتانش
گرفتم. وقتی نگاهش کردم پرسید:
-بریم یه جا شام بخوریم!؟

پلکی زدم و او هم با لبخند مسیروش را عوض کرد.
دوستش داشتم و این دوست داشتن دیگر دست
خودم نبود. مثل یک امر غیر ارادی شده بود برایم،

مثل نفس کشیدن که دست خودم نبود و اگر هم
نبود، زنده نمیاندم. اینکه برایش مهم بودم را
میدانستم، اما نه آنقدر که بخواهد بدون تعارف من
را با خانوادهاش آشنا کند. فکر میکردم اگر پدر بزرگ
و مادر بزرگش متوجه دوستی بین ما دو نفر بشوند
خوششان نیاید، خب بهر حال قدیمیها تفکرات

متفاوتی داشتند؛ اما رفتار آنها و البته کتابیون خیلی دوستانه و خودمانی بود. در تمام این چند ماه لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه از اینکه کسی مثل خشایار وارد زندگیام شده و نگاهم را به زندگی تغییر داده و باعث شده بیشتر از قبل، خودم باشم و آرامش داشته باشم، از خوشی قلبم ریتم تندی میگرفت. حضور خشایار آنقدر در زندگیام حل شده بود که لحظه ای دیگر نمیتوانستم نبودنش را تصور کنم.

راستی... اگر یک روز دیگر کنار هم نباشیم چه میشود؟! چه بر سر دل من خواهد آمد؟! نگاهم به مسیر پرترافیک روبه رویمان بود که صدای خشایار من را به خودم آورد. -تو خودتی!... هنوز از اینکه بردمت خونه ی حاجی ناراحتی؟! کمی به سمتش چرخیدم و به در سمت خودم تکیه

دادم.

-اولش بودم... با خودم گفتم از تو چنین بیفکریای
بعیده... ضمن اینکه دلم نمیخواست خانوادت در
موردت فکر اشتباهی بکنن.

جان آسای_ ۲۶

هومی کرد و گفت:

-خب... این از اولش، بعدش چی؟

کمی فکر کردم و جواب دادم:

-خب بعدش... فکر نمیکردم واکنششون اینقدر

جالب باشه... بهر حال پدر بزرگ و مادر بزرگت بیشتر

از حد تصورم مهربون و روشنفکر بودن.

آرام خندید و نیمنگاهی سمتم انداخت.

-حاجی و حاجانوم آدمای پسردوستی هستن...

اینکه همه‌ی نوه هاشون هم پسر هستن خیلی

بیتاثر نیست تو این تفکر... ولی نسبت به من یه
لطف دیگهای دارن... شاید چون بابا خیلی وقته

پیششون نیست و من دارم جای اون رو هم برایشون
پر میکنم.

ابرویی بالا انداختم و فکری را که در ذهنم مدتی بود
داشت چرخ میزد، خیلی محتاطانه به زبان آوردم:
-در مورد... عموت چی؟!... فکر کردم گفتی ناتنیه...

ولی انگار جایگاه خاصی پیششون داره!
آرنجش را لب پنجره ی ماشین گذاشت و لبخندش
پر کشید.

-اونا مشکلی با کاوه ندارن... کاوه هست که خیلی
نمیخواد نزدیک اونا باشه.

تا خواستم بپرسم چرا، ستم برگشت و پرسید:
-برسونمت خونه دیگه؟

و این یعنی بیشتر از این کنجاوی نکن. البته به من

ربطی هم نداشت. یادم افتاد مدتی است که

میخواهم به دیدن سایه و مهراب بروم اما فرصتش
پیش نمیآید. حالا که خشایار بود میتوانستم
همراهش بروم و شب هم پیش آنها بمانم.
-اگه زحمتی نیست، منم باهات میآم... میخوام برم
پیش خاله.

لبخند محوی زد.

-چه زحمتی؟... من از مصاحبت با شما لذت می برم
خانوم!

بی حرف و با چشم های ریزشده نگاهش کردم.
متوجه شد و بعد از نیمنگاهی سمتم، بلند خندید.
بدجنس داشت مدل حرف زدنم پیش خانوادهاش را
تقلید میکرد. مشتی به بازویش زدم و با خنده گفتم:
-خیلی خبیثی!

بلندتر خندید و میان خنده لب زد:

-چه بزنی چه بزنی ما مخلصتیم بانو.
مثل خودش خندیدم و سرم را همان جایی چسباندم
که با مشت زده بودم. بازوی گرمش میتوانست تا
ابد بهترین جا برای آرام شدنم باشد. راستی او چرا
اینقدر خوب بود که نمیشد لحظه ای ازش دل کند؟!
جلوی در خانه توقف کرد و پیاده شد تا در را باز کند.
همان موقع من هم در را باز کردم که پیاده شوم.
جلوی پنجره ی باز سمت خودش خم شد و گفت:
-بشین، میریم تو دیگه.
مردد یک پایم روی زمین ماند. نگاهی به ساعت
انداختم و گفتم:
-آخه...

بعد هم نگاهم سمت در بسته ی خانه چرخید. انگار
متوجه معنی نگاهم شد که با مکث گفت:

-هر طور راحتی.

مطمئنتر پیاده شدم و در ماشین را بستم. کلید را داخل قفل انداخت و در را باز کرد. من وارد شدم و او هم پشت سرم داخل آمد تا درهای بزرگ حیاط را باز کند. قدمی به جلو برداشتم. قبل از اینکه تصمیم بگیرم برگردم و از او تشکر و خداحافظی کنم، با صدای تفری باً بلندی صدایم زد.

به طرفش برگشتم. جلوی چراغهای روشن ماشینش جلو آمد و روبه رویم ایستاد. کمی نگاهش را در صورتم چرخاند و بعد هم سرش را برای لحظه ای سمت پنجره های طبقه ی اول چرخاند. نگاه من هم به تبعیت از او به همان سمت چرخید. کسی در دیدمان نبود. وقتی به طرف هم چرخیدیم، خیلی ناگهانی پشت چهار انگشت دستش را آرام و نرم روی گونه ام کشید و با لبخندی پر از شیطنت گفت:

-من از اینکه تو رو به خانوادهم معرفی کردم، اصلاً
پشیمون نیستم... ولی درک میکنم که تو نخوای و
نتونی فعلاً این کار رو بکنی... بهر حال مطمئن باش
تو هم پشیمون نمیشی.

زیر لبی پرسیدم:

-منظورت چیه؟

لبخندش حالت پرمحبتی به خودش گرفت و با برقی
که چراغهای ماشین در چشم هایش انداخته بود،
زمزمه کرد:

-منظورم رو بعداً بهت میگم... برو تو دیگه.

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

-باشه... ممنون واسه امشب.

پلکهایش را روی هم فشار داد و دستش را نرم
روی شانهام فشرد. همین که قدمی به عقب

برداشتم، او هم چرخید و سمت ماشین رفت. دوان

دوان تا بالای راهپله ها رفتم. جلوی ورودی راهرو ایستادم و به طرفش برگشتم. ماشین را داخل حیاط پارک کرده بود و داشت پیاده میشد. برایش دست تکان دادم و او هم با لبخند چهار انگشت دست چپش را به پیشانیاش چسباند و بعد همان دست را برآیم تکان داد. قبل از اینکه سمت راهپله بیاید داخل رفتم و چند ضربه به در خانه ی سایه زدم. عموفرهاد لحظه ای بعد در را باز کرد و با دیدنم متعجب گفت:

-سلام پگاه، خوش اومدی... در باز بود؟! نیشخندی زدم و بعد از نگاه به خشایار که داشت آرام از پله ها بالا میآمد گفتم:

-سلام، نه... همسایهتون در رو باز کرد... مهمون نمیخواین؟!!

کنار کشید و با خنده گفت:

-چرا نمیخوایم؟!... بیا تو عزیزم.

از کنارش رد شدم و عموفرهاد مشغول احوالپرسی و تشکر از خشایار شد. بدون اینکه یک بار دیگر به پشت سرم نگاه کنم وارد خانه شدم و با دیدن مهرباب که جلوی تلویزیون بود و با دقت داشت فیلم میدید گفتم:

-چطوری پسر!؟!

جان آسای_ ۲۷

آخرین کلاس هم به پایان رسید و بعد از خداحافظی از دانشآموزان از کلاس بیرون آمدم. در راه دفتر، در حالی که داشتم از اسنپ درخواست ماشین میدادم، پیامی از سایه بالای صفحه ظاهر شد. درخواستم را تکمیل کردم و همانطور که با سایر دبیران و مدیر مدرسه خداحافظی میکردم سمت در خروجی رفتم. سایه پیام داده بود:

«دوباره بگم یادت نره ها... برای ناهار حتماً برگرد پیش مهرباب. منم امروز زودتر می‌آم. دیشب که نشد ببینمت.»

ماشینی که درخواست داده بودم دو دقیقه ی دیگر میرسید. با لبخندی که روی لبم نقش بسته بود در جواب سایه نوشتم:

«از صبح تا حالا این سومین یادآوریته.»

فوری جوابش رسید:

«میدونم، ولی ترسیدم فراموشی رو بهانه کنی و بیچونیمون... من حوصله ی شنیدن غرغریهای مهرباب رو ندارم.»

برایش نوشتم:

«چشم خاله‌خانوم، الان تو راه منزل شمام.»
گوشی را داخل کیفم انداختم و منتظر ماندم تا ماشین برسد. از گرسنگی داشتم ضعف میکردم.»

فقط دعا میکردم ترافیک با من سر لج نیفتد و بتوانم
زود به خانه ی سایه برسم.

سایه راست میگفت. دیشب آنقدر دیر رسیدم که
فرصت نشد مهراب و سایه را درست حسابی ببینم.
هر دو به خاطر مدرسهشان مجبور شدند زود
بخوابند. البته که خودم هم خسته بودم و همین که

سر روی بالش گذاشتم بیهوش شدم. صبح با اصرار
مهراب قبول کردم امروز هم به آنجا برگردم، ولی
آنقدر در جواب دادن مکث و تردید داشتم که سایه
فکر کرده بود دنبال بهانه برای هر نرفتن هستم.
جلوی خانه ی سایه پیاده شدم. زنگ در را که فشردم
صدای شاد مهراب در کوچه پیچید:

-بالاخره اومدی؟!!

دربازکن را فشرد. با لبخند پا به حیاط گذاشتم، اما
دیدن ماشین خشایار لبخندم را خشکاند. ماشین

دقیقاً همان جایی بود که دیشب پارک شده بود و
صبح هم دیده بودم. حاضر بودم قسم بخورم
سانتیمتری جابه جا نشده بود. یعنی خشایار امروز
بیرون نرفته بود؟!!

بی اراده نگاهی به پنجره ی طبقه ی بالایی انداختم.
انگار از پشت پرده ی کیپ پشت آن میشد ببینم
داخل خانه چه خبر است! ابرویی در هم کشیدم و با
فکری درگیر از پله ها بالا رفتم. مهرباب جلوی در روی
صندلیاش منتظر نشسته بود. با دیدنش لحظه ای
همه چیز فراموشم شد. لبخندی زدم و با هم دست
دادیم.

پرستار جدیدش از آشپزخانه بیرون آمد و با
خوشرویی سلام داد. جوابش را دادم و همراه
مهرباب به اتاقش رفتم. همانطور که مانتو و مقنعهام
را درمیآوردم، پرسیدم:

-چه جوریه؟

اشاره‌ام به بیرون اتاق را دید و متوجه منظورم شد.
-خوبه، خیلی کاری به کارم نداره... راضیام ازش.

لحن حق‌به‌جانبش در ادای جمله‌ی آخر به خنده‌ام
انداخت.

-خیلی پررویی بچه!

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با به یاد آوردن
ماشینی که در حیاط پارک بود، لب زدم:
-مهراب!

هومی کرد و منتظر به چهره‌ام خیره شد.
-ماشینی که تو حیاطه مال همسایه‌تونه دیگه؟
-آره ماشین خشایاره.

-امروز زود برگشته خونه؟!!

بیتفاوت لبش را پایین داد.

-نمیدونم... ولی فکر نکنم اصلاً رفته باشه بیرون

من از مدرسه او مدم ماشین اونجا بود. شایدم بدون

ماشین رفته، چون هیچ وقت ماشینش رو وسط روز
نمیآورد تو حیاط.

چیزی به قلبم چنگ انداخت و فکرم را بیشتر از قبل
درگیر کرد. امیدوار بودم موضوع همان باشد که
مهراب گفته و شاید بدون ماشین جایی رفته باشد.
مهراب که متوجه نگرانیام نبود، پرسید:

-ناهار که نخوردی؟

گیج سمتش چرخیدم و بعد از هوم کوتاه ی متوجه
سوالش شدم.

-آهان... نه دیگه، او مدم با هم بخوریم.

صندلیاش را سمت در کشید و گفت:

-پس بیا... غذا فکر کنم حاضره.

سر تکان دادم.

-باشه، تو برو، منم میآم الان.

از اتاق که بیرون رفت، صفحه ی گوشی را روشن کردم و شماره ی خشایار را گرفتم. از شنیدن جمله ی «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.» بیشتر از قبل دلشوره گرفتم. مهرباب که دوباره از بیرون صدای زد، سریع به صفحه ی پیامها رفتم و برایش مسیج زدم:

«هر وقت گوشیت رو روشن کردی، یه زنگ بهم بزن.»

گوشی را کنار کیف گذاشتم و بیرون رفتم. سعی کردم فعلاً به چیزی فکر نکنم تا بعد از ناهار بتوانم تصمیم بهتری بگیرم.

جان آسای_ ۲۸

مهرباب به اتاقش رفته بود تا تکالیفش را انجام

بدهد. پرستارش هم به درخواست من و مهرباب،
 وقتی گفتیم دیگر نیازی به حضورش نیست،
 از خداخواسته گذاشت و رفت. آنقدر طول خانه ی
 سایه را رفته و برگشته بودم پاهایم درد گرفتند.
 سادهترین راه این بود که چند پله را بالا بروم و از
 حضورش در خانه مطمئن شوم، اما دلشوره ی
 بیدلیلی که به جانم چنگ انداخته بود حتی از
 بالارفتن هم میترساندم؛ ترس از چه، خودم هم
 نمیدانستم.

بار آخر، وقتی باز شمارهایم را گرفتم و از خاموش
 بودن گوشی مطمئن شدم، دل را به دریا زدم و
 تصمیمم را گرفتم.

کنار اتاق مهرباب رفتم. پشت میزش بود و سرش
 گرم به تکالیفش. پرسیدم:
 -مهرباب، با من فعلاً کاری نداری؟

سرش را سمتم برگرداند.

-چطور؟

-میخوام چند دقیقه برم بالا.

هومی کرد و سر تکان داد.

-نه، برو... منم اگه کارم زود تموم بشه میام.

نگفتم که منظورم پشت بام نیست. توضیح چیزی که

خودم هم درک درستی از آن نداشتم، برای مهراب

ساده نبود.

با گفتن «باشه» شالم را برداشتم و از خانه بیرون

زدم. از پله ها به سرعت بالا دویدم و نفسزنان

جلوی واحد طبقه ی دوم ایستادم. کفشهای آشنای

خشایار کنار در جفت شده بود، دیگر شکی نبود که

در خانه است. پس چرا گوشیش خاموش بود، آن

هم تا الان که ساعت نزدیک به چهار عصر بود.

تردید نکردم و زنگ را فشار دادم. صدای زنگ

جوری از پشت در به گوش رسید، انگار خانه کاملاً خالی است. تپش قلبم مدام شدت بیشتری میگرفت. یکی دو بار دیگر هم زنگ زدم و وقتی کسی در را باز نکرد، این بار با شدت بیشتری کف دستم را به در کوبیدم. با صدایی که سعی میکردم به پایین نرسد، صدا زدم:

-خشایار! خونه ای؟!..!..! اگه هستی در رو باز کن. لحظه ای صبر کردم و منتظر شدم. وقتی جوابی نگرفتم، باز محکمتر به در کوبیدم و بلندتر گفتم:

-خشایار، باز کن تو رو خدا... اگه خونه ای، باز کن... مردم از نگرانی.

پیشانیام را به در چسباندم و پلکهایم را بستم. یعنی ممکن بود همانطور که مهراب گفته، بدون ماشین جایی رفته باشد؟! یعنی بیدلیل نگران شدم؟ یعنی دلشور هام الکی بود؟!!

آب دهانم را قورت دادم و خودم را به آرامش دعوت کردم. تصمیم گرفتم پیش مهراب برگردم و تا شب صبر کنم. بالاخره یک اتفاقی میافتاد. یا میشد صبر کنم تا کاوه برگردد و از او سراغ خشایار را بگیرم. دم عمیقی گرفتم و محکم آن را بیرون دادم تا ضربان قلبم آرام بگیرد و بعد چرخیدم تا از پله ها پایین بروم. لحظه ی آخر اما شنیدن صدای خشخشی از پشت در که به آرامی داشت نزدیکتر میشد، از رفتن منصرفم کرد. قلبم باز به تپش افتاد و سمت در برگشتم. تا دست بلند کردم دوباره در بزنم، صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و با مکثی طولانی در بالاخره باز شد. داشتم جان میدادم. تمام تنم در آن هوای خنک پاییزی خیس عرق شده بود. مردد و با صدایی خفه لب زدم:

-خشا... یار!

صدایی ضعیف و خشدار که هیچ شباهتی به صدای
خشایار نداشت، از پشت در به گوش رسید:
-بیا تو!

جان آسای_ ۲۹

با قلبی که بیامان میکوبید و دستی که به لرزش
افتاده بود، در نیمه باز را آرام هل دادم و مردم پا به
داخل گذاشتم. همین که سرکی به پشت در کشیدم،
از دیدن خشایار با آن حال و روز، کم مانده بود جیغ
بکشم. یک دستش را به دیوار چسبانده بود، دست
دیگرش را محکم روی پهلوی راستش فشار میداد و
سرش رو به پایین خم بود. جلو دویدم و بازویش را
گرفتم.

-خشایار؟! ... خوبی؟ این چه حال و روزیه؟! ... کجات
درد میکنه؟

به سختی نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد. از دیدن رنگ و روی پریده و صورت خیس از عرقش حسابی جا خوردم. بیخود نبود که دلشوره داشت من را میکشت. لبخندی زورکی زد و آرام گفت:

-چیزی نیست... اینجا چیکار میکنی!؟!

بیتوجه به سوال دومش گفتم:

-یعنی چی که چیزیت نیست!؟! یه نگاه به خودت تو آینه بکن، دور از جونت شبیه مرده ها شدی... بگو چی شده.

دوباره صورتش در هم شد و دستش را محکمتر به پهلویش فشرد. بیطاعت پرسیدم:

-از صبح خونه ای... نه!؟!... اصلاً بیرون نرفتی؟

نفسش را بار دیگر محکم بیرون داد و سعی کرد صاف بایستد. سرش را بالا انداخت.

-نه... نرفتم... خوابیده بودم که تو در زدی بیدارم

کردی.

چرخید سمت آشپزخانه برود که اجازه ندادم. دستش را گرفتم و او هم که مشخص بود توانی برای

ایستادن و جنگیدن با من ندارد، مطیعانه همراهم آمد و روی مبل نشست. دستش حسابی داغ بود و وقتی کف دستم را روی صورتش گذاشتم مطمئن شدم تبش هم بالاست.

سرش را سمت خودم چرخاندم و در حالی که سعی میکردم از دیدن وضعیتش زیر گریه نزنم مصرانه پرسیدم:

-درستحسابی بگو چته و کجات درد میکنه. مشخصه حالت خوب نیست، چرا انکار میکنی؟ دستم را از روی صورتش گرفت و من را سمت خودش کشید. بی اراده و با هدایت دستش روی پایش نشستم. در هر شرایطی دیگری بودیم شاید

ممانعت میکردم، اما حالا فقط میخواستم نزدیکش
باشم تا بفهمم دقیقاً دردش چیست که دست

دیگرش یک ثانیه هم از پهلویش جدا نمیشود.
دست آزادش را دور شانم انداخت. پربغض نامش را
زمزمه کردم و او زیر لبی گفت:
-از دیشب... سمت راست شکم و پهلو...
وحشتناک درد میکنه.

نالیدم:

-چرا نرفتی دکتر پس؟

صدایش رو به خفگی رفت.

-نتونستم... از جام تکون بخورم.

خواستم چیزی بگویم، یک ببخشید خفه گفت و من
را کنار زد تا بلند شود. تا به خودم بیایم، به سرعت
رفت و وارد سرویس بهداشتی شد. صدای عق
زدنهایش باعث شد ترسم بیشتر شود. هر دو دسته

را روی سرم گذاشتم و تندتند بغضم را قورت دادم. باید فکر میکردم، فکر میکردم و سریعتر تصمیم میگرفتم. حالش اصلاً خوب نبود. اول فکر کردم با اورژانس تماس بگیرم، اما بعد عموفرها در ذهنم پررنگ شد و جان تازهای را به رگهایم تزریق کرد. سریع جلو رفتم. پشت در سرویس بهداشتی گفتم:

-خشایار، من یه لحظه میرم پایین زود برمیگردم. منتظر جواب نماندم. قطعاً شرایط جواب دادن هم نداشت. از پله ها به سرعت پایین دویدم. مهرباب که داشت از اتاقش بیرون میآمد من را دید و متعجب پرسید:

-برگشتی؟! ... داشتم میاومدم پیشت. زورکی لبخند زدم.

-بذار من یه زنگ بزnm، بعدش با هم صحبت میکنیم.

مثل همیشه راضی و بدون هیچ اعتراضی و پرسیدن چیزی دیگر، با گفتن یک «باشه» کوتاه، صدلیاش را سمت تلویزیون راند.

آنقدر شتابزد و گیج بودم که گوشی را پیدا نمیکردم. چندباری دور خودم چرخیدم تا بالاخره یادم افتاد گوشی در اتاق کنار کیفم است. دویدم و گوشی را برداشتم. شماره ی عموفرهاد را پیدا کردم و فوری تماس گرفتم. صدایش که توی گوشی پیچید، دلم میخواست همان جا زار بزnm، اما خودم را کنترل کردم و با صدای لرزانی لب زدم:

-سلام عمو.

-پگاه تویی؟!... خوبی؟

-خوبم عمو... یه سوال داشتم.

لحنش جدی و نگران شد.

-بپرس عزیزم... چیزی شده؟! مهرباب خوبه؟

نفسی گرفتم و آرامتر گفتم:

-مهرباب خوبه عمو، نگران نشین... فقط... چیزه...

درد پهلوی راست از چیه؟!!

-بستگی داره پگاه... باید با معاینه و سونوگرافی

تشخیص دقیق داده بشه... خودت درد داری؟!!

لحن سوالش هنوز هم با نگرانی بود. فرصتی برای

اینکه به درست بودن یا نبودن کارم فکر کنم

نداشتم. فقط باید کاری میکردم.

منمنکنان گفتم:

-من که نه... چیزه... عمو، همهچی رو بعداً کامل

توضیح میدم براتون... فقط... مشکل... مشکل

خشایاره.

متعجب تکرار کرد:

-خشایار؟!!

-بله، همسایه‌تون.

کمی مکث کرد و بعد محکم‌تر پرسید:

-دقیق بگو چی شده؟!..! خودش میتونه صحبت

کنه؟

جان آسای_ ۲۲۰

از اتاق بیرون رفتم. مهرباب داشت تلویزیون نگاه میکرد. سمت در رفتم و همزمان در گوشی گفتم: -نمیدونم... حالش خیلی روبه‌راه نیست... می‌گه سمت راست شکمش درد میکنه... انگار تهوع هم داره.

-همونی که گفتم پگاه... باید با سونو تشخیص دقیق داده بشه. میتونه بیاد بیمارستان؟! اینجا بیاد خودم پیگیر میشم سریعتر مشکلش تشخیص و درمان

بشه... ممکنه جراحی بخواد!
 «ای وای» را آرام زیر لب گفتم. روبه روی در واحد بالا
 که رسیدم، دیگه خونسرد ماندن آسان نبود. با
 نگرانی توضیح دادم:

-تکون خوردن برایش سخته، ولی سعی میکنم
 کمکش کنم تا بیاد... ممنون عمو.
 -منتظر خبرتم پگاه.
 -باشه، مرسی... فعلاً.

تماس را قطع کردم و از در نیمه باز تو رفتم. اطراف
 را نگاه کردم. خبری از او نبود. سمت اتاق پا تند
 کردم. دیدمش که روی تخت به پهلو دراز کشیده و
 در خودش جمع شده بود. کنارش نشستم و دستم را
 روی بازویش گذاشتم. آرام صدایش زدم. سرش را
 با مکت سمت چرخاند. بدون اینکه چیزی بپرسم،
 فقط گفتم:

-پا شو بریم دکتر.
سرش را برگرداند، دستم را گرفت و با لحن نرمتری
گفت:

-بهترم پگاه... ببخش نگران شدی. فکر کنم
مسموم شدم.
مصرانه گفتم:

-باشه، اصلاً هرچی باشه اگه دکتر تشخیص بده و
دارو بده زودتر خوب میشی... خب؟! حالا که بهتری
پس راحتتر میتونی بیای بریم.
نفسش را محکم بیرون داد و با نارضایتی سعی کرد
روی تخت بنشیند. عقبتر رفتم، پاهایش را از تخت
آویزان کرد و نشست. همین که به حالت نشسته
درآمد باز روی شکم خم شد و این بار آخ آرامی هم
به لب آورد. با توضیحاتی چه عموفرهاد هم داده بود،
دیگر مطمئن بودم که نباید صبر کنم. ایستادم و

گفتم:

-کمک میخوای؟! ... لباسات رو بیارم!؟

سر بالا انداخت. با اینکه نمیخواستم لحظه ای تنه‌ایش بگذارم، به‌اجبار سمت در رفتم و گفتم:
-پس آماده شو... خیلی خودت رو اذیت نکن. یه لباس راحت بپوش سریع بریم.

همانطور که سرش پایین بود، سری تکان داد و من از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. سایه گفته بود زود برمیگردد، پس چرا هنوز نیامده بود؟! اگر میخواستم همراه خشایار بروم مهرباب تنها میماند. کاش پرستارش را مرخص نمی‌کردم!

گوشی را بالا آوردم و شماره ی سایه را گرفتم. بهمحض برقراری ارتباط دستپاچه توی گوشی گفت:
-وای پگاه! ببخشید، موندم تو ترافیک.

لبخند زدم.

-فدای سرت... فقط کی میرسی؟! من باید جایی
برم، مهراب تنهاست.

-بری؟! بابا صبر کن دارم میام دیگه... بعدم مگه
مرجان نیست؟
شرمگین گفتم:

-با مهراب دستبه یکی کردیم فرستادیمش رفت...
فکر نمیکردم کار پیش بیاد... ببخشید.
نفسی گرفت و گفت:

-باشه عزیزم... پس راه نداره بمونی؟
صدای لولای در باعث شد سمت اتاق برگردم. حتی
در حالت بیماری هم باز استایل و جذابیت خودش را
حفظ میکرد. بی اراده لبخندی زدم و توی گوشی
گفتم:

-باید برم آخه... حالا میام بازم.

-باشه برو... مهرباب هم تا من برگردم تنها میمونه،
اشکالی نداره... از پس خودش برمیآد.
-اون که حتماً... مرد شده دیگه... پس فعلاً.
-فعلاً عزیزم.

کنار در ایستادم و او سلانهسلانه به طرفم آمد.
دستش را از روی پهلوش لحظه ای کنار نمی برد.
رنگش هم هر لحظه زردتر از قبل میشد. پرسیدم:
-میتونی از پله ها بیای؟!
دست آزادش را پیش کشید.
-با هم بریم.

با اینکه حال خرابش، حال من را هم به هم
میریخت، اما همین لحنش و دستی که به سمت
گرفته بود میتوانست در لحظه قلبم را از جا بکند.
دستش را گرفتم و آرام آرام همراه هم از پله ها پایین

رفتیم. همین که به آخرین پله رسیدیم نفس محکمی
 را بیرون فرستاد. با اینکه ظاهرش نشان میداد
 چقدر از لحاظ جسمی بهم ریخته است، همچنان
 سعی داشت خودش را محکم نشان دهد. فقط
 وقتی که دردش شدت می‌گرفت دیگر همین
 تلاشهایش هم نتیجه‌ای نداشت. آرام صدایش
 زدم. چشم‌هایش را که از شدت درد روی هم فشار
 داده بود، باز کرد و نگاهم کرد.
 -خوبی؟

بی حرف سر تکان داد.

-تا تو یواش یواش بری بیرون، من برم به مهراب
 بگم که دارم باهات می‌آم.

دستی به موهای آشفته‌اش کشید و همانطور که
 سعی داشت نظمی بهشان بدهد گفت:

-نمیخواد تو بیای. خودم میرم.

اخم کردم و با خنده ای عصبی گفتم:
 -باشه، حتماً با این حالت بشین پشت فرمون.
 نچی کرد و خواست اعتراض کند که اجازه ندادم.
 -سر چی چونه میزنی پسر... با هم میریم دیگه.
 دیگر نایستادم تا به تکرار تعارفاتش گوش بدم.
 وارد خانه شدم. لباسها و کیفم را برداشتم و بعد از
 اینکه مختصر برای مهراب توضیح دادم کاری پیش
 آمده و باید بروم، از خانه بیرون زدم. خشایار کنار
 ماشینش ایستاده بود. ساعدش را روی سقف ماشین
 گذاشته بود و سرش را به آن تکیه داده بود. صدایش
 که زدم، سرش را بالا گرفت و سوییچش را سمت
 گرفت.
 -بیا تو بشین.

جان آسای_ ۲۲

تا خواستم بگویم ماشین من هست، یادم افتاد که
 دیشب هم همراه خشایار به اینجا آمدم و ظهر هم با
 تاکسی اینترنتی برگشته بودم. پس بی حرف سویچ
 را گرفتم و خواستم سمت در بروم که دست تکان
 داد.

-بشین، من باز میکنم.

همان جا ایستادم و به رفتنش نگاه کردم. هر چند
 ثانیه یک بار میایستاد، چشم می بست و نفسهای

عمیق میکشید. پلکهایم را روی هم فشار دادم و از
 خدا خواستم مسئلهای جدی برایش پیش نیامده
 باشد. دیشب که با هم بودیم، سر حال بود و به نظر
 نمیرسید مشکل خاصی داشته باشد. چرا اینقدر
 اتفاقی باید آخر شب دچار چنین دردی شود. من که
 سر در نمیآوردم. فقط میخواستم زودتر به
 بیمارستان برسیم تا حالش روبه راه شود. دیدن

چهره و نگاه بیمارش، قلبم را شدید به درد می‌آورد.
 همین که در را باز کرد همان جا ایستاد و نگاهم کرد.
 حتی توان نداشت که این راه را برگردد. فوری پشت
 فرمان نشستم و دنده عقب گرفتم. یک لحظه ی
 دیگر نباید وقت تلف می‌کردم.

جان آسای_ ۲۲۲

بندهای کیفم را با دو دست جلوی پاهایم گرفته بودم
 و چندین بار عرض راهروی سالن انتظار رفته و
 برگشته بودم.
 انتظار و دلنگرانی داشت جانم را می‌گرفت. همان
 موقع که به بیمارستان رسیدیم، عموفرهاد با خشایار
 بالا رفتند و به من گفت که همین پایین منتظر بمانم.
 نگاهی به ساعت انداختم. یک ساعتی میشد که
 ازشان خبری نبود. گوشی خشایار که هنوز هم

خاموش بود. شماره ی عموفرهاد را گرفتم. بهمحض بوق خوردن تماسم را رد کرد. پوفی کردم و با حرص گوشه را در مشتم فشردم. واقعاً انصاف نبود اینطور

مرا منتظر و نگران این پایین رها کنند. از شدت پادردی که گرفته بودم، روی اولین صندلی که خالی شد خودم را رها کردم و کیفم را در بغل گرفتم. نگاهم را به جمعیتی دادم که در سالن میچرخیدند. از چهره هایشان مشخص بود هرکدام دغدغه ی بیماری عزیزشان را دارند.

سرم سمت ورودی بیمارستان برگشت. هوا هم تاریک شده بود و باز هم مثل دیشب داشت باران می بارید. پاییز بود و همین بارانهای گاه و بیگاهش. نیم ساعت دیگر هم آنجا نشستم، اما صبرم دیگر سر آمد. گوشه را از کیف درآوردم و دوباره شماره ی عمو را گرفتم. همین که باز ریجکت کرد برایش پیام

فرستادم:

«عمو، میشه لطفاً جواب بدین؟! مردم از نگرانی.»

نگاه منتظرم به صفحه ی گوشی ماند که خاموش شده بود. از شدت استرس با انگشتان دست روی زانویم ضربه میزدم و چشم از گوشی برنمیداشتم. آن قدر محو گوشی و انتظار برای رسیدن پیام بودم که وقتی صدایی از پشت سر اسمم را برد، بی هوا در جا پریدم. چرخیدم و با دیدن عموفرهاد نفس راحتی کشیدم، اما بلافاصله باز نگرانی برگشت. با نگاهی به چپ و راست و پشت سر عموفرهاد دنبال خشایار گشتم.

-چی شد عمو؟! کجاست پس؟!!

نگاهش آنقدر خنثی بود که هیچچیزی نمیشد از آن فهمید. سکوتش را به بدترین حالت تعبیر کردم و ناامید نالیدم:

-باید جراحی بشه... نه؟!... خیلی وضعش خطری بود؟!!

نگاهی در چشم های نگرانم چرخاند و بیتوجه به جازوولز کردم، با خونسردی پرسید:

-خیلی وقته با هم دوستین... درسته؟!... دیشب هم با هم اومده بودین!

لبه‌هایم به هم دوخته شد و حس کردم تمام تنم گر گرفت. سرم را پایین انداختم. فوری گفت:

-بیا دنبالم.

مطیعانه دنبالش کردم تا وارد راهروی خلوتی شدیم که به آسانسورهای مربوط به بخشها منتهی میشد.

نگهبان خواست از ورودم ممانعت کند، ولی عموفرهاد گفت که همراه او هستم. یکی از

صندلیهای خالی را نشان داد و بی حرف نشستم.

کنارم روی صندلی نشست و به طرفم چرخید.
-جواب ندادی!

با نگاه بچه های خطاکار سرم را بالا گرفتم. نمیدانم
چه در چهره ام دید که آرام خندید و سرش را به چپ
و راست تکان داد.

-چی رو باور کنم؟! این سکوت و خجالتت رو، یا اون
پررویی پشت تلفنت رو؟!... مگه نگفتی توضیح
میدی؟

نمیدانم چرا حس میکردم شبیه کسی شده‌ام که از
اعتماد عزیزترین کسش سوءاستفاده کرده است.
لحن عموفرهاد اینطور القا میکرد. لحظه ای که
داشتم با او تماس میگرفتم، فقط به فکر سلامتی
خشایار بودم، نه چیز دیگری و فقط دنبال یک آدم

مورد اعتماد می‌گشتم. وقتی هم که گفتم برایش
توضیح میدهم، اصلاً فکر نکردم که دقیقاً چه

توضیحی باید برای این ارتباط بدهم که در نگاه
عمو فرهاد و احتمالاً بعد هم سایه، وجهه ی بدی پیدا
نکنم.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را بالا گرفتم.
-خب... خیلی وقته... دقیق یادم نمیآد از کی بود...
ولی...

خواستم بگویم این فقط یک دوستی ساده است، اما
اتفاقات کنار رودخانه جلوی چشم پررنگ شد. این
ارتباط شکل ساده‌ای نداشت و در عین حال همیشه
پیچیدگی‌اش را هم برای هرکسی توضیح داد. عمو
دنباله ی حرفم را نگرفت و به جایش آرام گفت:

-از وقتی با سایه ازدواج کردم، ارتباط ی تو و سایه رو
خیلی دوست داشتم. تو برای سایه به جای
خواهرزاده نقش یه خواهر کوچیکتر رو داشتی، اما
برای من مثل دختری بودی که هنوز قسمت نشده

داشته باشم... همیشه فکر میکردم اگه ببینم دخترم
با یه مرد دیگه ارتباط داره چه واکنشی نشون
میدم... برام بیشتر از اینکه به شکل ارتباطشون فکر
کنم، این مهم بود که بدونم آدم مقابلش چه
شخصیتی داره.

کمی سکوت کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید،
ادامه داد:

-خشایار رو چند ساله که میشناسم. اوایل که
فهمیدم طبقه ی بالا رو به دو تا جوون مجرد اجاره
دادن، خیلی عصبی شدم. من قرار بود زن و بچهم رو
توی اون خونه گاهی حتی شبها تنها بذارم و دلم

نمیخواست آرامش و امنیتشون در خطر باشه... یه
مدت طول کشید تا بفهمم ذات این دو تا پسر خیلی
پاکتر از چیزیه که حتی نشون میدن... هرچند کاوه
گاهی شیطننتایی داشته، اما از خشایار خیلی

مطمئنترم... امروز که متوجه شدم شما دو تا با هم دوستید، تنها چیزی که به ذهنم نرسید نگرانی بابت امنیت تو بود.

حرفهای عمو باعث شد حصارى نامرئى از دور قلبم باز و ناپدید شود. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست.
جان آسای_ ۲۲۳

لبخندی که با دیدن اخم محو بین ابروهای عموفرهاد تقری با رنگ باخت. نگاه جدیاش را به من داد و گفت:

-با همه ی این اوصاف... میدونی که هیچ آدمی خوب مطلق نیست. از تو انتظار خاصی ندارم، چون به اندازه ی کافی میشناسمت... ولی تو ارتباط با یه پسر که مدت زیادی هم ازش شناخت نداری محتاطانهتر عمل کن.

بی اراده لب زدم:

-چشم... حتماً.

با لبخندی از سر رضایت ساکت شد و به عقب تکیه

داد. انگار اصلاً فراموش کرده بود من چرا اینجا

هستم. مردد پرسیدم:

-حالا... اشکالی نداره حالش رو بپرسم؟!.. نگرانشم.

ابروهایش را بالا داد و سرش را چپ و راست کرد.

-اصلاً فراموش کرده بودم... حالش خوبه، نگران

نباش... فکر کنم الان بیرون منتظرت باشه.

چشم هایم گرد شد.

-بیرون؟!!

سری تکان داد و ایستاد.

-آره... بهش گفتم میخوام چند دقیقه باهات تنها

حرف بزنم. گفت پس بیرون منتظر میمونه.

بی اراده زمزمه کردم:

-بیرون که داره بارون می‌آد.
کنج لب عمو که با لبخند بالا رفت، پلکهایم را روی
هم فشار دادم. با خجالت چشم باز کردم و نگاهش
کردم.

خودش را به آن راه زد و با نگاهی به ساعتش گفت:
-خب پس برو که زیاد زیر بارون نمونه... من باید
برگردم بالا.

نفسم را محکم بیرون دادم و قدرشناسانه لب زدم:
-ممنون که کمک کردین... جبران کنم.
پلکی روی هم گذاشت و با لبخند گفت:
-جبران لازم نیست... فقط کافیه مراقب خودت
باشی.

خواستم خداحافظی کنم که یادم افتاد در مورد
خشایار چیزی نپرسیده‌ام. عمو را صدا زدم و او که
داشت سمت آسانسورها میرفت، روی پا چرخید.

-جانم!

-گفتین حالش خوبه؟!... پس... آخه به نظر نمیرسید
خیلی روبهراه باشه!

یک بار دیگر ساعتش را نگاه کرد و بالحن
شتابزدهای گفت:

-برو از خودش بپرس... من الان عجله دارم باید
برگردم بالا... بعداً اگه سوالی داشتی با هم حرف
میزنیم.

با «باشه» من، عمو وارد آسانسور شد و من فوری
سمت خروجی رفتم. سوییچ ماشینش دست من بود
و نمیخواستم زیر باران منتظر بماند. بهمحض رد
شدن از درهای شیشه‌ای صدایش را شنیدم.

-پگاه!

به طرف صدا برگشتم. خشایار یکوری لبه ی حفاظ
پله ها نشسته بود. جایی که سایه‌بان داشت و از

ریزش باران در امان بود.

همان جا که ایستاده بودم، نگاه کنجکاو به سر تا
پایش انداختم. مشخص بود که هنوز هم بیحال
است. رنگ و رویش هنوز هم پریده به نظر میرسید
و ابروهایش در هم بود. لبخند محوی روی لبش
نشاند و بهسختی سرپا ایستاد. جلو رفتم و با نگاه
دقیقی به تکتک اعضای صورتش پرسیدم:
-بهتری؟!

-بهتر میشم.

نگران نگاهش کردم.

-پس هنوز خوب نیستی. اینهمه وقت پس چی کار
میکردن برات؟

دستش را روی بازویم گذاشت، بعد همان دست را
نرم نرم روی آرنج و ساعدم سر داد تا اینکه
انگشتهایمان با هم برخورد کردند. انگشتان

دستش، فضای خالی بین انگشتان دست من را پر کرد و همانطور که دعوتم کرد به همراه یاش برای پایین رفتن از پله ها، آرام گفت:

-اگه تو نبودی، همین حال الانم رو هم نداشتم... از کجا یهو پیدات شد؟!!

باید از جمله ی بهظاهر رمانتیکش قند در دلم آب میشد، اما در عوض همه ی وجودم لرزید از اینکه اگر من نبودم، اگر کسی متوجه حال خرابش نمیشد، چه بلایی سرش میآمد.

-چی گفت دکترا؟! عموفرهاد گفته بود ممکنه مجبور به جراحی بشن؟

پا روی آسفالت محوطه گذاشتیم. شدت باران کم بود، اما زیر همین بارش نمم هم اگر مدت زمان زیادی میماندیم، حتماً سرتاپایمان خیس میشد.

سرعت قدمهایمان را کمی تند کردیم تا به ماشین برسیم. جلوی اتومبیلش سوییچ را درآوردم تا تحویلش بدهم. دستم را پس زد و سمت شاگرد رفت.

-بشین دیگه... فعلاً نمیتونم رانندگی کنم.

درها را باز کردم و او زودتر از من سوار شد. پشت فرمان که نشستم، قطره های باران را از روی صورتم پاک کردم و به طرفش برگشتم. نگاه منتظرم را دید و متوجه شد دنبال پاسخ سوال هستم. کمی پشتی صندلیاش را عقب داد و حین تکیه دادن به آن مختصر توضیح داد:

-فکر میکردن آپاندیسه... که اگه بود باید عمل میشدم... ولی آزمایش و سونو نشون داد سنگ

صفر است... فعلاً گفتن دارو مصرف کنم شاید مشکل حل بشه... اگه نشه، اونوقت جراحی میخواد.

دلَم میخواست نفس راحتی بکشم که حداقل حالا
اینجا نشسته و مسئله ی حادی برایش پیش نیامده
بود، اما نتوانستم. وقتی نامش را صدا زدم، بی اراده
تارهای صوتیام لرزید.

-خشا... یار!

سرش را همانطور چسبیده به پشت صندلی، به
طرفم چرخاند. هومی کرد و نگاهش را به من دوخت.
تا حالا کسی بهت گفته خیلی دیوونهای؟!!

همین که این جمله روی لبم آمد اشکی از چشمم
بی اجازه پایین افتاد. تمام استرسی که آن چند
ساعت تحمل کرده بودم، یک جا سرریز شد و از
چشم هایم بیرون ریخت. سرم را پایین انداختم تا

بیشتر از آن پیش او و قلب خودم رسوا نشوم. به
ثانیه نکشید که صدای خشخش برخورد
لباسهایش با روکش صندلی گوشم را پر کرد و

ثانیهای بعد، عطر چسبیده به لباسش در ریه هایم
نشست.

جان آسای_ ۲۲۴

با خنده گفت:

-چرا گریه میکنی؟... تو محکمتر از این حرفا
بودی... هنوز یادم نرفته چه بلایی سر اون دزده و
اون مرد مزاحم آوردی!

بیتوجه به شوخیاش که سعی داشت حال من را
عوض کند، پربغض گفتم:

-چرا با جون خودت بازی کردی؟!.. کافی بود یه
تماس بگیری... با من، امیر، کاوه... چه میدونم...
یکی که بیاد و کمکت کنه زودتر بری دکتر... اگه من
نبودم چی؟! اگه متوجه نمیشدم خونه ای... اگه
دلشوره نمیگرفتم...

با مهربانی زمزمه کرد:

-بهت که گفتم، فکر میکردم مسموم شدم. گفتم با
استراحت بهتر میشه. امروز هرکسی غیر از تو پشت

در بود امکان نداشت در رو باز کنم... صدای در رو
میشنیدم، ولی حوصله ی بلند شدن و باز کردنش رو
نداشتم. وقتی صدات رو شنیدم، حس کردم همه ی
انرژی نداشتمم برگشت... اولش فکر کردم شاید
درست نباشه من رو توی اون حال ببینی... اما بغض
تو صدات و نگرانیت باعث شد بتونم از جام تکون
بخورم و در رو برات باز کنم.

از آغوشش عقب کشیدم. نگاهش به چشم های
اشکیام افتاد و لبخند زد. با نوک دو انگشت اشکم را
پاک کرد و من، با بیحواسی خیره اش شدم. لب باز
کردم باز گله کنم که او زودتر از من، با لحن پر از
شیطنتی گفت:

-آقافر هاد چی کارت داشت؟!... چرا اصلاً اومدی
اینجا؟ فکر نکردی ممکنه برات در دسر بشه؟

با سوالش اشکم بند آمد. خوب بلد بود بحث را
عوض کند. هر چند من دستبردار نبودم و قطعاً وقتی
حالش کاملاً خوب شد، از خجالت این
بیاحتیاطیاش در می‌آمدم.

دستمالی از روی داشبورد بیرون کشید و به دستم
داد. باقیمانده ی اشک روی صورتم را پاک کردم و با
لحن دلخوری که دست خودم نبود، جواب دادم:
-مجبور شدم... پشیمون هم نیستم.

با گفتن جمله ی دوم سرم را بالا گرفتم و نگاهی
معنادار تحویلش دادم. هنوز یک روز هم نگذشته بود
از جمله ای که خودش به زبان آورده بود. گفته بود
پشیمان نمیشوی و من هم حالا گفته بودم از کاری
که کردم پشیمان نیستم. سلامتی و جان او بر ایم

مهمتر از هر اتفاق دیگری بود.

سمت فرمان برگشتم تا ماشین را روشن کنم. همین
که دستم روی سوییچ رفت، خشایار صدا زد:
-پگاه!

دم عمیقی گرفتم و برای پس دادنش خساست به
خرج دادم. این پگاه گفتنهای به ظاهر ساده‌اش
هر بار قلبم را از نو به لرزه می‌انداخت. با مکت سرم
را به سمتش برگرداندم.
-بله!

کمی چشم‌های خیس‌م را با نگاهش کاوید و لبخند
روی لبش محو شد. با جدیتی که همیشه از او سراغ
داشتم آرام گفت:

-امروز فهمیدم بابت بودن تو زندگی نباید از
خودت تشکر کنم، بلکه باید ممنون خدا باشم.

دستم را گرفت و تنم را سمت خودش کشید.
زمزمه کرد:

-خدا رو شکر که تو رو سر راه من گذاشت.
پلکهایم خود به خود بسته شد و با تک تک کلماتش
اسیر حسی دوست داشتنی شدم. من هم از خدا
ممنون بودم؛ برای اینکه جواب لحظه به لحظه ی
دعاهایم را داد و او حالا با سلامتی که داشت ذره ذره
به تنش بر میگشت، کنارم نشسته بود. حق با او بود.
باید از خدا تشکر میکردم. خشایار معجزه ی گم
شده ی زندگی من بود، همان شانسی که سالها بود
منتظر رو کردنش بودم. میان آغوش او نگاهم
نشست به شب در چهاربرگ روی مچم. دنیا اگر همین

جا پایان میگرفت، من قطعاً در نقطه ی اوج
خوشبختی، تسلیم این پایان میشدم.

جان آسای_ ۲۲

خسته از یک دوندگی طولانی، یکی از نیمکتهای خالی پارک را برای نشستن انتخاب کردم تا نفسی تازه کنم و بعد به خانه برگردم. از بطری در دستم کمی آب نوشیدم و آن را کنارم روی نیمکت گذاشتم. گوشی را از جیب سوئیچم درآوردم. صدای آهنگی را که داشت پخش میشد، کم کردم و به قسمت پیامها رفتم. برایش نوشتم:

«صبح بخیر، بهتری؟!»!

مثل هر روز بلافاصله جوابش رسید:

«یه هفته است هر روز سر همین ساعت داری این

سوال رو میپرسی.»

نیشخندی روی لبم نقش بست.

«دلَم میخواد اصلاً... نوشتن یه آره یا نه فکر نکنم

کار سختی باشه.»

این بار رسیدن جوابش کمی طولانی شد، اما وقتی جمله اش روی صفحه نقش بست لبخندم به خنده ای صدادار تبدیل شد.

«میزان نگرانیت رو با او مدن و از نزدیک دیدم نشون بده، نه با روزی ده بار پیام فرستادن و زنگ زدن.»

مفهوم پیامش را آنطور که دلم میخواست تعبیر کردم و زیر لبی گفتم:

-منم دلم تنگ شده برات خب!

بلافاصله یک پیام دیگر فرستاد:

«پا شو بیا، وگرنه دیگه هیچ پیامی رو جواب نمیدم.»

تهدیدهایش هم شیرین بود آخر! برایش نوشتم:

«باشه، کجا پیام؟»

هر چه منتظر شدم جوابی نیامد. جدی جدی

تهدیدش را عملی کرد. لاقلاً صبر میکرد چند دقیقه

بگذرد. از قسمت پیامها بیرون آمدم و روی
شماره‌هاش ضربه زدم. دو تا بوق خورد و تماسم رد
شد. پوفی کردم و مصرانه باز زنگ زدم. آنقدر زنگ
زدم و رد کرد تا در نهایت پیروز این مبارزه من بودم؛
وقتی صدای کلافه‌اش در گوشی پیچید:

-خوشم می‌آد کم نمی‌آری!

با خنده ای پیروزمندانه جواب دادم:

-یادم می‌آد یکی گفت از روحیه ی جنگندگی و مبارزم
خوشش می‌آد.

بالاخره صدای خنده ی آرامش در گوشی پیچید و دلم
برای از نزدیک دیدن آن لبخند ناب و نادر، ضعف
رفت.

-خیلی خب خانم جنگجو، امرتون؟

در دل خدا را شکر کردم که لحنش نشان میداد از
دیروز و روزهای قبل حالش بهتر و روبه‌راه‌تر بود.

گفته بود داروها اثر مثبتی داشتند و سنگهای مزاحم
را از بین برده‌اند. انگار سکوتم زیادی کش آمد که
صدا زد:
-پگاه! پشت خطی؟!!

اگر بگویم آنطور مقتدرانه نامم را صدا نزنند، ناراحت
میشود؟! نمیداند این «پگاه» گفته‌هایی که تأکید
کلامش روی «پ» اول اسمم و آن «ه» آخرش است،
چطور هربار تکتک سلولهایم را به رعشه میاندازد.
آب دهانم را قورت دادم تا لرزهای به صدایم نیفتد و
با اعتمادبهنفس جواب دادم:
-هستم... داشتم فکر میکردم.
-به چی؟

-به اینکه این ملاقات زوری رو کجا برقرار کنیم که
شما رضایت بدی دوباره جواب پیامها و زنگهام رو
بدی.

کمی مکث کرد و بعد آرامتر گفت:
-بیا خونه!

ابروهایم بالا پریدند و قلبم بی هوا در سینه ریخت. با
خنده گفتم:

-شوخی میکنی دیگه؟

با همان لحن جواب داد:

-ابداً... من ساعت پنج برمیگردم خونه ... منتظرتم.
تا خواستم موانع سر راه این خواسته ی نامعقولش را
نام ببرم، با جدیت گفت:

-ببخش پگاه، داره دیرم میشه باید برم شرکت...

می بینمت... خب؟!!

لبهایم را به هم فشردم و بی اختیار و با صدایی
ضعیف جواب دادم:

-خب!

با گفتن «پس فعلاً» تماس را خاتمه داد و من ماندم

و درخواست عجیبش با آن لحن عجیبت. دقیقاً چه

خواستہ بود؟! داشت مرا امتحان میکرد؟ چطور
 میتوانستم جلوی چشم های سایه و مهراب، وارد آن
 خانه شوم و به جای رفتن به طبقه ی اول، راه ی
 طبقه ی دوم شوم؟! بطری آب را از کنارم برداشتم و
 بلند شدم. قدمزنان راه خانه را در پیش گرفتم.
 خواننده هنوز با صدای آهسته در گوشم داشت
 میخواند، اما ذهن درگیر من اجازه نمیداد چیزی از
 معنای کلماتش بفهمم. راستی چرا با خواستهایش
 مخالفتی نکردم؟

خشایار اهل شوخیهای بیمورد نبود. لحنش هم
 آنقدر جدی بود که... شاید فکر کرده بود حالا که
 عموفرهاد متوجه ارتباطمان شده دیگر راحت و
 بیدردسر میتوانم به خانه اش رفتوآمد کنم. راستی
 در مورد من چه فکری کرده بود؟

وقتی جلوی در خانه رسیدم حس کردم مغزم از افکار فراوانی که در آن پر شده، در حال انفجار است. هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و سعی کردم تا بعد از ظهر به چیزی فکر نکنم. بالاخره یک کاری می‌کردم. نهایتش تماس می‌گرفتم و صادقانه می‌گفتم درخواستش منطقی نیست و درخواست می‌کردم محل قرارمان را عوض کند. در فاصله‌ی زنگ تفریح با سایه تماس گرفتم و گفتم که امروز به خانه اش می‌روم. از شنیدن حرفم حسابی خوشحال شد و استقبال کرد. با گفتن «می بینمت» تماس را قطع کردم و گوشی را متفکر به لب‌هایم چسباندم.

جان آسای_ ۲۲۶

صدایی در سرم مدام تکرار میکرد: «چه کار میکنی پگاه؟! خودت متوجه هستی؟» و ندای قلبیام به جای من در جوابش میگفت: «اتفاقی نمیافته. فقط داره میره اونجا که بهش نزدیکتر بشه تا بعد با هم به توافق برسن. مطمئنه که خشایار هم از خواستهش منظوری منطقی داره و هیچوقت راضی به ایجاد دردسر برای پگاه نیست.» با این افکار خودم را راضی به رفتن کرده بودم. هرچند هنوز نمیدانستم دقیقاً هدف بعدیام بعد از رسیدن به خانه ی سایه چیست.

ذهن درگیرم مانع از این شد که مستقیم راه ی خانه ی سایه شوم. حدود یک ساعت در خیابانها چرخیدم، ناهار خوردم و فکر کردم. در نهایت وقتی تصمیم را گرفتم، مسیر نهایی را انتخاب کردم و خودم را به آنجا رساندم. وقتی زنگ در را زدم

ساعت نزدیک به چهار بود. مرجان در را برایم باز کرد و در جواب سوالی که پرسیدم مهرباب کجاست، گفت که با عموفرهاد برای فیزیوتراپی رفته است. نگاهم رنگ تعجب گرفت. مقنعمام را از سر برداشتم و همانطور که سمت مبلها میرفتم پرسیدم: -چرا خاله چیزی نگفت بهم؟ اگه میدونستم مهرباب نیست نمیامدم... کی رفتن؟ مرجان کتابی را که در دستش بود روی میز روبه روی من گذاشت و همانطور که سمت آشپزخانه میرفتم، گفت:

-آقای قدیری یه ساعت پیش اومدن گفتن جلسه ی بعدیشون جابه جا شده باید امروز برن. فکر نکنم سایه خانومم اطلاع داشته باشن. نیم ساعته رفتن... چایی بیارم برات؟ بیحواس «آره» گفتم و تشکر کردم. فکر کنم

همه چیز به راحتی چیده شد تا من امروز در خانه ی
خشایار میهمانش باشم. مرجان دو فنجان چای روی
میز گذاشت و روی مبل روبه رویی نشست. لبخندی
تحویلش دادم و پرسیدم:

-خب پس شما چرا موندی؟ به عمو میگفتی شاید
اجازه میداد بری، وقتت تلف نشه الکی.

لبخندی در مقابل به رویم زد و سر تکان داد:
-آره فکر کردم بهش، بعد گفتم شاید مهراب زودتر
از سایه خانوم برسه یا پدرش مجبور شه تنهانش

بذاره. بهشون گفتم میمونم، اگه دیدم دیگه به
حضورم نیازی نیست اونوقت میرم.

نگاهی به ساعت انداختم. اگر عمو و مهراب نیم
ساعت پیش رفته بودند، پس حداقل تا دو ساعت
دیگر برنمیگشتند. سایه هم معمولاً بین ساعت پنج
و شش به خانه میرسید. پس واقعاً دیگر نیازی به

حضور او نبود. همه ی این افکار را یک بار هم برای
مرجان بازگو کردم. کمی فکر کرد و گفت:

-خب پس اگه اینطوره برم بهتره... بذار یه تماس
با سایه خانوم بگیرم.

تا خواست بلند شود، گوشی خودم را از کیفم
درآوردم و گفتم:

-صبر کن من زنگ میزنم... میخوام بهش بگم که
منم نمیومم دیگه.

ابرویی بالا انداخت.

-شما بمون خب... مگه نمیگی خالهت الان میآد؟
سر تکان دادم و در جواب گفتم:

-آره، ولی بیشتر دلم میخواست مهراب رو ببینم.
اونم که وقتی از فیزیوتراپی برمیگرده اونقدر خسته
میشه که طفلی درجا میخوابه. پس بودنم فایده ای
نداره.

هومى كرد و لب زد:

-هر طور راحتی!

خیلی سعی کردم به این همه رذالت خودم نخندم. از
کی اینقدر پنهانکار شده بودم، خودم هم
نمیدانستم. شماره ی سایه را گرفتم و همه چیز را
برایش توضیح دادم. تا فهمید میخواهم بروم با
دلخوری گفت:

-ای بابا! باز ساز رفتن کوک کردی که... حالا دو
ساعت تو خونه ی ما تنهایی بد بگذرون. هفته ی پیش
هم درست ندیدمت که!

خواستم بگویم تنها اتفاقی که در خانه ی شما
نخواهد افتاد، سخت گذشتن و بد گذشتن است، اما
لب گزیدم و با لبخند گفتم:

-موضوع تنهایی من نیست که... میدونم مهراب اگه
برگرده و ببینه من انجام میخواد با همه ی

خستگیش بشینه پیشم و اونوقت بدتر اذیت میشه.
 حالا تو همین هفته میام باز.
 کمی دیگه اعتراض و گله کرد، ولی در نهایت من
 پیروز شدم و از او خداحافظی کردم. مرجان که
 حرفهای ما را شنیده بود، حاضر و آماده از اتاق
 بیرون آمد.

-پس پگاه جون، من میرم دیگه... شما هم قرار شد
 بری؟!

جوری سوالش را پرسید انگار تنها ماندنم برای او
 ایجاد مسئولیت میکرد. از جا بلند شدم و همانطور
 که ژاکتم را درمیآوردم گفتم:

-آره میرم... قبلش یه دستشویی برم، بعد.

-باشه پس... با اجازه من میرم.

با هم دست دادیم و او خداحافظی کرد و رفت.

لبخندی به پهنای صورت زدم. صورتم را شستم ه

بعد از آرایش مختصری لباسهایم را مرتب کردم. شالی را که همیشه در کیفم داشتم، به جای مقنعه سرم کردم و بعد از نگاهی کلی به خودم در آینه، از خانه ی سایه بیرون رفتم، اما از ساختمان نه. به جای رفتن به سمت حیاط راه ی پشت بام شدم. با وجود

اینکه هوا تقری با سرد بود، روی یکی از صندلیها نشستم و برای خشایار پیام فرستادم:
«خیلی بده که مهمون زودتر از صاحبخونه برسه خونه ش؟»

شکلک خجالتزدهای هم پشتش گذاشتم. چند دقیقه گذشت و صدای ملودی گوشی در فضای پشت بام پیچید. همین که جواب دادم، متعجب پرسید:
-کجایی پگاه؟!!

-رو پشت بوم خونه تون!

جان آسای_ ۲۲۷

با تک خنده ای که هنوز بوی حیرت میداد، زمزمه کرد:

-واقعاً اومدی؟!!

ابروهایم کمی در هم شد.

-نباید میاومدم؟

-از صبح منتظرم زنگ بزنی و مخالفت کنی. چه

جوری اومدی؟!!

خودم را به نفهمیدن زدم و با سادگی جواب دادم:

-خیلی سخت نبود. با ماشین اومدم... ترافیکم نبود

اتفاقاً.

سکوت کرد و بعد خیلی ناگهانی صدای خنده اش در

گوشم پیچید. فهمید که دستش انداختهام. با صدایی

که هنوز تهمایه ی خنده داشت پرسید:

-جسارتت همیشه قابل تحسین بوده برام، ولی دیگه
 نه اینقدر... من نمیتونم جواب خالفت رو بدم... بیا
 بریم بیرون، یه جایی...
 وسط حرفش پریدم.
 -خاله نیست خشایار... هیچ کسی خونه شون نیست
 الان... ولی خب اگه تمایلی نداری منم برم. راستش
 این بالا یه مقدار هم سرده، فکر نکنم بتونم زیاد
 منتظر بمونم.

از جا بلند شدم. صدای کشیده شدن پایه های
 صندلی فلزی روی سطح موزاییکهای پشت بام
 همزمان شد با صدای باز شدن در ماشین از آن
 سمت خط. به روی خودم نیاوردم و در عوض گفتم:

-ولی ببین، من اومدم... خودت نخواستی... پس
 دوباره مجبوری جواب پیام و تماسام و
 احوالپرسیهام رو بدی

صدای استارت ماشین اومد و او با خنده ای
پرشیطنت زمزمه کرد:

-نه دیگه، نشد! دیگه با پای خودت اومدی، باید
بمونی... کار دارم باهات.

حس کردم صدای باز شدن در حیاط را شنیدم.
فوری روی پا برگشتم و از همان بالا دیدم که سایه
مشغول در آوردن کلیدش از قفل در است. عقب عقب
رفتم تا در دیدش نباشم و آرام پیچ زدم:
-دیگه الان بخوام هم نمیتونم برم.
وسط «چرا» گفتنش، زمزمه کردم:
-زود بیا خشایار، سرده.

تماس را قطع و گوشیام را سایلنت کردم. همین که
مطمئن شدم سایه به داخل ساختمان رفته، برگشتم
و بی صدا روی همان صندلی نشستم. هنوز
نمیدانستم روی چه حسابی اینجا هستم و مانده‌ام.

من بیش از حد به این پسر اطمینان داشتم، این اطمینان قلبی بود. آنقدر که از او مطمئن بودم، از خودم نبودم. احساس من به او آنقدر شدید و غلیظ بود که باید لحظه به لحظه خودم را کنترل میکردم که بی هوا دست از پا خطا نکنم. درست از همان روز، کنار رودخانه و آن کارشگفت انگیز، حس میکردم بخشی از روح پیش خشایار جا مانده است. باقیمانده ی روح مدام تلاش میکرد خودش را به آن تکه ی جدامانده برساند. دلیل حضورم این لحظه و اینجا همین بود. جمله ی عموفرهاد در سرم تکرار شد: «هیچ آدمی خوب

مطلق نیست.» نیشخندی زدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. من همین خصلتش را دوست داشتم. این پسر به وقتش خوب بلد بود احساساتم را قلقلک بدهد. اصلاً خوب مطلق بودن به او نمیآمد.

شیطنتهای ریزش دوست داشتنیتر بود. راستی!
 عموفرهاد چیزی از ارتباطی ما به سایه نگفته بود؟!
 اگر سایه چیزی پرسد چه باید بگویم؟! سخت است
 مثل خشایار که در جواب عمه‌اش گفته بود، من هم
 روبه روی سایه بایستم و بگویم: «خشایار در حال
 حاضر بهترین و نزدیکترین دوست منه.» خشایار
 فقط دوست من نبود. در این ثانیه و این بخش از
 زندگیم، خشایار نیمی از وجود من بود. آخ! اگر این
 نیمه کنده شود، من نصفه‌نیمه دیگر چطور زنده
 بمانم! چقدر سخت بود حتی فکر کردن به نبودنش!

جان آسای_ ۲۲۸

در را که باز کرد، کنار کشید تا اول من وارد شوم.
 جلوتر از او داخل رفتم و وسط سالن به طرفش
 برگشتم. در را پشت سرش بست و چراغها را روشن

کرد. نگاه کنجاوم به چهره اش بود. از لحظه ای که روی پشت بام ظاهر شد، تا همین لحظه، به خاطر تاریکی هوا نتوانسته بودم با دقت رنگ چهره و حال و هوایش را ببینم و بفهمم. کمی سر تا پایش را کاویدم و وقتی خیالم راحت شد از آن خشایار بیمار که مدام در خود میپیچید، خبری نیست، نفسم را محکم بیرون دادم. بی اراده لب زدم:

-خوبه که حالت خوبه.

دستهایش را از هم باز و با سر اشارهای به خودش کرد.

-خوبم دیگه!

توانم تا همین جا بود. دستهای از هم باز شده و آغوش گشادهاش مثل آهنربا من را سمت خودش کشید. نگذاشتم حتی تکان بخورد. کیفم را روی زمین رها کردم و با گفتن «خدا رو شکر» خودم را در

آغوشش انداختم. آرام پرسید:

-پگاه! خوبی؟!!

بغضم را قورت دادم و عقب کشیدم. تازه میفهمیدم چه واکنش شتابزده و بیفکری از خود نشان داده بودم. بدون اینکه نگاهم را از بلوز سفید تنش بالا بکشم سرم را بالا و پایین کردم و لب زدم:
-بخشید.

قدمی را که من عقب رفته بودم، او دوباره جلو آمد. با اشاره ی دستش و ادارم کرد سرم را بالا بگیرم. وقتی نگاه پرشرمم به چشم های خندانش افتاد، آرام گفت:
-تو داری با قلب من چیکار میکنی دختر؟!... امروز لحظه به لحظه غافلگیرم کردی.
لبم را به دندان گرفتم و شرم نگاهم پررنگتر شد.

-بخشید... میدونم کار درستی نکردم که اومدم اینجا.

نیشخندی روی لبش نشست.

-من گفتم کارت درست نبوده؟!!

پلکی زدم و سر تکان دادم.

-خودت گفتی انتظار نداشتی درخواستت رو قبول

کنم... ولی آخه... آخه...

لنگه ابرویش بالا رفت و کنجکاو نگاهم کرد. زل زدم

به چشم های سیاهش و با لبخند خجالتزدهای گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

دو طرف لبهایش به نرمی بالا رفت و لبخند

بانمکش دلم را برای هزارمین بار لرزاند. سی بک

گلویش بالا و پایین شد و آرام گفت:

-فکر میکنی چرا مجبورت کردم واسه دیدنم ریسک

کنی!

با خنده دم عمیقی گرفتم و گفتم:

-اونقدر ا هم که فکر میکنی جسور نیستم. اومده

بودم اینجا، تا بعدش باهات صحبت کنم و راضیت
کنم یه جایی بیرون از خونه با هم باشیم... ولی وقتی
دیدم خونه ی خاله کسی نیست و... خب فکر کردم
چرا که نه!

لبخندش جمع شد و جدی پرسید:

-میخوای بریم بیرون؟

نگاهی سرسری به اطرافم انداختم و صادقانه جواب
دادم:

-من مشکلی با موندن اینجا ندارم.

فاصله ی مختصر بینمان را کامل پر کرد و نگاهش پر
از بدجنسی و خباثت شد.

-زیادی به من مطمئنی خانم مشفق!.. من همیشه
هم پسر خوبی نیستم.

آب دهانم را قورت دادم. نگفتم که به همه ی اینها
فکر کرده‌ام که حالا اینجا ایستاده‌ام. به جایش خد

شدم و همانطور که کیفم را از روی زمین
برمیداشتم با صدای ضعیفی گفتم:
-منم اونقدر دختر خوبی نیستم که تو فکر میکنی.
در جوابم، پر مهر و خواستنی زمزمه کرد:

-تو اونقدر خوبی که نیاز نیست من حتی بهش فکر
کنم. ممنون که اومدی.
همزمان که سمت اتاقش میرفت، گفت:
-لباسام رو عوض کنم، میام پیشت... راحت باش.
با اینکه دور شدنش را دوست نداشتم، اما همین که
از دیدم خارج شد، نفسم را محکم بیرون دادم. حس
میکردم بهقدری تند رفتهام که به این فاصله نیاز
داشتم تا خودم را دوباره پیدا کنم. کیفم را کنار در
گذاشتم. ژاکت و مانتو را از تنم درآوردم و در آینه ی
بالای جاکفشی کنار در نگاهی به خودم انداختم.

هوای سرد بیرون مجبورم کرده بود لباس گرم و پوشیدهای زیر مانتو تن کنم. بافت یقه‌گرد نازک و شیرینگی پوشیده بودم که قدش تا بالای رانهایم بود. شالم را کنار مانتو آویزان کردم. موهای دم اسبیام را باز کردم و از نو، مرتبتر بالای سرم بستم. همین که حس کردم از خودم راضیام، صدای او هم از پشت سرم شنیده شد.

-چی میخوری برات بیارم؟... چای بذارم؟

جان آسای_ ۲۲۹

دنبالش تا پیشخوان آشپزخانه رفتم و همان جا ایستادم و نگاهش کردم.

-آره، ممنون... بالا خیلی سرد بود.

رادیاتور کنار سالن را نشان داد که بین مبلهای جلوی تلویزیون بود.

-شوفاز روشنه... برو بشین اونجا، گرم شی.
 نگاهم روی قامتش خیره ماند. یعنی نمیدانست دلم
 میخواهد کنار خودش باشم؟! حرارت هیچ وسیله ی
 گرمکنندهای به پای گرمای حضور او نمیرسید. وقتی
 برگشت و دید که هنوز آنجا ایستادهام، انگار فکرم را
 خواند که لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت. خم شدم
 و آرنجهایم را روی پیشخوان گذاشتم. بلوز سفیدی
 که تنش بود را با یک تیشرت آستینبلند سبزرنگ
 عوض کرده بود و شلوار گرمکنی مشکی هم به پا

داشت. آستینهای تیشرتش را تا زیر آرنج بالا
 کشیده بود.

کتری پر شده را روی گاز گذاشت و به طرفم آمد.
 دستهایش را به دو طرف پیشخوان چسباند و
 نگاهم کرد. صاف ایستادم و مثل خودش دستهایم
 را دو طرف تنم روی سنگ پیشخوان گذاشتم.

نگاهش در صورتم چرخید و چرخید و باز به چشم هایم رسید. برای اینکه حواسم از این نظربازی عامدانه پرت شود، بیربطترین سوال ممکن را پرسیدم:

-عموت نمیآد خونه؟

نچی کرد و با بیمیلی جواب داد:

-نه، امشب شیفته.

-اشکالی نداره... بپرسم کارش چیه؟!!

برگشت و مشغول پر کردن قوری از چای و آب جوش شد.

-آتششانه.

چشم هایم تا آخرین حد گرد شدند.

-واقعا؟! بهش نمیآد!

بدون تغییری در چهره اش شانهای بالا انداخت.

-همه همین رو میگن.

کارش که تمام شد، نگاهی به ساعتش انداخت و از
من پرسید:

-یه ساعت دیگه شام رو سفارش بدم خوبه؟!
کلافه از این همه کار تراشیدن و طفره رفتن
صدایش زدم:
-خشایار!

داشت برمینگشت سمت یخچال که با صدای من به
طرفم چرخید. معترض گفتم:
-اصلاً من شبا شام نمیخورم... بیا دیگه.
لحظه ای ایستاد و بعد جلو آمد. همزمان با پیش
آمدنش گفتم:

-من رو نکشوندی اینجا که فقط پذیرایی کنی ازم...
اصلاً شام با من... خوبه؟!
دستم را گرفت و همراه خودش سمت سالن کشاند.
من را روی مبل نشاند و خودش روبه روبه رویم لبه مبل نشست.

نشست. با خنده گفت:

-خب او مدم.

خندیدم.

-خوش او مدی... مهمون دعوت کردی خب بیا بشین

پیشش دیگه.

کمی جلو آمد و دستهایم را میان دستهایش

فشرده.

-کی گفته تو مهمونی؟! شما خیلی وقته همهچی رو به

نام خودت زدی.

بیتوجه به جمله ی تکانه‌دهنده‌اش غریدم:

-چرا گفתי پیام؟!.. من فقط میخواستم بدونم حالت

خوبه.

کمی جلوتر آمد و اینبار پشت یک دستش را روی

صورت‌م کشید. تمام تلاشم را میکردم که به این

همه نزدیک شدنش واکنش نشان ندهم، هرچند

کوبشهای قلبم داشت تندتر و شدیدتر میشد.
 -منم خواستم بیای که کنارت حالم بهتر بشه... جلوی
 در چی گفتی؟!..!.. آهان! دلت برام تنگ شده بود؟!!

لبه‌ایم را به هم فشار دادم تا لبخندم کش نیاید.
 جمله اش را با نهایت بدجنسی ادا کرده بود. من هم
 با پرویی سر تکان دادم. ابایی نداشتم از تکرار این
 جمله. وقتی جواب مثبتم را دید، نیشخندی زد و
 گفت:

-فکر کن منم همینطور.
 این بار جلوی خنده ی پرصدایم را نگرفتم. با
 سرخوشی گفتم:

-همینطوری سربسته هم که بگی قبوله... حالا
 میشه شام با من؟!!

-غذات باید رژیمی باشه ها!
 ابرویی از سر نفهمیدن در هم کشیدم.

-چرا؟!-

با نارضایتی توضیح داد:

-به خاطر همون سنگهای مزاحم... رژیم کمچرب،
کمکلسترول، بدون گوشت و تخم مرغ، با سبزیجات
فراوون.

لحنش باعث خنده ی دوبارهام شد.

-دوست نداری؟!-

اخمی کرد و سر تکان داد.

-دوست داشته باشم یا نه، فعلاً مجبورم.

کمی فکر کردم و گفتم:

-باشه، اون با من... یه کاری میکنم که دوستش هم
داشته باشی.

گوشه ی چشمش را جمع کرد و با شیطننت گفت:

-اگه خوشم بیاد ممکنه مجبور شم همین جا نگهت
دارم.

لبخند محوی زدم و باز لبهایم را روی هم فشار
 دادم تا بی هوا نگویم: «با کمال میل».
 از جا بلند شد و با بیمیلی دستهایم را از دستش
 بیرون آوردم. به آشپزخانه رفت و دقیقه‌های بعد با یک
 سینی چای برگشت. این بار به جای اینکه روبه رویم
 بنشیند، کنارم نشست. تلویزیون را روشن کرد و
 همانطور که داشت از دستگاه پلیر فیلمی را انتخاب
 میکرد، آرام پرسید:
 -شب میمونی؟!!

چشمم به تلویزیون بود، اما سوالش قلبم را لرزاند.
 نفسم بند آمد و حتی جرئت نکردم سر برگردانم و
 ببینم چقدر در گفتن حرفش جدی است. بالاخره یک
 فیلم را برای پخش انتخاب کرد. از کنار چشم دیدم
 که سرش را به سمت چرخاند و منتظر نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم. سابقه داشت که شب
پیشش بمانم، اما هر دو بار از سر ناچاری یا ترس
بود. بهانه‌ی این بارم چه میتوانست باشد. انگار
متوجه نفسهای ناهماهنگم شد که با لحن
خونسردی گفت:

-فکر کردم شاید نتونی شب بری!... به خاطر خالهت
میگم.

جان آسای_ ۲۳۰

بالاخره راه نفسم باز شد و پلکهایم را روی هم
فشار دادم. با صدایی ضعیف زمزمه کردم:
-میرم یه جوری.

برگشت سمت تلویزیون و بیتفاوت گفت:
-اگه بخوای میتونی بمونی... من میرم پیش امیر.
بالاخره توانستم سر برگردانم و نگاهش کنم.

چشمش به تلویزیون بود و به ظاهر داشت تیتراژ
 آغازین فیلم را میدید. با اینکه دغدغه‌ی من با چیزی
 که در ذهن او بود فرق داشت، رفتارش برایم قابل
 احترام بود.

-... مشکلی نیست... فقط... مجبورم برم... برای
 فردا... یه مقدار کار دارم.

بدون اصرار بیشتری، فقط سر تکان داد.

-هر طور راحتی... این فیلمه باید قشنگ باشه.

لحنش بی تفاوت و نیمرخش زیادی ناخوانا بود. با
 این همه مشخص بود که نمیخواهد معذیم کند.

تمام هوای اطرافم را که آغشته به عطر روی لباس او

هم بود، درون ریه هایم کشیدم و سرم را سمت
 تلویزیون چرخاندم. چند دقیقه بعد کاملاً بی اراده،
 پاهایم را در شکم جمع کردم و سرم را به شانهایم
 چسباندم. تکانی خورد و لحظه‌ای که فکر کردم از

کارم ناراضی است و خواستم عقب بکشم، دستی را که سمت من بود بالا برد و دور شانهام انداخت و با این کار سرم باز کنار قلبش آرام گرفت. لعنتی! صدای تپشهای قلبش نگذاشت ذره‌ای از داستان فیلم سر در بیاورم. دلم میخواست پلک ببندم و فقط به این موسیقی تکراری و در عینحال بیتکرار گوش کنم.

با توجه به موارد مجازی که میشد در غذایش استفاده کنم تصمیم گرفتم پاستای مرغ و سبزیجات بپزم. از موادی که لازم داشتم، فقط دو سه تا از سبزیجاتش را در خانه نداشتم. قرار شد تا من

مشغول کار میشوم، او هم برود از مغازه‌های که همان نزدیکی بود لیست مورد نیازم را ته‌یه کند و برگردد. در خانه اش که تنها شدم، لحظه‌ای دور خودم چرخیدم و به اطراف نگاه کردم. خودم هم

نمیدانستم دقیقاً چه کار می‌خواهم بکنم. حضورم در خانه ی مردی که جز یک دوستی نه چندان ساده نسبت دیگری با او نداشتم، آن هم درست در طبقه ی بالایی خانه ی سایه و بدون اطلاع او، آخرین کاری بود که تا چند ماه پیش ممکن بود ازم سر بزند. سایه همیشه نقش خواهر بزرگتر را برایم داشت. شاید درست نبود اینقدر پنهانکاری کنم. باید با سایه حرف می‌زدم. دیر یا زود، او هم مثل عمو فرهاد متوجه میشد. چه بسا همین امشب، وقتی تصمیم می‌گرفتم بروم، او را وسط حیاط یا جلوی در خانه اش ببینم. آنوقت توضیح دادن چیزی که وجود ندارد سخت

میشد. دلم نمی‌خواست فکر کند از اعتماد و رفاقتش سوءاستفاده کرده‌ام.

با این فکر وارد آشپزخانه شدم و خودم را مشغول درست کردن غذایی کردم که در دوران دانشجویی

بیشتر از هر غذای دیگری درست کرده بودم. پیازها را داخل ماه یتابه ریختم و تا وقتی سرخ شود، قابلمهای آب پر کردم تا پاستاها را در آن بجوشانم. با دهان بسته ریتم آهنگی را که در ماشین گوش داده بودم، زمزمه میکردم و همزمان فلفلدلمهای و هویجها را خرد میکردم. صدای چرخش کلید در قفل بی اراده لبخندی روی لبم نشانده. همین که خواستم بیرون بروم، صدای صحبت دونفرهای باعث شد قلبم با شدت تمام در سینه فرو بریزد. آرام آرام خودم را عقب کشیدم و در فضای خالی بین یخچال و کابینتها مخفی شدم. خودم که به درک، اما

خشایار... شاید دلش نمیخواست کس دیگری من را در خانه اش ببیند. صداها نزدیکتر شد و قلب من کمکم نزدیک بود بایستد.

جان آسای_۲۳

با ورود دو نفری که گرم صحبت بودند، صداها را
واضحتر شنیدم.
-زیر غذا رو روشن گذاشتی خشایار؟!... تو از این
بیاحتیاطیها نمیکردی که!
خشایار بیتوجه به گفته ی او، با لحنی جدی پرسید:
-مگه شیفت نبودی امشب؟!
صدای کاوه را از جایی نزدیک به آشپزخانه شنیدم.
-آره بودم... یکی جاش رو باهام عوض کرد.
پلکهایم را روی هم فشار دادم. با اینکه خیالم
راحت شده بود غریبه ی دیگری بینشان نیست، هنوز
نمیدانستم میتوانم خودم را نشان بدهم یا نه.
خشایار کیسه های خرید را روی پیشخوان گذاشت و
با خونسردی، صدا بلند کرد.
-پگاه، کجایی!؟

صدای خنده ی آرام کاوه بلند شد.
 -آهان... پس تنها نیستی!... خب زودتر بگو پسر. من
 چند دقیقه کار دارم بعد میرم.

حالا که خشایار صدایم زده بود و از نظر او مشکلی
 نداشت که حضورم علنی شود، دستی به لباسم
 کشیدم و از پشت یخچال بیرون رفتم. خشایار
 متوجهم شد و سرش را به طرفم برگرداند. نگاه

مستأصلم را که دید، لبخند نرمی زد و با اشاره ی
 دست خواست به طرفش بروم. نگاهی به غذای روی
 گاز انداختم و بعد از کم کردن شعله جلو رفتم.
 -سلام!

کاوه که داشت سمت اتاقش میرفت، با شنیدن
 صدایم در جا چرخید و از دیدنم ابروهایش بالا رفت.
 -سلام! دخترخاله ی مهرباب!.. از این طرفا؟!
 لبخند معذبی زدم.

-ببخشید مزاحم شدم.
 با بیقیدی خندید و گفت:
 -نه بابا، شما که صابخونه ای... الان من بیشتر شبیه
 مزاحمام.
 خجالتزده گفتم:

-اختیار دارین، این چه حرفیه!
 همراه همان لبخند روی لبش وارد اتاق شد. خشایار
 به پیشخوان تکیه داده بود و چیزی نمیگفت. آرام
 گفتم:
 -بگو شام بمونن.

خشایار سری تکان داد و به خریدهها اشاره کرد.
 -باشه... ببین همینا بود دیگه؟
 نگاهی سرسری انداختم و سر تکان دادم. خشایار
 سمت اتاق کاوه رفت و به چارچوب درش تکیه داد.
 -بالاخره رفتی دیدن حاجی یا نه!؟

به آشپزخانه برگشتم و مشغول ادامه ی کارم شدم.
مطمئناً موضوع بحثشان ربطی به من نداشت. کاوه از
اتاق جوابی داد که صدایش را نشنیدم، اما خشایار با
همان جدیت گفت:

-این دو تا موضوع هیچ شباهتی با هم ندارند.
صدای کاوه واضحتر شد که با خنده میگفت:
-اصل موضوع که یکیه... فقط دیگه واسه من از
تفاوت سبک زندگیت نگو.
کاوه جلوی پیشخوان ایستاد و رو به خشایار گفت:
-حالا مهمون دعوت کردی، دمت گرم... دیگه
کارهای خودت رو ننداز گردنش که.
خشایار تا خواست حرفی بزند جلو رفتم و توضیح
دادم:
-من خودم خواستم... اینطوری راحتترم... شما
هم بمونید دیگه.

با لبخند رضایتمندی سر تکان داد.
-خوبه، آفرین... ممنون از دعوتت، شما راحت
باشین.

ساکش را بالا گرفت و رو به خشایار گفت:
-میرم باشگاه، شبم نمی‌آم.
ابروهایم بالا رفتند. ارتباطی ما را تا کجا پیش برده
بود که شب هم نمیخواست برگردد؟! عجیبت از
حرف کاوه، واکنش خشایار بود که با خونسردی با او
دست داد و فقط تشکر کرد. دلم میخواست همان
جا وسط آشپزخانه ناپدید شوم. کاوه جلوی در با
صدای بلند و لحن پر خنده ای گفت:
-پگاه خانوم، خشایار پره یز غذایی داره ها... خیلی
سنگین و چرب نده بهش.

خشایار با صدای آرام چیزی گفت که فقط صدای
خنده ی کاوه بلند شد. خداحافظی کرد و بهمحض ،

بسته شدن در تازه متوجه منظورش شدم. تمام

وجودم گر گرفت و فکر کردم چرا باید عموی
خشایار چنین تصور دور از ذهنی از ما داشته باشد.
گیج و سردرگم وسط آشپزخانه مانده بودم. صدای
خشایار از کنار گوشم من را از جا پراند. جا خورده به
طرفش برگشتم. اخم داشت و با لحن عذرخواهانه‌ای
گفت:

-قرار نبود بیاد... اگه ناراحت شدی...

نمیدانستم چه بگویم. فقط برای اینکه خودش را
مقصر نداند، وسط حرفش پریدم:

-مهم نیست... بهر حال من خودم خواستم که اینجا
باشم.

سمت سینک رفت و حین شستن دستهایش گفت:

-شوخیهای کاوه خیلی حدومرز نداره... به دل نگیر.

سمت ماه یتابه چرخیدم و حین هم زدن محتویاتش
زیر لبی گفتم:

-هر شوخیای یه چیزی پشتش داره!
کنارم ایستاد و قاشق را از دستم گرفت.
-هیچی پشتش نیست... کلاً طرز فکرش همینه.
فکر نمی‌کردم صدایم را شنیده باشد. نفسی گرفتم و
گفتم:

-منظوری نداشتم.
لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست.
-هرکی جای تو بود همینطوری فکر میکرد.
لحنش برگشت و با بی تفاوتی پرسید:
-خب... من چی کار کنم؟

سعی کردم همانطور که او می‌خواهد وانمود کنم که
فراموش کرده‌ام چه اتفاقی افتاده است. خردکردن
مرغ را به او سپردم و خودم مشغول باقی کارها

شدم.

بعد از صرف شام، خشایار با رضایت به چشم هایم
خیره شد و گفت:

-یادته که گفتم اگه خوشمزه باشه، مجبور میشم
نگهت دارم.

خندیدم و صادقانه گفتم:

-حاضرم تا هر وقتی که تو بخوای، از این مدل
غذاهای رژیمی برات درست کنم و بیارم.

جان آسای_ ۲۳۲

چنگال را درون تکه ی کوچک قارچی که در بشقابم
باقی مانده بود فرو کردم و گفتم:

-تو خوابگاه که غذا پای خودمون بود، مجبور بودیم
از اینجور غذاها یاد بگیریم. هیچکدوم وقت پختن
غذاهای خورشتی و برنجی نداشتیم. همیشه هم که

نمیشد تخم مرغ یا فستفود خورد. منم که ورزش میکردم و اصلاً غذاهای چرب و پرکالری برام ممنوع بود.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و ساعد هر دو دستش را روی میز در هم گره کرد.

-چرا دفاع شخصی؟! این همه ورزش راحت و کاربردی دیگه هم هست که دخترا میرن سمتش. شانهای بالا انداختم.

-از بچگی دوست داشتم یه ورزشی یاد بگیرم که بتونم از خودم دفاع کنم. اتفاقی که توی بچگی تو زندگیمون افتاد... رفتاری که بابام با مامانم داشت...

لبخندی زورکی زدم و ادامه دادم

-من رو میترسونند... فکر میکردم اگه مامانم میتونست از خودش دفاع کنه شاید بابام جرئت نمیکرد...

حرفم با یادآوری خاطرهای دور از سال اول تحصیل در شیراز نیمه تمام ماند و برای لحظه ای تنم لرزید. تو دوران دانشجویم هم... خوابگاهم یه جایی خارج از شهر بود. یه منطقه ی غیرمسکونی که فقط چند تا کارگاه صنعتی اطرافش داشت. البته برای رفتوآمد سرویس داشتیم، مشکلی نبود، ولی فکر نمیکردم که بدون سرویس ممکنه خطری داشته

باشه. سال اول دانشگاه، یه بار با بچه های کلاس قرار گذاشتیم بریم پاسارگاد. برگشتمون تا شب طول کشید...

موقع برگشت با اتوبوس تا سر خیابون اصلیمون رفتم، ولی برای بقیه ی راه ماشین پیدا نشد. خواستم پیاده برم... تو تاریکی هوا و راه ی که یه متر جلوترش هم دیده نمیشد، یهو صدای پچیچ دو تا مرد رو شنیدم. اول خواستم اهمیتی ندم و به راهم

ادامه دادم... ولی کمک دیدم صدای پاشون داره
 نزدیک میشه و حرفایی که میزدن...
 دستی به پیشانیام کشیدم و نفس عمیقی کشیدم تا
 میزان ترسی را که آن لحظه تجربه کرده بودم،
 دوباره فراموش کنم.

-هیچی دیگه... تا خود خوابگاه رو با سرعتی که هیچ
 وقت از خودم سراغ نداشتم دویدم. نگهبان خوابگاه
 که حال و روزم رو دید، کلی نصیحتم کرد که اون راه
 رو نباید شبونه و تنها برگردم... اونجا اگه اتفاقی
 میافتاد هیچکسی حتی صدام رو نمیشنید... همون
 جا بود که تصمیم گرفتم آرزوی بچگیم رو عملی کنم
 و یه ورزش رزمی رو یاد بگیرم برای چنین وقتایی.
 وقتی برای ثبت نام رفتم باشگاه و با مربیش
 مشورت کردم اون دفاع شخصی رو بهم پیشنهاد
 داد.

نفسم را بیرون دادم و خودم را مشغول جمع کردن
میز کردم. خشایار بلند شد، صندلیاش را تا کنار
صندلیام کشاند. بعد دستم را گرفت و وادارم کرد
سر جایم بنشینم.

-اینا رو ولشون کن، از اینجا به بعدش دیگه با منه...
بشین، کارت دارم.

با مکت سر جایم نشستم. او هم کنارم نشست.
-همیشه آدمایی که سختی زیادی میکشن، محکمر
بار میان... ولی همین آدما زیر همون ظاهر
محکمشون، میتونن شکنندتر از هر کس دیگهای
باشن. اولین باری که دیدمت فقط وایسادم ببینم
قراره با اون مشکلی که برات پیش اومده میخوای
چیکار کنی... یادت میآد؟! همون روزی که داشتی
ویلچر مهراب رو بالا میکشیدی.

سرم را روی سینهایش چرخاندم و به چهره اش که چیزی از آن خوانده نمیشد نگاه کردم. با خنده گفتم:

-یادمه... اون روز با خودم گفتم این پسر مغرور، از کجا اومده که به خودش زحمت نداد بیاد یه کمک بکنه.

نیشخندی زد و سر تکان داد.

-اتفاقاً خواستم پیام جلو، ولی وقتی تلاشت رو دیدم منصرف شدم. تو با همین ریز همیزه بودنت، هرچقدر سخت، ولی از پیشش بر اومدی. همون موقع دختر عجیبی به نظرم اومدی. روزی هم که داشتی به مهراب کمک میکردی از پله ها بره پایین، شاید اگه متوجه من نمیشدی تا تهش خودت میرفتی... وقتی ازم خواستی کمکت کنم، مطمئن بودم فقط از سر

لجبازی، به خاطر اینکه اونجا وایسادم و کاری

نمیکنم، عصبانی شدی و اون حرف رو زدی.
 -خب چرا باز خودت نیومدی کمک؟!
 -با خودم گفتم کسی که تصمیم میگیره یه پسر بچه
 رو با اون وزن و اون شرایط از پله ها پایین ببره، حتماً
 قدرتش رو تو خودش دیده.
 خندیدم و قفسه ی سینه ی او هم از خنده ی آرامش
 تکان خورد.
 چند لحظه را در سکوت گذرانیدیم و اینبار با لحنی
 کاملاً جدی اما دوستانه گفتم:
 -شاید اون موقع جلو نیومدم و خواستم ببینم چقدر
 پای کارایی که تصمیم به انجامشون میگیری،
 میمونی... ولی الان انجام، کنارتم، همینقدر
 نزدیک که داری می بینی... یهبار هم بهت گفتم برای
 هر کاری روی کمک من حساب کن.
 جان آسای_ ۲۳۳

نگاهش قفل نگاهم شد، نگاهی که از آن

هزار حرف میشد خواند. دوباره شبیه همین
خشایاری شده بود که کنار رودخانه، قلب و روح را
به اسارت خودش درآورده بود.

-رو من حساب کن پگاه... قول میدم همه ی
تصورات بدی که تا حالا از مردا داشتی از ذهنت پاک
کنم.

پلکی زدم و دیدم از اشکی که غافلگیرکننده در
چشم نشست تار شد. چطور میگفتم که قولش
خیلی وقت است که عملی شده. در ذهن من تنها یک
نفر مرد بود، یک مرد واقعی و او همین مردی بود که
داشت من را از

دنیای خسته کننده ی اطرافم دور میکرد. بی اراده
نامش را زیر لب زمزمه کردم و همان موقع قطره
اشک دوست داشتنی از کنج چشم پایین افتاد. با

شست همان دستی که روی صورت‌م بود، اشکم را

پاک کرد و دوباره نگاهش را به نگاهم دوخت. حرف
نگاهش زیادی خوانا بود، آنقدر که خودم تصمیم
گرفتم جواب نگاهش را بدهم.

مانتوام را از روی جالباسی به دستم داد و با
خونسردی همیشگیاش گفت:

-هنوزم میگم اگه بخوای بمونی، من میرم پیش
امیر.

مانتو را تنم کردم و با نیشخندی گفتم:

-اگه موندنی باشم، قطعاً نمیذارم تو هم جایی
بری... ولی واقعاً باید برم... تصمیم دارم یه کاری رو
همین امشب انجام بدم.

ابرویی بالا انداخت.

-همین امشب دیگه؟!!

حق داشت فکر کند بهانه هایم برای فرار از ماندن است، هرچند همین طرز فکر برایش بهتر بود. دلم نمیخواست فکر کند میخواهم از احساس بینمان سوءاستفاده کنم، ضمن اینکه با حرفهای کاوه حتی اگر میخواستم هم ماندنم درست نبود. سری تکان دادم.

-آره، همین امشب. فکر میکنم برای انجامش دیر هم شده.

شالم را روی سرم انداختم و با شیطنت گفتم:
-میتونی به عموت هم زنگ بزنی و بگی برگرده.
پوزخندی زد و آرام گفت:

-نترس، اون شب رو بیرون نمیخوابه.

منظورش را نفهمیدم. با لبخندی کوتاه کیفم را برداشتم و سمت در رفتم.

-شب خوبی بود... حداقل دیگه خیالم راحتیه که حالت

حسابی روبرو راهه.

لبخندش وسعت گرفت و گفت:

-کنار تو مگه میشه حالم خوب نباشه... اصلاً برای
همین خواستم بیای.

در را که باز کرد و خواست همراهم بیاید، جلویش
ایستادم و دست روی سینه‌اش گذاشتم.

-میشه نیای؟! تنها برم بهتره.

کمی فکر کرد و در نهایت سر تکان داد. دستش را
روی دستم گذاشت.

-باشه... ممنون که اومدی... امیدوارم بدعادت نشم.

هر دو آرام خندیدیم. با هم دست دادیم و من آرام از
پله‌ها پایین رفتم. تا زمانی که از پیچ پاگرد رد شوم،
هنوز بالای پله‌ها ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد.

تا پایین راهپله رفتم و وقتی مطمئن شدم به پایین
دید ندارد، ایستادم و منتظر ماندم. همین که صداء،

بسته شدن در از طبقه ی بالا آمد، قدمی به جلو برداشتم و بعد از مکثی کوتاه، بالاخره تصمیم آخرم را گرفتم. با پشت انگشت سه ضربه به در خانه ی سایه زدم و همان جا منتظر ماندم تا کسی در را برایم باز کند.

جان آسای_ ۲۳۴

لیوانی از همان شیرکاکائوهای مخصوصش را به دستم داد و روی تخت نشست. کمی پای لنگانش را ماساژ داد و بعد نگاه معنیداری به سمتم انداخت. عموفرهاد شیفتم بود و مهراب هم خوابیده بود. برای اینکه سروصدایمان آزارش ندهد، به اتاق خواب سایه آمده بودیم.

سرم را پایین انداختم و کمی از مایع داغ را مزهمزه کردم. جوری که انگار داشت با خودش حرف میزد

گفت:

-عصر که او مدم دیدم ماشینت جلوی دره ها... بعد
گفتم پگاه که رفته... لابد یکی ماشینش شبیه به
ماشین پگاهه و اینجا پارک کرده... نگو خانوم تمام
مدت زیر گوش خودم بوده.
نگاهش که کردم حرفش را تصحیح کرد:
-زیر گوشم نه، بالای سرم.
نیشخندی زدم و او هم با اخم سر تکان داد.
-حالا چرا او مدی به من گفتی؟! فکر نکردی ممکنه
نگاهم بهت عوض بشه؟
لیوان را روی دراور گذاشتم و روبه رویش روی تخت
نشستم.
-اگه به این چیزا فکر میکردم، اصلاً نمیامدم...
دوست نداشتم یه وقت خودت از جای دیگه بفهمی و
بعد بیشتر از دستم ناراحت بشی.

مشکوک نگاهم کرد.
 -از جای دیگه یعنی کجا؟!
 شانه بالا انداختم.
 -مثلاً عموفرهاد... یعنی باور کنم چیزی بهت نگفته؟
 چشم هایش بینهایت گرد شدند.
 -فرهاد میدونه؟! خودش فهمیده؟ نکنه با هم
 دیدتون؟!
 لبخند کجی زدم.
 -آره دیده، اما نه اونجوری که تو فکر میکنی...
 خودمون رفتیم پیشش... مجبور شدیم.
 قصه ی بیماری خشایار را هم سربسته و تا حدی که
 لازم بود بداند، برایش توضیح دادم.

چند لحظه بعد اخم از روی صورتش محو شد و
 حالت چهره اش شکل ناخوانایی به خودش گرفت.

نگاهش به روتختی بود. لیوانم را برداشتم و نیمی از آن را نوشیدم.

-تو رو خدا بگو این رو چه جوری درست میکنی...
بعضی شبا که خیلی سردم میشه واقعاً هوس شیرکاکائوها رو میکنم.

سرش را بالا آورد و گنگ نگاهم کرد.

-هوم؟!... باشه، دستورش رو میفرستم برات...
پگاه!

-جانم!

-خشایار پسر بدی نیست... درواقع تا امروز فکر میکردم خیلی آدم درستیه... اونقدر من و فرهاد به

خودش و عموش اعتماد داشتیم که اجازه دادیم
مهراب ساعتها باهاشون تنها باشه...

بیقرار میان حرفش پریدم:

-یعنی الان دیگه بهش اعتماد نداری؟! سایه، من

این حرفا رو نزد من که نگاه تو به همسایهت عوض
 بشه... ما... ما همدیگه رو...

گفتنش راحت نبود، هر چند انگار کلام نیمه‌تمامم را
 خودش در ذهن کامل کرد که لبخندی زد و خیلی
 بیربط به حرف من، پرسید:

-میدونستی من و فرهاد، قبل از ازدواج یه مدت با
 هم دوست بودیم؟!
 با تعجب نگاهش کردم.

-نه!.. مگه ازدواجتون سنتی نبود؟!
 سری تکان داد و با لبخند به نقطه‌های خیره شد.

-خب آره، خودمون اینجوری خواستیم نشون
 بدیم... اگه ساعد و سعید میفهمیدن من با کسی
 دوستم که خونم حلال میشد... فقط سامیه
 میدونست!
 آرام خندیدم.

-پس مامان شریک جرمت بوده... حالا کجا با هم آشنا شده بودین؟!!

لبخند محجوبی زد و دستش را دوباره روی پایي که همیشه لنگ میزد، کشید.

-بعد از تصادفمون... من تا مدتها مجبور بودم برای درمان و فیزیوتراپی و اینجور کارها برم بیمارستان. اکثر اوقات سامیه همراهم میاومد... مامانت به خاطر اتفاقی که برام افتاده بود خودش رو مقصر

میدونست و با اینکه خودش بچش رو از دست داده بود و زندگیش به هم ریخته بود، برای درمان پای من همه کاری کرد... فرهاد هم دانشجوی پزشکی بود و تو همون بیمارستان کارآموزی میکرد... یکی دو بار با هم برخورد کردیم. سعی میکرد برای انجام کارها کمکمون کنه... کمک ارتباطمون جوری شد که من واسه رفتن به

بیمارستان دیگه سامیه رو خبر نمی‌کردم. فرهاد شیف‌تاش رو جابه جا می‌کرد تا وقتی من میرم اونجا، خودش باشه و همراه یم کنه. بعدش هم که گفت ازم خوشش اومده و خواست بیشتر با هم آشنا شیم. زانوه‌ایم را در شکم جمع کردم و با ذوق گفتم:
-جالب بود... همیشه فکر می‌کردم چطوری
عمو فرهاد اینقدر دوستت داره... پس پای یه عشق
و عاشقی اساسی وسط بوده.

-اون اوایل فکر کردم کمک‌هایش از سر دلسوزیه...
مخصوصاً که تو رفتوآمدامون فهمیده بود چه بلایی
سرم اومده. وقتی درخواست آشنایی داد، اول قبول
نکردم. گفتم من نیاز به ترحم کسی ندارم... راستش
اونوقتها تقریباً ناامید و دل‌مرده بودم و مطمئن
بودم با این وضع باید قید ازدواج رو بزنم... ولی
فرهاد ثابت کرد که خودم رو دوست داره.

کنجکاوانه منتظر ادامه ی قصه‌اش بودم، اما او خیلی ناگهانی مسیر صحبتش را تغییر داد و با جدیت گفت:
 -داستان عاشقانه نمیگم که چشمت قلبقلبی شده
 برای من... از حرفام منظور دارم.
 نیشخندی زدم و پاهای جمعشدهام را به حالت
 چهارزانو درآوردم.
 -جونم... بفرما.

جان آسای_ ۲۳

چشمغره ی بانمکی برایم رفت و بعد لحن مادرانهای
 به صحبتش داد.
 -میخوام بگم فرهاد اگه اون موقع جلو اومد و
 پیشنهاد دوستی داد، برای این بود که از اول
 موضعش مشخص بود و میدونست تهش چی
 میخواد... ولی ارتباط های معمولی که آخرش هد

مشخص نیست به کجا میخواد برسه، عاقبت خوبی نداره پگاه!.. اینایی که بهت میگم تجربه ی بیست سال سروکله زدن با دختر بچه های دبیرستانیه که تو احساسی تصمیم گرفتن دست همه رو از پشت می بندن.

با خنده گفتم:

-سایهجون، من چند سالی هست که از دبیرستان فارغالتحصیل شدما.

با مشت گره شده اش آرام به پایم زد و غرید:

-دو دقیقه ساکت بشین بذار درست نصیحتت کنم.

از حرفش صدای خنده ام بلندتر شد. دست روی

دهانم گذاشتم تا صدایم مهرباب را بیدار نکند.

خودش هم لبخند بامزهای زد و با ملاحظت بیشتری

گفت:

-بین پگاه، نه میخوام بگم ته همه ی ارتباط ها،

دوستی اتفاق بدی میافته، نه اینکه بگم ازدواجهای سنتی همشون خوبن... نمونهش مامان و بابات... درسته که ازدواج سنتی داشتن، ولی بابات اون اوایل مامانت رو میپرستید. واقعاً عاشقش بود. خدا لعنت

کنه اونی رو که اعتیاد رو گذاشت تو دامن بابات و ازش یه آدم عوضی ساخت... ببخشید که اینجوری در مورد بابات حرف میزنم، اما اون آدمی رو که سالای آخر با مامانت زندگی میکرد، فقط همین جوری میشه توصیف کرد.

ابروهایم در هم شد و به تأیید حرفهایم سر تکان دادم. با کلافگی پرسیدم:

-خب الان این چیزا رو چرا به من میگی؟!..!

خواستگار پیدا کردی برام؟

یک لنگه ابرویش را بالا داد و با آن حالت

دبیرمآبانهاش پرسید:

-فکر کن آره... قبولش میکنی؟!
نیشخندی روی لبم نشست.

-آخه ندیده و نشناخته چی ر و قبول کنم
خالهخانوم... بالاخره یه جلسه آشنایی، دو کلام حرف
زدن، تفاهم پیدا کردن... اینا باید باشه که بگم آره یا
نه
کلافه نگاهم کرد، جوری که انگار متوجه منظورم
نمیشد.

-نمیفهمم چی میگی پگاه!... پس یه کاره از بالا
اومدی پایین و قصه ی ارتباطی پرماجرات با این
پسره رو برام گفتی که چی بشه؟!... که تهش به یه
خواستگار دیگه فکر کنی؟
باز صدای خنده ام بلند شد.

-خاله، بیخیال! خواستگار چیه؟!... من اصلاً به
ازدواج فکر نمیکنم... ما فقط همدیگه رو دوست

داریم... اون خیلی صادقانه من رو به خانوادش

معرفی کرد، پس منم فکر کردم دلیل نداره که بخوام
یه ارتباطی ساده رو پنهان کنم.

این بار هر دو ابرویش با هم بالا پریدند.

-به خانوادش معرفیت کرده؟!!

سر تکان دادم.

-آره، خیلی هم آدمای خوب و روشنفکری بودن.

پوزخندی زد و دوباره با لحن پرمعنایی پرسید:

-اونوقت تو با همین ارتباطی ساده تا کجا پیش

رفتی که به خونه ش هم رفتوآمد داری؟!!

مات نگاهش کردم. من در این ارتباط آنقدر پیش

رفته بودم که هر لحظه برای بازگشت بهش

مثل جوجه‌ی جدامانده از لانه بال بال میزدم؛ اما آن

چیزی که در ذهن سایه بود... شبیه حرفهای کاوه

بود. اینها تصورشان از ارتباطی ما چرا اینقدر پیچیده بود؟! بعد از لحظه ای، معترض صدایش زد: -سایه!... تو در مورد من چه جوری فکر کردی؟! اشارهای به میز آرایشش کرد و گفت: -اون کرم نرمکننده رو بده ببینم. قوطی کرم را از روی میز به دستش دادم و او همانطور که مشغول مالیدن آن به دستهایش شد، آرام گفت:

-من در مورد تو فکر غلطی نکردم عزیزم... فقط میخوام بدونی ما الان وسط یه فیلم هالیوودی نیستیم عزیزم، متوجه ی که!... اصلاً چرا تو مثل خشایار اونو به خانوادت معرفی نکردی؟! کلافه از نفهمیدن منظورش گفتم: -پس فکر میکنی چرا اینجام!؟

-خودت رو به نفهمی نزن پگاه! خانواده ی تو ماهانه

و آگاه و... باباتن! آگه به من گفتی برای اینه که
 عذاب وجدان داشتی که زیر گوش من با همسایهم
 دوست شدی و من خبر ندارم... آگه جای دیگه بودی
 و اون آدم کسی دیگه بود، بازم میگفتی بهم؟!... آگه
 الان زنگ بزنی به آگاه و بگی چندساعتی رو با
 دوستت تو خونه ش سر کردی به نظرت چیکار
 میکنه؟!!

کمی فکر کردم. حق با او بود، اگر خشایار کسی بود
 که ربطی به اینجا و این خانه نداشت شاید سایه هم
 هیچوقت از ارتباط من با کسی دیگه مطلع نمیشد؛
 باقی اعضای خانوادهم که بماند! سکوتم را که دید،
 لبخند معناداری زد.

-می بینی؟!... پگاه، من اصلاً نمیخوام نصیحتت
 کنم... فقط دلم نمیخواد از احساساتت ضربه

بخوری. تو یه دختر صاف و احساساتی هستی...

امیدوارم اشتباه ی نکنی!
 از روی تخت بلند شد و قوطی نرمکننده‌اش را روی
 میز گذاشت. نگاه متفکر من به جایی نامعلوم بود.
 صدایم که زد، با گنجیبه سمتش برگشتم.
 -همین جا پیش من میخوابی یا جات رو بیرون
 بندازم؟
 من که هنوز داشتم به حرفهای منظوردار او فکر
 میکردم، بیحواس بلند شدم.
 -هیچکدوم... میرم خونه دیگه.
 جان آسای_ ۲۳۶

شرمگین لبخند زدم.
 -دیگه وسعم به خونه ی آسانسوردار نرسید... حالا
 ماه ی یه بار به جایی برنمیخوره که... خودش یه
 فیزیوتراپی رایگانه اصلاً.

با خنده دنبالم آمد تا بدرقهام کند. کنار در دستم را گرفت و خواهرانه گفت:

-به حرفام فکر میکنی دیگه؟!!

هرچند درست نفهمیدم منظورش از آنهمه آسمان ریسمان بافتن چیست، سرم را تکان دادم.
-خیالت راحت.

با هم روبوسی کردیم و از خانه بیرون زدیم. پشت فرمان که نشستم، بدون اینکه ماشین را روشن کنم به کوچه ی خلوت روبه رویم زل زدیم. آنطور که فهمیده بودم تمام حرف سایه برای من در این

خلاصه میشد که نباید ارتباطام را با خشایار از یک حدی جلوتر ببرم. وسط این همه منطقی که سایه برایم ردیف کرده بود، کدام قسمتش به علاقه ی دوطرفهمان که به آن اشاره کرده بودم، فکر کرده بود. شاید سایه هم فکر میکرد من شبیه آن

دختر بچه هایی هستم که از شدت کمبود محبت به
ارتباطای نامتعارف رو میآورند و دچار ضربه های
روحي میشوند.

سرم را تکان دادم و سوئیچ را در جایش چرخاندم.
با روشن شدن ماشین، چراغی هم در ذهنم روشن
شد. واقعاً ته این ارتباط قرار بود چه شود. من آدم
ازدواج کردن نبودم، خشایار چطور؟!.. بالاخره که او
تصمیم به تشکیل زندگی مشترک میگرفت!... آن
وقت برای منی که به راحتی معتادش شده
بودم، ساده بود که از او دل بکنم و او را پیشکش

زنی دیگر کنم که قرار بود تمام زندگیش از آن به
بعد سهم او شود؟!!

خدا لعنتت نکند سایه، که با حرفهای به ظاهر
نصیحتگونه ات تمام فکر و ذهن من را به هم
ریختی!

جان آسای_ ۲۳۷

صدای شیطننت بچه ها اتاق مهرباب را پر کرده بود.
 سینی چای را از سایه گرفتم و سمت سالن رفتم.
 زنداییها و مامان ریزریز با هم حرف میزدند و
 عموفرهاد هم مشغول صحبت به داییساعده بود.
 دایی سعید داشت با تلفن صحبت میکرد. سینی را

جلوی داییساعده گرفتم. کلامش با عموفرهاد را
 نیمهتمام گذاشت و به طرفم برگشت.

-دستت درد نکنه... سایه کو پس؟! -

-میآد الان... داشت به برنجش سر میزد.

عموفرهاد از داییساعده عذرخواهی کرد و بلند شد.

-من برم ببینم سایه کاری نداشته باشه.

دایی سعید هم فنجان چای برداشت و تلفنش را
 روی میز گذاشت.

-مرسی دایی... ببینم این داداش تو نمیخواد بیاد یه سر به ما بزنه؟!!

تا خواستم جوابی بدهم، مامان دست از صحبت با زنبرادر هایش برداشت و گفت:

-میاد داداش... باهاتش که حرف زدم گفت حجم کاریشون یه مقدار بالا رفته... بتونه مرخصی بگیره میاد.

باقی فنجانها را هم تعارف کردم و به آشپزخانه برگشتم. سایه داشت به عموفرهاد میگفت:

-برنج من نیمساعت دیگه حاضره... کی میری دنبال غذا پس؟

عموفرهاد دستهایش را در سینک شست و جواب داد:

-میرم دیگه... مهمونات تازه رسیدن، زشته من همین الان برم بیرون.

-میگفتی پیکشون بیاره خب.

سینی را روی پیشخوان گذاشتم و فنجان خودم را برداشتم. عموفرهاد گوشی را از جیبش بیرون آورد و گفت:

-قبلاً که میگفت تو روز تعطیل پیک ندارن... بذار دوباره یه تماس بگیرم.

گوشی را کنار گوشش گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. چایم را نوشیدم، کنار سایه ایستادم و چاقو و خیارهای سالاد را از دستش گرفتم.
-بده من درست کنم... داییساعد گفت بری پیششون.

دوباره با کلافگی نگاهی به قابلمه ی برنج انداخت. صدایش که زدم به طرفم برگشت.
-بله.

-میگم دایی گفت بری پیششون... ول کن این برنج رو. تو نگاش نکنی دم نمیکشه مثلاً؟
-فرهاد خیلی بیخیاله... میترسم غذا دیر بشه آخه.
خیارها را روی کاهوها چیدم و با خونسردی لبخند زد:

-حالا بشه، مگه چیه؟! سخت نگیر.

برای اینکه از حجم استرسش کم شود، سوال بیربطی که ذهنم را درگیر کرده لود پرسیدم:

-مامان چه جوری راضی شده روز تعطیل تنهایی بیدار؟! به جمشید چی گفته؟

روی صندلی نشست و دستش را در هوا تکان داد.
-نمیدونم، از خودش پرس... فقط میدونم که وقتی فهمید قراره ساعد و سعید بیان گفت امکان نداره با

جمشید بیدار اینجا... انگار جمشید از آشتی کردن اینا خبر نداره.

دستهایم کنار کاسه ی سالاد بیکار ماندند.
 -سایه، چرا مامان دیگه چیزی نمیگه؟!... من این
 مدت هرچی ازش پرسیدم فقط گفت صبر کن... به
 تو چیزی نگفته؟!... این همه سکوتش عصبیم
 میکنه.

سایه دستپاچه از روی صندلی بلند شد.
 -ای بابا، دیدی یادم رفت میوه بچینم.
 داشت سمت یخچال میرفت که جلویش ایستادم.
 -این یعنی کنجکاوی نکنم؟!
 ابروهایش بالا رفتند.

-نه عزیزم، این چه حرفیه؟!... واقعاً یادم افتاد که
 میوه آماده نکردم... ولی مامانت اگه میگه صبر کن،
 پس فکر کنم بهتره به حرفش گوش بدی.
 -پس به تو گفته چی تو سرشه؟!
 از کنارم رد شد و سرش را داخل یخچال فرو کرد

-نه زیاد... فقط میدونم که داره یه کارایی انجام
میده.

سرش را بلند کرد و کابینت جلوی پایم را نشان داد.
-یه آبکش از اونجا بده.

آبکش را به دستش دادم و او همانطور که مشغول
در آوردن میوه ها شده بود گفت:

-یه دلیلی که امروز همهشون رو دعوت کردم اینجا
همین بود... فکر کردم شاید سامیه بخواد با داداشا
حرف بزنه.

حضور عموفرهاد در آستانه ی آشپزخانه باعث شد
صحبتمان فعلاً نیمهکاره بماند.

-سایه، میگه پیک نداره... ولی گفت غذاها تا یه ربع
دیگه حاضره. من میرم بگیرم بیام.

با جمع شدن سفره، دیگه اجازه ندادم سایه از
جایش بلند شوم. خودم و البته به کمک عموفرهاد

همه چیز را جمع کردم، ظرفها را داخل ماشین
چیدم و بعد از اینکه چای دم کشید، همراه یک سینی
پر از فنجانهای چای، به سالن رفتم. آنقدر
سروصدای بچه ها زیاد بود که وقتی داخل آشپزخانه
بودم صدای واضحی از سالن نمیشنیدم، برای
همین هم وقتی وارد جمع شدم، انگار وسط
صحبتشان سر رسیده بودم که داییساعد با چهره ی
متفکری رو به مامان پرسید:

-تو مطمئنی؟!!

مامان نگاه کوتاه ی به من انداخت که همانطور
سینی بهدست ایستاده بودم و نگاهشان میکردم.
نگاهش را از من گرفت و دوباره به برادرش داد.
-از کاری که میخوام بکنم مطمئنم، ولی از
عاقبتش... نه راستش...!.. یه چیزایی این وسط هست
که اگه زودتر حل نشه، ممکنه خیلی برام دردسر

بشه.

عمو فرهاد از جا بلند شد و سینی را از دستم گرفت.
- بشین پگاه جان، من تعارف میکنم... دستت درد
نکنه.

- خواهش میکنم.

جان آسای_ ۲۳۸

روی صندلی خالی کنار مامان نشستم و دستبهبینه
نگاهشان کردم. دایی سعید پرسید:
- اگه میخوای کمکت کنیم، باید هرچی که لازمه ما
بدونیم بهمون بگی.

نگاهش را بین جمع چرخاند. مینا و سمیرا، همسران
داییساعد و دایی سعید به اتاق رفته بودند تا
استراحت کنند. مامان نفسش را به بیرون فوت کرد
و با مکتی طولانی گفت:

-حقیقتش... غریبه که نداریم تو جمعمون... همهتون
وضع زندگی من رو میدونید دیگه. مردی که این
همه مدت دارم باهاش زندگی میکنم، همون روزای

اول معلوم شد که نه تنها از زن قبلیش جدا نشده،
بلکه یه زن صیغهای هم زیر سرش داشته.
داییساعد اخم کرد و نفس عصبیاش را طوفانی
بیرون داد. نگاه نگران همه سمت او چرخید. مامان
که دیگر لب به گفتن حرفهایش باز کرده بود،
اهمیتی نداد و در عوض ادامه داد:

-سعی کردم کوتاه پیام و چیزی نگم. خانم جان
همیشه میگفت تا جایی که میتونین با مردتون
سازش کنید. من نمیخواستم با یه تصمیم شتابزده
تو چشم بقیه زنی به نظر پیام عرضه ی نگهداری
زندگیشو نداره... ضمن اینکه خب... من با خودش
مشکلی نداشتم. اخلاقش خوب بود و اذیتم نمیکرد.

همین برام کافی بود...

به ظاهر با اون دو تا کاری نداشت دیگه.
دایی سعید با اخمی که روی صورتش بود پرسید:
-تو اوایل ازدواجت فهمیدی که هنوز زن داره، تا
الانم که صبر کردی... پس چی شد که یهو تصمیمت
شده طلاق؟!!

مامان نگاهش را به انگشتهای در همپیچیده‌هاش
داد. با ناراحتی به کلنجاری که با خودش میرفت،
نگاه میکردم. با این حال خوشحال بودم که امروز
بالاخره زمان آن رسیده بود که تصمیمش را نهایی
کند و از برادرهایش کمک بخواهد. وقتی سرش را
بالا آورد، در جواب نگاه‌های کنجکاو و عصبی
برادرهایش، با عزم راسختری شروع به صحبت کرد.
از کلاه گشادی گفت که جمشید بر سرش گذاشته
است و تمام اموالش را ذره‌ذره به اسم

سرمایه‌گذاری از چنگش بیرون کشیده است. گفت که مدتهاست به جدایی فکر میکند، اما چون سرمایه‌های که دست جمشید دارد فقط برای خودش نیست و حق من و آگاه هم هست نتوانسته به راحتی از گرفتن حقش بگذرد. فقط آنقدر مستأصل است که نمیداند چطور باید حقش را پس بگیرد، در حالی که جمشید روی دنده‌ی لجبازی نیفتد و همه چیز را بالا نکشد.

حرفهایش که تمام شد نگاهی به مردهای جمع انداختم. عموفرهاد دستبسته‌ی پا روی پا انداخته بود و متفکر به نقطه‌های جلوی پایش نگاه میکرد. هیچوقت خودش را بیجهت در بحثها دخالت نمیداد و این اخلاقش قابل احترام بود. دایی سعید با انگشتهای دستش روی زانو ضرب گرفته بود. داییساعده هم با همان اخم غلیظ معروفش مامان را

نگاه میکرد و کف دستش را محکم روی صورتش میکشید. سایه که دید سکوت و جو اتاق زیادی سنگین است، از روی مبل بلند شد و من را صدا زد: -پگاه! پا شو بیا آشپزخونه کمکم.

ملتمس نگاهش کردم. خب میخواست برود، دیگر من را چرا همراه خودش می برد؟ دلم میخواست بمانم و از نتیجه ی این مذاکره ی پراسترس باخبر شوم. سایه که از کنارم رد شد، بهناچار روی پا ایستادم. همان موقع داییساعد با لحن محکمی گفت:

-اینکه تو اشتباه کردی مشخصه و هیچ بحثی توش نیست... ولی حق اون مرتیکه نیست که به همین راحتی قسر دربره. باز خوبه که این وسط فکر بچه هات بودی؛ وگرنه معلوم نبود تا کجا میخواستی

به حرف خانم جان زندگی کنی... من دارم برایش، تو
نگران نباش.

چرخیدم و کنجکاو به دایی نگاه کردم. مامان با
ناامیدی نالید:

-داداش، خواهش میکنم... کافیه پای شما وسط
کشیده بشه تا جمشید اون روی دیگهش رو نشون
بده. دلم نمیخواد حتی یه ذره به شما بیاحترامی
بشه... فقط ازتون راهنمایی میخوام... خواستم بهم
راهکار بدین.

دایی با ابروهای درهمکشیده سر تکان داد.
-بهت میگم نگران نباش. نمیذارم بفهمه پای ما
وسطه... جوری میذارم تو کاسهش که تا مدتها بره
بشینه فکر کنه از کجا خورده... تو فقط گوشت به
حرفای ما باشه.

-پگاه!... مگه نگفتم بیا.

برگشتم و سایه را در آستانه ی آشپزخانه منتظر
دیدم. بی صدا لب زدم:
-میام دیگه... صبر کن.

اخمی کرد و با دست اشاره کرد به طرفش بروم. با
نارضایتی جمع را ترک کردم و سمت آشپزخانه رفتم.
بهمحض رسیدنم دستم را کشید و پشت پیشخوان
برد.

-وای سایه، چرا اینجوری میکنی؟ بذار ببینم چی
میگن!

تشرزان گفت:

-خوب کردم... هی میگم پگاه بیا اینجا، چسبیدی
ولشون نمیکنی... شاید مامانت بخواد حرفی بزنه که
جلوی تو نتونه.

بغکرده گفتم:

-مگه من غریبهم؟!.. اونی که بیشتر از همه میخه ا

بدونه ته این ماجرا چی میشه منم.
 از یخچال ظرفهای دسر و بستنی را درآورد و
 چشمگرهای هم تحویل من داد.
 -هر اتفاقی که بیفته در نهایت همه میفهمیم... بیا
 کمک کن اینا رو تو ظرف بریزیم ببریم. زنداداشای
 بیچار هم خودشون رو تو اتاق حبس کردن که یهو وقت
 مزاحم صحبت اینا نباشن... برم یه سر بهشون بزنم
 بگم بیان بیرون بشینن.
 ظرفها را از کابینت بیرون آورد و جلوی دستم
 گذاشت. بعد هم من را در آشپزخانه تنها گذاشت و
 رفت. همین که وارد اتاق شد، دوباره از بالای

پیشخوان سرک کشیدم شاید چیز دیگری دستگیرم
 شود، اما در کمال ناامیدی دیدم که مامان ساکت
 نشسته و مشغول پوست گرفتن میوه است. در عوض
 داییساعد و دایی سعید سخت مشغول پچیچ کردن

بودند. نفسم را با کلافگی بیرون دادم و ناچار مشغول
کاری شدم که سایه آن را به من سپرده بود.

جان آسای_ ۲۳۸

جان آسای_ ۲۳۹

غروب شده بود و درست یک ساعت بعد از این که
دایبها خانه ی سایه را ترک کردند، مامان هم گفت
که میخواهد به خانه برگردد. اصرارهای سایه در
مورد اینکه برای شام هم نگهش دارد تأثیری
نداشت. برای همین تصمیم گرفتم خودم هم آماده
شوم و در مسیر برگشت به خانه مامان را هم
برسانم.

مامان مشغول صحبت با سایه و مهراب بود که زودتر
خداحافظی کردم و گفتم جلوی در منتظرش میمانم.

وارد کوچه که شدم، با صدای بسته شدن در ماشینی، بی اختیار سرم را بالا گرفتم و از دیدن خشایار لبخند وسیعی روی لبم نقش بست. فوری جلو رفتم، او هم با خوشرویی سلام کرد و با هم دست دادیم.

-اینجا بودی؟! -

اینکه هر بار مجبور بودم برای نگاه کردنش گردنم را به عقب خم کنم، حس عجیبی برآیم داشت. قرار گرفتن زیر سایه‌اش احساس همان حمایتی را به من میداد که خودش همیشه به زبان می‌آورد. نیشخندی زدم و سر تکان دادم.

-آره، مهمون بودیم.

-پس چرا داری میری؟ -

تک خنده‌ی صداداری تحویلش دادم.

-مهمونی بود دیگه، مهمون هم که نباید لنگر بندازه

خونه ی مردم.

از لحنم آرام خندید و من توضیح دادم:

-باید مامانم رو هم برسونم... خیابونا رو که میدونی
تو روز جمعه چه شکلیه.

با شنیدن جمله ام لبخندش جمع شد و صافتر
ایستاد. متعجب نگاهش کردم. دستی به گردنش
کشید و فوری گفت:

-آره، بری بهتره پس.

نگاهی به پشت سرم انداخت و بعد دوباره به
چشم هایم خیره شد. فکرم مانده بود پیش تغییر
حالت ناگهانیاش که گفت:

-شب با هم صحبت میکنیم... یه کار خیلی مهم
باهات دارم... زنگ میزنم بهت.

همین که صدای باز شدن در حیاط آمد، با زمزمه ی
«مراقب خودت باش» از کنارم رد شد و سمت د

رفت. برگشتم تا ببینم چرا اینقدر رفتارش عجیب شده که با رسیدن او کنار در حیاط، مامان و عموفرهاد همراه هم از خانه بیرون آمدند. خشایار

سلام کرد. مامان که او را نمیشناخت، جواب سلامش را سرسری داد و رد شد، اما عموفرهاد جواب گرمتری تحویلش داد. با هم دست دادند و عموفرهاد طی مکالمهای کوتاه از احوال و روند بهبودی بیماریاش چند سوال کرد. مامان از کنارشان رد شد و به طرفم آمد. نگاه من به آن دو بود. مامان مشکوک پرسید:

-این کی بود؟!-

بیحواس هومی کردم و بعد با لبخندی که نمیدانم چرا آنقدر بیوقت روی لب نقش بسته بود مثل دیوانه ها لب زدم:
-همسایهشونه.

ابرویی در هم کشید.

-میشناسیش؟

آب دهانم را قورت دادم و بعد از مکثی کوتاه، سرم را بالا و پایین کردم.

-آره خب... من از وقتی برگشتم بیشتر وقتم رو تو این خونه گذروندما.

مامان «آهان» معناداری زمزمه کرد. همان موقع عموفرهاد یک بار دیگر با او دست داد و خشایار بعد از خداحافظی کوتاه ی سمت ما، وارد خانه شد. عموفرهاد نگاهی به من انداخت و لبخند زد. جواب لبخندش را دادم. جلو آمد و گفت:

-بازم میگم میموندین خوشحال میشدیم.

مامان تشکری کرد و گفت:

-من که مزاحم همیشگی هستم فرهادخان... ولی برم بهتره دیگه... الان جمشید هم پیداش میشه

حوصله ی بحث ندارم باهات.

سری به معنای فهمیدن تکان داد.

-هرطور راحتی... مراقب خودتون باشید.

من هم از پذیرایشان تشکر کردم و همراه مامان سوار ماشین شدیم. در راه مامان سکوت کرده بود و متفکر به بیرون ماشین نگاه میکرد. برای اینکه سر صحبت را باز کنم، آرام پرسیدم:

-دایی نگفت چی تو فکرش؟!!

سرش را سمت برگرداند و گیج نگاهم کرد. معلوم بود که فکرش بیش از اندازه مشغول بوده.

-نه، ولی بهش اعتماد دارم... فقط امیدوارم جمشید سر لج نیفته.

-مامان!

-بله.

سوالی را که از ظهر در سرم وول میخورد با احتیاط
به زبان آوردم:

-اتفاق جدیدی افتاده تو این مدت؟!!

با اخم نگاهم کرد.

-چه اتفاقی مثلاً؟

نگاهم را به روبه رو دادم و شانه بالا انداختم.

-نمیدونم... یه چیزی که... از اونهمه شک و دودلی

رسوندتت به این مصمم بودن... چی عوض شده تو

این مدت؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. سرش را فوری به

سمت مخالف برگرداند و کلافه زمزمه کرد:

-هیچی... هیچی.

هر دو ابرویم با هم بالا رفتند. مطمئن بودم اتفاق

جدیدی رخ داده که او اینقدر عوض شده، وگرنه

مامان حتی با وجود بیماری و بالاپایین شدن

فشارش هم باز وقتی بحث جدایی شده بود، میگفت
باید صبر کند و بیگدار به آب نزند. تا خواستم سوال
دیگری بپرسم، مامان جوری که انگار با خودش حرف
میزد گفت:

-باید بگم آگاهی به بار دیگه بیاد تهران... باهات
خیلی کار دارم.

-چی کارش داری؟!!

همانطور خیره به هوای رو به تاریکی بیرون زمزمه
کرد:

-بار سنگین زندگی این بچه، که روی هوا مونده،
داره خوردم میکنه... باید بشینم درست باهات
صحبت کنم ببینم میخواد چه تصمیمی بگیره برای
خودش.

نگاهش را سمت من برگرداند و مغموم لب زد:
-تکلیف زندگی تو هم اگه روشن میشد، من دیگه

مشکلی نداشتم... همه ی فکر و خیال زندگی من مال
شما دو تاست.

جان آسای_ ۲۴۰

گیج پرسیدم:

-تکلیف چی مشخص بشه؟! من که الان، هم جای
ثابت دارم هم کار درستحسابی... که جفتش هم
خودت برام راستوریس کردی... دیگه از بابت چی
من ناراحتی!؟

نفسی گرفت و با تأسف سر تکان داد.

-نمیدونم... نمیدونم... نمیدونم اگه یه روزی من
دیگه نباشم، تو توی تنهایی چه بلایی سرت میآد...
نه به اون بابای بیخیالت امیدی هست و نه به اون
داداش...

بیفکر لب زدم:

-چی میگی مامان؟!... سایه حرفی زده؟
 مشکوک نگاهم کرد.
 -سایه چی باید بگه؟
 لبم را گاز گرفتم و لعنتی به خودم فرستادم.
 -هیچی... کلاً میگم... گفتم شاید باز با خواهرت
 درددل کردی و این فکرای عجیبغریب تو سرت
 اومده.

نگاهش که کردم، دیدم به خیابان روبه رویمان متفکر
 زل زده است. نفس راحتی کشیدم. مامان با خودش
 زمزمه کرد:

-خدا خیلی دوستم داشت که شما دو تا رو بهم داد...
 وگرنه شاید من امروز اینجا نبودم.
 کلافه از اینکه معنای حرفهای عجیب و غریبش را
 نمیفهمیدم با حرص گفتم:
 -اتفاقاً خدا اگه ما دو تا رو بهت نمیداد شاید وضی

زندگیت خیلی بهتر از الان بود... تو به خاطر ما
 آیندهت رو خراب کردی مامان.
 از حقیقتی که وجود داشت و قابل انکار نبود، بغضم را
 قورت دادم. خوشحال از اینکه نزدیک خانه ی مامان
 شده‌ایم و این بحث ادامه پیدا نمی‌کند، در دل به

هرکسی که باعث و بانی این همه آشفتگی در زندگی
 خانواده‌ام شده بود لعن و نفرین فرستادم.
 حرفهای مامان فقط گیجم کرده بود و اصلاً حس
 خوبی از کلماتش نمی‌گرفتم. جلوی در که نگه
 داشتم، به عادت همیشه پرسید:
 -نمی‌آی بالا؟!

نگاهم چرخید و به جمشید افتاد که با دیدن ما
 دستبهدجیب و عصبی از پیاده‌رو داشت به طرفمان
 می‌آمد. اشاره‌ای به آن طرف زدم و سر بالا انداختم.
 -بخوام هم همیشه... ولی تو وقت کردی بیا پیشم.

مسیر اشارهام را گرفت و برگشت. با دیدن جمشید،
 دستپاچه خداحافظی کرد و پیاده شد. جمشید با
 عصبانیت پرسید:
 -کجا رفته بودی روز جمعهای؟!!

لحنش آنقدر بد بود که ناخودآگاه مجبورم کرد از
 ماشین پیاده شوم. با اخم نگاهش کردم و خواستم
 چیزی بگویم که مامان پیشدستی کرد و با ملایمت
 جواب داد:

-بهت گفتم که میرم خونه ی سایه!
 از کنارش رد شد و سمت در خانه شان رفت. جمشید
 بیملاحظه و با صدای بلند غرید:

-هر گورستونی که میخوای بری بذار واسه وسط
 هفته... روز تعطیلت مال منه.

مامان در را باز کرد و با عصبانیت به طرفش چرخید.
 با دیدن من که با اخم پشت جمشید و کنار ماشین

ایستاده بودم، فوری گفتم:
-پگاه، چرا نمیری مامان؟!

جمشید نگاه پرخشمی به من انداخت و پوزخندی
روی لبش نقش بست.

-توقع سلام که نداریم دیگه از شما... تشریف بیارید
بالا در خدمت باشیم.

ابروهایم بیشتر در هم شد. چه اتفاقی افتاده بود که
جمشید بی‌ملاحظه‌تر از همیشه شده بود و حتی در
خیابان به راحتی صدایش را بالا می‌برد. با اینکه دلم
نمیخواست با آن مردک هم‌کلام شوم، اما از تنها
ماندن مامان با او احساس خوبی نداشتم. نگاه
مستأصلی سمت مامان انداختم. لبخند نیمبندی
تحویلم داد و گفتم:

-اگه می‌آی بالا، بیا... وگرنه بری بهتره... ترافیک
اذیتت میکنه.

نفسم را با کلافگی به بیرون فوت کردم و عقب‌عقب
سمت ماشین رفتم. قبل از سوار شدن با لحن
محکمی گفتم:

-اگه کاری داشتی حتماً خبرم کن... خب؟!!

تأکید زیادی روی «حتماً» داشتم که او هم فهمید و
برای اطمینان خاطرم پلکی روی هم گذاشت. همین
که داشتم سوار میشدم دیدم که مامان در خانه را
کامل باز کرد و با تحکم گفت:

-برو تو خونه حرف میزنیم... قرار به باز کردن دهن
باشه، مشت من از تو پُرتره.

دیدم که جمشید از تکپله ی جلوی در بالا رفت، نگاه
خشمگینی به صورت مامان انداخت و بعد از زدن
تنهای محکم به او رد شد و داخل رفت. آنقدر از
رفتارش عصبی شده بودم که بدم نمیآمد همان

لحظه پیاده شوم، بروم تا میخورد زیر مشت و لگدم بگیرمش، اما مامان با دستی که برایم تکان داد و پست سرش وارد خانه شد و در را بست، جلوی بالا رفتن درجه ی خشمم را گرفت. قطعاً مامان از پس خودش برمیآمد، این را در سالهای کودکیام هم به ما و هم به همه ثابت کرده بود، ولی قلب من دیگر تحمل دیدن این همه زیر بار ظلم رفتن مامان را نداشت. حرفهای عجیبی که در طول مسیر زد بدجوری تن و بدنم را لرزانده بود. مگر میشد به نبودن مامان فکر کرد؟! ابداً! مامان مظلوم و دردکشیدهام اولین و آخرین کسی بود که من میتوانستم در دنیا داشته باشم. حق او این همه عذاب نبود.

جان آسای_ ۲۴

به خانه که رسیدم آنقدر ذهنم درگیر رفتار مامان بود و در عین حال از دست جمشید عصبی بودم که بهمحض عوض کردن لباسهایم روی بام جلوی خانه ام رفتم و در همان هوای تاریک و تفری با سرد، نزدیک به یک ساعت تمرین و ورزش کردم. زمانی که حس کردم دیگر نایی برایم نمانده حوله ی کوچکم را روی سروگردنم کشیدم و نفسزنان کنار حفاظ سیمانی پشت بام ایستادم. کار هر شبم شده بود ایستادن کنار این حفاظ و تماشای عبور اتومبیلها و رهگذرها از خیابان جلوی خانه ام. حرفهای مامان یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت. اینکه گفته بود «خدا آنقدر دوستش داشته

که من و آگاه را نصی بش کرده وگرنه مشخص نبود حالا کجا بود» برایم زیادی عجیب و غیرقابل درک بود. کجای حضور دو بچه ی مزاحم وسط یک زندگی

آشفته نشان از خیر و نعمت خدا داشت؛ جز اینکه به غیر از خودشان سرنوشت آن دو بچه را هم خراب کرده بودند. چشم هایم را بستم و فکر کردم. اگر جای مامان بودم، اگر همسری داشتم که بویی از اخلاق نبرده بود و در عین حال معتاد هم بود، در کنارش هم از نعمت حمایت خانواده بهره‌ای نبرده بودم، چه کار میکردم؟ مگر طلاق یکطرفه با همه‌ی این تفاسیر و دلایل چقدر سخت و بد است که مامان حاضر بود بماند و بسوزد و بسازد، اما جدا نشود. فکر کردم به اینکه اگر من زنی بودم که قدرت ایستادگی مامان را نداشتم و راه‌ی هم برای فرار از آن زندگی برایم وجود نداشت، آنوقت چه‌کار میکردم.

چشم هایم با ضرب باز شد و ضربان قلبم بالا رفت.
نه! امکان نداشت! مامان آنقدر نفس قدرتمندی داشت که هیچوقت، نه‌تنها در گذشته و نه حالا، فکر

اشتباه ی به سرش نرند. یعنی ممکن بود که آن سالها فکر خودکشی از ذهن مامان گذشته باشد؟! غیر قابل باور بود، اما غیر ممکن... نه!

من با همان ذهن کودکانها رنجها و دردهای مامان را دیده و با تمام وجود حس کرده بودم. هنوز صدای هقهقه‌های مظلومانهاش که دور از چشم من و آگاه از کنج اتاقش شنیده میشد، در گوشم بود. هنوز صدای فریادهای عصبی بابا در ذهنم جا مانده بود و هنوز درد ضربات کتکی را که جز مامان و آگاه، نصیب

ب تن کوچک و ضعیف من هم میشد، روی تنم حس میکردم. بیخود نبود که بعد از این همه سال، بعد از تمام تغییراتی که در ظاهر و رفتار بابا به وجود آمده

بود، هنوز نمیتوانستم روی او اندازه ی یک پدر ساده حساب کنم. مامان هم اگر آن سالها افکار عجیب و غریب از ذهنش رد شده باشد، به نظرم حق داشت

است... چقدر خوشحال بودم که میفهمیدم مامانم
آنقدر قوی و خودساخته بوده که هیچوقت به افکار
غلطش پر و بال ندهد. اگر حضور من در این دنیای
بیرحم بیدروپیکر باعث شده باشد که مادرم
لحظه ای به زندگی امیدوار بماند، برایم کافی است تا
دیگر از حضور بیسروسامانم در این دنیا رنج نکشم.
باد سرد آبانماه به تن عرقکردهام خورد و بدنم لرز
بدی گرفت. فوری به خانه برگشتم. پنجره ها را بستم
و فوری خودم را مهمان دوش آب گرمی کردم.
از حمام که بیرون آمدم، حوله را دور تنم پیچیدم و
کمی شیر را روی گاز گذاشتم تا گرم شود. اشتباه
کرده بودم که با تن عرقکرده در سرما ایستادم و

مشغول فکر کردن شدم. هنوز استخوانهایم
میلرزیدند و حتی داغی آب حمام هم نتوانسته بود
گرمم کند.

صدای گوشی از اتاق، حواسم را از شیر در حال گرم شدن پرت کرد. فوری به اتاق رفتم و گوشی را برداشتم. دیدن نام خشایار خودبه خود همه ی سرما را از تنم بیرون کرد. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و همانطور که دوباره به آشپزخانه برمیگشتم جواب دادم:

-بله... سلام.

زیر شیر را خاموش کردم. صدای نگرانش در گوشی پیچید:

-سلام! کجا بودی تو؟

لیوانم را از شیر پر کردم و متعجب از سوال نامفهومش جواب دادم:

-همین جام... خونه ... چطور!؟

-چند بار زنگ زدم، جواب ندادی.

لبخندی از لحن نگرانش روی لبم نشست.

-آهان... مشغول تمرین بودم، بعدم رفتم حمام...
 ندیدم تماس گرفتی... ببخشید.
 نفس راحتی کشید. وقتی دوباره شروع به صحبت
 کرد، از لحن تغییر کرده‌اش لبخند روی لب او را هم
 تصور کردم.
 -اشکالی نداره... صحت آب گرم!
 با شیطننت و خنده ی آرامی گفت:
 -جای من خالی نبود؟!!

جان آسای_ ۲۴۲

لب گزیدم و خنده ام را خوردم. پررویی که میشد
 تحویلش بدهم، در دل گفتم و در عوض با لحن
 کشیده‌های جواب دادم:
 -ابدا!... فکرشم نکن.
 با خیال راحتی خندید. من هم با لبخندی روی

لب، لیوانم را برداشتم و سمت مبل کوچک خانه ام
رفتم.

-خوبی؟!!

روی مبل نشستم و پاهایم را روی میز، روی هم
انداختم.

-خوبم، ممنون... کی ببینمت پگاه! کار خیلی مهمی
هم دارم باهات.

کنجکاو شدم.

-چی کاری؟!.. چرا همو دیدیم نگفتی خب؟!!

-پشت تلفن یا با به ملاقات کوتاه و اتفاقی همیشه

در موردش حرف زد... میخوام دعوتت کنم یه وقتی
که سرت خلوت بود ناهار مهمونم باشی.

-من که تازه اونجا بودم... کلی هم زحمت دادم بهت.
آرام خندید.

-زحمتی هم اگر بود، همه رو خودت کشیدی... ۱

اینجا نه... یه جای دیگه.

-حالا چرا ناهار؟!-

-میخوام مدت بیشتری پیش هم باشیم. کلی حرف دارم باهات... شبا هم که کوتاهه و زود میگذره.

بیمعطلی گفتم:

-باشه، موافقم... من پسر فردا کلاس ندارم... خوبه؟! بعد از کمی فکر جواب داد:

-عالیه... پس منم برم برای همون موقع هماهنگ کنم که سر کار نمیرم.

-آدرس نمیدی؟!... کجا باید بیام؟-

-میام دنبالت... میخوام تا لحظه ی آخری که برمگردی خونه پیش خودم باشی.

ته دلم از این همه توجه و علاقهای که به حضورم در کنارش داشت، لبریز از شیرینی و گرما شد، هرچند حرفهایش رنگوبوی متفاوتی داشت که

نمیتوانستم معنیاش را بفهمم. برای من که مهم نبود، برای اینکه هر لحظه بیشتر در کنار او بودن

باعث میشد زندگی ثانیه های جذابتری داشته باشد.

-خوبه، بازم موافقم.

کمی دیگر با هم حرف زدیم و بعد تماس را قطع کردیم. لیوان را برداشتم و شیر ولرمشده را جرعه جرعه نوشیدم. نگاهم به دیوار سفید روبه رویم بود و به این فکر میکردم که خشایار چه کار مهمی میتواندست با من داشته باشد که نیازمند اینهمه مقدمه و زمینچینی است. ذهن خستهام دیگر کشش فکر کردن به موضوع جدیدی را نداشت، برای همین هم به نتیجهای نرسیدم. مغزم و تنم هر دو خسته بودند و التماس میکردند که زودتر به رختخواب بروم. من هم با کمال میل خواستهشان را اجابت

کردم و بعد از پوشیدن لباسهایم، خیلی زود تسلیم خواب شدم. قطعاً فردا با ذهن بازتری میتوانستم به

همه ی این مشغولیتهای فکری، که خواسته ی مبهم خشایار هم جزو شان بود، فکر کنم.

جان آسای_ ۲۴۳

نگاه دقیقتری به سرووضع در آینه انداختم. بافت جلوباز مشکیرنگی روی شومیز طوسی پوشیده بودم و شال مشکیرنگی که گلهای ریز سفید و خاکستری در حاشیهایش داشت، به شکل آزادی روی موهایم انداخته بودم. هوس کرده بودم موهایم را خیلی سفت نبندم و همین باعث شده بود جلوی موهایم از لبه ی شال کمی خودنمایی کنند. آرایش ملایمی کرده بودم، اما هنوز حس میکردم چیزی کم است. این همه وسواسی که برای یک قرار ساده و

تقری با تکراری داشتم به خرج میدادم برای خودم هم عجیب بود. نگاهم از صفحه ی خاموش گوشی و انتظاری که برای تماس خشایار میکشیدم، به گوشواره های جلوی آینه افتاد؛ همان گوشواره های طرح شبدری که مامان برای تولدم هدیه داده بود. لبخند رضایتی روی لبم نشست. آنها را هم در گوشم انداختم و لبه ی شالم را شلتر کردم تا قشنگ به چشم بیایند. وقتی باز به خودم در آینه نگاه کردم حس بهتری داشتم. آب دهانم را قورت دادم و باز گلویم درد گرفت. رهاورد تمرین و عرق کردن و ایستادن در هوای سرد پاییزی گلودرد بیموقعی بود که دو روز بود یقهام را گرفته بود و انگار باید با آن مدارا میکردم. پیام خشایار که روی گوشی ظاهر شد، همه چیز را فراموش کردم. خیلی کوتاه نوشته بود:

«سلام، من پایینم».

بدون اینکه جوابی بدهم، گوشی را داخل کیف انداختم و از خانه بیرون زدم. کمی جلوتر از ساختمان پارک کرده بود. خودم خواسته بودم خیلی نزدیک ساختمان و جلوی در خانه خودش را نشان ندهد. دلم نمیخواست برای خانواده‌ی مذهبی صاحب خانه حساسیت ایجاد کنم. از ماشین پیاده شده بود و در پیاده‌رو با یک دست که در جیب شلوارش بود، جلوی پایش را نگاه میکرد و گاهی با نوک کفش به چیزی ضربه میزد. لحظه‌ای ایستادم و نگاهش کردم. انگار واقعاً این قرار برایش مهم بود. تیپش زیادی رسمی بود. شلوار کرم‌رنگی همراه پیراهن مردانه‌ی سفید به تن داشت و کت کتان سرمه‌ای سیری هم روی آن پوشیده بود. حتی کفشش را هم با کتش ست کرده بود. سرش را بالا آورد و با دیدنم که بی حرف به او

خیره شده بودم، ابروهایش را بالا داد. از نگاه
 پر حرفش خجالتزده سر پایین انداختم و جلو رفتم.
 جواب سلام گرمش را با نیشخندی دادم و خودم را
 به کوچه ی علیچپ فرستادم.
 اما او از نگاه بیپروا به چهره ام ابایی نداشت و بعد از
 مکث قابل توجهی به ماشینش اشاره کرد.
 -در خدمت باشیم.

لبخندی زدم و سرم را کمی کج کردم.
 -خواهش میکنم.

با همان چهره ی مهربانش لبخندی تحویل داد.
 جلوتر رفت و در سمت شاگرد را برایم باز کرد.
 تعجبم هر لحظه داشت بیشتر میشد. انگار واقعاً
 امروز خبر خاصی بود. با بهت تشکر کردم و سوار
 شدم. در را بست و به قصد نشستن پشت فرمان،

ماشین را دور زد. همین که سوار شد نتوانستم جلوی
کنجکاویام را بگیرم.

-یه خرده عجیب‌غریب شدیها... خبریه؟
نیم‌گاهی ستم انداخت و با بدجنسی گفت:
-عجله نکن.

کنج چشمم را تنگ کردم و به نیم‌رخش زل زدم. از
سنگینی نگاه خیرهام سر چرخاند و با لبخند گفت:
-سرت رو برگردون از منظره‌ی پاییزی لذت ببر.
وقت واسه زل زدن به من زیاده.

-میخوام ببینم میشه از صورتت فهمید ماجرا چیه.
نگاهش را به مسیر داد و فقط سرش را بالا انداخت.
-نمیشه... چهره‌ی من همیشه حالت خنثی داره.
هیچی توش معلوم نیست.

به عقب تکیه دادم، در حالی که هنوز داشتم نگاهش
میکردم. با نیشخندی گفتم:

-ولی من یه چیزایی توش دیدم.
 ابروهایش را بالا داد.
 -جدی؟!... چی مثلاً؟
 -اوم... مثلاً یه قلب مهربون، یه مرد حمایتگر، یه رفیق همیشه همراه.
 کنج لبش بالا رفت.
 -پس اصل کاری رو نتونستی ببینی هنوز.
 -چیه اون اصل کاری؟!
 صدای ضبط را کمی زیادتر کرد تا من را ساکت کند و فقط با آرامش گفت:
 -دندون رو جیگر بذاری، میفهمی کمکم.

لبهایم را به هم فشار دادم. انگار تا خودش نمیخواست نمیشد از او حرف کشید. پس طبق خواسته ی او عقب نشستم و به موسیقی در حال پخش گوش دادم تا ببینم ته این ملاقات مهم چه

اتفاقی قرار است بیفتد.

جان آسای_ ۲۴۴

بعد از اینکه غذا را سفارش دادیم، خشایار به قصد شستن دستهایش لحظه ای میز را ترک کرد. دستم را زیر چانهام گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. رستوران مدرنی را در یکی از خیابانهای شمال تهران انتخاب کرده بود. وسط هفته، خلوت بودن

چنین جایی خیلی دور از ذهن نبود. شاید هم خشایار مخصوصاً چنین جایی را انتخاب کرده بود تا هر دو راحتتر باشیم. وسط شلوغی و همهمه ی مکانهای پرازدحامتر حرف زدن و گوش دادن به صحبت‌های طرف مقابل کمی سخت میشد. رستوران دوطبقه بود و ما در طبقه ی بالای آن، پشت میزی چهار نفره در کنج سالن نشسته بودیم که کمترین دید و مزاحمت

را داشت. با شنیدن صدای قدمهایش سرم را به طرفش چرخاندم و صاف نشستم. کتکش را پشت صندلی انداخت، آستینهای پیراهنش را تا بالای آرنج تا زد و روبه رویم نشست. بی حرف فقط نگاهش کردم. با اینکه سعی میکرد خودش را خونسرد نشان دهد، اما عجیب بود که حس میکردم مثل همیشه نیست. نگاههایش به من کوتاه بود و هر بار نگاهمان با هم تلاقی میکرد، لبخند نیمبندی میزد و

سرش را سمت دیگری میچرخاند. با این حال میدیدم که مدام دنبال بهانه است تا بدون اینکه خودم متوجه شوم نگاهم کند. بار آخری که نگاهش را دزدید و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد، انگشتانم را مشت کردم و آرام صدایش زدم. با حالت گیجی سر برگرداند و به معنای «چیه» تکانی به سرش داد.

نامطمئن پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟!!

لبه‌ایش را به پایین متمایل کرد و بیتفاوت سر بالا انداخت. خنده ام گرفته بود. اگر خانم جان بود لپش را میکشید و میگفت: «موش زبونتو خورده که ه ی سر تکون میدی؟!» لبخندم را خوردم. در عوض سعی کردم سوال دیگری بپرسم که جوابش همین آره یا نه باشد تا ببینم باز به این بازی ادامه میدهد یا نه.

-از چیزی نگرانی؟

کمی فکر کرد و با همان حالت بیتفاوتش دوباره سری به چپ و راست تکان داد انداخت.
-قراره تا آخر همینجوری ه ی سر تکون بدی فقط؟!
انگار تازه متوجه شده بود که چطور جوابم را داده.
آرام خندید و کمی خودش را جلو کشید. با یک دست، ساعد دست دیگرش را گرفت و با لحن متفاوتی از همیشه گفت:

-فکر نمی‌کردم یه روزی تو زندگی برسه که حرف
زدن برام اینقدر سخت باشه.

خودم را روی میز کمی جلو کشیدم و کنجکاو
پرسیدم:

-مگه قراره چی بگی!؟!

نیشخندی زد. انگشتش را آرام به نوک بینیم زد و
با لبخند گفت:

-اگه میشد بگم که دیگه سخت نبود.

به عقب تکیه داد، ولی دیگه نگاهش را از من
ندزدید. مشتم را به گونه ام تکیه دادم و با لبخند

خیرهایم شدم. جواب لبخندم را داد. بعد نگاه

کلافهای به ساعتش انداخت. نمیدانم چرا آنقدر

نسبت به تکتک کارهایم دقیق شده بودم. بی اراده

پرسیدم:

-کسی قراره بیاد؟

نچی کرد و با لبخند لب زد:
 -چقدر سوال میپرسی!
 -آخه خیلی عجیبغریب شدی.

به عقب برگشت. گوشیش را از جیب کتش بیرون آورد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. بعد آن را کنار دستش روی میز گذاشت.

-کسی قرار نیست بیاد... ولی یکی میخواد ببیندت.
 تا خواستم بپرسم «کی» پیشخدمت رستوران سر رسید و غذاها را روی میز چید. پیشدستی کرد تا جلوی سوالات دیگرم را بگیرد.

-غذا بخوریم بعد صحبت کنیم... خوبه؟!!

با بیمیلی سر تکان دادم و مشغول شدم. بین غذا سوالات بیربیطی پرسید، از کارم، از اینکه چرا بین این همه رشته‌ی تحصیلی تاریخ را انتخاب کرده‌ام. از شیراز پرسید و سالهای تنهایی و زندگیام در

خوابگاه. کاملاً مشخص بود که از هر دری سخنی
میگوید تا ذهن کنجکاو مرا از موضوع اصلی منحرف

کند. نمیدانست که من به این راحتیها چیزی را
فراموش نمیکنم. صرف غذا بین مکالماتمان به
پایان رسید. بعد از پرداخت صورتحساب فکر
میکردم باید برویم، اما خشایار با خونسردی نشسته
بود و در گوشی چیزی تایپ میکرد. کیفم را دستم
گرفتم و ایستادم.

-نمیریم!؟

سرش را لحظه ای بالا آورد و با دیدنم که آماده ی
رفتن بودم، آرام گفت:

-نه فعلاً. بشین چند لحظه .

تا خواستم دوباره بنشینم، صندلی کنار خودش را
عقب کشید و به آن اشاره کرد.

-بیا اینجا بشین.

میز را دور زدم و کنارش نشستم. از جیب کتتش چیزی را بیرون آورد. نگاهم به هندزفری در دستش افتاد. آن را به گوشیش وصل کرد و باز مشغول کاری شد. دستم را زیر چانهام گذاشتم و با همان کنجکاوی تمامنشده‌ی به نیمرخش خیره شدم. وقتی شروع به حرف زدن کرد، فکر کردم میخواهد به من چیزی بگوید، اما با شنیدن «سلام» اول صحبتش متوجه شدم مشغول مکالمه با شخص سومی است. خوبی؟... آره، اینجاست. صبر کن یه لحظه. هندزفری را از گوشش بیرون آورد. لنگه‌ی دیگرش را در گوش من هل داد و بیتوجه به نگاه متعجبم آرام گفت:

-گفتم یکی میخواهه ببیندت.

مات نگاهش کردم. صفحه‌ی گوشی را که جلوی

صورت‌م گرفت، از دیدن چهره‌ی زنی که عینک داشت
و با کنج‌کاوی به ما زل زده بود تعجبم بیشتر شد.
جان آسای_ ۲۴

اجازه نداد چیزی بپرسم و خودش توضیح داد:
-پگاه... مامانم می‌خواود باهات آشنا بشه.
قلبم ریخت و تمام تنم از تعجب و شرم به عرق
نشست. ناباورانه لب زدم:
-خشایار!

نیشخندی زد و به صفحه اشاره زد.
-باهاش صحبت کن، بعد توضیح میدم.

خواستم باز چیزی بگویم که پیچیدن صدای زن در
گوشم اجازه‌ی این کار را نداد.
-پگاهجان... سلام عزیزم... خوبی؟!
آب دهانم را قورت دادم. حس کردم درد گلویم

بیشتر از قبل شده. لبخندی روی صورتم نشاندم و در جواب مادرش به سختی جواب دادم:
 -سلام از منه... ببخشید، جا خوردم... خشایار انگار عادت داره آدم رو غافلگیر کنه. من نمیدونستم قراره با شما صحبت کنم... یه کم گیج شدم.
 خندید و من حس کردم چقدر خنده های خشایار شبیه مادرش است.

-تقصیر خشایار نیست عزیزم... خودم ازش خواستم. فکر کردم اگه بفهمی قراره با من صحبت

کنی، خیلی خوشت نیاد یا ناراحت بشی. یهجورایی تو عمل انجامشده قرارت دادیم.

سرم را برگرداندم و به خشایار نگاه کردم. دستبهبسینه به عقب تکیه داده بود و با لبخند نگاهم میکرد. لبخندی در جوابش زدم و سرم به چپ و راست تکان دادم. صدای مادرش توجه من را از

خشایار به گوشی داد.

-خشایار دیشب مفصل با من در مورد تو صحبت کرده. من تو زندگی خصوصی خشایار هیچوقت دخالت نکردم. حتی اینجا هم که بود ارتباطات خودش رو داشت و من کاری نداشتم باهاش... ولی در مورد تو خودش با من صحبت کرده... بیشتر از اینکه بخواد من رو با تو آشنا کنه، فکر کنم قصدش این بوده که تو با من آشنا بشی.

صمیمیتش را دوست داشتم. ساده حرف زدنش باعث شد خیلی زود خودم را پیدا کنم. لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

-ببخشید من اولش یه مقدار غافلگیر شدم... خب، خشایار... خشایار درست فکر کرده. در مورد شما هم خیلی صحبت کرده برام. خیلی دوست داشتم ببینمتون، ولی بعد مسافت تا امروز اجازه ی آشنایی

نداده بود بهمون. از اینکه سعادت پیدا کردم
 چهره تون رو ببینم خیلی خوشحالم.
 دستی به موهای مرتب و سشوار کشیده‌هاش کشید و
 تازه متوجه محیط اطرافش شدم. انگار در یک محیط
 اداری قرار داشت، احتمالاً در محل کارش مجبور
 شده بود با ما صحبت کند.

-منم از دیدنت خوشحال شدم عزیزم. با اینکه
 هیچوقت تو تصمیمهای خشایار دخالت نکردم، اما
 انتخابهاش رو قبول داشتم. نمیدونم قراره چه
 تصمیمی بگیرید... هر اتفاقی که بیفته برای دوتاتون
 آرزوهای خوب دارم... شاید هم مجبور شم به زودی
 پیام و از نزدیک ببینمتون.
 نگاه گنگی به خشایار انداختم. بیحرکت نشسته بود
 و فقط نگاهم میکرد. منظور مادرش را نمیفهمیدم،
 با این حال جواب دادم:

-اینکه یه روز شما رو از نزدیک ببینم باعث خوشحالمیمه.

باز هم لبخندی زد و سر تکان داد.

-خوبه... ببخشید من باید برگردم سر کارم. خوش باشین.

-ممنون... مزاحم کارتون نمیشم دیگه.

-عزیز دلم... مراقب خودتون باشید.

تماس که قطع شد، هندزفری را روی گوشی گذاشتم و به سمتش سر دادم. با غرغر گفتم:

-خیلی کار بدی میکنی که آدم رو تو عمل انجامشده قرار میدی... خب زودتر میگفتی بهم.

لبخند خبیثانه‌های روی لبش نشست. جلو آمد و در فاصله‌ی کمی از صورتم آرام گفت:

-دیدن قیافه‌ی گیج و متعجبیت خیلی میچسبه.

اخمی نمایشی کردم و غر زدم:

-نگفته بودی میتونی بدجنس هم باشی!
گوشیاش را برداشت و در جیب کتش گذاشت.

-حالا کمک همه ی زوایای شخصیتیم دستت میآد...
بریم؟!

ابروهایم از تعجب کمی در هم شد.
-همین؟!... تا اینجا اومدیم که من رو با مامانت آشنا
کنی؟!

ایستاد و همانطور که کتش را تن میکرد با خنده
سر بالا انداخت.

-نه... این مقدمهش بود... گفتم که امروز خیلی
باهات کار دارم.

بطری آبی که با غذایم درخواست کرده بودم، از روی
میز برداشتم و دنبالش رفتم. همین که در ماشین
نشستیم، کمی از آب را نوشیدم. چهره ام از دردی که
در گلویم پیچید در هم شد. خشایار که انگار حواسش

کاملاً به من بود با نگرانی پرسید:

-خوبی؟... چی شد؟

دستی به گلویم کشیدم و سر بالا انداختم.

-هیچی، چیزی نیست.

عقب نشستم و او هم با مکت نگاه از من گرفت.

استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد.

-چرا خواستی مامانت من رو ببینه؟

بدون اینکه نگاهم کند، با خونسردی گفت:

-من نخواستم... خودش خواسته بود.

-ولی مامانت چیز دیگهای گفت.

کنج لبش بالا رفت.

-احتمالاً نمیخواسته در موردش فکر بدی کنی...

وقتی در موردت باهش حرف زدم، گفت: «یه جوری

تعریف کردی که دلم خواست ببینمش.»

کمی به طرفش چرخیدم.

-چرا باید از من برای مامانت تعریف کنی؟
نگاه معناداری سمتم انداخت و باز سرش را به
روبه رو برگرداند.

-پگاه! فکر میکردم باهوشتر از این حرفا باشی.
سکوت کردم. خب البته حق داشت. من مدام این
شرایط را با زندگی خودم مقایسه میکردم و دچار
تناقض میشدم. در جامعه ی ما شرایط زندگی
دخترها و پسرها متفاوت بود.

جان آسای_ ۲۴۶

کم پیش میآمد که دختری بتواند به راحتی از
دوستیاش با یک پسر، به خانوادهاش بگوید و مورد
حمله یا قضاوت قرار نگیرد. برعکس برای پسرها
این چیزها شاید زیادی عادی بود. برای مادر خشایار

که سالها بود داشت در کشوری دیگر و با فرهنگی متفاوت زندگی میکرد مسلماً خیلی عادیتتر هم میشد باشد. همانطور که خودش هم گفته بود خشایار حتی آن وقتی که به او نزدیکتر هم بوده باز ارتباطات خودش را داشته و مادرش راجع به آن کنجکاوی نکرده است. خشایار بارها سربسته از وجود کسی دیگر در زندگیش گفته بود، اما هیچوقت نگفته بود ارتباطش تا چقدر بوده. حتماً مثل ما بهقدری به هم نزدیک بوده‌اند که مادرش از آنها هم مطلع بوده است. مچم را چرخاندم و نگاهی

به دستبند خشایار انداختم که مدتها بود به جای دست او دور مچ من بسته میشد. بی اختیار پرسیدم: -خشایار... اونی که این دستبند رو بهت داد... یه دختر خارجی بوده؟! از گوشه ی چشم دیدم که نیمنگاهی سمتم انداخت.

انگشتم را روی حروف لاتین اسمش کشیدم. جوابم
را نداد. سرم را که بالا گرفتم با اخم روی صورتش
مواجه شدم.

-نباید میپرسیدم؟

بدون اینکه نگاه از مسیر بگیرد دستش را روی مچم
گذاشت و آن را طوری پنهان کرد که از دیدم دور
بماند.

-اینو بهت ندادم که بخوای مدام در موردش
کنجکاوی کنی.

-مامانت هم میشناختش... همینجوری معرفیش
کرده بودی... کلاً چیزی رو از خانوادت پنهان
نمیکنی... نه؟!

دم عمیقی گرفت و محکم آن را بیرون فرستاد.
راهنما زد و ماشین را کنار خیابان کشید. دستش را از
روی دستم برداشت تا راحتتر بتواند پارک کند. بعد

برگشت به طرفم و بی حرف نگاهم کرد. خودم را
کمی لوس کردم.

-الان یعنی ناراحت شدی از سوالات؟!... خب پیش
اومد، چیکار کنم؟!
با جدیت گفت:

-نه، خوشحال شدم.

فکر کردم مسخرهام میکند. با خنده گفتم:
-بخشید خب.

آرام سرش را تکان داد.

-جدی گفتم... خوشحالم که این چیزا رو میپرسی...
نشون میده من اونقدر برات مهمم که در موردشون
کنجکاو بشی.

لبه‌هایم به پایین متمایل شد.

-خب آره، مهمی.. پس تو چرا نمیپرسی؟ یعنی مهم
نیستم برات؟!!

با خنده سری تکان داد و سوئیچ را بیرون کشید.
 -پیاده شو حالا، میگم برات.
 برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. آنقدر حواسم از
 اطراف پرت بود که تا آن لحظه فکر میکردم بیهدف
 کنار بزرگراه نگه داشته است، اما با دیدن پارک
 آبواتش لبخند دنداننمایی زدم. انگار برای تکتک
 لحظات امروزمان برنامه ریخته بود، اما این همه
 برنامه‌ریزی برای چه بود؟! نکند مناسبتی بود و من
 خبر نداشتم! حین پیاده شدن با خودم فکر کردم. از
 آشناییمان که هنوز یک سال نگذشته بود. تولد من
 هم که آخر اسفند بود، خودش هم خرداد. شاید اتفاق
 خوبی در کارش افتاده بود که میخواست شادیش
 را با من شریک شود. پیاده که شدم، دستش را به
 سمتم گرفت. دستش را گرفتم و همراه هم از پله‌ها
 بالا رفتیم. آفتاب کمجان ظهر پاییزی فضای پارک را

نسبتاً گرم کرده بود. قدمزنان از بخش خلوت آب و آتش گذشتیم و سمت مسیر پیادهروی رفتیم. دستم را محکم گرفته بود، نه آنقدر که آزار برساند؛ بیشتر حس امنیت را القا میکرد. خیلی ناگهانی پرسید:
 -تو ماشین چی گفتی؟! گفتی برام مهم نیستی؟!
 سرم را به طرفش چرخاندم. نگاه پرمهری به من انداخت و آرام گفت:

-حواستون نبوده خانوم!.. اونقدر مهم بودی که خیلی بیشتر از این سوالات رو تیکه تیکه ازت پرسیدم و جواب گرفتم.

پلکی زدم و او با لبخند نگاهش را گرفت. فکر میکردم میدیدم راست میگوید. آنقدر بین مکالماتمان سوالات ریز و درشت از گذشته پرسیده بود که من، بیحواس و به راحتی به همشان جواب داده بودم.

-در مورد چیزایی که پرسیدی...
توجهم با شنیدن جمله اش به او جلب شد. سرم را به
طرفش بالا گرفتم، اما نور خورشید اجازه نداد خوب
نگاهش کنم. عینکم را در ماشینم جا گذاشته بودم،
پس باید با همین شکل نگاه کردنش کنار میآمدم.
اما او خیلی زود متوجه شد و قبل از ادامه ی حرفش،

از مسیر کنار کشید. نیمکتی سنگی را نشانم داد و
گفت که آنجا بنشینیم. خودش هم جوری قرار گرفت
که برای دیدنش آفتاب اذیتم نکند. او که مجبور نبود
برای دیدنم سر بالا بگیرد. با خنده تشکر کردم.
نیمکت حالت هلالی داشت و کمک میکرد توری با رو
به هم بنشینیم و نیاز نباشد برای دیدن همدیگر سر
بچرخانیم. خشایار آن دستش را که سمت من بود،
جلو آورد و باز دستم را گرفت. دست دیگرش را هم
مشت کرد و از کنار لبه ی کتش به پهلویش چسباند.

کمی فکر کرد تا افکارش را منظم کند و بعد گفت:
جان آسای_ ۲۴۷

-گفته بودم که وقتی رفتیم کانادا، بعد یه مدت مسیر
من از مامان و بابام جدا شد. اونا برایشون مهم نبود
که من دارم چیکار میکنم، ولی من برام مهم بود که
اونا بدونن اشتباهی ازم سر نمیزنه... توی دانشگاه
باهاش آشنا شدم. اسمش نینا بود... یه دورگه ی
آمریکایی-لهستانی...

وقتی ماجرای جدا شدن مامان و بابا پیش اومد، منم
اونقدر با نینا صمیمی شده بودم که وقتی فهمید
میخوام جدا از خانوادهم زندگی کنم ترغیب کرد که
با هم همخونه بشیم.

دستهایم بی اراده یخ کرد. حس کردم گره‌های که در
گلویم ایجاد شده بود مدام در حال رشد کردن و

بزرگتر شدن است. لعنت به من! چرا از گذشتهاش
و از آن دختر چیزی پرسیده بودم. منی که تحمل
نداشتم کسی را در کنار او، حتی در گذشتهاش،
تصور کنم... آن هم نه خیلی ساده، بلکه خیلی
نزدیک، به اندازه ی بودن در یک خانه. خشایار
بیتوجه به تغییر حال من داشت ادامه میداد. هر چند
او گناه ی نداشت. ظاهر م چیزی را نشان نمیداد،
همه ی آن اتفاقها در درونم رخ داده بود.
تصور نینا از همخونگی با من خیلی فضایی بود.
تصوراتمون کاملاً با هم فرق داشت... سعی کردم
بهش بفهمونم باید به خواسته های هم احترام
بذاریم... درسم داشت تموم میشد و ما هنوز داشتیم
با هم زندگی میکردیم. برای من سخت بود اون
شکلی زندگی کردن... بدون هیچ رسمیت و عنوانی...
من مثل بابام بودم... و برعکس مامانم... نمیتونستم

خودم رو با فرهنگ اونا وفق بدم. با این حال...
زندگی با اون توی یه خونه در کنار رفتاری که باهام
داشت، بهم این حس رو داد که بهم علاقه‌مند شده.
همونقدر که من بهش علاقه‌مند شده بودم. فکر
میکردم میتونم روی ارتباط دائمیون حساب
کنم... فکر کنم درست روز تولدم بودم که این
دستبند رو بهم داد... همون روز بهش گفتم که ازش
چی میخوام... خیلی راحت و خونسرد جواب رد بهم
داد. گفت که اهل هیچ ارتباطی دائمی نیست... گفت
دوستم داره، ولی نمیخواد خودش رو پابند یه زندگی
یکنواخت کنه... همون جا بود که فهمیدم من آدم
موندن توی اون کشور و تو اون فرهنگ نیستم. اونی
که با من توی یه خونه زندگی میکرد هم برای
احساسم ارزشی قائل نمیشد، از بقیه‌ی مردمش
دیگه چه انتظاری میشد داشت. برای همین هم

برگشتم... مامان در جریان تمام این اتفاقا بود. نه تشویقم میکرد و نه مانع میشد... ولی من طبق یه

عادت کهنه همیشه اون رو در جریان همهچی میذاشتم... هنوزم همینطور یام.

انگشتش را روی دستبند کشید و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-یه بار خیلی صادقانه گفتم تا حالا هیچ کسی تو زندگیت نبوده... فکر کردم حق داشته باشی بدونی که من برعکس تو بودم... نینا... خب اون تنها دختری نبود که تو زندگیم بوده. چه قبل از رفتنم به کانادا و چه بعد از برگشتنم... ولی همه در حد یه ارتباطی کوتاه بوده... هیچکسی تا امروز اندازه ی تو نتونسته من رو وابسته ی خودش کنه!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. دستم را لحظه ای رها کرد و از جیب کتش چیزی را بیرون آورد. سرم را

که پایین گرفتم، جعبه ی کادویی کوچکی را به طرفم گرفته بود. با تردید دستم را جلو بردم.
-برای منه؟!-

با گذاشتن جعبه کف دستم جوابم را داد. در جعبه را برداشتم و از دیدن دستبندی که در آن بود وجودم پر از هیجانی ناشناخته شد. در لحظه هرچه که از ماجرای همخانگیاش با آن دختر گفته بود فراموشم شد.

-والای، خشاایار... این چقدر خوبه!
خودش دستبند را از جعبه بیرون آورد. مچم را برگرداند. دستبند خودش را از دستم باز کرد و روی کیفم گذاشت. بعد دستبند اهدایی خودش را دور مچم بست. دستم را یک دور چرخاندم و نگاهش کردم. دلم ضعف رفت برای ظرافتش، برای شبدر

چهاربرگ طلاپیرنگی که وسط مهره های سنگی
سیاه رنگ بسته شده بود. دستم را چرخاند. نوک
شستش را روی تتوی شبدر مچم کشید و سرش را
بالا گرفت. نگاهی به گوشواره های نمایان زیر شالم
انداخت و بعد به چشم هایم خیره شد.
-میگن شبدر چهاربرگ نماد شانسه... درسته؟!...!
برای همین رو دستت انداختیش؟!
از ذوق هدیه‌های که گرفته بودم زبانم بند آمده بود.
فقط در جوابش سر تکان دادم. دوباره پرسید:
-تو به شانسه اعتقاد داری؟!
آب دهانم را قورت دادم. لعنت به گلودرد بیوقت. باز
هم سر تکان دادم و نگاهم را به دستبندم دادم. کمی
خم شد و کنار صورتم، طوری که نفس گرمش با
پوستم برخورد کند، گفت:

-ولی من بهش اعتقادی نداشتم... بعد از اومدن تو و

حس بودنت تو هر لحظه ی زندگی، فهمیدم تو
 بزرگترین شانس زندگی منی.
 قلبم ریخت. حس عجیبی تمام تنم را پر کرد که
 نمیتوانستم توصیفش کنم. با مکتبی قابل توجه سرم
 را بالا گرفتم. نفسهایم یکی در میان بیرون میآمد.
 لحنش جور خاصی بود، شبیه همان روزی شده بود
 که کنار رودخانه برای اولین بار طعم دوست داشتنش
 را به من چشانده بود.

جان آسای_ ۲۴۸

داشتم فکر میکردم ممکن است هوس کند وسط
 این پارک و جلوی چشم رهگذرانی که تک و توک رد
 میشدند باز آن لحظات را تکرار کند، اما حرکت
 بعدیاش بیشتر از آن روز غافلگیرم کرد.
 سرش را عقب برد. همچنان به چشم هایم خیره شده

بود و نمیشد از حالت خنثای چهره اش ذهنش را خواند. نفس عمیق و پرصدایی کشید و خیلی ضربتی گفت:

-پگاه... من... من به حضورت... برای نفس کشیدن... تو زندگیم... نیاز دارم... با من میمونی تا آخر عمرمون؟!!

نفسم رفت و دیگر برنگشت. چشم هایم گشاد شدند و دهانم بینفس باز ماند. جمله اش بارها، خودبه خود

در ذهنم تکرار شد. تا آخر عمر... تا آخر عمر... تا آخر عمر؟! یعنی...

گیج و مات نگاهش کردم. لحظه ای که حس کردم دارم از بینفسی جان میدهم، تمام هوای اطرافم را داخل ریه هایم کشیدم. نگاهش کمی نگران شده بود. مردد صدایم زد:

-پگاه!

سرم را با گنگی تکان دادم و مثل خودش صدایش
زدم:

-خشایار!

آب دهانش را قورت داد.

-جانم... پگاه... اگه نخوای... قبول کنی... بهت حق
می... نه، حق نمیدم... گفته بودی این احساس
دو طرفه است... نگفتی؟!!

به گره ی محو ابروهایش خیره شدم و ناخودآگاه لب
زدم:

-دروغ... نگفتم.

-خب...

سری به چپ و راست تکان داد و پرسید:

-قبول میکنی درخواستمو؟!!

هنوز داشتم بیحواس نگاهش میکردم. با

تک خنده ای از حجم اضطراب و نگرانی خودش،

کرد و با لحن شوختری پرسید:

-کنه متوجه منظورم نشدی؟!!

اگر میگفتم نشدم دروغ بود. بچه که نبودم. همه چیز

مشخص بود، اما... اما واقعاً انتظارش را نداشتم...

شاید چون خودم به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم...

رفتن زیر یک سقف بود... نه با خشایار... که با هیچ
مرد دیگری.

برای اینکه خیالش راحت شود که متوجه خواستهایش
شدم، با زبانی که گرفته بود زمزمه کردم:

-نه... فهمیدم... یعنی... با هم ازدواج... کنیم؟!!

ملتمس نگاهش کردم، شاید بگوید نه، منظورم این
نبود... ولی چهره‌ی باز شده‌اش این را نمی‌گفت و

وقتی همزمان با بیرون دادن نفسش زمزمه کرد:

-آره عزیزم!

پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم. من خشایار

را دوست داشتم. هیچ مردی تا امروز اینقدر به قلب و روح و جسم من نزدیک نشده بود. آنقدر دوستش داشتم که حتی گاهی حاضر بودم در خیالم کنار او از خیلی از مرزها عبور کنم، اما...

-پگاه!

صدایم که زد چشم هایم را با مکت باز کردم. نور چشم هایش رفته بود. نگاهش مثل بار اولی شده بود که همدیگر را دیده بودیم، خشک و ناخوانا و عجیب. با شک و تردید واضحی پرسید:

-موافق نیستی؟!!

تکسرفهای کردم که حس کردم گلویم خراش بدی برداشت. لبخند مضحکی زدم و دستپاچه گفتم:
-چرا یه دختر بلافاصله بعد از درخواست ازدواجی که ازش میشه، باید جواب مثبت یا منفی بده؟!.. قبلاًها یادمه دخترا وقت میگرفتن فکر کنن.

کمی راحتتر نشست و نفسش را به بیرون فوت کرد. دستی روی صورتش کشید و آن را تا پشت

گردنش کشید. کمی در سکوتی پر حرف نگاهم کرد و در نهایت گفت:

-فکر نمی‌کردم فکر کردن لازم داشته باشه.

نیشخندی زدم و سعی کردم با شیطنتهای همیشگی فضا را عوض کنم

-اشتباه فکر کردی خب... ما از اون دخترش

نیستیم... بعدم خواستگاری همینجوری خشک و

خالی؟!... گل و شیرینیت کو پس؟

لبه‌ایش را با طرحی از لبخند به هم فشرد. سعی

کردم اهمیتی به حرارتی که داشت تمام تنم را پر

میکرد ندهم. حرارتی که نقطه‌ی شروعش محل

اتصال دستهایمان بود. تا خواست جوابی بدهد،

جدیتر شدم و آرام گفتم:

-خشایار!

نگاهش دقیق شد.

-میدونم و اکنشم چیزی نبود که ازم انتظار داشتی...
ولی خب راستش... چیزی هم که تو گفتی من
انتظارش رو نداشتم... برای همین شوکه شدم.
تمام اجزای صورتش حالت غیر قابل انعطافی گرفت.
-پس تصویرت از ارتباطت با یکی مثل من و این همه
نزدیک شدنمون به هم چی بوده. تو دنبال ارتباط های
موقت نیستی، مطمئنم... مگه اینکه در مورد گذشته
صداقت...

فوری میان حرفش پریدم.

-من دروغ نگفتم... تمام این مدتی که ما با هم
بودیم یه لحظه هم چیزی رو بهت دروغ نگفتم. تو
اولین و احتمالاً آخرین مردی هستی که تونسته قلب
من رو تسخیر کنه... ولی آخه... ازدواج...

دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت و فشار قابل توجهی به آن وارد کرد. احتمالاً داشت از شنیدن حرفهای بیسروتهم حرص میخورد. آب دهانم را بهسختی پایین فرستادم. محکم گفتم:

-چی تو سرته دختر خوب؟!... برای تبدیل این ارتباط به یه زندگی دائمی چی مانعت میشه؟!... اگه علاقه‌مون دو طرفه‌ست، اگه نه بیشتر از من، ولی حداقل اندازه‌ی من دوستم داری، چی باعث میشه که لازم باشه باز بهش فکر کنی؟!... خانواده‌ت؟! فکر میکنی مخالفت کنن؟!... من باهاشون حرف میزنم... رسماً می‌آیم خواستگاری... با خانواده‌م می‌آیم. دستهایش را رها کرد و باز انگشتان دستم اسیر دستهایش شد.

جان آسای_ ۲۴۹

-فقط بگو مشکلات کجاست؟!...!.. اگه جوابت منفی،
 اگه نمیخواهی هم بگو... بهت حق نمیدم، مطمئن
 باش... ولی به خواستهت احترام میذارم. بعدش
 دیگه یه لحظه هم منو نمی بینی... هنوز چیزی
 نگذشته از اون موقع که تجربه ی مشابهم رو برات
 تعریف کردم... فرق تو با اون دختر اینه که میدونم
 تو دنبال یه ارتباطی کوتاه نیستی... یعنی اشتباه
 کردم؟!!

حرفهایی که تا امروز زده بود به سرعت از ذهنم
 عبور کرد. «منم دوستت دارم»، «هرکی می بیندت
 عاشقت میشه»، «تو بزرگترین شانس زندگی

منی»، «با من میمونی تا آخر عمر؟!». «دیگر چه
 میخواستم از زندگی؟! منی که یک عمر در تنهایی
 دست و پا زده بودم، سالها به این فکر کرده بودم

که دوست داشتنی نیستم، که پدرم، برادرم، برای
 تنها دختری که در خانواده‌شان بود ارزشی قائل
 نمیشدند، که مردها قابل اعتماد نیستند. حالا مردی
 پیدا شده بود که من را دوست داشت و دلش
 میخواست برای تمام عمرش کنارش باشم. دستم
 را چرخاندم و دستهایش را محکم گرفتم. برای
 اینکه بیش از این ناامید نشود با لحن محکمی
 صدایش زدم.

-خشایار!

نفس کلافهای کشید و سوالی نگاهم کرد. فوری
 گفتم:

-اونجوری که فکر میکنی نیست اصلاً... باور کنی یا
 نه، من واقعاً... واقعاً دوستت دارم... از صمیم قلبم.
 فقط چون خیلی غافلگیر شدم، جا خوردم، الان
 انتظارش رو نداشتم... همین... یهکم... یهکم بهم

فرصت بده بهش فکر کنم. بهم زمان بده... باشه؟!...!
 کنار تو بودن فکر کردن نمیخواد، آدم باید دیوونه
 باشه که دیوونهوار یکی رو بخواد و نخواد کنارش
 باشه... فقط بهم زمان بده... خب؟!!

چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید.
 دیوانهای پگاه! ببین چطور بهترین لحظه هایتان را به
 گند میکشی! درست است... بله، من دیوانهام. اگر
 دیوانه نبودم که همین جا باید جیغ میزدم، در
 آغوشش میپریدم و میگفتم با تمام وجودم منتظر
 این لحظه بودم... مشکل اینجا بود که منتظر نبودم.

من اصلاً به ازدواج فکر هم نمیکردم، که البته دلایل
 خودم را هم داشتم.

دستش را که از دستم بیرون کشید، به خودم آمدم.
 جدا شدن دستهایمان برای لحظه ای تمام وجودم
 را در تنهایی و تاریکی فرو برد. به خدا که عقل

نداشتم. خشایار هدیه ی خدا بود، پس چرا پیش
 میزدم؟! دیدم که بلند شد و پشت به من و رو به
 بزرگراه مدرس ایستاد. دستهایش را از کنار
 لبه های کتش در جیب فرو کرد و به روبه رویش خیره
 ماند. جواب من منفی نبود، ولی برای دادن جواب
 مثبت هم باید با خودم و ذهن بیمارم کنار میآمدم.
 برای اینکه فعلاً او را از این حال و هوای برزخی
 بیرون بکشم و برای مدتی حرفهای بیسروتهم را
 فراموش کند، باید خودم دستبهار میشدم. نگاهی
 به اطراف انداختم. کسی دوروبرمان نبود. کیفم را

روی همان نیمکت گذاشتم و بلند شدم. او را دور
 زدم و جلوی دیدش قرار گرفتم. نگاهش به صورتم
 افتاد و برای لحظه ای حس کردم لبش به لبخند
 محوی کشیده شد. سرم را کمی به راست خم کردم.
 موهای شل و ولم که به خاطر ماندن زیر شال آزادتر

هم شده بودند از روی پیشانیام سر خورد و کنار
 صورتم افتاد. بیتوجه به آشفتگی ظاهر یام که
 احتمالاً چهره ی مضحکی ازم ساخته بود همراه
 نیشخندی گفتم:

-الان دلخوری؟!!

لبه‌ایش را جوری به هم فشار داد که مثلاً در حال
 فکر کردن است. چند لحظه بعد با لبخند بامزهای سر
 بالا انداخت.

ابروهایم را بالا دادم.

-امروز همش با سر جوابم رو دادیا... بچه شدی؟!
 به حالت بیتفاوتی سرش را به چپ و راست خم
 کرد. حرصی دستم را بالا بردم و تهدیدش کردم.
 -خشایار، میزنمتا... ادیتم نکن.

دستم را در هوا گرفت و من را به سرعت به خودش
 نزدیک کرد. از حرکت ناگهانیاش قلبم در سینه فر و

ریخت و تپش وحشیانه‌ای به جانش افتاد. تمام
اجزای صورتم را از نظر گذراند و با لبخندی پر از
شیطنت گفت:

-یه روزی... که خیلی هم دور نیست... جواب کارهای
امروزت رو نه با حرف... که تو عمل بهت میدم.
با دیدن چند نفر که به این طرف می‌آمدند کمی عقب
رفتم و سرو وضعم را مرتب کردم. نفس‌هایم به

تندی ضربان قلبم شده بود. سرمای پاییز دیگر جان
نداشت. انگار وسط یک ظهر مردادی افتاده بودیم.
رهگذرها که رد شدند، نگاهی به صورتم انداخت و
نیشخندی زد. شاید رنگ رخسارم زیادی داشت
رسوایم میکرد. آب دهانم را قورت دادم و با پررویی
گفتم:

-میشه همونجوری سر تکون بدی... نخواستم
حرف بزنی اصلاً.

سرش را عقب داد و با سرخوشی خندید. چرخ زد
و با دیدن کیفم روی نیمکت سنگی آن را برداشت.
به طرفم برگشت و با ملایمت و رد خنده ی جامانده
در صدایش گفت:

-بیا... بیا بریم... قرارمون هنوز سر جاشه ها... امروز
تا آخر شب همه ی وقتت مال خودمه.

وقتی که حس کردم نفسهایم کمی منظمتر شده‌اند
و حال او هم عوض شده، دستهایم را پشتم پنهان
کردم و قدمزنان به طرفش رفتم.

جان آسای_ ۲۰

جان آسای:

درست هنگام عبور از کنارش تنه ی آرامی به بازویش
زدم و مثل خودش لب زدم:
-مخلصیم.

از کنارش که رد شدم برگشتم و در حال عقب‌عقب رفتن با خنده نگاهش کردم. سری برایم تکان داد و همانطور قدم‌زنان به طرفم آمد. سرعتم را بیشتر کردم و او هم با نگاهش برایم خط و نشان کشید.

روی پا چرخیدم و سمت محوطه‌ی آب و آتش برگشتم. حواسم بود که فاصله‌ی مطمئن را با او حفظ کنم.

حس می‌کردم اگر باز نزدیکم شود بلای دیگری سر قلب ناموزونم خواهد آورد؛ اما با دیدن فواره‌های روشن محوطه‌ی باز پارک که پشت سر هم از حفره‌های کوچک داخل زمین بیرون می‌آمدند و دوباره ناپدید میشدند، شرایط کاملاً تغییر کرد. حرارت بالای تن ملتهبم را فقط چرخ زدن وسط همین میدان مه‌یج می‌توانست کم کند. برگشتم و نگاهی به خشایار انداختم که با نگاه نگرانش

میپرسید چه در سرم میگذرد. با لبخند وسیعی دندانهایم را نشانش دادم و وسط میدان دایرهای ایستادم. همین که آب با شدت از حفره ها بیرون زد و روی سر و صورتم پاشید، دست خودم نبود که جیغ

پرهیجانی کشیدم. دستهایم را از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم. نفسزنان که به سمتش چرخیدم، با همان نگاه نگرانش خیرهام بود، اما لبخند روی لب و آن نگاه براقش به صد دنیا میارزید.

نفهمیدم چند دقیقه پابهپای بچه های کوچک و نوجوان آن وسط چرخیدم و جیغ زدم خیس شدم. اصلاً عجیب بود که وسط پاییز فواره ها را راه انداخته بودند. وقتی به خودم آمدم که بیشتر لباسهایم خیس بودند و تنم مثل بید میلرزید. فواره ها که فرو نشستند، خشایار هم دیگر طاقت نیاورد. جلو آمد و

دستم را گرفت و کنارم کشید. دستش را دور تن
 لرزانم پیچید و با غرغری دوست داشتنی گفت:
 -دیوونهای دختر... مگه نمی بینی هوا سرده؟!!

دنبالش تا زیرگذر پشت پارک کشیده شدم. همه ی
 بدنم از سرما سر شده بود، ولی عجیب بود که حالت
 خوب بود. هیجان ناشی از درخواست ناگهانی
 خشایار دمای بدنم را تا نقطه ی جوش بالا برده بود.
 باید راه ی پیدا میکردم تا به کمکش تلاطم روحیام
 را کم کنم و بتوانم درست فکر کنم. وارد زیرگذر که
 شدیم، از سرمای آنجا بیشتر لرزیدم. بی اراده
 خنده ی صداداری کردم و با دندانهایی که تند و تند
 به هم میخوردند لب زدم:

-خخخ... خیلییی... س-س-س سرده... کههه!

برگشت و نگاهم کرد. از آن نگاه های پرشمانت
 پدرانیه. لبم را زیر دندانهای لرزانم گرفتم و با خنده

عقب رفتم. جلوتر آمد، نگاهی به سرتا پایم انداخت و وقتی متوجه لرزش تنم شد هر دو دستش را به شکل حمایتگری دورم حصار کرد. حتی وقت نشد بگویم

لباسهایش خیس خواهد شد.

بی اختیار عطسه‌های زدم و باز سرم را در سینه‌اش پنهان کردم. دستم را گرفت و بی هوا زمزمه کرد:
-پگاه!

خجالتزده لبخندی زدم و سرم را بالا گرفتم. نمیشد بیشتر از چندثانیه به چشم‌هایش خیره ماند. نگاه او تبارتر از تن من بود. با اینکه نگاهم را گرفته بودم، اما او دست بردار نبود. با لحن وسوسگری زمزمه کرد:

-خیلی بی انصافی... میدونستی؟!!

چشم‌هایم گرد شدند. «چ» چرا در دهانم ماند وقتی زودتر از من گفت:

-هر بار که خنده هات رو می بینم یه جون تازه
میگیرم... وقتی تو میخندی زمان برام متوقف
میشه. اول و آخر دنیام میشه تو و این خنده های
قشنگت... من واسه خواستنت هزارتا از این دلایها
حاضرم بیارم... اون وقت تو چطوری از من زمان
میخوای برای فکر کردن!؟

دستبردار خشایار! باز تنم را کوره ی آتش کردی.
چطور اینقدر راحت آتش میکشی به جسم و
روحم؟! دستم روی پیراهن سفید و نمدارش مشت
شد. سرم را عقب برد و نگاهم کرد. هنوز از موهای
بیرون مانده از شالم قطره قطره آب میچکید. نچی
کرد و پرسید:
-گرم شدی!؟

گرم؟! داشتم میسوختم. حالا چه کسی بی انصاف
بود... من یا او؟ در جوابش فقط سر تکان دادم.

بالاخره رضایت داد.

دستم

را گرفت و به قدمهامان سرعت بیشتری دادیم.
همین که در را باز کرد و سوار شدم، در را بست و

پشت ماشین رفت. لحظه ای بعد وقتی از سمت
خودش سوار شد پتوی سفری کوچکی را روی پایم
گذاشت.

-بیپچ دورت گرم شی.

جان آسای_۲

بعد هم بلافاصله ماشین و بخاری را روشن و تمام
دریچه ها را روی صورت من تنظیم کرد. با خنده
گفتم:

-بیخیال... لازم نیست.

وقتی دید تکان نمیخورم، باز هم نچی کرد و خودش،

دستبهار شد. پتو را باز کرد و وادارم کرد جلو بروم تا آن را روی شانهِ هایم بیندازد. لبه هایش را کشید تا جلو و روبه روی قفسه ی سینهام روی هم انداخت. خودم هر دو طرف را گرفتم و تشکر کردم. حرکت کرد و چند دقیقه بعد باز ایستاد. وقتی پیاده شد نتوانستم ببینم کجا رفت. صدای موزیک را کمی زیادتر کردم و چشم هایم خسته و تبارم را روی هم گذاشتم.

«چه رازی داره لبخندت همین معجزه ی تازه که زی بایی هر چیزی منو یاد تو میندازه فقط یکبار تو رو دیدن شروع یک نیاز میشه یه آن کنار تو بودن یه عمر خاطر هساز میشه» لبخندی روی لبم نشست. باید با مامان حرف میزدم. به کمکش نیاز داشتم. درگیریهای ذهنی

من را فقط مامان با تجربه ی زندگی پرپیچوخمش
میتوانست حل کند.

«چی تو چشمات داری که منو اینجوری میگیره
همین که تو رو می بینم زمان از دست من میره
مثل خورشید دلچسبی شبیه ماه پُر رازی
از این خونه داری منظومه ی احساس میسازی»
صدای باز و بسته شدن در که آمد چشم هایم را باز
کردم. خشایار لیوان کاغذی بزرگ و درداری را به
دستم داد.

-بخور گرم شی.

مردد لیوان را به لبهایم نزدیک کردم. بوی شکلات
که زیر بینیم پیچید حالم را خوب کرد. کمی از مایع
درون لیوان را مزهمزه کردم. گرما و شیرینیش از

لرزش ریز استخوانهایم کم کرد. قدردان نگاهش
کردم.

-ممنون، واقعاً لازم بود.

لبه‌ایش به شکل لبخند فقط تکانی خورد و در سکوت نگاهم کرد. تکه مویی که روی صورتم افتاده بود با نوک انگشت کنار زدم و شکلات داغ داخل لیوان را جرعه‌جرعه نوشیدم. داغیاش گلوی دردناکم را هم کمی نرم کرد. با پیشزمینه‌های که داشتم مطمئن بودم یک سرماخوردگی حسابی در انتظارم است. نویدش هم تبی بود که چشم‌ها و تنم را داشت نرم‌نرم پرحرارت می‌کرد. نگاهم به صورتش افتاد. همچنان بی‌حرف و بی‌حرکت در حال نگاه کردنم بود. حس کردم باید حرفی بزنم. سکوت بینمان زیادی ملتهب و آزاردهنده بود. بیمقدمه گفتم:

-بخشید.

صدای بم اما منعطفش در ماشین پیچید.

-بابت کدومش؟!

گنگ نگاهش کردم. لبخند محوی روی لبش نشست.

-واسه پادر هوا نگه داشتن من، یا واسه خیس شدن خودت؟!

-برای اینکه برنامه ی امروزت رو به هم ریختم. کمی دیگر از شکلات داغم را خوردم. موهای خیس و مزاحم باز روی صورتم سر خورد. فرصتی به من نداد و خودش زودتر دستش را پیش آورد تا با سرانگشتانش آنها را کنار بزند. نوک انگشتش که با پوست صورتم برخورد کرد. کمی مکث کرد و این بار

کف دستش را به صورتم چسباند. سرم را بالا گرفتم. اخمش شدت گرفت.

-تب داری پگاه!

لیوان تقری باً خالی را بین دو صندلی گذاشتم. همه ی موهایم را با یک دست زیر شالم جا دادم و با لبخند

نگاهش کردم.

-مهم نیست.

-من حاضر بودم تا آخر شب همینجوری بشینم و نگاهت کنم که بفهمی بودن کنارت برام جا و مکان

نداره... ولی الان... فکر کنم بهتره بریم دکتر.

برگشت ماشین را راه بیندازد. دستش را که گرفتم نگاه سوالیاش را به من داد. با لحن مطمئنی گفتم:

-لازم نیست... جدی میگم... اگه بدتر بشم با

عمو فرهاد تماس میگیرم.

چندثانیه به چشم هایم نگاه کرد. برای از بین بردن

تردیدش باز گفتم:

-جدی میگم... لطفاً.

برگشت و ناراضی زمزمه کرد:

-باشه، پس میریم پیش آقا فرهاد، بعدش

میرسونمت.

-خشایار!

-بحث نکن پگاه! توی اون خونه تنهایی، اگه تبت
بالا بره خطرناکه.

-نمیره، دارو میخورم... لطفاً... میخوام

همونطوری که میخواستی بیشتر با هم باشیم.
نگاهش را با نگرانی از من گرفت و به اطراف داد.
انگار دنبال چیزی میگشت که با پیدا کردنش باز
پیاده شد. این بار دنبالش که کردم، دیدم که وارد

داروخانه ای شد. از همه ی توجهاتش بندبند وجودم
غرق حسی شیرین شد. فکر کردم زندگی کنار او
میتواند چقدر سرشار از آرامش و درعین حال
هیجان باشد، هرچند ترسی کهنه و قدیمی، درست از
بعد از پیشنهاد خشایار در ذهنم پررنگ شده بود که
اجازه نمیداد به آینده ی روشنی فکر کنم. کاش زمان
همین جا و همین نقطه متوقف میشد. وقتی نمیشد

پیشبینی کرد در آینده چه رخ خواهد داد، نشستن و آرزو کردن برای یک زندگی آرام کار راحتی نبود. قرص سرماخوردگی و تبیری که برایم گرفته بود را همان موقع بلعیدم. یک ساعت بعد حس بهتری داشتم، هر چند سعی میکردم نشان ندهم که چقدر دلم میخواد چند ساعتی بیدغدغه بخوابم. با اینکه گفته بودم اشتها ندارم اما به اصرار خشایار شام را هم همان بیرون خوردیم و بعد من را تا جلوی خانه رساند.

جان آسای_ ۲۲

موقع پیاده شدن، برگشتم و نگاهش کردم. نگاهش موج عجیبی داشت، انگار کلماتی که میخواست بگوید جای زبان داخل مردمکهایش جاری شده بودند. دستم را بالا گرفتم و مچم را نشان دادم.

-ممنون به خاطر این... خیلی برام عزیزه.

لبخند کجی زد و با طعنه گفت:

-یادت نره به مناسبتش هم فکر کنی.

لبخند دلگرمکنندهای تحویلش دادم و بعد از کمی

تردید زمزمه کردم:

-خشایار... من... من هیچوقت با این صراحت به

کسی نگفته بودم که...

آب دهانم را به زور پایین دادم و آرام گفتم:

-دوستت دارم... بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی.

پلکهایش را محکم روی هم فشار داد، بعد

چشم هایش را باز کرد و مهربان زمزمه کرد:

-منم دوستت دارم... بیشتر از خودت.

فکر کنم باید زودتر میرفتم. حجم هیجانی که امروز

تجربه کرده بودم بیشتر از ظرفیت قلبم بود. خواستم

پیاده شوم که نگاهم به پتوی سفری روی پایم افتاد

آن را برداشتم و گفتم:

-حسابی خیس شده... می برم بشورمش، بعد برات می‌آرم.

فوری دستش را جلو آورد و با گرفتن پتو مانع شد.
-فکرشم نکن.

-چرا؟!!

-امکان نداره بذارم چیزی که چند ساعته عطر تنت و خنده هات رو گرفتن ببری... تا وقتی جوابم رو بدی این پیش من میمونه.

نیشخند پرشیطنتی زدم.

-بهت نمیاد این رمانتیکبازیها... کاش میشد ازت فیلم بگیرم دوستات ببینن، دیگه پشت سرت اینقدر چرت و پرت نکن.

-برو پگاه... اگه میدونستی چه تو سرمه، اینقدر راحت نمیموندی دلبری کنی.

لبم را گاز گرفتم و خندیدم. فکر کنم ماندن بیشتر از این جایز نبود. خشایار که هیچ، من از او بدتر بودم. اگر تلاشی برای نزدیک شدن به او نمی‌کردم فقط برای این بود که خدایی نکرده مریضش نکنم. دم عمیقی گرفتم و بلافاصله از ماشین پیاده شدم. او هم پشت سرم پیاده شد و همان سمت ایستاد. نگاه و لبخندش میگفت تا میتوانی فاصله بگیر و گرنه عواقب ماندنت گردن خودت است. با خنده عقب عقب رفتم و برایش دست تکان دادم. همین که جلوی در ساختمان رسیدم، او هم دستی در هوا تکان داد. آنقدر منتظر ماند تا من وارد ساختمان شوم. در را که بستم صدای روشن شدن ماشینش را از میان آنهمه ه یاهوی خیابان تشخیص دادم. عجب روز پرماجرای شد!

جان آسای_ ۲۳

صدای خشخش دمپاییهایش را که شنیدم سرم را
از زیر پتو بیرون آوردم. کنارم روی کاناپه نشست و
لیوان آبمیوه را دستم داد.

-اینقدر سرت رو نکن زیر اون پتو... خیس عرق
شدی... پا شو داروهات رو بخور.

خودم را روی مبل کمی بالا کشیدم و قرصها را هم
از دستش گرفتم.

-میخوام زودتر خوب شم خب.

با عصبانیت بامزهای خرید:

-با رفتن زیر پتو که خوب نمیشی... مثل آدم

میرفتی دکتر.

قرصها را همراه آب پرتقال طبیعی که برایم گرفته
بود پایین فرستادم. لیوان تفری با خالی را از دستم

گرفت و ایستاد.

-میگم بعد از ظهر فرهاد بیاد یه آمپول بزنه بهت،
حالت جا بیاد.

ملتمس صدایش زدم:

-مامان!.. خوب میشم خودم.

با اخم که نگاهم کرد نیشخندی زدم و با همان
صدای تودماغیام گفتم:

-اگه سایه بفهمه شوهرش رو در حد آمپولزن تنزل
درجه دادی...

به حرفم خندید و دوباره کنار پایم نشست.

-دیگه آدمی که تو فامیل یه دکتر داره باید با بقیه
فرق داشته باشه یا نه... میخواست شوهر دکتر تور
نکنه.

لبخندم جمع شد و نفس عمیقی کشیدم. با مکث
قابل ملاحظه‌های زمزمه کردم:

-لابد کسی که با یه مدیر مالی ازدواج میکنه هم باید همیشه نونش تو روغن باشه.

مشکوک نگاهم کرد. با نیشخندی دندانهایم را نشانش دادم. نگاهش را برای لحظه ای از روی صورتم برداشت و در نهایت حدسش را به زبان آورد.

-خبریه؟!!

پاهایم را در شکم جمع کردم و همانطور که پتو را به خودم نزدیکتر میکردم نگاهم را هم از چشم های کنجکاویش دزدیدم.

-فکر کردی چرا گفتم بیای پیشم؟!... نگفتم بیای پرستاریمو کنی که.

سکوت طولانیاش باعث شد سرم را کمی بالا بگیرم و زیرچشمی نگاهش کنم. بهمحض شکار نگاهم باز غر زد:

-پگاه! لوس نکن خودتو... صاف بشین بگو ببینم چه خبر شده.

دم عمیقی از هوای دمکرده ی خانه گرفتم. مامان از وقتی آمده و فهمیده بود مریض شدهام همه ی در و پنجره ها را کیپ بسته بود و درجه ی پکیج را بیشتر کرده بود. بیربط لب زدم:

-یهکم لای پنجره رو باز کن تو رو خدا... خودت هم مریض میشیها.

-بحث رو عوض نکن پگاه!

لیوانم هنوز در دستش بود. آن را گرفتم و تهمانده ی آب پرتقالم را به زور ته حلقم ریختم. وقتی که به مامان زنگ زدم تا به اینجا بیاید فکر نمیکردم اینقدر حرف زدن در مورد خواستگاری خشایار سخت باشد.

نگاهم سمت میز چرخید و با دیدن گوشی، لیوان را

روی میز گذاشتم و گوشی را برداشتم. وارد گالری شدم. آخرین عکسی که از خشایار داشتم را پیدا کردم. گوشی را به طرفش چرخاندم و بدون حرف اجازه دادم فقط تصویر را نگاه کند. با دیدن عکس، اخمی کرد و پرسید:

-این دیگه کیه؟

باز ساکت ماندم. یک بار دیگر به عکس نگاه کرد و ابروهایش از هم فاصله گرفتند.

-چقدر چهره ش آشناست.

کمی فکر کرد و سریع گفت:

-وایسا ببینم... این همون پسره... همسایه ی

فرهادینا نیست؟!

آب دهانم را به سختی و با درد فراوان قورت دادم و سری جنباندم. این بار او سکوت کرد و منتظر توضیح ماند. گوشی را روی پایم انداختم و بیمقدمه

و ضربتی گفتم:
-ازم خواستگاری کرده.

نگاهش کردم. شوکه شده بود. چشم هایش
بینهایت گرد شده بودند و با دهان باز نگاهم
میکرد.

-که چی آخه؟!... همینطوری... ندیده، شناخته...
-همچین ندیده و شناخته نیست... هفت هشت ماهه
که با هم... یعنی همدیگه رو میشناسیم. یکی دو بار
هم ازش برات گفتم... ماجرای کیف دزدی... یا
مزاحمت اون مرتیکه رفیق جمشید... اگه... اگه
خشایار نبود معلوم نبود چی میشد.
در سکوت کمی نگاهم کرد. وقتی نگاهم را دوباره
دزدیدم، انگار همه چیز دستگیرش شد که بالحن
مطمئنی گفت:

-دوستش داری... نه؟!... با یه شناخت معمولی
عکس طرف نمیآد تو گالری گوشیت. نگاهت رو هم
اون روز جلوی خونه ی سایه بهش دیدم.
نم روی پیشانیام را با کف دست پاک کردم و نگاهم
را به او دادم.

-دوستش دارم، خیلی بیشتر از یه دوستی معمولی...
ولی مامان...

مامان نگاهش را به فرش زیر پایش داده بود و
متفکر، بدون توجه به تردید خوابیده در جمله ی آخرم
با خودش زمزمه کرد:

-خودش که به نظر آدم خوبی بود... باید از سایه و
فرهاد هم در موردش بپرسم... گفتی کارش چیه؟!...!
لابد خانوادشو هم فرهاد میشناسه... اگه آدم خوبی
باشه چرا که نه...

وسط حرفش پریدم.

-مامان، شنیدی چی گفتم؟!!

نگاهی به قیافه ی درماتدهام انداخت و نمیدانم چه برداشتی از چهره ام کرد که تمام هیجانش درجا خوابید.

-حق داری... خیلی وقت بدیه... باید بگم ساعد فعلاً دست نگه داره و کاری نکنه... نمیخوام این دفعه ماجرای طلاق و جدایی باعث بشه زندگی تو هم به هم بخوره... هنوز بار عذاب به هم خوردن عقد آگاه روی شونهمه.

مامان بیچاره‌ام فکرش تا کجا رفته بود. با این فکر مشغولی که او داشت اصلاً درست نبود من هم از دغدغه های ذهنم برایش بگویم. قرار بود بیاید تا کمک کند ولی حالا دیگر بعید میدانستم.

جان آسای_ ۲۴

اگر حرفی از ترسهایم میزدم، بیشتر فکرش به هم
میریخت. باید خودم مشکلم را حل میکردم.
-مامان!

سرش را بالا آورد و آشفته لب زد:
-بابات... میدونه؟! بهش گفتم؟! ... میخوای اونم
باشه تو خواستگاریت؟!
دوباره صدایش زدم:
-مامان!

دستش را گرفتم تا متوجهش کنم.

-منو ببین.

سر برگرداند و سوالی نگاهم کرد.
-من هنوز... یعنی نمیدونم... فقط وقت خواستم فکر
کنم... ولی مطمئن نیستم.
ابروهایش باز در هم فرو رفتند.
-چرا مامانجان؟! مگه نمیگی میشناسی؟ مگه

نمیگی دوستش داری؟

آب دهانم را باز پایین دادم و مردد زمزمه کردم:

-تو و بابا هم... همدیگه رو دوست داشتین.

دستش را زیر چانهام گذاشت و با حرص وادارم کرد

چشم در چشمش شوم.

-هزار بار این حرفو زدی پگاه... بهت گفتم ماجرای

ما فرق داشت. حماقت بابات و اون

شیرپاکنخوردهای که مواد رو گذاشت تو دست

بابات ما رو به اینجا کشوند. آدما رو با هم مقایسه

نکن.

بغض بدی داشت به گلوی پردردم فشار میآورد. با

صدای خفه ای گفتم:

-من... من...

-تردیدت طبیعیه عزیزم... خوبه که میخوای عاقلانه

تصمیم بگیری.

چرخ زدم و سرم را روی پایش گذاشتم. پتو را که روی تنم کشید مثل کودکی سرما زده در خودم جمع شدم. دستش را روی موهای باز و پریشانم کشید و همانطور که نوازشوار آنها را جمع میکرد و پشت گوشم میفرستاد آرام گفت:

-تو دختر عاقلی هستی پگاه... ولی قبلاً هم بهت گفتم، به خاطر نگاه به زندگی من و بابات، آینده ی خودت رو خراب نکن. فکر کردن خوبه، خوب فکر اتو بکن، تلاش کن خوب بشناسیش، ولی قضاوت عجولانه نکن. فقط حواست باشه هرکاری میکنی زندگیت رو خراب نکنی. من نمیذارم اتفاقی که برای آگاه افتاد، برای تو هم بیفته... مثل خانم جان هم بهت نمیگم که بسوز و بساز. هر جا که حس کردی اشتباه کردی، برگرد... من پیشتم، پشتتم، خودم مراقبت هستم.

انگشتانم روی پارچه‌ی شلووارش مشت شد.
 پلکهایم را روی هم فشار دادم و اشکی از گوشه‌ی
 چشمم پایین افتاد. بیچاره مامان که کسی مثل
 خودش را نداشت تا اینطور حمایتش کند.
 همانطور که موهایم را نوازش میکرد پرسید:

-نمیخوای ازش برام بگی؟! ببینم چه جور آدمیه و
 چی کاره‌است... اینطوری منم میتونم تو
 تصمیمگیری راهنماییت کنم.

بدون اینکه تکان بخورم، همانطور خوابیده روی
 پایش هرچه از خشایار میدانستم برایش گفتم، حتی
 ماجرای جدایی مادر و پدرش را. تنها چیزی که
 فاکتور گرفتم زندگی مشترکش با آن دختر خارجی
 بود که نیازی هم نبود مامان بداند. موضوع عبود بین
 خودش و من. وقتی حرفهایم تمام شد، مامان
 دست از روی موهایم برداشت و گفت:

-پا شو برم برات سوپ بیارم.
سرم را از روی پایش بلند کردم. به آشپزخانه رفت و
با دو بشقاب سوپ دوباره برگشت. همین که مشغول
خوردن شدم گفتم:

-اینطوری که تعریف کردی، به نظرم پسر خوبی
می‌آید. شرایط زندگیش هم مشابه خودته، پس درکت
می‌کنه. وقتی هم خودش پا پیش گذاشته نشون
میده بهت علاقه داره... حالا مشکل کجاست؟
نگاهم را به محتویات داخل بشقاب دادم. واقعاً
مشکلم کجا بود؟! مگر نمی‌گفتم که دلم می‌خواهد تا
پایان عمر کنارش بمانم؟ مگر نه اینکه تا امروز کسی
را اندازه ی او دوست نداشتم؟ مگر نه اینکه خشایار
گفته بود تا پایان عمر، کنار او، نه از چیزی خواهم
ترسید و نه نگران چیزی خواهم بود. پس مشکلم
کجا بود؟

-پگاه!

سرم را بالا گرفتم و بی حرف نگاهش کردم. قاشقش را داخل بشقاب رها کرد و خودش را کمی جلو کشید.

-اگه به خاطر حرفای اون روز من داری زورکی جواب مثبت میدی این کارو نکن... نمیخوام تو به سرنوشت من دچار بشی... اگه واقعاً دلت باهاش نیست، اجباری نیست، برو بهش بگو نمیخوای. کمی از سوپ را داخل دهانم گذاشتم و همین که گرمایش گلویم را نرم کرد، آرام و با کمی شرم گفتم:

-میخوام مامان... بودن کنار اون رو بیشتر از هر چیزی میخوام.

نامطمئن لب زد:

-خب... پس چی؟!

نگاهش کردم و بیتوجه به احساس غریبی که در

وجودم گردباد راه انداخته بود پرسیدم:

-برای خواستگاری... باید بگیم کجا بیان؟... خونه ی
تو یا بابا... یا...

جان آسای_۲

میان مهمهای که دورم را گرفته بود، هیچ صدایی را
نمیشنیدم. افکارم به شدت به هم ریخته بودند.
نمیدانستم با قبول شرایط کار درستی کرده‌ام یا نه.
از تمام تنم حرارت عجیبی ساطع میشد. هیجانی
ناشناخته وجودم را پر کرده بود و از شدتی که به
خرج میداد، کم مانده بود آتش بگیرم. لعنت به

هوای نیمه ی آذر که با همه ی سرمایی که داشت
کاری برای خنک کردن وجود ملتهبم از پیش
نمی برد.

-پگاه... پگاه!

صدای پچیچوار سایه من را به خودم آورد. سرم را
که بالا گرفتم انگار از زیر آب بیرون آمده باشم،
همه ی صداها تک به تک جان گرفت و واضحتر شد.
نگاه گیجم سمت سایه برگشت. چشمی در صورتم
چرخاند و متحیر پرسید:

-چته تو؟! نیم ساعته هرکی صدات میزنه
عکسالعملی نشون نمیدی.

آب دهانم را قورت دادم و بی صدا لب زدم:
-سایه...

دستم را گرفت و بین انگشتانش فشرد.

-چقدر یخ کردی؟! یعنی اینقدر استرس داری؟
چرا چرت و پرت میگفت؟! من داشتم در آتش
میسوختم و بعد میگفت یخ کردی؟! تکانی به دستم
داد و با اشاره ی چشم و ابرو گفت:

-حاج اقا چند بار صدات زدن... زشته به خدا...
جوابشون رو بده.

نگاهم از چهره ی سایه و صورت نگران مامان
گذشت و بعد از نیمنگاهی به چشم های پر از سوال
خشایار، رو به پدر بزرگش لبخندی زدم.
-ببخشید، با من بودید... حواسم نبود.
پیر مرد مهربان لبخندی زد و به مبلی که روی آن
نشسته بود تکیه داد.

-طبیعیه دخترم... خواستگاریه خب، شوخی که
نیست... پرسیدم فکر میکنی لازمه باز با این
پسر مون حرفی بزنی یا گفتنیها گفته شده قبلاً؟!
از اینکه بین آن همه آدم اینقدر واضح به دوستی
من و خشایار اشاره کرد، پیشانیام عرق کرد.
نیشخندی زدم و نگاهم را به خودش دادم.
پدر بزرگش رد نگاهم را گرفت و با لبخند گفت:

-اینجوری که شماها دارین نظربازی میکنید فکر
کنم حالا حالاها کلی حرف واسه گفتن دارین.
از حرفش جمع آرام خندید و من خجالتزده سر
پایین انداختم. حاج اقا رو به بابا و عمو فرهاد گفت:
-با اجازه ی شما... این دو تا برن حرفای آخرشون رو
بزنن... بعید میدونم نیاز باشه کسی منتظر جواب

مثبت اون یکی باشه... ما فقط اینجاییم که رسوم
رعایت بشه.

سرم را آرام سمت بابا برگرداندم. نگاه پر حرفی
سمت من انداخت و آرام به حاج اقا گفت:
-شما بزرگتر این جمعید، اجازه ی ما هم دست
شماست... هرچی خودتون صلاح میدونید.
حاج اقا دست روی پای خشایار گذاشت و سر تکان
داد.

-آره باباجان، برید یه کم با هم صحبت کنید. تا الان

هرچی گفتین و شنیدین روزمرگیهای معمول بوده.
الان وضع فرق کرده. قراره یه زندگی این وسط
تشکیل بشه.

از حرفش تتم لرز خفیفی برداشت. چرا عادت
نمیکردم به این موضوع؟! همین که خشایار اجازه ی

آرامی گرفت و ایستاد، پاهای من هم به ایستادن
وادارم کردند. نگاهی در جمع چرخاندم و بینفس
لب زدم:

-بخشید... با اجازه.

همین که خشایار کنارم ایستاد، سایه فوری گفت:

-میخواین برین اتاق مهرباب؟!!

خشایار جای من جواب داد:

-اگه اجازه بدین میریم بالا، رو پشت بوم.

سایه با «خواهش میکنم» کوتاه ی از جلوی
مسیرمان کنار رفت. خشایار با آن لحن خشک و

بیان عطفش زمزمه کرد:

-برو یه چیز گرم بپوش بیا.

چقدر ممنونش بودم که با این کار اجازه داد چند دقیقه از خودش و جمع فاصله بگیرم و به خودم

بیایم. پشت در اتاق مهراب ایستادم. همانطور که

پالتویم را تن میکردم رو به آینه ایستادم. به

چهره‌ی رنگپریده‌ام زل زدم و اخمی روی صورتم

نشست. زیر لبی گفتم:

-چته دیوونه؟! ... مگه دارن به زور شوهرت میدن؟!!

مگه نمیگی دوستش داری؟ مگه نمیگی یه لحظه

نمیتونی به نبودنش فکر کنی؟! ... خب پس چته؟!!

فکر کردی تا آخر عمر میشد همین جوری بدون هیچ

اسم و رسمی باهات باشی... باهات کنار بیا... اون

آدم همونیه که تو بهش نیاز داری.

با حرفهایی که به خودم زده بودم کمی ته دلم قرار

گرفت. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. خشایار نبود. سایه نگاه سوالیام را که دید با سر به در اشاره کرد. به طرف در رفتم و به محض باز کردنش دیدم که همان جا پشت در ایستاده؛ در

حالی که دستهایش را از کنار لبه های کتخ در جیب کرده بود و یک پایش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. با دیدنم صاف ایستاد. با جدیت به بالا اشاره کرد، ولی چیزی نگفت. رفتار او هم به خودی خود استرسزا بود. نکند پشیمان شده بود.

جلوتر از او از پله ها بالا رفتم. در پشت بام را که باز کردم با همه ی گرمایی که در تنم بود، از سرمای غروب پاییزی تنم لرزید و در خودم جمع شدم. صدایش را از پشت شنیدم:

-میدونم سرده. خیلی طول نمیکشه، زود برمیگردیم... فقط نمیخواستم کسی حرفامون رو

بشنوه.

جان آسای_ ۲۶

نفسم را محکم بیرون دادم و پا روی پشت بام گذاشتم. همین که چند قدم جلو رفتم به طرفش برگشتم. دستهایش هنوز در جیب و نگاهش پر از اخم بود. صدایش زدم، سرش را بالا گرفت و با جدیت گفت:

-بشین چند لحظه .

روی تشکچه ی نرم و کوچکی که روی صندلی فلزی بود نشستم. خودش جلو آمد. انتخابش نشستن نبود. مثل بازپرسها بالای سرم ایستاد، جوری که مجبور شدم خیلی بیشتر از زمان ایستادن جلوی رویش، سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم. بیمقدمه پرسید:

-کی و چی مجبورت کرده بهم جواب مثبت بدی؟!...!
 به خاطر حرفایی که بهت زدم؟!... فراموششون کن
 پگاه. مهم نیست من چه جوری فکر میکنم. اگه
 نمیخوای، همین جا تمومش میکنیم. من فکر
 میکردم علاقهای که ازش حرف میزنی جنسش
 متفاوته، فکر میکردم میشه روش حساب کرد...
 ولی انگار باز اشتباه کردم!
 بهت زده نگاهش کردم.

-چی میگی خشایار؟!... این حرفا چیه?!
 ساکت و صامت به چهره ام زل زد.
 -من اگه قرار بود جواب منفی بدم، به خودت
 میگفتم. چه نیازی بود که این همه آدم رو تو زحمت
 بندازیم و دور هم جمع کنیم؟!... تو اصلاً میدونی
 مامان و بابای من چندوقته که با هم تو یه جمع
 نبودن؟! اما امروز به خاطر من قبول کردن که

همزمان اینجا باشن.

قفسه ی سینه‌اش واضح و طولانی بالا و پایین شد.
 حس کردم از انقباض عضلاتش کم شده.
 دستهایش را از جیب درآورد و جلو آمد. یکی دیگر
 از صندلیها را آرام بلند کرد تا صدای کشیدن پایه‌ها
 آزارمان ندهد. آن را درست روبه روی من گذاشت و
 روی آن نشست. کمی به چشم‌های بازیگوشم نگاه
 انداخت که یک جا بند نمیشدند. لحن خشک و
 جدیاش از بین رفته بود، با همان ملایمتی که فقط
 خودم از او سراغ داشتم پرسید:
 -پس چته پگاه؟!... چرا پریشونی؟! چرا تمام مدت
 تو مراسم شبیه جنزده‌ها نشسته بودی!؟

کمی شیطنت کردم تا شاید حال و هوای عجیب را
 فراموش کند.

-دیدی که پدر بزرگت هم گفت... خب طبیعیه دیگه...

قراره ازدواج کنیم، نمیخوایم قرارداد کاری ببندیم
که.

حرفم قانعش نکرد. ذره‌ای از سرسختی نگاهش هم
کم نشد.

-حاجی نگاه تو رو وقتی ازت خواستگاری کردم
ندیده بود که این حرف رو زد. تو از روز اول که حرف
ازدواج پیش اومد همین شکلی هستی. حتی میتونم
بهت قول بدم تو تکتک کلمه‌هایی که تو پیامت
برام فرستادی و گفتی جوابت بهم مثبت‌ه هم
همینقدر تردید خوابیده بود. تو حتی نخواستی

جوابت رو حضوری بهم بدی. باید باور کنم که فقط
پای یه ترس ساده و کلیشهای وسطه؟!!

آب دهانم را محکم قورت دادم. الان وقتش نبود،
الان وقت نیش زدن بغضی که بیخود و بیجهت
وسط حنجرهام چنبره زده بود نبود. نفس عمیقی

کشیدم تا سرمای هوا گر گرفتگی تنم را کم کند و
بی هوا زیر گریه نزنم. با صدایی که تمام سعیم بر
نلرزیدنش بود، گفتم:

نه... باور نکن... ولی ازش بگذر. این مشکل خودمه
که باید باهاش کنار بیام. فقط این رو بدون که... اگه
الان من و تو اینجا نشستیم و یه جماعتی اون پایین
دارن سر شرایط و مراسم ازدواج ما اختلاط میکنن،
حتماً و حتماً خواسته ی خودم بوده... که تو تنها کسی
هستی که توی دنیا میتونم به درخواست ازدواجش
جواب مثبت بدم. خشایار... من واقعاً... دوستت دارم.

تصور یه روز ندیدنت و نبودنت من رو میکشه. چه
دلیلی بیشتر از این که بخوام بهت جواب مثبت بدم؟!
سرش را بالا گرفت، نفسش را آه مانند بیرون داد و
با گفتن «خدا کنه اینجوری باشه» نگاهم کرد. دستم
را گرفت و کمی من را جلو کشید.

-بشین، هنوز حرف دارم باهات.
 مردد روی صندلی برگشتم و متعجب نگاهش کردم.
 -چقدر از حرفای حاجی رو شنیدی؟!
 لبم را جوری گاز گرفتم که حس کردم تمام رنگ
 رژم از بین رفت. نیشخند خجالت زده ای روی لبم
 نشست.

-هیچی... خیلی استرس داشتم... اصلاً متوجه نشدم
 کی چی گفت.
 پوزخندی زد.
 -مشخص بود.
 کمی مکث کرد و در نهایت گفت:

-بحث سر زمان و مکان مراسم بود. من اصراری به
 گرفتن مراسم به این سرعت ندارم. به هر حال باید
 یه شرایطی آماده بشه، که من برای فراهم کردنش
 فرصت لازم دارم... مامان و بابا هم شاید بخوان

بیان که مشخص همیشه فعلاً زمان سفرشون کی باشه. اینطوری هم که تو نشون میدی، تا بخوای آمادگی ذهنی پیدا کنی فکر کنم چند ماهی زمان بخوای...

وسط حرفش سرم را به تأیید، بالا و پایین کردم. چه چیزی بهتر از این؟!
 با نوک انگشتش روی پوست دستم خطوطی کشید و آرام گفت:
 -فقط... سخته یهکم... اینجوری که هم دارمت و هم ندارمت آزارم میده.
 جان آسای_ ۲۷

مثل کودن‌ها خیرهاش شدم. نگاهم کرد و محکمتر گفت:

-مشخصه هیچی از حرفا رو نشنیدی... حاجی چند

بار نظر خودت رو راجع به زمان مراسم خواست که
 حواست نبود و جواب هم ندادی... برای همین بود که
 فکر کرد شاید هنوز چیزی بینمون حل نشده باقی
 مونده که جواب درستی نمیدی و خواست حرف
 بزنینم... خب حالا... نظر خودت چیه؟!
 گیج و مبهوت نگاهش کردم. نظرم را راجع به چه
 چیزی میخواست؟

-در مورد چی... نظر بدم؟!!

پلکهایش را روی هم فشار داد و تک خنده ای
 عصبی کرد. کلافه اش کرده بودم. من هم اگر جای او
 بودم و یکی عین خودم اینطور خنگبازی درمیآورد
 دلم میخواست تکتک موهایش را بکنم. یک بار
 دیگر دستم را گرفت و کمی نزدیکتر شد، طوری که
 زانوهایمان تماس هم قرار گرفت. دستم را میان دو

دستش محکم گرفت و به منی که درگیر گرمای دستش شده بودم، شمرده و آرام گفت:
 -گوش بده پگاه... این شرایطی که گفتم قراره مه یا کنم... ممکنه تا یه سال طول بکشه... من میتونستم همینطوری با تو ادامه بدم و همون یه سال آینده ازت خواستگاری کنم... ولی واقعاً تحمل شرایط برام سخت شده. اگه الان پا پیش گذاشتم برای اینکه که خواستم خیالم از بودنت تو زندگیم راحت باشه. فوری گفتم:

-خب راحت باشه... من تا آخر عمر باهاتم، حتی اگه همه مخالف باشن، یا شرایط جور نشه.
 باز هم خندید، اما این بار خنده اش مثل همیشه بود.
 انگار یک دختر بچه ی شیرین زبان جلوی چشمش داشت حرف میزد که از ته دل میخندید. فشار نرمی به دستم داد و خندان گفت:

-فکر کردی با این همه انرژی و شیطنتی که تو داری، من میتونم بدون هیچ قید و شرطی کنارت بمونم؟!... به خودم باشه که همین فردا میریم عقد میکنیم.

دهانم باز ماند.

-عقد کنیم؟!...

کلافه خندید و گفت:

-یه جوری رفتار میکنی انگار ده سالته و معنی هیچکدوم از حرفام رو نمیفهمی.

این بار من بودم که خندیدم.

-نه اینطوری نیست... ببخشید... یعنی خب... من فکر نمیکردم برای تو مهم باشه این چیزا.

نگاهش مهربان شد. پشت انگشتانش را روی صورتم کشید و آرام گفت:

-هرکسی دیگه بود مهم نبود... ولی تو فرق داری

تو کسی هستی که قبول کردی همسفر زندگیم
 باشی... متوجه ی چی میگم؟
 با لبخند پلکی زدم. خاک بر سرت پگاه که مثل
 احمقها رفتار میکنی. آخرم نمیشود آن چیزی که
 در ذهن تو است، اما میشود که کمی هم با دل من
 راه بیاید.

نیشخندی زدم و گفتم:

-به خدا بچه نیستم... میفهمم... ولی فکر کنم زوده
 یهکم... خب آخه... اگه همین الان یهو بریم بگیم
 میخوایم عقد کنیم یه جوریه دیگه... نیست؟! بعد
 اینکه... خب شرایط زندگی ما خیلی نرمال نیست،

خودت میدونی دیگه... مامانم باید یه سری
 مشکلات رو توی زندگیش حل کنه. دلم نمیخواد
 دغدغه هاش مانع این بشه که از لحظه های قشنگ
 زندگی من غافل بمونه... من برای شروع این زندگی

بیشتر از همه به اون نیاز دارم و میخوام که تمام و
 کمال حواسش به من باشه نه چیز دیگهای... پس...
 اشکالی نداره یه کم صبر کنیم؟!
 کمی متفکر نگاهم کرد و نفسش را محکم بیرون داد.
 -نه، چه اشکالی؟! ... تا هر وقت که تو بگی... خوبه؟!...!
 هر چند برای من خیلی سخته.
 با شیطنت پرسیدم:
 -چیش سخته؟!
 نگاهم کرد و انگار از برق نگاهم فکرم را خواند که با
 خنده اخمی کرد.

-اونی که تو فکر توئه که از همش سختتره... ولی
 سختیش اینه که من بالای خونه ی خالته باشم و
 بدون اینکه چیزی بینمون باشه ه ی ازت بخوام بیای
 اینجا پیشم.
 نیشخندی زدم.

-آره واقعا، برای خودمم سخته... ولی حالا کی گفته
قراره پیام اینجا اصلاً؟!

سوالم را با بدجنسی پرسیدم و او هم با کمال
پررویی گفت:

-تو فکر کن نامزدم باشی و بذارم بیشتر از یه روز
دور بمونی ازم.

قلبم ریتم گرفت. با همه ی ترسهایم، تصور نسبت
داشتن با مردی که تمام قلب و روحم را تسخیر کرده
بود به شیرینی عسل بود. نباید شیرینی این لحظات

را خراب میکردم. بهتر بود بعد را به همان بعد
بسپرم. باید در لحظه زندگی میکردم و از حضور او
در زندگیم، آن هم اینقدر نزدیک، لذت می بردم.
سکوتم او را وادار کرد که هر دو دستم را محکم
بگیرد. نگاهم را به چهره ی دوست داشتنیاش دادم.
چقدر امروز جذابتر از همیشه شده بود. با آن کت و

شلوار سیاه‌رنگی که روی پیراهن سفید پوشیده بود و موهایی که آراسته‌ترین حالت خودش را داشت، و ادارم میکرد همان جا بنشینم و ساعتها خیر هاش شوم و از وجودش جوری گرم شوم که هیچ سرما و برفی هم تکانم ندهد. صدایش من را به خودم آورد.
-بریم پایین؟!!

سرم را بالا و پایین کردم.
-پس مطمئنی دیگه؟!!

باز هم سر تکان دادم.
جان آسای_ ۲۸

لبخند خبیثانه‌ای زد و زمزمه کرد:
-راه برگشتی ندارینها دیگه.
نیشخند زدم.
-میدونم... خیال برگشت هم ندارم.

دستهایش را از هم باز کرد و آرام گفت:
-پس بیا اینجا.

و او با کشنده ترین لحن ممکن گفت:
-به زندگی من خوش اومدی پگاهم!
چند دقیقه بعد از رفتن مهمانها، بابا هم کتش را از
لبه ی مبل برداشت و جلو آمد.
-منم دیگه میرم پگاه.
هنوز نگاهش مثل زمانی که پا به این خانه گذاشته
بود، رنگ دلخوری داشت. دستش را گرفتم و گفتم:
-خب بمون دیگه... چه عجلایه.
نگاهی به پشت سرم انداخت. برگشتم و دیدم که
مامان بیتوجه به او کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده
و با سایه حرف میزند. صدای عموفرهاد از سمت
اتاق خوابها آمد و سر هر دومان به آن سمت
چرخید.

-کجا داوودخان؟!... حالا تشریف داشته باشین.

با عمو دست داد و گفت:

-باید برم، دیروقته. به اندازه ی کافی زحمت دادم به شما و خانواده.

-خواهش میکنم، مراحمید. هرطور راحتین به هر حال.

وقتی دیدم اصرار به رفتن دارد گفتم:

-پس بمون آماده شم برسونمت.

کمی فکر کرد و بعد با تکان سر موافقتش را اعلام

کرد. همزمان با رفتنم به اتاق او هم مشغول تشکر از

سایه و خداحافظی از بقیه شد. از اتاق که بیرون

آمدم بابا را ندیدم. هنوز کاملاً از در خانه بیرون نرفته

بودم که متوجه شدم مامان و بابا در راهرو با هم

حرف میزنند. همان جا کنار در ایستادم تا مزاحم

صحبت‌هایشان نباشم، هر چند صدایشان را تقری باً
 واضح میشنیدم. مامان داشت میگفت:
 -ممنون که اومدی... فکر نمی‌کردم برات مهم باشه.
 بابا با دلخوری جواب داد:
 -آره تقصیر خودمه که اینجوری فکر میکنی... تو
 هیچوقت نخواستی باور کنی عوض شدم.
 -حتی عوض شدنت هم تغییری توی گذشته ایجاد
 نمیکنه. اون زندگی یه خاطره ی تلخه برای من.
 -من که خواستم جبران کنم.
 -خودت هم میدونستی که نمیشد. حرمت خیلی
 چیزا بین ما شکسته شده بود. درست بشو نبود... الان
 هم که خدا رو شکر زندگیت خوبه... پگاه از زنت
 خیلی تعریف میکنه.

-در عوض از زندگی تو هیچی نمیگه... نکنه مشکلی
 داری!

آخ بابا! کاش بیخیال شوی و دست از مقایسه برداری.

-پگاه خیلی نبوده تو زندگی من که بخواد تعریفی ازش بکنه، تا من ازدواج کردم اونم رفت شهرستان درس بخونه . وقتی هم که برگشت گفت میخواد مستقل باشه.

پوزخند پردردی زدم. من کی ادعای استقلال داشتم؟! شرایط مرا به سمت تنهایی سوق داد. چقدر دروغ بافتن برای ما آدمها ساده بود. بابا بحث را ادامه نداد و چقدر ممنون این کارش بودم. به هر حال ممنون از زحمتایی که کشیدی برای این بچه ها... من که تا الان کاری نکردم برایشون، ولی از

حالا هرکاری لازم باشه میکنم. جهازش هم خودم جور میکنم.

صدای پوزخند مامان را من هم شنیدم.

-دستت درد نکنه، لازم نیست. نه سر نفقهای که هیچوقت واسه این بچه ها ندادی ازت توقعی بوده و نه حالا واسه خرج عروسیش... تا الان هرکاری کردم، بازم همون کارو میکنم. برای اینکه بیشتر از این بحث نکنند، از کنار در رد شدم و خودم را در معرض دیدشان قرار دادم. -بریم بابا؟

هر دو دستپاچه به طرفم برگشتند. مامان بی هیچ حرفی سمت من آمد و با گفتن «زود برگرد» وارد خانه شد. بابا کفشهایش را پوشید و جلوتر از من پا به حیاط گذاشت.

تمام راه سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. فکر کردم شاید نیاز دارد به حرفهایی که با مامان زده فکر کند. برای همین هم چیزی نگفتم. وقتی جلوی خانه شان رسیدیم برگشتم و گفتم:

-بابا... ممنون که اومدی.

برگشت و با نگاه سردی به سمتم، طعن‌هوار گفت:

-خوبه... واسه شرکت تو مراسم خواستگاری دخترم
ازم تشکر میکنید همهتون.

-بابا!

-لابد اگه نیاز به اجازه ی پدر نداشتی اصلاً از

ازدواجت هم خبردار نمیشدم... یا شاید نخواستی

جلوی خانواده ی نامزدت سرافکنده بشی که مامان و
بابات جدا شدن.

-نه بابا... اینطوری نیست... اون خودش میدونست
همه چی رو.

-پس چرا اومدن خونه ی سایه؟!... چرا نگفتی بیان

خونه ی من؟ عارت میاومد بگی بابام پایینشهر

زندگی میکنه؟!... خونه مامانت که دیگه بالاشهره...
چرا عین... استغفرالله.

سرش را تکان داد و نگاه از من گرفت. پس معلوم شد ریشه ی آن همه دلخوری از کجاست.

-بابا، خودم نخواستم... میدونستم که اگه خونه ی مامان باشه تو نمیآی و اگه خونه ی تو باشه مامان پاش رو نمیذاره اونجا... من فقط دلم میخواست هر دو تون تو خواستگاریم باشین. خیالت هم راحت... اون همه چی زندگیم رو میدونه، پس قرار نیست اتفاقی که برای آگاه افتاد برای منم بیفته.

-به مامانت گفتم جهازت رو من جور میکنم، قبول نکرد... ولی به خودت میگم تا جایی که در توانم باشه پای خودمه. نمیخوام منتهی سر ناپدریت باشه. نگاهم را از بابا گرفتم.

جان آسای_ ۲۹

-منتهی سرش نیست. مامان تا حالا هر کاری کرده

برامون، خودش کرده نه شوهرش.
 -باشه، دستش درد نکنه... به هر حال من یه مقدار
 پسانداز دارم. میریزم به حسابت، خودت جهازت
 رو کامل کن. کم و کسرم داشتی باز بگو. خودم جور
 میکنم.

قدرشناسانه نگاهش کردم.
 -ممنون بابا، ولی لازم نیست واقعاً.
 باز نگاهش دلخور شد.
 -گفتم میخوام جبران کنم، یادت رفته؟!... بیشتر از
 این غرور من پدر رو نشکن بچه.
 بغضم را قورت دادم و با نگاه خیسیم برایش سر
 جنباندم.
 -چشم... ممنون.

-برو بابا، برو دیروقته. مراقب خودت باش.
 پیاده شد و همین که در را بست، اشک من هم از

چشم پایین افتاد. وقتی میشد همه در کنار هم
زندگی خوبی داشته باشیم و مثل دیگران خوشبخت
باشیم، چرا به اینجا رسیدیم؟! حسرت داشتن یک

خانواده ی صمیمی و گرم تا ابد در قلب من باقی
خواهد ماند.

جان آسای_ ۲۶۰

بلند شدن ناگهانی صدای گوشی باعث شد سر
همه ی بچه ها بالا بیاید و من درجا خودم را لعنت کنم
که چرا فراموش کردم گوشی را سایلنت کنم. با
گفتن ببخشید صدای گوشی را قطع کردم، اما دیدن
نام آگاه روی صفحه دلم را شور انداخت. این وقت
صبح چرا باید آگاه تماس میگرفت. اگر برای جواب
دادن از کلاس بیرون میرفتم، فضا برای تقلب و
حرف زدن مه یا میشد، اما اگر آگاه کار واجبی داشت

چه؟

پشت میز نشستم و با دیدن یکی دو نفری که
نگاهشان به من بود آرام گفتم:
-چشمتون رو برگه باشه بچه ها!
با آرامترین صدای ممکن جواب تلفن را دادم:
-جانم آگاه!
لحنش تا حدی عصبی بود.
-چرا جواب نمیدی پس؟!
-سر کلاسم، امتحان داریم... چی شده؟!
کمی آرامتر شد.
-حواسم نبود... پس هیچی دیگه... فقط آدرس
مدرسه رو بفرست.

نگاه بچه ها مدام بالا میآمد. با پچیچ کردنم
تمرکزشان را به هم ریخته بودم، ولی آگاه هم

کنجکاوم کرده بود.

-آدرس مدرسه رو برای چی میخوای؟

-میخوام پیام ازت کلید بگیرم... خودت که فعلاً کار داری.

بی اختیار از روی صندلی بلند شدم.

-اومدی تهران؟!

-آره، میفرستی آدرسو یا برم هتل؟!

فوری گفتم:

-هتل چرا؟!... میفرستم الان... فعلاً.

دوباره پشت میز نشستم و بلافاصله آدرس مدرسه را برایش پیامک کردم. صدای پچی از ته کلاس توجهم را جلب کرد. با صدای بلندی تشر زدم:

-سوالی اگه هست از خودم بپرسین... چه خبره اون ته؟!

با این حرفم سرها دوباره همه روی برگه ها خم * .

لبخند ریزی زدم که درجا جمع شد. باز آگاه بیخبر
آمده بود و همین هم متعجبم میکرد. این بار دیگر
چه خبر شده بود، خدا میدانست؟!!

بالاخره زمان امتحان تمام شد و برگه ها را جمع
کردم. تا خواستم درس جدید را شروع کنم صدای
زنگ مدرسه بلند شد. یکی از بچه ها گفت:
-خانوم، کاش سوالاتی امتحان ترم هم همینقدر
آسون بگیرین.

همه تأییدش کردند. با خنده گفتم:

-آسون بود و یه سره چشمتون رو برگه های هم
بود؟!!

آنهایی که منظورم را گرفتند، سرهایشان را پشت
همکلاسیهایشان پنهان کردند. بیشتر از آن
اذیتشان نکردم و گفتم:

-اگه تو پرسشهای کلاسی خوب درس بخونین و

جواب بدین، نیازی به آزمون سخت نیست. مهم اینه که درساتون رو خوب یاد بگیرین.

کیفم را که برداشتم دخترها با هیجان و خوشحالی تشکر کردند. همین که از کلاس بیرون رفتم گوشی در کیفم لرزید. با دیدن نام آگاه مسیرم را سمت در ورودی دبیرستان کج کردم و همزمان جوابش را دادم:

-رسیدی داداش؟!!

-آره پگاه، زود بیا ماشین رو نگه داشتم.

سریع بیرون رفتم و آگاه که به ماشین تکیه داده بود، با دیدنم جلو آمد. همدیگر را در آغوش گرفتیم.

هیجانزده و کمی نگران پرسیدم:

-خیر باشه، باز بیخبر اومدی!

خندید و با شوخی گفت:

-بیخبر پیام هیجانش بیشتره.

وقتی دید هنوز منتظرم، لبخندش کمرنگتر شد و با جدیتی بیشتری گفت:

-اومدم با شوهرخواهرم بیشتر آشنا بشم. تو که منتظر نمودی برسم به خواستگاریت.

میدانستم اینها بهانه است. در این مورد هم با هم قبلاً حرف زده بودیم. خودش گفته بود به خواستگاری نمیرسد.
-دلیل اصلیت رو بگو آگاه.

دستی به گردنش کشید و منمن کنان جواب داد:
-شاید برم... با پدر رها حرف بزنم.
قلبم به تپش افتاد.

-راست میگی؟!!

سرش را بالا و پایین کرد.

-با خودش حرف زدم بالاخره. میگفت نتونسته به هیچکدوم از خواستگارش جواب مثبت بده... و!

مامان و باباش دارن کمکم شاکی میشن. میگفت
داشت ناامید میشد ازم... اگه یهکم دیرتر میرفتم
سراغش...

ذوقزده روی پا پریدم.

-وای آگاه، جدی میگی؟! چقدر خوشحال شدم.
دستش را جلو آورد و گفت:

-حالا کلید رو بده، اومدی خونه حرف میزنیم...
دیشب تا صبح نخوابیدم دارم بیهوش میشم.
فوری کلید خانه را از کیفم بیرون کشیدم و در
دستش گذاشتم.

-آره حتماً. برو خونه قشنگ استراحت کن. غذا از
بیرون میگیرم میام... شاید بگم مامان هم بیاد.
فوری گفت:

-نه نگو... فعلاً نمیخوام مامان چیزی بدونه... اول
باید ببینم بابای رها چی میگه... اصلاً فعلاً بهش :>

من او مدم.

دهانم را باز کردم چیزی بگویم اما منصرف شدم.
خسته بود و نمیشد زیاد سر به سرش گذاشت. بعداً
که به خانه رفتم با هم بیشتر حرف میزنیم.

-خیلی خب، برو. تو خونه می بینمت.

با هم دست دادیم. سوار ماشین شد و رفت. وقتی
داخل مدرسه برگشتم ذهنم درگیرتر شده بود. کاش
دوباره مانعی سر راه تشکیل زندگی آگاه قرار نگیرد.
باید برنامه‌های هم برای آشنا کردن آگاه و خشایار
میچیدم. هر دو شدیداً مشتاق و منتظر دیدن دیگری
بودند.

جان آسای_ ۲۶

جلوی بنگاه که نگه داشتم کمر بندش را باز کرد.

کیفم را برداشتم تا پیاده شوم. با تعجب به سمت
برگشت.

-تو کجا؟!!

با خونسردی نگاهش کردم.

-اگه قرار نبود پیام تو، تا همین جا هم نمی‌آوردمت.

مگه تاکسیهای اینترنتی رو ازت گرفتن؟

کلافه دستی روی صورتش کشید.

-فکر کردم این لطف رو میکنی که فقط منو

برسونی... میخوام تنها صحبت کنم.

در سمت خودم را باز کردم، اما سرم همانطور رو به

صورتش بود.

-منم نمیخوام دخالتی کنم... فقط می‌آم که فکر

نکنه بعد از این همه سال تنها هستی. به هر حال

خانواده یه مفهومی داره.

پوزخند تلخی زد.

-خانواده خیلی وقتی برای من مفهومی نداره.

ناباور لب زدم:

-آگاه!

اخمش جمع نمیشد.

-نیا پگاه... آگه قراره جواب نه بشنوم، بهتره تنها

باشم.

نیشخندی زدم و قبل از اینکه پیاده شوم گفتم:

-خب منم او مدم که نه نشنوی... دلم میخواد بدونم

باز با چه دلیلی میخوان بهت بگن نه. تو هم آگه قرار

بود نه بشنوی، این همه راه نمیکوبیدی تا اینجا

بیای.

پیاده شدم و در ماشین را بستم. آگاه با مکتی قابل

توجه بعد از من از ماشین پیاده شد. با نگاهش هنوز

داشت میگفت «تو نیا» اما حریف زبانم نمیشد.

همین که وارد بنگاه شدیم، مرد جوانی که پشت

میزی کنار در شیشه‌های نشسته بود، فوری گفت:
-بفرمایید، امرتون؟!... مورد خاصی مد نظرتونه؟
نگاه آگاه سمت میز بزرگتر کشیده شد که کسی
پشتش نبود.

-آقای میرزایی تشریف ندارن؟!
پسر جوان که ولکن نبود گفت:
-میان حالا... شما بفرمایید، من هستم در خدمتون.

آگاه عقب‌سمت یکی از صندلیها رفت و حین
نشستن گفت:

-با خودشون کار دارم.
مرد مصرانه حرف خودش را زد.
-آقامیرزایی رفتن خونه نشون مشتری بدن... بیان
بفهمن مشتری رو سرپا نگه داشتم شاکی میشن...
شما بفرمایید چه موردی در نظر دارین، اگه کاری از
من برنیومد خدمت آقامیرزایی هم میرسیم.

لبه‌ایم را به هم فشردم تا بلند نخندم. گویا قیافه‌ی
نالان آگاه شبیه مستأجرهای جوابشده بود که این
مرد اصرار داشت برایش خانه پیدا کند. تا آگاه
خواست حرفی بزند، مانعش شدم و سریع گفتم:

-خونه‌ی خوب نوساز واسه یه عروسدوماد این
طرفا چی سراغ دارین؟! قیمت مناسب هم باشه
دیگه!

مرد با خوشحالی فوری زونکنی را از کنار دستش باز
کرد و گفت:

-مورد که زیاده... تبریک میگم، الحق که به همدیگه
هم می‌آین... دست ما سبکه، به هرکی خونه معرفی
کردیم سر سال خودش خونه دار شده.
متعجب پرسیدم:

-جدی؟! ... اونم با این قیمت؟!!

مرد نیشخندی زد و دوباره حین گشتن بین

فایل‌هایش جواب داد:

-مهم خود آدمه آجی... سطح توقعتون رو یهکم
بیارین پایین و دنبال خونه اون بالامالاها نباشین

راحت میشه یه واحد نقلی جور کنید برای خودتون...

اول زندگی چی میخواین مگه؟!!

سرم را با لبخند و تفریح سمت آگاه چرخاندم. با

اخم و زیرلبی خرید:

-چی کار داری میکنی؟

همان موقع مرد گفت:

-آهان... این مورد مخصوص خودتونه... یه

پنجاهمتری تروتمیز نوساز، کلید نخورده... صاحبش

شرط کرده فقط به زن و شوهر جوون بدمش، بی

بچه!

سرم را دوباره سمت آگاه چرخاندم و با ناراحتی

نمایشی گفتم:

- عزیزم، پنجاه متر کوچیک نیست؟! من اون همه
جهاز رو کجاش جا بدم آخه؟

آگاه نمیدانست بخندد یا من را به فحش ببندد. با
حرص خرید:

- مگه نگفتی قرار نیست حرف بزنی؟
آرامتر گفتم:

- با پدرزن جنابعالی بله، ولی نه با کارمندش که.
آگاه پوفی کرد و مرد گفت:

- مورد خوشنقشه‌ستها! پنجاه متری مثل هفتاد متر
دیده میشه... حالا یه بازدید برین شاید خوشتون
اومد. خداوکیلی اولین نفری هستی که دارم نشونش
میدم اینجا رو... صاحبش خیلی سختگیره.

رو به مرد کردم. تا خواستم حرف دیگری بزنم،
صدای «یاالله» مردانهای در فضای بنگاه پیچید و مرد
جوان پشت میزش برپا زد.

-سلام آقا... خسته نباشید.

آقای میرزایی، پدر رها، هنوز همان ابهت چند سال قبل را داشت. آگاه هم با دیدنش از جا پرید و سلام خفهای کرد. به تبع برادر من هم ایستادم. میرزایی با دیدن ما وسط بنگاه ایستاد و متعجب نگاهمان کرد. رو به آگاه با لحن حقه‌جانبی گفت:
-بهبه... آگاه خان! پارسال دوست امسال آشنا جوون!.. چی شده فیلت یاد هندستون کرده؟!
مرد جوان گفت:

-آقا، این خانوم و آقا او مدن واسه اجاره ی...
آگاه ملتمس نگاهم کرد و من هم که ترسیدم مردک کار را خراب کند، فوری گفتم:
-آگاه او مده بود باهاتون صحبت کنه. تشریف نداشتین، من گفتم از همکارتون بپرسم خونه برای زوج جوون اینجاها چه قیمتیه.

نگاهی به سرتاپایم انداخت.

-اسمت پگاه بود؟!!

جان آسای_ ۲۶۲

-تا خدا چی بخواد.

میرزایی یک دستش را در جیبش فرو کرد و سرش را سمت آگاه چرخاند.

-نگفتی پسر... از اینور؟!!

نگاه آگاه سمت مرد جوان کشیده شد. او هم احتمالاً فهمیده بود که تا الان سر کارش گذاشتهام که از پشت میزش بیرون آمد و دلخور و آرام گفت:

-آقا، من چند دقیقه میرم بیرون. کاری داشتین
صدام بزنین.

میرزایی به طرفش برگشت و با مهربانی گفت:

-آره برو... درم ببند، فعلاً مزاحم نیاد تو... یه زنگم
بزن به حسینی ببین تکلیف اون واحدهای
خیابونپشتی چی شد؟! فروشنده هست بالاخره یا
نه.

-چشم آقا.

مرد بیرون رفت و در بنگاه را هم بست. آقای میرزایی
سمت میزش رفت و روی صندلی چرمی و گردان
پشت آن نشست. خوب که جاگیر شد، با طعنه گفت:
-بفرمایید بشینید... چایی بیارم خدمتون؟

اگر آگاه نبود درجا میگفتم: «شما اگه چایی بیار
بودی، قبل از نشستن تعارف میزدی.» اما آگاه با
مظلومیت جواب داد:

-ممنون، برای خوردن چای نرسیدم خدمتون. کار
مهمتری داشتم.

میرزایی خودش را روی میز جلو کشید و دستهایش

را در هم گره کرد.

-خیلی هم عالی... من در خدمتم.

آگاه نگاهی به من انداخت. مطمئناً داشت در دلش مورد عنایتم قرار میداد، اما من نیامده بودم که باز تنه‌ایش بذارم. دست روی دستش گذاشتم و با لبخندی سعی کردم دلگرمش کنم. کمی روی صندلیاش چرخید و رو به آقای میرزایی گفت:

-میتونم به اسم کوچیک صداتون بزنم... یا باید از صفر شروع کنم؟

میرزایی نگاه پرسوالی به هر دو مان کرد و مردد گفت:
-یه زمانی قرار بوده دامادم باشی... خیلی فکر نکنم غریبه باشیم دیگه.

صدای نفس راحتی که آگاه کشید، گوشم را پر کرد، هر چند حس می‌کردم استرسش بیشتر شده. این را تکانهای ریز پایش نشان میداد.

-آقا جلال... من... چه جوری بگم... چند سال میگذره از روزی که شما و خانومتون گفتید... راه من و رها... خانوم از هم جداست و دیگه ربطی به هم نداریم... ولی... خدا شاهده... خواهرم هم اینجاست و حاضره شهادت بده... تو همه ی این سالها یه لحظه نتونستم رهاخانوم رو فراموش کنم. درسته،

حق با شما بود، رهاخانوم تو زندگی آشفته ی من جایی نداشت... ولی... ولی دل این حرفا حالیش همیشه... من از اینجا رفتم... رفتم دورترین شهر ممکن مشغول کار شدم که همه چی رو یادم بره... ولی نشد، شاهدش هم مجرد موندنم تا امروزه. من فقط دنبال ازدواج نبودم که با هرکسی که از راه رسید تشکیل زندگی بدم... رها... رهاخانوم رو دوست داشتم... هنوز هم دارم... خواستم... یعنی الان اومدم پیشتون، بیپرسم نظرتون تغییری کرده یا

نه... میتونم هنوز هم امیدوار باشم یا نه.
 نگاه آقا جلال زیادی نافذ بود. قلب و مغز آدم را
 سوراخ میکرد. با آن خط اخم عمیق میان ابرو هایش
 هر کسی که نگاهش میکرد محتاج سرویس
 بهداشتی میشد. به جای آگاه قلب من بود که داشت
 از دهانم بیرون میزد، بیچاره برادرم داشت چه

میکشید. آقا جلال با آن پوز خند پر معنای کنج لبش،
 بدون اینکه تغییری در نشستنش ایجاد کند پرسید:
 - آگاه خان!... یه روز و دو روز نگذشته ها... هشت سال
 پیش بود که من و مادر رها مخالفتمون رو با عقد شما
 دو تا اعلام کردیم... فکر میکنم گذر زمان باعث
 شده علتش رو فراموش کنی.

آگاه با لحن سرخوردهای گفت:

- نه متأسفانه، چیزی رو فراموش نکردم.
 - خب... پس چی تغییر کرده که دوباره اومدی و

حرف از خواستن رها میزنی؟
 دستهایم روی پا مشت شدند. کاش اجازه داشتم
 حرف بزنم و آن وقت به این مرد خودخواه
 میفهماندم که چه چیزهایی تغییر کرده است. آگاه
 نفس عمیق و پرصدایی کشید. داشت برای کنترل

آرامشش تلاش میکرد و چقدر خوشحال بودم که
 میدیدم برادرم میتواند در چنین شرایطی
 خونسردیاش را حفظ کند.

-از شرایط زندگیم... چیزی تغییر نکرده... ولی
 خودم... پختهتر شدم. اون موقع بچهتر بودم، گفتم
 شما حق داشتن به خاطر ازدواج مجدد مادرم بزنید
 زیر همه ی قول و قرارامون... اما این مدت خیلی فکر
 کردم و دیدم نه، خیلی هم حق با شما نبود. مادر من
 مثل همه ی آدمای این دنیا حق زندگی داشت. چند
 سال زندگیش رو گذاشت پای من و خواهرم و

تنهایی بزرگمون کرد. تربیتش حرف نداشت. از خودم تعریف نمیکنم، ولی خواهرم رو می بینم و رفتار هاشو... مادرم وقتی دید من دارم سروسامون میگیرم فکر کرد میتونه یه فکری هم برای زندگی

خودش بکنه. هیچ وقت نشد بفهمم اشکال این موضوع کجا بود که نداشت من و رها به هم برسیم. آقای میرزایی بالاخره از صندلی قدرتش دل کند و از جا بلند شد. از پشت میز بیرون آمد، یک صندلی روبه روی ما گذاشت و نشست. یک پایش را روی دیگری انداخت و دستبسته به عقب تکیه داد.

جان آسای_ ۲۶۳

آگاه دم عمیق دیگری گرفت و گفت:
-من میخوامم دخترتون رو فراموش کنم... با اینکه کار سختی بود... فکر کردم شاید تو این سالها

از دواج کرده باشه... اما همین چندوقت پیش بود که

متوجه شدم رهاخانوم هنوز مجرده... جسارت کردم... اول با خودش حرف زدم... وقتی مطمئن شدم کسی تو زندگیش نیست، تصمیم گرفتم یک بار دیگه شانسم رو امتحان کنم.

آقای میرزایی، من ضامن خوشبختی دخترتون میشم... چه از لحاظ مالی، چه از لحاظ عاطفی نمیذارم کمبودی حس کنه... شما فقط لطف کنید و موافقت کنید.

میرزایی دستی به چانه‌اش کشید و با لحن پرطنه‌های گفت:

-کی به تو گفت که ما واسه ازدواج مادرت عقدتون رو به هم زدیم!؟

سر من و آگاه با هم بالا آمد و متعجب نگاهش

کردیم. میرزایی محکم گفت:

-البته که بیتأثیر نبود! فامیل برامون حرف در آورده بودن که مادر دامادشون صبر نکرد اول پسرش رو بفرسته خونه ی بخت، بعد فکر خودش و زندگیش بیفته... اونم با کی، کسی که خیلی پشت سرش حرف بود! خواستیم سکوت کنیم، بگیم اشکال نداره، هرکی مسئول زندگی خودشه... ولی حرف و حدیثا بالا گرفت... از یه جا به گوشمون رسید علت طلاق مادر و پدرت چی بوده.

آب دهانم را با ترس قورت دادم و نگاهی به آگاه انداختم که رنگ چهره اش سرخ شده بود و استخوانهای فکش بیرون زده بودند. میرزایی بدون اینکه چیزی بپرسیم ادامه داد:

-من راضی نبودم دختر بدم به مردی که زیر دست یه بابای معتاد بزرگ شده و باباش دست بزن داشته.

بچه ها الگوشون پدر و مادرشونن... زندگیت نرمال نبود جوون! من دنبال آرامش دخترم بودم، نه اینکه بندازمش تو یه زندگی که تهش وضعیتش بشه مثل مادرت!

آگاه تکانی خورد جواب بدهد که من نتوانستم بیشتر از آن ساکت بمانم و با اشاره ی دست مانعش شدم. آگاه غرید:

-گفتم تو هیچی نگو.

لبخند معناداری به سمتش زدم و آرام گفتم:

-یه لحظه اجازه میدی داداش؟!!

سمت آقای میرزایی سر برگرداندم و با همان لبخند چسبیده روی لبم گفتم:

-آقای میرزایی، همیشه اونایی که تو اوج خوشبختی یه نفر از راه میرسن و به خیال خودشون افشاگری میکنن آدمای خیرخواه و دلسوزی نیستن. شما با

این همه کمالات و موی سفید باید این رو
 میدونستین دیگه. آگاه اگه دنبال الگوبرداری از
 پدرمون بود، هیچوقت هشت سال به پای یه عشق
 نافرجام تارک دنیا نمیشد. از سر لجبازی هم که
 شده دست یه دختر دیگه رو میگرفت می برد تو
 خونه ش و یه نفر دیگه رو بدبخت میکرد. حتی
 غیرت آگاه قبول نکرد که با همسر مادرش تو یه
 خونه و یه شهر زندگی کنه، با همه ی عشقش به من
 و مادرمون رفت تو یه شهر دیگه مشغول به کار شد.
 هر بار گفتیم بهش ازدواج کن گفت دل که کاروانسرا
 نیست هر دفعه یکی رو توش راه بدم و یکی رو
 بیرون کنم... اگه دوباره پا گذاشت تو این راه و برای

خواستن رها قدم برداشت، اولش به خاطر دلش بود
 و دوم به خاطر اصرارهای من خواهر... من شاهد
 عذابهایی که داشتم این مدت کشیده بودم.

پدرمون معتاد بود درست!... ولی آگاه تو سی سال
زندگیش حتی قلیون هم نکشیده، چه برسه به سیگار
و مواد و هر کوفت دیگهای... درسته، پدر و مادرا
الگوی بچه هان... ولی میتونن یه الگوی برعکس
باشن... بچهای که عقل داشته باشه جای اینکه پا
بذاره جایای باباش، نگاه میکنه کدوم کارش غلط
بوده و خانمانبر انداز، دیگه تکرارش نمیکنه.
میرزایی هنوز با اخم داشت نگاه میکرد، اما
مشخص بود که حرفهایم فکریاش کرده است.
نفسی گرفتم و آرامتر گفتم:

-آگاه میخواست امروز تنها بیاد، ولی من نداشتم.
همراهش اومدم که بهتون بگم برادرم درسته

خانواده ی منسجمی نداره، اما پشتش حسابی گرمه.
مادرم براش جون میده، خواهرش حامی خودش و
زن و بچه‌ش تا آخر عمر. دو تا دایی داره که مثل کوه

پشتش... خونه داره، کار داره، اخلاقش شاید گاهی تند بشه که این خصلت همه ی مرداست، اما از گل نازکتر به هیچ زنی نگفته تا حالا. آگه آگاه ضامن خوشبختی دخترتونه، منم ضامن اخلاق و رفتار و درستی برادرمم. از اینکه رها رو به آگاه بسپرین پشیمون نمیشین.

میرزایی نگاهی به آگاه انداخت. آگاه آب دهانش را قورت داد و فوری گفت:

-برای خوشبختیش از جونم مایه میذارم آقا جلال!
چی از جون آدم عزیزتر؟!

لبخند نرمی به رویش زد. با صدای آقا جلال سرم را به طرفش چرخاندم:

-گفتی خبراییه... درسته؟!... داری ازدواج میکنی؟!
لبخندم کمی محو شد.
-بله... آگه خدا بخواد.

مشکوک پرسید:

-اونی که اومده خواستگاریت همه چی زندگیتون رو
میدونه؟! یا اونم قراره تا شب عقد تو بیخبری
بمونه؟

آگاه سرش را خم کرد و موهایش را چنگ زد. سر
بالا گرفتم و با لبخندی پررنگتر گفتم:
-بله، میدونه! اونقدری درک داشته که من رو برای
خودم بخواد نه گذشته‌های که هر آدمی میتونه داشته
باشه!

جان آسای_ ۲۶۴

هومی کرد و با تکان سر رو به آگاه گفت:

-گفتی با رها حرف زدی؟!!

آگاه فوری سرش را بالا گرفت و صاف نشست.

-با اجاز هتون... جسارت کردم البته.

-بهت گفته چه خواستگاریی رو رد کرده؟!
 آگاه با مکت فقط سر تکان داد.
 -باید میفهمیدم ماجرا از کجا آب میخوره!
 آگاه فوری گفت:

-خدا شاهده این موضوع به من ربطی نداره!!... من تا
 همین چند ماه پیش ارتباطی با رها... خانوم نداشتم.
 میرزایی با اخم گفت:

-انشالله همین باشه که تو میگی... هرچند رها
 فردای روزی که عقدتون به هم خورد یه تهدیدی هم
 کرد که ما جدی نگرفتیمش... گفته بود دیگه با کسی
 ازدواج نمیکنه... گفتم یه مدت بگذره از سرش
 میافته.

من که حرفهایم را زده بودم، دیگر ساکت شدم و
 فقط عقب نشستم تا شاهد مکالمهشان باشم. آقای
 میرزایی کمی متفکر به ما نگاه کرد و گفت:

-باید رسمی بیای جلو... اینطوری فایده نداره. با
مادرت و همون دو تا دایی که خواهرت می‌گه
پشتتن... همون داییهات که سری قبل هیچ خبری

ازشون نبود و حالا ادعا دارین پشتوانهتن... می‌ای
جلو و خواستگاری میکنی. مادر رها هم باید موافقت
کنه. هر شرطی هم که گذاشتم قبول میکنی. باید
ببینم تا کجا مرد این میدونی!
جمله های آخرش به جانم استرس انداخت. اگر
بخواید آگاه را آزار بدهد چه؟! اما آگاه بیفکر جواب
داد:

-رو چشمم... من تا آخرش می‌آم جلو... تا هر جا
شما بخواین.

-گفتی شهرستان کار میکنی؟!... این ازدواج جور
بشه رها جایی جز همین شهر زندگی نمیکنه ها.
-انتقالی میگیرم... نشد کارم رو عوض میکنم.

نگران نباشید.

میرزایی که ایستاد، من و آگاه هم به دنبالش
ایستادیم. آگاه دستش را جلو برد و محکم گفت:
-ممنون از اعتماد دوباره تون... پشیمونتون نمیکنم.
میرزایی دستش را با مکت از جیب بیرون آورد و
دست آگاه را محکم فشرد.

-ببینیم و تعریف کنیم!

خداحافظی کردیم و از بنگاه بیرون زدیم. آگاه روی پا
بند نبود، آنقدر که حتی داشت مسیر را اشتباه
میرفت. صدایش زدم و ماشین را نشان دادم.
چرخید و سمت من آمد. با گجی گفت:
-باورم نمیشه... واقعاً قبول کرد؟!
کمی اذیتش کردم.

-قبول که نکرد... فعلاً گفت فقط بری خواستگاری...
اینجوری هم که داشت واسهت شرط و شروط آه...

میکرد فکر کنم باید زره فولادی تن کنی...
حالا حالاها کار داری.

آنقدر از چراغ سبزی که آقای میرزایی نشانش داده
بود سرخوش بود که حتی با حرف من هم ته دلش
خالی نشد. نگاهش برق میزد و لبخند روی لبش
بود. دست روی دستگیره ی ماشین گذاشت و
سرخوشانه گفت:

-بریم دنبال مامان، شام مهمون من... بگو خشایار
هم بیاد.. فکر کنم وقت خوبی باشه ببینمش.
در ماشین را باز کردم و با ذوق به سوار شدنش نگاه
کردم. امیدوار بودم خیلی برای رسیدن دوبار هاش به
رها اذیتش نکنند، اما مطمئن بودم این بار آگاه به
قدری روی تصمیمش مصر است که پای هر شرطی

بایستند و جلوی سنگهای ریز و درشتی که پیش

پایش ممکن است بیندازند، عقب نکشد.

جان آسای_ ۲۶

صدای موزیک داخل ماشین تفری با بلند بود، اما من چیزی از مفومش متوجه نمیشدم. تمام حواسم پیش مراسمی بود که نیم ساعت پیش به پایان رسید. بلهرانی که من مخالف برگزاریش بودم، اما مامان اصرار داشت که رسم است و باید انجام شود؛ که البته تصمیمش مورد استقبال خانواده ی خشایار هم قرار گرفت. همه ی کارها را خود مامان به عهده گرفت و آگاه هم که هنوز نرفته بود، کمکش کرد. یک سالن کوچک کرایه کرد و با حدود پنجاه شصت نفر،

مهمانیاش را برگزار کرد. میگفت حالا که معلوم نیست چه زمانی مراسم عروسی بگیریم، بهتر است مراسم بلهرانم مفصل باشد تا نامزدیمان هم رسمی

شود.

نگاهم با چراغهای روشن خیابان، بهتندی حرکت میکرد و افکار آشفتهم هم به همان سرعت جابه جا میشد. آخر مراسم، پدر بزرگ خشایار به هر دو مان گفته بود بهتر است زودتر برای مقدمات و تاریخ عقد تصمیم بگیریم. خشایار تنها با یک نگاه به چهره ی مضطربم به پدر بزرگش جواب داده بود: «هر وقت پگاه آمادگیش رو داشته باشه حتماً بهتون خبر میدیم.» آگاه، دایی سعید، بابا... همه دنبال این بودند که بفهمند کی قرار است عقد کنیم. دلیلش از طرف آنها مشخص بود، اما نمیدانستم چرا نمیخواستند اجازه بدهند خودمان برای زندگیمان تصمیم بگیریم.

مهم خشایار بود که همه چیز را به من سپرده بود و چیزی نمیگفت و من... من واقعاً چه میخواستم؟! خودم هم نمیدانم.

گرمای دستی که روی دستم نشست تازه متوجهم
کرد که مدتیاست کنج ناخن شستم را زیر دندان
گرفتهام. سرم را به طرفش چرخاندم. دستم را
پایین آورد و روی پای خودش گذاشت.

-به چی فکر میکنی!؟

نیشخندی زدم و بی هوا جواب دادم:

-هیچی!

نگاهش را با خونسردی به مسیر داد.

-برای هیچی نصف ناخونت رو جوییدی!؟

پلکی روی هم فشار دادم و نفسم بی اراده همراه با
آه ی بیرون پرید.

-نمیدونم.

-اگه به خاطر حرفای حاجیه... دیدی که بهشون

گفتم...

کمی به طرفش چرخیدم.

-آره دیدم چی گفتی... ممنونم ازت.

-خب!

-خب هیچی... این روزا درگیریهای ذهنیم کم

نیستن... به محض اینکه یه کم ساکت میشم همه ی

افکارم قاتیپاتی میشن.

راهنما زد و حین دور زدن گفت:

-میخوای بری خونه؟!

-چطور؟

-اگه مهم نیست که زود برگردی خونه ، بریم یه

دوری بزنیم و یه کم با هم باشیم. حیفه شب به این

قشنگی رو زود تموم کنیم.

لحنش آنقدر پرمهر بود که لحظه ای از خودم بدم

آمد. چطور هر بار اینقدر راحت گند میزدم به

لحظه های خوبی که هر دختری آرزو میکرد در آن

قرار بگیرد. مثلاً همین چند ساعت پیش بود که

مراسم بلهربانمان بود و انگشتر نشانم را دستم کردند. نگاهم به انگشتر ظریفم افتاد و فوری جواب دادم:

-نه مهم نیست... کسی هم تو خونه منتظرم نیست.
آگاه از همون سالن ماشین گرفت که بره فرودگاه.
-هوم... باید به خاطر حضورش مفصل ازش تشکر کنم... خب، دوست داری کجا بریم؟!!

نگاه دیگری به بیرون از ماشین انداختم. در آن سرمای استخوانسوز پایان آذر کجا میشد رفت که از یخ بستن در امان ماند؛ آن هم با لباسی که من به تن داشتم. یک پیراهن نباتی بلند که زیرش فقط یک جورابشلواری نازک پا کرده بودم. باز باید خدا را شکر میکردم که با اصرارهای مامان آن پالتوی گرم رنگ را خریدم وگرنه حسابی قندیل می بستم.
-نمیدونم... تو این سرما... کجا میشه رفت مثلاً؟!!

-یعنی حق انتخاب رو به من دادی؟!
 سرم را با لبخند بالا و پایین کردم. کمی فکر کرد و با
 چهره ای پر از رضایت زمزمه کرد:
 -خوبه... پس بریم.

از ماشین که پیاده شدیم حس کردم سرما با تمام
 وجود به تنم رسوخ کرد. پالتو را سخت به خودم

نزدیک کردم و در خودم جمع شدم. نگاهی به اطراف
 انداختم و رو به خشایار که در آن سرما فقط یک کت
 ساده به تن داشت غر زدم:

-واقعاً تو این سرما اومدیم دربند؟!
 نیشخندی زد و دستم را گرفت تا همراه یاش کنم.
 -یهکم بگذره تنت عادت میکنه. لباسه هم که
 گرمه.

اگر میگفتم زیر پیراهنم فقط یک جوراب نازک پا
 دارم، بد بود؟! به خونسر دیاش خندیدم و با حرص

نمایشی گفتم:

-یادم باشه از این به بعد بهت حق انتخاب ندم.
یک دستش را دورم پیچید و من را به تن گرم
خودش نزدیکتر کرد.

-غر نزن، بهت نمیآد... اصلاً تو با اون همه انرژی که
داری نباید احساس سرما کنی. کی بود که وسط
پاییز هوس آبیازی کرد؟!!

از یادآوری آن خاطره ی شیرین لبخند پهنی روی
صورتم نشست، اما با دیدن مردمی که از کنارمان رد
میشدند سریع یاد لباسم افتادم.

-آخه با این لباس روشن خیلی تابلوام الان.
نچی کرد و زیرلبی غرید:

-تا صبح میخواد بهانه جور کنه حالا.

جان آسای_ ۲۶۶

لبخندم وسعت گرفت. فکر که میکردم اصلاً این چیزها برایم مهم نبود. بیشتر همان سرما بود که آن هم با وجود خشایار خیلی آزاردهنده نمیتوانست باشد. حین قدم زدن به سمت بالا پرسید:

-پگاه، مامانت... مشکلش حل شد؟!... کمکی از دست من برمیآد؟

دم عمیقی گرفتم و خیره به قدمهای هماهنگمان گفتم:

-نه... به این سادگیها نیست... ولی ممنون که گفتی. داییساعد قراره یه کارایی برایش بکنه... داییم رو که بهت معرفی کردم؟!!

سری تکان داد و من دوباره یاد حرفهای داییساعد افتادم. وقتی نزدیکشان رفتم داشت به مامان میگفت نمیخواهد پای قانون و شکایت وسط

کشیده شود. میگفت میخواهد کاری کند که جمشید بدون اینکه بفهمد از کجا خورده همه چیز را دودستی تقدیمش کند. از جزئیاتش چیزی نگفت و من تمام مدت داشتم فکر میکردم چطور چنین چیزی امکان خواهد داشت. جمشید گرگتر از این حرفها بود!

-همسر پدرت به نظر زن خوبی میاومد.

فهمیدم که میخواهد موضوع مشترکی برای حرف زدن ایجاد کند تا من را از این فرو رفتن مدام در فکر منصرف کند.

کمی عقب رفتم تا دستش را از دورم آزاد کند. بعد دستم را در دستش گذاشتم و دست دیگرم را دور ساعد همان دستش پیچاندم. همانطور که قدمزنان جلو میرفتیم گفتم:

-آره زن خوبیه... همین که بابا کنارش آرامش داره ازش راضیام.

-پس چرا دوست نداشتی بری پیششون؟!
 دم دستتیرین دلیلی که به واقعیت شباهتی نداشت
 را تحویلش دادم.
 -برای اینکه خونه ش از محل کارم زیادی دور بود.
 -قبل از اینکه بری سر کار چی؟!
 نخیر... تیزتر از این حرفها بود که گول بخورد. برای
 همین صادقانه جواب دادم:

-من خیلی با بابام راحت نیستم خشایار!... یه مدت
 رفتم پیششون، ولی فقط در حد شب موندن و
 داشتن جای خواب. با اینکه خوشحالم بابام دیگه
 اون آدم سابق نیست، ولی هر دفعه که می بینمش
 خاطره های تلخ بچگیم پررنگ میشن. از نظر من...

تا ابد... مقصر این بهم ریختگی تو زندگی من...
 بابامه!!... حالا هم خیلی داره سعی میکنه نقش پدر
 خوب رو برام بازی کنه که پذیرفتنش دیگه برام

ساده نیست... به قول خودش... آگه به رضایتش
نیازی نبود، شاید هیچوقت ازش نمیخواستم برای
خواستگاری یا بقیه ی مراسم خودشو برسونه.
کمی در سکوت راه رفتیم. فکر کردم حرفه‌ایم
آنقدر قانعش کرده که حالا دنبال موضوع دیگری
برای صحبت می‌گردد، اما وقتی شروع به حرف زدن
کرد نظرم عوض شد.

-من از گذشته ی تو و پدرت همونقدری میدونم که
خودت برام گفتی... ولی به نظرم آدما وقتی تصمیم
میگیرن تغییر کنن باید دیگران هم بهشون میدون
بدن. بابات در حال حاضر آدم خوبی به نظر میرسه.

خیلی سعی کردم تو سالن توجه ی نشون ندم، ولی
نشد... بیمحلی آگاه به باباتون واقعاً قابل توجه بود...
و اون موقع باید غمی که تو نگاه بابات بود رو
میدیدی.

-آگاه خیلی بیشتر از من، از کاری که بابا با
زندگیمون کرد آسی ب دیده... حق داره به نظرم.
-آره حق داره... ولی بابات هم یه مرده با احساسات
خاص خودش... احتمالاً خیلی وقت نیست که فهمیده
چطور خودش رو از بهترین لحظه های زندگی
بچه هاش محروم کرده و حالا میخواد جبران کنه.
همون قدر که وقت نگاه کردن به آگاه چشماش
غمگین بود، موقع نگاه کردن به تو چشماش برق
میزد. من میتونم جای بابات ازت تشکر کنم که
اجازه دادی توی مراسم حضور داشته باشه... حالا
دلیلش هرچی میخواد باشه.

بغض داشت خفهام میکرد. حرفهای خشایار بدجور
احساساتم را به بازی گرفته بود. شبیه وقتی شده
بودم که بعد از سالها آغوش بابا به رویم باز شده
بود و نمیدانستم از داشتنش باید ذوق کنم یا از

نداشتنش تا آن روز، حسرت بخورم و اشک بریزم.
 بینام سوخت و بی اراده آن را بالا کشیدم. کمی من
 را از خودش فاصله داد و نگاهی به صورتم کرد.
 عذر خواهانه پرسید:

-ناراحتت کردم؟!!

خوشبختانه هوا آنقدری سرد بود که هجوم اشک به
 چشم ها و بینام را حاشا کنم.
 -نه بابا... فقط هوا خیلی سرد شده خدایی.
 -دیگه رسیدیم.

با اشاره ی سرش نگاهم به ساختمانی افتاد که پیش
 رویمان بود. یک ساختمان چندطبقه در دل کوه که به
 نظر میآمد رستوران باشد. در هر طبقه یک بالکن
 بزرگ داشت که با چراغ های فراوان روشن شده بود
 و داخل هر بالکن تعدادی میز و صندلی چیده شده
 بود. با تعجب گفتم:

-ما که شام خوردیم!

نیشخندی زد و با بدجنسی گفت:

-خب پس میخوای همینجوری به راه رفتنمون
ادامه بدیم.

همان موقع باز تتم از سرما لرزید و با خنده گفتم:
-نه دیگه چه کاریه؟ حالا تا اینجا اومدیم بریم ببینیم
توش چه شکلیه، یه چیزی هم میل کنیم گرم شیم.
لبخند محوی زد و سر تکان داد.

در بالکن بالاترین طبقه، پشت میزی دونفره
روبه روی هم نشستیم. نمای روبه رویمان بخش
عظیمی از تهران بود، با تمام چراغهای روشنی که به
حضور ما در آن بالا چشمک میزدند.

جان آسای_ ۲۶۷

دو طرف بالکن بخاریهای بزرگی قرار داده بودند

حرارتی که از آنها ساطع میشد، اجازه نمیداد
ذره‌های سرما به تن حاضرین در آنجا رسوخ کند.
آنقدر گرم بود که حتی پالتویم را در آوردم و روی
پایم انداختم. خشایار دو فنجان لاته همراه یک تکه
کیک سفارش داد و وقتی پیشخدمت دور شد، نگاه

نافذش را به من داد. دلم نمیخواست نگاهم را
بدردم.

خیره شدن به آن طرز نگاهش را دوست داشتم.
بدتر از آن اینکه از دیدنش در آن سروشکل رسمی
که از همیشه جذابترش کرده بود، یک لحظه هم
خسته نمیشدم.

تازه فهمیده بودم که چرا سردش نمیشود. زیر
کتش و روی پیراهن سفیدی که کروات‌های زغالی روی
آن بسته بود، یک پلیور بافت زغالیرنگ به تن
داشت. هرچند باز هم لباسش برای این هوای سرد

خیلی زیاد نبود اما باز هم در امان نگهش میداشت.
سرم را بالا بردم و با لبخند به چهره اش زل زدم.

-کاش میشد این لحظه ها رو تا ابد کش داد. وقتی
با همیم دلم نمیخواد به هیچکسی و هیچچیزی فکر
کنم.

بازوانش را روی سینه در هم گره کرد و با نیشخندی
گفت:

-هدف منم از خواستنت همین بود... اینکه لحظه های
دوتایمون ابدی باشه.

لبخند دنداننمایم جمع شد. مگر چنین چیزی امکان
داشت؟! عمر هیچ خوشیای پایدار نبود!
-پگاه!

اینبار لبخندی زورکی تحویلش دادم و هومی کردم.
-اون چیزی که تو ذهنت میگذره رو بگو!

دلم میخواست از این سماجتش سرم را به میز
 بکوبم. چرا نمیگذاشت افکارم برای خودم بماند؟ با
 خنده ای عصبی گفتم:
 -من میگم همین لحظه خوبه و دوستش دارم... تو
 میگی تا ابد از این لحظه ها داشته باشیم... مگه
 میشه؟! کافیه یه مدت بگذره، اسیر روزمرگی بشیم
 یا فکر کنیم که برای هم عادی شدیم... دیگه هیچی
 به قشنگی الان نمیشه.
 ابروهایش را بالا داد. تالب باز کرد چیزی بگوید،
 پیشخدمت با عذرخواهی کوتاهی سفارشهایمان را
 روی میز چید. تمام مدت نگاه پرحرف خشایار به من
 بود. دستهایم را دور فنجانم حلقه کردم و علیرغم
 میلیم نگاهم را دزدیدم. کمی خودش را جلو کشید و
 آمرانه گفت:

-منو نگاه کن پگاه!

نگاهم را با مکتب به صورت ناخوانایش دادم. متعجب
پرسید:

-ترس تو اینه که برای هم عادی بشیم؟!... که
بعدش چی بشه؟

شانه بالا انداختم.

-نمیدونم... ولی فلسفه ی زندگی مشترک همینه
دیگه.

-آدمای خودشون انتخاب میکنن که چطور زندگیشون
رو بگذرونن.

-مشکلات زندگی... بیشتر شدن دغدغه ها... کار و
بچه و... دیگه فکر نکنم جایی برای انتخاب برای
آدمای بذاره.

اخم محوی کرد.

-چقدر نگاهت به زندگی سطحی و ناامیدانه است...!
با انرژی و شیطنتی که ازت میدیدم چنین طرز

فکری ازت بعید بود!

لب ورجیدم.

-مگه غیر از اینه؟! همه ی آدمایی که اطرافم دیدن

همینطوری بودن.

کمی متفکر نگاهم کرد و بعد از نفسی عمیق از جیب

داخلی کتش گوشیش را بیرون کشید. نگاهش را

به صفحهاش داد. پوزخندی روی صورتم نشست.

مردها همه همین بودند. بحث که به مراد دلشان

پیش نمیرفت، راه ی کوچه ی علیچپ میشدند.

نگاهم را به فضای روبه رویم دادم که دیگر جذابیتی

برایم نداشت. کمی از لاتهام را مزهمزه کردم و فکر

کردم نکند اشتباه کرده باشم. نکند با یک تصمیم

احساساتی و بچگانه نه تنها خودم که حتی زندگی

خشایار را هم خراب کرده باشم.

-پگاه!

سرم را با دلخوری به سمتش چرخاندم. صفحه ی گوشیش را سمتم گرفت و با لبخند معناداری گفت: -وقتی از انتخاب حرف میزنم، دقیقاً منظورم اینجور آدماست.

فنجان را روی میز گذاشتم و با نگاهی پرسشی گوشی را از دستش گرفتم یک اکانت اینستاگرام بود که عکسهایش مربوط به زن و مردی بود که سوار بر دوچرخه بودند و در هر عکس کنار منظرهای متفاوت قرار داشتند. همانطور که به توضیحات بالای صفحه نگاه میکردم خشایار گفت:

-قرار نیست همه ی آدما مثل هم زندگی کنن. این زن و شوهر بیشتر جاهای دیدنی کشورشون و حتی کشورهای دیگه رو، دوتایی با هم گشتن، اونم با دوچرخه... نه مشکلات زندگی، نه بچه و کار و نه هیچ چیز دیگهای مانعشون نشده... چون انتخابشون

لذت بردن از زندگیه، اونم در کنار هم.
 مبهوت نگاهش کردم.
 -آخه... چه جوری؟!... منظورم اینه که خیلی خوبه...
 ولی خب...

انگار منظورم را نگفته فهمید که لبخند وسیعتری زد.
 -فکر نکن آدمای بیکاریان... اتفاقاً هردوشون
 شاغلن... دو تا بچه ی کوچیک هم دارن... اما برای
 هدفی که دارن اجازه ندادن چیزی مانعشون بشه...
 اگه متناشون رو بخونی می بینی با همه ی

کموکسریهای زندگیشون چقدر هم احساس
 خوشبختی میکنن.

جان آسای_ ۲۶۸

گوشی را که به دستش دادم، همان دستم را گرفت و
 روی میز نگه داشت.

-این فقط یه نمونه ی کوچیک بود تا اون مثال همه ی آدمای اطرافت رو نقض کنه. با همه ی شور و هیجانی که از روز اول تو وجود تو دیدم مطمئنم تو کسی نیستی که حداقل برای من یکی عادی بشی.

حالا حالاها کار دارم برای کشف تو و ارزش خسته هم نمیشم... بهت هم قول میدم تلاش کنم که برای تو

هم عادی نشم... اینطوری همیشه لحظه هامون مثل امروز میشه... مثل قدم زدن تو سرما در حالی که حضورمون به همدیگه گرما میده.

با لبخند و نگاهی که از هجوم اشک تار شده بود خیر هاش شدم. پربغض اما با لبخند گفتم:

-زشته اگه همین الان پا شم بغلت کنم؟

شیطنتبار گفت:

-نه زیاد... فقط بعدش اگه از مون پرسیدن نسبتتون

چیه چی بگیم؟

با نوک انگشت اشک گوشه ی چشم را گرفتم و
خندان گفتم:

-معلوم نیست مگه؟! خب نامزدیم دیگه.

نیشخندی زد و جلو آمد.

-خیلی مستند نیست حرفت... همیشه اثباتش کرد.

خواستم اعتراضی کنم که تازه متوجه منظورش شدم

و با لبخند روی صندلی عقب کشیدم. حرف حق

جواب نداشت. ولی من هم که کم نمی‌آوردم.

-باشه، پس یه جایی که کسی از مون مدرک و سند

نخواه جبران میکنم.

فنجانش را برداشت و با لذت سر تکان داد.

-با کمال میل منتظرم.

من هم با خنده فنجانم را برداشتم و بین دستهایم

گرفتم. همانطور که نگاهش میکردم فکر کردم به

حرفهایش. قشنگ بود، منطقی هم بود، ولی

راضیام نمی‌کرد. روی زبان خیلی چیزها را میشد ساده جلوه داد، مرد عمل بودن اما کار ساده‌های نبود. ترسهایم تمامی نداشتند فقط امیدوار بودم بتوانم با آنها کنار بیایم. فعلاً باید یاد می‌گرفتم به خاطر

آیندهای نامعلوم، لحظه های حالمان را خراب نکنم. اگر قرار بود تهش بشود همان که من فکر می‌کردم، حداقل این روزها را باید برای خودمان به خاطرهای بی بدیل تبدیل می‌کرد، همان روزهای نامزدی که می‌گفتند برای هر زوجی شیرینترین روزهاست!

جان آسای_ ۲۶۹

ماشین را جلوی خانه ی مامان پارک کردم و برایش پیامی فرستادم که منتظرش هستم. قرار بود برای ناهار به خانه ی سایه برویم. زمان امتحانات ترم بود و به خاطر وقت کمتری که همه در مدرسه صرف

می‌کردیم، سرمان خلوت‌تر.

همانطور که منتظر مامان مانده بودم، صفحه‌ی اینستاگرامم را باز کردم. از وقتی عکسهای مراسم بلهبرانم را پست کرده بودم، سیل پیامها و کامنتهای تبریک از طرف بچه‌های دانشگاه و دوستان دوران دبیرستان به سمتم سرازیر شده بود و تمامی نداشت. با دیدن چند پیام جدید لبخندی روی لبم نشست. انگار مشتاقان دیدن ازدواج من بیشتر از چیزی بود که فکرش را هم می‌کردم. چندتایی پیام را جواب دادم و سرم را لحظه‌ای بالا بردم. خبری از مامان نبود. خودش گفته بود امروز مدرسه نمی‌رود و جلوی خانه دنبالش بروم. به ساعت ماشین نگاه کردم، تقریباً یک ربع از زمانی که برایش پیام فرستادم گذشته بود. شمارهایش را گرفتم و منتظر ماندم. آنقدر بوق خورد

تا در نهایت قطع شد. دلم شور افتاد. گوشی را داخل

کیف انداختم و پیاده شدم. زمین از برف مختصری

که دیشب آمده بود یخ بسته بود. با احتیاط پا روی

برفهای یخزده گذاشتم و سمت پیاده‌رو رفتم. در

حالت عادی باید از صدای خرتخت برفها زیر

پایم سرشار از ذوق میشدم، اما حالا نگران‌انیم برای

مامان به هر حس دیگری غالب بود.

دستم را روی زنگ گذاشتم و همین که خواستم فشار

بدهم، در با ضرب باز شد. با فکر اینکه مامان پشت

در است، آماده شدم که از جواب ندادنش گله کنم،

اما با دیدن جمشید که پراخم از خانه بیرون زد،

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. با دیدنم لبخند

مضحکی زد و طعن‌هوار گفت:

-بهبه، عروس‌خانوم! از این طرفا؟!!

ابروهایم بی اختیار درهم شد.

-مامان خونه است؟!!

دستبهبیب قدمی جلو آمد. خودم را کمی عقبتر کشیدم. زمین لیز بود و کم مانده بود از پشت سر بخورم که به موقع دستم را به درخت کنار جدول گرفتم.

-مامانت هم خونه است! کارش داری؟!!

سرم را بی حرف بالا و پایین کردم.
-برو بالا خب... خیلی اعصاب درستحسابی نداره امروز... از اون دنده پا شده انگار... شاید تو رو ببینه از اون حالت مگسی دربیاد.

-باز چی گفتی بهش؟!!

با آن چشم های سبز درشتش نگاه برانی به من انداخت و نیشخندش جمع شد.

-خوبه که همتون همیشه طلبکارین... چه میدونه

چشمه از صبح!... برو خودت ببینش.
از کنارم رد شد و انگار از قصد شانهاش را به شانهام
کوبید. پشت سرم که ایستاد صدایم زد.
-راستی!.. ببخش که تو مراسم نبودم... میدونی
که آدمایی مثل من یه سر دارن هزار سودا... اونقدر
سمن دارم که یاسمن توش گمه.
در دل گفتم نبودنت باعث خوشحالی همه ی ما بود،
اما روی لب فقط به گفتن یک «اشکالی نداره» بسنده
کردم. دستی تکان داد و سوت زنان سمت ماشینش
رفت که جلوی خانه ، چندقدم جلوتر از ماشین من
پارک بود. همین که دور شد وارد خانه شدم و خودم
را داخل آسانسور انداختم. جلوی واحد دستم را روی
زنگ گذاشتم و چندبار فشار دادم. همین که در باز
شد چهره ی آشفته ی مامان پشت در ظاهر شد.
-وای پگاه! به کل یادم رفته بود قرار امروزو.

جلو رفتم و در را پشت سرم بستم. همین که خواست پشت به من کند صدایش زدم و وقتی برگشت، مطمئن شدم چیزی که روی صورتش می بینم رد اشک است. نگران پرسیدم:

-خوبی مامان؟! چرا ناراحتی؟

دستی در هوا تکان داد و همانطور که سمت اتاق میرفت گفت:

-چیزی نیست. بشین تا من آماده شم.

صدای ضعیفش را از داخل اتاق شنیدم که داشت میگفت:

-اگه سایه ناراحت نمیشد، امروز نمیامدم.

جلو رفتم و به چهارچوب در اتاق تکیه دادم.

-چرا؟ چی شده مگه؟

مانتویی را بیهدف از کمد بیرون کشید و بی حوصله جواب داد:

-حال و حوصله ندارم، می‌آم شماها رو هم کسل میکنم.

-باز جمشید چیزی گفته؟!!

از لحن حرصیام برگشت و نگاهم کرد. بعد هم عصبی غرید:
-بره گم شه.

انگار تمام رمقش را از دست داده باشد، لب تخت و رفت و پربغض گفت:

-خاک بر سر من که خام این هوسباز شدم.

گوشم زنگ زد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟!!

جلو رفتم و پیش پایش روی پنجه نشستم.

نگاه بیهدفش به جایی روی زمین بود و مانند او را در

دستش مچاله نگه داشته بود. نگاه دقیقتری به

صورتش انداختم. گونه هایش سرخ بود و روی

پیشانیاش دانه های عرق برق میزد. دستش را که

گرفتم از داغی تنش جا خوردم.
 -مامان، حالت خوب نیست؟!... میخوای بریم دکتر؟
 دستش را روی پیشانیاش گذاشت و با کلافگی
 گفت:

-خوبم، چیزی نیست... اینم مرض جدیده تازگیا
 افتاده به جونم. عصبی که میشم گر میگیرم، همه ی
 تنم عرق میکنه.
 -الان چرا عصبی شدی خب؟!!

نگاهم کرد و حس کردم غم نگاهش بیشتر از
 همیشه شده. کمی سکوت کرد و در نهایت تلاش
 کرد بلند شود.

جان آسای_ ۲۷۰

-پا شو فعلاً بریم، سایه منتظره لابد... بعداً حرف
 میزنیم.

پوزخندی روی لبم نشست و از جا بلند شدم.

-مثل همیشه... هنوز محرم نمیدونی.

-پگاه!

بیاهمیت به صدا زدنش با دلخوری گفتم:

-میرم تو ماشین... جلوی در یخ زده، مراقب باش.

از خانه بیرون زدم و بدون توجه به آسانسور پله ها را تکتک رد کردم.

متفکر در ماشین نشسته بودم که مامان در را باز کرد و سوار شد. بدون اینکه نگاهی کنم یا حرفی بزنم ماشین را روشن کردم و حرکت کردیم. چند دقیقه‌های در سکوت گذشت و در نهایت مامان گفت:

-دیشب، آخر شب ساعد یه پیام فرستاد برام که همه ی فکر و ذکرمو به هم ریخت. جمشید هم دم صبح اومد خونه ... هرچی هم ازش سوال پرسیدم جواب سربالا داد بهم، برای همین عصبی شدم.

نگاهم به مسیر بود و با لحن به ظاهر بیتفاوتی
پرسیدم:

-مگه چی گفته بود دایی؟

از گوشه ی چشم دیدم که آرنجش را به کنج پنجره
چسباند و باز پیشانیاش را با دست چسبید.

-چه میدونم... یه چیزایی که باورش خیلی هم
سخت نبود، ولی باعث شده فکر کنم این همه سال
به شعور و شخصیتم توهین شده.

جملات آخر را آرامتر ادا کرد. فکر کردم همینها را
هم از سر رفع تکلیف و به خاطر این گفته که
کنجکاوی من را ارضا کند و دلخور یام را از بین
ببرد، اما با همان دو سه جمله بیشتر برای دانستن
اصل موضوع مشتاق شدم. دایی هیچوقت حرفی
الکی نمیزد و حتماً موضوع مهمی را فهمیده بود که
اینطور مامان را عصبی کرده است.

با رسیدن به خانه ی سایه و میان گله کردنهایش
برای دیر رسیدنمان موضوع موقتاً به فراموشی

سپرده شد. ناهار خوردیم. مهراب که مدت زیادی
بود ما را ندیده بود بیخیال درس خواندن شده بود و
تندتند از هر موضوعی بحثی را پیش میکشید تا من
و مامان را به حرف بگیرد. بیشتر از همه، از اینکه
خشایار داشت عضو خانوادهمان میشد ذوقزده بود
و میگفت از این به بعد در جمعهایمان کسی را دارد
که همپایش کلکل و شیطنت کند. چقدر هم که
خشایار پایه ی شیطنت بود!

دو سه ساعت طول کشید تا حرفهایش ته بکشد و
با تشرهای سایه سر درس و امتحانش برگردد.

سایه با سینی کیک و فنجانهای حاوی
شیرکاکائوهای مخصوصش کنارمان نشست.
-پگاه، از الان بگم شام هم همین جایی ها...

خشایارم بگو بیاد پایین، فرهادم امشب خونه است،
خوشحال میشه.

مامان با بی حوصلگی لب زد:

-بیخودی خودتو تو زحمت ننداز سایه... من که
نمیمونم.

نگاهی به چهره ی درهمش انداختم و به ناچار گفتم:

-خب پس باشه یه فرصت بهتر سایه جون... من
مامانو باید برسونم.

مامان نگاهم کرد.

-ماشین میگیرم، مهم نیست.

یکی از فنجانها را برداشتم و همانطور که عطر

خوشش را زیر بینیام حس میکردم گفتم:

-تو نباشی که نمیچسبه... بعدم راضی نیستم سایه

دو بار تو زحمت بیفته، مهرباب هم درس داره.

سایه چشمغرهاى رفت و معترض گفت:

-حالا به قطار بهانه تحویل من میدن این دو تا.

بیربط پرسیدم:

-سایه، تو این دارچین میریزی؟!!

سایه گیج نگاهم کرد. فنجان را که بالا بردم، منظورم را فهمید و نیشخندی زد.

-آفرین... معلوم شد واقعاً وقت شوهردادنته... بعد از این همه سال بالاخره فهمیدی.

هر دو به شوخیاش خندیدیم، اما مامان حتی یک لبخند کوتاه هم نزد. نگاهش باز بی هدف به نقطهای خیره مانده بود. با سر به سایه اشاره کردم و مامان را نشانش دادم. در آشپزخانه که بودیم به سایه گفته بودم که مامان از موضوعی عصبی است و به من مستقیم چیزی نمیگوید. از او خواستم تا به روش خودش مامان را به حرف بکشد. متوجه منظورم شد

و همانطور که برایمان کیک می برید، با لحن
بیتفاوتی گفت:

-سامی، اگه به خاطر آقاجمشید میخوای برگردی
خونه، میگم فرهاد زنگ بزنه بهش اونم بیاد.
مامان بشقاب را از دست سایه گرفت و حرصی زیر
لب گفت:

-خبرش بیاد بهتره.

من و سایه متعجب به هم نگاه انداختیم. بی صدا لب
زدم:

-موضوع دایی ساعدو بپرس.

ابرویی بالا انداخت و بعد از کمی سکوت گفت:

-چه خبر از ساعد؟! مشخص نشد چی تو سرشه؟

مامان چنگالش را داخل کیک خانگی سایه فرو کرد و
بیحواس زمزمه کرد:

-ساعد کی درست حرف زده که بار دومش باشه؟

صبرم سر آمد و خودم را وسط انداختم. مطمئن بودم در حضور سایه نمیتواند دست به سرم کند.

-پس پیامی که گفته دایی دیشب فرستاده چی بود؟

مگه نگفتی همون به هم ریختهت؟!!

بی حرف سرش را بالا و پایین کرد و دیگر سرش را بالا نیاورد. همین که متوجه قطره ی اشکی شدم که از گوشه ی چشمش روی دامنش افتاد، فوری فنجانم را روی میز گذاشتم و کنارش رفتم. سایه هم خودش را جلوتر کشید و بی هیچ سوال دیگری، فقط پرسید:

-سامیه، چته تو امروز؟! چرا حرف نمیزنی؟ به خدا اگه بگی چی شده خودت سبک میشی. همش تو خودتی، تو فکری، رنگ و روت از وقتی اومدی کبوده. یه سره نگاهم بهت بود که یه وقت خدایی نکرده

اتفاقی برات نیفته. ساعد چی گفته که این شکلی شدی؟!!

جان آسای_ ۲۷

شانه های مامان تکان ریزی خورد. از دیدن حالش
 قلبم درد گرفته بود. از اینکه نمیتوانستم برایش
 کاری انجام بدهم از خودم بدم میآمد. سکوتش که
 طولانی شد سایه گفت:

-به خاطر پگاه حرفی نمیزنی؟!..!.. میخوای اگه
 راحت نیستی، پگاه بره پیش مهراب.
 مات و مبهوت نگاهش کردم.
 -سایه!

کلافه غر زدم:

-من دیگه بچه نیستم که بفرستینم دنبال
 نخودسیاه... به اندازه ی کافی هم از همه چی خبر
 دارم... مامان، اگه حرف نمیزنی، خودم زنگ بزنم به
 دایپساعد ازش بپرسم چی گفته بهت.

همین که خواستم بلند شوم، سایه تشر زد:
 -بشین بچه، چیچی رو برم زنگ بزنم؟
 مامان همان موقع با صدای لرزان از بغضش بالاخره
 لب باز کرد:

-یه زن دیگه تو زندگی جمشیده.
 روی مبل وا رفتم. سایه با سادگی تمام پوزخندی زد
 و گفت:

-جدی؟! ... مگه تازه فهمیدی؟! خوبه میدونستی همه
 چی رو و باز زنش شدی.

-این یکی دیگهست... انگار خیلی وقت نیست که
 باهاشه.

با دهان باز به سایه نگاه کردم. وضعیت او هم
 دستکمی از من نداشت.

-کی گفته بهت؟! از کجا فهمیدی؟

-ساعد گفت... بهم گفت بابت هر یه دقیقه که بیشتر

باهاش زیر یه سقف زندگی میکنم، منو نمی بخشه.
گفت فقط چون قول داده که تا تموم شدن ماجرای
که خودش راه انداخته کاری نکنه، نمیره جلو تا
حقشو بذاره کف دستش.

بی هوا حق زد و میان گریه های سوزانش گفت:
-اگه پگاه و آگاه رو نداشتم، یه ساعت دیگه تو این
دنیا نمیومدم. همه ی بدبختی و کثافت دنیا رو

گرفتن رو من، تمومی نداره... دیگه نمیکشم، خسته
شدم، خسته.

سایه فوری جلو رفت و دستهایش را گرفت.
-وای سامیه، از تو بعیده این حرفا! تو قویتر از این
حرفا بودی، اتفاقای بدتر از این برات افتاده، تو
ردشون کردی. مگه ماها مردیم که تو بخوای به این
چیزا فکر کنی... اصلاً گور باباش، ولش کن. همین
فردا برو دادخواست بده از زندگیش بکش بیرون

دستی به چشم هایش کشید و پربغض و باحرص
گفت:

-حالا دیگه نه... اگه تا دیروز راحت میتونستم قید
حقم رو بزnm، امروز نمیکنم. اون پولی که به ناحق
ازم گرفته و به جیب زده حق این دو تا بچه است.

اجازه نمیدم بیره با یکی دیگه بخورتش و به ریش
نداشته ی من ب خنده .

با اینکه نفسم بند آمده بود و قلبم داشت از سینهام
بیرون میزد سعی کردم با نهایت خونسردی بگویم:
-به ما فکر نکن مامان... خودت، سلامتی روح و
جسمت، از همه چی مهمتره... ولش کن.

دستمالی از جعبه بیرون کشید و محکم اشکهایش
را پاک کرد.

-محاله... این همه سال تو زندگیش من رو بازی داد،
با وعده های خوش آب و رنگ نگهم داشت...

هرکاری خواست بر اش کردم... هرجوری خواست
 من رو مثل عروسک تو دستاش چرخوند، نمیذارم
 همه چی به کام اون تموم شه. به خاک سیاه

میشونمش... دیگه چیزی واسه از دست دادن
 ندارم. مگه چند سال دیگه زنده‌ام؟!
 سایه مغموم و آرام پرسید:

-حالا میخوای چی کار کنی؟

-هیچی... فعلاً دندون رو جیگر میذارم تا ساعد
 کارشو پیش ببره. نمیخوام یه بار دیگه با ندونم
 کاری زندگی این دو تا بچه رو هم خراب کنم. آگاه
 تازه داره سر عقل می‌آد.

دستش را گرفتم و با نگرانی پرسیدم:

-مامان، دایی میخواد چی کار کنه؟!... جمشید خیلی
 تیزه، اگه چیزی بفهمه ممکنه بیشتر اذیتت کنه. تو رو
 خدا فقط فکر خودت باش.

خم شد و همانطور که فنجانی از روی میز
برمیداشت، بینیش را بالا کشید و گفت:

-نمیدونم میخواد چی کار کنه ولی بهش اعتماد
دارم. یه اشتباه رو دو بار تکرار نمیکنم. داداشم یه
بار خودش رو کشت که بگه نرو و نکن، حرفشو
گوش ندادم. ایندفعه دیگه رو حرفش حرف
نمیزنم. فقط منتظر اون روزیام که رشته ی
پوسیده ی این زندگی پاره بشه تا به روش خودم از
خجالتش دربیام.

نگاهی به جفتمان کرد و قطره ی اشکی باز از
چشمش بیرون افتاد.

-فقط برام دعا کنید بتونم این مدت کوتاه رو تحمل
کنم و دووم بیارم.

سایه آرام بازویش را نوازش کرد و من پلکهایم را
روی هم فشار دادم. اگر بحث گنااهش یا پای حق

مامان وسط نبود همین فردا با ماشین از رویش رد

میشدم. من تحمل دیدن این حال مامان را نداشتم.
 کودکی من پر بود از صدای هقهقه‌های مظلومانه‌ی
 مامان، از سختیهایی که به پای تربیت درست من و
 آگاه کشید، از حرفهای مفتی که به خاطر جداییاش
 و ازدواج مجددش از در و همسایه و فامیل شنید.
 مامان من لایق ذرهای آرامش بود. من فقط
 میخواستم زندگی روی خوشش را به مامان هم
 نشان بدهد. حق او این همه بدبختی و زیر بار ظلم
 رفتن نبود، به خدا که نبود!

جان آسای:

جان آسای_۲۷۲

میز جلوی مبلی را تا کنار در شیشه‌های منته‌ی به

پشتبام کشیده بودم و همانطور که به ریزش برف زمستانی نگاه میکردم، ورقه های امتحانی را هم تصحیح میکردم. هوای خانه ی کوچک همیشه گرم و دلچسب بود. آهنگی را از گوشی، در حالت پخش گذاشته بودم تا فکر آشفتهم چند ساعتی کار نکند و تمرکز را از تصحیح جوابها از بین نبرد. هر چند که بهمحض بالا آوردن سرم و افتادن نگاهم به دانه های سفید برف باز ذهنم به کار میافتاد و حتی چیزی از متن آهنگ را هم نمیفهمیدم.

آهنگ در حال پخش قطع شد و جایش را به زنگ آشنای موبایلم داد. با دیدن نام خشایار، خودکار را مشتاقانه روی میز رها کردم. گوشی را برداشتم و همان جا کنار میز روی زمین دراز کشیدم. انگشت روی صفحه کشیدم و آن را در حالت اسپیکر، روی

زمین کنار سرم گذاشتم. آنقدر دلتنگش بودم که

سعی کردم با بستن چشم ها و گوش دادن به صدایش، تصویرش را پشت پلکهایم تصور کنم.

-سلام، خوبی؟

شنیدن صدایش در هر حالتی لبخند روی لبم میکاشت.

-سلام... الان که صداتو شنیدم خیلی بهتر شدم.

-چیزی شده؟

نفسم را محکم بیرون دادم. مشکلات و دلمشغولیهای من برای خودم بود، نباید او را درگیر میکردم.

-نه، فقط یه کم کسل بودم.

-چرا؟

-داشتم ورقه ی بچه ها رو صحیح میکردم، ولی حوصلهم سر رفته.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-آماده شو، میام دنبالت.
 چشم هایم را با تعجب باز کردم.
 -الان؟!... مگه شرکت نیستی؟
 -هستم، ولی کارا سبکه امروز. امیر هم خودش امروز
 هست، میتونم مرخصی بگیرم.
 -من نمیخواستم مزاحم کارت بشم.
 -چرا چونه میزنی پگاه؟!... پا شو حاضر شو فقط.
 نگاهم به آسمان برفریزان و ابرهای سفید و
 خاکستریاش افتاد. خدا قطعاً صدای دل دلمردهام
 را شنیده بود.

-باشه، چونه نمیزنم... ولی میتونم تا عصر صبر
 کنم.
 -من نمیتونم صبر کنم.
 ته صدایش ردی از خنده را حس کردم. پس اول
 دلش برای خودش سوخته بود، بعد برای من.

خندیدم و تسلیموار جواب دادم:

-باشه پس... منتظرم.

تماس را قطع کرد. از جا پریدم و زیر غذایی که با بی حوصلگی برای ناهارم روی گاز گذاشته بودم را خاموش کردم. یک دوش سریع گرفتم و با سرعتی ناباورانه حاضر شدم. همین که پالتویم را از کمد بیرون کشیدم، صدای زنگ گوشی هم بلند شد. اینهمه اشتیاق برای دیدنش، آن هم وقتی فقط سه روز بود که ندیده بودمش طبیعبیود؟! برای دل

بیقرار من که مدتها میشد از دست رفته بود قطعاً طبیعبیود.

در را که باز کردم، همان کنار ایستاده بود. دیگر برایم مهم نبود که همراه دیده نشود. چند وقت پیش که من را به خانه میرساند، زن صاحب خانه را جلوی در دیدیم و او را به عنوان نامزدم معرفی

کردم. زن با روی باز خوشحالیاش را ابراز کرد و به هر دو نفرمان تبریک گفت.

همین که پا روی تک پله ی جلوی در گذاشتم دستش را جلو آورد.

-دستتو بده لیز نخوری.

دلم از اینهمه محبت و توجهش پر از عشق و شیرینی شد. با نگاهم تشکری کردم و دستش را گرفتم. با قدمهای محتاط و آرام همراه هم سمت

ماشین رفتیم. همین که سوار شدیم، به طرفم برگشت و پرسید:

-خوبی دیگه؟

نیشخند پرشیطنتی تحویلش دادم.

-از اون لحظه که منتظر اومدنتم تا همین الان، بهتر از این نمیشم دیگه.

-چی کار میکردی؟

-گفتم دیگه، برگه صحیح می‌کردم.
 برگشت و حین استارت زدن، با خنده گفت:
 -بهشون ارفاق هم میکنی یا از اون معلمای
 سختگیری؟
 کمر بندم را بستم و با لبخند جواب دادم:

-حقیقتش خیلی سخت نمی‌گیرم. از تاریخ بیشتر از
 اینکه بخوان نمره بگیرن، بهتره که درس بگیرن. منم
 سعی کردم جوری درس بدم که یاد گرفتن برایشون
 شیرین باشه، جوری که موقع امتحان حتی نیاز به
 مرور هم نداشته باشن.
 هومی کرد و ابرویی بالا انداخت.
 -آفرین معلم نمونه.
 مثل همیشه نپرسید کجا برویم، برای همین هم
 خودم پرسیدم:
 -کجا می‌خوایم بریم حالا؟!!

شبيه پدرهاى مهربان با جدیتی دوست داشتنی گفت:
 -حوصلهت سر نرفته مگه؟!... می برمت یه جا
 برفبازی کنی.

با صدای بلند خندیدم. از خنده ی سرخوش من او هم
 لبخند زد و نیمنگاهی سمتم انداخت.
 -جدی میگی یا دستم میندازی؟!
 -تا حالا چندبار دستت انداختم?... بعدازظهر هوا
 تاریک میشد و سردتر... بعدم مگه خودت دو سه
 روز پیش نگفتی دلت برای برفبازی تنگ شده.
 بی حرف نگاهش کردم. نگفته هم جوابش مشخص
 بود، اما فکر نمیکردم نسبت به حرفی که
 همینطوری زده بودم، این شکلی عکسالعمل نشان
 دهد. ذوقزده به سمتش چرخیدم.
 -تنهایی نمیچسبه ها... خودت هم باید بازی کنی.
 لبخندزنان اخمی کرد و نگاهش را سمتم چرخاند

-دیگه شرط نذار... با من چی کار داری، خودت بازی کن.

-گفتم که تنهایی نمیچسبه... اگه خودت هم بازی نکنی اصلاً نمیخوام بریم... برگرد.
نچی کرد و نگاهی ناراضی سمتم انداخت.
جان آسای_ ۲۷۳

-پگاه!

-جدی میگم... برگرد... یا برو یه جای دیگه دستی که از آرنج به پنجره تکیه داده بود، به پیشانیاش کشید و زیر لبی غر زد:
-کی حریف تو میشه آخه!؟

پایش را روی گاز فشرد و من راضی از اینکه توانسته بودم حرفم را به کرسی بنشانم، با لبخند محوی از

پنجره ی سمت خودم به هوای برفی بیرون خیره شدم. تقری باً بیست دقیقه بعد جلوی تپه ی وسیعی که پوشیده از برف بود توقف کرد. گویا جایی که انتخاب کرده بود توسط خیلی از مردم قبلاً شناخته شده بود. به هر قسمتی که نگاه میانداختی خانواده یا گروه ی با سروصدا و شوق و ذوق مشغول بازی بودند. شالگردنم را دور گردنم سفت کردم و روی پا به طرفش چرخیدم. دستم را به سمتش دراز کردم و با لبخند گفتم:

-بریم!؟!

با مکثی کوتاه، به نشانه ی تأسف سری تکان داد و بعد دستم را گرفت و جلو آمد. احتمالاً پیش خودش میگفت چه اشتباه ی کردم کسی را برای ازدواج انتخاب کردهام که هنوز بزرگ نشده است. نگاه خندانی به چهره ی جدی و خونسردش انداختم و

خودم جواب خودم را دادم: «مگه ندیدی گفت عاشق شیطنتا و بچگیهات شده؟!... پس زوده بخوای غرق زندگی و حجب و حیای مخصوص به خودش بشی... تو به وقتش بچگی نکردی پگاه. حالا فرصت داری جبران کنی... کنار کسی که مانعت نمیشه و حتی مشوقته».

بهمحض پا گذاشتن روی برفها هرچه که از صبح فکرم را درگیر کرده بود فراموش کردم. غرق دنیای کودکی از دسترفتهام شدم. با اینکه خشایار تسلیم شده و همراه یام میگرد، اما سعی کردم خیلی اذیتش نکنم. بیشتر با هم عکس انداختیم و کمک کرد یک آدمبرفی هیجانانگیز درست کنم. شالگردنم را که دور گردن آدمبرفی انداختم، با لبخند گوشی را از جیبش درآورد و گفت: -وایسا کنارش ازتون عکس بندازم.

نگاهی به آدمبرفی ناقصم انداختم.

-آخه دماغ نداره... خیلی زشته.

نیشخندی زد و با شیطننت گفت:

-عوضش دماغ تو رخ قشنگی به عکس میده.

دستی به بینی یخزدهام کشیدم و خندیدم. عکس را

که نشانم داد، از دیدن نوک بینی سرخم از خنده

ریسه رفتم. آنقدر بالا و پایین پریدم و بازی کردم

که از خستگی روی برفها غش کردم. بالای سرم

ایستاد و دستش را سمتم گرفت.

-پا شو، مریض میشی.

دستش را گرفتم، ولی بلند نشدم.

-بشین یه لحظه ... حسش نیست بلند شم به خدا.

با احتیاط کنارم روی برفها نشست. یک دستش را

بالای سرم روی برفها گذاشت و روی صورتم خم

شد. موهای بیرون ریخته از کنار شال ضخیمم را

کنار زد و لبخند زد.

-میخواهی بغلت کنم ببرمت؟! -

لحنش نشان میداد شوخی میکند. مطمئن بودم جلوی این همه چشم، این کار را نخواهد کرد، اما شیطنتم گل کرد و سر تکان دادم.

-آخ خدا خیرت بده. باور کن جون ندارم رو پام وایسم.

چشم هایش خندید، اما لبهایش فقط همان طرح محو لبخند را داشت.

-فکر کنم باید قید ازدواجو بزنیم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. خیلی جدی ادامه داد:

-جای همسر یه بچه ی شیطون تخس قالبم کردن.

سرم را از پشت میان برفها بیشتر فرو کردم و با لذت خندیدم.

-خوبه دیگه، اول ازدواج هم صاحب زن میشی، هم بچه.

لبخندش طرح مهربانی گرفت و پشت دست گرمش را روی گونه ی یخزدهام کشید.

-بچهای که تو مادرش باشی، خوشبختترین بچه ی دنیاست... چون پایه ی همه ی شیطونیا و بریزبپاشهاش هستی.

خنده ام جمع شد. با لبخند کمرنگی بلند شدم و نشستم. خشایار واقعاً از من بچه میخواست؟!...
خب این چه سوال بیخودی بود که از خودم میپرسیدم؟ مگر میشد ازدواج کرد و به بچه‌دار شدن فکر نکرد؟! خشایار که قطعاً پدر خوبی میشد،

یک پدر جذاب و جدی و در عین حال مهربان و دلسوز... ولی واقعاً من هم میتوانستم مادر خوبی باشم؟!!

-چی شد پگاه؟

با نگرانی نگاهش کردم.

-واقعاً فکر میکنی من مادر خوبی میشم؟!

صمیمیتر کنارم نشست.

ز مزمه کرد:

-شک ندارم. تو خیلی چیزا از مادرت یاد گرفتی، در

کنارش هم پُری از هیجان و شیطنت، که میتونی

لحظه های جذابی برای بچه هامون بسازی.

از شنیدن لفظ «بچه هامون» قلبم تپش بیشتری

گرفت. مطمئن بودم داشتن فرزندانی مشترک با او

میتوانست زی باترین بخش زندگیمان باشد.

-گرسنهد نیست؟!

با این سوال هم حواسم را از فکر کردن به آینده ی

نامعلوممان پرت کرد و هم یادم انداخت آن همه

شیطنت و ورجهوورجه کردن چه بر سر معده و،

خالپام آورده است.

-به حد مرگ گشنامه.

دستم را گرفت و حین ایستادن کمک کرد تا من هم بلند شوم.

-پس بلند شو بریم. امروز برای ناهار دستپخت من رو میخوریم.

هیجانزده نگاهش کردم.

-جدی؟!... کجا؟

-میریم خونه ... با این لباسهای خیس تو هیچ جای دیگهای همیشه بریم فعلاً.

با کمال میل و لبخندزنان همراه یاش کردم و سوار ماشین شدیم.

پالتویم را درآوردم و روی پایم گذاشتم، او هم درجه ی بخاری را بالا برد و دریچه ها را روی صورت من تنظیم کرد.

تجربه های شیرین قبلیم از حضور در خانه ی او و ادارم میکرد هر بار بدون کوچکترین اعتراضی همراه یاش کنم. دیگر لزومی به پرسیدن از بود و نبود کاوه هم نبود. وقتی اینقدر راحت برنامه ی رفتنمان به خانه را میچید، پس حتماً کاوه هم حضور

نداشت. این اولین باری بود که بعد از رسمی شدن ارتباطمان قرار بود کنار هم در خانه اش باشیم و همین هم آنقدر هیجان و التهاب را بیشتر میکرد که حتی دیگر نیازی به بخاری هم دیگر نبود. این روزها میتوانست بهترین روزهای عمر من باشد، اگر و فقط اگر افکار سمی و آشفته دست از سر ذهن و قلبم بر میداشتند.

جان آسای_ ۲۷۳

جان آسای_ ۲۷۴

وقتی گفت قرار است دستپختش رو بخوریم، تمام مدت منتظر بودم ببینم چطور و با چه غذایی قرار

است غافلگیرم کند، اما با دیدن بسته ی شنیدلهای نیمهآماده که از فریزر بیرون کشید فهمیدم او هم مثل اکثر همجنسهایش راحتطلب است و فقط ادعا دارد. خنده هایم بند نمیآمد. روی کانتر خودم را بالا کشیدم و با شیطننت گفتم:

-به نظرم تو مسابقه ی آشپز نمونه شرکت کن. شانس برنده شدنت خیلی زیاده.

با لبخند ماه یتابه را روی گاز گذاشت و حقهجانب سرش را بالا برد.

-اگه فرصتش رو داشته باشم، اون روی آشپزم رو هم نشون میدم.

دستبهبینه نشستم و لبخند خبیثانهای روی لبم نشست.

-من که چشم آب نمیخوره!

حین روغن ریختن داخل ماه یتابه گفت:

-فرصت برای اثباتش زیاده خانوم...! پس فکر

کردی چه جوری چند سال تنها و مجردی زندگی

کردیم؟!!

هنوز چهره ی بیمار و دردمندش را فراموش نکرده

بودم. با لبخند محوی همین موضوع را به خاطرش

آوردم.

-فکر کنم یادت نرفته که صفرات از کجا سنگساز

شده... فستفود و تخم مرغ و غذاهای سرخکردنی و

چرب... مثل همینی که قراره به خرد ما بدی.

نگاهی به محتویات ماه یتابه انداخت و چشم هایش را

برایم باریک کرد.

-اینکه سالمه.

شانه بالا انداختم.

-به هر حال... خواستم بگم برای من ادعا ردیف
نکنی.

بیخیال ماه یتابه ی روی گاز شد و پیش پایم ایستاد.
دستهایش را دو طرف پاهایم روی کانترا گذاشت و
صورتش را در کمترین فاصله از صورتم نگه داشت.
دیدن چشم های سیاه و براقش از آن فاصله ی کم و
عطر آشنای تنش که مشامم را پر کرده بود، باعث
شد تپش قلبم بی اراده بالا برود. لبخند معذبی زدم و
زمزمه کردم:

-غذات... نسوزه.

بیتوجه به حرفم آرام لب زد:

-همه ی اینا بهانه است که تو رو چند ساعت پیش
خودم داشته باشم... خیلی راحت میتونستم بهترین

غذا رو از بیرون برات سفارش بدم... ولی اونوقت،

دیدن این صحنه رو از دست میدادم.
 با چشم هایش اشارهای به طرز نشستتم کرد و
 نیشخندی زد.
 -اگه هر دفعه که من تو آشپزخونه مشغولم بیای و
 اینجوری بشینی و دلبری کنی، تا آخر عمر خودم
 همیشه برات آشپزی میکنم... که احتمالاً بعدش هم
 اتفاقای جذابی میافته.

لبهایم را محکم به هم فشار دادم. قلبم را که
 داشت وسط حنجرهام نبض میزد، به زور قورت
 دادم و با همان لبخند و لحن لرزانی که نمیدانم از
 کجا پیدایش شده بود، سعی کردم باز هم شوخی
 کنم.

-که یکی دو سال بعد منم مثل خودت راه ی
 بیمارستان کنی!
 نگاهش به لبخند روی لبم بود. میدانست که

سربه سرش میگذارم. با خنده
گفت:

-چه جوری میشه خاطره ی بیمارستان بردن منو از
ذهن تو پاک کرد؟
لبخندم جمع شد. یادآوری دیدنش در آن حال و روز،
هرچند کوتاه بود و زودگذر، اما هر بار قلبم را به درد
میآورد.

-متأسفانه پاک نمیشه. من طاقت دیدن درد
کشیدن عزیزامو ندارم خشایار.

شنیسلها را در ماه یتابه برگرداند. نگاهم کرد و
متوجه حال دگرگونم شد که سعی کرد با جمله اش
حال و هوایم را عوض کند.
-یعنی منم جزو عزیزاتم؟!
تمام عشق و علاقه‌های که به او داشتم در چشم هایم
ریختم و نثارش کردم.

-این روزها تو عزیزترین فرد زندگی منی. من بدون
 بابا و مامان و داداشم سالها تنها زندگی کردم.
 درسته که حضورشون رو تو زندگیم حس میکنم و
 خیالم راحت، اما فاصلهای که باهاشون برام به وجود
 اومده اذیتم نمیکنه... ولی تو...

کنجکاو نگاهم میکرد. با همه ی جسارتم ادامه دادم:
 -هیچ فاصلهای رو با تو نمیتونم تحمل کنم. فقط
 سه روز همدیگه رو ندیده بودیم، ولی صبح وقتی

صدات رو شنیدم حس کردم سه ساله که ازت
 دورم... قلبم داشت کنده میشد.
 زمزمه کرد:

-شنیدن این حرفا از تو برام مثل خواب میمونه
 پگاه... اونقدر شیرینه که دلم میخواد همینطوری
 ادامهش بدی.

نگاهش را بین چشم هایم چرخاند. انگار

داشت چیزی را با خودش حلاجی میکرد.

-به چی فکر میکنی؟!!

-به اینکه اگه اینقدر از این فاصله بدت میآد، چرا

پس قبول نمیکنی تمومش کنیم؟!!

بی حرف نگاهش کردم. چه داشتم که بگویم؟ چطور

باید تناقضات ذهنیام را برایش توضیح میدادم.

آرام زمزمه کردم:

-خشایار... من...

جمله ام نیمه تمام ماند. قلبم یکی در میان میزد. برای

اینکه پی جمله ی نیمه تمام را نگیرد، از ته قلبم گفتم:

-من خیلی دوستت دارم... خیلی.

جان آسای_ ۲۷

با صدای ضعیفی گفت:

-منم دوستت دارم.

بعد هم عقب کشید و با لحنی که سعی میکرد کاملاً

شوخ به نظر برسد گفت:

-یه کم دیگه کشش بدیم بیناهاار میمونیم.
 پشتش را به من کرد و سمت یخچال رفت تا
 مخلفات ناهار فوریمان را مه یا کند. از روی کانتیر
 پایین پریدم تا کمکش کنم. رفتارم گیجش کرده
 بود. این را از سکوت عجیبش حین خوردن ناهار
 فهمیدم. برای اینکه فراموش کند چه بینمان گذشته
 دوباره شدم همان پگاه پر از شیطنتی که یک لحظه
 از دستش آسایش نداشت. او گفت با هم فیلم ببینیم،

اما من مجبورش کردم پلیاستیشن بازی کنیم. با
 اینکه خیلی بلد نبودم، ولی فوتبال را انتخاب کردم و
 هر بار هم به او باختم، همانطور که به مهراب
 می باختم و باز هم یاد نمیگرفتم. مدعیبودنم در
 عین نابلدی، بالاخره خنده ی عمیقی را روی
 لبهایش نشانده. بعد هم به درخواست من برایم باز
 گیتار نواخت؛ کاری که میدانستم سخت راضی به

انجامش میشود، اما وقتی من میگفتم بیچونوچرا قبول میکرد. در ازای ناهار آماده‌های که برایمان فراهم کرده بود، شام را من به عهده گرفتم و میرزا قاسمی پختم. از طرز نگاهش، لبخندش و ظرف غذایی که در پایان خالی ماند، میشد فهمید چقدر غذا را دوست داشته.

درست زمانی که حس میکردم بحث تکراریمان فراموش شده و وقتی که بلند شدم تا برای برگشتن

به خانه آماده شوم، همه ی خوشی آن روزم دود شد و به هوا رفت. در اتاق داشتم وسایلم را جمع میکردم که پشت سرم ظاهر شد و لحن بیشاز حد متعجبش گوشم را پر کرد.

-پگاه..!.. چی کار میکنی!؟!

همانطور که پالتویم را در دستم بود برگشتم و با لبخند نگاهش کردم.

-بخشید، میدونم خیلی خسته‌ای... اگه میخوای
استراحت کنی مشکلی ندارم، اسنپ میگیرم.
اخمی بین ابروهایش نشست، انگار که متوجه
منظورم نمیشد.

-من که بهت گفتم کاوه امشب نمیاد خونه .
-آره گفتی... ولی چه ربطی به رفتن من داره؟

-فکر کردم بخوای بمونی... یعنی در واقع... من
میخواستم که بمونی... مدارسو هم که تعطیل کردن.
از پنجره نگاهی به برف سنگین در حال بارش
انداختم.

کمی جلو آمد و ملایمتر گفت:

-من مشکلی برای رسوندنت ندارم... ولی تو این
هوا... ترجیح میدم بمونی.

ضربان قلبم بیجهت بالا رفته بود. نگاه گنگ و زبان
بسته‌ام را که دید، متعجب پرسید:

- واقعاً فکر کردن داره پگاه؟... تو وقتی که ما نسبتی
 با هم نداشتیم راحت میاومدی و میموندی... چرا
 الان شک داری؟!
 تا خواست حرف دیگری بزند، جلو رفتم و سریع
 گفتم:

- هیچکدوم به خدا... فقط... میدونی که این روزا
 خیلی فکرم درگیره. شبا نمیتونم خوب بخوابم، تو
 رو هم بدخواب میکنم.
 کمی فکر کرد و درنهایت در همان قالب سخت و
 خونسرد همیشگیاش فرو رفت.
 - هرطور راحتی.

برگشت و خواست از اتاق بیرون برود. چهره اش
 دلخوریاش را فریاد میزد. با صدای خفهای گفتم:
 -خشایار!

بدون اینکه ذره‌ای برگردد فقط گفت:

-میرسونمت.

دلم نمیخواست با ناراحتی از هم جدا شویم. او حرفی بدی نمیزد، مشکل از من بود که نمیتوانستم

با خودم کنار بیایم. من فقط یک شب اینجا مانده بودم، آن هم از سر ترس و ناچاری و به اصرار او بود. اگر قرار بود با این چهره ی گرفته همراه یام کند، تا خود خانه نابود میشدم. در چهارچوب در ایستادم و گفتم:

-خودم ماشین میگیرم.

کایشنش را تن کرد و بعد از برداشتن سوئیچ از کنار در به طرفم برگشت.

-یه نگاه به ساعت بنداز!

سرم را برگرداندم، نزدیک به دوازده شب بود. چشم هایم بینهایت گرد شدند. چقدر زمان سریع گذشته بود؟!

-هنوزم اصرار داری بری؟

برگشتم و مستأصل نگاهش کردم. نمیدانم در نگاهم چه دید که پوزخندی زد و در را باز کرد. -بریم.

کنار در ایستاد تا اول من خارج شوم. توضیح و توجیه ی برای رفتارم نداشتم. او دیگر غریبه نبود و همین من را میترساند. دیگر هیچ مانعبین ما وجود نداشت و حضورمان در کنار هم، صمیمیتی که داشت لحظه به لحظه بینمان بیشتر میشد، ترسهایم را بیشتر میکرد و نمیدانستم این ذهنیات آشفته ی درهموبرهم را چطور باید برای او توضیح بدهم که دچار سوءتفاهم نشود.

وقتی کنار هم روی برفهای حیاط قدم می گذاشتیم و سمت ماشین میرفتیم، مدام دنبال بهانه یا حرفی

بودم که به کمک آن دلخوریاش را رفع کنم، اما
 آنقدر با خودم درگیر بودم که هیچ ایده‌ای به ذهنم
 نمی‌رسید. حتی نفهمیدم کی سوار ماشین شدیم و
 کی جلوی خانه ام توقف کرد. به طرفش برگشتم و با
 مضحکترین لحنی که میشد، لب زدم:
 -نمی‌آی... بالا؟!!

کمی صورتم را با نگاهش کاوید و پوزخندی زد.
 -برو پگاه... خسته‌ام.

جان آسای_ ۲۷۶

خسته بود، چهره اش هم این را داد میزد و من
 بیرحمانه و به خاطر دیوانگی‌هایم مانع استراحتش

شدم. دلم میخواست پیاده شوم و او زودتر به خانه
 برگردد، اما نمیتوانستم. طاقت هضم ناراحتی
 خوابیده در نگاهش را نداشتم.

-اگه زیاد اصرار نکردم برای این بود که فکر کردم
معذبی... برای همینه که دارم مدام اصرار میکنم
عقدمون رو جلو بندازیم. اینطوری تو هم برای یه
شب موندن ساده اینقدر به من بیاعتماد نمیشی.

پلکهایم را روی هم فشار دادم و در دل به خودم
لعنتی فرستادم. واقعاً فکر کرده بود به خاطر اینکه
نسبت قانونی نداریم، از ماندن امتناع کردم؟! ذهن

من کجا بود و فکر او کجا! البته هم حق هم داشت،
رفتار عجیب و دور از ذهن من جز این هم نشان
نمیداد... نمیدانست که من آنقدر از وجود او پریم و
آنقدر بهش معتادم که با

کوچکترین اشاره تمام حدومرزها را خواهم
شکست. کاش قفل زبانم باز میشد؟!... اما اگر زبان
باز میکردم و او درکم نمیکرد چه؟!... نه... من فقط
زمان میخواستم، کمی با دل من راه میآمد به جایی

برنمیخورد که... اگر با خودم کنار می‌آمدم همه چیز
حل میشد... که البته بعید میدانستم به زودی این
اتفاق بیفتد.
جان آسای_ ۲۷۷

آنقدر در سالهای اخیر تنهایی کشیده بودم که لذت
حضور در جمعهای شلوغ خانوادگی از یادم رفته بود.
وقتی مادر بزرگ خشایار با من تماس گرفت و گفت
برای جمعه ظهر دعوتم میکند، نمیدانستم چه
جوابی باید بدهم. هنوز باورش بر ایم سخت بود که
عضو یک خانواده ی جدید شده باشم. حاج خانم
تردیدم را که دیده بود با تحکمی مهربانانه گفته بود:
-دعوت رو که رد نمیکنن دخترم... پا شو بیا دلم
برات تنگ شده. نمیداریم بهت بد بگذره.
با این حرفش لبخندی روی لبم نشسته بود و

دعوتش را با کمال میل قبول کرده بودم تا همراه

خشایار برای بار دوم پا به این خانه ی بزرگ و زی با
بگذارم.

پسرهای عمهکتایون با اینکه سن زیادی نداشتند و
به نظر میآمد هنوز محصل باشند، اما انگار ارتباطی
خوب و صمیمانه‌ای با خشایار داشتند. خشایار هم
پایه ی شیطنتهایشان بود و هر لحظه بیمت
لب خنده ایش را نثار آنها میکرد. صدای شیطنت
بچه ها یک لحظه قطع نمیشد و اصلاً از بیرون
نمیشد فهمید که این سروصدا فقط مختص چند نفر
باشد. انگار به اندازه ی یک استادیوم آدم در خانه
حضور داشتند. این موضوع وقتی در مسابقه ی فوتبال
در حال پخش از تلویزیون گلی به ثمر میرسید،
بیشتر به چشم میآمد.

حاج خانم با خنده صدایم زد و گفت:

-پگاه جان، مادر... از این کیکا هم بخور... فکر کنم اون دفعه دوست داشتی.
نگاهم به کیکهای دو رنگ توی ظرف افتاد. با اینکه به اصرار آنها بیشتر از ظرفیتم غذا خورده بودم و در حال انفجار بودم، اما رنگ و لعاب کیکها اجازه نمیداد دستشان را رد کنم. تکهای برداشتم و با لبخند گفتم:

-البته که دوست دارم... باورتون همیشه چقدر سیرم، ولی از کیکهای خوشمزهتون همیشه گذشت.

لبخندی مادرانه به رویم پاشید.

-نوش جونت عزیزم.

نگاهم که دوباره سمت خشایار و پسرها رفت، حاج خانم گفت:

- این دو تا وروجک بعد از مدتها به خشایار رسیدن،
حالا حالاها ولش نمیکنن.
- صدای کتایون هم از پشت سرمان آمد که با خنده ی
پر حرصی میگفت:
- همیشه هم سر فوتبال دیدن همین بساطه... من
اگه میدونستم امروز فوتباله این دو تا رو نمیآوردم.
حاج خانم با اخم و لبخند گفت:
- چی کارشون داری بچه هامو؟! بذار خوش باشن.
-آخه پگاه و خشایار امروز مهمونن... زشته.
حاج خانم نگاه با محبتی سمت من انداخت و گفت:
- پگاه هم دیگه مهمون نیست... عضوی از این
خانوادهست... باید با زیروبمش آشنا بشه.
کتایون متأسف سری تکان داد و فنجانای چای را
جلوی من روی میز گذاشت.
- به هر حال من معذرت میخوام بابت این همه

سرو صدا.

لبخندی زدم و راحتتر گفتم:

-نه بابا، این چه حرفیه؟ بذارین راحت باشن.
خشایار هم که مشخصه پیششون چقدر حالش
خوبه.

کتایون فنجانش را در دست گرفت و یک پایش را
روی دیگری انداخت. همانطور که نگاهش به آن
سمت سالن و به پسرهایش بود، گفت:

-سنشون خیلی کم بود که باباشون رو از دست
دادن. کیانمهر و کیوان خیلی سعی کردن جای خالی
پدرشون رو براشون پر کنن... ولی این دو تا با
خشایار و کاوه بیشتر اخت شدن... خشایار که با
باباش رفت اونور، کاوه هم یهو از اینجا رفت و این

دو تا بچه یه بار دیگه تنها شدن. با این حال اون
موقع بچه بودن و میشد سرشون رو به چیزای دیگه

گرم کرد. کمکم که سنشون رفت بالا، دوست و رفیق دور و برشون زیاد شد. فکر میکردم دیگه اون وابستگی رو به خشایار و کاوه نداشته باشن، تا اینکه خشایار دوباره برگشت... فهمیدم نه... اینا هیچی رو فراموش نکردن... این دو تا مثل برادرای بزرگتر، هوای بچه های من رو داشتن و دارن.

چند بار روی زبانم آمد بپرسم «کاوه چرا رفت؟» اما جلوی خودم را گرفتم. قطعاً در حال حاضر این موضوع به من ربطی نداشت، هرچند به شدت در موردش کنجکاو شده بودم.

سرم را که سمت بچه ها برگرداندم، دیدم که خشایار بالاخره موفق شده از پسر عمه هایش دل بکند و به

این طرف بیاید. کنارم نشست و دستش را پشت سرم لبه ی مبل گذاشت.
-پس حاجی کو؟

حاج خانم خندید و کتایون با تأسف سری جنباند.
 -فکر کنم مغزش درد گرفت از سروصدای شماها...
 رفت تو اتاقش بخوابه یهکم.
 هومی کرد و نگاهی به من انداخت.
 -تنها موندی... ببخشید.

لبخندی تحویلش دادم.
 -نه بابا، تنها چرا؟! عمهجون و حاج خانم بودن...
 کنارشون گذر زمان حس نمیشه.
 کتایون چینی به پیشانیاش انداخت و با خنده گفت:

-شما لطف داری عزیزم... ولی تو رو خدا دیگه به من
 نگو عمهجون، حس پیری میکنم... به اسم صدام
 بزن، مثل خشایار.

نگاهی به خشایار انداختم. او هم با لبخند و تکان سر
 حرفش را تأیید کرد. صدای فریاد پسرها دوباره بلند
 شد.

-گل... گل! دمشون گرم... دیدی آقا خشی؟! تیمتون
امروز با آبکش فرقی نداره.

جان آسای_ ۲۷۸

خشایار با سرخوشی زیر خنده زد و بلند گفت:

-حالا یه شب که هزار شب همیشه مهدیار جان!
مونده تا به ما برسین.

مهدیار با قلدری گفت:

-اینو نگین چی بگین؟!... دور هتون تموم شده
دیگه... مقاومت فایده نداره.

کتایون سرش را به دستش تکیه داد و نالید:
-وای از دست اینا... خدا برداره این فوتبالو از رو
زمین.

من و خشایار همزمان زیر خنده زدیم. صدای
خنده مان با صدای زنگ گوشی خشایار درهم

آمیخت. گوشیش را از روی میز برداشت و همانطور که لبخند به لب داشت جوابش را داد:
-سلام، بفرمایید.

نگاهم بی اراده به او بود، اما جمع شدن لبخند و نشستن اخم بین ابروهایش کنجکاوم کرد که بدانم چه کسی پشت خط است.

-دقیقاً چی شده... الان کجاست؟! خوبه حالش؟
نگاهم به حاج خانم و کتایون افتاد که آنها هم نگران و کنجکاو شده بودند.

-خب خدا رو شکر... میتونم من الان پیام اونجا؟...
مطمئنم مشکلی پیش نمیآد؟!... خیلی خب، پس خودمو میرسونم سریع.

تماس را قطع کرد و دستی به پیشانیاش کشید.
نمیدانستم اجازه دارم سوالی بپرسم یا نه. کتایون زودتر دست به کار شد.

-چی شده خشایار؟ کی بود؟... کسی طوریش شده؟!

نگاه خشایار با تردید به مادر بزرگش افتاد و مستأصل دستی به صورتش کشید.

-چیزی که... نه... یعنی آره، ولی خیلی مهم نیست. از جا بلند شد و رو به من گفت:

-ببخش پگاه، کاری برام پیش اومده فکر نکنم اگه برم بتونم دوباره برگردم... آماده میشی اول تو رو برسونم؟

سریع بلند شدم و گفتم:

-آره حتماً... ولی اگه خیلی عجله داری، میتونم خودم ماشین بگیرم.

دست پشت شانهام گذاشت و سمت اتاق هدایتم کرد.

-خودم برسونمت بهتره.

کتایون بلند شد و گفت:

-نمیخواهی بگی چی شده؟!... منم میتونم پگاه رو
برسونم بعداً.
فوری گفتم:

-ممنون کتابتونجون... با خشایار میرم، دیگه بیشتر
از این زحمت نمیدم که حاج خانم و حاج اقا هم
استراحت کنن.

کتابتون چشمی در کاسه چرخاند و کلافه گفت:
-تو که یکدهم این دو تا بچه هم آزار و صدا
نداری... با وجود اینا چه استراحتی آخه؟
خشایار با بیقراری گفت:

-پگاهجان... یه کم سریعتر.

با گفتن «باشه» سریعیه طرف اتاق رفتم. شالم را
روی سر انداختم و با برداشتن پالتو و کیفم از اتاق
بیرون زدم. خشایار و کتابتون جلوی در و خارج از دید

مادر بزرگش داشتند با هم پچیچ میکردند. کتایون با گفتن «وای» کف دستش را به صورتش چسباند و با نگرانی به خشایار خیره شد. محتاطانه جلو رفتم و شنیدم که خشایار گفت:

-حالا بهت زنگ میزنم، خبرش رو میدم.

کتایون گیج و نگران سر تکان داد.

-آره حتماً... اگه لازم بود بگو منم پیام.

-نه بابا، تو کجا بیای... فقط حاجیاینا فعلاً چیزی نفهمن.

با گفتن یک «باشه» خفه کنار رفت. راهم را کج کردم و برای خداحافظی پیش مادر بزرگش رفتم. حاج خانم با ناراحتی گفت:

-آخه اینجوری که بد شد مادر... حاجییلند شه

ببینه بیخداحافظی رفتین ناراحت میشه.

خشایار از کنار در گفت:

-میآیم بهتون سر میزنیم بازم... از طرف ما ازش
عذرخواه ی کنید.

بعد از خداحافظی با حاج خانم و عمه و بچه ها، سریع
سمت در رفتم و بوتهایم را پا کردم. روی پله ها
بودیم که کتایون صدا زد:
-خشایار... منتظر خبرتما!

خشایار برایش دستی تکان داد و بعد دیت من را
گرفت و سمت ماشین دویدیم. سوار شدیم و از
حیاط خانه بیرون رفتیم.

در راه نگاهی به خشایار انداختم که اخمالود و متفکر
نگاهش به مسیر بود. نمیدانستم باید بپرسم چه
شده یا نه. پشت ترافیک که گیر کردیم، بالاخره دل
را به دریا زدم.

-کی بود بهت زنگ زد که اینطوری به هم ریختی؟!
اتفاق بدی افتاده؟!!

دستش را محکم روی بوق فشار داد و غرید:
-برو دیگه... آه.

نگاهم کرد و چندثانیه فکر کرد تا در نهایت یادش
افتاد چه پرسیده‌ام.

-اتفاق بدی نیفتاده... ولی کاوه بیمارستانه.

چشم هایش گرد شد و با نگرانی پرسیدم:

-ای وای!... چرا؟

دنده را جازد و حین حرکت دادن ماشین به چند
سانتیمتر جلوتر سرش را به معنای ندانستن تکان
داد.

-نمیدونم... انگار تو عملیات یه اتفاقی براش افتاده.

همکارش گفت الان حالش خوبه، ولی بهتره یکی
پیشش باشه.

چهره ی خندان کاوه پیش چشمم ظاهر شد.

-خب خدا رو شکر. اگه گفته حالش خوبه پس تو

اینقدر مضطربی؟

با حرص بوق دیگری زد و گفت:

-کاوہ و رفقاش عادت دارن همچی رو عادی جلوہ بدن... یه بار یکی از همکاراش نصف بدنش سوخته بود و دو ماه خونہ نشین شد، بعد این میخندید میگفت یه سوختگی سطحی بوده. نمیدانستم باید بخندم یا مثل خشایار نگرانتر شوم. نگاهی به ترافیک عجیب جلوی رویمان انداختم و گفتم:

-الان داری میری بیمارستان؟

-نه، تو رو میرسونم خونہ بعد میرم.

جان آسای_ ۲۷۹

-برو بیمارستان خشایار.

گیج نگاهم کرد.

-من که خونه کاری ندارم... مسیر هم که می بینی
 قفله، دیر میشه... مستقیم برو بیمارستان. وقتی از
 نگرانی در اومدی بعد میریم خونه .
 -مطمئنی؟!!

سر تکان دادم.

-آره برو.

لبخند محوی روی لبش نشست.

-ممنون.

در آینه نگاهی انداخت و با زدن راهنما دور زد و
 مسیرش را عوض کرد. برای اینکه ذهنش مدام
 پیش اتفاقی که نمیدانست چیست باشد، پرسیدم:
 -کاوہ قبلاً با مادر بزرگ و پدر بزرگت زندگی میکردہ؟
 آرنجش را کنار پنجره تکیه داد و همان طور خیره به
 مسیر سرش را بالا و پایین کرد.
 -آره... البته تا قبل از اینکه ما از اینجا بریم.

منمنکنان و مردد پرسیدم:

-چه جوری... آخه... خب مگه نگفتی کاوه عموی
ناتنیته؟

-داستان داره.

-خب بگو برام... البته اگه اشکالی نداره.

-نه اشکالی که نداره... فقط فکر کنم دیگه داریم
میرسیم... الان شروع کنم نصفه میمونه... برات
تعریف میکنم.

چند دقیقه‌های دنبال جای پارک گشت تا بالاخره
ماشینی از حاشیه ی خیابان بیرون آمد و یک جای
خالی باز شد. ماشین را همان جا متوقف کرد و رو به
من گفت:

-منتظر میمونی؟

از آنجایی که با حرفش من را هم نگران کرده بود
گفتم:

-میخوام پیام بالا... البته اگه از نظر تو ایرادی
نداره... منم نگران شونم.

مهربان نگاهم کرد و لبخند زد:

-خیلی خب، بریم.

پیاده شدیم و همراه هم داخل بیمارستان رفتیم. به
نظر میآمد ساعت ملاقات باشد. فضای بیمارستان
به شدت شلوغ بود. با شمارهای که قبلاً زنگ زده بود
تماس گرفت تا نام بخش و شماره اتاق را بپرسد.
وارد بخش مردان که شدیم، مستقیم سمت یکی از
اتاقها رفت. من هم دنبالش رفتم. در زد و جلوتر از
من وارد اتاق شد. به آرامی پشت سرش وارد شدم.
از دیدن کاوه که با صورت زخمی و دست و پای گچ
گرفته داشت میخندید، چشم هایم گرد شد. انگار
تعریف سطح صدمات واقعاً برای اینها متفاوت بود.
خشایار داشت ابراز نگرانی میکرد و از جزئیات

اتفاقی که افتاده بود میپرسید. جلو رفتم و سلام کردم.

سر کاوه و مردی که همراهش بود به سمتم چرخید. کاوه با ابروهای بالارفته و لبخند روی لب گفت: -بهبه... عروس خانوم... چرا زحمت کشیدی؟!... خشایار، چرا به ایشون زحمت دادی آخه؟ رو به مرد همراهش گفت:

-من بهت نگفتم به کسی خبر نده؟!... آدمی تو؟ مرد با اخم گفت:

-حالیست نیست میگم گفتن باید همراه داشته باشی؟ -خودت چلاقی مگه؟

مرد ضربهای به شانه ی کاوه زد که صدای آخش را درآورد.

-مگه من مثل تو عزیم؟!... زخم بیست دفعه تو این ۱۰

ساعت زنگ زده... معلوم نیست از کجا به گوشش
رسیده تو عملیات انفجار داشتیم. همش می‌گه تو
یه چیزیت شده نمی‌ای خونه .

چشم هایم بینهایت گرد شدند و خشایار با نگرانی
تکرار کرد:

-انفجار؟!!

کاوه خندید و حین خنده چهره اش از درد درهم شد.
-خبر دادن یه جا نشستی گاز داره... پا شدیم رفتیم
امداد، نمیدونم کدوم خیرن دیده ی احمقی اون وسط
گوشیش روشن بود که زنگ خورد و خونه رفت رو
هوا.

-تو هم اونجا بودی؟!!

سری تکان داد و با تأسف گفت:

-در خونه باز نمیشد، رفته بودم لبه ی پنجره ی
طبقه ی اول... موج انفجار پرتم کرد پایین، اونم حند

متر عقبتر... چون با پهلو خوردم به دیوار یه دست
و یه پام شکستگی جزئی داشته. خرن دیگه،
نمیفهمن... میگم مشکلی ندارم، میگن باید
بیستوچهار ساعت تحت نظر باشی.
خشایار نگاهی به همکار کاوه انداخت.
-چرا؟!-

مرد سری جنباند و با حرص گفت:
-هرچی بهش میگیم سرت ضربه خورده دو ساعت
بیهوش بودی، زیر بار نمیره. از سرش اسکن
گرفتن منتظرن جواب بیاد... دکتره هم گفته چون
بیهوشی داشته باید تحت نظر باشه.
کاوه همچنان بیخیال میگفت:

-خشایار، اینکه ولکن معامله نیست... برو بگو برگه
رضایتیه هرچیه بیارن امضا کنم بریم. خدا شاهده من
آدم خوابیدن رو تخت نیستم، اونم تو بیمارستان.

خشایار نگاهش را بین آن دو چرخاند و با تحکم گفت:

-وقتی گفتن باید بمونی، حرف گوش بده... چرا بچه‌بازی درمی‌آری؟

کاوه نچی کرد و رو به من با خنده ی پر حرصی گفت:

-رو چی این حساب کردی زنش شدی؟!

خندیدم و با جرأتی که صمیمیت کاوه به من داد، دو قدم جلوتر رفتم.

-خشایار راست میگه... اینطوری خیال همه راحتتره.

خشایار پشت حرفم گفت:

-کتایونم نگران‌ت بود... باید به اونم زنگ بزنم خبر بدم.

لبخند کاوه جمع شد.

-کتی؟!... اون چرا؟

-خونه ی حاجیویدیم که رفیقت بهمون خبر داد.
کتایون پاپیچ شد مجبور شدم بهش بگم.
پوزخندی روی لب کاوه نشست و زیرلبی گفت:
-عجب!

سکوتش برایم عجیب بود. شنیدن نام کتایون او را
از تک و تا انداخت و همین رفتارش کنجکاوترم کرد.
چند دقیقه ی دیگر آنجا ماندیم، اما کاوه دیگر تلاشی
برای حرف زدن و حتی اصرار برای رفتن هم نکرد.
همین که اعلام کردند زمان ملاقات به پایان رسیده،
خشایار از همکار کاوه خواست فقط یک ساعت دیگر

پیشش بماند تا او هم بتواند من را به خانه برساند و
برگردد.

جان آسای_ ۲۸۰

هرچقدر گفتم خودم برمیگردم و نیازی نیست

خودش را اینقدر خسته کند، قبول نکرد و در نهایت بهانه آورد که باید به خانه هم برود و لباسهای راحتتری بپوشد. برای همین گفتم راهش را دور نکند و من هم همراهش به خانه ی سایه میروم. همین که سوار ماشین شدیم گفتم:

- باز خدا رو شکر که به خیر گذشته. انفجار چیز کمی نیست!

هومی کرد و به تأیید حرفم فقط سر تکان داد.

- حالا چرا وسط این همه شغل، آتشنشان شده؟! بهش نمیآد آدم اهل فداکاری باشه.

لبخندی زد و با تکان سر گفت:

- فقط واسه هیجانش انتخاب کرد... از بچگی همین بود... همش دنبال ورزشهای خطرناک و بالا رفتن از در و دیوار و اینجور کارا. دیپلمش رو که گرفت، رفت دنبال رشته ی تربیتبدنی، ولی بازم راضیتر،

نکرد... تهش یه روز اومد و گفت رفته آزمون
آشنشانی داده و قبول شده. حاجی هم جای اینکه
مانعش بشه، تشویقش کرد و گفت: «خدا خیرت بده
که میخوای به خلق خدا خیر برسونی».
خندید و گفت:

-نمیدونست پسرش فقط واسه هیجانسه که داره
میره تو دل آتیش، نه واسه خیر رسوندن به خالق الله.
با اشتیاق نگاهش کردم. شخصیت جالبی داشت این
كاوه خان. خشایار با همان لبخند کمرنگ روی لبش
گفت:

-البته این طرز فکر فقط تا قبل از پلاسکو بود...
وقتی تو اون اتفاق چندتایی از همکاراشو از دست
داد، طرز فکر و اهدافش عوض شد... از اون موقع
همیشه میگه: «زندگی که ارزشی نداره، پس بهتره
یه جایی بمیرم که حداقل مرگم ارزشمند باشه».

کنجکاو تر از همیشه برای دانستن گذشتشان گفتم:
-قرار بود قصهشو تعریف کنی برام.
بعد از کمی فکر کردن تعریف کرد:

-شروع قصهش از یه مریضی سخته که مادر بزرگم
دچارش میشه و به خاطر اینکه فکر میکرد موندنی
نیست اصرار به ازدواج حاجیبا زنی میکنه که مدتی
پرستار خودش بوده. حاجخانوم رو یه عمل سخت
میکنن و یه مدت میره تو کما، ولی خدا کمکش
میکنه و برمیگرده... عملش نتیجه میده و کمکم
وضعیتهش بهتر میشه. فقط این وسط مشخص
میشه زن دوم بارداره. با این حال همهچی آروم بوده
تا وقتی که اون زن سر زایمان، به خاطر یه اشتباه
پزشکی از بین میره و یه پسر بچه میمونه رو دست
حاجی، در حالی که بعد از خوب شدن حاجخانوم،
اونم تصمیم گرفته بود زنه رو طلاق بده.

جان آسای_ ۲۸

متعجب و هیجانزده نگاهش میکردم.

-خب وقتی مادرش فوت شده بود، چه اصراری بود که کاوه ماجرا رو بفهمه؟... میتونستن بهش نگویند.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

-آره انگار قرار همین بوده... اما کاوه که بزرگتر میشه به خاطر اختلاف سنی فاحشش با بقیه‌ی بچه‌ها و با یهکم پرسوجو یه چیزایی دستگیرش میشه. تیر خلاصش هم میشه یه دعوی خانوادگی که اون وسط کتابیون سر لجبازی همچیو رو میکنه. دستم را روی دهانم میگذارم.

-وای... اصلاً به کتابیون نمیاد چنین آدمی باشه.

-کتابیون نیت بدی نداشت فقط یه مقدار زود جوش میاره... اون موقع خودش هم پشیمون شد از کار.

که کرد. آخه کتایون کاوه رو خیلی دوست داشت، حتی با وجود اینکه دل خوشی از مادر کاوه نداشت و همیشه میگفت اون زن نباید از مریضی حاج خانم سوءاستفاده میکرد و بچهدار میشد... البته انگار اون بارداری هم ناخواسته بوده.

نگاهم را متفکر به مسیر روبه رو دادم.

-برای همین دل خوشی از کتایون نداره؟! به خاطر همین از اونجا رفته؟

داخل کوچه ی منته ی به خانه ی سایه و خودشان پیچید و بعد از پارک کردن کنار خیابان به سمت من چرخید. من هم همانطور کنجکاو نگاهش کردم.

-بیشتر به خاطر حرفهایی بود که توی اون دعوا از کتی شنید... حاجخانوم واقعاً در حقش مادری کرد، ولی کاوه وقتی اصل ماجرا رو فهمید دیگه نتونست با

همون روند قبل پیش حاجیاینا زندگی کنه... میگفت
نمیتونم تو روی حاجخانوم نگاه کنم و یادم نیفته که
چرا من وسط زندگیشونم.

-ولی پدربزرگ و مادربزرگت هر دو دوستش دارن.
سرش را بالا و پایین کرد.

-آره، شاید خیلی بیشتر از بچه های دیگه... همینه که
نگاه کاوه رو هم عوض کرده. کاوه از اینکه مرکز
توجه باشه خوشش نمیآد. نمونش رو امروز دیدی
دیگه.

تک خنده ای کردم و سر جنباندم.

-آره... واقعاً آدم عجیبیه.

وارد حیاط که شدیم، گفت:

-اگه فکر میکنی خونه ی خالتهت راحت نیستی بیا بالا
بمون.

عاقلاندرسفیه نگاهش کردم.

-یه درصد فکر کن من پیش سایه راحت نباشم.
 الان مهراب بفهمه من پشت درم غوغا میکنه.
 و همین هم شد. وقتی کنار در خانه ی سایه ایستادیم
 و در زدیم، چند ثانیه بعد مهراب با ویلچرش پشت در
 ظاهر شد و با دیدن و من و خشایار بلند گفت:
 -ایول! مامان، بدو بیا... پگاه و خشایار اومدن.
 سایه سریع و در حالی که شالی روی سرش
 میانداخت پشت مهراب پیدایش شد.
 -اوا چه بیخبر!... چشممون روشن... بیاین تو
 بچه ها.

خشایار تشکر کرد و گفت که باید جایی برود. من را
 به سایه سپرد و بعد از خداحافظی از پله ها بالا دوید.

مهراب خوشحالیاش را با سربهسر من گذاشتن
 ابراز کرد و من هم که دلم حسابی برایش تنگ شده
 بود قبول کردم شب را پیششان بمانم.

جان آسای_ ۲۸۲

قابلمه ی غذا را به سختی با یک دست گرفتم تا بتوانم ماشین را قفل کنم. نفسم را محکم بیرون دادم و سمت در ساختمان رفتم. دستهایم را به بدنه ی نیمه گرم قابلمه چسباندم. هوا آنقدر سرد بود که حس میکردم غذا از خانه تا اینجا سرد شده است. زنگ در را که فشردم صدای متعجبش در کوچه پیچید:

-خودتی یا خواب می بینم!

رو به آیفون تصویری نیشخندی زدم.

-خودمم... باز میکنی؟

در بلافاصله باز شد و وارد حیاط شدم. همیشه گفته

بودم این حیاط حتی در زمستان و با وجود

درختهای بی برگ و سرمازده باز هم شکوه و زی بایی

خودش را داشت. همانطور که جلو میرفتم چرخی دور خودم زدم و به درختها نگاه کردم. داشتم فکر میکردم اگر سایه من را در راهرو ببیند، چه باید بگویم، اما با دیدن حیاط خالی از ماشینشان و پرده های کپ خانه اش نفس راحتی کشیدم. احتمالاً روز تعطیل وسط هفته را به مهمانبازی اختصاص داده بودند. با اینکه دیگر رفتوآمدم با خشایار مشکلی نداشت، هنوز هم از اینکه جلوی چشم های

سایه یا عموفرهاد به طبقه ی بالا بروم خجالت میکشیدم. پله ها را یکی یکی بالا رفتم. به پاگرد که رسیدم، خشایار هم چند پله را پایین آمده بود. سلام که کرد متوجهش شدم و سرم را بالا گرفتم.

-سلام... مهمون بیوقت نمیخواین؟!!

-تو که صاحبخونه ای... این دیگه چیه؟

به قابلمه ی بزرگی که در آغوش گرفته بودم اشاره

کرد. پله های باقیمانده را بالا رفتم و همزمان گفتم:
 -لوبیاپلو... دوست داری دیگه؟!
 قابلمه را از دستم گرفتم و با خنده گفتم:
 -از اون سوالات بود. کسی هست که لوبیاپلو
 دوست نداشته باشه؟!
 کنار در ایستادم و با خنده نگاهش کردم.

-آره متأسفانه... آگاه دوست نداره... اصلاً آگاه هر
 غذایی که یه چیز سبز توش باشه دوست نداره.
 با پا در نیمه باز را هل داد و اشاره کرد وارد شوم.
 -چرا خبر ندادی؟! میگفتی پیام دنبالت.
 نگاهی در خانه چرخاندم. زیادی ساکت به نظر
 میرسید. خشایار قابلمه را روی پیشخوان گذاشت و
 درش را که باز کرد، چشمانش را بست و عطر غذا را
 بلعید. همانطور لبخند به لب جلو رفتم.
 -تازگیا تنها موندن تو خونه برام سخت شده،

مخصوصاً تو تعطیلات وسط هفته. فکر کردم آقا کاوه هم که خونه نشین شده و تو هم همینجوری داری کلی زحمت میکشی و خسته میشی، لابد بازم میخوای غذای حاضری به خورد خودت و اون بیچاره

بدی، گفتم یه چیزی درست کنم و بیارم... هم من تنها نمونم، هم شماها گرسنه نمونین.

از پشت سرم رد شد و به آشپزخانه رفت.

-اگر خبر میدادی برای چی داری میآی بهت میگفتم که کاوه نیست.

ابروهایم را بالا دادم و به پیشخوان نزدیکتر شدم.

-چرا نیست؟!... مگه دست و پاش تو گچ نبود؟

-باز کتایون دستهگل به آب داد و با وجود همه ی

سفارشامون، به حاجیاینا گفت چه اتفاقی افتاده.

حاجی هم زنگ زد و با توپ و تشر بهم گفت بدون

حرف اضافه کاوه رو ببرم خونه ی خودشون. گفت

اون که با اون قلب مریض و پای بیجانش نمیتونه
این پله ها را بالا بیاد ببینه پسرش چشم شده. کاوه

بره پیششون که هم حواسشون بهش باشه و هم
خیالشون از بابت خورد و خوراکش راحت.

از شنیدن این خبر بی اندازه خوشحال شدم.

-چه خوب!... پس کتایون داره جبران میکنه!

ماءالشعیر و ماست را از یخچال بیرون آورد و با
جدیت گفت:

-کاوه هنوز فکر میکنه کتایون دوست نداره که با هم

رفتوآمد کنن... در صورتی که کتی مدام تلاش

میکنه تا کاوه رو برگردونه پیش باباش و از عذاب

وجدانش خلاص بشه.

هومی کردم. ماجرای خانواده ی پدري خشایار

حسابی توجهم را جلب کرده بود. وقتی دیدم قصد

دارد غذا را در بشقابها بکشد، لبخند روی لبم

نشست. حتماً خیلی گرسنه بود که اینقدر عجله داشت. تکانی خوردم و گفتم:
-فکر کنم یه کم سرد شده. صبر کن گرمش کنم.
خودش قابلمه را روی اجاق گذاشت و زیر آن را روشن کرد. نگاهی به من انداخت و با اخم شیرینی گفت:

-تو که هنوز وایسادی! برو لباساتو عوض کن بیا.
لبخندی به رویش زدم و برای درآوردن پالتو و شالم به اتاقش رفتم. رختخوابش برعکس همیشه نامرتب بود. گوشی و یک کتاب کنار بالشش رها شده بود.
احتمالاً داشت از روز تعطیلش برای استراحت بیشتر استفاده میکرد که مزاحمش شده بودم. پالتویم را روی تاج تختش انداختم و شالم را هم تا کردم و کنارش گذاشتم. در آینه نگاهی به سرووضع

انداختم. بلوز بافت یقه هفت و آستینسهربع آبی روشن همراه با شلوار جین سرمهای تن کرده بودم. وقتی مطمئن شدم همه چیز مرتب است بیرون رفتم. میز کوچکشان را با نهایت سلیقه چیده و میان سالن منتظر من ایستاده بود.

با شنیدن صدای جزوولز قابلمه گفتم:

-فکر کنم گرم شد... برم بکشم؟

به آشپرخانه رفت و زیر گاز را خاموش کرد.

جان آسای_ ۲۸۳

-خودم میکشم. تا اینجا زحمتش با تو بود، بقیهش با من.

نزدیکش که شدم، به میز اشاره کرد و من هم مطیعانه به همان سمت رفتم. همین که خواستم روی صندلی بنشینم، با خجالت گفتم:

-نمیدونم چه جوری شده ها... امیدوارم قابل خوردن باشه.

اخم همراه با لبخندی روی صورتش نقش بست و دیس لوبیاپلو را وسط میز گذاشت.

-این دستپخت قراره تا آخر عمر وبال گردنمون باشه... پس خوب یا بد تعارف نداره... مجبوریم بخوریم.

چشم هایم را برایش گرد کردم.

-خشایار!

موزیک ملایمی را از دستگاه پخش پلی کرد و روبه رویم نشست. خندید و حین برداشتن بشقابم چشمکی زد.

-شوخی کردم... دستپخت تو که حرف نداره. وقتی هم که نطلبیده باشه دیگه هیچی.

قبل از اینکه شروع کنم، منتظر ماندم تا او کمی ا:

غذا را بچشد و از میزان رضایتش مطمئن شوم.
 آنقدر گرسنه بود که حتی متوجه تعلل من هم نشد.
 قاشق اول را فوری در دهانش گذاشت و با لبخندی
 نگاهم کرد. چند ثانیه بعد، آرام گفت:
 -نگفتم حرف نداره؟! ... بخور دیگه.

ناهار را با همین شوخیهای ریز و کمیاب خشایار
 صرف کردیم. ظرفها را هم خودش شست و اجازه
 نداد دست به کوچکترین چیزی بزنم. باقیمانده ی

غذا را در ظرفی ریختم و در یخچال گذاشتم تا بعداً
 خودش بخورد که البته با کمال میل قبول کرد. وقتی
 دیدم حضورم در آشپزخانه فایدهای ندارد، بیرون
 رفتم و چرخی در خانه زدم. مسیرم را به سمت
 اتاقش عوض کردم و روی صندلی چرخان جلوی
 میزش نشستم. حالا دیگر برای کنکاش و کنجکاوی
 در اتاقش نه معذوریت داشتم و نه خجالت

میکشیدم. صندلی را به کنار میز هل دادم. گیتارش را از کنار دیوار برداشتم و همانطور که در دستهایش دیده بودم، آن را روی پاهایم گذاشتم و با نوک انگشت سیمهایش را لمش کردم.

حضور امروزم در این ساعت و این لحظه در این خانه، فقط و فقط از سر دلتنگیای بود که مدام بر سر دلم آوار میشد. از زمان مرخص شدن کاوه فقط سه روز گذشته بود، ولی خشایار به خاطر عمویش حتی

فرصت نمیکرد مثل هرروز زنگ بزند و حالم را بپرسد. تنها راه ارتباطمان شده بود پیامهای آخر شبی که تا اظهار خستگی میکرد، من هم زود خداحافظی میکردم که بتواند استراحت کند. با رسیدن این تعطیلی بین هفتهای حس کردم دیگر توان ندیدنش را ندارم. فکر کردم حتی حاضرم با وجود کاوه هم در کنار خشایار بمانم و رفع دلتنگی

کنم. حالا بهتر از چیزی که تصور میکردم، همه ی شرایط برای خلوت دونفر همان مه یا بود. فشاری به نوک انگشتان پایم دادم و سمت پنجره ی اتاقش چرخیدم، همان پنجره‌های که رو به حیاط باز میشد. پرده ها کاملاً کنار بود و نور کمجان آفتاب ظهر زمستان تمام زورش را میزد که از پنجره داخل بیاید.

نفهمیدم کی وارد اتاق شد که صندلی را نیم دور چرخاند و بیتوجه به جیغ خفه و پر خنده ام دستهایش را دو طرف صندلی گذاشت و روبه رویم به جلو خم شد.

-اینکه تندتند دلم برات تنگ میشه طبیعیه؟
-از یکی بپرس که مثل من نباشه و شبا با وجود دلتنگی شدید بتونه راحت چشم روی هم بذاره.
ابروهایم را با شیطنت بالا دادم.

-ولی تو که شبا زود میخوابی!

او هم نیشخند پر از شیطنتی زد.

-همه‌ش فیلمه، باور نکن... اون لحظه فقط فکر میکنم که اگه چند دقیقه دیگه مکالمه‌مون طولانیتر بشه، چی به سرم می‌آد... یهجوری پیشگیری قبل از درمانه.

صدای خنده ام بلند شد.

-چرا؟!... مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

در چشم هایم خیره شد و به جای جواب به سوالم، با لحنی جدی و البته مسخکننده گفت:

-چند ماه دیگه باید بگذره که رضایت بدی عقد

کنیم؟!... نمی بینی هر دو تامون چه وضعی داریم؟!!

قلبم در سینه به تکاپو افتاد. حرارت تنم بالا رفت و آب دهانم را نامحسوس قورت دادم.

-خب... من... نمیدونم... نمیفهمم چرا اینقدر...
 اصرار میکنی؟!... مگه الان مشکلی داریم؟... می بینی
 که من...

با چسباندن انگشت اشاره‌اش به لبهای خشکم،
 لبخند نیمبندی زد و متأسف سر تکان داد.

-کاش بفهمی... کاش بیشتر فکر کنی به حرفات...
 به کارات.

لبم را تر کردم. گیتارش را به سینهام چسباندم و
 دستم را جلو بردم. مشغول بازی با سرزیپ گرمکن
 ورزشیاش شدم تا نگاهم با نگاه استنطاقگرش
 تلاقی نکند و راحتتر بتوانم حرف بزنم. در حالی که
 قلبم بیامان میکوبید گفتم:

-میفهمم خشایار... اونقدر میفهمم که راه و بیراه
 خودم رو بهت میرسونم تا این فاصله کم و کمتر
 بشه.

دستم را از روی زیب گرمکنش آرام کنار زد و آن را
 کامل باز کرد تا بهانه ی نگاه نکردنش را ازم بگیرد.
 نگاهم را از تیشرت سرمهای زیر گرمکنش بالا
 بردم و خیره به چشم های سیاهش لبخند بی صدایی
 زدم. نفسم را محکم بیرون دادم و سرم را روی گیتار
 خم کردم.

جان آسای_ ۲۸۴

-ببینم... چقدر طول میکشه که اینو یادم بدی؟!!

فهمید که باز بحث را عوض کرده‌ام. مشتت را آرام
 به دسته ی صندلی فشار داد و با لحنی که سعی
 میکرد مثل همیشه باشد و کمی هم تهمایه ی طنز
 قاطیاش کند گفت:

-من مدرس گیتار نیستم دختر... برو از پسر خالهت
 یاد بگیر... هرچی بهش گفتم خوب یادشه.

انگشت شستم را ناشیانه روی سیمها کشیدم و
 وقتی صدای ناهنجاری از سیمها بلند شد، سرم را
 بالا گرفتم. موهای مزاحمی که از کشم بیرون آمده و
 روی صورتم افتاده بود با تکان سر کنار زدم و
 برایش چشمی باریک کردم.
 -پس چه جوری راضی شدی به مهراب یاد بدی؟!
 همان تکه مو را با دو انگشت گرفت و پشت گوشم
 داد. لبخند محوی زد و گفت:

-با شیرینزبونیهای خودش و توطئه ی کاوه.
 یک بار دیگر باز انگشت روی سیمها کشیدم و
 حرفش را با تکان سر تأیید کردم.
 -آره راست میگی... این مهراب یه زبونی داره که
 باهش مار رو از لونهش میکشه بیرون. مجبور کردن
 تو به تدریس گیتار که چیزی نیست.
 تا خواستم باز همان صدای ناهنجار را تولید کنم، کف

دستش را روی دستم گذاشت و مانع شد. با خنده ی بانمکی گفت:

-باشه، خودم بعداً یادت میدم... بعد از این به اندازه ی کل عمرمون وقت داریم که هرچی رو میخوای یادت بدم.

هر بار که این عبارت «به اندازه ی کل عمرمان» را به زبان میآورد، وجود من سرشار از حسی ناشناخته میشد. حسی توأمان از ترس و لذت. گیتار را که از دستم گرفتم، صدلی را چرخاندم و بلند شدم. جلوی کتابخانه اش ایستادم و با نگاهی از بالا تا پایین گفتم:

-دیگه چه چیز جذابی اینجا پیدا میشه که کنجکاوی من رو ارضا کنه؟!!

به طرفش که برگشتم، دیدم همان جا روی زمین، به تختش تکیه داده و با لبخند نگاهم میکند.

-خودت بگو دنبال چی هستی تا همون رو تحویل
بدم.

نگاه بیهدفی به روی میز و دیوارها انداختم.

-من تو خونه حوصلهم سر رفته بود خشایار... امروز
اومدم پیش تو که تنهایی اذیتم نکنه... یه فکری
بکن خودت.

-میخوای بریم بیرون؟!

نچی کردم و با تخیسی گفتم:

-نه... اینجا بیشتر خوش میگذره.

شانهای بالا انداخت و منتظر پیشنهاد خودم ماند. با
دیدن تنها تابلوی کوچکی که روی دیوار اتاقش بود و
یک منظره ی ناآشنا درونش نمایش داده میشد،
نگاهی به کل دیوارها انداختم. هیچ عکس دیگری در
معرض دید نبود. از اینکه تمایلی به نمایان کردن
عکسهای یادگاریاش نداشته، فکری در سرم

جرقه خورد و هیجانزده به سمتش برگشتم.
-آهان فهمیدم!

با خنده و زیرلبی گفت:
-خدا به خیر بگذرونه.
جان آسای_ ۲۸

صدایش با همه ی ضعیف بودن، واضح به گوشم رسید. خنده ام را به زور قورت دادم و همانطور هیجانزده گفتم:

-عکسای قدیمیت رو نشونم بده... ببینم از اول همینقدر جذاب بودی یا تازگیا این شکلی شدی.
خنده ی صداداری کردی. کمی فکر کردی و بعد به حالت تسلیم سری به چپ و راست تکان دادی. همانطور که میایستاد گفت:

-این جذابیت مال دیروز و امروز نیست... ثمره ی به
عمر زندگیه.

هومی کردم و با خنده و ابروهای بالا رفته گفتم:
-ماشالله به این اعتمادبهنفس!

همانطور که بین وسایل روی میزش دنبال چیزی
میگشت خنده ی آرامی کرد. کنار میز ایستادم و
پرسیدم:

-دنبال چی میگردی!؟

-یه فلش آبی روی میز بود... همه ی عکسام تو اونه.
-عکسات رو فلشه؟

-هارد و لپتاپم رو می برم شرکت، ترجیح دادم
عکسای شخصیم رو اونا نباشه.

عجب! پس احتمالاً زیادی شخصی بودند. به فکر
خودم ریز خندیدم. نگاهی روی میز چرخاندم و آن را

تا قفسه های کتابخانه اش امتداد دادم. حس کردم

چنین چیزی را چند لحظه پیش همان جا دیده بودم.
 با پیدا کردن فلش نیشخندی زدم. وقتی دیدم
 حواسش به من نیست، شیطنتم باز گل کرد و فلش
 کوچک آبی رنگی که یک زنجیر کوچک به انتهایش
 وصل بود را برداشتم و میان مشتم فشردم
 لبه ی میز نشستم. نگاهی به من انداخت و گفت:
 -پاشو ببینم اونور نیست؟
 نچی کردم و سر بالا انداختم.
 -نه نیست، من دیدم.
 پیشانیاش را خاراند و متفکر گفت:
 -دیروز همین جا گذاشتمش.
 هر دو مشتم را جلوی صورتش گرفتم.
 -اینجاست... ولی باید بگی تو کدوم دست؟
 متعجب نگاهم کرد.
 -بچه شدی؟!!

پاهایم را مثل بچه ها تکان دادم.
 -آره، تو که میدونی همزمان چندتا بچه تو سر من
 وول میخورن... مجبوری راضیشون کنی... بگو
 دیگه.

لبش را با زبان تر کرد و جلو آمد. صندلیاش را
 روبه روی من کشید و در حالی که یک پایش را ستون
 تنش کرده بود، یکطرفی روی دسته ی صندلی
 چرخان نشست. نگاهش میگفت: «تو که
 بازنده‌های!»، اما فقط خودم میدانستم که چقدر
 ماهرانه میتوانم طرفم را در بازی گلیاپوچ گول
 بزنم. نگاه پر خنده ای به دستهایم انداخت و بدون

معطلی به مشتم دست راستم اشاره کرد. بلند
 خندیدم و مشتم خالیام را پیش چشمش باز کردم.
 او هم که ركب خورده بود با تأسف سر تکان داد و
 خندید.

خیلی خب... بده بریم...
 نگذاشتم جمله اش را تمام کند و باز دستهایم را
 جلوی چشم هایش مشت کردم.
 -تا پیداش نکنی، همین وضعه.
 نفسش را محکم بیرون داد. در ظاهر کلافه شده بود،
 ولی نگاه جستجوگرش میگفت از این بازی خوشش
 آمده. این بار کمی مشتایم را سبکسنگین کرد و
 به مشت دست چپ اشاره کرد. باز هم گول خورد و
 وقتی دست خالیام را دید، بلند خندید.
 -تا حالا گلیاپوچ اینقدر برام حیثیتی نشده بود.

جان آسای_ ۲۸۶

من هم خندیدم و به بازی ادامه دادم. چهار بار دیگر
 هم شکست خورد. نگاهی پیروزمندانه حواله‌اش
 کردم.

-حواست کجاست خشایارخان؟! اینقدر ا هم سخت
نبودا.

دستش را روی مشتی که فهمیده بود گل است
گذاشت و سرش را کمی جلو آورد. با لحن
نفسگیری گفت:

-فکر کن تو اینقدر به من نزدیک باشی و برام
حواس بمونه.

لبه‌ایم کش آمد و ضربان قلبم باز بالا رفت. دستم
را جلوی صورتش گرفتم و فلش را از زنجیرش تکان
دادم.

-باشه پس شکستت رو قبول کن، بریم عکس
ببینیم.

صاف روبه رویم ایستاد. فلش را از دستم گرفت و
روی میز گذاشت. همانطور که لبخند لرزانم را نشانه
گرفته بود، آرام گفت:

-تو که فعلاً هستی... پس وقت واسه عکس دیدن
بسیاره.

به خواسته ی پرمهرش تن دادم و بی اختیار دستم از
کنار لبه ی گرمکنش روی پهلویش نشست و
تیشرتش را در مشتم فشردم.

-برنده ی بازیت اول و آخر من بودم.
نفسزنان و با خنده زمزمه کردم.

-تو دیگه کی هستی؟

همانطور نجواکنان گفت:

-گل اصلی تمام مدت جلوی چشم بود، همه ی اینا
ردگمکنی بود.

سرش را عقب برد و با نگاه براقش به رویم لبخند
زد. دلم ریخت از آن همه لطافت لحن و کلامش.
با خنده گفتم:

-میدونستی خیلی جرزنی؟

نمیدانستم برای من همه چیز

متفاوت از قبل بود یا او واقعاً اینبار با همه ی
 وقت‌های قبلی فرق داشت. دستش نواز شوار روی
 پهلویم خزید و دست من هم همانطور. میدانستم
 چه می‌خواهد، اما اگر من نمی‌خواستم قطعاً ذره‌ای
 پیش نمی‌رفت... اما واقعاً نمی‌خواستم؟! این بهترین
 فرصت بود، باید به او می‌فهماندم من منتظر
 هیچ‌چیزی نیستم، که از آن چیزی که در ذهن اوست
 واهمه ندارم. همین که دستم را به سرشانه ی
 گرمکنش رساندم و آن را عقب دادم، نگاهش رنگ
 تعجب گرفت. برای لحظه ای خواست مانع شود، اما
 من مانع نمی‌خواستم. نمی‌خواستم تنها فکر کردن به
 یک مراسم فرمالیته و یک صیغه ی شرعی مانع
 رسیدنمان به هم باشد. من او را می‌خواستم، تمام و

کمال. خشایار ماه ها بود که تمام احساسات من را
 برانگیخته بود و

حالا فکر میکرد من از چیزی می‌ترسم که خودم

تمام وجود خواهانش بودم. صدای قورت دادن آب دهانش را بلندتر از هر وقتی شنیدم. با لحن خفهای نامم را صدا زد. من هم آب دهانم را قورت دادم و نیشخندی به رویش زدم.

دیگر مطمئن بودم. بیشتر از هر زمانی به برداشتن این فاصله ی لعنتی نیاز داشتم. میخواستم به او بفهمانم من نیازی به آن خواندن آن عقد کذایی که مدام در گوشم تکرار میکرد ندارم، که حاضرم همین لحظه، همین حالا هرطور که او بخواهد در او حل شوم و حتی همان جا بمیرم.

سرم را که مطمئن تکان دادم، انگار مجوزی برای هردومان صادر شد. تمام حرکات بعدیام نه که

بی اراده، قلباً و از روی اختیار بود، اما گذر زمان لحظه ای حس نمیشد. روی دستهایش بلندم کرد و میان خنده های ناشی از هیجانم من را روی تخت

بههم ریخته ی خودش خواباند. تکتک حرکات
 بعدیاش، تمامی رفتارهای از سر عشقش را
 می بلعیدم. هر بار که نگاهمان با هم تلاقی میکرد،
 قلبم محکمتر میکوبید و اشتیاقم بیشتر میشد. من
 تمام اولینها را با او داشتم تجربه میکردم. چه
 نیازی به رعایت حد و مرزهای دستوپاگیر بود، وقتی
 مثل حالا میتوانستم کنار او به نقطه ی اوج
 احساسات زانها برسم.

جان آسای_ ۲۸۷

صدای زمزمه های گرمش من را به خلشهای
 دوست داشتنی برده بود. آنقدر حالم خوب بود و
 غرق خوشی بودم که درست متوجه نجوهای
 عاشقانه اش نمیشدم. همین که صدایش توی
 گوشم پر بود، دلم میخواست تا ابد همان جا بمانم.
 موزیک، بیرون از اتاق هنوز در حال پخش بود و
 صدای خواننده هم پسزمینه ی لحظات زی بای

دو نفر همان شده بود.

نفهمیدم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که
 نفسهای گرمش گوشم را قلقلک داد.
 -خوابی پگاه؟!-

خواب نبودم، اما دلم نمیخواست چشم هایم را باز
 کنم. میترسیدم از زی باترین رویای زندگیام بیرون

بیفتم. در همان حالت خلسه «نه» آرامی زیر لب
 راندم. اجازه گرفت که چند
 لحظه تنهایم بگذارد. خودم را زیر روتختیاش که
 جمع کردم و با همان چشم های بسته لبخند زدم.
 -برو، ولی زود بیا.

از کنارم که فاصله گرفت درجا پشیمان شدم. چقدر
 بودنش خوب بود و نبودنش ترسناک، جوری که با
 سبک شدن تختش، برای لحظه ای همه ی وجود
 ملتهبم یخ کرد.

غلٹی به پشت زدم و نگاه مخمورم را رو به سقف سفید خانه اش باز کردم. صدای شرشر آب نشان داد فعلاً نباید منتظر برگشتنش باشم. سر جایم نشستم و دستی به موهایم کشیدم. تازه داشتم متوجه زمانی که گذرانده بودیم میشدم. انگشتانم را بین موهایم

لغزاندم و آنها را از دو طرف کشیدم. دوست داشتم بدانم چه در سرش میگذرد. من او را وادار به کاری کرده بودم که میدانستم از نظر او حالا زمانش نبود، اما پس حرفها و کارهایش چه میگفتند.

کلافه از روی تخت بلند شدم. موهای پریشانم را با کش بستم و لباسهایم را تن کردم. حس میکردم نفس کم آورده‌ام. برای فکر کردن به هوای آزاد نیاز داشتم. باید تصمیم می‌گرفتم، یک تصمیم درست! آرنجهایم را لبه‌ی پشتبام گذاشته بودم و به عبور و مرور ماشینها نگاه میکردم. برایش روی کاغذی

نوشته بودم: «میرم بالا» و آن را روی تخت گذاشته بودم. آمده بودم که فکر کنم، اما میدیدم که ذهنم کاملاً خاموش شده. حتی سرمای سوزناک آخر دی ماه هم نمیتوانست تلنگری به این وضع بزند. همه ی آنچه که در افکارم بود با اتفاق چند لحظه

پیش به آتش کشیده بود و فقط خاکسترش در ذهنم باقیمانده بود. تنها حسن آمدن به این بالا، کم شدن التهابی بود که به دلیل ارتباطی گرممان همه ی تنم را احاطه کرده بود.

-چرا اینجایی!؟

با همان چشم های بسته لب زدم:

-نمیدونم... همینجوری... خشایار!

-جان!

-بودنم اینجا... اینطوری... اذیتت نمیکنه!؟

-تو نباشی بیشتر اذیت میشم... هنوز نمیدونی!؟

حرفی نزد من نبودن او هم من را اذیت میکرد و
مطمئن بودم که حداقل او این را نمیداند. با لحن
آرامی پرسید:

-مشکلی نداری؟!..!.. اذیت نشدی؟!!

آنقدر نرم و آرام پیش رفته بود که اجازه نداده بود
به هیچ درد دیگری فکر کنم. مگر داشتیم مهربانتر
از این مرد. سرم را بيمکت بالا انداختم و لب زدم:
-تو خیلی خوبی!

من را سمت خودش برگرداند و این کارش وادارم
کرد با چشم هایی باز خیره اش شوم.
نجوا کرد:

«آغوشت جای دوری از رنجه

آغوشم خاکه، آغوشت گنجه

کنار تو هوا خوبه

کنار تو تو هر راهی

کنار تو شبم روزه

از بس ماه ی»

همان موزیکی بود که لحظات آخر در فضای خانه
پخش میشد، آخ که چقدر شنیدنش با آهنگ صدای
او خوبتر بود. دستهایم را محکم دور تنش
پیچیدم. حالا میفهمیدم. حالا دیگر میدانم که

پشیمان نبودم. از اشتباه شیرینی که خودم و او را،
خودخواسته دچارش کرده بودم پشیمان نبودم. من
فقط میخواستم بیواسطه برای هم باشیم، دلم
نمیخواست ذهن او درگیر قید و بندهایی شود که
من یک عمر از آن هراس داشتم.

لبه‌هایش که روی موهایم نشست، برای لحظه‌ای از
افکار آشفته‌ام دور شدم. صدای ضعیفش را
به‌سختی شنیدم که داشت میگفت:

-تو امروز با قلب من چی کار کردی؟!... دیگه یه
لحظه هم نمیتونم به نداشتنت فکر کنم.

دم عمیقی گرفت و مصمتر گفت:
 -آخر این هفته میام با مامانت صحبت میکنم.
 سرم را شتابزده عقب کشیدم و نگاهش کردم.
 -خشایار!

جان آسای_ ۲۸۸

پلکهایش را روی هم فشار داد و دوباره باز کرد.
 خبری از لبخند رضایتی که دنبالش بود، در چهره اش
 نبود. نگاهش آشفته بود و حاضر بودم قسم بخورم
 تپشهای قلبش را از نگاه کردن ساده به قفسه ی
 سینه اش هم حس میکردم.

-دلیل این همه امتناع رو نمیفهمم پگاه!.. تا حالا
 فکر میکردم ترس تو از ارتباط و اینجور چیزاست،
 ولی امروز ثابت کردی موضوع این چیزا نیست...
 برام حرف بزن، اگه مشکلی هست بهم بگو. اگه من

ایرادی دارم بگو که رفع کنم... اما آگه هیچکدوم اینا نیست...

سکوت کرد و دم عمیق دیگری گرفت. موهایش نمدار بودند و من آن وسط داشتم فکر میکردم نکند سرما بخورد. دستش را آرام روی شالم کشید و نگاه من خیره به بخار نفسهای گرمش بود که حین حرف زدن از دهانش بیرون میآمد.

-آگه هیچکدوم از اینا مانعت نمیشه، بذار که با خواسته ی من پیش بریم.

دیدم تار شد. لعنتی به اشکهای بیوقتی که کاسه ی چشمم را پر کرده بودند فرستادم و آرام گفتم:
-نه، هیچکدوم مانع نیستن... ولی...
آه ی کشید و مهربانتر گفت:

-پگاه من آگه فقط دنبال ارتباط بودم، خودم رو دد گدا

قید و بند ازدواج نمی‌کردم... تو میدونی که شرایطش خیلی سال پیش برام فراهم بود...
نمیدونی؟

بی حرف سر تکان دادم. لب باز می‌کردم، صدای شکستن بغضم همه ی فضا را پر می‌کرد. نمیدانم چه در نگاه خیسم دید که سرم را در سینه‌اش پنهان کرد و امرانه گفت:

-باهام حرف بزن... تا چیزی نگی من نمیفهم
دردت چیه... حرف بزن پگاه.

لبهایم را به هم فشردم و اشکهایم را در گرمکنش رها کردم. اگر میتوانستم حرف بزنم که غمی نبود. اما من پگاه بودم! دختری که سالها همه ی گفته ها و ترسهای مهمش را در خودش

سرکوب کرده بود. یاد گرفته بود خودش دردهایش را تسکین دهد، خودش مشکلاتش را حل کند... حالا

همین پگاه چطور میگفت که بزرگترین ترسش
 همین وصال دوست داشتنی است. چطور به او بگویم
 و نترسم که طرد شوم. کاش از غیب ندایی میرسید
 و کمک میکرد. من در این لحظه ناتوانترین
 مخلوق خدا بودم که حتی از پس به زبان آوردن چند
 جمله ی ساده هم برنمیآمدم.

جان آسای_ ۲۸۹

انتهای «بله» ی آرام وسط جیغ و هلهله ی میهمانان
 محو شد. حتی نتوانستم درست متوجه شوم عاقد از
 خشایار چه پرسید که او هم آنقدر محکم و شیوا

«بله» داد. دم عمیقی از هوای گرفته ی سالن گرفتم و
 بازدمم را محکمتر بیرون دادم. صدای همهمه ی
 اطرافمان با تذکر عاقد کمی آرام گرفت و مرد شروع
 به خواندن خطبه ی عقد کرد. در آینه به چهره ی

مردانه‌اش نگاه کردم. پلک‌هایش را بسته بود و زیر لبی چیزی را زمزمه میکرد. همانطور انگشتان من را هم میان دستش آرام میفشرد. وقتی عاقد با صدای بلندی اعلام کرد: «مبارک باشه انشالله»، باز صدای دست و جیغ و هلهله بلند شد. سرم را سمت خشایار چرخاندم، به نگاه خندانم نگاهی کرد و با لبخند سرم را پیش کشید و پیشانیام را بوسید.

پارچه‌ی سفید که از بالای سرمان جمع شد، یک بار دیگر نگاهم را بین افراد حاضر در سالن چرخاندم. خوشحالی از چهره‌ی تکتکشان می‌بارید.

مامان و سایه نزدیک به ما ایستاده بودند، گاهی با هم پچپچی میکردند و به روی من لبخند میزدند. لبخندشان را دیدم و نگاهم از آنها عبور کرد.

مادر بزرگ خشایار با چشم‌های خیشش به هردومان خیره شده بود. زنداییها هم کمی آنطرفتر نشسته

بودند و بیتوجه به همه ی جمع با هم صحبت میکردند. آگاه روی یکی از صندلیها، درست روبه روی سفره ی عقد نشسته و پا روی پا انداخته بود. همین که نگاهش کردم نیشخندی زد و سرش را روی گوشیش خم کرد. عموفرهاد داشت برای مهراب میوه پوست میکند. بابا، سودابه، دایبها، پسرهای عمه کتایون، کاوه، حاجی و... وای! چقدر شلوغ بود! صدای حاج اقا خرسند همه را به سکوت وا داشت.

-اجازه میدید چند لحظه؟! -

همه تقری با سکوت کردند و حاجی گفت:
-جای کیانمهر عزیزم و همسرش، پروین، توی این جمع خالیه. میدونم که دوست داشتن بیان، اما شرایط مه یا نبود. خشایار برای من خیلی عزیزه، مثل پسرهام دوستش دارم. اصرار من بود که با این

تعداد مهمون این مراسم رو توی خونه ی ما برگزار کنن. البته خشایار و عروس گلش مخالف بودن، ولی در نهایت حریف من پیرمرد نشدن. همگی قدم سر چشم من گذاشتید و امیدوارم کنار هم از اینکه این دو تا جوون دستبهدست هم دادن غرق خوشحالی باشیم. با اجازه ی مادر و پدر پگاهجان، دخترم کتایون از طرف من و مادر بزرگ خشایار هدیه ی ناقابلی رو تقدیم میکنه. هدیه ی اصلی هم باشه برای مراسم اصلی. از خودتون پذیرایی کنید عزیزان، تعارف نکنید.

با پیش آمدن کتایون و دادن هدیه‌های که حاجی گفته بود و همینطور هدیه ی خودش، باز جمع شلوغ شد و همه یکیکی جلو آمدند تا هدیه‌شان را تقدیم کنند. از تکتکشان تشکر کردم و به روی همه لبخند زدم. یک دستم هنوز در دست خشایار بود و به روند

زندگیام که روی دور تند افتاده بود فکر میکردم. قرار نبود به این زودی زیر بار عقد بروم، اما وقتی آن اتفاق پیشبینیشده افتاد و من توضیح دیگری نداشتم تا برای دلیل دستدست کردنم تحویل خشایار بدهم و برای اینکه خشایار بیشتر از این متوجه تریدیم نشود و شک نکند، بعد از چندبار رفت و آمدش در نهایت قبول کردم عقد را برگزار کنیم. مراسمی که از یک عقد محضری ساده، به اصرار حاج اقا تبدیل شد به چنین عقدکنان مفصلی.

در آینه‌ی سفره‌ی عقد به خودم نگاه کردم. خستگی از تمام وجناتم پیدا بود. با نگاه به تصویر خودم سعی کردم برای نشاندن لبخندی کاملاً واقعی تمرین کنم و یکوقت مهمانها چهره‌ی خسته‌ام را طوری تعبیر نکنند که انگار من را به زور سر عقد نشاندهاند. خشایار سر برگرداند و با دیدنم که

مشغول کج و کوله کردن صورتم در آینه هستم،
 احتمالاً پیش خودش فکر کردم دیوانه شده‌ام که
 آنطور متعجب صدا زد:
 -پگاه!... خوبی؟!!

سرم را سمتش برگرداندم و لبخند مستأصلی زدم.
 صادقانه جواب دادم:
 -میتراسم خستگی روی اخلاقم تأثیر بذاره و کسی
 رو برنجونم... داشتم تمرین میکردم لبخند بزدم.

نیشخند پرشیطنتی زد و کنار گوشم گفت:
 -همین که بدونی از امشب دیگه راه فرار نداری و
 منم واسه هیچ کاری دیگه عذاب وجدان نمیگیرم،
 کافیه تا لبخندت واقعیشه.
 آرام خندیدم و او هم به نشانه ی «دیدی گفتم» ابرو
 بالا انداخت.

-میخواهی بری تو اتاق یهکم بخوابی؟

نچی کردم و نیمنگاهی سمت مامان انداختم.
-اصلاً فکرشم نمیتونم بکنم... مامان پوستمو
میکنه.

-یهکم دیگه تحمل کنی غذا رو میآرن و تموم
میشه.

جان آسای_ ۲۹۰

-خشایار!

نگاه مهربانش را به من داد.

-جانم!

-امشب یکی از شبای باورنکردنی زندگیمه. پارسال
این موقع، وقتی داشتم وسایلم رو جمع میکردم تا
برگردم تهران، اونقدر دغدغه هام متفاوت بودن که
حتی نمیتونستم تصور کنم سال بعدش همین موقع
سر سفره ی عقد با کسی میشینم که یه لحظه هم

دیگه نمیتونم به نداشتنش فکر کنم.
 هر دو دستم را بین دستانش گرفت و خیره به
 مردمکهای لرزانم، با عجیبترین لحنی که تا آن
 روز از او سراغ نداشتم زمزمه کرد:

-شاید برای تو فقط امشب باورکردنی نباشه، اما
 برای من هرچی که مربوط به تو و حضورت تو
 زندگیمه، عجیب و غیرقابلباوره... من تصمیم گرفته
 بودم تنهایی زندگی کنم و این موضوع رو راحت
 قبول کرده بودم، ولی حضور تو همهچی رو تغییر داد.
 تو با خودت زندگی برام آوردی پگاه!
 دختر عکاس مراسم، همانطور که دوربینش آویزان
 گردنش بود جلو آمد و به خشایار گفت:
 -آقای داماد، ظاهراً مراسمتون دیگه ادامه نداره.
 عمهتون گفتن منتظر شام هستن. اگه اطراف سفره
 عقد رو خالی کنن من عکسای اینجا رو هم بندازم،

دیگه رفع زحمت میکنم.
به جای خشایار من گفتم:
-یه لحظه صبر کنین.

سایه و مامان را صدا زدم تا مهمانها را به سمت
سالن اصلی هدایت کنن و اطراف سفره خالی شود.
حسن این موضوع کم شدن سروصدا و نفس راحتی
بود که من میکشیدم.

سفره ی عقد را در بخشی از خانه انداخته بودند که از
سالن اصلی به راحتی دید نداشت و با رفتن
مهمانها، من توانستم شنلم را بردارم و هوای آزاد
بیشتری را تنفس کنم. لباسم ساده ولی زی با بود. یک
پیراهن حریر یاسیرنگ که یقه ی بازی داشت و
دامن راسته اش تا روی زمین کشیده میشد.
همین که چندتایی عکس انداختیم، با شنیدن صدای
آشنایی از سمت سالن اصلی خشکم زد.

-سلام... سلام به همگی... تبریک میگم. من رو ببخشید بابت تأخیرم.

صدای سلام و احوالپرسی با شخص تازه وارد، با مکتی قابل توجه به گوش رسید.
 -پگاه! خانوم عکاس با شماست.
 نگاه گنگم را از خشایار به دختر عکاس دادم.
 -عزیزم، طوری جلوی داماد بایست که دستی که حلقه ی گل دورشه سمت دوربین باشه و دامنت رو... تمام دستوراتش را اتوماتیکوار و به سرعت انجام میدادم تا زودتر تمام شود. فقط میخواستم زودتر بفهمم چرا جمشید سر از مراسم عقد من درآورده، وقتی مامان گفته بود در مورد مراسم چیزی به او نگفته است.

طفلک، مامان هم نمیخواست حالا که کمک همه چیز دارد تمام میشود و هر لحظه ممکن است مُهر

باطل روی زندگی مشترکش بخورد، کسی با جمشید

آشنا شود و بعدها مجبور به توضیح مسائلی شود که
ربطی به دیگران ندارد.

صدای نفس کلافه ی عکاس من را به خودم آورد.
نگاهش که کردم داشت با نگاه به مانیتور دوربینش
عکسها را چک میکرد. خشایار آرام پرسید:

-چرا حواست اینجا نبود؟!-

تا خواستم جواب بدهم، دختر جلو آمد و با هر دو مان
دست داد.

-عکساتون عالی شدن... هر چند پگاهجون این
لحظه های آخر سخت همکاری کرد، که میدونم
ایشونم خسته شده دیگه... باهاتون هماهنگ میکنم
تشریف بیارین برای انتخاب عکسا... اگه اجازه
بدین، من دیگه مرخص بشم.

خشایار یک دستش را پشت کمر من گذاشت و دست دیگرش را سمت سالن گرفت.

-شام تشریف داشته باشید... خودم براتون ماشین میگیرم.

-نمیخوام دیگه زحمت بدم بهتون آخه.

-رحمتید خانوم... بفرمایید پیش مهمانها.

دختر که باروبندیش را جمع کرد و با تشکری کوتاه از دیدمان خارج شد، خشایار من را روی یکی از صندلیها نشاند و نگاه جستجوگری در کل صورتم چرخاند.

-چرا یهو به هم ریختی؟!... چی شد؟

نمیدانستم باید به او علت آشفتهگیام را بگویم یا نه.

چند ثانیه نگاهش کردم و در نهایت فکر کردم دلیلی ندارد شب او را هم خراب کنم. اتفاقی است که

افتاده و فقط باید در موردش با مامان حرف میزد.

کف دستم را به پیشانیام چسباندم. حضور ناگهانی و بی برنامه‌ی جمشید در مراسم عقدم، تمام خوشی آن روزم را زایل کرده بود و سردرد بدی را نصی بم کرد. سرم را که بالا گرفتم، هنوز با نگرانی داشت نگاهم میکرد. لبخند کلافه‌ای زدم و صادقانه گفتم: -یه مقدار سرم درد میکنه... فقط همین لبخندی روی لبم نشاندم و حین مرتب کردن یقه‌ی پیراهنش که همرنگ لباس من بود، آرام گفتم: -دیدی که عکاسباشیمون هم فهمید من خسته شدم... خدا به دادت برسه واسه عروسیمون... من حوصله‌ی این همه قرو فرو ندارم... قراره حسابی کلافهت کنم.

نفس راحتی کشید و او هم همراه من خندید.

جان آسای_ ۲۹

-چرا من فکر میکردم دختر بچه ها عاشق عروسی و پوشیدن لباس سفیدن؟!!

با خنده و چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-خشایار..!!.. تو جدی منو بچه می بینی؟!!

سرخوشانه خندید و حینی که با نوک انگشتش، تکه موی فر خورده ی جلوی چشمم را به بازی گرفته بود، با شیطنت گفت:

-روز اولی که گفתי بیست و هفت سالت، تا یه هفته

تو شوک بودم... من فکر میکردم یه دختر

هفده هجده سالهای... همش فکر میکردم چرا

آقافرهاد قبول کرده یکی پرستار مهراب بشه که فقط چهار پنج سال ازش بزرگتره.

خنده ام را رها کردم. یادم بود که من را با پرستار

مهراب اشتباه گرفته بود. با لبخند زی بایی ادامه داد:

-بگذریم... اگه برات مهم نیست، مراسم

نمیگیریم... با یه مهمونی خانوادگی سروتاهش رو هم میاریم... منم کمتر تو خرج میافتم... اینجوری باشه لازم نیست یه سال هم صبر کنیم، همین بعد از عید تمومش میکنیم.

جمله های آخرش را با بدجنسی ادا کرد، هرچند که من هم راضی به خرج زیاد عروسی نبودم، اما با آخرین حرفهایش باز ته دلم خالی شد. من روی آن یک سالی که گفته بود حساب کرده بودم. فکر میکردم آنقدر زمان دارم که بالاخره دست از افکار

مالیخولیاییام بکشم و آدم شوم... اما بعد از عید... زود بود، خیلی زود بود. میدانستم تغییر رنگرویم کاملاً واضح است. خشایار حال بدم را پای سردردی که ناگهانی گری بانگیرم شده بود گذاشت، لبخندش جمع شد و با اخم گفت:

-میرم از کتی یه مسکن بگیرم برات، بعدم ببینم

این غذا رو کی میرسونن پس.
 دستش را از بین دستهایم بیرون کشید و از جلوی
 دیدم محو شد. دستهایم به لرزش افتاد. سردردم
 دوباره و با فکر به اینکه قرار است با یک مرد زیر
 سقف یک خانه شروع به زندگی کنم، با قدرت
 بیشتری برگشت. چرا عادی نمیشد برایم؟! چرا با
 همه ی عشقی که به خشایار داشتم از شروع زندگی
 با او میترسیدم؟! با چه کسی باید صحبت میکردم
 تا این موضوع را برایم ساده کند!؟

-پگاه!

صدای گرفته ی مامان باعث شد سرم را بالا بگیرم و
 با یادآوری حضور جمشید، موقتاً دیوانگی خودم
 فراموشم شود.

-چرا نمیای پیش مهمونا!؟

-مگه نگفتی جمشیدو دعوت نکردی!؟

ابروهایش بالا رفتند و نگاهش باز رنگ غم گرفت.
 -نمیشد چیزی بهش نگم که... ولی فکر کردم
 نمیآد. یعنی وقتی بهش گفتم، بیتفاوت از خونه
 گذاشت رفت بیرون. منم با خیال راحت پا شدم
 اومدم. نمیدونم حتی از کجا آدرسو گیر آورده. جلوی
 در که ظاهر شد خودمم شوکه شدم.
 نگران نگاهش کردم

-مامان، این آدم خیلی موزمار و آب زیرکاهه... من
 ازش میترسم... اگه نذاره تو از زندگیش بکشی
 بیرون چی؟!... اگه دایی ساعد نتونه حقشو بذاره کف
 دستش...

سراسیمه میان حرفم پرید:

-وای... این حرفها چیه تو روز عقدت؟!.. الان وقت
 فکر کردن به چیزای منفی نیست که... تو فکر زندگی
 خودت باش... راحت برو دنبال خرید جه یزیه و بدا

کردن خونه و تالار... چی کار به این چیزا داری؟!...!
 من خودم میدونم برای زندگیم چی کار کنم.
 همانطور که برمیگشت تا پیش مهمانها برود
 گفت:

-میگم خشایار بیاد پیشت بعد با هم بیاین تو
 جمع... ناسلامتی عقدکنون توئه. یه جوری ماتم
 گرفتی انگار مراسم عزای مادرته.
 لبم را گاز گرفتم و او هم به شوخی خودش خندید و
 رفت. صبر نکرد بگویم تمام روزهای من در فکر
 کردن به او و وضع زندگیش خلاصه شده، که او
 تنها پشتمی بان من در این زندگی است و من هر روز
 دعا میکنم وسط این همه آشفتگی بلایی سر او نیاید
 فقط. صبر نکرد بگویم وضعیت زندگی او، گذشته ی
 عجیبش، آینده ی نامعلومش، همینهاست که
 نمیگذارد من شیرینی این لحظات را حس کنم.

چرا او که تنها پناه من در این زندگیست، یک بار
نمیپرسد برای چه در تمام این لحظات خوب

زندگیات، به جای لبخند روی لب، نگاهت مردد و
غمگین است. چرا نمیپرسد؟!

جان آسای_ ۲۹۲

مسکنی که خشایار آورد را بلعیدم و با همه ی فشاری
که درد به پیشانیام وارد میکرد، دستش را گرفتم و
پیش جمع رفتیم. شام سرو شد و مهمانها کمکم
خداحافظی کردند و رفتند. همه ی تلاشم این بود که
خودم را مشغول صحبت با خشایار نشان بدهم تا
نگاهم حتی به ناخودآگاه سمت جمشید نیفتد. تنها
کسانی که مانده بودند عمه ی خشایار و پسرهایش،
کاوه که هنوز در دوره ی نقاهت بود و در خانه ی حاجی
سر میکرد و جمشید و مامان بودند. جمشید جوری

جا خوش کرده و نشسته بود، انگار قرار نبود که رفع
 زحمت کند! مامان کنارم نشست و دستم را گرفت.
 -خشایار با من صحبت کرد، اجازه گرفت شب رو
 پیشش بمونی. منم دلم نمیخواد بعد از عقد باز بری
 و تنها بمونی خونه .
 مستأصل لب زدم:
 -تنها که نیستم... آگاه هست.
 مامان نگاهی به جمشید انداخت و دوباره رو به من
 کرد.

-دوست داشتم پیش خودم باشی امشب، ولی
 نمیدونم باز چش شده که پيله کرده به من. بست
 نشسته که با هم برگردیم خونه ، وگرنه منم شب
 میاومدم خونه ت، پیشتون میموندم... حالا هم که

خشایار محترمانه درخواست کرده، نمیتونم روش، ۱۰

زمین بندازم... خیالم هم راحتتره... فقط...
 آب دهانم را قورت دادم و قبل از اینکه بگویم ترجیح
 میدهم به خانه برگرم، سرش را نزدیک گوشم آورد
 و آهسته زمزمه کرد:

-درسته الان عقد کردهای و هیچ مانعی پیش پاتون
 نیست... ولی تا عروسی فاصله زیاده... هزار و یک
 اتفاق ممکنه توی این چند ماه بیفته... سعی کن
 خیلی تند نری.

لبه‌ایم را به هم فشردم و سرم را پایین انداختم.
 مامان ساده‌دل نمیدانست من آنقدر تخته‌گاز
 رفته‌ام که حتی به مراسم عقد هم نرسیدم. نگاه
 دزدیدم را پای خجالت‌م گذاشت و با خنده ی ریزی
 گفت:

-قربون دختر با درکم برم... خوشبخت بشی
 مامان جان!

جمله ی آخرش و آن بوسه‌های که حین بلند شدن روی موهایم زد، باعث شد بغض کنم و اشک در چشمم حلقه بزند. من هم جز این چیزی نمیخواستم؛ خوشبختی محض، آن هم کنار کسی که تمام وجودم وابسته ی محبتش بود، اما اگر نمیشد چه؟!.. لبم را گاز گرفتم و لعنتی بر بددلی بیموقعم فرستادم.

همین که مامان حاضر و آماده جلو آمد تا با خانواده ی خشایار خداحافظی کند، از جا بلند شدم و سمتشان رفتم. همگی همان داخل خانه خداحافظی کردند، اما من از خشایار خواستم پالتویم را بیاورد تا همراهشان تا جلوی در بروم. کمک کرد پالتو را تن کنم و بعد همراه هم، پشت سر مامان و جمشید وارد حیاط شدیم. جلوی در، خشایار با جمشید دست داد و از او به خاطر حضورش تشکری مردانه و رسمی کرد، بعد هم سمت مامان رفت. مامان دستش را گرفت و کمی

او را کنار کشید و مشغول پچیچ شدند. دلم
میخواست بدانم چه چیزی در گوشش میگوید.
صدای سرخوش جمشید حواسم را از آن دو پرت
کرد.

-تو این یکی دو ساعت، یه نگاه این طرف
مینداختی... شاید یکی میخواست تبریک بگه.
سرم را به طرفش برگرداندم و تلخ نگاهش کردم.
-من نیازی به تبریک شما نداشتم... اصلاً لازم نبود
زحمت بکشین تشریف بیارین این همه راهو.
پوزخندی روی لبش نشست.
-زن که نباید بدون شوهرش بره مهمونی و
عروسی... خوبیت نداره.

چشم هایم را رو به نگاه وقیحش باریک کردم و با
بدجنسی زمزمه کردم:
-در مورد اون یکی زناتون هم همینقدر غیرتمندا^۱

فکر میکنید؟!

قدمی بلند به طرفم برداشت، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. به واسطه ی حضورش و این نزدیکی ترسناک، سرمای هوا را بیشتر حس میکردم. سرش را کمی به جلو خم کرد و با لحن خبیثانه‌ای گفت: -من جای باباتم دخترجون، درست صحبت کن... ضمناً فکر نکن از این پسر بچه هم آبی واسه تو گرم میشه... اگه به حرفم گوش میدادی، میفهمیدی خیر و صلاح تو رو میخوام که تو رو به اون رفیقم معرفی کردم. هم دستش تو جیب خودش بود، هم مرد بود.

دندانهایم را به هم فشار دادم و طوری جوابش را دادم که تا حد امکان صدای عصبیام به گوش مامان و خشایار نرسد.

-همون رفیق چاقوکشت که الان گوشه ی زندونه؟!..!.

یا معنی خیر و صلاح رو نمیدونی یا نمیدونی مرد
بودن یعنی چی!

-پگاه!

صدای خشایار باعث شد کمی عقب بکشم، اما
جمشید دست برنداشت و بیتوجه به مامان و
خشایار که سمت ما میآمدند، به این بحث ادامه داد:
-دیگه شیش ماه حبس که این حرفا رو نداره...
عجله کردی دختر... اونم اومده بیرون و اونقدرم از
پررویی خوشش اومده که مدام پایچمه راضیت
کنم زنش شی.

زیر لبی غریدم:

-کور خوندین... جفتون.

خشایار که کنارم ایستاد و دستش را پشت کمرم
گذاشت، تنم از شدت عصبانیت داشت میلرزید.
آرام پرسید:

-سردته؟!-

بی حرف فقط سر تکان دادم. مامان هم متوجه لرزم شد که فوری گفت:

-برید تو بچه ها، هوا واقعاً سرده... مراقب خودتون باشید... بریم جمشید.

جان آسای_ ۲۹۳

نگاه پر حرصم را که حواله‌اش کردم، چشمک نامحسوسی زد و بعد رو به خشایار نوک انگشتانش را به پیشانیاش چسباند و از آن لب خنده ای مودیش زد.

-خداحافظ آقای داماد.

خشایار از همه جا بیخبر، لبخند مردانه‌ای زد و جواب خداحافظیش را داد. حرفهای جمشید شدت سردردم را بیشتر کرده بود و همه ی وجودم داشت

التماس میکرد که عصبانیتم را با فریادی خالی کنم،
 اما نمیشد. اینجا جایش نبود و نمیخواستم خشایار
 بفهمد چقدر حال درونیا در همین چند دقیقه به هم
 ریخته بود؛ مخصوصاً که جملات آخر جمشید هم
 حسابی ترساندم. نمیتوانستم بفهمم چقدر از
 حرفهایش راست یا بلوف است، اما همین که

فهمیده بودم آن مردک چاقوکش باز آزاد است،
 میتوانست دلهرهام را بیشتر کند.
 خشایار دستهایش را دو طرف بازوهایم گذاشت و
 تکان ریزی به تنم داد.

-پگاه... ببین منو!

از فشاری که به بازویم داد، سرم را بالا گرفتم و
 گنگ نگاهش کردم.

-بخشید... آخه هرچی صدات زدم متوجه نشدی...
 داری میلرزی، گفتم بیا سریع برگردیم تو.

پالتویم را دورم پیچیدم و بی حرف به سمت
 ساختمان راه افتادم.
 -آقا جمشید چی گفت بهت؟!
 ترسیده نگاهش کردم.
 -چطور؟

-فکر کنم چیزی گفت که ناراحت شدی... از چهره ت
 مشخصه.

آه ی کشیدم و سرم را پایین انداختم.
 -کار همیشه... مهم نیست، ولش کن.
 یک دستش را دور تنم پیچید و آرام گفت:
 -اگه مهم نبود، تو اینطوری به هم نمیریختی...
 میدونی که اگه بخوای حرف بزنی، من هستم... مثل
 همیشه.

همین کافی بود. همین که
 میدانستم او هست، همین که دیگر تنها نبودم کافی

بود. کاش او هم همیشه همینطور خوب بماند. من
تحمل نداشتم ببینم او هم عوض بشود. دلم

میخواست تا آخر عمر همینقدر مهربان و با درک و
شعور باقی بماند.

-ممنون که همیشه هستی... همین برام کافیه تا
همه ی چیزای بد برام قابل تحمل بشه.

از پله ها که بالا رفتیم جلوی در ورودی من را سمت
خودش برگرداند و گفت:

-مامانت باهات صحبت کرد؟!
گیج نگاهش کردم.

-راجع به چی؟!

-حاجی گفت امشب، هر دو مون اینجا بمونیم... منم با
مامانت صحبت کردم و ازش اجازه گرفتم... ولی
قبلش اینکه خودت بخوای مهمه... میتونم همین
الان برسونمت خونه .

هنوز هم یادش بود که چندبار بیدلیل از اینکه شب در خانه اش بمانم سر باز زده بودم، برای همین هم داشت همه چیز را به خواست خودم موکول میکرد. نگاهی به ساختمان انداختم.

-اینجا بمونیم؟! -

سرش را بالا و پایین کرد.

-نمیدونم چرا حاجی اینطور خواسته، ولی من مشکلی نداشتم باهاش... ولی بازم اگه تو نخوای... دستهایم را دور خودم پیچیدم و به رویش لبخند زدم.

-چرا نخوام؟!... بمونیم... خونه ی پدربزرگ مادر بزرگها همیشه یه حال و هوای دیگه داره... دوست دارم موندن اینجا رو هم تجربه کنم... فقط

قبلش... من باید یه دوش بگیرم، موهامو باز کنم -

لباس راحت ندارم اینجا.
نگاهی به ساعتش انداخت
و وقتی لبخندم کش آمد، گفت:
-می برمت خونه ، اندازه ی نیم ساعت فرصت داری
همه ی این کارا رو انجام بدی و برگردیم.
با شیطنت پلکی زدم و سرم را کج کردم.
-باشه.

اجباری که پدر بزرگ خشایار برای ماندن کاوه در
خانه شان ایجاد کرده بود، بعد از حادثهای که برایش
رخ داد، باعث شد تا او، با وجود باز شدن گچ دست و
پای و علیرغم میلش مدتی را مهمان خانه ی پدرش
باشد. آخرین باری که پیششان بودیم، رو به من
چشمکی زده و گفته بود:

-این حاجی زیاده اهل دله، ولی رو نمیکنه... اگه من
رو اینجا نگه داشته به خاطر دل شما دوتااست. راحت

برو پیش خشایار و نگران هیچی نباش... من فعلاً
اون طرفا پیدام نمیشه.

از حرفش هم خجالت کشیده بودم و هم خنده ام
گرفته بود. شیطنت از سرتاپای لحنش میریخت.
هرچند مطمئن بودم حاج اقا فقط نگران خود کاوه
است و اصلاً به تنها ماندن من و خشایار فکر هم
نمیکند.

خشایار کلید خانه اش را داده بود و تا هر وقت که
دوست داشتم به آنجا بروم و منتظر برگشتن او از
شرکت نمانم. میگفت چرا باید من و او هر کدام
شبهایمان را تنها سپری کنیم وقتی دیگر مانعی
برای کنار هم بودنمان وجود ندارد... اما من خیلی
سخت به خواستهایش تن میدادم. معمولاً، روزهای

تعطیل پیشش میرفتم تا بیشتر در ساعات روز
کنارش باشم و شب نشده بهانه برای برگشتن به

خانه داشته باشم. هر چند که او هم کم نمیآورد و هر روزی که من نمیتوانستم به خانه اش بروم، خودش مسیرش را کج میکرد و به خانه ی من میآمد. او اسط اسفند بود که یک روز از سر دلتنگی برای سایه و مهراب، از همان مدرسه سمت خانه ی سایه رفتم. سایه که دیر به خانه میآمد، اما مهراب از دیدنم حسابی نوقزده شد. هوای روزهای پایانی زمستان دیگر خیلی سرد نبود، با این حال بعد از اینکه خوب خودمان را پوشاندیم، به حیاط رفتیم. کمکش کردم روی تاب بشیند و خودم هم کنارش نشستم.

جان آسای_ ۲۹۴

همانطور که تاب میخوریم، نگاهی به اطراف حیاط انداختم و به مهراب گفتم:

-یادته پارسال رو؟

هر دو ساعدش را روی سینه در هم گره کرد و سر
تکان داد.

-هوم... تو یهدفعه مثل یه فرشته ی نجات سر
رسیدی و شدی راننده سرویسمون.

هر دو با صدای بلند خندیدیم.

-وای مهرباب... یه جوری گذشته انگار نه انگار همین
پارسال بود... تو یهویی چقدر بزرگ شدی تو این یه
سال.

صدایش که دورگه شده بود را در سینهایش انداخت و
با لحن قلدرمآبانهای گفت:

-دیگه مرد شدما... حواست به رفتوآمدت باشه که
من رو آبجیم غیرت دارم... مخصوصاً با این پسره...
چی بود اسمش؟!... آهان این خشی!
از خنده ریشه رفتم. کمی به سمتش چرخیدم و

مشت آرامی به بازویش زدم:

-خشی چیه؟!... بگو خشایار عادت کنی.

وقتی خندید ادامه دادم:

-وای اصلاً بهت نمیآد قلدری... تو تا آخر دنیا همون

مهرابکوچولوی من میمونی.

چیچپ نگاهم کرد و با دلخوری ساختگی گفت:

-دستت درد نکنه دیگه... من ه ی زحمت بکشم واسه

خودم احترام جمع کنم، بعد تو بهم بگی کوچولو!؟!

هنوز وقتی یادم میآفته تو واسهمون چه آهنگایی

میداشتی تو ماشین، عرق شرم رو پیشونیم

میشینه.

هر دو به هم نگاه کردیم و وقتی او خندید من هم باز

زیر خنده زدم.

-بابا، من اون آهنگارو واسه بچه دبستانیها ریخته

بودم... خودتون استقبال کردین.

کف دستش را به چشم هایش چسباند و با تأسف
سرش را تکان داد.

-نگو... نگو... واقعاً خجالت‌آور.

باز به بازویش زدم و غر زدم:

-خب حالا!..! انگار چند سالشه.

برگشت و با لبخندی پرشیطنت گفت:

-از همین حالا با خشایار اتمام حجت کن، یا یه خونه

همکف میگیرین یا آسانسوردار... من تندتند

میخوام پیام بیشتون.

اخمی مصنوعی کردم.

-به چه مناسبت اونوقت؟!!

لبه‌هایش را ورچید و کودکانه گفت:

-یعنی من خونه ی خواهرم نباید پیام؟

سرش را پیش کشیدم و روی موهای بهم ریخته اش

را بوسیدم. دلم برای تکفرزندی و تنه‌یاش رفت

مهراب از برادر خونی خودم برایم برادرتر بود. با همه ی کودکیاش هر بار که غصه خوردم من را خندانده، هر بار که تنها بودم تنهاییام را با او قسمت کردم و دلم باز شد. لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-اگه مامان و بابات میذاشتن که کلاً می بردمت پیش خودمون.

-نمیشه همین جا زندگی کنین؟!!

نگاهم را به پنجره های طبقه ی بالا دادم. یاد حرفهای کاوه و خشایار افتادم، وقتی داشتند از جدا کردن سهمشان در اجاره ی اینجا حرف میزدند. کاوه پیشنهاد داده بود خشایار همین جا بماند و او هم سهمش را بگیرد و جای دیگری را برای خودش کرایه کند، هر چند که باز پدرش صدایشان را شنید و تشر زد که قرار نیست دیگر کاوه جایی برود. کاوه هم با خنده سر تکان داده و گفته بود: «چه گرفتاری

شدیما... با چهل سال سن، صاحب پرستار
 شبانه‌روزی شدم. نمیذاره بریم پی زندگی
 خودمون.»

نگاهم را به مهراب دادم و شانه بالا انداختم.
 -نمیدونم عزیزم... باید ببینم این عمو و برادرزاده
 تهش چه تصمیمی میگیرن... من از خدومه همیش
 و ر دل شماها باشم.
 مشتش را در هوا تکان داد و با خوشحالی گفت:
 -ایول... اگه بمونین عالی میشه... منم از تنهایی
 درمیام.

در دل قربان‌صدقه‌ی دل مهربان و کوچکش شدم.
 مهراب با اینکه داشت بزرگ میشد، با اینکه یک
 ساله حسابی قد کشیده بود، پشت لبش کمی سبز
 شده و صدایش هم داشت دورگه میشد، اما دلش و
 روحش هنوز به پاکی کودکیهایش بود. همان لحظه

از خدا خواستم با همه ی محدودیتهایی که در
زندگیاش دارد، عاقبت بخیر شود.

با مهراب که به داخل ساختمان برگشتیم، مهراب به
اتاقش رفت تا کمی درس بخواند. پرستارش در
آشپزخانه مشغول جمع و جور کردن ظروف بود.
پرسیدم:

-کمک نمیخواین؟!!

برگشت و با لبخند جواب داد:

-نه عزیزم، دیگه داره تموم میشه... چای بریزم
برات؟!!

حرفهای مهراب وسوسه‌ام کرده بود به خانه ی
خشایار بروم و اینبار خریدارانتر به خانه شان نگاه
کنم. برای همین گفتم:

-آره میخورم، ولی الان نه... یه ساعت میرم بالا،
مهراب که درسش تموم شد میآم دور هم بخوریم

-برو عزیزم.

در رفتوآمدهایم پرستار مهراب متوجه نامزدی من و خشایار شده بود. برای همین هم وقتی گفتم میخواهم بالا بروم لبخندی معنیدار تحویلیم داد. حوصله نداشتم توضیح بدهم رفتن به خانه ی خالی نامزدم جایی برای خوابیدن این همه معنی در لبخند تو نمیگذارد.

دستهکلیدم را برداشتم و از پله ها بالا رفتم. آویز دستهکلیدم همان مکعب روبیک کوچکی بود که خود خشایار برایم هدیه گرفته بود. اولین هدیه‌های که از او گرفتم و با همان به من فهماند چقدر روی علایق و حرکاتم دقیق شده است. کلید را انداختم و وارد شدم. نفسی از هوای خانه ی خالی گرفتم. با اینکه چندساعتی از صبح میگذشت، اما بوی ادکلن خشایار هنوز در فضای خانه جا مانده بود. در را پشت

سرم بستم و شالم را روی جالباسی انداختم.

جان آسای_ ۲۹

فضای خانه کاملاً شبیه به خانه ی سایه بود، پس مناسب یک زندگی مشترک بود و ایرادی نداشت. تصور کردم اگر وسایل خانه با سلیقه ی خودم خریداری و چیده شود چقدر تغییر خواهد کرد. حتی اگر همه ی وسیله ها را عوض می‌کردم، دست به آن میز غذاخوری دونفره ی کنج خانه نمی‌زدم. برای من آن میز پر از خاطرات دونفره با خشایار بود و قطعاً میتوانست خاطرات بیشتری را هم بعد از این روی خودش رقم بزند. وارد آشپزخانه شدم. مثل همیشه مرتب بود، حتی برخلاف تصورم یک لیوان کثیف هم توی سینک وجود نداشت. لیوانی آب برای خودم پر

کردم و سر کشیدم. آن را شستم و سر جایش گذاشتم. همان جا پشت به سینک تکیه دادم و با دقت به آشپزخانه اش نگاه کردم. انگار بار اول بود که اینقدر دقیق جای جای این خانه را میکاویدم، جوری که واقعاً انگار قرار بود بعد از این خودم در این خانه زندگی کنم.

در حال و هوای خودم بودم که صدای زنگ آیفون من را از جا پراند. ترسیده دستم را روی قلبم گذاشتم. به ساعت نگاه انداختم، تقریباً ساعت برگشت خشایار بود. لبخندزنان سمت آیفون رفتم و فکر کردم یعنی خشایار متوجه حضور من در خانه اش شده که به جای کلید انداختن زنگ زده. احتمالاً چراغهای روشن خانه توجهش را جلب کرده بود. در تصویر آیفون چیزی مشخص نبود. بدون اینکه سوال کنم، دکمه‌ی دربازکن را فشردم و جلوی آینه‌ی کوچک کنار در

ایستادم تا سرووضع را کمی مرتب کنم. در خانه را باز کردم و دستبهبسینه شانهام را به کنار چارچوب تکیه دادم و منتظرش ایستادم. همین که صدای قدمهایش را روی پله ها شنیدم لبخندم کش آمد، اما با دیدن کسی که از پاگرد پله ها پیدا شد، لبخندم محو شد و مات و مبهوت سر جایم ایستادم.

جان آسای_ ۲۹۶

سرش را بالا آورد و با دیدن منی که خشکشده به او زل زده بودم، اخمی کرد. پله های باقیمانده را هم با حالت طلبکاری بالا آمد. نگاهم ناخودآگاه به کفشهای پاشنهتختش افتاد. با وجود همین کفشها باز هم قدش به قدر قابل توجهی بلند بود، طوری که

مجبور شدم برای نگاه کردن به چشمهایش سرم را کمی بالا بگیرم.

-بخشید... شما؟!!

بی اراده پوزخندی زدم و نگاه سرتاپایی حواله‌اش کردم.

-شما تشریف آوردین اینجا... از کی تا حالا مهمون از صاحبخونه می‌پرسه کیه؟

-موضوع همینه... که من صاحب این خونه رو میشناسم و اون تو نیستی.

نگاهش را باریک کرد و من سعی کردم به آرایش غلیظ چشم هایش توجه ی نشان ندهم.

-صبر کن ببینم... تو همون دختره نیستی که چند بار تو حیاط اینجا دیدمت؟!!

نگاهم را باریک کردم، حالا می‌فهمیدم چرا چهره اش زیادی آشناست. از غفلتم سوءاستفاده کرد و قبل از اینکه جواب سوالش را بدهم، من را کنار زد و وارد خانه شد. ادکلن زنانه‌اش هم زیادی آشنا بود. فو ۱۵،

به خودم آدمم و بدون اینکه در را ببندم پشت سرش
دویدم.

-شما با اجازه ی کی وارد شدین؟!
اهمیتی نداد. شال سفیدش را از سر کشید و
همانطور که دکمه های پالتوی مشکی خردارش را باز
میکرد، نگاهی به اطراف انداخت.
-خودش کجاست؟!... جواب تلفنهای منو چرا
نمیده؟!... تو کیس جدیدشی؟!... با بچه‌ها
ارتباطی خوبی نداشت قبلاً.

تا خواستم حرفی بزنم، صدای خشایار را از پشتم
شنیدم و به طرفش برگشتم.

-چه خبره اینجا؟!!

برگشتم و نگاهی بهش انداختم. منتظر بودم بگوید او
را نمیشناسد یا این زن ربطی به او ندارد، اما قبل از
اینکه حتی جواب سلام پر از بهت من را بدهد، قدمه،

داخل آمد و رو به زن تاز هوارد گفت:
-باز اینجا پیدات شد که.

او هم متوجه خشایار شد. سیگاری که نمیدانستم
کی و از کجا در دستش ظاهر شده بود، از کنج لبش
برداشت و لبخند وسیعی زد.
-اومدی؟!... دیدم تلفنام جوابی نداره، گفتم حضوری
خدمت برسم.

قلبم داشت یکی درمیان میزد. از اینکه میدیدم این
زن کاملاً برای خشایار آشناست، بیشتر عصبی
میشدم. با لحن خفهای صدایش زدم:
-خشایار!

انگار صدایم را نشنید که بیشتر به سمت آن زن
رفت.

-مگه قرار نشد دیگه اینجا نیای؟
لبخندش جمع شد و جایش را پوزخند پراستهازایی

گرفت.

-فکر کردی میتونی راحت پای من رو از این زندگی
ببری؟!!

با دستی که سیگار لای انگشتانش بود از بالای
سرشانه ی خشایار به من اشاره کرد.

-لابد من رو بیرون کردین که پای چنین آدمایی به
اینجا باز بشه!

خشایار کنار کشید و پرخشم گفت:

-برو بیرون نازلی... دیگه جای تو اینجا نیست.
نازلی قدمی به جلو برداشت و روبه روی خشایار
ایستاد. دیگر خبری از آن همه ناز و ادا در رفتار و
کلماتش نبود. با جدیت و خشونتتی که اصلاً به او
نمیآمد گفت:

-همه چی زیر سر توئه... وگرنه...

دیگر نمیخواستم بمانم و مکالمهای که ربطی به من

نداشت را بشنوم. تمام عزمم را جزم کردم تا صدایم
را به گوشش برسانم.

-خشایار، من دارم میرم... ببخش بدون اطلاعات
اومدم.

کلیدش را از دسته کلیدم بیرون آوردم و روی میز
کنار در انداختم. نگاهم لحظه ای سمت آن دو
نمیرفت.

-مزاحم نمیشم. خداحافظ
-صبر کن پگاه.

صدایش داشت نزدیکم میشد. در را پشت سرم
محکم بستم و بیتوجه به فریاد خشایار که میگفت:
«استاد گند زدن تو زندگی همهای.» پا روی پله ها
گذاشتم. میدانستم دنبالم میآید، بنابراین به جای
پایین رفتن از پله ها، بالا دویدم و در پشت بام را باز
کردم. پشت دیوار ایستادم و دستم را روی سینه ام،

پرتلاطم فشار دادم. چرا خشایار آن زن را
میشناخت. چرا نازلی اینقدر با او صمیمیانه حرف
میزد، حتی اگر مکالمه‌شان دوستانه نبود، اما
مشخص بود آشناییشان قدیمی است. یعنی اشتباه
کرده بودم؟! چطور امکان داشت کسی در زندگیش
باشد و اسم او حالا در شناسنامه ی من؟! اشک
سردی که بی هوا از چشم چکید را فوری با دستم
پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. لباس گرم تنم
نبود و در آن سرما داشتم می‌لرزیدم. دستهایم را
دور خودم پیچیدم. صدای خشایار از حیاط می‌آمد که
داشت صدایم می‌زد. پلکهایم را روی هم فشار دادم
و لبم را با دندان گاز گرفتم تا دوباره اشکم سرازیر
نشود. میدانستم که نسنجیده عمل کرده‌ام،
میدانستم که اگر کسی هم حقی داشت او من بودم
و باید می‌ایستادم و توضیح می‌خواستم، اما

نتوانستم. تحمل دیدن او کنار کسی که من

نمیشناختمش ولی او خوب میشناختش، اصلاً کار ساده‌ای نبود. بیرون آمدم تا چیز بیشتری نشنوم و بیشتر از آن قلبم درد نگیرد از حجم فشاری که ناخواسته به آن وارد میشد. دقیقهای بعد با صدای کوبیده شدن در پشت بام در جا پریدم و پشتم را محکمتر به دیوار چسباندم.

-پگاه، خیلی دیوونهای... ازت اصلاً انتظار نداشتم. با مکث پلک باز کردم و با دیدن نگاه پر از خشمش، همه‌ی مقاومت‌م از بین رفت و اشک‌هایم با قوت بیشتری پایین ریختند.

جان آسای_ ۲۹۷

پراخم به چشم‌های خیس‌م زل زد و دهان باز کرد

حرفی بزند، اما بعد پشیمان شد. به جایش مچ دستم را گرفت و من را سمت در کشید.

-بریم پایین... باید حرف بزنیم.

دستم را عقب کشیدم و با صدایی که از شدت بغض رو به خفگی رفته بود گفتم:

-ولم کن... نمیخوام حرف بزنیم.

با اینکه دستم را محکم کشیدم، اما ذره‌های میان مشتش جابه جا نشد. دم عمیقی گرفت و با آرامش بیشتری گفت:

-بچه‌بازی در نیار... نمی بینی سرده؟!!

فقط به خاطر لرزش تنم، به حرفش گوش دادم و وارد ساختمان شدیم. همین که پا روی پله‌ها گذاشتیم، نالیدم:

-دستم درد گرفت.

بلافاصله دستم را رها کرد و روی پله‌ی بعدی به

طرفم برگشت.

- واقعاً بچه‌های؟!!

بیتوجه به حرفش، عصبی غر زدم:

- اون زن کی بود؟!!

اخمش شدت گرفت.

- یه آدم سیریش... یکی که از در بیرونش میکنن، از

پنجره می‌آد تو... الان من باید از دست تو شاکی

باشم که چرا درو روی کسی که نمیشناختی باز

کردی.

- تو که خوب میشناختیش.

زهر خندی روی لبش نشست.

- بله، به لطف همخونگی با کاوه همه ی دوست و

رفیقاشو هم میشناسم.

کاوه! چرا به فکر خودم نرسیده بود. با دیدن آن زن

یک لحظه خون به مغزم نرسید و اینطور خشاک...!

قضاوت کردم. همان جا روی پله وا رفتم و لب زدم:
-کاوہ؟!!

سرم را بالا گرفتم و مشکوک نگاهش کردم.
-یعنی این دوست و رفیقا بعد از دو ماه نمیدونن که
اینجا نیست؟!!

نگاه معناداری سمتم انداخت. بدون اینکه جواب
بدهد، دستهایم را از دستم بیرون کشید. دست در
جیبش کرد و کلیدی که بیرون آورده بودم دوباره در
حلقه‌اش انداخت.

-جداً ازت انتظار نداشتم. حتی اگر فکر اشتباهی
کرده بودی، باید میموندی و میپرسیدی... من و تو
دیگه فقط دوست نیستیم پگاه... متوجه‌ی؟
بینیام را بالا کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم
پرسیدم:

-حالا کجا رفت؟!!

-بیرونش کردم... کاوه باهانش اتمام حجت کرده بود
 که دیگه نمیخواد ببینتش... جواب تلفناشو نمیداد،
 اینم سرخود پا شده بود اومده بود اینجا.
 سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.
 -چرا با تو اونجوری صحبت کرد؟
 نچی کرد و باز ابرو درهم کشید.
 -برات مهمه؟!... ولش کن... پا شو بریم پایین.

دستم را گرفت و همان طور که وادار به ایستادنم
 میکرد پرسید:

-کی اومدی؟! چرا خبرم نکردی؟
 هنوز فکرم درگیر حضور آن زن و گلایه هایش از
 خشایار بود. بیحواس جواب دادم:
 -اومدم به مهراب سر بزنم... بعد فکر کردم پیام
 بالا... خشایار!
 جلوی در واحدشان به طرفم برگشت.

-بله.

-چند نفر دیگه مثل این زنه اینجا رفت و آمد

داشتن؟!!

-چطور؟!!

خودم هم نمیدانستم چرا چنین چیزی پرسیدم.

-هیچی... ولش کن.

سرم را سمت خودش برگرداند و وادارم کرد نگاهش

کنم.

-چی میخوای بدونی؟!!

سرم را محکم تکان دادم.

-هیچی، مهم نیست... فقط... با عموت به توافق

رسیدی؟!... اینجا قراره بشه خونه ی ما، یا باید بریم

جای دیگه.

اخمش محو شد و لبخند دندانمایی زد.

-برای همین از رفتوآمدای این خونه میپرسی؟!..'

میترسی یه روز دست منم رو بشه.
 ترسیده خیر هاش شدم.
 -تو چی... تو نمیترسی!؟

نیشخندی زد و با بدجنسی گفت:
 -من حواسم هست، جایی نمیخوابم که آب زیرم
 بره.

گنگ و اخمو نگاهش کردم.
 -یعنی چی!؟

لبخندش جمع شد و با جدیت گفت:
 -یعنی من چیزی ندارم که از تو پنهون باشه...
 همه ی گذشته ی من رو میدونی، نمیدونی؟
 سرم را بالا و پایین کردم.
 دستش را زیر چانهام گذاشت.
 -تو تحصیلکردهای پگاه... یه معلمی... این طرز فکر
 از تو بعیده.

پوزخندی زدم و زیر لبی گفتم:

-مامانم هم یه تحصیلکرده ی فرهنگی بود.

-چیزی گفتم؟!!

پلکی زدم و سر بالا انداختم. دستم را بالا آورد و دستهایم را تحویل داد. در را باز کرد و عقب کشید.

-برو تو... بشینیم حرف بزنینم ببینم چی تو سرت میگذره امروز.

بعد از اینکه لباسهایش را عوض کرد، نشستیم و با هم حرف زدیم. خشایار به شکل مفصلتری از تفاوت زندگی خودش و کاوه گفت، اما اطمینان داد اگر من انتخاب کنم در همین خانه زندگیمان را شروع کنیم، گذشته ی کاوه و آدمهایش، مزاحمتی برایمان ایجاد نمیکنند. گفت که کاوه هم مدتی است دنبال یک آپارتمان شلوغ برای زندگی میگردد تا کسی به

رفتوآمدهایش کاری نداشته باشد. وقتی پرسیدم چرا ازدواج نمیکند گفت که کاوه به خاطر شغلش دلش نمیخواهد زنی را به شکل دائمی پابند زندگیش کند، وقتی که نمیداند هر بار که به عملیات میرود، زنده برمیگردد یا نه. من هم فکر میکردم کاوه از وابستگی میترسد، یا از اینکه این وسط پای بچه‌های هم به میان بیاید و خدایی نکرده به سرنوشت خودش دچار شود.

تمام افکار ما آدمها ریشه در گذشته و کودکیمان داشت، مثل من، که با همه ی جذابیت‌هایی که موقع صحبت با خشایار، از زندگی شروع‌نشد همان در ذهنم تصور میکردم، باز هم از آغاز این زندگی میترسیدم. میترسیدم و این ترس هر لحظه داشت بیشتر در قلبم ریشه میداد

جان آسای_ ۲۹۸

تن کوفت‌هام را روی زمین رها کردم و رو به سقف دراز کشیدم. نگاهم را که در اطراف چرخاندم حس رضایت بیشتری نسبت به خودم پیدا کردم. خانه‌ی کوچکم را در عرض دو روز به هم ریخته و دوباره از نو تمیز و جمع کرده بودم. مامان وقتی فهمید هوس خانه‌تکانی به سرم زده شمااتم کرد که به جای وقت گذاشتن پای کارهای الکی بنشین و برای کارهای مراسم عروسی برنامه‌ریزی کن. خندیده بودم و گفته بودم حالا کو تا عروسی؟! فعلاً باید فکر همین جایی باشم که در حال حاضر در آن زندگی میکنم.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و از یادآوری اتفاقات چند روز گذشته باز مغزم پر و سنگین شد. چند روز پیش مامان چند لیست مختلف برایم فرستاده بود و

میگفت زمان بگذار تا برای خرید تکتک آنها برویم، از سرویس آشپزخانه و خواب تا پیدا کردن مدل مناسب برای مبلمان و پرده ها. بابا بیخبر از من به حسابم پول واریز کرده بود و وقتی زنگ زدم تا بپرسم چرا، تشر زده بود که حرف نباشد و او باید وظیفه ی پدریاش را در قبال ته یه ی جه یزیه ی دخترش به بهترین شکل ایفا کند.

نفسم را محکم بیرون دادم و روی زمین چهارزانو نشستم. آرنجهایم را روی زانوهایم گذاشتم و سر سنگینم را بین دو دست گرفتم. چرا زمین و زمان برای این ازدواج شتابزده و آماده بودند به جز خودم؟! چرا حس میکردم یک جای این ماجرا

میلنگد؟! چرا فکر میکردم رسیدن من و خشایار به هم، برداشتن تمام مانعها و نشستنمان زیر یک سقف همه چیز را به هم خواهد ریخت؟ چرا فکر

میکردم همان سقفی که همه منتظر بودند ما زیرش
زندگیمان را شروع کنیم، خیلی زود آوار میشود سر
زندگی دونفر همان؟ چرا هیچکدام از آن حسهای
خوبی که دوستانم از شروع زندگیشان میگفتند، من
در خودم پیدا نمی‌کردم؟! من بیمار بودم؛ یک بیمار
خودآزار که نمیدانست علاج بیماریاش را کجا باید
پیدا کند.

بیتوجه به تن عرق‌کرده‌های که حاصل چند ساعت
کار بیوقفه برای تمیز کردن خانه بود، خودم را جلو
کشیدم و گوشیام را از روی میز برداشتم. به
صفحه‌ی پیامهایم با مامان رفتم و برایش نوشتم:
«یه مشاور خوب بهم معرفی کن.»

دستم روی دکمه‌ی ارسال رفت، اما لحظه‌ی آخر
پشیمان شدم و پیام را پاک کردم. پیش مشاور بروم
که چه بگویم؟ بگویم خوشی زده زیر دلم و از شروع

زندگی با مردی که حتی یک بار هم جز روی خوش از او چیزی ندیده‌ام می‌ترسم؟ نمی‌گفت تو دیوانهای؟! نه، این راهش نبود. راهش فقط صبر بود، نباید خودم را به دست جریان تندی که دیگران راه انداخته بودند می‌سپردم. باید عاقلانه و آرام‌آرام پیش می‌رفتم. من فقط کمی زمان می‌خواستم تا برای شروع زندگی مشترک آماده شوم و خشایار هم این زمان را به من داده بود، پس از چه می‌ترسیدم. اصلاً مامان هر کاری که می‌خواست، بکند؛ من به این زودی تن به خواسته‌های عجولانه‌اش نمی‌دادم.

پیام را پاک کردم و به جایش سراغ شماره‌ی خشایار رفتم. همین که صدایش را میشنیدم همه‌ی نگرانی‌هایم از بین می‌رفت و من در این لحظه این آرامش را به خودم بده‌کار بودم. به محض شنیدن صدای خسته‌اش سلام کردم و

گفتم:

-کجایی؟! -

جواب سلامم را داد و من آن لحظه حتی دلم برای

لبخند پر از خستگیاش پر کشید

-شرکتم... تو کجایی؟

با خنده جواب دادم:

-فارغ از یه خونه تکونی طاقتفرسا کف زمین ولو

شدم.

کمی سکوت کرد و آرام گفت:

-هیچی اندازه ی شنیدن صدات نمیتونست شلوغی

این روزای آخر و قابل تحمل کنه.

دم عمیقی گرفتم و با لذت پلک روی هم فشار دادم.

گفته بودم که درمان همه ی نگرانیهایم صدا و

کلمات جادویی خودش است. بیتوجه به ضربان

قلبی که از شدت سرخوشی یکیدرمیان میزد، آرا-

گفتم:

-خودت رو خسته نکن... چرا باید تا لحظه ی آخر کار
کنی؟!... مگه بعد از عید همیشه کارا رو ادامه داد؟!
آخه روز تعطیل آخر سال کی کار میکنه؟
صدای «آخ» کشیده‌هاش نشان میداد عضلات
گرفته‌هاش را کشیده و خستگیشان را با این روش
کم میکند.

-یهکم همهچی پیچیده شده... امیر درگیر مراسم
عقدشه و من دستتنبهام... مجبورم کارای اونم
خودم سروسامون بدم.
-هوم... مبارکشون باشه... ولی تو هم باید استراحت
کنی... فردا عیده مثلاً!
-تو ساعتی یه بار بهم زنگ بزن فقط بگو سلام،
همه ی خستگیم رفع میشه.
خنده ی آرامی کردم.

-اینا که تعارفه، ولی جدی چه کاری میتونم برات
بکنم؟!

کمی در سکوت فکر کرد و گفت:

-برای شب آخر سال مهمون نمیخوای؟!
دستی به چشم هایم کشیدم و لبخند روی لبم وسعت
گرفت. چه چیزی بهتر از این؟!

-شما که صاحبخونه ای... سبزیپلو با ماه ی؟!
خندید و هومی کشید.

-سبزیپلو با ماه ی... خیلی هم عالی.

-باشه... پس زود بیا، منتظرم.

تماس را قطع کردم و از جا پریدم. برای جمع و جور
کردن خودم و مه یا کردن شامی که وعده اش را داده
بودم فقط چند ساعت وقت داشتم.

دوش گرفتم و خستگی خانه تکانی را از تنم شستم.

بعد هم به خرید رفتم، وسایل هفتسین، شکلات و

شیرینی، ماه ی تازه و سبزی پلویی تازه خریدم و به
خانه برگشتم. جان آسای_ ۲۹۹

همه چیز آماده ی گذراندن یک شب خاطرهانگیز بود.
بوی سبزیپلوی پر سیر کل خانه را پر کرده بود و
ماه یها هم سرخ شده و آماده بودند.
هفتسین کوچکم را روی پیشخوان آشپزخانه چیده
بودم. ماه ی قرمز کوچکم درون تُنگ تَنگش بیهدف
میچرخید و بالا و پایین میشد.
نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. از نه شب
گذشته بود و هنوز خبری از خشایار نبود. روی پا
چرخیدم و برای چندمین بار خودم را در آینه ی کنار
در برانداز کردم. پیراهن آستین حلقهای
فیروزه‌ای رنگی پوشیده بودم که قد دامن پر چینش
تا بالای زانو بود. موهایم را سشوار کشیده بودم و

مثل همیشه، ساده پشت سرم دم اسبی بسته بودم.
 آرایش ملایمی کرده بودم و در نهایت با صندل‌های
 همرنگ پیراهنم، تیپ شب عیدم را تکمیل کرده

بودم. مامان زنگ زده بود تا ببیند شب آخر سال را
 چطور تنهایی سر خواهم کرد و وقتی فهمیده بود قرار
 است خشایار پیشم باشد، با خیال راحت تماس را
 قطع کرده بود.

با دیدن شبدر چهاربرگ روی مچم، یاد دستبند و
 گوشواره هایم افتادم. آنها را هم انداختم و از
 دیدنشان حس بهتری پیدا کردم. در یک سال
 گذشته شانس حسابی با من یاری کرده بود و
 همه چیز روی روال پیش رفته بود، البته اگر نامالایمات
 زندگی مامان را نادیده می‌گرفتم و اعصابم را با
 یادآوری شخصی به نام جمشید به هم نمی‌ریختم.
 پیچیدن صدای آیفون در خانه اجازه نداد بیشتر از آن

به چیزهای ناراحتکننده فکر کنم.
در واحد را که باز کردم، داشت با سرعت از پله ها بالا
میآمد. لبخندی زدم و دستهایم را پشتم بردم و

منتظر ایستادم. همین که جلوی در رسید سرش را
بالا گرفت و با دیدنم سرش را تکان داد و خندید.
- هر کاری کردم نشد زودتر برسم... ترافیک آخر
سال هم که...

خیره در نگاه خسته ولی
خندانش لب زدم:

- خسته نباشی... اصلاً هم دیر نرسیدی.
کفشهایش را کنار در درآورد و همانطور که دست
پشت کمرم گذاشته بود داخل آمد.
- راست میگی... به قول امیر تازه سر شب
عاشقاست.

در را که پشت سرش بست دقیقتر نگاهش کردم.

کت کتان سرمهای و پیراهن آبی سیر همراه با شلوار

کتان مشکی به تن داشت. موهایش مثل همیشه مرتب و آراسته بود و بوی عطر آشنایش هم که جلوتر از خودش از پله ها بالا آمده بود. دلیل دیر رسیدنش مشخص شد چه بود!

-اگه تا زمان تحویل سال بمونی، آره تازه سر شبه. ساک کاغذی که جعبهای قهوه‌ایرنگ داخلش بود را به دستم داد.

-بپرسم توش چیه؟!!

لبهایش را به هم فشرد تا خنده اش را جمع کند.
-کار بدی کردم برای یه دختر ورزشکار شکلات آوردم؟

نیشخندی زدم و بندهای ساک را با دو دست محکم گرفتم.

-این دختر ورزشکار عاشق شکلاته و از خداهش هم هست... ممنون.

بسته ی شکلات را کنار هفتسین گذاشتم و مستقیم سراغ شام رفتم. خشایار آنقدری به خانه ام آمد و رفت کرده بود که با همجایش آشنایی کافی داشته باشد. کتتش را داخل اتاق گذاشت و به سرویس رفت تا دستهایش را بشوید.

غذا را روی میز وسط چیدم. همین که دیس برنج را روی میز گذاشتم او هم در حالی که آستینهایش را روی ساعد تا میزد سر رسید و نگاهی به میز انداخت.

-چه کردی دختر... همین لحظه اشتهام چند برابر شد.

کنار میز نشستم و بشقابش را برداشتم تا برایش برنج بکشم.

-نوش جون.

حین غذا خوردن گفت که شلوغی کار حتی فرصت نداده بود ناهار بخورد و برای همین خیلی گرسنه بود. تقریباً همه ی غذایی که درست کرده بودم خورده شد. وقتی بشقاب خالیاش را کنار گذاشت، نفس پرصدایی بیرون داد و با خنده گفت:

-تا حالا این حجم از غذا رو یه جا نخورده بودم...
دارم به دستپختت معتاد میشم.

با خنده مشغول جمع کردن میز شدم. نفس عمیقی کشید و بلافاصله از جایش بلند شد تا برای جمع کردن میز کمک کند، هرچقدر اصرار کردم مانعش نشد. کمک کرد ظرفها را با هم شستیم و بعد که

کارمان تمام شد همانطور که دستش را خشک میکرد گفت:

-پگاه! من میرم پایین، تا یه چایی بذاری برگشتم.

-حتماً باید بری؟!!

در جیبش شلوارش دنبال چیزی گشت. نگاهم کرد و گفت:

-آره، یه چیزی از ماشین باید بیارم. کتم رو میآری سوئیچم رو بردارم؟

سوئیچ را برداشت و کت را به من برگرداند.

-پوش، سرده بیرون!

حین رفتن سمت در چشمکی زد و گفت:

-جای من نیستی خودتو تو این لباس ببینی که دیگه سردت نشه!

از در که بیرون رفت، دوباره در آینه نگاهی به لباسم انداختم و لبخندم کش آمد. از وقتی آمده بود اولین باری بود که نسبت به لباسم توجه واضح نشان داد. شیطنتهایش هم مثل خودش آرام و غافلگیرکننده بود. از تعریفش من هم گرمم شد. کمی لای در ره به

پشت بام را باز کردم و از هوای خنکی که به بازوها و پاهایم خورد لرز ریزی برداشتم.

روی لپتاپ آهنگ ملایمی را پلی کردم. کتری جوش آمده بود، چای دم کردم و فنجانها را در سینی چیدم. برگشتش کمی طولانی شد، طولانیتر از زمانی که برای رفتوبرگشت تا دم در نیاز بود.

جان آسای_ ۳۰۰

با گوشیش هم که تماس گرفتم، صدایش از اتاق بلند شد و فهمیدم راهی برای پیدا کردنش وجود ندارد. ژاکتی پوشیدم و روی پشتبام رفتم تا سرکی در خیابان بکشم. ماشینش آن سمت خیابان شلوغ پارک بود، ولی خبری از خودش نبود. با کلافگی مشغول جویدن پوست لبم شدم. سرما اجازه نداد بیشتر آنجا بمانم، با فکری درگیرتر داخل خانه

برگشتم. همین که ژاکتم را داخل اتاق گذاشتم، صدای زنگ در آمد. بدون اینکه آیفون را جواب بدهم دکمه را زدم و جلوی در ورودی ایستادم. همراه دو جعبه که در دست داشت، از پله ها بالا میآمد. سرش را بالا گرفت و با دیدنم اخمی کرد. -بدون اینکه بپرسی کی پشت دره، درو باز میکنی، بعدم اینجوری میای جلوی در؟!!

با نفهمی سر تکان دادم.
-جز تو کی میخواست درو بزنه؟!
روبه رویم ایستاد و با جدیت گفت:
-درسته که از پس خودت برمیای، ولی همیشه اول بپرس کی پشت دره.
«باشه» ی کودکانهای گفتم و پرسیدم:
-اینا چیه؟
به وضعیتمان اشارهای کرد و با خنده گفت:

-همین جا بگم؟!!

کنار کشیدم و وارد خانه شد. پشت سرش راه افتادم
و با دلخوری گفتم:

-دلم هزار راه رفت، گوشیت رو نبردی، ماشینت هم
جلوی در بود، ولی خودت نبودی... بعدم که رسیدی و
توبیخم میکنی!

جعبه ها را روی پیشخوان گذاشت. تازه متوجه شدم
که روی جعبه ی بزرگتر نام شیرینفروشی نزدیک
خانه حک شده است. از داخل جعبه کیک کوچکی را
بیرون آورد و رو به منی که مات مانده بودم، با لبخند
گفت:

-آدم شب تولدش اینقدر غر نمیزنه که!
چند ثانیه طول کشید تا بفهمم دقیقاً منظورش
چیست و همان موقع نفسم بند آمد. نگاه خندان
دقیق به صورتم بود. متحیر لب زدم:

-خشایار!

با فندق کنار گاز تکشمعی که روی کیک گذاشت را
روشن کرد و قدمی جلو آمد.

-تولدت مبارک همه ی زندگیم!

پرده ی اشکی دیدم را تار کرد. از صبح هیچکدام از
پیامهای گوشیام را باز نکرده بودم، حتی پیام آگاه و
سایه را. مامان که زنگ زد آنقدر تندتند جوابش را
دادم و قطع کردم که مطمئن بودم چیزی که
میخواست بگوید را فراموش کرد. درگیر خانه تکانی
و بعد هم فراهم کردن خانه برای حضور خشایار
بودم و اصلاً فکرش را هم نمیکردم که بخواهد به
این شکل غافلگیرم کند.

از پشت نور شمع کوچک روی کیک نگاهش کردم و
اشکم پایین افتاد. کیک را روی پیشخوان گذاشت و

دستهایش را از هم باز کرد.

زمزمه کرد:

-حتی تاریخ تولدت هم خاصه!

تا امروز هیچکس اینطور پر عشق، پر محبت، در مورد تاریخ تولدم نظر نداده بود. برای همین هم بود که از تولدی که فقط چهار سال یک بار سهم میشد بیزار بودم. فکر میکردم در سیام اسفند متولد شده‌ام که از همین دلخوشی کوچک سالانه هم محروم شوم. آرام کنار گوشش گفتم:

-این اولین تبریک تولد تمام عمرمه که از شنیدنش حال خوب شد.

کمی عقب کشید و متعجب نگاهم کرد.

-چطور؟

خجالتزده نیشخندی زد.

-برات بعداً میگم.

مشکوک نگاهم کرد. فوری کنار رفتم، دستی به چشم های ترم کشیدم و با خنده شمعی که داشت آب میشد را فوت کردم. از صمیم قلب آرزو کردم این مرد مهربان، تا آخر عمر برایم بماند.
 پر بغض گفتم:
 -ممنون خشایار.

لبخند زد و جعبه ی دیگری که همراهش بود را برداشت و جلوی چشمم گرفت. ابروهایم را بالا دادم.

-چیه؟! -

-بازش کن.

در جعبه ی مربعشکل را که برداشتم. روی صفحه ی سیاهرنگ داخلش یک گردنبند نقره‌ای زی با بود. پلاکش یک قلب از سنگی آبی‌رنگ بود که دو طرفش دو بال کوچک فرشته داشت. روی بالها نگینه‌های

ریزی میدرخشید. با چشم هایی که حس میکردم پر از قلب قرمز شده، ذوقزده گفتم:

-این خیلی قشنگه خشایار... خیلی خاصه.

جعبه را از دستم گرفت. گردنبند را بیرون آورد و دست روی شانهام گذاشت تا سمت آینه ی کنار در برویم. پشت سرم ایستاد و همانطور که گردنبند را دور گردنم میانداخت، لبخند زد.

-مثل خودت... مثل تاریخ تولدت.

با خنده گفت:

-چاییت حاضره؟!!

-او هوم.

نیمه شب، وقت تحویل سال کنار هم روی پشتبام ایستاده بودیم. برایش گفته بودم چرا تاریخ تولدم را دوست ندارم. با همان لحن خاص خودش گفته بود: «کسی که بخواد تبریک بگه منتظر روز و ساعتش نمی‌مونه، نگاه کن به همون پیامایی که برات رسیده،

میفهمی برای کیا اونقدر مهمی که حتی یه روز

زودتر تولدت رو تبریک می‌کن... از روزی که تاریخ تولدت رو فهمیدم منتظر امشب بودم.

حتی تو شلوغیهای این روزا و مخصوصاً امروز، وقتی صدات رو شنیدم دوباره برای خودم یادآوری کردم که امشب یه شب خاصه.» بعد هم با لحن طنزی گفته بود: «مثل المپیکه دیگه، چهار سال یه بار پیداش میشه.»

با روشن شدن نورافشانی در آسمان، همزمان گفتیم:

-سال نوت مبارک!

جان آسای_۳۰۰

جان آسای_۳۰

خانه ی دایی ساعد بعد از آن همه سال که با هم رفتوآمدی نداشتیم، هنوز مثل قبل بود. تنها تفاوتش مبلمانی بود که نو شده بود. زندایی مثل سابق خوشرو و مهربان رفتار میکرد. از اینکه دوباره همدیگر را میدیدیم خوشحال بود و وقتی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، با شوق زیادی گفت:
 -خیلی خوش اومدین... چشممون روشن... امسال عیدمون یه رنگ و بوی دیگه داره.
 مامان و بعد هم من از سینی چای برداشتیم و تشکر کردیم. زندایی که روبه رویمان نشست، مامان پرسید:
 -چقدر ساکته خونه ... بچه ها کجان پس!؟

زندایی دامنش را روی پایش مرتب کرد.
 -پسرا رو که وقتی بزرگ میشن دیگه نمیشه تو خونه بندشون کرد. جفتشون از قبل تعطیلات با

رفیقاشون رفتن سفر. مینا هم صبح نامزدش اومد
 دنبالش، برن خونه ی فامیل شوهر عیددیدنی.
 -کی عروس میشه به سلامتی؟
 خودم را مشغول نوشیدن چای کردم و در درون از
 دست مامان حرص خوردم. خوب میدانستم ته این
 بحث به کجا خواهد کشید.
 -انشالله یکی دو ماه دیگه. بچه ها دنبال تالارن،
 تاریخ دقیقش که مشخص بشه کارتش رو می‌آریم
 براتون... بهسلامتی پگاه جون کی میره سر
 خونه زندگیش؟

نگفتم؟! مامان نگاهی سمتم انداخت و با نارضایتی
 جواب داد:

-من نمیخواستم طولانی مدت تو عقد بمونن، ولی
 دامادمون خواسته تا آخر تابستون صبر کنیم. منتظره
 تا پدر و مادرش از اونور بیان.

هر دو بالاخره سکوت کردند و فرصتی شد تا نفس راحتی از دست جفتشان بکشم. مامان که نوشیدن چایش را تمام کرده بود پرسید:
 -انگار بدموقع اومدیم واقعاً... ساعدم نیست که.
 زندایی فوری بلند شد و شروع به چیدن میوه در بشقابهایمان کرد.

-نه سامیهجون، این چه حرفیه؟! ساعد خودش خبر داد دارین میآین... فقط صبح آقاسعید زنگ زد که برای یه کاری باید برن مغازه. به من گفت ندارم

برین تا خودش رو برسونه. الانا دیگه پیداش میشه.
 راستی آگاهجان نیومده برای عید؟!!

مامان دوباره مشغول جواب دادن شد و این بار از خواستگاری آگاه و حرفهای ردوبدل شده صحبت کرد. کلافه نگاهی به گوشی خاموشم انداختم. متنفر بودم که اینطور ساکت یک گوشه بنشینم و به

حرفهای روزمره ی آنها گوش بدهم. اگر مامان
 اصرار نمیکرد که برای عیددیدنی به خانه ی دایی
 بیاییم، پیش خشایار میرفتم. با اینکه همین دیروز با
 هم به مراسم عقد دوستش رفته بودیم، باز دلم
 برایش تنگ شده بود. میدانستم امروز در خانه
 تنهاست و...

-پگاه جان، زنداداش با شمان!

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

-جانم... ببخشید حواسم نبود.

-آره دیگه... حواست پیش یاره حتماً... پرسیدم چرا
 با هم نیومدین؟

-ببخشید، نشد که بیاد... انشالله تو یه فرصت بهتر.

صدای بازوبسته شدن در ورودی و سر رسیدن دایی
 نجاتم داد. دایی از راهروی ورودی خانه پیدایش شد
 و لبخند سردی چاشنی جدیت همیشگیاش کرد. من

و مامان سلام دادیم. جلو آمد و بعد از دست دادن و
 روبوسی و تبریک دوباره ی سال نو گفت:
 -معطل شدین، ببخشید.
 -اختیار داری داداش... ما تا شما رو نمیدیدیم که
 نمیرفتیم... ولی اگه میگفتی کار داری یه وقت دیگه
 میاومدیم.

با دست اشاره کرد بنشینیم و خودش هم حین
 نشستن روی مبل گفت:
 -کاره دیگه، پیش میآد... اتفاقاً منم باهات کار
 داشتم. خوب کردی اومدی.
 لبخند مامان کمرنگ شد.
 -خیر باشه!

دایی سرش را چند بار تکان داد.
 -خیره... انشالله که خیره... خانم یه چایی میدی؟
 زندایی از آشپزخانه گفت:

-دارم می‌آرم.

دایی نگاه عمیقی به مامان انداخت و با لحن

پر منظوری پرسید:

-خب... چه خبر؟!!

مامان با بیحواسی و فکری درگیر جواب داد.

-سلامتی... خبرا انگار پیش شماست.

دایی بیتوجه به جمله ی مامان رو به من کرد.

-خوبی دایی؟!... نامزدت خوبه؟

لبخندی به رویش زد.

-خوبیم دایی، ممنون.

-چرا نیومد پس؟!... قابل نبودیم؟

-نه دایی، این چه حرفیه... به زندایی هم گفتم،

اومدنمون یهویی شد، انشالله تو یه وقت بهتر.

سری بالا و پایین کرد و فنجانی را که زندایی روی

عسلی کنار دستش گذاشته بود بلافاصله برداشت

سمت لبهایش برد. به مامان نگاه کردم که انگار
اصلاً اینجا نبود. قطعاً حدس زده بود دایی چه کاری
با او دارد و همین فکرش را به هم ریخته بود. دایی

چایش را داغ داغ نوشید، طوری که گلوی من از
احساس داغیاش سوخت، اما او خم به ابرو نیاورد.
او هم مثل مامان نگاه متفکرش به گوشهای بود.
جان آسای_ ۳۰۲

زندایی که دید سکوت جمع زیادی کش آمده، رو به
من گفت:

-پگاه، برات میوه پوست بگیرم؟!... خیلی ساکتی...
اگه میدونستم میآی میگفتم مینا زودتر برگرده.
دایی از همین موضوع استفاده کرد و گفت:
-پا شو یه زنگ بزن بهش، ببین کی برمیگرده...
سامیه و پگاه رو هم شام نگه دار.

مامان فوری گفت:

-نه داداش، مزاحم نمیشیم... من باید برم.
دایی فنجانش را روی میز گذاشت و با جدیت گفت:
-مزاحم نیستی... باشی بهتره... پا شو دیگه خانوم!
جمله ی آخرش را رو به زندایی گفت. حس کردم از فرستادن زندایی پی نخودسیاه قصد خاصی دارد.
همین هم بود، تا زندایی داخل اتاق رفت، دایی از جیب پیراهنش کاغذ تا شدهای را بیرون آورد. وقتی تایی آن را باز کرد و روی میز جلوی مامان گذاشت مشخص شد یک برگه چک است. مامان با مکث دست جلو برد و حین برداشتن چک گفت:
-این چیه داداش؟!... من که پول نخواستم ازتون.
-پول خودته... نصف طلبت از اون مردکه... پیش خودت باشه تا بقیهش هم باهات صاف کنم.

گوشه ی چک در دست مامان جمع شد.
 -چی کار کردی داداش؟!..!.. چه جوری؟
 نگاه کنجکاو مستقیم به دایی بود. خیلی دوست
 داشتم بدانم با چه روشی اینقدر زود نصف
 سرمایه ی مامان را از چنگ جمشید بیرون کشیده
 است. دایی پستهای از ظرف آجیل برداشت. پوستش
 را کند و آن را بین دو انگشت شست و اشاره اش
 چرخاند. پوزخندی روی لبش نقش بست.
 -آدمای هوسباز سر هوششون راحت شرط بندی میکنن.
 بی اراده زمزمه کردم:

-یعنی چی؟!!

نگاهی به من انداخت و رو به مامان گفت:
 -این مردک همش ادعاست، ادعای زرنگی داره
 الی ماشاالله... ولی به وقتش راحت بندو آب داد.

همون زنی که بهت گفتم... از طرف ما سر راهش

پیدا شد، اونم زود پا داد... دیدم داره دم به تله
 میده، یه پروژره ی نیمهکاره ی صوری نون و آب دار رو
 بهش نشون دادیم واسه سرمایهگذاری... همین که
 در باغ سبز نشون دادیم شل شد و فکر کرد نونش
 تو رو غنه.

مامان مات و مبهوت لب زد:

-پروژه ی صوری؟!..!.. به همین راحتی؟ اون زن کیه
 داداش?... جمشید هر کاری میخواد بکنه صد بار بالا
 و پایینش میکنه. مگه میشه به همین راحتی گول
 بخوره؟!!

دایی پسته را در دهانش انداخت و با حرص جوید.

-کاری به جزئیاتش نداشته باش... گفتم که... فقط
 ادعا داره، پای منافع دیگهش وسط باشه همهچی
 یادش میره... تو فقط کاری که من میگم بکن.
 اولین روز بعد از تعطیلات میری و درخواست طلاق،

میدی و مهریخت رو میذاری اجرا. مرتیکه داره
 دندونگردی میکنه، ولی وقتی بفهمه مال و منالش
 در خطر، برای اینکه چیزی دست تو رو نگیره بقیه ی
 پول رو هم یه جا سرمایه میکنه اونجا... اونوقته که
 به خاک سیاه میشینه.
 مامان ترسیده لب زد:

-در دسر نشه برات داداش... جمشید خیلی
 هفتخطه، بفهمه ماجرای پشت این قضیه است...
 اگه شکایت کنه...
 دایی نج غلیظی کرد.

-هیچی نمیفهمه... فعلاً داغه و سرش به
 اسباببازی جدیدش گرمه... منم اونقدر مدرک
 ازش دارم که تو دادگاهت با ادعای عدم صلاحیت
 اخلاقی بتونی راحت طلاق رو بگیری. همه
 داروندارش هم که داره میریزه تو این کار. پس

میشه واسه مهریه هم یه مدت انداختش تو
هلفدونی، بلکه یه کم آدم بشه.
از حرفهای دایی هیجانزده شده بودم. فکرش را
هم نمی‌کردم دایی بخواد به این شکل جمشید را
سر جایش بنشاند، اما من هم مثل مامان از ته این
ماجرا میترسیدم. جمشید به نظر نمی‌آمد راحت
بیگدار به آب بزند، مگر اینکه دایی چیزی را بداند
که ما از آن خبر نداشتیم.
نگاهی به چهره های مبهوت هر دوی ما انداخت و
لبخند نیمبندی زد.

-خیالتون راحت باشه. بیدردسر و بیسروصدا تموم
میشه این قائله.

رو به مامان گفتم:

-مگه نگفتی به دایی اعتماد داری، پس از چی
نگرانی؟!!

نگاه گنجش را به من داد.

-نمیدونم... نمیدونم قراره آخرش چی بشه.
دست روی شانهاش گذاشتم و دلگرمکننده زمزمه
کردم:

-از چیزی نترس مامان... جمشید مثل یه توپ
تو خالیه. ظاهرش شاید دهنپرکن باشه، ولی وقتی
اینقدر ساده بند رو به آب داده که دایی با اطمینان از
کلهپا شدنش میگه پس هیچی تو چنتهش نیست...
اتفاقاً حقشه... خدا رو شکر کن که با این

سهلانگاریهاش تا حالا سرمایعت رو به باد نداده...
بالاخره باید یه جا حالیش بشه که همیشه هم از
توبره خورد و هم از آخور!

دایی کجخندی به من زد و به تأیید حرفهایم سر
تکان داد. بعد هم مامان را مخاطب قرار داد:
-یادت نره توی دادگاه طلاق ادعا کنی که بعد از

عقد فهمیدی زن و بچه داشته و تو خبر نداشتی...
اون دو تا زن هم کم از دستش نکشیدن. آمارشون
رو دارم.
جان آسای_۳۰۳

مامان پوزخندی زد.

-اونا از خداشونه برگرده پیششون... براش سر و
دست میشکونن... با هر وعدهای حاضرین من از سر
راهشون برم کنار.

زندایی از اتاق بیرون آمد و همه ناخودآگاه ساکت
شدیم. زندایی گفت:

-مینا گفت یه ساعت دیگه برمیگرده. قرار بود شام
بره خونه مادرشوهرش، فهمید شما اینجااین
کنسلش کرد.

مامان با صدای خفهای گفت:

-کاش مزاحمش نمیشدی زنداداش.
 زندایی از وسط آشپزخانه گفت:
 -بعداً میفهمید ناراحت میشد. شام هم هرچی باشه
 دور هم میخوریم دیگه.
 زندایی که مشغول کار شد، دایی آرام گفت:

-اون دو نفر هم وقتی پای زن چهارم بیاد وسط سر
 عقل میان... ولی تو... من راضی نیستم یه ساعت
 دیگه با اون مردک زیر یه سقف بمونی... فقط تا آخر
 تعطیلات دندون روی جیگر میذارم. صیغه ی طلاق
 هم که خونده بشه، خودم حسابی از خجالتش
 درمیآم. تلافی این همه سال دور موندن و محروم
 شدن از دیدار خواهرم و بچه هاش رو سرش
 درمیآرم.

تا خواستم لبخندی بزنم، سر پایینافتاده ی مامان و
 قطره ی اشکی که روی دستش افتاد همه ی

محاسباتم را به هم ریخت. چه در سرش میگذشت
 که نمیتوانست از این اتفاق خوشحال باشد. یعنی
 مامان واقعاً آن مرد هوسباز فری بکار را دوست
 داشت؟! چرا نمیتوانستم او را بفهمم!؟

جان آسای_ ۳۰۴

هوای خنک بهاری مجبورم کرد پتو را بیشتر دور
 خودم بپیچم. خمیازه ی بی ارادهای که کشیدم صدای
 خنده ی او را از آن طرف خط بلند کرد.
 -هنوزم میگی خوابت نمیآد؟!
 با خنده و مصرانه انکار کردم.
 -خوابم نمیآد به جون خودم... فقط یهکم یخ کردم.
 لحنش پر از شیطننت شد.
 -تقصیر خودته دیگه... بلند میشدی میاومدی
 پیشم، هم نمیداشتم سردت بشه، هم جفتمون

راحت میخوابیدیم... من صبح باید برم سر کار، ولی
 همیشه ازت دل بکنم.
 نیشخند بی صدایی زدم.

-خب اینجوری صبح باز تنها میموندم و یخ
 میکردم... ممنون، همین جا تو تخت خودم راحتم.
 این بار با شدت بیشتری خندید.

-وسوسه نکن که همین الان بلند شم پیام راحتیش
 رو تست کنم.

صدای خنده ی سرخوشم در صدای زنگ آیفون گم
 شد. او هم خنده اش جمع شد و جدی پرسید:
 -زنگ خونه ی تو بود؟!!

صاف نشستم و به بیرون از اتاق نگاه کردم، انگار از
 آنجا میشد بفهمم چه کسی پشت در است.

-آره فکر کنم... خشایار، من برم ببینم پشت در

کیه... کاری نداری؟!!

-قطع نکن... برو جواب بده، میخوام ببینم کی این

موقع شب زنگ خونه ت رو زده.

نفسم را محکم بیرون دادم.

-خیلیخب... پس گوشی دستت...

دمپاییهای روفرشیام را پوشیدم و سمت آیفون

رفتم. بدی آیفون این خانه همین بود که تصویری

نبود. خشایار پشت گوشی خرید:

-باز نپرسیده باز نکنی!

تک خنده ای کردم.

-نه بابا، حواسم هست.

گوشی را برداشتم و مردد پرسیدم:

-کیه؟!!

-باز کن پگاه... منم.

متعجبتر از آن وقتی که نمیدانستم چه کسی پشت

در است دکمه را فشردم و با گجی در گوشی
همراهم لب زدم:

-مامانمه خشایار!

نفس راحتی کشید و آرامتر گفتم:

-خب خوبه که... چرا ناراحت شدی؟

-ناراحت نشدم، تعجب کردم... ساعت نزدیک

دوازدهه آخه!

-اشکالی نداره، من قطع میکنم برو پیشش ببین

چرا این موقع شب اومده اونجا... نگران نباش،

انشالله خیره.

-امیدوارم... فعلاً.

تماس را قطع کردم، گوشی را روی پیشخوان
آشپزخانه رها کردم و سمت در ورودی رفتم. همین
که در را باز کردم، مامان با صورتی رنگپریده و
خسته پشت در ظاهر شد.

-سلام... خوبی مامان؟!!

لبخندی زورکی روی لبش نشست.

-مهمون بیوقت نمیخوای؟

کنار کشیدم و بی حرف وارد شد. از دیدن حال و روزش نگرانی بر حس تعجبم غلبه کرد. پشت سر مامان در را بستم. همین که دیدم با قدمهای ناموزون سمت مبل میرود، به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب پر کردم و پیشش رفتم. لب مبل نشسته بود و به جایی نامشخص نگاه میکرد.

-مامان!

سرش را با گجیبالا گرفت. با دیدن لیوان آبی که سمتش گرفته بودم، تشکر کرد و همه ی محتویات لیوان را بیوقفه نوشید. کنارش نشستم و دست روی پایش گذاشتم.

-من که مردم از نگرانی... این وقت شب اومدی...

چی شده؟! چیزی نمیگی؟

لیوان را روی میز گذاشت و روسریاش را از سرش پایین کشید.

-برو بخواب مامانجان، فردا حرف میزنیم... مزاحم خوابت شدم، صبحم لابد کلاس داری.

از روی مبل بلند شدم و روبه رویش روی میز نشستم تا اینقدر مدام نگاهش را ندزدد.

-فردا ساعت اول کلاس ندارم. الان هم بیدار بودم

که زنگ زدی. بعد فکر میکنی با این فکر درگیر من خوابم می بره؟!!

نگاهش را بالا کشید و با چشم های آماده ی بارشش به من زل زد.

-امروز احضاریه رسیده بود دستش... یه ساعت

پیش اومد خونه ، مثل بشکه ی باروت آماده ی انفجار بود. یهجوری عصبانی و پرخاشگر شده بود که

ترسیدم... بهمحض اینکه رفت حمام، منم از خونه
 اومدم بیرون.
 نمیدانستم از اینکه مامان بالاخره قدمی در راستای
 آزادی خودش برداشته بود خوشحال باشم، یا نگران
 عکسالعمل جمشید. ناچار گفتم:

-اشکالی نداره، عکسالعمل هر مردی میتونه
 اینجوری باشه... مخصوصاً یکی مثل جمشید که
 ادعای زرنگی داره و هیچوقت فکر نمیکنه کسی
 بخواد اینجوری بهش ضربه بزنه.
 با نگاه مات و مردهاش زمزمه کرد:
 -یکی از دلایلی که نمیداشت راحت از جمشید بی‌رم
 این بود که هر کاری هم که میکرد، مثل داوود دست
 بزن نداشت... اما حال امشبش یه جوری بود که
 ازش واقعاً ترسیدم. اومدم اینجا چون میدونم
 آدرست رو نداره، اما میترسم فکر کنه من پیش

سایهم و بره اونجا آبروریزی راه بندازه. از این
جماعت مردا هیچی بعید نیست.
کمی فکر کردم و با اینکه من هم ته دلم از چیزی که
مامان گفت ترسیدم، اما سعی کردم دلگرمی بدهم.

-نگران نباش... جمشید هرچقدر هم جنش خراب
باشه، آبروی خودش رو نمی بره.
مغموم لب زد:

-این مردها... این مردها خیلی غیرقابلپیشبینیان
پگاه... درست همون جایی که فکرشو نمیکنی،
همون کاری رو میکنن که تو ذهنت هم نمیگنجه.
ته دلم از حرفش خالی شد، اما باز هم خودم را از
تک و تا ننداختم.

-باشه هرچی تو بگی... ولی الان نیازی نیست که
نگران باشی. یه پیام میدم به سایه و میگم که تو
اینجایی و اونا مراقب خودشون باشن... پا شو بره ۱۰ ه

تخت بخواب و به چیزی فکر نکن. فقط فکر سلامتی خودت باش، نه چیز دیگهای.

جان آسای_۳۰

-اشکالی نداره چند روز پیشت بمونم؟! چشم هایم را برایش گرد کردم.

-چه اشکالی داره آخه؟! من غریبام مگه... تا هر وقت که دوست داشتی بمون پیشم، از خدایه... فقط الان برو استراحت کن، دوست ندارم از پا بیفتی.

با اصرار من با کرختی از جا بلند شد و سمت اتاق رفت. همانطور که خمیده سمت اتاق میرفت با خودش نجوا کرد:

-آخ که چقدر خوب میشد صبح فردا رو نمیدیدم.

از آرزویش به خودم لرزیدم. مادر بیچاره‌ام تا چه اندازه در زندگیش درمانده شده بود که اینطور ناامیدانه از فردایش میگفت؟! کیفش را همان جا روی مبل گذاشته بود. بهمحض اینکه وارد اتاق شد، گوشه‌ی در کیفش شروع به لرزش کرد. صدای گوشه‌ی قطع بود و فقط ویزوویز وی بره به گوش میرسید. روی مبل نشستم و گوشه‌ی را بیرون آوردم. جمشید بود که داشت زنگ میزد و تماس اول قطع نشده دوباره تماس میگرفت. اخمی کردم و همین که تماس دوم هم بی پاسخ ماند، انگشت روی دکمه‌ی کنار گوشه‌ی فشار دادم و خاموشش کردم. هیچچیز و هیچکسی حق نداشت امشب آرامش مامان را به هم بزند. شده بود تا صبح بالای سرش بیدار مینشستم تا خیالم راحت بماند که کسی مزاحمش نخواهد شد. مامان از فردا روزهای سختتری را در پیش داشت، روزهای

دشواری که امیدوارم بودم با حضور برادرهایم و با وجود من و آگاه که مطمئنش کرده بودیم مراقبتش هستیم، آسانتر بگذرد. گوشیام را از پیشخوان آشپزخانه برداشتم و به اتاق رفتم. مامان با همان مانتوی بیرونش روی تخت به پهلو خوابیده و در خود جمع شده بود. به نظر میرسید خوابیده باشد پس نخواستم که همان خواب در ظاهر آرامش را هم به هم بریزم. پتوی نازکی رویش کشیدم و همان پایین تخت روی زمین نشستم. نگاهی به گوشی انداختم. خشایار پیام داده بود:

«همه چی روبه راهه؟»

جمله های مامان در مورد همه ی مردها را در ذهنم به عقب راندم و با خودم تکرار کردم خشایار با همه ی

مردهایی که مامان میشناسد فرق دارد، یعنی امیدوار بودم که اینطور باشد. در جوابش نوشتم:

«آره، چیزی نیست، نگران نباش... خوب بخوابی.»
 بلافاصله جوابش رسید و این یعنی او هم نگران شده
 و منتظر جواب بیدار نشسته بود.
 «تو هم خوب بخوابی عزیزم.»

اول برای سایه پیامی فرستادم و هملنچیزهایی که
 به مامان گفته بودم برایش نوشتم. هرچند نگران
 آنها نبودم، جمشید به نظر آدم با سیاستی بود و
 شک نداشتم با هارت و پورت الکی کار را برای
 خودش خرابتر نخواهد کرد.

بعد هم وارد صفحه ی چت آگاه شدم و در یک
 جمله ی خبری نوشتم:

«مامان درخواست طلاق داده.»

فکر کردم بهتر است در جریان باشد، حتی اگر این
 پیام را فردا صبح بخواند. آگاه هم مدتها بود که
 منتظر چنین روزی بود. ما بچه های خودخواه ی

نبودیم، فقط فکر آسایش و آرامش مادرمان بودیم.
 نه من و نه آگاه، هیچکدام تحمل دیدن غم و غصه ی
 مامان، اشکهایش و خوابیدنش روی تخت هیچ
 درمانگاهی را نداشتیم. مامان حق داشت سالهای
 باقیمانده ی زندگیش را با آرامش سپری کند.
 همین که خواستم گوشی را کنار بگذارم، صفحهاش
 با رسیدن پیامی روشن شد. فکر نمی‌کردم آگاه این
 وقت شب بیدار باشد. در جواب نوشته بود:
 «عقلانیترین کاری که توی تمام این سالها کرده».
 آه ی کشیدم و تایپ کردم:

«ولی حالش اصلاً خوب نیست. همش با خودش
 درگیره... من فکر میکنم مامان هنوز هم مثل بار اول
 فکر میکنه طلاق چاره ی کار نیست!»!
 پیام بعدیاش که رسید، از تکتک کلماتش هم
 توانستم بفهمم با چه حرصی آن را تایپ کرده است.

«همه‌تون فقط ادعا دارین که تحصیلکرده‌هاین... هنوز هم افکارتون مثل زنای خونه نشین قدیمی پوسیده است.»

از جمع بستنش به شخصیتم برخورد و اخم کردم.

«چرا من رو جمع می بندی؟!»!

«چون میدونم توام تهش میشی یکی مثل مامان.

چشم دوختین به دهن مردم و واسه حرف مردم

زندگی میکنین.»

گر گرفتم و بدون ملاحظه نوشتم:

«برو بخواب داداش، معلوم نیست باز از کجا پُری که

داری سر ما خالیش میکنی. فقط یادت باشه مامان

به حمایت تو نیاز داره، نه این مدل سرکوفتها و

سرزنشها.»

نت گوشی را خاموش کردم و آن را کنار انداختم تا

پیام دیگری از او را نبینم. آگاه وقت گیر آورده به د

روی چه کسی هم حساب کرده بودیم. وقتی مرد خانه ی خودمان اینقدر ضد زن بود، معلوم بود که مامان هم در تصمیمهایش مدام مردد خواهد شد. ناخن شستم را بین دندانهایم گرفتم و بی اراده مشغول جویدنش شدم. واقعاً چرا مردها در مواجهه با زنهای زندگیشان ادعای عقلگی میکردند؟! مگر یک حمایت ساده و مردانه چه چیزی از آنها کم میکرد؟ نکند خشایار هم به وقتش مثل سایر مردها عمل کند؟! واقعاً همانطور که مامان میگفت مردها

اینقدر غیر قابل پیشبینی هستند؟! زانوهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی آنها گذاشتم. چرا من به زندگی خودم که میرسیدم احساس ناتوانی میکردم؟! حالا میفهمیدم مامان چرا اینقدر مستأصل است، حتماً من هم به خودش رفته بودم!

جان آسای_ ۳۰۶

میز کوچک و دو صندلی چوبی که با آخرین حقوقم
خریده بودم و روی پشت بام، جلوی در شیشه‌های
گذاشته بودم، چقدر صدای مامان را درآورده بود، اما
خودم از آنها راضی بودم. وجودشان همراه با

گلدانهای کوچکی که دو طرف ورودی چیده بودم
جلوه‌ی بیشتری به فضای جلوی خانه داده بود. حتی
آقای صاحب خانه وقتی برای رسیدگی به کولرشان به
پشتبام آمده بود با دیدن آن فضا لبخندی روی
لبش نشسته بود و گفته بود: «خیلی اینجا قشنگ
شده، آفرین دخترم».

مامان ناراضی بود چون معتقد بود من خیلی اینجا
ماندنی نیستم و بهتر است به فکر دکوراسیون
خانه‌ی مشترکم با خشایار باشم تا آراویرا کردن
خانه‌ی استیجاری موقتم.

حالا همان میز و صندلیها میزبان خشایار و
عمو فرهاد شده بودند. هر دو آنجا نشسته بودند تا به
زعم خودشان از فضای زنانه ی داخل خانه جدا شوند
و حرفهای مردانه بزنند. مهرباب هم خودش را قاتی

مردها کرده بود و روی صندلی چرخدارش کنار آنها
نشسته بود و حرف میزد.

سینی پیاله های بستنی را برداشتم و از در بیرون
رفتم. همین که سینی را روی میز گذاشتم، خشایار
تشکر پرمهری کرد و عمو فرهاد گفت:

-قرار نبود تو زحمت بیفتی پگاه... ما فقط اومدیم یه
سر به مامانت بزنیم.

نیشخندی زدم و سرم را کمی خم کردم.

-حالا بعد از مدتها قدمرنجه کردیم اومدین کلبه ی
درویشی من، یهکم بد بگذرونین.

-اختیار داری خانوم...!.. خونه ت با همه ی نقلی به دنت ،

کلی هم جذابه... ولی جذابتر از اون اینه که الان
فهمیدم قراره همسایه بشیم!

نگاه خندانی به خشایار انداختم و او هم لبخند زد.
مهراب با هیجان گفت:

-پس کی میرسه اون روزا... من خیلی هیجانزده‌ام.
خشایار موهای مهراب را با دست به هم ریخت و با
خنده گفت:

-تو که همین جوریش هم راه به راه بالا بودی...
دیگه پگاه که بیاد، مگه میشه شما دو تا رو جدا
کرد؟!

کنار گوش مهراب خم شدم و آرام گفتم:
-از تو چه پنهون منم کلی برنامه دارم برای خودمون.
مشتش را در هوا تکان داد و با هیجان گفت:
-ایول!

صاف ایستادم و حین رفتن داخل خانه ، چشمک

نامحسوس خشایار را به جان خریدم. در هر

شرایطی حواسش به من بود و این حال را خیلی خوب میکرد. وارد خانه که شدم، سایه از سرویس بهداشتی بیرون آمد و دستمالی برداشت تا دستهایش را خشک کند. پیاله ی بستنیاش را روی میز گذاشتم. نگاهی به در نیمهبسته ی اتاق انداخت و آرام گفت:

-هنوز خوابه؟

خودم را روی مبل رها کردم و با تأسف سر تکان دادم.

-همه ی دو هفتهای که اینجاست، یا خوابه یا تو اتاق یه گوشه نشسته و فکر میکنه. ببخشید که تو زحمت انداختمتون و گفتم بیاین اینجا... ولی فکر کردم دیدن شما حالش رو عوض میکنه و از طرفی

نمیخواستم اون طرفا پیدامون بشه. اصلاً دوست ندارم تا زمان دادگاه باهاش رودررو بشه. متفکر قاشقش را درون پیاله چرخاند.

-زحمتی که نبود، مهراب هم عادت کرده دیگه... خدا خشایار رو خیر بده که رسید و به فرهاد کمک کرد.

اتفاقاً جمشیدخان دو سه بار اومد در خونه، اولش میگفت سامیه پیش ماست و داریم دروغ می‌گیم، بعدش انگار رفتوآدمون رو چک کرده و فهمیده سامی نیست، اصرار میکرد که جاش رو بهش بگیم.

میگفت سامیه جواب تلفنا و پیاماش رو نمیده... مدرسه هم نمیره و نتونسته تا حالا ردشو بزنه.

-مامان افسرده شده سایه... هیچی هم نمیگه بفهمم دقیقاً چی تو فکرشه. از دیروز که داییساعد زنگ زد و گفت بهش شماره حساب بده تا بقیه ی پولش رو بزنه به حسابش بیشتر رفته تو خودش.

لابد فکر نمیکرده جمشید اینطوری ركب بزنه
 بهش و حتی نخواد مهریهشو بده!
 سایه بدون اینکه لب به بستنیاش بزند، پیاله را روی
 میز گذاشت و با اخم گفت:

-سامیه باید بره پیش مشاور... اصلاً شرایط خوبی
 نداره. من میدونم چرا نمیخواد با جمشید روبه رو
 بشه... از اون زبون چربونرمش میترسه، میترسه
 دوباره خامش بشه و قید همهچی رو بزنه... البته حق
 هم داره... ولی این حالش رو نمیفهمم... درست
 زمانی که باید روبهراوتر باشه، داره خودش رو نابود
 میکنه... یادش رفته جلوی ضرر رو از هر جا بگیره
 منفعته.

-خب اینا رو تو بهش بگو... تا قبل از این تو هم
 خیلی موافق طلاقش نبودی و میگفتی کار آسونی
 نیست و... حالا اگه بری تأییدش کنی شاید حالش

بهتر بشه.

-یه چیزایی تو سر سامیه هست که منم از شون خبر ندارم و مطمئنم همیناست که داره عذابش میده...
 پگاه، مامانت باید بره پیش یه مشاور کار بلد... یه عمر فکر کرد خودش از پس کاراش برمیآد، عاقبتش شد این وضعی که توش گیر کرده...
 مشورت و راهنمایی اصولی گرفتن اصلاً کار بدی نیست به خدا!

جان آسای_ ۳۰۷

نگاهم را به انگشتان پایم دادم. حرفهای سایه فکریام کرده بود، اما هر بار که میخواستم خودم را با مامان مقایسه کنم، متوجه تفاوت بزرگی میشدم. آن هم تفاوت مردی مثل خشایار با امثال جمشید یا بابا بود. به همین خاطر ذهنم را از افکار عذابآور ه

ببینتیجه منحرف می‌کردم و مشغول کار دیگری
 میشدم. حالا هم همین روش را پیش گرفته بودم.
 بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم تا مقدمات شام را
 آماده کنم. سایه از همان جا چرخید و گفت:
 -پگاه! ما الان میریما، چیزی درست نکنی.
 یخچال را باز کردم و با لبخند گفتم:

-واقعاً آگه فکر کردی قیمه و قورمه میذارم جلوتون
 اشتباه کردی... یه سالاد الویه ی محشر درست کردم
 که فقط باید مخلفاتش رو آماده کنم... شما هم جایی
 نمیرین تا مامان بیدار نشده... گفتم بیاین که
 روحیهش عوض بشه، وقتی هنوز ندیده‌تون کجا
 برین؟!

مامان را که بیدار کردم، با دیدن سایه و مهراب و
 خشایار واقعاً هم حال روحیاش کمی تغییر کرد و
 سرزنده‌تر شد. بعد از شام مامان و سایه به اتاق

رفتند تا با هم حرف بزنند. عموفرهاد و مهرباب هم در سالن مشغول کلکل و صحبت‌های پدروپسری بودند. خشایار وارد آشپزخانه شد و سینی چای را از دستم گرفت.

-خسته نباشی، خیلی زحمت کشیدی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-خسته نیستم، شب خوبی بود... فقط...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-صبر کن الان می‌آم.

چای را برد تا به عموفرهاد و مهرباب تعارف کند. من هم دو فنجان چای دیگر را همراه ظرفی شکلات درون سینی کوچکی گذاشتم و به اتاق بردم. وقتی برگشتم، خشایار کنار پیشخوان ایستاده بود. کنارش رفتم و پشت به سالن به پیشخوان تکیه دادم. فنجانی را که سمتم گرفت، بین دستهایم نگه

داشتم و نگاهش کردم.
 -چی میخواستی بگی؟!
 لبخند معذبی زدم و زمزمهوار گفتم:
 -دلَم برات خیلی تنگ شده بود.

کنج لبش بالا رفت و بعد از نگاهی به سالن و وقتی
 مطمئن شد کسی حواسش پیش ما نیست، خم شد و
 کنار گوشم گفت:

-پس از دل من خبر نداری.

پلکی زدم و با قلبی که از شنیدن این مدل جملاتش
 مدام پابین میریخت، آرام گفتم:

-واقعاً ببخشید خشایار... این روزا همه ی حواسم
 پیش مامانه و به خاطر اینکه اومده پیش من همیشه
 زیاد همدیگه رو ببینیم.

شکلاتی را از ظرف کوچکش برداشت و سمت دهانم
 گرفت. دهان باز کردم و با خنده آن را بین

دندانهایم گرفتم. لبخندی زد و حین پخش شدن
طعم شیرین شکلات در دهانم گفت:

-نیازی به عذرخواهی نیست! شرایطتون قابل درک...
منم درگیر کارای خونه ام... جمع کردن وسایل و
نقاشی ساختمون و... از اون طرف هم کارای شرکت،
حسابی درگیرم کرده.

کمی چای نوشیدم تا شکلات آب شده در دهانم را
راحتتر قورت بدهم و بعد با ابروهایی که ناخودآگاه
در هم پیچیده شده بود گفتم:

-چرا اینقدر با عجله کارا رو میکنی؟!... ما که وقت
داریم.

سرش را چندبار بالا و پایین کرد.

-آره، وقت زیاده... ولی همیشه همه چی رو گذاشت
برای لحظه ی آخر. درضمن مامانت خواسته خونه
آماده باشه تا هرچی رو خریدید مستقیم بیارن اونجا

ابروهایم بیشتر گره خورد.

-مامان اینو گفت؟!!

-آره، همون روزی که بعد از تحویل سال همو دیدیم
ازم خواست، منم گفتم مشکلی نیست. کاوه بالاخره
یه جا رو پیدا کرد و داره وسایلش رو می بره. منم
عصرا و قتم آزاده.

پس چرا من خبر نداشتم؟! بیجهت استرس گرفتم و
معدهام در هم پیچید. فنجان نیمه پر را روی
پیشخوان گذاشتم و دستم را روی معدهام فشردم
که از نگاه نگران او دور نماند.

-خوبی پگاه؟!!

-آره... فکر کنم واسه شام زیاد هر وی کردم.

با جدیتی که مختص خودش بود گفت:

-اگه چیزی نگرانته کرده بهم بگو.

به چشم های نافذش نگاه کردم. چطور اینقدر راحت
متوجه علت تغییر حالم میشد. نفس عمیقی کشیدم
و وقتی احساس درد معده کمتر شد، گفتم:
-یهکم با حرفات... استرس گرفتم... ولی مهم
نیست.

نفسش را محکم بیرون داد.

-یهکمش طبیعیه، اما اگه بیشتر شد بیا حرف بزنیم تا
حلش کنیم. تو نمیخواد الان فکرت رو درگیر چیزی
کنی، فقط مراقب مامانت باش.

از لحن دلگرمکننده‌اش لبخندی زدم و پلکهایم را
بستم و دوباره باز کردم:

-چشم!

لبخند باز به چهره اش برگشت.

-چشمت بی بلا دختر خوب... من برم پیش بقیه.

جان آسای_ ۳۰۸

از کنارم رد شد و پیش عموفرهاد نشست. برگشتم و نگاهش کردم. مهراب فوری او را وسط بحث خودشان کشیده بود و خشایار با همه ی کمرفیاش او را همراهی کرد. سمت اتاق رفتم، اما قبل از اینکه وارد شوم کنار در ایستادم تا ببینم اگر حرفهایشان تمام نشده مزاحم نشوم. مامان داشت به سایه میگفت:

-مشاور رو کجای دلم بذارم، ول کن سایه. من فقط میخوام زودتر تموم شه این ماجرا.

سایه حرصی گفت:

-آخه اینجوری که فقط خودت رو نابود میکنی.

مامان با پوزخندی جواب داد:

-نترسین، بادمجون بم که آفت نداره. من بدتر از اینا

رو هم کشیدم و پوستم انقدر کلفت شده که هنوز

زندهام. بذارین بگذره این روزا، خوب میشم.
 -فکر پگاه و آگاه باش که داره زندگیشون پا
 میگیره. نذار به خاطر تو دوباره یکیشون یا
 هر دو تاشون زندگیشون خراب بشه.

مامان که در جواب حرف آخر سایه سکوت کرد، دلم
 ریخت. از اینکه هیچ جوابی برای این یکی نداشت،
 باز دچار استرس شدم.

مشخص بود دیگر! مامان وقتی از آینده ی خودش
 اطمینانی نداشت، چطور میتوانست آینده ی من و

آگاه را تضمین کند؟! چرا حالا و درست در همین
 زمان باید همه چیز در هم بیچد؟! سرم را که بالا
 گرفتم، نگاهم با نگاه نگران خشایار تلاقی کرد.

بی صدا لب زد:

-چی شده؟!!

سرم را بالا انداختم و برای اینکه بیشتر خودم را

تابلو نکنم، در زدم و به قیمت نصفه گذاشتن
 صحبت‌های مامان و سایه وارد اتاق شدم تا از زیر
 نگاه کنجکاو خشایار فرار کنم.
 جان آسای_ ۳۰۹

برگه‌ها را کامل پخش کردم و جلوی تخته رو به
 دانش‌آموزان ایستادم.
 -اینا نمونه سوالی که قولش رو بهتون داده بودم،
 سوالاتی امتحان میانترم از بین همیناست.
 یکی از دخترها میان کلام پرسید:
 -وای! خانم مشفق، شما خیلی خوبین!
 لبخند پر از خبائتی زدم و گفتم:
 -نه، اونقدر که فکر میکنی خوب نیستم عزیزم. اگه
 دقت کنید فقط سواله و جوابی در کار نیست.
 با این حرفم تازه توجهشان به برگه‌ها جلب شد

بادشان خوابید. لبخندم وسعت گرفت و گفتم:
-این یعنی شما در نهایت باید دروس رو کامل
مطالعه کنید تا به جواب سوالا برسید. این پوئن رو

بر اتون قرار دادم که توی مرور دوباره ی درسها
برای میانترم وقت کمتری صرف کنید... اما در
نهایت میدونید که امتحان پایانترم سراسریه و
سوالاتش دست من نیست، با این روش شما حداقل
یک بار کامل و دقیق از اول درسها را میخونید تا
موارد قبلی هم بر اتون یادآوری بشه.

یکی دیگه از دانشآموزان از ته کلاس دستش را بالا
آورد. سرم را به معنای دادن اجازه تکان دادم.
ایستاد و پرسید:

-خانم، میانترم چقدر تو نمره ی نهایی تأثیر داره؟
لبخند دلگرمکنندهای زدم و اشاره کردم بنشینند.
-یه دلیل دیگه برای مشخص کردن نمونه سوالا

همین بود... که میانترم رو ساده‌تر بگذرونین و تأثیر مثبتی روی نمره‌ی نهاییتون بذارید.

کمی سکوت کردم و همانطور که سمت میزم میرفتم، صدای قدم‌هایم با پچیچ بچه‌ها همزمان شد. یکطرفی لبه‌ی میز نشستم و گفتم:

-ببینین بچه‌ها، میدونم شاید فکر کنید تاریخ درس مهمی تو آینده‌ی شما نباشه... اما هر یه نمره‌ی خوبی که توی کارنامه‌تون قرار بگیره میتونه معدلتون رو کلی تغییر بده... معدل هم مدتهاست تأثیر مثبت روی رتبه‌ی کنکورتون داره... پس نه تنها درس من، که سعی کنید از درس‌های دیگه هم به صرف اینکه به‌درد آینده نمیخورن سرسری رد نشین... چه‌بسا مجبور شید چهار سال دانشگاه رو مثل من توی تاریخ ایران و جهان سیر کنید... پس با همه‌ی درس‌هاتون دوست باشید.

بچه ها شروع به ابراز محبت نسبت به من و نحوه ی تدریسم کردند و من چقدر خوشحال بودم که در

اولین سال تجربه ی تدریسم این میزان حس خوب را برای خودم ذخیره کردم. حالا میفهمیدم وقتی سایه از حس خوب دوستی با شاگردانش میگوید منظورش چیست. به چند سوال دیگر دانشآموزانم جواب دادم و با شنیدن صدای زنگ آخر صاف ایستادم و گفتم:

-همهتون شماره ی من رو دارید دیگه... درسها رو خوب بخونید و هر جا سوالی داشتید یا براتون نامفهوم بود بهم پیام بدید تا براتون توضیح بدم. من مطمئنم همه امتحان میانترمتون رو با نمره ی عالی میگذرونید.

کیفم را برداشتم و بعد از خداحافظی با همه از کلاس بیرون رفتم. در کنار حس خوبی که نصی بم شده بود،

از اینکه سال داشت به پایان میرسید ناراحت هم بودم. مامان گفته بود قرار است آزمونی برای

استخدام در آموزشوپرورش برگزار شود که مایل بود من هم شرکت کنم. تجربه ی سالی که پشت سر گذاشتم من را برای شرکت در آزمون مصمتر کرده بود و امیدوار بودم بتوانم در مسیری که انتخاب کردهام موفقتر از حالا عمل کنم.

از سایر دبیران و خانم مدیر هم خداحافظی کردم و از مدرسه بیرون زدم. هوای اوایل اردی بهشت بیشتر از چیزی باید گرم بود. زیر آفتاب داغ ظهرگاهی پشت فرمان نشستم و از میزان گرمای حبسشده در ماشین پوفی کشیدم. شیشه ها را پایین دادم و قبل از اینکه ماشین را روشن کنم، گوشیام را بیرون آوردم تا از حالت بی صدا دربیآورم. با دیدن شماره ی ناشناسی که نیم ساعت پیش دو بار تماس گرفته

بود، ابروهایم در هم رفت. با این حال اهمیتی ندادم. اگر آشنا بود، باز هم زنگ میزد. ماشین را روشن

کردم و بعد از راه انداختنش تصمیم گرفتم به تعمیرگاهی که خشایار معرفی کرده بود سری بزنم. کولر ماشین درست کار نمیکرد و گرمای امروز مصمم کرده بود زودتر برای درست کردنش دست بجنبانم.

همین که ماشین را جلوی تعمیرگاه نگه داشتم، پیاده شدم و رو به مرد میانسالی که با دیدنم جلو آمده بود سلام کردم.

دستهایش را با دستمالی پاک کرد و سر تکان داد.

-سلام خانم، امرتون؟!-

-من از طرف آقای خرسند رسیدم خدمتتون.

فوری ابروهایش از هم باز شدند و لبخندی زد.

-خواهش میکنم، خانم آقاخشایارین دیگه... تماس

گرفت باهام صحبت کرد... برای کولر ماشین؟!!

ته دلم از شنیدن عبارت «خانم آقاخشایار» مالش رفت و لبخند دنداننمایی زدم.

-بله، ممنون.

صندلیای را جلوی میز انتهای تعمیرگاه نشان داد.

-اینجا هوا گرمه، بفرمایید داخل بشینید، پنکه هم

روشنه... من اینو سهسوته ردیفش میکنم.

-لطف میکنید... چشم.

روی صندلیای که نشان داده بود با اکراه نشستم.

هیچوقت محیط دودگرفته و پر از چربی و روغن

تعمیرگاه را دوست نداشتم، اما حالا با گرمای بیرون

نمیشد خیلی خودم را لوس کنم. بهخصوص که

پیشنهاد نشستن جلوی پنکه هم زیادی وسوسهانگیز

بود.

جان آسای_ ۳۰

همین که جاگیر شدم، صدای گوشی همراهم بلند
 شد. از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره ی
 خشایار، با لبخند جواب دادم:
 -جانم!

با خنده ی آرامی گفت:

-جانت بی بلا... رفتی تعمیرگاه؟!!

-آره الان انجام، دارن درستش میکنن.

-میخواهی پیام دنبالت، خودم بعداً برم ماشینو
 بگیرم؟

-نه بابا، تو از سر کارت و اون سر شهر کجا بیای؟!!

کارم تموم شه خودم میرم خونه .

با مکث کوتاه ی گفت:

-خیلی خب... مامان خوبین؟!!

-خوبه، ممنون. یه مقدار نسبت به چند روز پیش
روبهر اهتره.

-خدا رو شکر. اگه برسوم امروز میام دیدنتون.
لبخندم کش آمد.

-ما از خدامونه جناب... شام بیا.

-اگه قرار باشه پیام، شامم خودم میگیرم... کاری
نداری فعلاً.

-نه دیگه... ممنون.

خداحافظی کردیم و تماس قطع شد. تا خواستم
گوشی را در کیفم ببندازم همان شماره ی ناشناس
دوباره روی گوشی نقش بست. فوری جواب دادم:
-بفرمایید.

بعد از صدای رها شدن نفسی پرحرص در گوشی، از
صدای فریاد فرد پشت خط کاملاً غیرارادی گوشی را
از گوشم فاصله دادم.

-همه‌تون رو به خاک سیاه مینشونم... اینو به اون
 مامان فراریت هم بگو.
 از شنیدن حرفش ابروهایم تا آخرین حد بالا رفت و
 طلبکار غریدم:
 -علیک سلام... چه خبره توپتون پره؟!
 تن صدایش را فقط یک درجه پایین آورد.

-میخوای پر نباشه؟!... من که میدونم همه ی این
 آتیشا زیر سر کیه؟!... حواست رو جمع کن پگاه...
 واسه تو یکی که به وقتش دارم. علیالحساب به اون
 ننهت بگو خیال خام گرفتن مهریه رو از سرش
 بیرون کنه که یه قرون دستش رو نمیگیره... از
 طلاق هم خبری نیست. طلاق میخواد؟! مهریه‌شو
 ببخشه تا ولش کنم، وگرنه باید به پای این زندگی تا
 آخر عمرش بسوزه.
 ابروهایم حسابی در هم گره خوردند. یک نفر چقد

میتوانست پررو باشد که اینطور طلبکارانه
خطونشان بکشد. حقه‌جانب گفتم:
-جمشیدخان... احترام نداشته‌ی خودتو حفظ کن...
حرفی هم داری به خودش بزن.

دوباره صدایش بالا رفت، طوری که حس کردم
چیزی تا پاره شدن پرده‌ی گوشم باقی نمانده.
-آخه چه جوری به خودش بگم؟! گوشیشو که
جواب نمیده، معلوم نیست تو کدوم سوراخ هم
چپیده که هیچجا پیداش نیست. تو که خوب هواشو
داری، میدونم پیش خودته. حرفای منم بهش
برسون. بگو دور مهریه رو خط بکشه، بعدش هر
گورستونی خواست بذاره بره.

خواستم بگویم «چقدر رو داری که همه‌ی سرمایه‌ی
مادرم را بالا کشیدی و حالا مهرش را هم نمیخواه
بده‌ی» اما زبان به دهان گرفتم و اجازه دادم گذر

زمان خودش جواب او را بدهد. با خونسردی نمایشی
گفتم:

-حرص نخورین، برای قلبتون خوب نیست تو این
سن... بهر حال چشم امید چندتا خانواده به
شماست... اتفاقاً به نظرم مامان رو طلاق بدین به
نفع خودتونه، یهکم از ترافیک کاریتون کم میشه.
لبهایم را روی هم فشار دادم تا صدای خنده ام بلند
نشود. حقش بود هرچقدر تکه بارش کنم. با حرص
مشهودی گفتم:

-زبون تو رو به وقتش کوتاه میکنم. فعلاً به سامیه
بگو بهم زنگ بزنه کارش دارم. بگو به نفعشه با من
کنار بیاد.

لحنم را کاملاً جدی کردم و خشک گفتم:
-صبر کن تا روز دادگاه، هرچی خواستی همون موقع
بهش بگو.

-دادگاه دیگه... هان؟!... خیلی خب، خلاق هرچه لایق. دارم برای همهتون.
 تماس را بی هوا قطع کرد. نیشخندی زد و زیرآبی گفتم:
 -فعلاً مواظب باش کلاه خودت رو باد نبره آقای زرنگ.
 مرد تعمیرکار نزدیکم شد و صدا زد:
 -خانوم، این کارش تمومه... مشکل خاصی نداشت، فقط گاز خالی کرده بود.
 سعی کردم حرفهای جمشید را موقت فراموش کنم و با لبخند سمت مرد رفتم.
 -خدا خیرتون بده، خیلی لطف کردین... چقدر تقدیم کنم؟

حرفهای جمشید را محتاطانه و با سانسور جملات

تهدیدیش تحویل مامان دادم. فکر میکردم
عصبی شود و یا حتی حالش به هم بریزد، اما فقط
لبخندی زد و سرش را چند بار تکان داد. بعد هم که
به سرویس بهداشتی رفتم و برگشتم دیدم که
مشغول تماس گرفتن با گوشیاش شده. به
آشپزخانه رفتم و حین آماده کردن ظرفهای ناهار
حواسم را به مامان دادم. «سلام» کوتاه ی کرد و بعد
ساکت ماند و به حرفهای مخاطبش گوش داد.
حدس زدم با جمشید تماس گرفته باشد. حدسم
درست از آب درآمد وقتی شنیدم که گفت:
-صدات رو برای من نبر بالا. چوبخفت پره، دیگه
حنات پیش من رنگی نداره.
دستش را به پیشانیاش چسباند و روی مبل
نشست. بیخیال ظرفها و ناهار شدم و کنارش
نشستم. نگاهی به من انداخت و لبخندی زورکی زد.

بی صدا لب زدم:

-چی میگه؟

لبش را گزید و گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

صدای جمشید در خانه پخش شد.

-برای چی مثل فراریها قایم شدی سامی؟!.. برگرد

بذار حرف بزنیم.

-چی کار کردم که فراری باشم؟ کلاه کسی رو

برداشتم یا آدم کشتم؟!.. او مدم یه مدت پیش

دخترم تا آرامش داشته باشم... همین.

جان آسای_۳

-خونه ی خودت رو ول کردی رفتی خونه ی

دخترت؟!.. که چی بشه؟!!

-خوبه که یادته اونجا خونه ی منه. پس وسایلت رو

جمع کن و از اونجا برو.

جمشید پر حرص گفت:

-خیلی خب، حالا که اینطور میخوای میرم خونه رو
تحویل صاحبخونه میدم و تخلیهش میکنم.

مامان پوزخندی زد و با حرص گفت:

-خودت میدونی اجاره‌نامه هم به نام منه، پس کاری
از پیش نمی‌بری جمشید.

جمشید دوباره با عصبانیت داد زد:

-مهریه میداری اجرا و میخوای طلاقت بدم؟!..!

فکر کردی اینقدر ساده‌ام؟! با چه مدرکی میخوای

دادگاه رو راضی کنی که حکم طلاق بدن؟!!

مامان کمی مکث کرد و بعد در کمال آرامش گفت:

-خیلی‌خب، مهریه رو می‌بخشم، ولی در صورتی که

بیای و توافقی جدا بشیم تا این ماجرا بیشتر از این

کش نیاد.

با چشم‌های گردشده زمزمه کردم:

-مامان!

دستم را گرفت و پلکهایش را روی هم فشار داد.
جمشید لحنش را عوض کرد و این بار وقتی شروع
به صحبت کرد تازه معنی زبان چربی که سایه
میگفت را فهمیدم.

-سامیجان، عزیزم، بیا خونه ببینمت، با هم حرف
بزنیم. همه چی درست میشه. تو متوهم شدی،
نمیدونم تو گوشت چی خوردن... یادت رفته چقدر
دوستت دارم، یادت رفته به خاطر تو روی چه چیزایی
پا گذاشتم؟!!

مامان وقتی یک بار دیگر لب باز کرد، بغض صدایش
کاملاً واضح بود:

-جمشید، به خاطر همه ی روزای خوبی که با هم
داشتیم بیا تموم کنیم این زندگی رو... خب؟!..!
خودت رو بیشتر از این پیش من خراب نکن.

-مگه چی کار کردم؟!... من همون آدمم به والله.
 -امکان نداره، تو اون جمشیدی نیستی که روز اول
 دیدم، دیگه هم اون آدم نمیشی... اصلاً دیگه شک
 دارن از اول همون آدمی بودی که نشون دادی.

بی اراده لبخند تلخی زدم. مامان به خودش هم دروغ
 میگفت. انگار میخواست حقیقتی را که کاملاً واضح
 بود مصرانه انکار کند. آنقدر حواسم پی حرفهای
 قبلی مامان بود که نفهمیدم کی اسپیکر را قطع کرد و
 گوشی را کنار گوشش گذاشت. همچنان پربغض
 گفت:

-دروغ نگو... میگم حنات رنگی نداره دیگه، پس
 دروغ نگو. همهچی رو زودتر تموم کنیم بهتره، تا
 وضع از این بدتر نشده. منم تا وقتی صیغه ی طلاق
 خونده نشه دیگه برنمیگردم تو اون خونه ...
 خداحافظ.

تماس را قطع کرد و قبل از اینکه چیزی بپرسم، بلند شد و باز خودش را در اتاق حبس کرد. دم عمیقم را خسته و آهالود بیرون دادم. چقدر زمان لازم بود تا مامان به زندگی عادیش برگردد و من چقدر در این

لحظه برای خوب کردن حال مادرم ناتوان بودم. خدایا! کاش دکمهای داشتم که میشد با فشار دادنش از این روزها سریع عبور کرد. دیگر چطور باید اعتراف میکردم که من، طاقت دیدن رنج کشیدن مامان را نداشتم، واقعاً نداشتم.

جان آسای_ ۳۲

مامان خیلی آبروداری کرد که در حضور خشایار تا لحظه ی آخر نشست. میدانستم که بیصبرانه منتظر است تا باز به تنهایی خودش پناه ببرد. خشایار هم

انگار این را فهمیده بود که وقتی من فنجانهای خالی چای را به آشپزخانه بردم، رو به مامان گفتم: -مامان، من مزاحم استراحتتون نمیشم. یه چند دقیقه با پگاه صحبت کنم، بعدش میرم. ببخشید به خاطر من تا این وقت شب بیدار موندین.

مامان لبخند پرمهری به رویش زد و بعد از نگاه کردن به منی که سینی به دست و بلاتکلیف وسط آشپزخانه ایستاده بودم رو به خشایار گفتم: -شما که مزاحمی پسرم... تو ببخش که من این روزا شرایط پذیرایی درست و حسابی ندارم ازتون. یه چند روز بگذره حال منم بهتر میشه.

دستش را به دسته ی مبل گرفت و سخت بلند شد.

-پس من با اجازه میرم تو اتاق استراحت کنم. تو معذب نباش، تا هر موقع خواستی بمون... اصلاً آگه دوست داری شب بمون، پگاه هم خوشحال میشه

هر دو نگاهم کردند. لبخند تلخی به تعارفهای
 بیسروته مامان زدم. خشایار سریع گفت:
 -نه ممنون... باید برگردم خونه، یهمقدار کار دارم.
 مامان با گفتن «هرطور راحتی پسر» باز عذرخواهی
 کرد و به اتاق رفت. فنجانها را شستم و از آشپزخانه
 بیرون رفتم. خشایار که روی مبل نشسته بود و
 مشغول کار با گوشیش بود، با دیدنم گوشی را روی
 میز گذاشت و دستش را به سمتم دراز کرد. با کمال
 میل به سمتش پر کشیدم. خواستم کنارش بنشینم
 که دستم را کشید و نیشخندی زد.
 -بیا اینجا ببینم.
 -دلم خیلی برات تنگ شده بود.
 -شاعر این وقتا چی میگه؟!... آهان! میگه: «جانا،
 سخن از زبان ما میگویی».
 پشت انگشت اشارهام را روی یقه‌ی صاف پیراهن
 سفیدش کشیدم و نجوا کردم:

-این روزا خیلی سخت و کشنده داره میگذره. هر شب با خودم میگم چقدر خوبه که تو رو دارم و با فکر کردن بهت میتونم افکار بد و آزاردهنده رو

فراموش کنم. از صمیم قلبم مطمئنم تو یا فرشته ی خدایی که سر بزنگاه وسط آشوب زندگی من پیدا شد، یا هدیه ی خدایی واسه جبران همه ی سختیهایی که کشیدم.

کنج لبش با لبخند بالا رفت. نگاهی به در نیمهبسته ی اتاق انداخت و کنار گوشم گفت:

-الان که دست من بسته است و نمیتونم جوابت رو عملی بدم، ه ی واسه من زبون بریز.

ریز خندیدم و با لبخند گفتم:

-ولی من جدی گفتم.

سکوت کرد و با لبخند محوی کمی در صورتم چشم چرخاند. نفس عمیقی کشید و سری به چپ و راست

تکان داد که نمیتوانستم معنیاش را بفهمم. یک دستش را دور شانم محکم کرد و بعد خم شد تا

دوباره گوشیش را بردارد. وارد گالری گوشی شد و همزمان گفت:

-پگاه، اینا رو نگاه کن. مدل‌های سرویس‌های مبلمان و خواب، طراحی شرکت خودمونه. ببین طرحی هست که دوست داشته باشی برات سفارش بدم؟!... اگر هم مدلی تو نظرته که تو اینا نیست، به امیر میگم همونی که میخوای رو برات طراحی کنه. گوشی را گرفتم و عکسها را ورق زدم. مدل‌های خاص و منحصر به فردی داشتند که تا آن روز خیلی شبیهشان را در نمایشگاه‌ها و مغازه‌های مبلمان ندیده بودم. همانطور که عکسها را با دقت میدیدم گفتم:

-حالا چه عجله‌ایه؟! کاش بذاری یه کم اوضاع زندگی
ما درست‌ر مون بشه، بعد بریم سراغ کارای
عروسی.

نفسش را که محکم کنار گوشم بیرون داد، ناخودآگاه
نگاهش کردم. اخم محوی بین ابرویش بود، اما با
همان خونسردی همیشگی گفت:

-عجله‌ای نیست عزیزم... همین که شما مدل
موردنظرت رو انتخاب کنی، ساخت و اجرا و
جابه جابیش تو خونه نزدیک به دو ماه طول میکشه.
درضمن اینطور که من می بینم تو به جای اینکه حال
مامانت رو خوب کنی، با کارها و رفتارات بدتره یزم
میریزی تو آتیش این افسردگی بالقوه. چیزی که
میتونه حال مامانت رو عوض کنه، درگیر شدنش با
کارهای عروسی توئه. مطمئن باش همین که ازش

بخوای کمکت کنه تا کارات روی روال بیفته، حالش

خیلی بهتر میشه.

این را خودم هم میدانستم. همه ی این حرفها بهانه بود که به هدف خودم برسیم، که آن هم هرچه دیرتر برگزار شدن این مراسم بود. نفسی گرفتم و به عکسی که زیر انگشتم بود اشاره کردم.

-از این مدل خیلی خوشم اومده. تا حالا شبیهش رو هیچ جا ندیدم، فقط میشه چوبش رو سفید بزنی؟! از شنیدن حرفم اخمش محو شد و لبخندی روی لبش نشست.

-هرطوری که تو بخوای اجراش میکنن... اتفاقاً سفید قشنگترش میکنه... مدلهای مبلمان رو هم ببین.

نیم ساعت دیگر هم با هم همان جا نشستیم، مدل مبلها را انتخاب کردیم و دنبال رنگ مناسب برای پارچه گشتیم. وقتی چشمم به ساعت افتاد، از دیدن

عقربه هایی که برای رسیدن به نیمه شب به سرعت
همدیگر را دنبال میکردند آه از نهادم برآمد.

جان آسای_ ۳۳

-بمون امشب، دیروقت شده.

نگاه معناداری به چشم هایم انداخت و محکم گفت:

-برم بهتره، برای فردا باید لباس عوض کنم و دوش
بگیرم... تو هم که اینطوری راحتی، پس تعارف
الکی نکن.

صاف نشستم و ابروهایم را بالا دادم.

-منظورت چیه؟

-منظورم همون دلیلیه که نمیذاره شبا پیشم بمونی و
من هنوز نتونستم درکش کنم.

هول شدم و با منمن گفتم:

-خب آخه... من... بین...

-لازم نیست توضیح بدی... بالاخره که میگذره این روزا... دلم میخواد بالاخره برسه اون شبی رو که با

من صبح میکنی تا بالاخره بفهمی شبا من ه یولا نمیشم.

ه ینی کشیدم و با خنده گفتم:

-وای خشایار... این چه حرفیه؟!... من اصلاً چنین چیزی تو فکرم نبوده و نیست... میدونی که به تو بیشتر از همه ی آدمای زندگیم و اعتماد دارم و تا ته این اعتماد هم رفتم باهات.

با دهان باز دم عمیقی کشید و پلکی زد.

-شوخی کردم. فقط خواستم تأثیر حرفایی که خودت زدی رو ببینی... جداً اگه کار نداشتم میموندم... ولی باید برم.

از روی پایش پایین رفتم. روبه رویم ایستاد و دستی به موهای بازم کشید. خودش چند دقیقه پیش کش

سرم را باز کرده بود و حین حرف زدنمان انگشتانش

را بین موهایم میرقصاند و میلغزاند. دهان باز کرد
چیزی بگوید، ولی در لحظه پشیمان شد. پرسیدم:

-چی میخواستی بگی؟!-

نیشخندی زد و سر بالا انداخت.

-هیچی، ولش کن... فردا اگه کاری نداشتی بیا

خونه ... نقاشی تموم شده. میخوام بیای نظرت رو

بگی، اگه قراره چیزی هم عوض بشه زودتر انجامش
بدم.

لبخندی به رویش زدم.

-باشه، حتماً میام.

-هر شبی رو که تنها توی اون خونه سر میکنم، با

تصور حضور تو کنارم میگذره. نمیدونی چقدر

منتظرم تصوراتم واقعیشن.

بدون اینکه حرفی بزنم، دستهایم را دورش

محکتر کردم و چشم هایم را روی هم فشار دادم.
 هرچه میگفتم از لطف این لحظه و کلماتی که شنیده
 بودم کم میکرد. خدایا! چرا کمکم نمیکنی؟!... من
 برای یکدل کردن خودم و رسیدن به آرزوهای
 هر شبه ی او بی اندازه به کمکت نیاز مندم.

گوشی و سوئیچش را
 برداشت و با خداحافظی آرامش تنهایم گذاشت. هر
 چه زمان میگذشت بیشتر میفهمیدم که چقدر
 دوستش دارم، چقدر عشقش در وجودم حل شده
 است و همین باعث میشد بیشتر از وجود خودم
 متنفر شوم. شاید اگر مامان زودتر از جمشید جدا

میشد، انرژیهای منفی که اطرافم را احاطه کرده
 بود زودتر از بین میرفت و دل من صافتر میشد.

جان آسای_ ۳۴

نیمی از وسایل خانه را کاوه با خودش برده بود. همان تعداد وسیله‌های که مانده بود هم وسط خانه جمع شده و با نایلونی پوشانده شده بود تا از ریزش رنگ در امان بمانند. بوی رنگ و تینر با اینکه کم شده بود، ولی هنوز حس میشد. چرخی در اتاقها زدم. اتاق کاوه کاملاً خالی بود، ولی در اتاق خشایار تختش

مرتب بود که شبها روی آن میخوابید و سایر وسایلیش با نایلون پوشیده شده بود. رنگ دیوارهای بیرون ترکی بی از سفید و طوسی روشن بود. رنگ دیوار یکی از اتاقها آبی روشن و دیگری آبی کمی تیره‌تر بود.

همین که در چارچوب در اتاق به عقب برگشتم، خشایار پشت سرم ظاهر شد.

-خب!

لبخندی زدم و هیجانزده گفتم:

-خیلی تمیز و قشنگ شدن. دستت درد نکنه.
آرام خندید.

-دست صاحبخونه درد نکنه... فقط آپشنی که
داشت این بود که انتخاب رنگ رو به عهده ی
خودمون گذاشت.

-دستش درد نکنه، همین هم عالیه.

نگاهی در سالن چرخاندم.

-اون میزه کو؟!!

برگشت و مسیر نگاهم را که دید، متوجه منظورم
شد.

-همین جاست، زیر نایلونه.

با شیطنت گفتم:

-خوبه، خیالم راحت شد.

قبلاً برایش علت دوست داشتن آن میز و صندلیها را
گفته بودم. با خنده گفت:

-خیالت راحت، جای اونا توی این خونه محکتر از
جای منه.

از حرفش با هم خندیدیم. بوی رنگ داشت کمکم
باعث سردردم میشد. کلافه گفتم:

-تو چه جوری شبا اینجا میخوابی؟ بوی رنگ اذیتت
نمیکنه؟! کاش این چند شبو میرفتی خونه
پدربزرگت!

دستم را گرفت و سمت تختش کشید. وقتی کنار هم
نشستیم گفت:

-ببخش دیگه، در حال حاضر تنها جای نشستن توی
این خونه، همین جاست. منم اون دو سه شبی که
شدت بو بیشتر بود، رفتم پیش کاوه. هم کمکش
کردم سروسامونی به خونه ی جدیدش بده، هم شب
مهمونش بودم... ولی باقی شبا همین جا بودم. بهت
که گفتم چه جوری شبام صبح میشه.

پر مهر نگاهش کردم. کمی به هم خیره ماندیم و
در نهایت خشایار صدایم زد.
-پگاه!

«آه» ته نامم را بیشتر کشید. از نوع صدا زدنش
مسخ شده و بی حرف نگاهش کردم و منتظر ادامه ی
حرفش ماندم.

دستم را کشید و من را به خودش نزدیکتر کرد.
دستی را که دستبند اهدایی خودش دور مچش بود را
گرفت و انگشت روی شبر و وسط دستبند کشید.
همانطور خیره به دستم گفت:

-ببین، هر آدمی تو زندگیش به افراد متفاوتی علاقه
داره... شکل علاقه ها ولی متفاوته. برای تو هم باید
همینطور باشه... معلومه که آگاه رو مثل مامانت
دوست نداری، شکل دوست داشتنت فرق داره.

سرم را بی اراده به تأیید حرفش تکان دادم. دمی گرفت و بعد از کمی فکر کردن گفت:

-این شبا که بیشتر از قبل اتهام چیزایی اومد تو ذهنم که فکر کردم تو یه زمان مناسب باید بهت بگم... الان هم فکر میکنم زمان گفتنش... پگاه، من سالها بود که تنهایی رو انتخاب کرده بودم. آدمهای اطرافم کم نبودن، ولی من کنار همه ی اونا هم باز تنها بودم. یه جا خوندم که «تا وقتی با تنها بودنت راحت نباشی، نمیدونی آدمت رو از روی عشق انتخاب کردی یا از تنهایی.» من با تنها بودنم راحت بودم. سکوتم توی جمع دوستانم، بین آشناهام، از سر انتخاب بود. چون نیازی نداشتم چیزی از خودم ارائه بدم. اگه کنارشون بودم به خاطر اونا بود، اونا بودن که انتخاب میکردن و نیاز داشتن من پیششون باشم و منم به نیاز اونا احترام میداشتم، اما در

نهایت رویه ی من سکوت بود و شنیدن همه ی
وصله هایی که به واسطه ی این اخلاق بهم
میچسبید. تنهایی اینطوری که اولش خوبه،
لذتبخشه... ولی کمکم آدم رو منزوی میکنه، جوری
که آدم حوصله ی کسی رو نداره و از دیگران فراریه...
منم اینطوری بودم. اما تو رو که دیدم کمکم رنگ
دنیا عوض شد. تو نبودی که انتخاب کنی من
کنارت باشم، این من بودم که اینو میخواستم،
میخواستم ببینمت، میخواستم از اون روح زندگی
که تو صداته لذت ببرم... پس من تو رو برای فرار از
تنهایی انتخاب نکردم... انتخاب تو برای من فقط و
فقط از سر عشق بوده و هست. جنس دوست داشتن
تو برای من، با همه ی آدمای دیگه ی زندگیم فرق
داره. تو همونی که شبا به یادت میخوابم، همونی که
فقط با فکر کردن بهت هم دیگه حس تنهایی

نمیکنم... همونی که حاضرم ساعتها بشینم و در سکوت فقط به صدایش گوش بدم و لبخند بزنم. من آدمی نیستم که اینقدر برای هر چیزی حرف بزنم و توضیح بدم، ولی فکر کردم تو باید بدونی عمق احساس من به تو چقدره.

جان آسای_۳

چشم های ترم را که دید، با لبخندی پشت دو انگشت و وسطیاش را روی گونه ام کشید. همان موقع اشکم روی انگشتانش چکید. نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-نزار قبانی میگه: «بیم آن دارم که زیاد با تو سخن بگویم، مبادا خسته شوی، و بیم آن دارم که سکوت کنم، مبادا گمان کنی که دیگر برای قلبم مهم نیستی.» فکر کردم باید این حرفا رو بهت بزنم.

حس کردم تردیدت و نبودن شوقی که باید برای
شروع زندگی تو حرفا و کارات ببینم، برای اینکه که از
احساسم به خودت مطمئن نیستی، که به قول نزار
قبانی مبادا گمان کنی که دیگه برای قلبم مهم
نیستی.

از جمله ی آخرش تک خنده ای کردم که با حق
صداداری قاطی شد. بینفس زمزمه کردم:
-خشا... یار!

دست دیگرم را هم گرفت و در چشم هایم خیره شد.
-بگو پگاه... حرف بزن.

کمی جلوتر آمد و در چشم هایم زل زد.
-از چی میترسی پگاه!؟

جان کندم و پربغض زمزمه کردم:
-از... از تنهایی.

کامل نزدیکم شد. دستش را دورم حلقه کرد و من

محکم در حلقه ی بازویش فشرد. چندثانیه در همان
حالت ماندیم و اینبار نرمتر کنار گوشم پرسید:
-حالا چی؟!-

اشکم باز چکید و هق زدم:

-هنوزم از تنهایی... ولی الان بیشتر... خیلی بیشتر.
پارچه ی تیشرتش را در مشتم
فشردم و باز هق زدم. زمزمه کنان گفتم:

-من تا آخر عمر باهاتم پگاه. تنهایی تموم شده. تو
یه جایی درست وسط قلبم جا گرفتی. هر جا باشی
کنارتم، هر جا من باشم، بازم تو کنارمی.
سرم را بالا گرفتم و با نگاه خیسیم به رویش
خندیدم. خودم را بالا کشیدم و او هم به این واکنش
کمک کرد .

من با تصویریک لحظه نبودنش جان میدهم، که او درست
همانطور که خودش میگفت نیمی از وجودم شده

بود و نبودنش میتوانست من را از پا در بیاورد. هنوز سخت بود گفتن خیلی چیزها، اما همین میزان اطمینان آن لحظه برای قلبم آنقدر کفایت میکرد که یک بار دیگر خودخواسته و جانانه در

خواستنش حل شوم. وقتی خواستهام را با تمام وجود اجابت کرد، حس کردم من دارا ترین فرد تمام دورانه ام، چون عشقی را دارم که من را از هر نیازی بینیاز خواهد کرد.

جان آسای:

جان آسای_ ۳۶

امتحانات خرداد شروع شده بود و امتحان مربوط به کلاسهای درس من قرار بود در یک روز برگزار شود. به خاطر شرایط مامان و کارهای خودم، قبول نکردم برای امتحانات دیگر نقش مراقب رو ایفا کنم

و بنابراین قرار شد فقط در روز مربوط به خودم به مدرسه بروم و برای جواب دادن به سوالات احتمالی بالای سر شاگردانم حضور داشته باشم.

همین فراغت بهوجود آمده در ماه خرداد باعث شد فکرم آزادتر شود و برای فکر کردن به جزئیات کاری که مدتها بود برایش برنامه‌ریزی کرده بودم، وقت بیشتری داشته باشم.

دادگاه مامان هم همان روزها برگزار شد. من و آگاه، که من از او خواسته بودم خودش را به زمان دادگاه برساند، همراه مامان رفته بودیم. دادگاه با بخشیدن مهریه توسط مامان و توافقی که برای جدایی بین جمشید و مامان انجام گرفته بود، خیلی زود حکم طلاق را صادر کرد و فردای همان روز، مامان همراه آگاه به محضر رفت تا صیغه ی طلاق جاری شود. من همراهشان به محضر نرفتم، اما همان روز صبح،

پیامی از شماره ی جمشید روی گوشیهام نقش بست
 که تا ساعتها فکرم را درگیر کرد. جمشید نوشته
 بود:

«خودت هم خوب میدونی که تو باعث این جدایی
 شدی. تا قبل از اینکه برگردی، زندگی من و سامیه
 روی روال بود. نمیدونم چی تو گوشش خوندی که
 در عرض یه سال همهچی به هم ریخت. جواب این
 فضولی بچگانه رو خیلی زود میدی... فقط خیلی
 مراقب خودت باش.»

از خواندن پیامش تنم لرزیده بود. ترسو نبودم و اگر
 قرار بود اتفاقی برای خودم بیفتد آنقدر آموزش دیده
 بودم که اجازه ندهم مشکل خاصی پیش بیاید.
 نگرانی من از اتفاقی بود که نمیتوانستم
 پیشبینیاش کنم، از اینکه خدایی نکرده برای
 مامان، آگاه... یا حتی خشایار مشکلی به وجود بیاورد

و همین افکار باعث شده بود از لحاظ روحی به هم
بریزم.

چند روز که از جاری شدن صیغه ی طلاق گذشت و
من هر روزش را با دلهره شب کردم، وقتی دیدم
اتفاق خاصی نیفتاده و تهدید جمشید فقط از سر
عصبانیت بوده، نفس راحتی کشیدم و دوباره فکرم را
مشغول کاری کردم که برای انجامش هیجان داشتم.
فکر میکردم همه چیز آرام گرفته تا اینکه درست یک
هفته بعد از طلاق مامان، جمشید متوجه شد چه کلاه
گشادی سرش رفته است. این را داییساعد گفته
بود. دایی گفت جمشید ثانیهای به ذهنش هم خطور
نخواهد کرد که این پول به جیب سامیه برگشته
است، ولی آنقدر عصبی شده که قلبش به شدت
گرفته و دو روزی در بیمارستان بستری شده است.
مامان نگران بود، میگفت جمشید گرگ است.

بهمحض سر پا شدن پی این موضوع را میگیرد و وقتی به من برسد روزگارم را سیاه خواهد کرد، اما دایبها هر دو به او اطمینان دادند که نگران نباشد و او حق کسی را نخورده است. فقط به روشی غیر معمول اموال خودش را پس گرفته است. پس جمشید هیچکاری از پیش نخواهد برد.

-پگاه!

نگاه از آینه گرفتم و سرم را سمت در اتاق چرخاندم. آگاه شانهاش را به چهارچوب تکیه داده بود و با خنده نگاهم میکرد.

-چی کار میکنی؟! یه ساعته اون مدادو گرفتی جلوی چشمت و زل زدی تو آینه.

مداد سیاه ی که به قصد کشیدن در چشم برداشته بودم پایین آوردم و خندیدم.

-یه لحظه فکرم درگیر شد.

-یه لحظه؟!..!.. میدونی چند دقیقه و ایسادم دارم نگاهت میکنم... همش میترسیدم حواست پرت شه و نوک اون مداد بره تو چشمت.

لبخند دندانمایی زدم و دوباره خیره در آینه مشغول ادامه ی کارم شدم.

-مامان کجا رفته، چقدر طول کشید؟! کاش تو هم میرفتی باهاتش.

جلو آمد و لبه ی تخت نشست.

-دیدی که خواستم برم، شاکی شد و گفت لازم نیست عین بادیگارد ا هر جا میرم دنبالم بیای... جای خاصی هم که نرفت، به بنگاه بود دیگه.

ریملم را زیر مژه هایم کشیدم و با خنده گفتم:

-نگاه کن تو رو خدا... تو این گرما یه اسبابکشی هم افتادیم.

نگاهی به چهره ام انداختم. آرایش مختصری که کرده بودم تمام شد. وسایلم را در کیف آرایش ریختم و نگاهش کردم. خیره به زمین، در فکر فرو رفته بود.

-کشتیهات غرق شده برادر؟

گنگ نگاهم کرد و لبخند نیمبندی زد.

-نه... داشتم فکر میکردم برم خونه رو پس بگیرم. بلند شدم و سمت کمد اتاق رفتم.

-آره پس بگیر، ولی نه الان... بذار وقتی کارای عروسی خودت جور شد.

-برای مامان میگم.

مانتوی نازک سفیدرنگم را بیرون کشیدم و به سمتش برگشتم.

-فکر نکنم مامان هم راضی بشه. از قبل صحبت

کردیم و قرار شد مامان وسایلم رو جمع کنه و ...

همین جا... تا وقتی من هستم با هم زندگی میکنیم و
 بعدش دیگه، تنهایی و یه نفری جایی از اینجا
 بزرگتر لازم نداره. اون خونه باشه برای خودت،
 بالاخره باید دست زنت رو بگیری و یه جا ببری. چه
 جایی بهتر از خونه ای که مال خودت باشه.
 آگاه پاهایش را روی تخت گذاشت و به تاج تخت
 تکیه داد.

-اون خونه برای منم بزرگه. اونجا رو میفروشیم، دو
 تا خونه ی کوچیکتر میخریم. یکیش که سهم
 خودمه، اون یکی هم سهم توئه و میتونی بذاریش
 تا مامان توش زندگی کنه. خودت که لازم نداری
 فعلاً.

جان آسای_ ۳۷

مانتویم را روی تنم مرتب کردم و سمتش برگشتم.

فکر بدی هم نبود. اینطوری مامان هم اجاره‌نشین
نمیشد.

-خوبه، ولی عجله نکن. بذار سر فرصت و هر وقت
کارای انتقالیت جور شد. ما هم که عجب نداریم،
هستیم فعلاً.

هومی کرد و بعد از تکان سرش به تأیید حرفهایم،
تازه توجهش به ظاهرم جلب شد.

-بیرون میری؟!!

نگاهی به خودم انداختم و به شوخی گفتم:

-نه واسه تو دارم خودم رو شیکوپیک میکنم.

لبخندی که زد، گفتم:

-میخوام با خشایار برم بیرون.

دستبندم را دور دستم بستم و نیشخندی زدم.

-تولدشه!

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

-جدی؟! مبارکه... زودتر میگفتی زنگ بزنم بهش
تبریک بگم.

توی کشو دنبال روسری مناسبی بودم، همزمان
گفتم:

-بذار برای شب... قصد دارم سورپرایزش کنم،
نمیخوام بدونه قرار امروز برای تولدشه.
با صدای بلند خندید.

-آخ! از این سوسولبازیهای دوره ی نامزدی دیگه!
روسری هم رنگ شلوارم را پیدا کردم و سمتش
برگشتم.

-آره دیگه، بعد عروسی کی حوصله ی این
مسخرهبازی رو داره.

دهانم را برایش کج کردم و هردو خندیدیم. نگاهی
به ساعت انداختم. هنوز یک ساعت و نیم تا زمان
قرارمان فرصت داشتم، ولی برای یک سری

هماهنگیها باید زودتر میرفتم. کیفم را برداشتم و

بعد از اینکه مطمئن شدم گوشی و سوئیچ و سایر
وسایلم را برداشتم، رو به آگاه گفتم:

-ببخش که تنهات میذارم داداش. باید برم وگرنه
دیر میرسم.

خودش را روی تخت دراز کرد و دستهایش را روی
قفسه ی سینهایش در هم گره کرد. با خنده گفت:
-برو بذار باد بیاد... منم یکی دو ساعت تو سکوت
چرت بزنم.

بالای سرش رفتم و رو به چشم های نیمه‌بسته‌اش
پیچ زدم:

-من که میدونم تا من برم گوشی رو بر میداری و
شروع میکنی به پچیچ کردن با یار... بیخودی ادای
آدمای تارک دنیا رو در نیار.

لبخندی زد و پلکش تکان خورد، ولی چشم باز نکرد
و فقط با قلدری غرید:

-برو بچه، این فضولیاها به تو نیومده.

نیشخندی زدم و دستی برایش تکان دادم.

-مواظب خودت باش داداشی.

از خانه بیرون زدم. اول به همان شیرینیفروشی
نزدیک خانه سر زدم تا کیکی که سفارش داده بودم
را تحویل بگیرم. بعد هم به کافیشاپی که بعد از کلی
گشتن در نت، پیدایش کرده بودم رفتم. میز کوچکی
را در دنجترین قسمت کافه رزرو کرده بودم. کیک را
تحویل پیشخدمت دادم و خواستم که مدتی بعد از
رسیدن همراه آن را روی میز بیاورند. هدیه‌ای که

برایش خریده بودم توی کیفم بود و خودم از شدت
هیجان روی پا بند نبودم. به طرف میز رفتم و بعد از
نشستن نگاهی به گوشی انداختم. خبری ازش نبود.

پیام فرستادم:

«قرار امروز مون یادت نره».

جوابی نداد. مطمئن شدم که روز و ساعت و آدرس را درست برایش ارسال کرده‌ام. چند دقیقه که گذشت و باز خبری نشد، از فکر اینکه نکند وسط شلوغی کارش فراموش کرده باشد، شمار هاش را گرفتم. چند بار بوق خورد تا در نهایت صدایش توی گوشی پیچید.

-جانم پگاه!

اشتباه نمی‌کردم. صدایش به شکل عجیبی گرفته و خسته بود. تمام هیجانم از بین رفت و بهت‌زده پرسیدم:

-کجایی خشایار!؟!

کمی مکث کرد و بعد از تکسرفهای گفت:

-یه کاری پیش اومده برام، ببخشید... ممکنه یه

مقدار دیر برسم... اشکالی نداره؟!
 نفس راحتی کشیدم، پس فراموش نکرده بود.
 -نه عزیزم، چه اشکالی... اگه فکر میکنی نمیرسی
 یه روز دیگه...
 -نه میام... حتماً باید امروز ببینمت و یه چیزی بهت
 بگم... فقط یه کم دیر میشه.
 از شنیدن جمله اش با آن لحن خسته کمی دلشوره
 گرفتم، اما سعی کردم خونسرد باشم.

-مهم نیست... من منتظرتم.
 تماس که قطع شد دستم همراه گوشی پایین افتاد.
 یعنی چه اتفاقی افتاده بود که او اینقدر آشفته و
 خسته بود. حس خوبی که از صبح داشتم از بین رفت
 و جایش را به نگرانی داد. اشارهای به پیشخدمت
 کردم و سفارش یک آبمیوه ی خنک دادم تا فکرم
 کمی از حرفهای خشایار منحرف شود.

زمان به کندی میگذشت. نیم ساعت از زمانی که با خشایار قرار داشتم گذشته بود و هنوز پیدایش نبود. سرم را به روبیک آویز جاکلیدیام گرم کردم. نزدیک به پنج بار آن را به هم ریختم و از نو مرتب کردم تا بالاخره با احساس عطر آشنایش سرم را بالا گرفتم. نزدیک به میز ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد، لبخندی که حاضر بودم قسم بخورم طعم تلخی داشت.

سریع از جا پریدم و با خنده گفتم:
-ای وای کی اومدی؟! چه بیسروصدا!
روی صندلی روبه رویم نشست و دستی به چشم های خسته اش کشید.

-خیلی وقت نیست. وقتی دیدم سرگرم روبیکتی،
وایسادم نگاهت کردم. مهارت و سرعتت بیشتر شده.

جاکلیدیام را در هوا تکان دادم.

-آره خب، البته این کوچولوئه، خیلی همیشه روش
مانور داد.

دسته‌کلیدم را در کیفم انداختم. یک آرنجم را به میز
تکیه دادم و دستم را ستون چانهام کردم تا دقیق
نگاهش کنم. نگاه مختصری به اطراف انداخت و

سمت من برگشت. وقتی شکل نگاه کردم را دید
آرام خندید.

جان آسای_ ۳۸

-اینجا وقت اینجوری نگاه کردنه دختر خوب؟!..
میگفتی بریم یه جای خلوتتر که منم جبران کنم.
لبخندم کش آمد. آرام و با نهایت مهر گفتم:
-نگاهت خسته است خشایار... اگه میدونستم
نمیتونی، کنسلش میکردم.

هر دو ساعدش را روی میز گذاشت. با انگشتان
شست و اشاره ی یک دست چشم هایش را ماساژ
داد و بدون هیچ انعطافی در چهره اش گفت:
-باید میاومدم... به دیدنت نیاز داشتم.

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟!!

نفسش را محکم بیرون داد.

-برات میگم... فعلاً بذار یه چیزی بخوریم که دارم
تلف میشم از تشنگی.

صندلی من مشرف به پیشخدمت سالن بود. با
اشاره‌ام جلو آمد. خشایار شربت زعفران و خاکشیر
سفارش داد و من هم گفتم که از همان میخوام.
خشایار که دوباره به منو نگاه انداخت، بی صدا از
پیشخدمت درخواست کردم کیک را همراه

نوشیدنیها بیاورد. خشایار سر بالا آورد و وقتی دید

پیشخدمت نیست گفت:

-کجا رفت؟! من هنوز کار داشتم.

با خنده گفتم:

-دید حواست نیست شاکی شد رفت. الان میگم

بیاد دوباره.

فهمید شوخی میکنم، خندید و با بی حوصلگی سر بالا انداخت.

-ولش کن مهم نیست... تعریف کن... آگاه رفت؟!!

-نه، برای آخر هفته بلیط گرفته... هرچند فکر کنم

این بار آخریه که داره میره.

-چطور؟!!

درخواست انتقالی داده برای دفتر مرکزیشون که

توی تهرانه. میگفت احتمال اینکه زود باهانش

موافقت کنن خیلی زیاده.

لبخند کجی زد.

-خیلی خوبه... موفق باشه.

کمی که سکوت بینمان طولانی شد، دست در کیفم کردم و جعبه ی مکعبی سیاه ی که روبانی سفید دورش داشت را بیرون آوردم و وسط میز گذاشتم. ابروی خشایار بالا رفت.

-این چیه دیگه؟!

لبخند پرشیطنتی زدم.

-یعنی میخوای باور کنم یادت نیست که امروز تولدته؟!

دهانش که برای گفتن حرفی باز شده بود، همانطور نیمه باز ماند و متعجب نگاهم کرد. لنگه ابرویی بالا انداختم و سرم را به چپ خم کردم. با هوم سوالی من به خودش آمد و با خنده هر دو دستش را روی موهایش کشید و پشت گردنش برد.

-از صبح دارم فکر میکنم چرا پگاهیهو وسط هفته

هوس کافیشاپ کرده... چرا به ذهنم نرسید که
ممکنه برنامه داشته باشی.

با خنده جعبه را جلوتر بردم.
-پس واقعاً یادت نبود.

نفسش را محکم بیرون داد و تک خنده ای کرد.
-یادم که بود، بس که بچه ها از دیشب دارن پشت
هم تبریک میفرستن... ولی فکرشم نمیکردم تو...

لبخندم کمرنگ شد، چرا فکر نمیکرد من نسبت به
روز تولدش واکنشی نشان بدهم.

-یعنی توقع نداشتی از من؟!!

خنده ی بلا تکلیفی کرد و دستش را دور جعبه گرفت.
-نه بابا، تو که لطف کردی... ولی امروز ذهن من
اونقدر درگیر اتفاقی بود که پیشبینی نشده پیش
اومد، که اصلاً نتونستم روی علت این قرار فکر کنم.
تا خواست جعبه را باز کند، پیشخدمت سر رسید -

با گفتن «اجازه هست؟!» کیک کوچک را وسط میز گذاشت. خشایار نگاهم کرد و سرش را تکان داد. لبخند دندانمایی زدم و وقتی پیشخدمت برای آوردن نوشیدنیها رفت، خودم را روی میز جلو کشیدم و آرام زمزمه کردم:

- تولدت مبارک آقای خشایار خرسند... شریک دوست داشتنی زندگیم.
- آخ از دست تو پگاه... ممنون... آخه اینطوری همیشه که.
با خنده گفتم:
- چی همیشه؟

او هم متعاقباً خندید و سرش را جلو آورد.
- تشکر خشک و خالی... باید اساسی از خجالتت در پیام.
چشمکی زدم و سر تکان دادم.

-باشه، به وقتش.

پیشخدمت شربت‌ها را که روی میز چید و رفت،
خشایار در جعبه را باز کرد. مجسمه‌ی داخلش را
بیرون آورد و با خنده روی میز گذاشت. مجسمه یک

مرد گیتاریست بود که روی یک صندلی نشسته بود،
گیتارش را روی پایش گذاشته بود و همانطور که
روی گیتارش خم شده بود مشغول نواختن بود.
خودم توضیح دادم:

-اولین باری که دیدمش یاد تو افتادم... گفتم داشته
باشیش که تو هم هر دفعه می بینیش یاد من بیفتی.
با خنده گفت:

-وقتی قراره خودت همیشگی باشی، چه نیازی به
یادآور هست؟

سرم را خم کردم و با لحن لوسی یک «حالا»ی
کشیده تحویلش دادم.

مجسمه را درون جعبه برگرداند و دستم را که روی
میز بود گرفت.

-خیلی برام ارزش داشت این کارت.

کاردی را از روی بشقاب برداشتم و به دستش دادم.
-ببر کیکت رو، با هم بخوریمش.

از کافیشاپ که بیرون زدیم، هوا فوقالعاده خنک
شده بود. جوری هوا ابری بود که انگار قرار است
وسط خرداد باران بگیرد. تصمیم گرفتیم به جای
رفتن سمت ماشینها در پارکی که آن نزدیک بود
قدم بزنیم. دستش را گرفتم و حین قدم زدن کنار
سروهای همقد داخل پارک پرسیدم:

-نمیگی چی شده؟!..! اون اتفاق پیشبینی نشده

چی بوده که به همت ریخته.

دست آزادش را پشت گردنش کشید و سرش را به

چپ و راست تکان داد.

-تو این یه ساعتی که پیشت بودم کامل فراموشش کرده بودم... این تولد غافلگیرکنندهت نحسی امروز رو شست و برد... ولی انگار قرار نیست تموم بشه. نگرانتر پرسیدم:

-چی شده آخه؟! کسی طوریش شده؟
آب دهانش را قورت داد و وقتی نگاهم کرد از سرخی چشم هایش دلم ریخت.
-نه هنوز... ولی...
جان آسای_ ۳۹

با دو قدم بلند جلو رفتم، چرخیدم و روبه رویش ایستادم. همین هم باعث شد از قدم زدن باز بایستد. به چشم های هم نگاه کردیم، او آشفته و من نگران.

با بیقراری پرسیدم:

-چی شده خشایار، من دارم سخته میکنم.
یک دستش را در جیبش فرو کرد و بعد از نگاه
سرگردانی به اطرافمان، دوباره رو به من کرد.
-من امروز شرکت نرفتم اصلاً.

-چرا؟!... پس کجا بودی؟!!

-بیمارستان!

چشم هایم گرد شدند.

-بیمارستان برای چی؟!!

نمیدانم چرا حس میکردم تپش تند قلبش را از
پشت پیراهنش هم حس میکنم. سکوتش که

طولانی شد دست آزادش را گرفتم و با صدا زدنش
او را به همان جایی که بودیم برگرداندم.
-خشایار.

نگاهم کرد و با نیمچه لبخندی که طعم زهر میداد

زمزمه کرد:

-حاجی... نزدیک صبح ایست قلبی کرده بود.

هر دو دستم را به دهانم چسباندم.

-یا خدا... وای... یعنی...

فوری سرش را به چپ و راست تکان داد.

-اورژانس سریع رسیده و احیاش کردن، ولی

منتقلش کردن بیمارستان. الان تو بخش مراقبت‌های

ویژه است.

نفس حبسشدهام را رها کردم و زیرلبی گفتم:

-خدا رو شکر... حالا حالشون چطوره؟

باز سری به این طرف و آن طرف تکان داد.

-نمیدونیم... دکترش گفت خطر رفع شده، ولی باید

چند روز تحت نظر باشه.

از شنیدن این خبر عالم دگرگون شد. تصویر لبخند

زی بای پدربزرگش جلوی چشم جان گرفت و ا

تصور اتفاقی که ممکن بود بیفتد، تنم لرزید.
شماستبار گفتم:

-چرا به من نگفتی؟! ... چرا امروز اومدی؟! کافی بود
بهم میگفتی تا قرار رو کنسل کنم و خودم رو هم
برسونم. خشایار، در مورد من چه فکری کردی؟!
ابرها کنار رفتند و دوباره آفتاب با قوت شروع به
تابیدن مرد. دستم را گرفت و سمت نزدیکترین
نیمکت سنگی، که زیر سایه ی دو درخت تنومند قرار

داشت، کشید. با اشاره اش نشستم و خودش هم
کنارم وا رفت. به عقب تکیه داد و سرش را سمت
آسمان گرفت. در همان حالت گفت:

-اونقدر امروز فشار رومون بود که فکر کردم
اندازه ی یه ساعت به دیدنت احتیاج دارم تا ذهنم
آروم بگیره.

دستش را گرفتم و نرمتر گفتم:

-کافی بود بگی تا من خودم رو برسونم پیشت.

سرش را پایین آورد و نگاهم کرد.

-میدونم... میشناسمت.

-پس چرا نگفتی؟!

دست دیگرش را روی دهانش کشید و بعد پشت گردنش برد. برای گفتن حرفی با خودش در کلنجار بود. برای اینکه تردیدش را کنار بزنم، محکم گفتم:

-بگو خشایار... همون چیزی که برای گفتنش اومدی رو بگو.

آب دهانش را قورت داد. کمی فکش را با دست ماساژ داد و درنهایت رو به من گفت:

-پگاه... من میدونم که ما با هم صحبت کردیم...

میدونم قرار بود مدت بیشتری به هم زمان بدیم...

ولی امروز با اتفاقی که افتاد، من واقعاً ترسیدم.

متوجه منظورش نشدم. با گیجی پرسیدم:

-از چی ترسیدی؟ خطر که رفع شده شکر خدا.
 پوزخندی زد و سرش را تکان داد.
 -آره، موقتاً... دکترش گفته شانس باهامون یار
 بوده... گفت ممکنه یکی دیگه از این حمله ها خیلی
 زود دوباره اتفاق بیفته و بار بعد معلوم نیست که
 برگشتی تو کار باشه.

بی هوا زمزمه کردم:

-ای وای... خدا نکنه!

پلکی زد و حس کردم چشم هایش تر شده.
 -بعد از ظهر فرصت شد در حد چند دقیقه برم و از
 نزدیک ببینمش... حالش در ظاهر خوب بود، ولی
 حرفایی که زد...
 نگاهم کرد و با لبخند تلخی گفت:
 -حاجی میگفت دو تا آرزو داره که اگه برآورده بشه
 دیگه چیزی جز مرگ از خدا نمیخواد.

از دیدن چشم های ترش بغض به گلویم چنگ
 انداخت. نگاه منتظرم را که دید گفت:
 -میگفت میخواد یه بار دیگه بابا رو از نزدیک
 ببینه... و همینطور مراسم ازدواج منو!

خشک شدم و هاجوواج نگاهش کردم. منظورش چه
 بود؟! نگاه گنگم را که دید، توضیح داد:
 -میخوام با بابا و مامان تماس بگیرم، بگم هر موقع
 که امکانش هست یه مدتی بیان ایران... تو همین
 فرصت هم مقدمات مراسم رو جور کنیم.
 با نفسهایی یکیدرمیان لب زدم:
 -ولی... ما... آخه زوده... من... من...
 دستم را فشرد و آرامتر گفت:
 -گوش بده پگاه... همه ی این اتفاقها تا حدی
 زمانبره و میتونی تو این مدت خودت رو آماده کنی.
 منم کمک میکنم تا همچی زودتر مه یا بشه... پگاه!

اگه حاجی حرفی نمیزد برام مهم نبود... ولی اگه
خدایینکرده اتفاقی بر اش بیفته و... میدونی... من

عذابو جان میگیرم که به آخرین خواستهش
اهمیت ندادم.

یک بار دیگر بزاقش را قورت داد و خفه گفت:
-در ضمن با هشدار ی که دکتر داد... اگه... اگه یه وقت
اتفاق بدی بیفته... مراسم تا مدتها عقب میافته...
اینطوری خودت اذیت میشی!
جان آسای_ ۳۲۰

پلکهایش را روی هم فشرد و بعد نگاهش را در
چشم هایم چرخاند. محکم پرسید:

-من و تو با هم مشکلی که نداریم... داریم؟!
سرم را بهسختی بالا انداختم.

-خودت هم میدونی چقدر واسه تموم شدن این فاصله و اومدن به خونه م منتظرم... پس مانعی نداریم.

مانعی نداریم! مانعی نداریم؟! بزرگترین مانع خود من بودم که با برداشتن هر یک قدم به جلو، دو قدم به عقب سُر میخوردم. من هنوز نتوانسته بودم با خودم کنار بیایم، هنوز تکلیفم با ترسهایم مشخص نشده بود. چطور اینها را برایش توضیح میدادم. سکوتی که طولانی شد، انگار باعث رضایتش بود که لبخند آرامی زد و با مهربانی گفت:

-میدونستم مخالفت نمیکنی. برای همین هم خواستم زودتر ببینمت. باید امشب به بابا اینا زنگ

بزنم. از فردا هم یه هفته مرخصی میگیرم میافتم دنبال کار امون... تو هم که سرت خلوت شده، میتونیم با هم...

-خشایار!

دهانش از حرف نیمهتمامش باز ماند. دستش را رها
کردم و ایستادم. متعجب نگاهم کرد. حرفی که
میخواستم بزنم قطعاً ناراحتش میکرد، ولی باید بعد
از کمی سبکسنگین کردن، هرطور شده آن را
میگفتم. من فقط نیاز به کمی فکر کردن داشتم.
لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-من متوجه نیت خیرت هستم، هرکی جای تو بود
همین کار رو میکرد... خب؟
یک لنگه ابرویش بالا رفت.
-خب!

-فقط بذار یه کم بهش فکر کنم.
با تک خنده ای عصبی گفت:
-فکر کردن نیاز نداره پگاه... تو قبلاً جواب مثبت رو
دادی به من.

متوجه طعنه ی کلامش شدم، اما نمیتوانستم کوتاه بیایم. مامان را بهانه کردم و گفتم:
 -ببین مامان تازه یهکم روحیهش عوض شده. در
 ضمن همین فردا پسر فردا باید اسبابکشی کنه و
 وسایلش رو بیاره خونه ی من... من تنهایی نمیتونم،
 یعنی مامان یه برنامه هایی داره که... خب، شاید نشه
 با این عجله...
 کمی سکوت کرد و متفکر به زمین خیره شد. بعد هم
 روبه رویم ایستاد و مجبور شدم سرم را به سمتش
 بالا بگیرم.

-درسته، حق داری... شاید من زیادی دارم عجله
 میکنم. برو خونه و با مامان صحبت کن... فقط اگه
 موضوع مربوط به جه یزیه است، هیچ اصراری به
 تکمیل جه یزیهت به این سرعت نیست. خونه که
 خالی نیست، مبلمان و سرویس خوابت هم همین

روزا آماده میشه... هرچی که بمونه میتونیم بعداً
 ته یه کنیم... بعد از مراسم.
 دم عمیقی گرفتم و بازدمم را محکم بیرون دادم.
 بهاجبار سری تکان دادم و گفتم:
 -باشه... پس بذار با مامان هماهنگ کنم.
 -این که شرایط رو درک کردی برای من خیلی ارزش
 داره، منتظر خبرت هستم.

پلکی زدم و فقط نگاهش کردم. نه توانستم لبخند
 بزنم و نه به تأیید حرفش سر تکان بدهم. به معنای
 واقعی از پیشنهاد عجولانه‌اش به هم ریخته بودم و
 حس میکردم تمام سیستم عصبی بدنم به هم
 ریخته. دستم را که گرفت تا به سمت ماشین
 برگردیم تمام تنم منقبض بود و خودم هم
 نمیدانستم چرا. وقتی پشت فرمان نشستم حتی
 یادم نمیآمد درستو حسابی با او خداحافظی کردم

یا نه. اصلاً فراموش کرده بودم برای چه امروز او را دیدم. در لحظه همه ی فکر و ذکرم معطوف شد به این اتفاق پیشبینینشده. استارت زدم و وقتی از جلوی او که برایم دست تکان داد رد شدم، دندانهایم را به هم ساییدم. خشایار به خاطر خوشایند پدر بزرگش و خواسته ی غیرمنطقی او، میخواست خواسته ی صادقانه ی من را نادیده بگیرد و همه ی اینها تقصیر

خودم بود که نتوانسته بودم در این مدت زبان لعنتیام را باز کنم و بگویم درد بیدرمانم از کجا نشئت میگیرد. مامان راست میگفت که مردها را نمیشود پیشبینی کرد. شاید اگر با مامان صحبت میکردم، او بهانه های میآورد که برای خشایار قابلقبولتر بود. روح خسته ی من واقعاً پذیرای این اتفاق نبود، حالا که میدیدم خشایار جدا از رضایت من دنبال خواسته ی خودش است، به اینکه نباید

برای زیر یک سقف رفتن با او عجله کنم، بیشتر مطمئن میشدم و ترسم شدت بیشتری میگرفت.

جان آسای_ ۳۲

از وقتی به خانه رسیدم مامان و آگاهی‌کسره داشتند راجع به زمان اسبابکشی و مشکلات دیگر خودشان حرف میزدند. هرچند آگاه چهره‌ی گرفته‌ام را دید و چندبار پرسید چرا ناراحتم، اما زبانه به حرف زدن باز نشد.

با اینکه فردا صبح باید برای برگزاری امتحان به مدرسه میرفتم، تمام شب را بیدار ماندم و به حرفهای خشایار فکر کردم. پذیرشش کار ساده‌ای نبود، من هنوز با خودم کنار نیامده بودم، هنوز هیچ راه چاره‌ای برای حل مشکلم پیدا نکرده بودم و میترسیدم اگر بدون راه حل پا به این کارزار بگذارم

هر چه که از آن میترسم سرم بیاید.

در نهایت هم به مامان و آگاه چیزی از خواسته ی خشایار نگفتم. کافی بود فقط یک نفر موافقتش را اعلام کند تا کار برای من سختتر شود. فکر کردم به دیدن حاج اقا خرسند بروم و از خودش بخواهم خشایار را از صرافت برگزاری ضربتی مراسم عروسی بیندازد، اما باز پشیمان شدم. بنده ی خدا گناه ی نداشت که دلش میخواست نوه ی عزیز کرده اش را در لباس دامادی ببیند. شاید به خواسته ی من، خشایار را منصرف میکرد، اما اگر خدایینکرده اتفاقی میافتاد عذاب وجدانش گری بانگیر من میشد.

چه کار باید میکردم؟ چرا کسی را نداشتم که با رعایت بیطرفی، راهنمایی کند؟! شاید بهتر بود از اول خود خشایار را در جریان بگذارم. خشایار درک

بالایی داشت و اگر میگفتم چه چیزی مثل موریانه مشغول جویدن مغزم شده، ممکن بود کوتاه بیاید. با این فکر کمی ذهنم آرام گرفت و یک ساعت باقیمانده تا صبح را چشم روی هم گذاشتم. صبح زود، با سری که به خاطر بیخوابی شب گذشته از درد داشت میترکید به مدرسه رفتم و با بدبختی منتظر ماندم تا امتحانات به پایان برسد. برگه ها را گرفتم و سوار ماشین شدم. باید تکلیف موضوعی که شب قبل ذهنم را به مرز انفجار رسانده بود، همین امروز مشخص میکردم. به خشایار پیام دادم و خواستم لوکیشن شرکتشان را برایم بفرستد. حقیقت این بود که حتی تا عصر هم نمیتوانستم منتظر بمانم. گوشی را روی پایم گذاشتم و سرم را به فرمان تکیه دادم. چشم هایم را روی هم گذاشتم تا کمی از دردشان کم شود. چند

دقیقه ی بعد که دقیقاً نمیدانم چقدر و چطور گذشت،

صدای گوشی من را به خودم آورد. بدون اینکه سرم را از روی فرمان بلند کند، نگاهم را به گوشی روی پایم دادم. خشایار به جای فرستادن لوکیشن پرسیده بود:

«چیزی شده؟»

حق داشت خب. ساعت دوازده ظهر بیمقدمه از او آدرس محل کارش را میخواستم و هرکسی جای او بود هم تعجب میکرد. در جوابش نوشتم:

«باید در مورد یه موضوعیهاات صحبت کنم، نمیتونم تا شب صبر کنم.»

بعد از چند دقیقه جواب داد:

«خیلی خب، بیا ببینمت.»

و پشتبندش لوکیشن و آدرس را فرستاد.

دستی به چشم هایم کشیدم و ماشین را روشن کردم. چشم هایم سنگین بودند و مدام بسته میشدند. درجه ی کولر ماشین را بیشتر و دریچه ها را سمت صورت تنظیم کردم. سردردم با این کار شدت گرفت، اما حداقلش این بود که خواب از سرم میپزید.

ترافیک همیشگی تهران باعث شد تقری باً یک ساعت طول بکشد تا جلوی شرکت برسم. در این مدت خشایار دو بار تماس گرفت تا ببیند چرا دیر کرده‌ام. جای پارک هم که پیدا نمیشد. ماشین را داخل کوچه‌ای بنبست در همان حوالی پارک کردم و سمت ساختمان رفتم. با پرسوجو از نگهبان ساختمان داخل آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی مورد نظر را فشار دادم. در آینه به چهره ی بیروح خودم نگاه کردم. با کلی مداد کشیدن توی چشم و

استفاده از رژلب و رژگونه، باز هم چهره ام نشان میداد یک دردی دارم. دردی روحی و روانی که با شروع مریضی همراه شده بود و همه جوره به هم ریخته بود. رو به آینه چند بار پلک زدم و لبهایم را به شکل لبخند به دو طرف کشیدم تا چهره ام رنگ بیشتری بگیرد. کابین که ایستاد بیرون رفتم. با دیدن تابلوی کوچک کنار یکی از درها، مسیرم را ادامه دادم. همین که وارد واحد شدم، خودش را دیدم که روبه روی منشی ایستاده بود و داشت حرف میزد. سلام آرامی کردم. برگشت و با دیدن لبخندی زد.

-علیک سلام، بالاخره رسیدی.

رو به منشی شرکت با همان لبخند من را معرفی کرد:
-پگاه، همسرم!

از لفظ «همسرم» او لبهایم کش آمدند و با خانم

منشی که ذوقزده ایستاد و اظهار لطف کرد دست
دادم.

-خوشوقتم... تبریک میگم.

-ممنون، منم از آشناییتون خوشوقتم.

منشی شرکت رو به خشایار گفت:

-بگم پذیرایی کنن از شون؟!!

خشایار نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از من
پرسید:

-میخوای بریم یه جایی، ناهار هم بخوریم؟!!

مستأصل نگاهش کردم. من فقط میخواستم کمی در
سکوت با او حرف بزنم. توی رستوران و بین آن همه
آدم که میرفتند و میآمدند و آن همه سروصدا که
نمیشد. لبم را تر کردم و گفتم:

-میشه اول حرف بزنیم؟!... بعدش اگه خواستی،
بریم هر جایی تو بگی.

جان آسای_ ۳۲۲

ابرویی بالا انداخت و لحظه ای در سکوت نگاهم کرد.
 مطمئناً کنجکاو شده بود بداند این صحبتی که
 می‌گفتم، راجع به چیست که حتی نمیتوانم قدر
 بیرون رفتن و در رستوران نشستن هم برایش صبر
 کنم. یک دستش را در جیبش فرو کرد و نفسش را
 محکم بیرون داد.

-باشه، پس بریم تو اتاق.

رو به منشی گفت:

-زحمت بکش بگو یه لیوان شربت خنک.

وارد اتاق که شدیم فقط نگاهم دنبال جایی برای

نشستن گشت. با دیدن دو صندلی خالی گوشه ی

اتاق جلو رفتم و روی یکی از آنها نشستم. نگاهی به

سرتاسر اتاق انداختم. دو میز و صندلی اداری در دو

ضلع اتاق قرار داشت که یکی بزرگتر از دیگری بود. خشایار که گوشیش را روی میز بزرگتر گذاشت مشخص شد جای او کدام قسمت است. نگاهی به میز دیگر انداختم که خشایار گفت:
-همکارم رفته ناهار بخوره.
هومی کردم و سر تکان دادم.

دو صندلی گردان کوچکتر که من روی یکی از آنها نشسته بودم و میز کوچکی جهت پذیرایی، در کنج دیگر اتاق قرار داشت. پنجره ی بزرگی هم روی دیواری بود که سمت من قرار داشت و به خاطر زاویه ی تابش آفتاب در آن ساعت روز، پردهای کرکرهای جلویش را گرفته بود، هرچند که وقتی از ماشین پیاده میشدم هوا تقری با ابری و گرفته بود. خشایار منتظر ایستاد تا خدمه ی شرکت با سینی حاوی دو لیوان شربت قرمز رنگ جلوی در پیدایش

شد. تشکر کرد و بعد از گرفتن سینی، در را پشت سر مرد بست. جلو آمد و کنارم روی صندلی نشست. سینی را روی میز گذاشت. دسته ی صندلی من را گرفت و به سمت خودش چرخاند. آنقدر غیرمترقبه این کار را کرد که ناخودآگاه جیغ خفهای کشیدم. لیوانی را برداشت و ستم گرفت و با لبخند گفت:

-چی شده که اینطوری با عجله اومدی و حتی

نتونستی تا شب صبر کنی.

لیوان را گرفتم و خفه گفتم:

-باید... حرف میزدم باهات.

-راجع به...

نفسی گرفتم و مردد لب زدم:

-مراسم.

هر دو ابرویش با هم بالا پریدند.

-خیر باشه... شربتت رو بخور، یهکم رنگت برگرد...

سر جاش، بعد صحبت میکنیم.
 قاشق را درون شربت چرخاندم. همجای بدنم، از
 سر و چشم‌ها گرفته تا کمر و تمام استخوانهایم از
 درد داشتند ناله میکردند. درمانده نگاهش کردم.

-مُسکن داری؟!!

چند ثانیه در چشم‌هایم نگاه کرد و نمیدانم چه
 چیزی را از نگاهم خواند که بعد از بلند شدن از روی
 صندلی و حین رفتن سمت میزش غرید:
 -با این حالت واجب بود خودتو اذیت کنی و تا اینجا
 بیای؟!!

خم شد و از کشوی میزش بسته‌ی قرصی را
 برداشت. به طرفم برگشت و گفت:
 -اگه موضوع مهمی بود تلفنی میگفتی.

ژلوفن را کف دستم انداخت و همانطور بالای سرم
 ایستاد. این که امروز رنگ همه چیز قرمز بود اتفاقاً،

بود؟! از شربت و این قرص بدقواره گرفته تا چراغ
 هشداری که در ذهنم با کلمه های «بگم، نگم»
 خاموش و روشن میشد. قرص را به کمک نیمی از

شربت بلعیدم. شیرینی شربت آلبالو کمی قند خونم
 را متعادل کرد. دم و بازدمی عمیق کشیدم و نگاهش
 کردم.

-میشینی؟... لطفاً!

دستش را از جیبش بیرون آورد و دوباره روبه رویم
 نشست. دستم را گرفت و اخم ملایمی کرد.

-دستت سرده چرا؟

لبخند نیمبندی زدم.

-دیشب خوب نخوابیدم، از صبح هم تو مدرسه سر
 پا بودم. فکر کنم فشارم افتاده بود. این شربت به یه کم
 بهترم کرد.

لیوان را بالا آورد و گفت:

-پس باقیش هم بخور..

با کمال میل قبول کردم و تا آخرین قطره ی شربت را نوشیدم. کمی که حس کردم مسکن اثر خودش را گذاشته و حال کمی بهتر شده، لبخند واقعیتری زدم و نگاهش کردم. به محض اینکه لبخندم را دید، با جدیت پرسید:

-چرا دیشب خوب نخوابیدی؟!!

نگاهم را پایین انداختم و خیره به گره ی انگشتانمان در هم، گفتم:

-حرفهای دیروزت... خب من...

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

-من با بخشیش مشکل دارم.

کمی کنج لبش بالا رفت.

-اشکالی نداره، با هم حلش میکنیم... اتفاقاً کار

خوبی کردی که میخوای حرف بزنی... خب مشکلات
چیه؟

آب دهانم را قورت دادم. دعادعا میکردم برداشت
بدی نکند و ناراحت نشود.

-خشایار... من نمیتونم... یعنی آمادگیش رو ندارم...
من از اساس با تموم شدن دوره ی نامزدی و
رفتنمون تو یه خونه ... مشکل دارم.

چند ثانیه مات و مبهوت، بدون هیچ عکسالعملی
نگاهم کرد و کمک ابروهایش در هم شدند.

-خب چرا؟!... نمیفهم منظور تو؟!!

دهانم خشک شده بود. کاش شربتتم را تمام
نمیکردم. دستم را از دستش بیرون کشیدم. کیفم را

سر جای خودم گذاشتم و ایستادم. نگاه بلاتکلیفی به
پنجره ی پردهپوش دادم و بعد به خشایار نگاه کردم.
-ببین... نمیدونم چه جوری باید توضیح بدم، چون،

خودم هم هنوز باهاتش درگیرم. فقط ازت میخوام
 من رو درک کنی و بیشتر بهم زمان بدی.
 با اخم غلیظی بلند شد و ایستاد. جلو آمد و نزدیک به
 من، آرام پرسید:

-زمان؟!... این چیزی که تو میگی بعید میدونم با
 زمان دادن حل بشه. داری میگی از اساس با
 همهچی مشکل داری!

فوری میان حرفش پریدم:
 -نه با همه چی... فقط با...

جان آسای_ ۳۲۳

کلافه حرفم را قطع کرد.

-با مراسم و این حرفها... خب چه فرقی میکنه؟!
 هنوز بهم اعتماد نداری؟ هنوز روم شناخت نداری؟!...!
 خیلی خب! بگو چقدر زمان میخوای!؟!

رگهای پیشانیام داشتند پاره میشدند. کاش اصلاً این بحث را شروع نمی‌کردم. کجای زندگی، من اینقدر احساس درماندگی داشتم که حالا به این شکل دچارش شده بودم. کف دستم را به پیشانیام چسباندم و سمت پنجره برگشتم. از بین شیارهای

نازک کرکره های کرم‌رنگ به خیابان شلوغ جلوی رویم خیره شدم.

-پگاه!

برخلاف تصورم صدایش اصلاً سرد و خشک نبود. حتی با همان صدا زدنش هم قابلیت این را داشت که روحم را نوازش کند. من چه مرگم بود؟! شانهام را گرفت و به آرامی وادارم کرد به طرفش برگشتم. همین که نگاهمان در هم گره خورد، صدای زنگ تلفن همراه بلند شد. راهی برای فرار از آن مخمسه پیدا کردم و سمت کیفم رفتم. شماره‌ی روی

صفحه ناشناس بود. با تصور اینکه باز جمشید باشد
و بخواهد اعصاب نداشته ی آن روزم را بیشتر
تحریک کند، رد تماس زدم و گوشی را روی میز

انداختم. به طرف خشایار که برگشتم، با لحن
مشکوکی پرسید:

-کی بود؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم.

-نمیدونم... خیلی هم مهم نیست. ببین خشایار،
منظور من اینه که...

باز صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید. نگاهم به
صفحه‌اش افتاد، همان شماره بود. با حرص غریدم:
-اه، لعنتی!

همین که دوباره رد تماس زدم، خشایار جدیتر
سوال کرد.

-چرا جواب نمیدی؟

کلافه شده بودم. عصبی لب زدم:

-چه میدونم کیه... شمار هس آشنا نیست.
 اخمی کرد و جلو آمد. همین که دوباره گوشی در
 دستم لرزید، بدون معطلی گوشی را گرفت و انگشت
 روی صفحه کشید. آه از نهادم بلند شد. اگر جمشید
 باشد، بعید نیست حرفی بزند که خشایار را هم
 عصبی کند. ابروی خشایار بیشتر در هم شد. گوشی
 را پایین آورد و با شک بیشتری گفت:
 -صدای منو شنید، قطع کرد.
 گوشی را از دستش گرفتم و کاملاً خاموش کردم.
 -هرکی باشه خودش خسته میشه.
 دوباره روی صندلی نشستم، اما خشایار همان جایی
 که بود ایستاد. هر دو دستش را در جیبهایش فرو
 کرد و آرام گفت:

-یه بار درست و دقیق بگو چته پگاه. کجای زندگی با
من برات ترسناکه وقتی تو تا ته همچی رو با من
تجربه کردی؟!!

سکوت که کرد نگاهش کردم. نمیدانستم چه جوابی
بدهم، نگاه ملتسمم را که دید کمی جلوتر آمد و
ملايمتر گفت:

-چیزی که از روز اول تو وجود تو برام جالب بود،
شجاعتت بود. وقتی جلوی همه ی چیزای ترسناکی
که دیده بودم یه تنه و ایسادی، برام عجیبه که
میگی از موضوع به این سادگی میترسی... و من
هنوز دلیلش رو نمیفهمم... چون واضح حرف
نمیزنی.

آب دهانم را قورت دادم. سرم را پایین انداختم و
خیره به انگشتانی که در هم گره خورده بودند، ولی
لرزیشان واضح بود، با صدای خفهای زمزمه کردم:

-این یکی خیلی سخته. همش هم به خاطر اینه که تو رو بیشتر از چیزی که هرکسی فکر میکنه دوست دارم. من از خودم مطمئن نیستم، نه که از احساسم مطمئن نباشم... نه... ولی میترسم از اینکه ایندفعه جلوی ترسی که نمیدونم منشأش کجاست کم بیارم، که نتونم بهش غلبه کنم، که گند بزنه به همه ی اتفاقای خوبی که میتونه برای دوتاییهامون بیفته.

سرم را که با مکت بالا بردم، هنوز اخم داشت و این اخم از روی عصبانیت نبود، چون نگاهش رنگ خشم نداشت. لبهایش را به پایین متمایل کرد.

-هنوز هم نمیفهمم منظورت چیه. نمیدونم چرا درست حرف نمیزنی!
دوباره ایستادم. حرف زدن از چیزی که شرحش برای خودم هم مشکل بود، کار ساده‌ای نبود.

بنابر این قید توضیح دادن را زدم و فقط روی
خواستهام پافشاری کردم.

-میدونم... چون خودمم نمیدونم دردم چیه... من
فقط ازت یه خواسته دارم و توقع دارم بهش عمل
کنی.

-چی میخوای دقیقاً؟! زمان؟!... خب چقدر؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم.
-نمیدونم... نمیخوام هم فعلاً بهش فکر کنم. ببین
خشایار... من نگرانیت رو درک میکنم، واسه
احترامی که به خواسته ی پدر بزرگت میذاری ارزش

قائلم... ولی خب مهم رسیدن ما به هم بود که اتفاق
افتاده. من و تو همدیگه رو داریم... تا ابد... حالا اگه
فعلاً نریم زیر یه سقف چی میشه!؟

چند ثانیه گیج و خیره نگاهم کرد. برای آن نگاه
مبهوتش جانم در رفت. از آن خود بیمنطقم که قلب

و عقم را مثل بازیچه در دستش گرفته بود، متنفر
بودم، ولی حریفش هم نمیشدم.
کمی جلو آمد. نگاهش دیگر ملایمت و انعطاف چند
دقیقه‌ی قبل را نداشت. با همان لحن خشکی که از
لحظه‌ی ورودم از او انتظار داشتم لب زد:
-پس چرا قبول کردی اسمم بره تو شناسنامهت...
وقتی حتی نمیخواهی پات رو توی خونه م بذاری؟!
جدیت کلام و نگاهش اجازه نمیداد کلمات درست را
کنار هم بچینم. قلبم بیامان میکوبید و تمام تنم به

عرق نشسته بود. محض خالی نبودن عریضه و پیدا
کردن راه‌ی موقت برای فرار، جمله‌ای تکراری و
کلیشهای را تحویلش دادم.

جان آسای_ ۳۲۴

-چون دوستت داشتم، دوستت دارم... همین کافی

نیست؟!

چشمانش برای یک لحظه برق افتاد، اما لحن
دلخورش تغییری نکرد.

-نیست پگاه... نیست... من وقتی خواستم، همه
جوره خواستم نه فقط اسمت و جسمت رو! مفهوم
زندگی مشترک چی میشه؟!

مردد جلو رفتم و دستهایش را گرفتم. من چطور
باید از آشفتگیهای ذهنیام میگفتم تا درکم کند، که
فکر اشتباهی در مورد من نکند؟!

یک دستم را که به قفسه ی سینه ی خروشان
چسباندم، پلکهایش را روی هم فشار داد و دم
عمیقی گرفت.

-من که چیز زیادی نخواستم ازت... فقط خواستم
فعالاً همینطوری ادامه بدیم.

چشم هایش را باز کرد و با نگاه گنگی خیرهام شد

-خودت میفهمی چی میگی؟! خواسته‌ت برای
خودت عجیب نیست؟! تا کی؟

خودم کلافه‌تر از او بودم، ولی باید به هر روشی شده
راضی‌اش میکردم.

-من میخوام وقتی شب برمیگردم خونه، چراغش
روشن باشه... عطر تو توی اون خونه پخش باشه...
نگاه تو بیاد به استقبالم. اگه زندگی مجردی رو
میخواستم پس این دردسری که خودمون رو توش
انداختیم برای چی بود؟!

بغضی که از دیشب داشت میرفت و می‌آمد بالاخره
وسط حنجره‌ام گره خورد. اشکهایم آماده‌ی سرریز

شدن بودند. چرا تمام نمیکرد، چرا کمک نمیکرد،
چرا قبولم نمیکرد؟! بی هوا لب زدم:
-من... نمیخوام برات... دردسر باشم.

جدیت نگاهش پر کشید و مهربانی برای یک لحظه ی کوتاه در چشم هایش سایه انداخت. من را به خودش فشرد و وقتی تمام ریهام از حجم عطر تنش پر شد، کنار گوشم نجوا کرد:

-ولی من میخوام که باشی... تو یه دردسر شیرینی برای من... که سرم درد میکنه واسه داشتنت. تو قرار بود کنار من از چیزی نترسی... این ترس لعنتی چیه که باعث شده حتی دیگه منو برای حرف زدن هم قبول نداشته باشی؟!!

پلکهایم را روی هم فشار دادم. انتظار داشتم در همان حالت ادامه بدهد و در نهایت بگوید:

«باشه، هرطور تو بخوای. من به خاطرت تا ابد صبر میکنم.» اما این سکوتش... سکوتش را دوست نداشتم، سکوتش آنقدر سرد بود که تنم داشت به لرزه میافتاد. هق هق بی صدایم که بند آمد، به آرامی عقب کشید و یک قدم از من فاصله گرفت.

از پشت نگاه خیسم خیر هاش شدم. یک دستش را
به پهلویش چسبانده بود و با دست دیگر
چشم هایش را میمالید. در نهایت نگاهش به من

خشک شده افتاد. تلاش کرد لبخند بزند، اما طرحی
که روی صورتش افتاد بیشتر شبیه یک دهنکجی
محترمانه به همه ی حرفهای من بود. وقتی لب باز
کرد صدایش را به زور شنیدم.

-چیزی که تو میگی پگاه... ساده نیست... چیزی
نیست که من و تو بتونیم حلش کنیم.

با قدمهای آرام به سمتم آمد. داشتم فکر میکردم
شاید این بار به روشی مهربانانهتر میخواهد
راضیام کند، اما وقتی از کنارم رد شد و سمت پنجره
رفت، رسماً ته مانده ی امیدم هم از بین رفت. صدای
بالاکشیدن کرکره باعث شد با مکث به طرفش
بچرخم. دستدرجیب ایستاده بود و به خیابان نگاه

میکرد. آنقدر حرف نزد که فکر کردم شاید حضورم را فراموش کرده. آب دهانم را قورت دادم و با صدای خشگرفته از آن همه اشک بی صدا لب زدم:

-خشایار...-

نفس عمیقی کشید. شانه هایش با آن حجم عظیم هوایی که وارد ریه هایش کرد، کاملاً واضح بالا و پایین شد. بدون اینکه به طرفم برگردد گفت:

-اینطوری همیشه ادامه داد پگاه... از من برنمیآد. شاید بتونم با زور یا وعده های عاشقانه مجبورت کنم، ولی اونوقت باید منتظر باشم که با هر تلنگری تو مثل آتشفشان فوران کنی و بگی پشیمونی یا عجله کردی... روح تو باید درمان بشه تا آماده ی پذیرش زندگی مشترک بشی و این کار من نیست... از اول هم اشتباه کردم... باید زودتر بهش فکر میکردم. فکر میکردم فقط کودک درونت زنده

است، اما الان حس میکنم ذهنت، درکت، قدرت
تصمیمگیریت، همیش تو بچگیت جا مونده.

منظورش را نمیفهمیدم. ذهن خسته ی من در همان
جمله ی اول «اینطوری همیشه ادامه داد» داشت
درجا میزد. پس چرا فکر میکردم او درک میکند.
اینبار مبهوتر ز مزمه کردم:

-خ...شا...یار!

جان آسای_ ۳۲

باز هم نفسی گرفت و ضعیفتر از قبل گفت:
-باشه، دیگه عجلهای برای برگزاری مراسم ندارم...
ولی فعلاً... برو پگاه... فعلاً برو و بذار دوتامون به این

موضوع فکر کنیم. بذار فکر کنم ببینم کجای راهو
اشتباه رفتم که حتی لایق شنیدن دلیل اصلی تو

نیستم... شاید به راه حل بهتر پیدا کنیم... فقط لطفاً برو.

لبهای خشکم را باز کردم تا از سوءتفاهمی که به وجود آمده نجاتش بدهم، اما بعد دیدم حرفی برای گفتن ندارم. من با خودم هم روراست نبودم، چه برسد به او. اگر او میخواست که فعلاً بروم، میرفتم. شاید اگر آرامتر میشد، اگر بیشتر فکر میکرد، متوجه منظورم میشد. نزدیک صندلی شدم و کیفم را برداشتم. نگاهش که کردم سرش را کمی به سمت مخالف چرخاند. حتی نمیخواست از گوشه‌ی چشم نگاهم کند.

-باشه... اگه تو اینجوری میخوای، باشه، من میرم... فقط خواهش میکنم هیچوقت به اندازه‌ی عشقم به خودت... شک نکن.

پلکهایش را محکم روی هم فشار داد. همانطور

عقب‌سمت در رفتم. فکر کردم لحظه‌ی بیرون رفتن حداقل برگردد و نگاهم کند، ولی تا لحظه‌ی آخر ذره‌ای از موقعیتش تکان نخورد. دوباره بغض همان حنجره‌ام شد و قلبم تیر کشید. نکند دیگر دوستم نداشته باشد، نکند از داشتتم پشیمان شود، نکند... نه، امکان نداشت. عشق خشایار عمیقتر از این حرفها بود که به خاطر یک خواسته‌ی کوچک من، هرچند غیرمنطقی، قیدم را بزند. اشکی که بی اجازه از چشم پایین افتاد را سریع پس زدم. در را باز کردم و با صدایی که خودم هم به زور میشنیدم خداحافظی کردم. حتی در جوابم سر هم

تکان نداد. برگشتم و از اتاق بیرون رفتم. جلوی چشمان متعجب منشی و مردی که در سالن منتظر ایستاده بود، خداحافظی آرامی کردم و با همان چشم‌های بارانی از ساختمان بیرون زدم. وارد

آسانسور که شدم، حرفهای خشایار را با خودم مرور کردم. من در چشمش تبدیل به دختر بچه‌ای شده بودم که روی خواسته‌ی غلطش پافشاری میکرد و حرف حساب در گوشش نمیرفت. کدام مرد عاقلی زندگیش را بازیچه‌ی یک دختر بچه‌ی نادان میکرد؟! اشکهایم روی صورت راه گرفتند.

دست روی دهانم گذاشتم تا صدای گریهام در ساختمان نیچد. خودم را به ماشین رساندم تا زودتر از آنجا دور شوم. باید با کسی حرف میزدم. شاید سایه میتوانست آرامم کند، حرفهایم را بشنود و کمک کند. اصلاً اشتباه کردم که پیش خشایار آمدم.

به قول مامان، مردها همین بودند دیگر. پای منافع خودشان که وسط میآمد، ذرهای به زنها اهمیت نمیدادند.

از شدت درماندگی و خشم کف دستم را محکم

چندبار به فرمان کوبیدم و زمین و زمان را لعنت کردم.

آسمان هم با من سر ناسازگاری گذاشته بود. وسط گرمترین روز خرداد یکدفعه هوس باریدن کرده بود. رگبار بهاری به شدت روی شیشه میریخت. برفپاککن را زدم و ماشین را روشن کردم. دید تارم اجازه نمیداد مسیر را درست ببینم. با حرص چشم‌هایم را پاک کردم و ماشین را از پارک بیرون آوردم. همین که از کوچه‌ی بنبست به خیابان اصلی پیچیدم، برای لحظه‌ای صدای گوشخراش ترمزی وحشیانه و پشت سرش صدای برخورد محکم دو

ماشین به هم در گوشم پیچید. همان لحظه ماشین تکان بدی خورد و مسافتی را به جلو پرتاب شد و بعد ایستاد. ضربه آنقدر شدید بود که با وجود کمربندی که بسته بودم، سرم محکم به فرمان

برخورد کرد و درد وحشتناکی در گردن و کتفم پیچید.
 سرم را که خواستم بالا بیاورم، از شدت درد آخ
 بلندی گفتم و دستم را پشت گردنم فشار دادم.
 بهسختی از آینه به عقب نگاه کردم تا ببینم چه کسی
 اینطور وحشتناک به پشت ماشین کوبید، اما دیدم
 تار شده بود و چیزی را واضح نمیدیدم. توان ذره‌های
 تکان خوردن نداشتم و اصلاً نتوانستم حتی کمر بندم
 را باز کنم. صدای همهمه در اطرافم بیشتر شد و با
 همان دید ناقص متوجه جلو آمدن چند نفر سمت
 ماشین شدم. همان موقع در سمت راننده باز شد. با
 تصور اینکه کسی برای کمک آمده. دست چپم را

کمی بالا گرفتم، اما همان موقع کسی موهایم را از
 پشت محکم گرفت و سر و گردن دردناکم را عقب
 کشید. بیتوجه به ناله‌ی وحشتناکم، صدایی تقریباً
 آشنا با لحن ترسناکی در گوشم پیچید:

-کسی که سرش رو تو زندگی خودش نمیکنه و
 آتیش میندازه تو زندگی دیگرام، باید بدترین بلاها
 سرش بیاد. دعا کن از این مهلکه زنده بیرون نیای...
 چون حالا حالاها مثل سایه دنبالتم... دختره ی نامرد.
 تا خواستم لب باز کنم و بپرسم او کیست و من را با
 چه کسی اشتباه گرفته که اینطور تهدید میکند،
 سرم را عقبتر کشید و محکم به جلو هل داد. درد
 بدی در کف سرم پخش شد و در نهایت آخرین
 چیزی که در خاطرمان ماند، ضربه ی دوباره های بود که با
 برخورد به فرمان به پیشانیام وارد شد.

جان آسای_ ۳۲۶

مامان لیوان آبمیوه را به دستم داد و پربغض گفت:
 -خدا رحم کرد اتفاق بدتری نیفتاد. خدا ازش نگذره،

به خدا آگه دستم بهش برسه پدرشو درمیآرم.
 آگاه از سمت دیگر تخت با لحنی عصبی گفت:
 -همه ی آدمایی که اون اطراف بودن شهادت دادن
 که مرتیکه از قصد کوبیده پشت ماشین پگاه. اگر

ریگی تو کفشش نبود که درنمیرفت... بره دعا کنه
 گیر نیفته.

مامان دستم را تکانی داد و با نگرانی گفت:
 -بخور پگاه!... از دیروز لب به چیزی نزدی... نخوری
 باز میان سرم میزنن بهتا.

نگاه گنگم را به مایع نارنجیرنگ توی لیوان دادم.
 هنوز صدای آن مرد و حرفهایش توی گوشم بود.
 دست مامان که روی پیشانیام نشست، بی اختیار
 سرم را عقب کشیدم.

-آخه چه جوری خوردی به فرمون که پیشونیت
 اینجوری شکاف برداشت؟!!

صدای قدمهای آگاه همراه شد با حرف بعدیاش.
-شانس آوردیم که این اتفاق جلوی محل کار
خشایار افتاد و اون خودش رو سریع رسوند.

با شنیدن نام خشایار اشکی که ساعتها پشت پلکم
لانه کرده بود پایین افتاد. آگاه و مامان پشت هم
حرف میزدند و یک لحظه آرام نمیگذاشتند. از
لحظه ای که چشم باز کرده بودم جفتشان بالای
سرم بودند و نکی. گذاشتند به حال خودم باشم. اصلاً
مگر بیمارستان اجازه میداد دو نفر همراه در اتاق
بمانند؟!!

مامان گفته بود خشایار از پشت پنجره ی اتاقش
شاهد تصادم بوده و خودش را فوری بالای سرم
رسانده. خودش من را تا بیمارستان رسانده بود و به
مامان و آگاه خبر داده بود. مامان میگفت یک لحظه
آرام و قرار نگرفته بود تا وقتی دکتر اطمینان داده بود

که مشکل حادی پیش نیامده و فقط به خاطر ضربهای که به سرم خورده باید بیست و چهار ساعت تحت نظر باشم. همه ی اینها برایم قابل

قبول بود تا وقتی که میفهمیدم چرا حالا که چشم هایم را باز کرده ام اینجا نیست. چرا هرچقدر چشم چرخاندم ندیدمش. بالاخره لبهایم را تکان دادم و با صدایی خشکرفته پرسیدم:

-پس چرا نیومد؟!!

بعد از پرسیدن سوالم سرم را بالا گرفتم تا نگاهشان کنم. آگاه نگاهی به مامان انداخت و مامان با اخم محوی گفت:

-بنده خدا دردش یکی دو تا نیست که... چرا به ما نگفتی پدر بزرگش تو بیمارستان بستریه؟!... خیالش که از بابت تو راحت شد، رفت یه سری هم به اون پیرمرد بزنه.

صدای زنگ یک گوشی بلند شد. آنقدر گیج و منگ بودم که نمیتوانستم تشخیص دهم دقیقاً صدای

موبایل کیست. وقتی مامان سمت کیفش رفت، آه از نهادم برآمد. خشایار با نشان ندادن خودش به من داشت دلخوریش از حرفهایی که زده بودم را واضح به رویم میآورد، این را که شک نداشتم... اما من به او نیاز داشتم، به اینکه حمایت کند. فقط به او میتوانستم بگویم که لحظه ی تصادف چه اتفاقی برایم افتاده است. درد بدی در سرم پیچید. دهانم هنوز طعم خون میداد. لیوان آبمیوه را بدون اینکه ذره‌ای لب به محتویاتش بزنم روی میز گذاشتم و سرم را روی بالش برگرداندم. مامان داشت به فرد پشت خط گزارش احوال من را میداد.

-نه بابا کجا بیاین؟! دو سه ساعت دیگه مرخصش میکنن میریم خونه ... خوبه خدا رو شکر، یهکم

بیحاله فقط... ممنون زنگ زدی، به فرهادخان سلام
برسون.

تماسش را قطع کرد و بالای سرم ایستاد.
-پگاه، هر مشکلی داری بگو به دکتر بگم. حالت
تهوع یا سرگیجه نداری؟!
ساعدم را روی چشم گذاشتم و نالیدم:
-فقط سرم درد میکنه مامان... کاش بذاری یهکم
دیگه بخوابم.

صدای آرام آگاه گوشم را پر کرد.
-بذار استراحت کنه مامان... بیا بریم بیرون بشینیم.
صدای رفتنشان و بسته شدن در همزمان شد با
ریزش دوباره ی اشکهایی که اینبار با هقهقم
همزمان شدند.
مگر من چهکار کرده بودم؟! آن مرد که بود که آنطور
عصبی و خشمگین تهدیدم کرد؟! چرا فکرم کار

نمی‌کرد؟ چرا خشایار نمی‌آمد؟

با این فکر دستم را از روی صورتم برداشتم و سرم را سمت میز کنار تخت چرخاندم. با این کار درد شدیدی در گردن و کتفم پیچید. لبم را گاز گرفتم و بیتوجه به اشکی که بند نمی‌آمد، با دیدن گوشیام روی میز آن را برداشتم. خودم را روی تخت بالا کشیدم و قفل صفحه را باز کردم. هیچ تماس با پیامی از او نداشتم. آگاه گفته بود که تا چند ساعت پیش اینجا بوده. شماره‌اش را گرفتم و منتظر ماندم. بوقهای پیدری در نهایت به پایان تماس منجر شد. واقعاً از دستم ناراحت بود؟! از شدت ضعف نتوانستم دستم را خیلی بالا نگه دارم. گوشی همراه دستم پایین آمد و از تصور اینکه خشایار حتی نمیخواست صدایم را بشنود قلبم درد گرفت. نفس عمیقی کشیدم تا کمی بر خودم مسلط شوم، هر چند

گریه خیال بند آمدن نداشت. دردهای جسمیام هم

در تشدید اشکها بیتأثیر نبودند. تا خواستم گوشه
را کنار بگذارم، در دستم لرزید. از دیدن اسم خشایار
روی صفحه ی گوشه کورسویی در دلم روشن شد.
بهمحض برقراری تماس صدایش زدم:

-خشایار... کجایی!؟

جان آسای_ ۳۲۷

-پگاه... بهتری!؟

صدایش..!!... صدایش مثل روزهای اول قبل از
آشناییمان شده بود، سرد و بیانعطاف.

با بغض گفتم:

-نه... خوب نیستم.

همانطور خشک و سرمازده گفتم:

-هر مشکلی داری به دکترت بگو... سهلانگاری نکن.

بغض داشت خفهام میکرد.

-مشکلم نبودن توئه... کدوم دکتر میتونه حلش کنه؟!

سکوت کرد. دم عمیقی گرفت و وقتی جواب داد، لحنش فقط ذرهای ملایمتر شده بود.

-میام می بینمت... نگران نباش.

-خشایار... یه اتفاقی افتاده... فقط میتونم به تو بگم.

-چی شده؟

-هر وقت اومدی... میگم بهت.

باز مکث کرد و این بار بدون اینکه جوابی به خواستهام بدهد گفت:

-یه مقدار کار دارم پگاه، باید برم... میام

می بینمت... مراقب خودت باش.

تا لب باز کردم چیزی بگویم، تماس قطع شده بود. شنیدن صدایش حتی با آن میزان خشکی، باز هم حالم را کمی بهتر کرد. تا خواستم لحظه ای چشم روی هم بذارم در اتاق باز شد و چند نفر همزمان، حین صحبت کردن وارد شدند.

-فعالاً دو روز آب به زخمش نخوره تا ببینیم وضعیتش چی میشه... فقط پانسمانش رو مرتب عوض کنید.

-خانم دکتر، چیزی نخورده هنوز... خطرناک نباشه. نه عزیزم، طبیعیه... فقط فعلاً غذای سنگین نخوره، با مایعات و سوپهای مقوی تقویتش کن.

زن سپیدپوش میانسالی بالای سرم ایستاد. نور چراغقه را در چشم هایم انداخت و حین بررسی زخم سرم گفت:

-حالتت هوع، دوبینی، سرگیجه که نداری؟!!

سرم را آرام تکان دادم.

-نه، فقط ضعف و سردرد و بدن درد.

-مشکلی نیست. برات داروی تقویتی نوشتم، مسکن

هم نوشتم. به خاطر ضربه ی تصادفه، کمک بهتر

میشی.

لبخندی زد و مادرانه گفت:

-سعی کن محتاطتر رانندگی کنی.

آگاه فوری گفت:

-از قصد زدن بهش انگار.

دکتر بیاهمیت جواب داد:

-بهر حال... خیلی فرقی نمیکنه... یه مدت هم

پشت فرمون نشین، شاید دچار استرس بشی و بدتر

خطر آفرین بشه.

«چشم» آرامی گفتم و زن مهرش را پای پرونده

دستش کوبید.

-مرخصی عزیزم... مراقب خودت باش.

هرسه از دکتر تشکر کردیم و زن از اتاق بیرون رفت.

مامان دستم را گرفت تا از روی تخت بلند شوم و

لباسهایم را عوض کنم. بهمحض اینکه روی پا

ایستادم چشم هایم سیاه ی رفت و کم مانده بود

زمین بخورم که آگاه و مامان از دو طرف نگهم

داشتند. آگاه با نگرانی گفت:

-بشین یهکم حالت سر جات بیاد. یه چیزی هم بخور

قند خونت تنظیم شه، بعد بلند شو.

لبه ی تخت نشستم. با اینکه میل به خوردن چیزی

نداشتم، اما برای اینکه بتوانم از جایم تکان بخورم،

سر چرخاندم و لیوان آبمیوه های که مامان روی میز

گذاشته بود برداشتم و ذره ذره نوشیدم. طعم شیرین

آبمیوه کمی جانم را زنده کرد. آگاه کفشهایم را

جلوی پایم مرتب کرد و با لبخند گفت:
-همین الان خشایار زنگ زد، فهمید داری مرخص
میشی گفت می‌آد خونه می بینتت.

لبخند کجیبه حرفش زدم و پا در کفشم فرو کردم.
آگاه برای انجام کارهای حسابداری و ترخیص از

اتاق بیرون رفت و مامان کمکم کرد تا لباسهایم را
بپوشم.

روی تخت، پشت به در اتاق و به پهلو دراز کشیده
بودم. سرم هنوز منگ بود، ولی خوابم نمی برد. آنقدر
افکار درهم و برهم در ذهنم بود که تا چشم می بستم
حس میکردم مغزم رو به انفجار است. مجبور
میشدم دوباره چشم باز کنم و با نگاه به اطراف کمی
از درد چشم‌ها و سرم کم کنم.
صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. حال تکان خوردن

نداشتم. همانطور که در ازکش بودم که صدای سایه و عموفرهاد را شنیدم. نگاه ماتم به ساعت دیواری اتاق افتاد. تقری با شب شده بود و هنوز خبری از او نبود

سایه با صدای آرامی پشت در اتاق پرسید:
-نمیشه ببینمش؟!

مامان سمت در اتاق آمد و همزمان گفت:
-نمیدونم... بذار ببینم خوابه یا نه.

همین که در را باز کرد به پشت چرخیدم.
-بیدارم مامان.

مامان چراغ را روشن کرد. دستم را روی چشم گذاشتم تا نور زیاد درد چشم هایم را بیشتر نکند.
-سایه و آقافرهاد او مدن دیدنت.

روی تخت نشستم و دستی به موهای بهم ریختم
کشیدم. چهره ی داغانم اصلاً دیدن نداشت، هر چند

آنها لطف کرده بودند.

همان موقع سایه داخل اتاق آمد و پشت سرش
عمو فرهاد ضربهای به در زد.

-اجازه هست؟!-

لبخند بیحالی زدم.

-اختیار دارین... ببخشید، من سرووضع خیلی
رو به راه نیست.

سایه با آن چهره ی نگرانش جلو آمد و لبه ی تخت
نشست. به آرامی بغلم کرد و صورت من از دردی که
در استخوانهای پشتم پیچید در هم شد.

-قربونت برم، کی تو رو چشم زده که این شکلی
شدی؟!... نبینمت روی تخت!

عمو فرهاد انگار متوجه دردم شد که فوری به سایه
هشدار داد.

-سایه خانوم! پگاه تصادف کرده ها... مراقب باش.

سایه فوری عقب کشید.

-اله ی بگردم... ببخش عزیزم، حواسم نبود.

عمو فرهاد جلو آمد و همانطور ایستاده نگاهی به

زخم پیشانیام کرد.

جان آسای_ ۳۲۸

-بخیه خورده؟!!

سرم را تکان دادم.

-آره، دوازده تا!.. جاش خیلی بد میمونه؟!!

-نه خیلی... هم میتونی پمادای ترمیمی استفاده کنی

و هم لیزر کنی... خیلی نگرانش نباش. خدا رو شکر

که اتفاق بدتری نیفتاده.

رو به سایه که با قیافه ای پر از دلسوزی خیرهام شده

بود خندیدم و گفتم:

-اونجوری نگام نکن خاله... چیزی نشده که...
مهراب کو؟!!

-بچهم خیلی نگرانت شد... میخواست بیاد، ولی
فرهاد گفت نیاد بهتره... تو هم استراحت کنی. حالا
دو سه روز دیگه دوباره میآرمش... خشایار خبر
نداره؟!!

تا خواستم جواب بدهم مامان با سینی و دو لیوان
شربت وارد اتاق شد.

-خودش خبرمون کرد... این اتفاق جلوی شرکت اونا
افتاده... خشایار هم رسوندتش بیمارستان... یه کم
کار داشت، رفت. الاناست که بیاد دوباره.
عمو فرهاد گفت:

-کاش میشد ببینمش.

-خب هستین که.

-نه دیگه، من سایه رو باید برسونم خونه، خودم...

بیمارستان... امشب شیفتم، همیشه بمونم.

رو به سایه گفتم:

-خب تو بمون.

سایه دستم را گرفت و با مهربانی گفت:

-قربونت برم، گفتم که مهراب خونه است. مرجان

هم منتظره من برگردم تا بره خونه ش. باز میام

بهت سر میزنم.

با اشاره ی عموفرهاد، سایه هم بلند شد. خواستم

بایستم که سایه نگذاشت. عموفرهاد گفت هر

ساعت از روز اگر مشکلی بود با او تماس بگیریم،

بعد هم هر دو سریع خداحافظی کردند و رفتند.

دلَم میخواست از اتاق بیرون بروم. از یک جا ماندن

و یک جا خوابیدن بدم میآمد. تنها ماندن هم فکرم

را بیشتر به هم میریخت.

همین که دستم را به تاج تخت گرفتم تا بایستم،

زنگ در واحد صدا داد و چند ثانیه بعد صدای گرم
 خشایار در خانه پیچید.
 روی تخت وا رفتم. بالاخره آمده بود. چقدر در همین
 یک روزی که از هم فاصله داشتیم دلم برای دیدنش
 پرپر میزد. چقدر دلم میخواست ببینمش، بگویم خدا من را
 خیلی دوست

داشت که باعث شد ناجیام تو باشی، که همیشه سر
 بزنگاه میرسی تا مسبب برگرداندنم به زندگی
 شوی.

صدای صحبت‌های مامان و آگاه با خشایار قطع شد.
 به کمک تخت ایستادم و همان موقع قامتش در
 چارچوب در اتاق ظاهر شد، با چهره ای که... امان از
 چهره ی بینهایت سرمازده و غریبه‌اش!
 جان آسای_ ۳۲۹

بی اختیار و با صدایی که بهزحمت شنیده میشد
 سلام کردم. جواب سلامم را محکم داد و بدون
 معطلی در را پشت سرش به حالت نیمه‌بسته
 گذاشت. نگاهش را در صورتم چرخاند و رو به منی
 که سخت میتوانستم نگاه مستقیم به او بیندازم
 پرسید:

-رو به راه ی؟!!

دیدنش دوباره بغض را مهمان حنجرهام کرده بود.
 آب دهانم را قورت دادم و در جوابش فقط سر تکان
 دادم. نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:
 -بشین، هنوز حالت خوب نیست.

نمیدانستم برای نگرانیهای زیرپوستیاش ذوق کنم
 یا به خاطر آن لحن تلخ و خشکش دست و دلم بلرزد.

به دستورش عمل کردم. عقب رفتم و لبه ی تخت

نشستم.

در سکوت تا انتهای اتاق و کنار پنجره ی کوچکش
 قدمرو رفت. چندثانیه به تاریکی بیرون خیره شد و
 برگشت. به دیوار کنار پنجره تکیه داد و مثل چندین
 بار که قبلاً دیده بودمش، کف یک پایش را به دیوار
 تکیه داد و دستهایش را روی سینه در هم گره کرد.
 -میشنوم.

من که محو حضورش در اتاقم بودم و دلم
 میخواست فاصله ی بینمان زودتر برداشته شود،
 بیحواس پرسیدم:

-چی رو؟!

با کلافگی جواب داد:

-همون چیزی که به خاطرش من رو این وقت شب
 کشوندی اینجا.

من دلنازک شده بودم یا او سنگدل؟! چرا به

شرایطم توجه ی نمیکرد؟ چرا به خاطر اتفاقی که از سر گذرانده بودم، برایم دل نمیسوزاند. نکند واقعاً ریشه ی علاقه‌اش را خشکانده بودم؟! با بغض آزاردهنده‌های پرسیدم:

-خشایار... چرا ناراحتی؟!!

چند ثانیه مات نگاهم کرد و پوزخند پرتمسخری زد. پلک‌هایش را روی هم فشار داد و وقتی دوباره چشم باز کرد، کمی، فقط کمی رنگ نگاهش ملایم‌تر شده بود. از آن ژست بازجویانه و طلبکارانه تغییر وضعیت داد. صاف ایستاد و به طرفم آمد. انتهای تخت، در بیشترین فاصله از من نشست و کمی آرام‌تر گفت:

-خیلی خسته‌ام پگاه... خسته‌تر از چیزی که فکرش رو بکنی. سه شبه که چشم روی هم نداشتم... از این سه شب دو شبش رو تو بیمارستان صبح کردم. پس دنبال علت ناراحتی من نباش، هرچند برای تو یکی

دیگه پرسیدن نداره... فقط بگو اون اتفاقی که ازش
حرف زدی چیه. ذهنم کشش فکر کردن به یه
موضوع مجهول دیگه رو نداره.
کمی فکر کردم تا بفهم منظورش از اتفاقی که من
گفتم چیه. تازه یادم افتاد خودم با او تماس
گرفتم تا در مورد شخصی که باعث تصادم شده بود
با او حرف بزنم.
-مامان میگفت... تو تصادف رو دیدی... آره؟!!

با این حرفم، هر دو دستش را محکم روی صورتش
کشید. خم شد و آرنجهایش را روی زانوانش
گذاشت. سرش را که بالا و پایین کرد پرسیدم:
-تو اون مرد رو... اونی که بهم زد، دیدی؟!
در همان حالت سر چرخاند و سوالی نگاهم کرد.
-چطور؟!
-بگو تا بگم.

-ندیدمش. همین که دیدم اون ماشین با اون شدت
از پشت کوبید بهت، فوری دویدم پایین. حتی منتظر
آسانسور هم نشدم... وقتی رسیدم دورت پر از آدم
بود که داشتن میگفتن راننده‌هه دنده عقب گرفته و
در رفته.

با ناامیدی آه ی کشیدم.

-پس ندیدیش.

صاف نشست و کنجاوتر پرسید:

-اون مرد کی بود؟!!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. با این کار دوباره

درد بدی در پیشانیام پیچید. دستم را روی زخم

فشار دادم و چشم هایم را روی هم فشار دادم. با

همان چشم های بسته گفتم:

-نمیدونم... صداش... صداش آشنا بود، ولی

شناختمش.

چشم هایم را که باز کردم صورت پراخمش نگاهم را
پر کرد.

-صداش؟!!

تقهای به در خورد و لحظه ای بعد مامان از در تو آمد.
لیوان شربتی که روی پیشدستی قرار داشت به
دست خشایار داد و با لبخند گفت:

-آگاه رفت شام بگیره... این دو روز خیلی زحمت
کشیدی پسر. خدا خیرت بده.

لبخند نیمبندی روی لب خشایار نشست.

-کاری که بیشتر از وظیفهم و اندازه ی علاقه‌م به
پگاه باشه نکردم. همین که سالمه باید خدا رو شکر
کنیم... فقط لطفاً بیشتر مراقبش باشید.

مامان نگاه پر از نگرانیاش را به من داد و با بغض
گفت:

-خدا رو شکر واقعاً... تا همین امروز هم باید بیشتر

مراقبتش می بودم که نبودم. خدا منو ببخشه.
کلافه لب زدم:

-ول کن مامان، الان وقت این حرفا نیست...
میزاری چند دقیقه با خشایار صحبت کنم؟
به خودش آمد و دستپاچه گفت:

-ای وای ببخشید، من تنهاتون میذارم... آگاه که
اومد صداتون میکنم.
خشایار بیمعطلی گفت:

-زحمت نکشید مامانجان، من باید برم.
مامان با اخم نگاهش کرد.

-کجا بری؟ این وقت شب شام نخورده نمیشه بری
که!

-شما که لطفتون ثابت شده... ولی کلی کار دارم که
همین الان هم برایشون وقت کم دارم.
جان آسای_ ۳۳۰

مامان متعجب پرسید:

-آخه چه کاری اونم الان... ساعت نزدیک ده شبه!

دوباره مامان را متوجه کردم:

-مامان!!.. لطفاً!

-ببخشید... منظورم این بود که حالا چند دقیقه کنار

ما بد بگذرونی چیزی نمیشه که... آگاه هم الان

برمیگرده.

دیگر نماند تا با مخالفت دوباره ی خشایار روبه رو

شود. رفت و در را کامل بست. خشایار به سمت

چرخید و با جدیت و پراخم پرسید:

-تو صدای اون یارو رو چطوری شنیدی؟!

برایش از اتفاق کوتاه بعد از تصادف و حرفهایی که

آن مرد کنار گوشم زده بود گفتم. چندثانیه با

چشم های گرد شده نگاهم کرد و چند نفس تند و
پشت هم کشید.

-خودت فکر میکنی کی بوده؟! کی رو اذیت کردی
مگه؟!!

از لحن بازخواستگرانه اش بغضم ترکید و اشکم
روی گونه ریخت.

-من به زندگی دیگران چی کار دارم آخه؟! من رو
چنین آدمی شناختی؟! من اینقدر پستم؟!!

نفس دیگری را محکم و عصبی بیرون داد و ایستاد.

-صبح زود میرم پیگیری میکنم. کاسبهای اون
اطراف باید شمارش رو برداشته باشن. پیداش
میکنیم ببینم کدوم عوضی جرئت کرده
تهدیدت کنه.

تا خواست سمت در برود، انگار جرقهای در ذهنم
روشن شد. کلیدواژه اش هم کلمه ی «تهدید» بود که

خشایار به زبان آورد. دست روی دهانم گذاشتم و
حیرت زده صدایش زدم.

-خشایار... وای!

دستش روی دستگیره ماند و به طرفم برگشت.

-چی شد؟!!

با تتی که کمک داشت به لرزش میافتاد، پشت هم
تکرار کردم.

-تهدید... اون تهدیدم کرده بود... گفته بود اذیتم

میکنه... وای!

دستم را دو طرف سرم فشار دادم و رو به زمین خم
شدم. خشایار جلوی پایم زانو زد و دستش را روی
دستم گذاشت.

-کی تهدیدت کرده بود پگاه؟! چرا تا حالا حرفی

نزدی؟

با صدایی که به زور شنیده میشد جواب دادم:

-چون همیشه... حرف زیاد میزد... حرف مفت!

-کی پگاه؟!!

سرم را کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم. اشکی که دوباره از گوشه ی چشم پایین افتاد همزمان شد با گفتن نام کسی که انگار واقعاً کمر به آزار من بسته بود.

-جمشید!

مجبورم کرد همه چیز را برایش توضیح بدهم. حتی متن پیامی که جمشید فرستاده بود را هم نشانش دادم. آنقدر عصبی و خشمگین از جا بلند شد که

لحظه ای از اتفاقی که هنوز رخ نداده بود ترسیدم.
دستش را گرفتم و گفتم:

-چی کار میخوای بکنی؟!!

برگشت و با وجود عصبانیتی که داشت، با صداء،

فوقالعاده آرامی گفت:

-یاد بگیر به وقتش حرف بزنی پگاه... اینقدر روی توانایی نصفه نیمه ی خودت واسه حل مشکلات حساب نکن... بعضی وقتها دستدست کردن و حرف نزدن به وقت خودش، باعث پشیمونی میشه... نگاه کن حال و روز تو. همه ی این وضعیتی که الان داری برای حرف نزدنه.

ترسیدم، نه از سرخی چهره اش و نه از خونی که در چشم هایش دویده بود، بلکه از کلماتش، از حرفهایش، از هشدار ی که در جملاتش خوابیده بود

ترسیدم. بی اختیار فشار دستم روی دستش بیشتر شد. پوزخندی زد و نمیدانم چه برداشتی از نگاهم کرد که با تمسخر گفت:

-نترس، به مامانت حرفی نمیزنم... خودم درستش میکنم!

از اتاق بیرون رفت. آگاه تازه رسیده بود، ولی نه مامان و نه آگاه نتوانستند برای ماندن و خوردن شام راضیاش کنند. رفت و وقتی صدای بسته شدن در خانه آمد کنار تخت، روی زمین فرو ریختم. صدایش در گوشم پشت هم تکرار شد: «حرف نزدن به وقت خودش باعث پشیمونی میشه.» تا آن لحظه و آن ساعت از هیچ حرفی اندازه ی آن نترسیده بودم. منظورش چه بود؟! کاش آن چیزی که در ذهنم مثل چراغ خطر خاموش و روشن میشد نباشد. کاش اشتباه کرده باشم.

جان آسای_ ۳۳

خوب و بد حال قابل توصیف نبود. هنوز هم به خاطر رفتار سرد خشایار ذهنم درگیر بود، اما از طرفی از اینکه در مورد تصادف و تهدیدهای جمشید با یک

نفر صحبت کرده بودم کمی احساس سبکی میکردم.

حق با خشایار بود. همیشه حرف زدن بهتر از سکوت بود. سالها به اینکه خودم میتوانم برای همه ی مشکلاتم راهحلی پیدا کنم اطمینان داشتم، غافل از

اینکه گاهی بعضی مشکلات قدرتمندتر از توان ما ظاهر میشوند و برای رفعشان به کمک نیاز است. شاید اگر صریحتر و واضحتر با خشایار حرف میزدم مشکلاتمان زودتر حل میشد. من چطور میتوانستم از او توقع درک شدن داشته باشم وقتی او حتی نمیدانست درست و دقیق در سر من چه میگردد. حالا که حس کرده بودم یک نفر با حرف زدن چقدر میتواند سبک شود، آماده بودم تا یک بار دیگر با خشایار روبه رو شوم و خواستهام را به مذاکره بگذارم.

آن شب مسکنها اجازه ندادند بیدار بمانم و بیشتر فکر کنم. خودم هم به این خواب نطلبیده نیاز داشتم. دردهایی که همه جای جسم را احاطه کرده بودند اجازه نمیدادند روی هیچ موضوعی تمرکز کنم.

صبح با صدای پچی در بیرون از اتاق از خواب بیدار شدم. مامان و آگاه آرام حرف میزدند تا مثلاً من بیدار نشوم! پلکهای بههم چسبیدهام را به زور باز کردم. انگار سکون ناشی از خواب، باعث شده بود بدنم سردتر شود و استخوانهایم درد بیشتری را به مغزم مخابره کند. کاش میشد یک دوش آب گرم بگیرم، شاید عضلاتم آرام بگیرند. با این فکر بلند شدم و حولهام را از روی جالباسی پشت در برداشتم. سروصدایی که ایجاد کرده بودم مادرم را از بیدار بودنم مطلع کرد. از لای در خودش را تو کشید و با دیدن من که حولبه دست سمت حمام

میرفتم متعجب پرسید:

-کی بیدار شدی؟... چیکار میخوای بکنی؟
با صدای گرفت‌های جوابش را دادم.

-همه ی بدنم درد میکنه، میخوام یه دوش بگیرم
شاید حالم بهتر بشه.

جلو آمد و نگاهی به زخم پیشانیام انداخت.
-دیدی که دکتر گفت زخمت نباید آب بخوره.
با بی میلی سرم را به معنای فهمیدم بالا و پایین
کردم.

-باشه، سرم رو نمیشورم... حالا اجازه میدی برم؟
نگاه نگرانی به سرتاپایم انداخت.

-میخوای پیام کمکت؟!!

لبخند کوتاه ی زدم تا خیالش راحت شود.

-خوبم مامان، زود میام بیرون. نگران نباش.

-خیلی خب. کاری داشتی صدام بزن.

سر تکان دادم و وارد حمام شدم. آب گرم که روی تن و بدنم ریخت، حال کمی بهتر شد. بیشتر از همه گردن و کتفم درد میکرد. کمی زیر آب گرم ماساژشان دادم و بعد خیلی سریع شستشو را تمام کردم و بیرون رفتم. مامان همان جا روی تخت منتظر نشسته بود. پانسمان پیشانیام را عوض کرد و وقتی از حال خوبم مطمئن شد، بلند شد و گفت: -سریع لباس بپوش بیا... صبحانه حاضره.

سفره ی صبحانه را روی زمین چیده بود. از آگاه خبری نبود. از مامان که در آشپزخانه میچرخید پرسیدم:

-آگاه کجاست!؟!

دو فنجان چای را داخل سینی گذاشت و بیرون آمد.

-نمیدونم کجا رفت. چند دقیقه پیش گوشیش زنگ

خورد و اینم سریع بیرون زد.
 کاسه ی اردهشیره را جلوی دستم گذاشت و گفت:
 -خودت رو تقویت کن مامانجان. هنوز رنگ و روت
 برنگشته سر جاش.

تکهای نان خالی را در دهانم گذاشتم. با اینکه از
 دیروز فقط سوپ و آبمیوه خورده بودم اما هنوز هم
 احساس گرسنگی نمی‌کردم. مامان بیمقدمه گفت:
 -یهکم حالت بهتر بشه با هم میریم میگردیم دنبال
 یه جای بهتر.

متعجب نگاهش کردم.

-چرا؟! مگه اینجا ناراحتی؟!
 نگاهی به اطرافمان انداخت.

-اینجا اندازه ی خودت خوب بود. از این به بعد واسه
 ما کوچیک میشه. عروس و داماد هم بخوان تو
 خونه م رفتوآمد کنن، اینجا خیلی صورت خوبی

نداره.

بی تفاوت شانه بالا انداختم.

-باشه هر طور راحتی. ولی من اینجا رو دوست دارم،
همین جا هم میمونم.

-یعنی چی؟! مگه دردت این نبود که نمیتونی پیش
من زندگی کنی... الان که دیگه تنهام.

کمی پنیر روی تکه‌نانی مالیدم و سمت دهانم بردم.
-الان دیگه به تنهایی عادت کردم مامان.

-تو که دیر یا زود باید بری خونه ی شوهرت!
-حالا که فعلاً خبری نیست.

از لحن بی حوصله‌ام فهمید حالا وقت بحث راجعه
این موضوع نیست. برای همین هم در سکوت
مشغول نوشیدن چایش شد. من هم بعد از خوردن
دو سه لقمه ی دیگر چایم را نوشیدم و بلند شدم تا
سفره را جمع کنم. مامان با جدیت گفت:

-دست نزن، خودم جمع میکنم. برو استراحت کن.
 از خداخواسته قبول کردم و بعد از تشکر از او سمت
 فضای باز جلوی خانه رفتم. آفتاب داغ خردادماه کل
 پشتبام را پوشانده بود. میز و صندلی کوچک
 محبوبم را تا زیر سایه ی دیوار کشیدم و همان جا
 نشستم. باید فکر میکردم که به خشایار چه
 چیزهایی را بگویم. هر چند انگار ضربهای که به سرم
 خورده بود تمام عصبهای مغزم را جابه جا کرده بود.
 اصلاً نمیتوانستم روی هیچ موضوعی تمرکز کنم.

جان آسای_ ۳۳۲

نمیدانم چقدر گذشته بود، یک ساعت یا بیشتر، که
 به یک نقطه در روبه رویم زل زده بودم و مغزم خالی
 خالی بود. مامان در را باز کرد و صدایم زد.
 -پگاه، گوشیت زنگ میخوره... آگاه.

جلو آمد و گوشی را به دستم داد. قبل از اینکه تماس قطع شود جوابش را دادم.

-جانم داداش.

-پگاه، حالت روبه‌راهه؟!

-آره خوبم. چطور؟!

-میتونی یکی دو ساعت بیای بیرون؟

-برای چی؟!

-باید جایی بریم... فقط نمیخوام مامان کنجکاو

بشه. بهش بگو داری می‌آی با من یه دوری بزنی.

-آگاه، من جون پیاده‌روی ندارم. خودت که دیدی

ماشین هم مرخص شده.

-ماشین رو که دادیم صافکاری، اون هیچی... ولی

پیاده نیستم، با خشایارم... بیا سریع.

از شنیدن نام خشایار صاف سر جایم نشستم.

-خشایار پیش توئه؟!

-چقدر سوال میپرسی تو... آره با همیم. زود بیا دختر، ما جلوی دریم.

نفهمیدم چطور سرسری خداحافظی کردم. بلند شدم و تا لبه ی پشتبام رفتم. ماشین سیاه رنگش جلوی

پیادهرو پارک بود. پس چرا خودش تماس نگرفته بود؟! آگاه و خشایار چرا با هم بودند؟! عصبی از اینکه به هیچ نتیجهای نمیرسم، داخل خانه برگشتم و به اتاق رفتم. مامان با دیدنم که مشغول لباس پوشیدنم پرسید:

-کجا میری؟! -

-آگاه گفت با هم بریم یه دوری بزنیم حال و هوای من عوض بشه.

-آخه تو باید استراحت کنی.

شالی را روی سرم انداختم و با لبخند نگاهش کردم.

-مامان من خوبم، نگران من نباش اینقدر. زیر

تریلی نرفتم که، یه تصادف جزئی بوده.
 اخم کرد و غرید:

-زبونت رو گاز بگیر. خیلی خب برو، فقط زود
 برگردین.

داشتم جان میدادم تا بفهمم چرا
 آگاه و خشایار این وقت روز با هم هستند و اصلاً چرا
 خشایار سر کارش نرفته‌است.

وارد خیابان که شدم، دیدم که هردوشان جلوی
 ماشین نشسته اند. سمت صندلی عقب رفتم و سوار
 شدم. با باز و بسته شدن در سر جفتشان به عقب
 برگشت. سلام کردم و جواب هردو را شنیدم.
 خشایار کمی به عقب چرخید، نگاه دقیقتری در
 صورتم انداخت و پرسید:

-بهتری؟!!

سر تکان دادم.

-آره خوبم... چی شده؟!!

آگاه هم سر چرخاند سمت عقب و با اخم غلیظی،
خیلی ناگهانی تشر زد:

-چرا از تهدید جمشید چیزی نگفتی؟!!

جا خوردم. نگاهم بی اراده سمت خشایار برگشت.
خشایار با خونسردی گفت:

-فقط گفتم به مامانت چیزی نمیگم. برای اینکه
متوجه یه سری چیزا بشم باید آگاه رو در جریان
میداشتم.

انگار نهانگار که آگاه خودش آنجا حضور داشت، با
دلخوری گفتم:

-من چون میدونستم آگاه زود عصبی میشه و
جوش میاره چیزی بهش نگفتم، وگرنه خودم
میتونستم این کار رو بکنم.

خشایار سمت فرمان برگشت و با طعنه گفت:
 -اصولاً از زیر زبون تو باید با مناقش حرف کشید.
 آگاه بیتوجه به جمله ی معنیدار خشایار با حرص
 گفت:

-بحث نکن پگاه. این موضوع ساده‌های نیست. ممکن
 بود بلای بدتری سرت بیاد.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و بعد نگاهش کردم.

-الان که میدونی، میخوای چی کار کنی؟! بری

دوباره باهات دستبه یقه بشی؟!!

خشایار بهجای آگاه جواب داد:

-نیازی به این کار نیست. اون آدمی هم که بهت زده
 رو شناسایی کردن.

متعجب سر به سمتش چرخاندم.

-کی شناسایی کرده؟

با مکت نگاه از روبه رویش گرفت و باز سرش

عقب چرخاند.

-پلیس!

-پلیس!؟!

آگاه فوری گفت:

-خشایار از صبح زود دنبال کارای شکایت‌مونه. ما همون روزی که مشخص شد تصادفت عمدی بوده شکایت رو ثبت کرده بودیم، ولی مدرک خاصی وجود نداشت. امروز خشایار رفته و حرفای تو رو ثبت کرده، یه مأمور هم فرستادن دوربین یکی از مغازه های اون خیابون رو چک کرده. سکوت که کرد بی‌طاقت پرسیدم:
-خب!

آگاه و خشایار به هم نگاهی انداختند. خشایار سر چرخاند و نگاهش را از پنجره به بیرون داد. آگاه اما همانطور که نشسته بود دوباره نگاه کرد و گفت:

-استعلام پلاک ماشین رو گرفتن، مال یه کسیه به

نام سلمان الماسی! میشناسیش؟!!

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-باید بشناسم؟!!

خشایار بدون اینکه نگاه از خیابان بگیرد پرسید:

-مگه نگفتی صداش آشنا بود برات؟!!

-گفتم، ولی نگفتم میشناسمش که.

باز هم بدون اینکه تغییری در وضعیتش بدهد گفت:

-طرف تو زندان بوده، فقط چند ماهه که بیرون

اومده.

وقتی دیدم هیچرقمه قصد ندارد سر برگرداند آگاه را

نگاه کردم. از دیدن چهره ی سرخش و رگی که روی

پیشانیاش بیرون زده بود پرسیدم:

-کی بوده خب؟! نکنه من انداختمش زندان؟

سوالم را با تمسخر پرسیدم ولی آگاه با همان خشد

لانه کرده در صدایش جواب داد:
 -تو که نه... شاکیش خشایار بوده!
 چند ثانیه به مغز در حال انفجارم فشار آوردم تا
 تکه های پازل را به هم بچسبانم بلکه چیزی
 دستگیرم شود. از نتیجهای که گرفتم تمام تنم یخ
 کرد. لب باز کردم حرفی بزنم، اما صدایی از گلویم
 بیرون نیامد. تن بیحسم را به عقب تکیه دادم و
 فقط صدایی شبیه «وای» از حنجرهام بیرون آمد.

جان آسای_ ۳۳۳

آگاه با عصبانیتی که خیلی تلاش میکرد کنترلش کند
 گفت:

-تا الان آگه کاری نکردم به خاطر اینکه نه میدونم
 اون مرتیکه، جمشید، رو کجا باید پیدا کنم نه اینکه
 خشایار میذاره کاری کنم. تو هم تا وقتی اون کثافت

رو پیدا نکردن حق نداری تنها جایی بری.
 آنقدر شوکه و غافلگیر شده بودم که توانی برای
 مخالفت نداشتم. آگاه تددتند ادامه داد:

-فکر کرده شهر هرته... دارم برایش. نوجھش رو که
 بگیرم، میرم سراغ خودش... نه، اصلاً به دایی خبر
 میدم. اون تا الان هم خوب خوب تو آستینش
 کرده... باید بیشتر ازینا ادب بشه. حالیش میکنم.
 خشایار دم عمیقی گرفت و نفسش را محکم بیرون
 داد. دستی روی موهایش کشید و سمت آگاه
 برگشت.

-بدون فکر هیچ کاری نکن آگاه. منم موافقم که
 داییتون رو در جریان بذاری. فقط شرایط مامان رو
 که میدونی، پس سعی کن چیزی متوجه نشه.
 آگاه فقط سر تکان داد و باز زیرلبی غرغر کرد.
 خشایار نگاهی به من خشک شده انداخت و به آگاه

گفت:

-میتونم چند دقیقه با پگاه تنها صحبت کنم.

آگاه دستی به سرو صورتش کشید. هنوز با خودش

درگیر بود، اما در همان حالت تعارف کرد.

-خب بیا بالا با هم حرف بزنیم.

خشایار آرام شانهاش را فشرده.

-کار دارم، باید زود برم. تو یه فرصت بهتر سر

میزنم بهتون.

آگاه نگاهی به من انداخت و بعد رو به خشایار گفت:

-باشه، هرطور راحتی... ممنون برای پیگیریها.

خشایار با او دست داد.

-مخلصم.

آگاه که پیاده شد، خشایار نیمنگاهی سمت انداخت.

-بیا بشین جلو.

تن کرختم را سمت در کشیدم و پیاده شدم. هنوز
ذهنم درگیر حرفهایی بود که شنیده بودم، برای
همین هیچ تصویری از چیزهایی که خشایار
میخواست بگوید نداشتم.
حالا که فکر میکردم، وقتی به حافظهام رجوع
میکردم میفهمیدم چرا صدای آن مرد آنقدر آشنا
بود. دیدم لحظه‌ی تصادف تار شده بود و نتوانسته
بودم چهره‌اش را ببینم، برای همین هم نتوانستم
درست تشخیص بدهم او کیست. جمشید
میخواست از من زهرچشم بگیرد و چه وسیله‌های
بهتر از کسی که از ما کینه داشت! حرفهایش
حرفهای جمشید بود، اما میزان کینه و دشمنی
موجود در رفتارش همه به خاطر شرایطی بود که
به خاطر شکایت خشایار و من گرفتارش شده بود و
اینطوری انتقام گرفته بود. سرم از درد تیر کشید.

صدای خشایار که پرسید: «تا کی میخوای بیرون و ایسی؟!» من را به خودم آورد و متوجه شدم مدتی است دست به دستگیره ی ماشین ایستاده‌ام و مشغول فکر کردنم. سوار شدم و کمی به طرفش چرخیدم. نگاهش هنوز هم بی‌انعطاف بود. سعی کردم ملایمت بیشتری در لحنم بریزم. -به خاطر کارایی که کردی ممنونم. میدونم اذیت شدی.

نگاهش را از صورتم گرفت و با لحن گرفته‌های گفت: -این چیزا در برابر اونی که داره اذیتم میکنه تقری باً هیچه.

منظورش را فهمیدم. حالا بهترین فرصت بود تا تصمیمی که از صبح گرفته بودم عملی کنم. -خشایار... من... یه توضیح بهت بدهکارم.

با مکث برگشت و منتظر نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم. نمیدانستم باید از کجا شروع کنم. سکوتم بیش از حد طولانی شد. خشایار با پوزخند محوی گفت:

-نیازی نیست به خودت فشار بیاری.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-فشار نمی‌آرم... فقط دارم فکر میکنم از کجا شروع کنم... من واقعاً از اینکه ناراحتت کردم متأسفم. نگاهش را به روبه رو داد و بعد از مکثی، بیتفاوت گفت:

-توضیحت همین بود؟!!

فوری گفتم:

-نه... ببین من... من گفتم میترسم، ولی نگفتم از چی.

کمی سرش را به سمت چرخاند اما نگاهش هنوز به روبه رو بود. اتفاقاً خوشحال بودم چون مطمئن نبودم

بتوانم زیر نگاه خیر هاش متمرکز حرف بزنم و دوام
بیاورم.

-خب... من میترسم... نه از تو، چون تو
مهربونترین آدمی هستی که توی تمام زندگیم
بودی... اما از اتفاقی که ممکنه بینمون بیفته... از
اینکه بعد از رفتنمون زیر یه سقف همهچی تغییر کنه،
که دیگه من یا تو همین دو تا آدمی که الان هستیم
نباشیم... از این میترسم. خشایار، من عاشق توام،
عاشق این ارتباطیام که بینمونه. اینکه برای دیدنت
هر لحظه مشتاقم، که هر دفعه با دیدنت قلبم تند
میزنه، که واسه تو لحظه شماری
میکنم... من میترسم همه ی اینا بلافاصله بعد از
رفتنمون توی یه خونه واسه ی من، واسه ی تو، عادی

بشه... میترسم تحمل دعوای ساده ی بینمون رو
نداشته باشم. میترسم تو توی زندگی بهم اخم کنی

و من سخته کنم از تصور عصبانیتت... این چیز است
 که برام حل نشده، که نمیتونم باهاشون کنار بیام.
 دستش را گرفتم و گفتم:
 -من چیز زیادی که نخواستم... فقط خواستم فعلاً
 همینجوری ادامه بدیم تا من بتونم با این افکار
 آزاردهنده کنار بیام. من نیاز دارم از دوست داشتن تو
 مطمئن بشم... مطمئن بشم واقعاً همون قدری که
 میگی برات ارزش دارم یا قراره بعد از ازدواج
 همه ی اینها از بین بره و عادی بشه... میتونی درکم
 کنی... بهم زمان میدی!؟

جان آسای_ ۳۳۴

چند دقیقه بینمان به سکوت گذشت. خشایار بعد از
 چند لحظه ی کوتاه اما کشنده سرش را به طرفم
 چرخاند. از دیدن سرخی چشم هایش جا خوردم.

نگاهش پر از دلخوری بود. دستش را که از دستم بیرون کشید دلم ریخت، اما وقتی همان دست را روی سرم گذاشت و با انگشت شستش مشغول نوازش آرام زخم پیشانیام شد، باز ته دلم قرص شد. نگاهش به پانسمان سرم بود و تمام تمرکز من روی رفتوآمد انگشتش روی پیشانیام. لبخندی که داشت کمکم روی لبم شکل می‌گرفت با باز شدن لبهایش درجا خشک شد.

-درک که میکنم... ولی خیلی دیره.

مات نگاهش کردم. زمزمه کردم:

-چی... چرا... دیره!؟!

همانطور که نگاهش به زخم بود آرام گفت:

-بیشتر از یه سال از آشناییمون و بیشتر از شیش

ماه از درخواست ازدواج من میگذره پگاه!.. الان هم

تو مرحله ی جواب دادن نیستی. متوجه ی که ما عقد

کردیم؟!... یعنی همین الان هم زن و شوهر حساب
 میشیم... الان دیر نیست برای این حرفها؟!
 بغض ناخواندهای باز سروکله‌اش پیدا شد. آب دهانم
 را محکم قورت دادم تا دوباره بیوقت اشک نریزم.
 با صدای خفهای گفتم:
 -اونی که عجله داشت... من نبودم!

تک خنده ای عصبی کرد و بالاخره نگاهش را به
 نگاهم داد، نگاهی که عجیب خالی از هر حسی بود.
 -راست میگی. اشتباه از من بود. منی که برای
 پیشنهاد ازدواج به تو چند ماه با خودم کلنجار رفتم،
 چندین بار شرایطو سبک سنگین کردم، بارها
 خواستم از احساس تو به خودم مطمئن بشم که یه
 بار دیگه با سر نخورم زمین... ولی حق با توئه، باز
 عجله کردم، باز اشتباه کردم.
 تا لب باز کردم چیزی بگویم دستش را بالا آورد ه

مانعم شد.

-چیزی نمیخواد بگی... گفتم که، حق با توئه. من
دیگه عجله ندارم، نه عجله دارم و نه اصراری برای
این ازدواج.
متحیر لب زدم:

-یعنی چی؟!

پلکهایش را روی هم فشرد. برگشت و سر جایش
صاف نشست. یک دستش را دور فرمان محکم
مشت کرد طوری که پوستش رو به سفیدی زد. بعد
از چند دقیقه سکوتی که حین آن من داشتم جان
میدادم، از پشت فرمان کارتی را برداشت و به
سمتم گرفتم. بدون اینکه نگاه از چهره اش بگیرم
پرسیدم:

-این چیه؟!

تکانی به کارت داد و گفت:

-اگه یه زمانی به این نتیجه رسیدی که بالاخره برای حل مشکلاتت لازمه از کسی کمک بگیری، میتونی بری پیش ایشون.

نگاهم را از صورتش گرفتم و به کارت انداختم. کارت را به پشت گرفته بود و در آن حالت چیزی از آن مشخص نبود. آن را گرفتم و برگرداندم. «فاطمه مشیری، روانشناس و مشاور»
نگاهم هنوز به کارت بود که ادامه داد:

-این چند روز خیلی فکر کردم. ازم خواستی درکت کنم. خیلی دلم میخواست میتونستم، ولی... پگاه، من نمیتونم بهت کمکی کنم، نه تا وقتی که خودت نخوای. شاید حتی اگه مدتی که میخوای هم بگذره بازم نتونم بفهمم چطوری باید رفتار کنم که تو دیگه از چیزایی که میگی نترسی... بهتره با یکی صحبت کنی که یه راه حل درست بهت بده... یکی که

بیطرف باشه، یکی که احساسی تصمیم نگیره.
سرم را بالا گرفتم و آرام گفتم:

-باشه، به خاطر تو...

سریع میان حرفم پرید و بیقرارتر گفتم:

-به خاطر من نه پگاه... به خاطر خودت. شاید این
منی که روبه روت نشسته فردا نباشه. شاید یکی
دیگه بیاد جای من... تو با خودت کنار بیا، به خاطر
خودت، از راه درستش.

قلبم بنای ناآرامی گذاشت. چرا از صحبت‌هایش
حس خوبی نمیگرفتم. مردد پرسیدم:

-منظورت چیه؟!... چرا اینقدر نامفهوم صحبت
میکنی!؟

برگشت و دوباره نگاهم کرد. نگاهم به قفسه‌ی
سینه‌اش افتاد که با ناآرامی بالا و پایین میشد.
جملات بعدیاش شبیه طناب داری شد که حکم

مرگم را صادر می‌کرد.

-منظورم واضح‌ه عزیزم. من دارم میرم، شاید یه مدتی که خودم هم نمیدونم چقدره همدیگه رو نبینیم... این رو یه فرصت دوباره بدون برای خودت. بدون حضور من بیشتر به اتفاقاتی که گذشته فکر کن... شاید اونی که بعد از گذشت این زمان نخواد این ارتباط ادامه پیدا کنه تو باشی. شاید بفهمی احساسی تصمیم گرفتی، شاید اگه من دور بشم، من رو نبینی بفهمی فقط درگیر یه وابستگی بچگانه شدی و...

عصبی میان حرفش پریدم.

-چی داری میگی خشایار؟! ما دوست نیستیم که با یه مشت چرت و پرت

بخوایم به هم بزنینم. میفهمی چی میگی!؟

صدایش داشت میلرزید، هر چند تلاش میکرد
جلوی نمایان شدنش را بگیرد.

-میفهمم... برای همین هم همینجوری میرم.

-میری؟!..! یعنی چی که میری؟! کجا میخوای

بری؟! فکر میکنی بری همچی درست میشه؟!!

چند ثانیه سکوت کرد. اشکهایم شدت بیشتری گرفت. با
بغضی که شنیدنش جانم را میگرفت گفت:

-نه! ولی... اگه بمونم قطعاً همچی خراب میشه؟!!

هق زدم:

-چرا جای من تصمیم میگیری؟!!

لبخند تلخی زد و چشم هایش از اشکی که پر شد،

برق زد. پشت انگشتانش را از روی صورتم امتداد

داد و اشکهایم را با دستش پاک کرد.

جان آسای_۳۳

-چون دوستت دارم... چون برام ارزش داری... چون نمیخوام...

با لجاجت وسط حرفش پریدم:

-اگه بری یعنی هیچی برات اهمیت نداره... حتی من! وقتی نگاهش رنگ تعجب گرفت، اشکهایم را با پشت دستم پاک کردم و دستش را از روی صورتم کنار زدم. کارتی که داده بود را در مشت فشردم و هقهقکنان گفتم:

-فکر میکنی چرا تا الان حرف نزدم؟!... چون از همین میترسیدم... از اینکه راحت کنارم بذاری... همتون مثل همین.

در را باز کردم و بیرون رفتم. در ماشین را بیتوجه به صدا زدنش محکم کوبیدم. با اینکه تمام جانم درد میکرد به سمت خانه دویدم. میخواست برود؟! برود به درک. میگفت برایش ارزش داشتم؟! پس چرا

حتی صبر نکرد تا شرایط جسمیام خوب شود؟!
 اصلاً هم مهم نبود. مهم نبود که نبودنش چه بلایی
 سرم می‌آورد. بهجهنم که نبودنش من را میکشت.
 حداقلش این بود که فهمیدم اندازه ی دوست
 داشتنش همین قدر بود، تا همین جا، تا پشت همین
 دری که من از آن رد شدم و پشتش روی زمین آوار
 شدم. حداقلش فهمیدم عمر خوشبختی من هم
 همینقدر بود.

جان آسای_ ۳۳۶

دلم نمیخواست به خانه برگردم. توان مواجه شدن
 با مامان و آگاه را نداشتم.
 نمیتوانستم برایشان بگویم دلیل این آشفتگی
 ظاهری و روحی، آن هم بعد از خلوت کوتاهم با
 خشایار چیست.

نمیتوانستم برایشان توضیح بدهم چطور با رفتاری
کودکانه او را از خودم رانده بودم.

نمیتوانستم لب باز کنم و بگویم خشایار به سادگی
آب خوردن از رفتن گفت، در حالی که من حتی
نفهمیدم منظورش چیست و اصلاً کجا قرار است
برود. من کسی بودم که زندگیش را پشت یک در
بسته جا گذاشته بود و حالا با جسمی خالی جا مانده
بود، طوری که نه راه رفتن پیش رویش داشت و
پشت سرش پلی سالم مانده بود که بخواهد برگردد.
با صدای قدمهایی که روی پله ها شنیده میشد،
سرم را با کرختی بالا گرفتم. از دیدن مرد جوان
ناشناسی که تا آن روز ندیده بودمش، جا خوردم.
بهسختی روی پا ایستادم و با کمترین توان خودم را
جمعوجور کردم. انگار میخواست از خانه بیرون
برود. از جلوی در کنار رفتم و با قدمهایی که بی اراده

به جلو برداشته میشدند سمت راهپله رفتم.
همین که آن مرد از کنارم رد شد ایستاد و پرسید:

-شما مستأجر طبقه ی بالا هستین؟!
خب وقتی جز من و او کسی آنجا حضور نداشت قطعاً
مخاطبش من بودم. دستی به صورتم کشیدم و
اشکهایم را فوری پاک کردم. آرام به طرفش
برگشتم و گفتم:

-سلام، بله... امری داشتید؟
لبخندی زد که با افتادن نگاهش به صورتم فوری
محو شد.

-مشکلی پیش اومده خانوم؟!
اخم روی صورتم جا خوش کرد.
-فکر نمیکنم ارتباطی به شما داشته باشه...
پرسیدم امرتون؟!
کنج لبش کمی بالا رفت و با طعنه گفت:

-قبلتر ا مستأجرا محترمانهتر با صاحبخونه شون
رفتار میگردن!

صاحب خانه؟! من که او را تا امروز ندیده بودم، پس
احتمالاً او پسر صاحب خانه و صاحب واحد من بود که
برگشته بود. دستپاچه تکسرفهای کردم و گفتم:
-ببخشید، قصد جسارت نداشتم... نشناختمتون.
-خواهش میکنم، ایرادی نداره. انگار ناراحت
هستین؟

دستی به صورتم کشیدم و نگاهم را دزدیدم.
-چیز مهمی نیست... ببخشید، اگه با من امری
ندارین...

با دستم بالا را نشان دادم. او هم لبخند زد و گفت:
-عرضی نیست خانوم... بفرمایید. خوشحال شدم از
دیدنتون.

همانطور با سر پایین و صدایی خفه جواب دادم:
-منم همینطور.

و بعد از خداحافظی سرسری از پله ها بالا رفتم. ذهنم فقط معطوف به حرفها و رفتار خشایار بود و تمایلی برای فکر کردن به علت حضور این ناشناس تازهوارد نداشتم.

پشت در که رسیدم، آگاه زودتر از اینکه من بخواهم زنگ بزنم، در را باز کرد.

-چقدر دیر کردی!

بیتوجه به حرفش خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت و ادارم کرد به چشم هایش نگاه کنم. نگاهم آنقدر بیحس و بیروح بود که اخمی کرد و توبیخگرانه پرسید:

-گریه کردی؟!!

بی حوصله دستم را کشیدم.

-ولم کن آگاه.

اجازه نداد بروم و دستم را محکمتر گرفت.

-سوال منو جواب بده... چی شده؟

-هیچی.

-برای هیچی قیافه ت این شکلی شده؟! خشایار چی

گفته بهت؟!!

شنیدن نام خشایار برای ترکیدن دوباره ی بغضم

کافی بود.

-هیچی... هیچی... ولم کن دیگه.

دستم را این بار محکمتر کشیدم و سمت اتاق رفتم.

مامان که در آشپزخانه بود پرسید:

-چی شده پگاه؟!!

نایستادم تا جوابش را بدهم. در اتاق را پشت سرم

بستم و همان جا کنار دیوار روی زمین نشستم.

هرچقدر به پای حال زارم اشک میریختم باز کم

بود. من با بیست و هفت سال سن و کلی تحصیلات از پس سادهترین مشکلات خودم برنمیآمدم. در اتاق باز شد، اما سرم را از روی زانو بلند نکردم. حوصله‌ی هیچکسی را نداشتم. صدای مامان را که از کنار سرم شنیدم، باز ریزش اشکهایم شدت گرفت.

-پگاه، چی شده؟! تو که داری منو سخته میدی! سرم را بالا گرفتم و رو به او لبخند تلخی و بغضآلودی زدم.

-چیزی نیست مامان... فقط سرم درد میکنه. اخم کرد و با جدیت مادرانه‌ای گفت:

-بچه گول میزنی؟ تو کی برای سردرد اینطوری زار زدی؟! راستشو بگو پگاه، با خشایار حرفت شده؟! همان لحظه آگاه از میان در سرک کشید. مامان با تشر گفت:

-آگاه! گفتم دخالت نکن.

حرصی لب زد:

-آخه...

مامان که اخم کرد، او هم رفت و در را بست. نگاه
سوالی مامان سمت برگشت و من میان گریه لب
زدم:

-همهش تقصیر خودمه... تقصیر خودم بود... ولی
اون نباید میرفت!

مامان مات و مبهوت به منی که اشکم بند نمیآمد
خیره شد.

-کی نباید میرفت؟

هق زدم:

-خشایار!

سرم را روی پایش گذاشتم و از ته دل برای اتفاقی
که خودم هم دقیقاً نمیدانستم چطور اینقدر سریع

رخ داد زار زدم. نوازش دست مامان روی سرم منبع آرامشم شد. چقدر ممنونش بودم که سوال دیگری نپرسید تا من آرام شوم. انگار فهمیده بود فعلاً نمیخواهم توضیحی بدهم. آنقدر زار زدم تا انرژیام ته کشید و گریه هایم تبدیل به هقهقه های خفیف شد. مامان همانطور که روی سرم دست میکشید آرام پرسید:

-هنوزم نمیخوای بگی چی شده عزیزم؟

جان آسای_ ۳۳۷

اشکهایم را پاک کردم و با صدای گرفته های گفتم:

-اندازه ی دوست داشتنش همینقدر بود.

-کی پگاه؟! خشایار؟!.. چرا، مگه چی شده؟!

-بهش گفتم بذار زمان بگذره تا مشکلمو خودم حل کنم، ولی صبر نکرد. اینو داد بهم و رفت.

مستم را باز کردم و کارت مجاله‌شده را نشانش
دادم.

مامان کارت را از دستم برداشت. چند ثانیه بعد،
شانه هایم را گرفت و بلندم کرد. وادارم کرد

روبه رویش بنشینم. اشکهایم را پاک کردم و
زانوهایم را دوباره بغل گرفتم. مامان تویخگرانه
پرسید:

-ازت خواسته بری پیش مشاور؟! برای چی؟! مگه
چیکار کردی؟ چه مشکلی داری که من نمیدونم؟
بینیام را بالا کشیدم و بدون گفتن حرفی پیشانیام
را به زانوهایم چسباندم. مامان تکانم داد و با لحن
جدیتری پرسید:

-حرف بزن پگاه... تو چیکار کردی؟!
از اصرارش کلافه شدم. سرم را بالا گرفتم و با
حرص گفتم:

-هیچی... فقط بهش گفتم از زندگی باهاش
میترسم... همین... حتی صبر نکرد تا ببینه میتونه با
ترس من کنار بیاد یانه. منو حواله داد به روانشناس.

چشم هایش گرد شد و متعجب گفت:
-ازش میترسی؟! مگه چی کار کرده؟ من که جز
خوبی ازش ندیدم این مدت!
چشم هایم دوباره پر شد و با بغض گفتم:
-اصلاً مگه خوبتر از اون هم داریم تو این دنیا؟!
مامان کلافه غرید:
-خودتو لوس نکن. درست بگو ببینم چی شده.

روی زمین به مبل تکیه داده بودم و سایه ی آگاہ را
دنبال میکردم که مدام از این طرف خانه به آن طرف
میرفت و برمینگشت. مامان با لیوانی آبمیوه
به همراه داروهایم کنارم روی مبل نشست.

-بگیر پگاه... آگاه، بگیر بشین، سرم درد گرفت بس
که اینور اونور رفتی.

آگاه ایستاد و دستبهمر به جفتمان زل زد. سرم را
که بالا گرفتم با پوزخند گفت:
-مگه میذارین آدم آروم باشه. زندگیمون شده
عاقبت یزید. جهنمیه واسه خودش. هر روز یه درزش
پاره میشه. کی قراره این زندگی پاره پوره دوباره
سروسامون بگیره خدا میدونه.

جلوتر آمد و با حرص در صورتم زل زد.
-اونقدر گفتی از پس خودم برمیام، از پس خودم
برمیام، ادعات گوش فلکو پرکرد... حالا یه زندگی
ساده رو نتونستی سرپا نگه داری. میترسی؟! از
چیش آخه؟!.. هفت هشت ماهه میشناسمش تا
حالا یه بار صداش رو از یه حدی بالاتر نشنیدم.
خودش محترم، خانوادش قابل احترام، آخه چه

مرگت بود که زدی زیر کاسه کوزه ی زندگیت؟

تشر مامان به آگاه که گفت: «بسه آگاه، درست صحبت کن» با ریزش اشکی از چشم همزمان شد. با بغض گفتم:

-من که چیز زیادی نخواستم! چرا نمیفهمی میگم دوستش دارم؟ مریض نیستم که از خودم برونمش. آگاه که با غیض به جلو خیز برداشت، مامان با صدای بلندی گفت:

-گفتم بس کن آگاه! تو هم مثل همه ی مردا از مردونگی فقط صدا بلند کردن یاد گرفتی... یا برو بیرون، با برو تو اتاق تا من دو کلمه با این بچه حرف بزنم.

آگاه خنده ای عصبی سر داد و گفت:
-بچه رو خوب اومدی... آدم عاقل که لگد به بخت خودش نمیزنه.

مامان عصبیتر خرید:

-آگاه!!

آگاه پوفی کرد و بدون حرف دیگری از خانه بیرون زد. مامان روی زمین کنارم نشست و با جدیت گفت:
-اول داروهاتو بخور تا بعد حرف بزنیم.

مطیعانه همه ی قرصها را یکجا بلعیدم بلکه زودتر چندساعتی خواب و بیخبری نصی بم شود و فراموش کنم با زندگی خودم چه کردم. لیوان نصفه را که روی زمین گذاشتم، مامان آرامتر گفت:

-ناراحت نباش. احتمالاً اونم به خاطر حرفای تو عصبی شده و یه چیزی گفته. کجا میخواد بره آخه؟
بذار یه روز بگذره، عصبانیتش بخوابه، بعد برو پیشش و با هم منطقی صحبت کنید. اگه اون میخواد بری پیش مشاور خب برو. اصلاً مشاوره قبل از

از دواج خیلی هم خوبه. با هم برین. برین و راهنمایی بگیرین و نذارین دیگه حرف نگفتهای بینتون بمونه. سکوت کرده بودم. چیزی نداشتم بگویم. کاش میشد خوشبینانه مثل مامان فکر کنم، اما اراده ی واضح در نگاه خشایار هنگام گفتن جمله ی «دارم میرم» را چطور تفسیر میکردم. مامان همچنان برای خودش میگفت:

-از آگاه هم به دل نگیر. برادرته. دلش نمیخواه
سرنوشت تو هم مثل خودش بشه. باز خدا رو شکر
که داره به اونی که از اول میخواست میرسه.
لبخند تلخی زدم و سرم را روی زانویم گذاشتم.
خوش به حال برادرم که با همه ی سختیهایی که کشید داشت عاقبت بهخیر میشد. عاقبت بهخیری من پیشکشم، همین که دیوانه نمیشدم کافی بود.

جان آسای_ ۳۳۸

به توصیه ی مامان عمل کردم. نه پیامی به خشایار
 دادم و نه تماسی گرفتم. اجازه دادم تا آتش دلخوری
 و عصبانیتش کمی سرد شود تا بتوانیم منطقیتر
 حرف بزنیم.

از صبح که بیدار شدم لحظه شماری میکردم تا
 ساعت کاری تمام شود و خشایار به خانه برگردد.
 ساعت نزدیک پنج عصر بود که لباسهایم را
 پوشیدم و عزم رفتن کردم. آگاه با دیدن ژست
 آمادهام با قلدری پرسید:

-کجا میری!؟

کفشهایم را روی زمین گذاشتم و حین پوشیدنش
 جواب دادم:

-بیرون... کار دارم.

-مگه نگفتم تنها جایی نرو؟

صاف ایستادم و به چهره ی طلبکارش زل زدم.

-تنها نیستم. اسنپ گرفتم. نیازی هم نمی بینم هر جا

میرم تو یا مامان رو دنبال خودم روونه کنم.

مامان بیخبر از همه جا پرسید:

-چرا نباید تنها بره؟ چی شده مگه!؟!

نگاهی توییخی حواله ی آگاه کردم و منتظر ماندم تا

گندی را که زده، خودش جمع کند. آگاه خودش را از

تکوتا نینداخت.

-بهرحال هنوز حالش روبهراه نشده.

پوزخندی به بهانه ی دم دستیاش زدم و رو به مامان

گفتم:

-حالم خیلی هم خوبه. دیدی که پانسمانم هم

برداشتم.

مامان رو به آگاه گفت:

-بذار بره یه کم حال و هواش عوض میشه. تو هم میرفتی سراغ ماشین ببینی کی حاضر میشه... اگه بشه اصلاً اون قراضه رو بدیم بره، یه ماشین بهتر بگیریم.

دیگر نماندم تا شنوای تصمیمات جدید مامان و آگاه باشم. حوصله ی حرفهایشان را نداشتم. فقط و فقط میخواستم اشتباه خودم را جبران کنم. هیچچیزی جز خشایار برایم مهم نبود.

راننده جلوی خانه ی سایه توقف کرد. کرایهش را پرداخت کردم و پیاده شدم. نمیخواستم سایه و مهراب متوجه حضورم شوند، برای همین هم در را با کلید باز کردم و با کمترین ایجاد صدا، از حیاط و راهپله رد شدم. جلوی در واحد که رسیدم، زنگ را فشار دادم و منتظر ماندم. چند دقیقه گذشت، ولی خبری نشد. فکر کردم شاید هنوز به خانه

برنگشتهاست. به ساعت نگاه کردم. یک ربع به شش بود. معمولاً این ساعت به خانه رسیده بود. شاید اضافه‌کار مانده بود. دو سه بار دیگر در زدم و وقتی باز هم کسی در را باز نکرد، کلید انداختم و وارد شدم.

خانه حسابی تروتمیز شده بود و پذیرای حضور ما و شروع زندگی‌مان بود. کمی در خانه چرخ زدم و سمت اتاقها رفتم. اتاق خشایار مثل قبل نبود. از

تخت و کتابخانه و میز کارش خبری نبود. اتاق خالی خالی بود. به آن یکی اتاق نگاه کردم. تخت و میز کارش را آنجا گذاشته بود. روی تخت کاملاً مرتب و روی میز هم خالی خالی بود. با هم قرار گذاشته بودیم آنجا اتاق کار و مهمان باشد.

به سالن برگشتم و همانطور کلافه و سردرگم مشغول قدم زدن شدم. با اینکه میدانستم چرا خانه

تقری باً خالی و بیوسیله است، اما حس خوبی
 نداشتم. شاید حرفهای روز قبل خشایار هم بیتأثیر
 نبود. فکر کردم حالا که اینجا هستم و انتظارش را
 میکشم بهتر است تماسی هم بگیرم و به او اطلاع
 بدهم که در خانه منتظرش هستم.
 گوشیام را از کیفم بیرون آوردم و شماره‌اش را
 گرفتم. چند بوق پشت هم خورد تا بالاخره تماس
 برقرار شد. فوری گفتم:

-خشایار... سلام!

اما صدایی که از آن طرف خط جوابم را داد هیچ
 شباهتی به صدای خشایار نداشت.

جان آسای_ ۳۳۹

-سلام پگاه، کاو هام!

لبخند معذبی زدم.

-بخشید نمیدونستم شما پشت خطین. حالتون
خوبه؟

صدایش آن شور و شیطنت همیشگی را نداشت،
انگار که از خواب بیدارش کرده باشم.
-بد نیستم. تو خوبی؟

-خوبم ممنون... بخشید، فکر کنم مزاحمتون هم
شدم... خشایار... پیش شماست؟!
حس کردم خنده ای پراسته‌ها روی لبش نشسته
وقتی گفت:

-مگه شماره ی منو گرفتی؟
گیج و گنگ جواب دادم:
-نه.

-خب؟!
اعصابم داشت کمکم به هم میریخت.

-چون شماره ی خشایار رو گرفتم و شما جواب دادین اینو پرسیدم.
چند ثانیه سکوت کرد و بعد خیلی جدیتر از زمان شروع مکالمه مان گفت:

-فکر میکردم میدونی خشایار نیست!
همان جا چهارزانو روی زمین خالی وا رفتم.
-نیست؟!... یعنی چی؟ کجاست؟!
باز هم سکوت کرد، سکوت‌هایی که داشت جنبه سرم میکرد. به جای جواب سوالم، خیلی بیربط پرسید:

-کجایی پگاه؟!
آنقدر حواسم پیش حرفهای کاوه بود که بیفکر جواب دادم:

-خونه ... خونه ی خشایار!

تکسرفهای کرد و سریع گفت:

-خوبه... بمون همون جا، میام می بینمت.

کلافه لب زدم:

-عمو... من....

او هم با حرص گفت:

-وای پگاه، از دست تو... چندبار گفتم به من نگو

عمو... بمون همون جا، جایی نریا.

آنقدر درخواستش را متحکم بیان کرد که در جوابش

جز «چشم» چیزی نتوانستم بگویم. تماس بدون

خداحافظی هر دو مان قطع شد و دست من همراه

گوشی پایین آمد. نگاهم در خانه ی خالی چرخید و

بلندبلند با خودم گفتم:

-یعنی چی که خشایار نیست!؟

با این فکر اینترنت گوشی را روشن و در تکتک

پیامرسانها صفحهاش را چک کردم. آخرین ساعت

بازدیدش در همه ی آنها بیشتر از بیستوچهار

ساعت قبل بود. چطور امکان داشت؟! گیج و سردرگم از اینکه نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده گوشه را کنار پایم انداختم و سرم را بین دستهایم گرفتم. یعنی واقعاً رفته بود؟! به همین سرعت؟ کجا رفته بود که حتی تلفن همراهش را هم با خودش نبرده بود؟ چرا در تمام این یک سال و چند ماه نفهمیده بودم مردی که ذره ذره به او دل می بستم میتواند تا این حد سنگدل و بیرحم شود که بیخبر از من به ناکجا برود. گناه من مگر چه بود که مستحق چنین مجازاتی بودم؟

با همین افکار بود که بینام تیر کشید و چشم هایم پر از اشک شد. بی اراده از جا بلند شدم و سمت

اتاقش رفتم. خالی بودن اتاقش دیگر نوید آماده شدن برای یک زندگی جدید را نمیداد، بلکه حس غربت و تنهایی از نقطه به نقطه اش منعکس میشد.

چرا بار اول نفهمیدم که حتی جای خالی گیتارش هم
توی ذوق میزد.

درهای کم‌دیوار یاش را باز کردم. تقری باً نیمی از
فضای کم‌د خالی بود، فقط دو سه دست کتوشلوار
داخل کاور و چند پیراهن و شلوار اتوکشیده در یک
سمتش آویزان بود.

آستین یکی از پیراهنها را گرفتم و بو کردم. باز جای
شکرش باقی بود که هنوز عطر همیشگیاش روی
لباسهایش باقی بود.

صدای زنگ آیفون من را به خودم آوردم. دستی به
صورت‌م کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. دکمه‌ی
دربازکن را که فشردم صدایش در گوشم زنگ زد:
«چرا نپرسیده‌ام درو باز میکنی؟»

پوزخند تلخی زدم. این خانه‌ی خالی که انتظار کسی
را نمیکشید. جز کاوه چه کسی میتوانست پشت در

باشد.

در واحد را باز گذاشتم و عقب رفتم. صدای دویدنش روی پله ها آمد و بعد خودش در آستانه ی در ظاهر شد. با دیدنم چند لحظه ساکت ماند و بعد سریع لبخندی روی لبش نشان داد و جلو آمد.

-سلام عروس خانوم... خوبی؟! -

لبخند نیمبندی زد.

-سلام. ممنون.

کفشهایش را درآورد و در را پشت سرش بست.

کنج پیشانیاش را خاراند و کمی که نزدیکتر شد با

دیدن زخم روی پیشانیام لبخندش محو شد.

-سرت چی شده دختر؟! -

دستی به زخم پیشانیام کشیدم و شانه بالا انداختم

-چیزی نیست. یه تصادف کوچولو... خشایار نگفت

بهتون؟

هنوز نگاهش به سرم بود که جواب داد.
 -نه چیزی نگفت... پسره ی دیوونه. باید میگفت تا
 جویای احوالت بشیم... الان خوبی؟!
 کلافه از طفره رفتنهایش لب زدم:
 -چیز مهمی نبود عمو... میشه بگین خشایار
 کجاست؟

اخمی کرد. گوشم را از روی شال گرفت و فشار
 آرامی داد.

-حس میکنم دوست داری منو حرص بدی.
 اصلاً حواسم نبود که دوباره عمو خطابش کردم.
 لبخند کجی زدم و عذرخواهی کردم.
 -ببخشید، عمدی نبود.

دست در جیبش کرد و همانطور که قدمزنان از من
 دور میشد سرش را بالا و پایین کرد.
 -خوبه... یادت بمونه دیگه به من عمو نگی... این^۱

چقدر خالیه، هنوز جهازت رو نیاوردی؟! ... هوا چقدر
دم کرده... کولرو میزدی خب!

پشت سرش رفتم و با بیقراری صدایش زدم.

-آقا کاهه! میشه بحث رو عوض نکنید؟ برای چی
گفتین بمونم تا بیاین؟! چیزی رو باید بدونم که

نمی‌دونم؟! خشایار کجاست؟ چرا گوشیش پیش
خودش نیست؟

همین که ایستاد، من هم پشت سرش ایستادم. روی
پا چرخید و به طرفم برگشت. بی حرف و با نگاهی
کاوشگر تمام چهره ام را از نظر گذراند و بعد از چند
ثانیه سکوت جانفرسا زمزمه کرد:

جان آسای_ ۳۴۰

-خشایار... دیشب پرواز داشت... فکر کردم
میدونی!

مثل احمقها با دهان باز خیر هاش ماندم. پرواز؟!
پرواز به کجا؟!!

قدمی جلو آمد و نمودانم نفس نکشیدم را دید یا
نگاه رو به مرگم را، که دست روی شانهام گذاشت و
با لحنی پر از ترحم ادامه داد:

-من نمودونم چرا بیخبر رفته... خودمون هم از این
رفتن یهویی تعجب کردیم... ولی مطمئنم دلیل
مهمی داشته. تو نگران چیزی نباش، خب؟! من
پیداش میکنم و باهاش حرف میزنم. بالاخره
میفهمم چرا اینقدر بیفکر عمل کرده.

دم عمیقی گرفتم و وقتی هوا دوباره با ریه هایم آشتی
کرد، با صدای خفهای پرسیدم:

-وقتی گفته... میخواد بره... وقتی گوشیش رو... داده
به شما... چطور ازش نپرسیدین... چرا؟!

از چهره اش مشخص بود او هم کلافه است.
چشم هایش را با دو انگشت ماساژ داد و سرش را به
معنای ندانستن جنباند.

-چون فرصت نشد. ساعت دوازده شب یهو زنگ
خونه رو زد و حتی بالا هم نیومد. سوئیچ و گوشیش
رو داد دستم. گفت پرواز داره و داره میره. گفت
گوشیش رو روشن نگه دارم تا اگه کسی سراغش
رو گرفت بهش بگم که یه مدتی نیست.
-کی... برمیگرده؟

-پرسیدم اتفاقاً... گفت معلوم نیست. حتی وقتی
پرسیدم چرا میری؟ گفت چیزی نپرس، فقط دعا
کن. ماشین جلوی در منتظرش و ایساده بود و حتی
اجازه نداد درستو حسابی ازش خداحافظی کنم.
اشکی از کنج چشمم پایین افتاد.

-پس واقعاً... رفت؟

این بار هر دو بازویم را گرفت و کمی سرش را خم کرد تا بتواند دقیق در چشم هایم نگاه کند.

-چی شده پگاه؟ با هم حرفتون شده؟! به مشکلی خوردین؟!... خشایار آدم میدون خالی کردن نیست. نمیدونم چرا به تو اطلاع نداده. اصلاً نمیفهمم این کارش چه معنی داره؟!!

با خنده ای تلخ نگاهش کردم.

-اتفاقاً خیلی راحت میدون رو خالی کرد. رفت که مشکلات من رو دوشش سنگینی نکنه. نتونست من احمق رو تحمل کنه. خواسته ی من با منطقتش سازگار نبود... برای همینم رفته.

کاوه با گیجی نگاهم میکرد و من مثل ابر بهار اشک میریختم. مثل سربازی که شکست خورده، بیرمق و

بیجان، خم شدم و کیفم را از روی زمین برداشتم.

لبخندی زورکی تحویلش دادم و با همان حال نزاره

گفتم:

-عمو، ببخشید که تو زحمت افتادین... من... من
میرم... اینجا دیگه کاری ندارم.
-پگاه!

حال خراب من حتی از یادش برده بود که به عمو
گفتم اعتراض کند. بیتوجه به صدا زدنش سمت در
خانه رفتم. جلوی در شانهام را گرفت و مانع رفتنم
شد.

-وایسا دختر... بمون درست بگو چی شده. شاید
سوءتفاهم بینتون به وجود اومده باشه. حلش
میکنیم.
کفشهایم را پا کردم و به طرفش برگشتم.

-چیزی که بین خودمون حل نشده، جور دیگهای هم
حل نمیشه. گفته بود داره میره، ولی من باور
نکردم... فکر کردم عصبی شده یه چیزی گفته..

نمیدونستم تا این حد مصمم باشه که چند ساعت
بعد از گفتن اون حرف...

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.

-مهم نیست... ببخشید... فعلاً.

-پگاه!

دیگر نماندم تا حرفی بشنوم. پله ها را به زور تا

پایین رفتم. جلوی در خانه ی سایه که رسیدم

لحظه ای دلم برای خواهرانه هایش تنگ شد. جز

سایه هیچکس نمیتوانست این لحظه مرهم

اشکهایم باشد. با این فکر، بدون لحظه ای تردید در

خانه اش را زدم و ایستادم. همین که در باز شد و

چشمان به هم افتاد، سایه متعجب نگاهم کرد.

لبخندی که داشت روی لبش جان میگرفت، با

ریزش دوباره ی اشکهایم از بین رفت و ترسیده یک

قدم جلو آمد.

-پگاه؟!... دورت بگردم، چرا گریه میکنی عزیزم؟!
چی شده؟

قدم باقیمانده را هم من جلو رفتم ، همان جا حق زدم و
بیرون ریختم.

پشت میز فلزی روی پشت بام نشسته بودم و سرم
را با دستهایم پنهان کرده بودم. مهراب از دیدنم با

آن حال و روز آنقدر ناراحت و نگران شد که مجبور
شدم به خاطر او هم شده دست از گریه‌زاری بردارم
و تظاهر به خوب بودن حالم کنم. به مهراب گفتم
کمی دلم گرفته بود و حالا سبک شده‌ام، اما وقتی به
سایه گفتم روی پشت بام میروم و او هم بیاید تا
حرف بزنیم، میدانستم هر لحظه سبکتر که
نمیشوم هیچ، قلبم هم سنگینتر از لحظه ی قبل
میتپد و برای ذره‌های آرامش التماس میکند.

-پگاهجان!

سرم را که بلند کردم ماگ سفیدرنگی را روی میز کنار دستم گذاشت. خودم خواسته بودم از همان شیرکاکائوهای معروفش برایم درست کند شاید کمی آرامتر شوم.

وسط گرمای خردادماه، قلب یخزدهام به گرمای مایع داخل آن لیوان امید بسته بود تا شاید کمی گرم شود.
-خیلی خب، بگو چی شده.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد اتوماتیکوار سیر تا پیاز تمام اتفاقات را برایش شرح دادم. خودم هم متعجب بودم که چطور توانستم برای اولین بار آنقدر ساده و بدون هیچ ملاحظاتی از چیزهایی حرف بزنم که مدتها بود داشت آزارم میداد.

جان آسای_ ۳۴

وقتی حرفهایم تمام شد هوا هم تقری باً تاریک شده بود. نفسم را محکم بیرون دادم و به آسمان بالای سرم زل زدم. سایه بعد از چند دقیقه، با لحنی حیرتزده گفت:

-پگاه، تو چیکار کردی با زندگیت؟ چرا تو این مدت حرفی نزدی؟

سرم را پایین گرفتم و غمزده خیره‌اش شدم. جوابی برایش نداشتم. وقتی نگاه خالی و بی حرفم را دید، آرامتر گفت:

-نمیخوام سرزنشت کنم عزیزم، شاید حق داشتی، نمیدونم... ولی منم با خشایار موافقم. اصلاً خیلی زودتر از اینا باید فکر صحبت با یه مشاور میافتادین. نه فقط تو، هر دو تون... خشایار هم زندگی نرمالی نداشته پگاه، ولی خب اون پسره،

راحتتر میتونه با شرایط کنار بیاد. ضمن اینکه جدایی پدر و مادر اون وقتی اتفاق افتاده که خشایار کاملاً بالغ بوده. ولی بچگی تو پر بوده از تنش و دعوا و...

چشم های اشکیام را که دید، دستم را از روی میز گرفت و لبخند تلخی زد.

-قربونت برم من... درسته که همه ی ما درگیر زندگی خودمون بودیم، ولی کافی بود میگفتی احتیاج به مشورت یا همفکری داری تا من یا سامیه با جون و دل کمکت کنیم... یادته چند ماه پیش بهت گفتم مامانت هم باید بره پیش مشاور؟! می بینی که حتی بزرگترها هم با وجود سن بالا و تجربه های زیاد، گاهی تو مشکلات خودشون میمونن و نیاز به مشاوره ی یه متخصص دارن. کاش وقتی صحبت از عقدتون شد، رو عاقل بودن خودتون حساب

نمیکردم و پیشنهاد مشاوره ی قبل از ازدواج رو میدادم.

بینیام را بالا کشیدم و به لیوان نیمه خالیام خیره شدم. کمی از شیرکاکائوی سردشده را نوشیدم. سایه بعد از کمی سکوت، دلگرم کننده تر گفت:
-هنوز اتفاقی نیفتاده که قابل جبران نباشه. شاید خشایار هم رفته تا یه کم از این فضا فاصله بگیره و بینتون تنش بیشتری به وجود نیاد. توی این مدت تو هم میتونی به پیشنهادش عمل کنی و پیش مشاوره ی که معرفی کرده بری. با خودت کنار بیا و واسه یه زندگی بیدردسر آماده شو.
نگاهش که کردم، لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.
-بد میگم؟!!

نفس عمیقی کشیدم و اشکهای باقیمانده روی صورتم را پاک کردم. حرفهای سایه شاید خیلی

ساده بود، اما عجیب آرامم کرد. بارها خواستم از کسی مشاوره بگیرم، اما بعد آنقدر مشکلم را ساده گرفتم که فکر کردم با کمی گذر زمان حل خواهد شد. مشکلی که حادثر و ریشه‌ایتر از آن بود که نادیده گرفته شود.

گفته بودم به خاطر خشایار و خشایار هم گفته بود نه به خاطر او، که برای خودم، برای تغییر طرز فکرم... به خاطر هرچه که بود باید بالاخره قدمی برمیداشتم تا شاید امیدم به زندگی با او، برگردد. گفته بودم اگر نباشد، اگر روزی برود من هم خواهم مرد، اگر حالا هنوز هم زنده و سرپا بودم پس امید بود که باز هم ببینمش... هرچند که اگر برگردد، به خاطر این

بیمقدمه رفتن و تنها و بیخبر رها کردنم حسابی از خجالتش در خواهم آمد.

جان آسای_ ۳۴۲

کیفم را میان آغوشم محکم گرفته بودم و ناخن شستم را بی اراده میجویدم. احساسی که داشتم برای خودم هم قابل وصف نبود. من کجای زندگی اینقدر مضطرب شده بودم که یادم نمیآمد. وقتی استرس باعث شد ناخودآگاه مشغول ضربه زدن با پاشنه ی پا روی زمین شوم، کیفم از آغوشم بیرون

کشیده شد. سرم را که بالا گرفتم لیوانی آبی جلوی صورتم ظاهر شد که پسزمینهایش تصویر لبخند زنی مهربان بود.

-چرا اینقدر نگرانی!؟

لبخندی عصبی زدم و لیوان را از دستش گرفتم. واقعاً آن لحظه به یک لیوان آب خنک احتیاج داشتم. وقتی مشغول نوشیدن آب شدم، او هم کیفم را روی صندلی دیگری گذاشت و روبه رویم نشست.

-نیازی نیست اینقدر مضطرب باشی عزیزم. نه اینجا جلسه ی بازجوییه و نه من بازجو و تو متهم...! قراره یه صحبت دوستانه ی دونفره داشته باشیم. همین!

میدانستم، اما دست خودم نبود که تمام روحم درگیر تنش ی بیدلیل شده بود. وقتی لیوان خالی را روی میز برگرداندم، لبخندی زد و گفت:

-خب، از علت حضورت برام گفتی و من خیلی خوشحالم که برای کمک به حل مشکلات انتخابم کردی.

پوزخند بی ارادهای زدم.

-من انتخاب نکردم. اون خواست که پیام پیشتون لبخندش همچنان پابرجا بود وقتی گفت:

-خب کار اشتباه ی نکرده! ولی در نهایت انتخاب با خود تو بوده که این مسیر و بیای یا نه... توی فرآیند

نوشته بودی تحصیلاتت کارشناسی ارشده، پس آدم
تحصیلکردهای هستی و نیازی نیست کسی تو رو
مجبور به کاری کنه که دوست نداری.

نگاهش کردم و با دیدن چهره ی مهربانش کمی از
گارد ذهنیام نسبت به او و مکانی که در آن بودم کم
شد. درمانده لب زدم:

-شما پیشنهادتون چیه؟! چطوری باهاش کنار بیام؟
کمی فکر کرد و جدیتر گفت:

-این موضوع چیزی نیست که فقط بتونی باهاش
کنار بیای... اتفاقاً باید کنارش بزنی و اونو پشت سر
بذاری. اینطوری راحتتر میتونی ادامه بدی.

بی حرف نگاهش کردم تا ادامه ی صحبتهایش را
بشنوم. لحن و صدایش آنقدر دلنشین بود که
خودبه خود به شنیدن حرفهایش مشتاق شدم و در
ذهنم از اینکه خشایار او را برای حل مشکلان

پیشنهاد داده بود خدا را شکر کردم.

خانم مشیری طی یک ساعتی که مختص جلسه ی مشاور همان بود از تمام جزئیات زندگیا م سوال کرد. از ریز به ریز اتفاقات کودکی و نوجوانی و حتی زمان تحصیل در دانشگاه پرسید و در مورد ارتباطاتم با تکتک اعضای خانواده سوال کرد. وقتی حس کرد از حرف زدن و توضیح دادن خسته شده ام، نگاهی به ساعتش کرد و با لبخند گفت:

-امروز خیلی خسته ت کردم، ولی تقری با هر چیزی رو که باید میفهمیدم، فهمیدم. هفته ی بعد همین روز و همین ساعت بیا تا ایندفعه بیشتر با هم معاشرت کنیم. حس میکنم خیلی زود نتایج خوبی بگیریم. خم شد و جعبه ی دستمال را از روی میز به سمت گرفت.

-آدمای وقتی با مشکلات زندگی مواجه میشن راه های متفاوتی رو پیش میگیرن. گریه کردن یکی از همون راه هاست. خوبه که میتونی راحت درد و غصه هاتو بیرون بریزی، به شرطی که بعدش محکمتر بایستی و برای حلشون اراده نشون بدی.

دستمالی برداشتم و اشکهایم را پاک کردم. لبخند غمگینی تحویلش دادم و گفتم:

-دست خودم نیست. تازگیا خیلی حساس شدم. چشمکی زد و گفت:

-عشق و علاقه وقتی به وجود میآد، انسان رو رقیق‌القلبتر و احساساتیتر میکنه. چیز بدی نیست، این نشون میده انگیزه ی خیلی قویای داری.

نفسم را محکم بیرون دادم و با لبخند از جا بلند شدم.

-سرتون رو درد آوردم، معذرت میخوام.
 او هم ایستاد و با هم دست دادیم.
 -نیازی به عذرخواهی نیست عزیزم. کار من همینه.
 وقتی سکوت کرد، حس کردم میخواهد چیزی
 بگوید، اما وقتی حرفی نزد کیفم را برداشتم و گفتم:
 -ممنون بابت وقتی که در اختیارم گذاشتید، هفته ی
 آینده می بینمتون.
 دستم را رها نکرد و بعد از کمی مکث با لحن مرددی
 گفت:
 -بین پگاهجان... شاید خلاف اخلاق حرفهایم باشه
 که این حرف رو بهت بزنم... ولی به خاطر این نگاه
 شفافیت و برای اینکه اطمینانت برای او مدن پیش من
 بیشتر بشه این رو میگم... قبل از اینکه تو بیای
 اینجا... خشایار دو سه جلسه پیش من اومده و با هم
 حرف زدیم.

با چشم های گرد شده و دهانی باز نگاهش کردم.
لبخندی زد و ادامه داد:

-این رو گفتم که فقط بدونی خشایار آدم بیفکری
نبوده و سر بزنگاه میدون رو خالی نکرده... تقری باً
میشه گفت با هم به این نتیجه رسیدیم که بهتره یه
مدت از هم دور باشین. البته رفتنش دلایل دیگهای
هم داشت که شاید بعداً متوجه بشی. خشایار از
اینکه نمیتونست غم نگاه تو رو برای خودش معنی
کنه، کلافه بود و نظر من این بود یه تلنگر لازمه تا تو
حصاری که دور خودت کشیدی رو باز کنی و از
مشکلت بگی. وقتی از تصمیمش برای سفر گفت،
فکر کردم فرصت خوبی پیش اومده. هرچند شبی که

پرواز داشت با من تماس گرفت و گفت که تو چه
حرفایی بهش زدی. منم فهمیدم راه درستی رو
انتخاب کردیم. وقتی خشایار گفت پشیمون شده و

میخواد سفرش رو عقب بندازه، من نداشتم.

جان آسای_ ۳۴۳

گفتم حالا که پیله ی پگاه سوراخ شده، اجازه بده
کامل بیاد بیرون و پروانه بشه. این فرصت رو ازش
نگیر.

تعبیر پیله و تشبیه من به پروانه‌های که داشت به بلوغ
میرسید، باعث شد قلبم از آن رنگ خاکستری دوباره
به رنگ قرمز شفاف دربیاید. شنیدن حرفهایش،
اینکه خشایار هنوز هم به فکرم بوده و به خاطر من،
هردومان را متحمل رنج دوری کرده کمی آرامم کرد.
کاش میشد همین حالا باز هم بنشینیم و با هم حرف
بزنیم، اما حیف که میدانستم مراجعین بعدیاش
پشت این در منتظر رفتن من هستند. دستش را این
بار محکمتر فشردم و با بغض گفتم:

-ممنون، حالم خیلی بهتر شد. برای رسیدن جلسه ی
 بعد لحظه شماری میکنم.
 پلکی فشرد و با لبخند سر تکان داد.
 -مراقب خودت باش عزیزم. لطفاً دیگه به افکار
 منفی تو ذهنت بال و پر نده.

از ساختمان پزشکان که بیرون آمدم، سرم را رو به
 آسمان آفتابی بالا گرفتم و زیر گرمایش با تمام
 وجود لبخند زدم. حس خوبی بود، احساس سبکی
 داشتم، شبیه پری بودم که بین زمین و زمان معلق
 مانده و اینطرف و آنطرف میرود.

هنوز هم بیخبر رفتن خشایار، آن هم آنطور ناگهانی
 برایم قابل هضم نبود، اما اینکه چه دلایلی دیگری
 میتوانست برای سفرش داشته باشد، ذهنم را کمی
 به خودش مشغول کرده بود. سعی کردم فعلاً به آن
 فکر نکنم و برای اینکه حال خوبم را حفظ کنم

تصمیم گرفتم کاری را انجام بدهم که میدانستم
خشایار را خوشحال خواهد کرد. یک تاکسی دربست
گرفتم و آدرس خانه ی پدر بزرگ خشایار را دادم.
ملاقات با پدر بزرگ و مادر بزرگش که سرشار از

انرژی مثبت بودند، میتوانست حال آن روزم را بهتر
هم بکند.

همین که زنگ را فشردم، در با صدای تیکی باز و
نگهبان و سرایدار ساختمان پشت در پیدایش شد. با
دیدنم لبخند زد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم
و پرسیدم:

-بخشید بیخبر اومدم... خیلی اتفاقی تصمیم گرفتم
بیام دیدن حاج اقا و حاجخانوم.

با دست به ساختمان اشاره کرد و گفت:

-اختیار دارید، بفرمایید. حاجی حتماً از دیدنتون
خوشحال میشه.

نگاهش کمی رنگ غم گرفت وقتی گفت:
-این روزا خیلی سخت میشه حاجی رو خوشحال
کرد. امید به زندگیش خیلی کم شده خانوم.

لبم را گاز گرفتم تا خودم را لعنت نکنم که احتمالاً
یکی از مسببین این حال بد من هستم. مرد اشاره ی
دوباره‌ای به ساختمان کرد و خودش جلوتر رفت تا
آمدنم را اطلاع بدهد. وقتی جلوی ورودی رسیدم، او
هم داشت بیرون می‌آمد.

-بفرما تو عروس خانوم... بندگان خدا تنها هستن.
خواستم بمونم پذیرایی کنم که حاج خانوم نداشت.
گفت خودتون همه ی کارا رو میکنید.

با لبخند تشکر کردم و داخل رفتم. چقدر خوب بود
که من را تا آن حد صمیمانه عضوی از خانواده‌شان
میدانستند. در را که بستم، حاج خانم از روی مبل
همیشگیاش بهسختی بلند شد و ایستاد.

-قربونت برم مادر... خوش اومدی... چقدر دلتنگت بودم.

جلو رفتم و سلام کردم. وقتی با هم روبوسی میکردیم، کمی من را در آغوشش نگه داشت و بعد رها کرد.

-فکر کردم چون خشایار نیست، ما هم از دیدن تو محروم میشیم.

سرم را پایین انداختم و شرمنده گفتم:

-ببخشید... باید زودتر میاومدم. حتی شرمندهام از اینکه تا امروز نیومدم دیدن حاج اقا. حالشون رو از خشایار پرسیده بودم، ولی خب یه مشکلی پیش اومد که...

با غصه گفت:

-بمیرم اله ی... اتفاقاً کاوه که دیروز اومده بود گفت تصادف کرده بودی. در عجبم از خشایار که حرفه

ما نزده.

کمکش کردم بنشیند. ایستادن برایش مشکل بود.
 -کار خوبی کرد که نگفت. چیز مهمی نبود، شما هم
 شرایط مناسبی نداشتین، فقط نگران میشدین.
 دستم را گرفت و کنار خودش نشاند.
 -الان که خوبی دخترم؟!
 -بله خدا رو شکر. حاج اقا چطورن؟! مشکلی که پیش
 نیومده انشالله؟
 نگاهش رنگ غم گرفت و سرش را با تأسف تکان
 داد.
 -چی بگم عزیزم... حالش تعریفی نداره. اکثر مواقع
 خوابه. نگرانشم، خیلی نگرانشم.
 دستهای نرم و چروک خورده اش را نوازش کردم و
 سعی کردم دلداریاش بدهم.
 -نگران نباشید، بهتر میشن انشالله.

لبخند غمگینی زد و گفت:

-ماها که آفتاب لب بومیم قربونت برم... بالاخره یه
روزی رفتی میشیم... ولی حاجی میترسه
چشمبهره بمونه و بره. از اینکه نگاهش به در بمونه
و چشم ببنده میترسه.

تا خواستم بپرسم چشمبهره چه کسی هستند، گفت:

-خدا مرگم بده... پا شو مادر. پا شو که هوا خیلی
گرمه. پارچ شربت آماده تو یخچاله. یه لیوان برای
خودت بریز و بیار. از این کیکایی که دوست داری
هم آماده هست. بخور رنگ و روت بیاد سر جاش،
انگار گرمازده شدی.

دستی به صورتم کشیدم و تازه یادم افتاد وقتی پیش
دکتر مشیری میرفتم اصلاً به صورتم نرسیدم. با آن
همه اشکی که هم که ریخته بودم قطعاً چهره ام

رنگورو پریده دیده میشد. با همان قیافه هم
مستقیم به اینجا آمده بودم.

جان آسای_ ۳۴۴

مطیعانه بلند شدم، مانتو و روسریام را در آوردم و
کنار کیفم گذاشتم. بعد سمت آشپزخانه رفتم. دو
لیوان از شربتتی که مادر بزرگ گفته بود پر کردم و
داخل سینی گذاشتم. وقتی داشتم بیرون میرفتم
شنیدم که میگفت:

-مادر، تو با خشایار صحبت نکردی؟! هیچ شمارهای
ازش نداریم. دلنگران گذاشته ما رو و خبری هم
نمیده.

میان راه بلاتکلیف ایستادم. چطور میگفتم که
خشایار حتی مرا قابل ندانسته که بگوید کجا میرود.
وقتی حتی تلفن همراهش را هم با خودش نبرده

چطور با او تماس برقرار میکردم؟! حاج خانم
ایستادم را دید و گفت:

-چی شد دخترم؟

به خودم آمدم و سریع پیشش رفتم.

-نه، چیزی نیست. داشتم فکر میکردم میتونم
حاج اقا رو ببینم یا بهتره مزاحم استراحتشون نشم.

با این سوال سعی کردم از جواب دادن به او هم
طفره بروم. امیدوار بودم او هم فراموش کند و دوباره
سوالش را نپرسد.

سینی را که روی میز گذاشتم گفت:

-دستت درد نکنه دخترم. بشین شربت رو بخور تا
ببینم حاجی در چه حاله.

باز هم بهسختی ایستاد و عصایش را از کنار مبل
برداشت. سلانهسلانه سمت اتاقی رفت که کنار
راهپله قرار داشت. وارد اتاق که شد، من هم نیمه از

شربتتم را یکجگره نوشیدم. امیدوار بودم موقع
رویارویی با پدربزرگ خشایار حرفی از برگزاری
مراسم و این چیزها نشود که نمیدانستم چه جوابی
باید بدهم.

با شنیدم صدای مادر بزرگش بلند شدم و به طرف او
چرخیدم.

-پگاه جان، مادر! بیا تو، حاجیبیداره. صدات رو هم
شنیده و خوشحال شده که اومدی. بیا ببیندت تا باز
خوابش نگرفته.

دستی به سرور ویم کشیدم و لباسم را کمی مرتب
کردم. با قدمهایی سریع خودم را به اتاق رساندم و
وقتی مادر بزرگ جلوتر از من وارد اتاق شد، پشت
سرش داخل رفتم. ناخودآگاه نگاهم را در اطراف
چرخاندم. قبلاً هم به این اتاق آمده بودم، اما دیدن
پیرمرد دوست داشتنی خانواده آن هم خوابیده روی

تخت، در حالی که کانولای اکسیژن روی بینیش بود و چشمانش بیحال و نیمه‌بسته، قلبم را به درد آورد. خشایار حق داشت که میخواست برای خوشحال کردن پدربزرگش مراسم ازدواجمان را

زودتر برگزار کند. این چشم‌های بی‌فروغ نیازمند منبعی از امید و انگیزه برای افزودن به عمرش بود. آخ که چقدر بیفکری کرده بودم... هرچند دلیل من برای خودم کاملاً بااهمیت بود.

پیرمرد با دیدنم لبخندی زد و خودش را کمی روی تخت بالا کشید. سلام کردم و دستی که بالا آورده بود را گرفتم. کنار تختش که نشستم، با صدای لرزانی گفت:

-چشممون روشن عزیزم. خوش اومدی؟! خوبی باباجون؟

لبخندی زدم و سرم را بالا و پایین کردم.

-خوبم، ممنون. دلم براتون تنگ شده بود. ببخشید
که نیومدم بیمارستان، ملاقاتتون.
با دست دیگرش آرام روی دستم زد و سخت خندید.

-کار خوبی کردی. بیمارستان جای خوبی نیست. منم
یه سر رفته بودم اون دنیا ببینم چه خبره، دیدم هنوز
وقتش نشده که بمونم... همین شد که برگشتم.
حاج خانم با غیض لب زد:

-زبونم لال حاجی.
فوری گفتم:

-خدا نکنه... سایهتون باید حالا حالاها بالای سر ما
باشه. من مطمئنم حالتون روزبهر روز بهتر هم میشه.
لبخند معناداری زد و گفت:

-من تا این دو تا پسر و تو رخت دومادی نبینم،
دعوت عزرائیلو قبول نمیکنم.

سرم را پایین انداختم. مادر بزرگ خشایار احتمالاً

فکر کرده بود خجالت کشیده‌ام که گفت:

-حالا چه وقت این حرفاست مرد؟! اصلاً مگه دکتر
نگفت زیاد حرف نزن؟

حاج اقا خنده‌ی آرام و سختی کرد که نفسش به
خس خس افتاد. فوری از پارچ کنار تخت در لیوان
کنارش آب ریختم و به دستش دادم. لوله‌ی اکسیژن
را روی بینیش مرتب کرد و سر تکان داد.

-شوخی میکنم باباجان. همین الان هم قاچاقی
نفس میکشم... نمیدونم حکمت این برگشتنم چه
بوده، ولی هرچی هست خیره انشالله. فقط کاش
خودش مرحمت کنه تا من چشمبهره‌ام نمونم.

نگاهی بین جفتشان چرخاندم. چشمان مادر بزرگ از
اشک پر شد. حاج اقا هم مشغول نوشیدن آب شد و
نگاهش را از من دزدید. متوجه حرفهایشان
نمیشدم، فقط همینقدر فهمیدم که هر دو از

موضوعی که من نمیدانستم ناراحت بودند و فقط
تظاهر میکردند که حالشان خوب است.
وقتی حس کردم حاج اقا چشم هایش را مدام می بندد
و دوباره بهسختی باز میکند، فهمیدم ماندنم در آنجا
بیشتر از آن جایز نیست و بهتر است بروم تا او هم
استراحت کند. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
-اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم. نمیخوام مانع
استراحتتون بشم.
دستم را با فشار کمی نگه داشت و لبخند زد.
-بمون باباجان. بعد از مدتها اومدی ببینیمت.
حاج خانم هم گفت:
-آره عزیزم، بمون شام با هم باشیم. همین الاناست
که کتابتون هم بیاد.

-ممنون... خیلی دوست دارم بمونم، ولی مامان ته

خونه تنه‌است. بهتره زودتر برگردم. سعی میکنم
بیشتر بهتون سر بزنم. دیدن شما حالم رو خیلی
خوب میکنه.

مادر بزرگ به کمک عصایش ایستاد و من هم به
دنبالش از کنار تخت بلند شدم.
-باشه عزیزم، اصرار نمیکنم. اگه با خشایار صحبت
کردی بهش بگو مارو منتظر خبر نذاره.
لبخندی زورکی زدم و با گفتن «چشم» از هردوشان
خداحافظی کردم و بیرون رفتم. از حاج خانم هم
خواستم دنبالم نیاید.

مانتو و روسریام را پوشیدم و کیفم را برداشتم.
حین بیرون رفتن زیر لبی غر زدم:
-تو با من مشکل داشتی، چرا این بنده های خدا رو
بیخبر گذاشتی؟... فکر نمی‌کردم اینقدر بیفکر
باشی.

نزدیک در حیاط که رسیدم، در باز شد. با این فکر
که کتابیون رسیده، لبخندی زدم و خواستم سلام کنم
که از دیدن کاوه جا خوردم. با دیدن ابرویی بالا
انداخت و جلو آمد.

-بهبه... پگاه خانوم... اینجا بودی؟!!

جان آسای_ ۳۴۴

جان آسای_ ۳۴

-بهبه... پگاه خانوم... اینجا بودی؟!!

خواستم جواب نامربوطی به لحن طنزش بدهم، اما
جلوی خودم را گرفتم و فقط لبخند زدم.

-آره دیگه... مشخص نیست؟!!

او هم از سوال بیربط خودش خندید. در را پشت
سرش بست و گفت:

-قدم ما سنگین بود؟

-نه، خیلی وقت بود که او مده بودم. دیگه باید
میرفتم. پدرتون باید استراحت میکردن.
سرش را بالا و پایین کرد.

-که اینطور! زحمت کشیدی، خدا خیرت بده. ماشین
که نداری؟!

-نه. دربست میگیرم.

اخم محوی کرد.

-چند لحظه صبر کن من برم یه سر به حاجییزنم،
میام میرسونمت.

تا خواست از کنارم رد شود سریع گفتم:

-ممنون عمو... خودم میتونم برم.

وسط راه برگشت و همین که اخم کرد متوجه

اشتباهم شدم. با لبخند لبم را گاز گرفتم و او جدیتر

گفت:

-صبر کن، میام الان.

از پله ها بالا دوید و وارد خانه شد. من هم در را باز کردم و بیرون رفتم. دیدن ماشین خشایار جلوی در،

قلبم را به تپش انداخت، اما بلافاصله یادم آمد که خشایار ماشینش را به کاوه سپرده است. هیچوقت نفهمیدم چرا کاوه خودش ماشین نداشت.

با یادآوری آخرین دیدارم با خشایار که داخل همین ماشین بود، بی اختیار باز چشم هایم پر شد و در دل از بیمهری خشایار گله کردم. هرچند حالا فهمیده بودم که برای رفتنش دلایل محکمی داشته، اما باز هم این دل تنگم بود که دلیل و منطق سرش نمیشد و برای دیدنش بالبال میزد.

صدای باز و بسته شدن در که آمد، فوری اشکهایم را پاک کردم. کاوه دزدگیر را فشرد و گفت:
-حاجخانوم که فهمید میخوام برسونمت، خوشحال

شد. بشین بریم.

روی صندلی کنار راننده نشستم و در آینه ی پشت
آفتابگیر نگاهی به صورتم انداختم تا مطمئن شوم رد
اشکی باقی نمانده. استارت زد و بعد از پرسیدن
آدرس، حین راه انداختن ماشین گفت:
-از بچگی از امانتداری بدم میاومد. وقتی خشایار
سوئیچش رو داد دست من میخواستم سرش غر
بزنم که چرا دست زنش نداده، ولی نصفه شب و اون
حال داغونش و عجلهای که داشت فرصت نداد
بپرسم. بعد هم که مشخص شد تو اصلاً خبر نداشتی
آقا مسافره... خلاصه که آسمان بار امانت نتوانست
کشید، اون وقت این آقا قرعه ی کار رو به نام من
دیوونه زده!

دندان به هم ساییدم تا بی هوا وسط حرفش نیرم و
نگویم لطفاً اینقدر بیخبر رفتن خشایار را بهرویم

نیاور. او همینطور سریع و پشت هم داشت حرف میزد.

-آهان... خوب شد دیدمت امروز... من که نمیدونم دقیقاً مشکل شما دو تا چیه، ولی اگر دوست داشتی باهش حرف بزنی... فکر کنم واتسایش رو فعال کرده.

سرم را سریع به سمتش چرخاندم. عکسالعملم از نگاهش دور نماند. لبخند پرمعنایی زد و گفت:
-حدس میزدم یه اتفاقی بینتون افتاده باشه. دروغه بگم که کنجکاو نشدم، ولی فکر نمیکنم به من ربطی داشته باشه... به هر حال بهت گفتم که اگه خواستی چیزی بهش بگی یا خبری بگیری، دستت باز باشه.

از آنجایی که خودم هم بهقدر کافی کنجکاو شده

بودم، سعی کردم طوری که نشان دهم برایم اهمیتی ندارد بگویم:

-حاجخانوم خیلی منتظر خبری از خشایار بودن...
پس کاش بهشون میگفتین.

لبخند کجی زد و نگاهش را به مسیر مستقیم داد.
-فعلاً بیخبر باشن برای دوتاشون بهتره... بهتره
بیخودی امیدوار نشن.

-چرا؟! اتفاقی افتاده؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و سرش را به طرفم
چرخاند.

-مدتی که هیچکس از کیانمهر خبر نداره... و حدس
میزنم خشایار هم اینو تازه فهمیده.
با چشم های گردشده نگاهش کردم.

-کیانمهر... یعنی... بابای خشایار؟
متفکر سر تکان داد.

-مگه میشه؟! پس پروینجون...

-پروین و کیانمهر خیلی وقته که با هم کاری ندارن.
طبیعیه که اون هم خبری از کیان نداشته باشه.

-خشایار چطور فهمیده؟

چراغ که سبز شد، ماشین را راه انداخت و توضیح داد:

-شبی که بابا سگته کرد، انگار قبلش توی خونه صحبت از کیانمهر بوده. کتایون هرچقدر تماس میگیره باهش، نمیتونه پیداش کنه. پروین هم که طبیعتاً ازش خبر نداشته. بعد هم اون اتفاق برای بابا میافته که خدا رو شکر برمیگرده به زندگی... ولی توی بیمارستان از خشایار میخواد که هرطور شده با

باباش تماس بگیره و ازش بخواد بیاد ایران تا حاجی بعد از مدتها ببینتش. انگار چشمش ترسیده که یهو وقت خداییکرده بره و نتونه پسرش رو برای بار

آخر ببینه... اون روز تو بیمارستان دیدم که چند بار با باباش تماس گرفت که موفق نشد حرف بزنه. دیروز وقتی با کتی حرف میزدیم، اتفاقات رو کنار هم چیدیم و حدسمون راجع به این موضوع قویتر شد. -پس خشایار خودش چیزی نگفته بود؟ -نه... گفتم که... فقط اون شب گفت چیزی پرس و فقط دعا کن.

جان آسای_ ۳۴۶

قلبم از اضطراب به تپش افتاده بود. با اینکه از دست خشایار عصبانی بودم که دلیل رفتنش را نگفته بود و من را لایق سه یم کردن در مشکلی به این بزرگی ندانسته بود، اما بیشتر از آن نگرانی برای پدرش بود که ذهنم را به هم ریخت. فوری پرسیدم: -خب خشایار الان چند روزه که رفته! یعنی هنوز

خبری نداده؟!

به خیابانمان که رسید، اشاره کردم سمت چپ بپیچد
و او گفت:

-تا دیشب که ازش خبری نبود، اما شبونه با یه
شماره ناشناس بهم زنگ زد و گفت که کد
فعالسازی واتسپش رو بهش بدم. من که دیدم

بالاخره سروکلهش پیداش شده ازش پرسیدم
کجاست و یه خبر از خودش بده... که البته تا همین
الان جوابی نداده! حتی شماره‌های که باهش تماس
گرفته بود هم دیگه در دسترس نیست.
دست روی دهانم گذاشتم. از تصور هر اتفاقی که
ممکن بود برای پدرش افتاده باشد قلبم به درد آمده
بود.

جلوی در خانه اشاره کردم بایستد و به طرفش
برگشتم.

-ممنون که به منم گفتید. امیدوارم زودتر یه خبری از بابا بشه و صحیح و سالم باشن.

لبخند مهربانی زد و سر تکان داد.

-منم امیدوارم. اگه موفق شدی با خشایار صحبت کنی، بهش بگو یه جماعتی اینجا نگرانن.

-چشم.

تا خواستم پیاده شوم، گفت:

-درضمن...

نگاهم را که به سمتش برگرداندم ادامه داد:

-من چند سال با این پسر روز و شب گذروندم. زیر

و بم اخلاقش دستمه. اگه خواستی در موردش با

کسی حرف بزنی یا سوالی داشتی، رو من حساب

کن.

لبخند زد و سرم را کمی کج کردم.

-ممنون که گفتین... چشم.

همین که پیاده شدم، باز صدایم زد. خم شدم و
نگاهش کردم.
-بله.

-اگه ماشین نداری، میخوای این پیش تو باشه؟!
من خیلی از رانندگی تو خیابونای شلوغ تهران خوشم
نمیاد.

بدم که نمیامد هر روز سوار ماشین خشایار شوم و
عطر جامانده در فضایش را به یاد خودش نفس
بکشم، اما گفتم:

-نه ممنون. بهتره امانتش پیش خودتون باشه...
ضمناً دکتر به من گفته یه مدت پشت فرمون نشینم.
ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد.
-خیلی خب... پس مراقب خودت باش.
خداحافظی کردم و سمت خانه رفتم. از پله ها که بالا
میرفتم همه ی فکر و ذکرم پیش حرفهای کاوه بود

هر چه گفته بود نتیجه‌گیریهای خودشان بود و دقیق چیزی نمیدانستند، اما با شناختی که از خشایار

داشتم احتمال درست بودن حدسیات کاوه تقری با صد درصد بود. فقط دلم میخواست بینمان اینقدر فاصله نمیافتاد تا میتوانستم کنارش باشم و امید و دلداریش بدهم. خشایار نه تنها من که همه را بیخبر گذاشته و رفته بود. این وسط من داشتم بیشتر از همه عذاب میکشیدم، چون هر دو از هم حسابی دلخور بودیم.

نزدیک طبقه ی خودم بودم که صدای صحبت دو نفر توجهم را جلب کرد. سرم را که بالا گرفتم متوجه شدم زن صاحب خانه مشغول صحبت با مامان است. -به هر حال من شرمند هتون هستم... قرار نبود اینجوری بشه... ولی برگشته که موندگار بشه.

با ابروهای درهم باقی پله ها را هم بالا رفتم و سلام کردم. هر دو به طرفم برگشتند. مامان جواب سلامم را داد و شکوفه خانم گفت:

-سلام دخترم، خسته نباشی. حالت بهتره؟

نگاه متعجبی به مامان انداختم و همزمان گفتم:

-بله خوبم خدا رو شکر، ممنون.

-مامان الان گفتن که یه مدت کسالت داشتی. الان

که دیدم خدا رو شکر سرحالی خوشحال شدم... با

اجازه من رفع زحمت کنم.

مامان فوری گفت:

-حالا تشریف میآوردین داخل.

-نه دیگه، زحمت نمیدم... همین الان هم کلی

شرمندتون هستم.

-اختیار دارین... حق با شماست، من بهتون خبر

میدم خیلی زود.

باز چند بار با هم تعارف تکهپاره کردند تا بالاخره شکوفهخانم رضایت داد برود. همین که وارد خانه شدیم پرسیدم:

-چی میگفت؟

مامان نگاهی به سرتاپایم انداخت و بدون توجه به سوال پرسید:

-چقدر دیر کردی!

مانتویم را در آوردم و گفتم که دیدن پدر بزرگ خشایار رفتم.

-کاش میگفتی منم بیام. چرا بیخبر رفتی مامان؟

-حالا یهویی شد دیگه. شکوفهخانوم چی کار داشت؟!

روی مبل نشست و سرش را تکان داد.

-هیچی... با کلی عذرخواهی و اظهار شرمندگی گفت

نمیتونن قرارداد رو تمدید کنن، چون پسرشون

برگشته و میخواد بمونه. منم گفتم ما هم قصد
 موندن نداشتیم و بهمحض پیدا کردن یه جای جدید
 میریم... فکر کنم از وقتی من و آگاه رو زیاد می بینن
 اینجا، حساس شدن.

پوزخندی زدم و به نشانه ی نه سر بالا انداختم.
 -نه بابا، راست میگه بنده خدا. پسرش برگشته...
 چند روز پیش تو راهپله دیدمش.

-پس دیگه بهانه های نداری تا با من بیای خونه ی
 جدید. الان که سرت خلوته میریم دنبال خونه . حالا
 که دستم بازه میتونم یه جای بزرگتر و آبرومندتر
 کرایه کنم.

چاره های هم مگر داشتیم؟ بیتفاوت شانه بالا انداختم
 و سمت اتاق رفتم.
 -باشه... بریم.

جان آسای_ ۳۴۷

برای خودم هم خوب بود. اگر تنها میماندم
فکر و خیال قطعاً دیوانهام میکرد. هر چند این خانه ی
نقلی در همین یک سال کلی برایم خاطر هساز شده
بود، اما حالا حتی دلو دماغ فکر کردن به خاطر اتم را
هم نداشتیم. داخل اتاق کنار پنجره‌های که رو به

پشتبام باز میشد ایستادم و به جایی که شب سال
نو همراه خشایار ایستاده بودیم خیره شدم. چقدر بد بود که
این دوری
اینقدر عذاب‌آور به نظر میرسید.

یاد حرف کاوه افتادم. گوشیام را از کیفم در آوردم و
در واتساپ وارد صفحه‌اش شدم. نگاهم به
چتهای قبلمان افتاد که همه صحبت‌ها مان پر از
عشق بود و عمر آخرین مکالماتمان به دو هفته قبل
میرسید. درست از روز تولدش دیگر هیچ صحبت
عاشقانه‌ای با هم نکرده بودیم و این چقدر زجر آو

بود.

نگاهی به ساعت آخرین بازدیدش انداختم و وقتی متوجه شدم تقری با نیم ساعت قبل آنلاین بوده، قلبم

کمی گرم شد. بدون مکث انگشتم را روی قسمت ضبط صدا گذاشتم و گفتم:

-یه جا نوشته بود فاصله خیلی ترسناکه، نمیدونی اونم دلش واسهت تنگ میشه... یا داره فراموش میکنه... الان منم تو همین وضعم... مدام به خودم امیدواری میدم که شاید دلت برام تنگ بشه... چون دل من داره میترکه دیگه. خیلی بی انصافی که حتی شنیدن صداتو ازم دریغ کردی. تاوان کلنجان رفتنهای من با روح خسته‌م شد نبودن تو... که خیلی سنگین تموم شده برام. کاش حداقل این فاصله نشه اسباب فراموش شدنم... کاش بدونی با اینکه ازت دلخورم، خیلی بیشتر از قبل دوستت

دارم... کاش برای تنبیه کردنم تنهایی رو به جفتمون
تحمیل نمیکردی.

موقع گفتن جمله ی آخر صدایم لرزید. فوری دستم را
برداشتم تا موقع ضبط صدا، صدای گریهام بلند
نشود. دلم نمیخواست فکر کند میخواهم
احساساتش را به بازی بگیرم. همین که صدای
ضبطشده ارسال شد، درجا پشیمان شدم. فکر کردم
اصلاً بهتر است هر دو از هم بیخبر بمانیم، شاید او
زودتر دلتنگیش را ابراز میکرد. اما راه چاره‌های
نداشتم. حتی اگر پیام را پاک میکردم مشخص
میشد که چیزی را ارسال کرده و بعد پاک کرده‌ام.
دم عمیقی گرفتم و با خودم گفتم عیبی ندارد، حداقل
او میفهمد این وسط کدامان دلتنگتریم و کدامان
دلسنگتر.

تا خواستم صفحه را ببندم، از دیدن دو تیک زیر پیام

که آبی شد، چیزی ته دلم فرو ریخت. با استرس به صفحه زل زدم. یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه

گذشت و هیچ پیامی نیامد. بعد هم کلمه ی آنلین بالای صفحه محو شد. پوزخندی زدم و گوشی را روی تخت انداختم. با خودم گفتم: «اون رفته که تو رو نبینه و صدات رو نشنوه، مشخصه که حالا با خیال راحت شروع به پیام دادن و پیام گرفتن نمیکنه. چقدر خوشخیال بودی که فکر کردی شنیدن صدات دلش رو به رحم میاره.» با خودم عهد کردم حتی اگر از دلتنگی در حال جان دادن هم بودم، سراغ صفحه‌هاش نروم. لعنت به کاوه که گفت خشایار واتسایش را فعال کرده. تحمل بیخبر بودن و بیخبر ماندن راحتتر از دیدن بیمحلی است. اصلاً لعنت به من که در تمام عمرم تا این اندازه عاشق کسی نشده بودم!

جان آسای_ ۳۴۸

«بریدی ازم، نداشتی بگم...»

منو ندیدی، به چی رسیدی،

جز حسرت و تنهایی...»

عزیزِ دلم، کاشکی یه کم

میموندی با من، میموندی تا من

ردت کنم از فکرِ

این جدایی

نزن نزن نزن نزن، زدن نداره

اون که زمین خورده دیگه طاقت نمیآره

نگو کسی آخرِ دنیا رو ندیده

کسی که به آخرِ خط رسیده، دیده»

نفسم به شماره افتاده بود. میان راه ایستادم، خم

شدم و دستهایم را روی زانو گذاشتم تا کمی
 نفسهایم سر جایش برگردد. روح خستهام جسم
 را هم ضعیف کرده بود. منی که بیشتر از نیم ساعت
 یکنفس میدویدم، حالا سر پانزده دقیقه نفس کم
 میآوردم.

کمی که حالم جا آمد صاف ایستادم و به مسیر
 روبه رویم نگاه کردم. باید میدویدم، نباید کم
 میآوردم. باید تا ته این مسیر را میرفتم. خواننده
 هنوز داشت در گوشم میخواند:
 «چرا هرچی که میشه فایده نداره
 چرا تا میخوام برم دل نمیذاره

چرا دنبالِ یه فرصتِ دوباره هم که بدونم تو رو دارم
 مگه میشه با تو روبه رو شم و این روزا رو به روت
 بیارم»

دوباره شروع به دویدن کردم. سعی کردم اهمیتی به

اشکهایم که داشتند باز با شنیدن این آهنگ روان
 میشدند ندهم. خودآزاری داشتم انگار، جوری که
 حس میکردم زبان حالم را با صدای خواننده گوش
 میدهم و به حال زار و نزار خودم میگیریم.

«نمیشه تو رو، ادامه ندَم

صد سالِ دیگم به همه میگم

هنوز منو دوس داری

خاطره ها، مونده برام

دلی که تنگه، بر اش قشنگه

بفهمه که تو واسهش، بیقراری

نزن نزن نزن نزن، زدن نداره

اون که زمین خورده دیگه طاقت نمیآره

نگو کسی آخر دنیا رو ندیده

کسی که به آخر خط رسیده دیده»

من هم زمینخورده ی اتفاقات زندگی آشفتهام بودم.

درست جایی که حس میکردم کسی پیدا شده تا دستم را بگیرد و از جا بلندم کند، کاری کردم و کاری کرد که بدتر با سر سقوط کردم. حال این روزهایم شبیه زنی بود که بعد از نه ماه بارداری پر از امید، بچهایش مرده به دنیا آمده بود، همانقدر پوچ و توخالی، همانقدر ناامید و افسرده. امروز باید برای بار دوم پیش دکتر مشیری میرفتم در حالی که قلبم هنوز از پیام بیجوابماندهای که برای خشایار فرستاده بودم درد میکرد.

از همان بچگی کسی من را نمیدید. هیچکس ندید یک بچه ی کوچک ضعیف که حتی جثهایش کوچکتر از همه ی همسنوسالهایش بود چطور گوشه ی خانه کز میکرد و از ترس سروصداها و دعوایها و کتکها، نمیدانست دست روی چشمش بگذارد که نبیند، یا دست روی گوشهایش بگذارد که نشنود، اما کسی

این حالش را نمیدید.
مامان میخواست دوباره ازدواج کند، دایبها مانعش شدند، عقد آگاه به هم خورد و رفت، فقط من ماندم که کسی باز هم مرا ندید. کسی نپرسید نظر تو چیست. کسی نپرسید تو چطور میخواهی وسط این زندگی نامربوط دوام بیاوری. خودم بودم که تصمیم گرفتم بروم، که در لیست انتخاب رشتهام تمام شهرها را زدم به جز تهران... تا نباشم و نبینم که کسی حتی گوشهچشمی به من ندارد.

هفت سال در شهری غریب زندگی کردم. از قصد واحد کم برداشتم که دوران تحصیل طولانیتر شود. باز هم کسی من را نمیدید و دلش برایم تنگ نمیشد. مادرم هفتهای یک بار، برادرم ماهی یک بار زنگ میزدند و حالم را میپرسیدند و تمام. در دانشگاه آنقدر از همه فاصله میگرفتم که تعداد

دوستانم قدر انگشتان یک دست هم نبود، دوستانی
 که با تمام شدن مدت دوره ی تحصیلمان رفتند و
 پشت سرشان را هم نگاه نکردند.
 روزی که خشایار من را دید، روزی که خواست کنارم
 باشد، روزی که گفت میخواهد کشفم کند، گفتم
 تمام شد. گفتم به درک که کسی تا امروز مرا
 نمیدیده، همین یک نفر تا آخر عمر نگاهم کند و من
 را ببیند، برایم بس است.

حالا همان یک نفر هم دستم را خالی گذاشته بود و
 عمداً خودش را به ندیدن میزد.
 «نزن نزن نزن نزن، زدن نداره
 اون که زمین خورده دیگه طاقت نمیآره
 نگو کسی آخر دنیا رو ندیده
 کسی که به آخر خط رسیده دیده»
 با کلافگی هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و دور

گردنم انداختم. خودآزاری داشتم انگار. اصلاً به جهنم
 که نمیخواهد مرا ببیند. همین که دل من برای
 بیرحمترین مرد دنیا تنگ میشد کافی بود. تقاص
 اینهمه دلتنگی را بالاخره یک روز ازش میگرفتم.

برای جلسه ی دوم مامان هم همراهم آمد. خودش
 گفته بود برایش یک وقت مشاوره ی جداگانه بگیرم.

نمیدانم چه چیزی باعث شده بود متحول شود و
 دلش بخواهد با کسی حرف بزند، اما وقتی گفته بودم
 مشاورم زن مهربان و خوشبرخوردی است گفته بود
 برای او هم وقت بگیرم.

منشی که نامم را خواند، مامان لبخندی به رویم زد و
 نگاهش را به مجله‌های که برای خواندن برداشته بود
 داد. وارد اتاق شدم و بعد از سلام و تعارفات معمولی
 که بینمان ردوبدل شد دکتر ازم خواست روی همان

مبل راحتی بنشینم که بار قبل هم نشسته بودم.
بی حرف اطاعت کردم.

جان آسای_ ۳۴۹

روی صندلی روبه رویم نشست و با لبخند و لحنی
دوستانه از کارهایی که طی هفته انجام داده بودم،
پرسید. وقتی فهمید ورزشم را دوباره و به شکل
جدی از سر گرفته‌ام تشویق کرد و زمانی که گفتم
تمام اوراق امتحانی را تصحیح کردم و تحویل
مدرسه داده‌ام، با خوشحالی گفت:
-فرق تو با خیلی از مراجع اینه که زندگی رو به
خودت زهر نکردی. داری کارهای مهمت رو ادامه
میدی و این خیلی خوبه. این نشون میده آدمی
نیستی که به غصه هات بالویر بدی و زمینه رو برای
افسردگیت آماده کنی.

لبخند تلخی کنج لبم نشست.

-شاید حق با شما باشه، ولی تنها انگیزه ی من از انجام این کارها اینه که کمتر به اتفاقاتی که افتاده فکر کنم... یه جورایی خودم رو محکوم به یه فراموشی موقت میکنم.

بعد از گذشت سکوت کوتاه ی بینمان، دکتر یک پایش را روی دیگری انداخت و با نگاهی به کاغذی که در دستش بود، گفت:

-خیلی خب... برگردیم سر ماجرای خودمون. هفته ی قبل گفتم از ازدواج و رفتن زیر یه سقف، با مردی که قراره همسرت بشه میترسی... همین هم باعث شد یه تنش بین تو و خشایار به وجود بیاد. الان هم فکر میکنی خشایار ازت دلسرد شده که رفته؟!!

-اون روزی که او مدم پیشتون اینطوری فکر میکردم... هرچند الان، هم من میدونم و هم شما

میدونستین که رفتن خشایار دلیل محکم دیگهای
هم داشته.

سرش را تکان داد.

-آره، من میدونستم... ولی اگه فقط به خاطر پیدا
کردن پدرش قرار بود به سفر بره و اتفاقی هم بین
شما نیفتاده بود، تو باید کاملاً در جریان سفرش قرار
میگرفتی و حتی شاید میتونستی لحظه به لحظه
ازش خبر بگیری.

-فکر نمیکنم... همین حالا هم از اعضای دیگه ی
خانوادش کسی به اون صورت ازش خبر نداره.
یه جورایی همه رو نگران رها کرده و رفته.
اخمی بین ابروهای خوشفرمش نقش بست.

-دلیل این کارش رو نمیدونم و شخصاً تأییدش هم
نمیکنم... ولی فعلاً این ماجرا رو بذاریم کنار. سه ال

اصلی من رو جواب بده.
 -درسته، من زمان میخواستم و اون گفت فقط زمان
 این مشکل رو حل نمیکنه.
 -خب به نظرت اشتباه میگفت؟!
 نگاهم را به نوک کفشهایم دادم.
 -بعداً که فکر کردم دیدم درست میگفت... ولی
 خب، من همیشه توقع داشتم خودم بتونم با
 مشکلاتم کنار بیام.
 -خب این موضوع ساده‌های نیست پگاه. تو یه
 پیشینه ی خیلی پرفرازونشی ب داشتی که ترسهاات از
 همون جا نشأت میگیره... یادمه گفتی که مادر و
 پدرت زندگی پر عشقی رو با هم شروع کرده بودن.
 درسته؟
 سرم را بالا و پایین کردم و او پرسید:
 -و تو میترسی عاقبتی که در انتظارته مشابه زندگ

پدر و مادرت باشه؟!
 باز هم سر تکان دادم و با یادآوری موضوعی فوری
 گفتم:

-همیشه توی کتابای روانشناسی و اینجور چیزا
 خوندم که دخترا توی ناخودآگاهشون سمت مردی
 کشیده میشن که شبیه پدرشون باشه... خب من
 هیچوقت یادم نمیاد بابام قبل از اعتیاد چه رفتاری
 داشته... ولی اگه ناخودآگاه منم همین کارو باهام
 بکنه... اگه مردی که قراره همسر من بشه، مثل پدرم
 بعد از یه مدت عوض بشه... اگه من صبر و تحمل

مامانم رو نداشته باشم... ایناست که دارن دیوونهم
 میکنن

با لبخندی مهربان گفت:

-حق داری عزیزم، طبیعیه... خب اینطور که معلومه
 اهل کتاب خوندن هم هستی و میتونی منطقی در

مورد هر چیزی خوب فکر کنی... ببین پگاه، این
موردی که تو میگی تقری باً درسته، ولی همیشه
استثناهایی هم وجود داشته.

از روی صندلی بلند شد و سمت میزش رفت. یک
کاغذ سفید و یک خودکار برداشت و پیش من
برگشت. آنها را روی میز جلوی پایم گذاشت و
خودش سر جایش نشست.

-حالا بیا به کاری با هم انجام بدیم.
نگاه کنجکاوام را که دید ادامه داد:

-این کاغذ رو به دو قسمت تقسیم کن. آدمی که
قراره باهش به زندگی مشترک رو شروع کنی رو در
نظر بگیر و با توجه به شخصیت اون آدم و شناختی
که ازش داشتی این کار رو انجام بده. تو قسمت اول
برام از مزایا و معایب زندگی خودت بدون ازدواج با
هیچکسی بنویس، چیزایی که تو فکر خودته... و تو

قسمت دوم از مزایا و معایب زندگی مشترک با اون آدم. بعد با هم بررسیش میکنیم تا ببینیم کفه ی ترازوی کدوم طرف سنگینتره... شاید من و تو با هم به این نتیجه برسیم که تو اصلاً ازدواج نکنی خیلی بیشتر به نفعت خواهد بود.

نگاهم را از چهره ی جدیاش به کاغذ سفید روبه رویم دادم.

کیفم را کنار گذاشتم و جلو رفتم. خودکار را که در دستم گرفتم، تصویر خشایار و لبخند کمیابش پیش

چشم نقش بست. چند بار پلک زدم تا دوباره چشم هایم هوس بارش به سرشان نزند. نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم.

اگر هیچوقت ازدواج نمیکردم، میتوانستم تا آخر عمر با تنهاییهایم زندگی کنم و عمرم را بگذرانم. کنار مامان بمانم و مراقبش باشم. شاهد ازدواج و

خوشبختی برادرم باشم و برای به دنیا آمدن
فرزندانش انتظار بکشم. اما تکلیف دل بیصاحبم چه
میشد. تکلیف نیازهای روحی و جسمی و عاطفیم
چه.

جان آسای_ ۳۰

از نیازهای جسمی که میگذشتم، چطور چشم روی
محبتی که میتوانست فقط و فقط مال خودم باشد
می بستم و زندگی میکردم؟! یعنی امکان داشت
بتوانم تا آخر عمر زندگی و خوشبختی دیگران را
ببینم و حسرتزده نشوم؟! میتوانستم حرف و
حدیثهای مردم را بشنوم و نگویم که اگر مجرد
ماندهام، هیچ ایرادی نداشتهام و فقط خودم
نخواستهام؟!
نگاهم که به صفحه ی پیش رویم افتاد تعجب کردم،

خودم هم نفهمیدم کی نیمی از صفحه را کامل پر کرده‌ام.

این بار روی دیگر زندگیم را تصور کردم، زندگی با مردی مثل خشایار. میتوانست یک زندگی سراسر عشق باشد. حتی وقتی من از ترس روزمرگی برایش گفته بودم، گفته بود که اگر خودمان بخواهیم هیچ چیزی نمیتواند مانعمان برای داشتن یک زندگی شاد و پرهیجان باشد. من در این یک سال چیزهایی را با او تجربه کرده بودم که هیچوقت به تنهایی حتی بهشان فکر هم نمیکردم. خشایار مرد بود، حامی بود، مهربان بود. شاید گاهی اخلاقش تند میشد که البته پیش من این یکی اخلاقش هم خیلی کم بود. تنها ایراد زندگی مشترکم با او تصور من از اتفاقی بود که نمیدانستم ممکن است رخ بدهد یا نه. من عزای اتفاقی را گرفته بودم که ممکن بود حتی تا آخر

عمر رخ ندهد.

سرم را که بالا گرفتم، دکتر هم با لبخند نگاهش را از کاغذ پیش رویم گرفت و به من داد.

-تموم شد؟!!

کاغذ را روی میز به طرفش سر دادم. برداشت و بعد از نگاهی دقیق به همه ی جملاتش، با رضایت سر تکان داد.

-خوبه... پس بدترین احتمالی که تو داری تو ذهنت

بهش فکر میکنی اینه که همسرت بعد از ازدواج، کاملاً تغییر کنه و به آدمی تبدیل بشه که زندگی رو برای تو به جهنم تبدیل کنه. درسته؟

مردد لب زدم:

-فکر میکنم.

-خب فرض کن همینطور بشه... تهش چی

همیشه؟! زندگی به آخر میرسه؟! دنیا رو سرت
 خراب میشه؟!... چه میشه به نظرت؟
 آب دهانم را قورت دادم. نمیدانستم چه بگویم.
 خودش برایم مثال زد.
 -پگاه، مگه مادرت چنین چیزی رو از سر نگذرونده؟!
 الان کجاست؟! دور از جوشن اتفاق بدی افتاده
 برایش؟! یا داره زندگیش رو میکنه؟
 به مامان فکر کردم. مامان با همه ی اتفاقاتی که از
 سر گذرانده بود، با همه ی حال و روزی که گاهی
 میدیدم چقدر میتواند بد شود، باز هم داشت
 زندگیش را میکرد. مامان با برادرهایش قطع
 ارتباط کرد، سرمایه اش را از دست داد، بچه هایش از
 او جدا شدند، اما تجربه ی یک ازدواج دوم را به جان
 خرید تا شاید فرصت دوبارهای به خودش بدهد.
 درست بود که باز هم آن چیزی که میخواست نشده

بود، درست بود که مدت زیادی داشت از دیدن نتیجه ی اشتباهاتش رنج میکشید، اما باز هم سرپا شد و حالا تمام هم و غمش من و آگاه و خوشبختیمان بود. پس حتی اگر بدترین اتفاق هم میافتاد، کافی بود کمی محکم باشم تا دوباره روی پای خودم بایستم. نگاهی به دکتر کردم و گفتم: -اتفاق خوبی که نمیافته، ولی نه به اون شدت که بخواد زندگیم به آخرش برسه.

لبخند عمیقی زد و با مهربانی گفت:

-تو دختر محکم و منطقیای هستی و از این بابت خیلی خوشحالم... حالا به خاطر این روحیه ی خوبی که داری میخوام همه ی افکار آزاردهندهای که تا

الان به ذهنت القا کردم دور بریزم و به جاش یه تصور بهتر بهت بدم. تو یه مثال نقض پررنگ توی زندگیت داری برای همه ی این اگر و اماهای تلخ،

که داری ربطش میدی به زندگی پدر و مادرت.
-چی؟! -

-یادته از اون تصادف گفتمی برام؟! از اتفاقی که برای
خالهت افتاد... نقصی که تا ابد روی جسمش موندگار
شد و گفتمی که همون نقص باعث ازدواج خاله و
شوهرخالهت شد... درسته؟! -
با تکان سر تأییدش کردم.

-خب... شروع یه زندگی عاشقانه، که بعد از عادی
شدن ارتباطی بین دو نفر میتونست اون نقص
بیشتر به چشم بیاد و شوهرخالهت رو دلسرد کنه، اما
در عوض چی شد... اونا بچه دار شدن... حتی با وجود

بروز بیماری پسرخالهت بازم اونی که داره عاشقانه
اون زندگی رو میچرخونه همسر خالهته... در صورتی
که من موارد مشابهی رو داشتم که یکی از طرفین
راحت همه چی رو جا گذاشته و رفته و طرف دیگه رو

با همه ی مشکلاتش تنها گذاشته... پس قرار نیست همه ی مردها مثل پدرت یا شوهر مادرت باشن... چه بسا که همون پدرت هم حالا که جسم سالمتری داره، زندگی آرومی رو داره با همسرش میگذرونه. دم عمیقی گرفتم و نفسم را محکم بیرون دادم. سکوت دکتر باعث شد به حرفهایش دقیقتر فکر کنم. هیچوقت فرصت نشده بود به جنبه ی مثبت ماجرا به این شکل فکر کنم. جمله ی پررنگ این مکالمه همین بود که «قرار نیست همه ی مردها مثل بابا یا جمشید باشند» لبخندی که داشت روی صورتم شکل میگرفت بلافاصله محو شد. با حرص گفتم

-بعید میدونم خشایار آدمی باشه که مثل شوهر خالهم پای همه چیز بمونه.

جان آسای_۳

-چطور؟! -

-چون خیلی راحت رهام کرد. من تو بدترین شرایط روحی و جسمی بودم، اما اون راحت از رفتن حرف زد و به بیستوچهار ساعت نکشیده حرفش رو عملی کرد. اون حتی راحت از بودن من کنار یه مرد دیگه حرف زد و گفت ممکنه کسی دیگه جاشو تو زندگیم

پر کنه. پس اونم مثل همه ی مرداییه که من همیشه اطرافم دیدم.

دکتر با متانت جواب داد:

-من کارش رو تأیید نمیکنم پگاه. درسته که من خواستم مدتی از هم دور باشید، اما بیخبر رفتن و بیخبر گذاشتنش کاریه که من رو هم ناراحت کرده... ولی خشایار هم یه مشکلی داشته که بهتره اگه برگشت، از زبون خودش بشنوی.
ترسیده گفتم:

-اگه برگشت؟!!

لبخند کجی زد و سر تکان داد.

-آره خب. بستگی به تو داره... شاید دیگه نخوای
ببینیش... اونوقت ممکنه اونم تصمیم بگیره که دیگه
برنگرده

چشم هایم را بستم و از تصور اینکه دیگه نبینمش
تمام وجودم آتش گرفت. با همه ی دلخوریام از او،
داشتم برای دوباره دیدنش جان میدادم. اگر به من
بود که...

-امکان نداره... اون اگه بخواد هم نمیتونه برنگرده.
حال پدر بزرگش خوب نیست و منتظرشه.
نگاه پر معنیاش را که دیدم، سرم را پایین انداختم و
انگشتانم را به هم فشردم. نگاه تیزبین دکتر کاملاً
متوجه حال درونیم بود. فقط داشتم خودم را بازی
میدادم.

-خیلی خب، برای امروز بسه. این کاغذ پیش خودت باشه. چند بار بخونش و نگاهش کن. شاید بخوای چیزی بهش اضافه یا ازش کم کنی. به حرفهایی که

زدم و زدی بیشتر فکر کن. فکر کنم داریم به نتایج خوبی میرسیم.

تمام مدتی که مامان توی اتاق بود، من روی صندلی نشسته بودم و فکر میکردم. به حرفهایی که زده بودم، به حرفهایی که شنیده بودم. امکان نداشت رشته ی این ارتباط از سمت من قطع شود. من برای دوباره دیدنش داشتم دیوانه میشدم. با حرفهای امروز هم فهمیده بودم، زندگی با او را، با همه ی اما و اگرهایش میخواستم... اما او... یعنی ممکن بود که دیگر نخواهد با من ادامه بدهد؟! دستم را برگرداندم و به حلقهام خیره شدم. چطور

میتوانستم قبول کنم که آن را از دستم در بیاورم.

جای این حلقه تا ابد همین جا بود، روی انگشت
چهارم دست چپ من!

گوشیام را در آوردم و اینترنت را روشن کردم.
میخواستم با گشت و گذار در دنیای مجازی کمی
فکرم را منحرف کنم، اما همین که وارد اینستاگرام
شدم، پیغامی از واتساپ بالای گوشیام ظاهر شد.
نام فرستنده ی پیام در یک لحظه نمایان و بعد محو
شد. فوری وارد برنامهاش شدم و با دیدن عدد یک
کنار اسمش کم مانده بود قلبم از سینه بیرون بزند.
پیامش را باز کردم. فقط یک متن کوتاه بود.

«روزی هزار بار با خودت تکرار کن که فراموش
کردن تو کار من نیست! اما دلتنگی... دلتنگی تنها
چیزیه که با خودم آوردم، بعید میدونم بتونم جایی
هم جاش بذارم، همیشه همین جاست، وسط قلبم.»

پیامش را چند بار دیگر خواندم و خواندم تا در نهایت دیدم تار شد و اشکم روی صفحه ی گوشی چکید. همانطور که خودش خواسته بود پشت سر هم با خودم تکرار کردم: «فراموش کردن تو کار من نیست»!

جان آسای_ ۳۲

جعبهای را که روی زمین گذاشته بودم، از خرتوپرتهای جلوی میز آرایشم پر کردم. وقتی

روی میز و داخل کثو خالی شد، چسب را برداشتم. مامان صدا زد:

-پگاه، بیان تختت رو بیرن؟

در جعبه را با چسب بستم و حین نوشتن مشخصات روی کارتن گفتم:

-آره، اینجا هم تقری با تموم شد.
 مامان با حالت مضطربی، کامل وارد اتاق شد و نگاه
 کلافهای به اطراف انداخت.
 -این پسره هم نیومد، دلم شور میزنه.
 آخرین جعبه را روی سایر کارتنها گذاشتم و
 دستهایم را تکاندم.
 -میآد، نگران نباش... من دیگه کاری ندارم. چی کار
 کنم؟

صدای صحبت کردن و رفتوآمد کارگرها در سالن
 کوچک خانه پیچیده بود.
 -خودمم نمیدونم والا. گیج شدم، همش دور خودم
 میچرخم. همه جا رو خوب نگاه کن چیزی جا نمونه
 دیگه.
 همین که سمت در کمد برگشتم، صدای آگاه از پشت
 سرم شنیده شد.

-سلام، سلام. من اومدم... شما که همه کارا رو
کردین خودتون. پس من رو چرا از اون سر مملکت
کشوندین اینجا؟

به طرفش برگشتم و با لبخند سلام کردم. مامان
ذوقزده گفت:

-دورت بگردم، رسیدنت بهخیر. اصلاً نبودی من
نمیفهمیدم باید چی کار کنم.

آگاه غرغر کرد:

-آره قشنگ معلومه.

جلو رفتم و بعد از دست دادن و خوشامدگویی به
برادرم، گفتم:

-مامان گفت ساعت اومدن کارگرا رو با رسیدن تو
هماهنگ کنیم. نمیدونستیم تأخیر داری... دیرتر از
این هم میخوریم به گرمای ظهر.

کوله‌اش را کنار کیف و چمدان من و مامان گذاشت

-حله... پس من میرم بالای سر کارگرا.
 با رفتنش مامان نفس راحتی کشید و لبخند
 بی اراده‌های روی لبش نشست. با طعنه و شوخی
 گفتم:

-پسرت که او مد قشنگ گل از گلت باز شد.

-نگو مامانجان! به هر حال اون مرده، سروکله زدن
 با کارگرجماعت برایش راحتتره. منم که دیگه
 حوصله‌ی جوونیهامو ندارم... نمیتونم با اینا
 یکی بهدو کنم.

کنار در ایستادم و به آگاه و دستوراتی که پشت هم
 میداد نگاه کردم.

دیروز برای چندمین بار جلسه‌ی مشاورهای با خانم
 مشیری داشتم. دیگه رفتن پیش به او به سختی
 روزهای اول نبود. هر بار، حرف زدن با او حال را بهتر
 میکرد. دیگه مثل اوایل با خودم درگیر نبودم و تقریباً

توانسته بودم با همه ی مشکلاتم کنار بیایم.
 راه‌حلهایی که ارائه میداد به شدت کمک میکرد.
 روز قبل هم وقتی در مورد آگاه و جزئیات اخلاق و
 شکل ارتباطش با من میپرسید، باعث شد بیشتر به
 برادرم فکر کنم. آگاه هم در کنار من سختیهای این

زندگی را چشیده بود. تنها تفاوتش این بود که او
 روزهای خوش زندگی مامان و بابا را بیشتر از من به
 یاد میآورد. یادم بود که در عالم کودکی هر وقت
 ترس از بابا همه ی وجودم را میگرفت، من را بغل
 میکرد و آرام میگفت:

-ترس پگاه... بابا خیلی مهربونه... حتماً از چیزی
 عصبانی شده، وگرنه ما رو خیلی دوست داره.
 حرفهای آگاه آن زمان برایم در حد دلخوشکنکی
 موقتی بود که هیچوقت درکشان نمیکردم. چون
 هیچوقت آن مهربانی که آگاه میگفت را در پدرم

ندیده بودم.

بزرگتر که شدیم، آگاه شد تنها رفیق و دوست
تنهاییهایم. من را به مدرسه می برد و برمیگرداند.
وقتهایی که مامان خانه نبود، برایم غذا گرم میکرد

و در انجام تکلیفهایم کمک میداد. بعد از جدایی
مامان و بابا آگاه شد مرد خانه، آگاهی که تازه به سن
بلوغ رسیده بود و غرور و تعصب مردانه و خاصی پیدا
کرده بود.

بعد از ورودش به دانشگاه معلوم شد به یکی از
همکلاسیهایش علاقه پیدا کرده و میخواهد با او
ازدواج کند. رفتوآمدمان یک سال طول کشید تا
خانواده ی سختگیر رها رضایت به ازدواج بدهند که
همه چیز با تصمیم ناگهانی مامان و حضور جمشید به
هم ریخت.

من تنها حامی و پناهم را از دست دادم و تنهاتر از

گذشته شدم. آگاه آنقدر از آن اتفاق شکسته و دلمرده بود که حتی دیگر دلش نمیخواست مثل سابق با من حرف بزند. با همه ی اینها وقتی فهمید شهرستان قبول شدهام دورادور هوایم را داشت.

درست بود که زیاد سراغم را نمیگرفت، اما ماه به ماه زنگ میزد و حالم را میپرسید و حواسش هم به خرجومخارج و خوردوخوراکم بود.

وقتی همه ی اینها را برای خانم مشیری گفتم، پرسید: «برادرت چه جور مردیه؟» و من جواب دادم: «با همه ی سردیها و بیمهریهاش، همیشه حامی و مراقبم بوده و هست.» به او گفتم آگاه از جدایی مادرم ضربه ی بدی خورد، اما همیشه به من گفته که هیچوقت شبیه پدرمان نخواهد شد، چون دلش نمیخواهد زن و بچهاش بیپناه بمانند. همان جا بود که دکتر مشیری گفت: «این هم یه مثال دیگه که

دوباره نگی همه ی مردها شبیه هم هستن. نه تنها مردها، که هیچ دو انسانی ویژگیهای شخصیتی کاملاً مشابه ندارن؛ درست شبیه اثر انگشتی که شبیه به هیچ اثر انگشت دیگهای نیست. تو وجود هر

آدمی دنبال خصوصیات منحصر به فرد و البته مثبت اون آدم بگرد، نه شباهتاش به بقیه».

جان آسای_ ۳۳

بشکنی که آگاه جلوی چشم زد، من را به وضعیت حال برگرداند.

-نیم ساعته تو هیروتی... میگم اینا رو ببرم؟!
به چمدانهای کنار در اتاق اشاره کرد.
-آره دیگه، فقط همینا مونده.

نگاهی به اطرافم انداختم. در مدتی که به قول آگاه

در هیروت بودم بقیه ی وسایل را هم برده بودند و خانه خالی شده بود. به پشتبام رفتم و تنها گلدان باقیماندهام را برداشتم. تا لب پشتبام رفتم و به پایین نگاه کردم. کامیون باربری جلوی در بود و داشت درهای عقبش را می بست. این خانه با تمام کوچکیاش و عمر کم سکونت در آن، تا ابد جزو خاطرات ماندگارم میماند.

عقبگرد کردم و وارد خانه شدم. دیگر بیشتر از آن نماندم تا خودم را با تکرار روزهای خوب و خاطرات بیشماری که همراه خشایار در این خانه ساخته بودیم، شکنجه بدهم. در را پشت سرم بستم و از پله ها پایین رفتم.

آگاه با پسر صاحب خانه دست داده بود و داشتند با هم حرف میزدند. کاش راه دیگری بود که مجبور نبودم

از جلوی او عبور کنم. از روزی که آمده بود مدام

جلوی من ظاهر میشد و با لب خنده ای مضحک دنبال شروع یک مکالمه بود، که من هم مدام سرش را به طاق میکوبیدم و در میرفتم.

-به هر حال حلالم کنید... قصد من موندن نبود، اتفاقی اینطوری شد. خواستم برم جایی رو اجاره کنم که بابا گفت وقتی خودت جا داری، چه کاریه... ولی من جداً نمیخواستم باعث دردسرتون بشم. -نه داداش، چه دردسری؟ ما هم دنبال جابه جایی بودیم اصلاً. لابد خیری توش بوده.

صدای قدمهای روی پله ها باعث شد سر هردو به طرفم برگردد. پسر شکوفه خانم با دیدنم باز همان لبخند دندانما رو روی لبش نشانده و گفت:

-خانوم، آشنایی با شما و برادرتون اتفاق خوبی برای من بود. شماره ی آگاه جان رو گرفتم، امیدوارم باز همدیگه رو ببینیم.

لبخند کجی زدم و در حالی که در دلم میگفتم:

«برعکس، من هیچ تمایلی به دیدار دوباره ی شما

ندارم.» جواب دادم:

-منم خوشحال شدم. از پدر و مادرتون از طرف من

خداحافظی کنید و بفرمایید اگه خوبی یا بدی از من

دیدن، حلال کنن.

پسر دست در جیبش کرد و کامل به طرفم چرخید.

-خواهش میکنم... والا مامان و بابا که هرچی گفتن

فقط خوبی بوده.

اخم آگاه از چشمم دور نماند، انگار او هم از میزان

صمیمیت پسر صاحب خانه با من خوشش نیامده بود.

با جدیت گفت:

-پگاهجان، مامان تو ماشین تنهاست.

لبخندی به وقتشناسیاش زدم و چشمک

نامحسوسی زدم تا به خاطر نجاتم از آن مهلکه

تشکر کرده باشم. رو به پسر سر تکان دادم و گفتم:
-بالجازه... روز خوبی داشته باشین.

نگاهش همراه تا جلوی در کشیده شد.

-شما هم همینطور خانوم!

مامان کنار ماشین جدیدمان ایستاده بود، ماشینی که فقط چند روز بود معامله کرده بودیم. پژوی قدیمی مامان هم بعد از تصادف دیگر مرخص شده بود و ترجیح دادیم با قیمت پایین آن را بفروشیم.

-کجا موندین شما دو تا؟

گلدان را روی صندلی عقب گذاشتم و با تأسف سر تکان دادم.

-پسر پرچونه ی شکوفه‌خانوم مخ آگاهو کار گرفته،
ولکن هم نیست.

بالاخره بعد از چند دقیقه آگاه هم از خانه بیرون زد و با دو سمت ماشین آمد. رو به ما که کنار ماشین

ایستاده بودیم گفت:

-چرا وایسادی؟ بشین بریم.

همین که هر سه سوار شدیم، آگاه از آینه نگاهم کرد
و گفت:

-لوکیشن بده ببینم کجا باید برم.

آدرس را گفتم و عقب نشستم. آگاه در جریان
جزئیات پیدا کردن خانه نبود، فقط عکس خانه را

برایش فرستادیم و برای روز جابه جایی خبرش
کردیم.

همین که راه افتاد، روی صندلی شلوغ کنارم دنبال
کیفم گشتم و پیدایش کردم. گوشیام را از کیفم
بیرون آوردم. وارد صفحه ی پیامهایم میشدم که
صدای آگاه را شنیدم.

-پگاه! دیروز پیامک ابلاغیه دادگاه هم اومد... افتاده
همین هفته.

وکیلی که آگاه قبل از رفتنش برای پیگیری شکایتمان پیدا کرده بود، چندوقت پیش اطلاع داد که بالاخره سلمان الماسی را گرفته‌اند. با پیگیریهای همان وکیل هم روز برگزاری دادگاه خیلی زود مشخص شده بود. بی حرف در آینه نگاهش کردم و با سر مامان را نشانش دادم که حواسش باشد اطلاعات

اضافی ندهد. سرش را بالا انداخت و بی صدا لب زد:
«حواسم هست.» و بعد گفت:

-حالا که دوباره اومدم مرخصی، هم باید به کارای انتقالیم برسیم و هم به دادگاه... تکلیف خونه رو هم باید مشخص کنم، سال مستأجره داره میرسه. باید فکر تخلیه باشه اونم.

رو به مامان گفت:

-تکلیف انتقالیم معلوم بشه دیگه باید بری قرار مراسم و اینجور چیزا رو بذاری.

طفلک آگاه، چشمش ترسیده بود. در لحنش نوعی شتاب و نگرانی به نظر میرسید. انگار دلش نمیخواست اتفاق جدیدی دوباره مانع رسیدنش به رها شود. مامان نگاهی به او انداخت و گفت:

-خیالت راحت مادر... من مدام با مادر رها در تماسم... فقط این دادگاهی که میگی... خب همون وکیلت بره و تمومش کنه. یه شکایت ساده چه نیازی به حضور تو داره؟
جان آسای_ ۳۴

اخمی کردم و تا خواستم چیزی بگویم که مامان بیخیال شود، آگاه جواب داد:

-خود وکیله گفت باید باشیم... بیشتر هم نظرش روی حضور پگاهه، که خب فکر میکنم تنها نباشه

بهتره... باید مدارک پزشکیش هم ببریم.
مامان دیگه پی ماجرا را نگرفت و من با خیال راحت
نگاهم را به گوشی دادم. بعد از همان یک پیامی که
از خشایار گرفتم و دلم را به لرزه درآورد، دیگه
صحبتی با هم نکرده بودیم.

خانم مشیری دیروز جور دیگری با من صحبت کرده
بود. یکجورهایی انگار میخواست من را با بدترین
اتفاقات روبه رو کند. گفته بود خوب فکر کنم و
پیامدهای از دست دادن خشایار را برای خودم
بشمارم. به این نتیجه رسیده بودم که اگر خشایار
نباشد، ممکن است دیگه برای ازدواج روی هیچ مرد
دیگری حساب نکنم. گفته بودم با اینکه نگاهم به
زندگی مشترک فرق کرده و دیگه مثل قبل از آن

هراس ندارم، اما تمام قلب و روح من به تسخیر این
مرد درآمده و من دیگه چیزی ندارم که در صورت

نبود او تقدیم کسی دیگر کنم. خانم مشیری گفته بود
 اینها همه شکل شعار دارد. اگر بخواهم باز هم
 میتوانم به مرد دیگری اعتماد کنم و من صادقانه
 گفته بودم که عشقی که با خشایار تجربه کرده بودم
 مطمئنم دیگر تکرار نخواهد شد. خیلی اتفاقی گفتم
 که برای نگه داشتن این عشق از همه چیزم گذشتم
 و در لحظه از گفتنش پشیمان شدم. اما کار از کار
 گذشته بود. خانم مشیری با خونسردی پرسیده بود:
 «پس با هم ارتباط هم داشتید؟» وقتی با خجالت سر
 تکان دادم، زخم سوال دومش کاریتر شد. «قبل از
 عقد؟» با حرارتی که از صورتم بلند میشد، جواب
 مثبت دادم. آرام و با لبخند معنیداری گفته بود:
 «مشخص شد منشأ اون همه عجله برای عقد و

اونهمه بیفکر عمل کردن برای اتفاقات بعدش از
 کجاست!» وقتی از دلایلم برای این انتخاب گفتم، با

لبخند سری به چپ و راست تکان داده و گفته بود: « اینا فقط توجیهه عزیزم... اینکه تو چه انتخابی کردی به خودت ربط داره، ولی از موضوع شرعی بودن یا نبودنش که بگذریم، تو جامعه ی ما چنین چیزی خیلی عرفی نیست و اگه یه درصد، فقط یه درصد ارتباطی شما به عقد نمیرسید، ممکن بود کلی در دسر برات ایجاد بشه. همین حالا هم بعید میدونم مامانت با این قضیه راحت کنار بیاد».

نگاهم را به مامان دادم که داشت گزارش لحظه به لحظه به آگاه میداد و من آنقدر غرق مرور جلسه ی مشاوره ام بودم که متوجه صحبت‌هایشان نمیشدم. فقط فهمیدم که مامان به آگاه گفت بهتر است او و رها هم قبل از عقد برای مشاوره پیش

خانم مشیری بروند. شک ندارم خانم مشیری او را برای این توصیه راهنمایی کرده بود. پوزخندی زدم و

سرم را سمت شیشه برگرداندم. کاش حواس مامان زودتر جمع میشد و این مدل راهنماییهایش را به من هم ارائه میداد. اگر عاقلانه‌تر عمل میکردیم، شاید امروز این آشفتگی و بلاتکلیفی وصف حالوروز من نمیشد.

وارد گالری گوش‌ی شدم و عکس خشایار را باز کردم؛ عکسی که خودم از او انداخته بودم. لبخند دلچسبش رو به دوربین برای وقتی بود که از پشت گوش‌ی برایش پشت چشم نازک کرده و غر زده بودم: «یه تکونی به اون لبا بدی بد نیستا... مثل اینکه قراره یادگاری باشه.» لبخند زده بود و به محض اینکه عکس را گرفته بودم، گوش‌ی را از دستم گرفته و خودم را در آغوشش کشیده بود. آخ... آخ که

درست میگفتند خاطرات میتوانند به یک قاتل خاموش و خطرناک تبدیل شوند. من با مرور

خاطر اتمان داشتم دستیدستی خودم را نابود
می کردم.

جان آسای_۳

جابه جایی خانه و وسایلش یک هفته و قتمان را
گرفت. در همین حین روز برگزاری دادگاه هم رسید.

لحظه ای که من و آگاه آماده شده بودیم تا به دادگاه
برویم، مامان با اصرار فراوان گفت که میخواهد
همراهمان بیاید. هرچقدر آگاه مانع تراشی کرد و
گفت نیازی به لشکرکشی نیست، مامان با قاطعیت
گفت که میخواهد بیاید و با کسی که نزدیک بود
بچاهش را به کشتن بدهد روبه رو شود و بفهمد
چطور وجدانش قبول کرده که از مهلکه فرار کند.
نگاه من و آگاه به هم گویای همه چیز بود، اما

در نهایت نتوانستیم مانعش شویم و همراهمان آمد. در سالن دادگاه با وکیلیمان، آقای هدایتی، آشنا شدیم و او گفت که راننده ی خاطی را تا چند دقیقه ی دیگر میآورند. استرس داشت جانم را میگرفت. از رویارویی با آن مرد نمیترسیدم، از اتفاقی که بعد از فهمیدن مامان امکان داشت بیفتد واهمه داشتم. فکر میکردم با جدایی مامان از جمشید پای او از

زندگیمان بریده خواهد شد، اما انگار حالا حالاها حضورش را باید تحمل میکردیم. وقتی سروکله ی داییساعد از انتهای راهرو پیدا شد، نهتنها مامان که من هم با تعجب ایستادم. مامان هاجوواج پرسید:

-داداش اینجا چیکار میکنه؟

آگاه با در ماندگی سری تکان داد و گفت:

-من خبرش کردم.

مامان هنوز هم گیج بود.

-برای چی؟ ... مگه نگفتی یه دادرسی ساده است؟...
من رو نمیداشتی پیام، بعد داداش رو با اون همه کار
و بدبختی خبر کردی بیاد اینجا.

دایی نزدیکمان رسید و سلام و احوالپرسیها اجازه
نداد مامان بیشتر از آن پی ماجرا را بگیرد. همان
موقع آقای هدایتی آمد و رو به آگاه گفت:

-صداتون زدن. بریم داخل.

وقتی آقای هدایتی جلوی قاضی ایستاد و با مدرک و
سند اعلام کرد که سلمان الماسی همان کسی است
که چند ماه پیش هم برایم مزاحمت ایجاد کرده و
باعث جراحت مردی شده که در حال حاضر همسر
من است، رنگ مامان مثل گچ سفید شد. نگاه نگرانم
به مامان بود که بیحرکت به هدایتی زل زده و
دهانش باز مانده بود.

سرم را به سمت راستم چرخاندم و به مردی نگاه

کردم که حالا در روشنایی روز و نور چراغهای اتاق و با هوشیاری کامل چهره اش را خوب به خاطر می‌آوردم. مرد با اخم غلیظی به زمین زل زده بود و پایش را تکان میداد. قاضی پرسید:

-همسرشون برای شهادت تشریف نیوردن؟

-خیر، ایشون سفر هستن و نتونستن خودشونو برای دادگاه برسونن.

قاضی رو کرد به سمت مرد.

-جناب آقای الماسی! توضیحاتتون رو میشنوم...

هدفتون از سوءقصد به خانم مشفق چی بود؟

سرش را بالا گرفت. اول نگاه پرنفرتی سمت من

انداخت، طوری که لحظه ای شک کردم نکند واقعاً

من مسئولیت مستقیمی در به هم ریختن زندگیش

داشتهام. بعد هم رو به قاضی کرد و پوزخند زد.

-عاقبت موشهای فضول مرگ موشه.

چشم هایم با تعجب گرد شدند و دیدم که دست
مامان روی قلبش نشست. تمام وجودم یخ کرد.
قاضی با عصبانیت تذکر داد:

-مراقب کلماتی که استفاده میکنی باش جناب...
ممکنه به ضررت تموم بشه.

همون موقع دایی ایستاد و از قاضی اجازه خواست تا
صحبت کند. قاضی پرسید:

-شما چه نسبتی با شاکی دارید؟

دایی با همان هیبت همیشه جدی و مردانه اش جواب
داد:

-داییش هستم. لازمه چیزی بگم که متأسفانه تا

امروز فرصت ملاقات با آقای هدایتی رو نداشتم تا
باهاشون هماهنگ کنم.

قاضی بعد از کمی فکر سر تکان داد.

-خیلی خب... بفرمایید.

نگاهم بین دایی، حال خراب مامان و نگاه نگران آگاه در گردش بود. مطمئن بودم آگاه از اینکه قبول

کرده بود مامان همراهان بیاید چقدر پشیمان بود و داشت خودش را لعنت میکرد. دایی گفت:

-همونطور که آقای هدایتی گفتن، تو اظهارات خواهرزاده ی بنده گفته شده که این آقا روز تصادف ایشون رو تهدید کرده. آقای الماسی هیچ نسبتی با خانواده ی خواهر من نداره، اما شریک کاری ایشون.... چرا.

-شریک کاریشون کیه؟

الماسی سرش را سمت دایی برگرداند و شتابزده داد زد:

-این ماجرا ربطی به کسی نداره.

قاضی دستور داد:

- ساکت باشید جناب الماسی، وگرنه مجبور میشم
دستور بدم دادگاه بدون حضور شما ادامه پیدا کنه...
بفرمایید آقا.
دایی ادامه داد:

- این آقا شریک کاری آقای جمشید فاضل هستش.
و این آقای فاضل چه نسبتی با شما داره؟
مامان متعجب و رنگپریده سمت دایی برگشت.
- چی داری میگی داداش؟
دایی بیتوجه به مامان جواب داد:
- همسر سابق خواهرمه.
- یعنی پدر خواهرزاده هاتون؟
آگاه با حرص غرید:

- خیر جناب قاضی. فامیلی ما مشفقه... ایشون همسر
دوم مادرم بودن.
همان موقع سلمان باز با عصبانیت از جا پرید:

-پای جمشیدخان رو نکشید وسط... گفتم به اون
ربطی نداره.

قاضی با اخم و خونسردی رو به او پرسید:
-چطور پس شما پای خانواده ی ایشون رو کشیدی
وسط؟! اونم نه یک بار... چرا این خانم رو تهدید
کردی؟

جان آسای_ ۳۶

صدای نفسهای کشدار و پر از خشم سلمان تمام
فضای اتاق را پر کرد. خیلی ناگهانی بلند شد و شبیه
یک آتشفشان فعال خروشید.

-واسه اینکه جمشیدخان هم مثل من بدبخت بازی و
نقشه های این زنها شده بود. زندگی منم یکی مثل
این دختره ی کثافت به هم ریخت. اینا میشینن زیر
پای زن و زندگی مردم و اونقدر تو گوشش

میخونن که کاسه‌کوزه ی زندگیشون رو به هم
 میریزن. خواستم پیام بگیرمش... یعنی خود جمشید
 پیشنهاد داد، گفت بیا با دختر زنم ازدواج کن شاید
 زیر دست تو رام بشه، کمتر جفتک بندازه... ولی این
 چموشتر از این حرفا بود... با شکایت و
 شکایتکشی واسه یه دعوی ساده هشت ماه منو از
 زندگی عقب انداختن. پامو که از زندون گذاشتم

بیرون دیدم جمشیدخان داره طلاق میگیره... دلم
 براش میسوخت. از همهجا براش داشت می بارید.
 تو یه معامله ی کلون هم سرش کلاه رفته بود که اگه
 دستم به اون عوضی هم برسه، میدونم چیکارش
 کنم. داروندار این بدبخت رو بالا کشیدن.
 جمشیدخان یه شبه از عرش به فرش افتاد و بدبخت
 شد. من شریکش بودم، رفیق گرمابه گلستانمه.
 نمیتونستم ببینم داره عذاب میکشه. وقتی گفت

همه‌چی زیر سر بچه های زنشه، خونم به جوش اومد.
 دیدم بهترین وقته که زهرمو بریزم و انتقام اون
 هشت ماه رو هم ازش بگیرم... هنوزم میگم... آگه
 دوباره دستم بهت برسه، یه بلای بدتر سرت می‌آرم.
 جمله ی آخر را برگشت و با اشاره انگشت سبابه‌اش
 رو به من و با صدای بلند گفت. آگاه با عصبانیت بلند
 شد و خواست سمت او حمله‌ور شود که هدایتی

سریع مانعش شد و با تذکر جدی قاضی سروصداها
 خوابید. صدای نفسهای عصبانی آگاه و آن مرد
 سکوت دادگاه را میشکست. قاضی چیزهایی را
 یادداشت کرد و رو به هدایتی گفت:

-هرچی که لازم بود رو شنیدم. نتیجه ی دادگاه
 بهمحض بررسی خدمتتون اعلام میشه... ختم
 جلسه.

مأموری که کنار سلمان بود، بلند شد و دست او را هم

گرفت تا بیرون برود. سلمان با قلدری تمام رو به ما گفت:

-جمشیدخان مردونگی کرده که تا الان زندگیتونو به باد نداده. اونقدر بهش مدیونم که باز پاش بیفته به خاطرش هر کاری میکنم... خیلی مراقب خودتون باشین.

قاضی که داشت بیرون میرفت، با شنیدن حرفهای سلمان هشدار داد:

-آقای الماسی... از حالا به بعد هر یک کلمه که بگی حکمتو سنگینتر میکنه... زودتر دادگاه رو ترک کنید.

مأمور دیگر اجازه ی ماندن و حرف زدن بیشتر به او نداد و وسط خطونشان کشیدنهایش او را از اتاق بیرون برد. آگاه مشغول صحبت با هدایتی شده بود. دایی به من گفت:

-بلند شین بیاین بیرون.

به سمت مامان برگشتم که هنوز با سری پایین سر
جایش نشسته بود. هیچکس حواسش به مامان
بیچاره‌ام نبود. فهمیدن ناگهانی همه ی این چیزها

برایش گران تمام شده بود. جلوی پایش زانو زدم و
صدایش کردم.

-مامان!!... خوبی عزیزم!؟!

دست راست مامان با فشار روی سمت چپ
سینه‌اش بود و هرچه صدایش می‌زدم سرش را بالا
نمی‌آورد. با نگرانی گفتم:

-مامان جان، منو نگاه کن... قربونت برم، چی شدی؟
بالاخره سرش را بالا گرفت. رنگش کاملاً پریده بود
و حتی رنگ لبهایش هم به سفیدی می‌زد. با
چشم‌های پراشک و صدایی که به زور درمی‌آمد لب
زد:

-پگاه! یعنی جمشید... جمشید؟!...
فوری بلند شدم و دستش را گرفتم تا بایستد.

-مامان، تو رو خدا خودتو عذاب نده... اصلاً اون آدم
دیگه ربطی به ما نداره... یه زخمی خورده و خواسته
یه جوری دلش رو خنک کنه... شاید هم اصلاً خبر
نداشته باشه که این آدم چی کار کرده.
مامان که بهسختی و به کمک من ایستاده بود با تمام
شدن حرفم تمام توانش را از دست داد و نگاه من
فقط به پلکهایش ماند که روی هم افتاد. قبل از
اینکه از بهت دربیایم، این دایی بود که به موقع
رسید و مانع افتادن مامان کف اتاق شد.

جان آسای_ ۳۷

مامان یک شب در بیمارستان بستری بود. دکتر گفته بود که یکی از رگهای قلبش گرفته که با آنژیوگرافی مشکلش را رفع کردند. وقتی داشتیم مرخصش میکردیم گوشیش را از من گرفت و در همان ماشین با کسی تماس گرفت. همین که گفت: «الو، جمشید!» آگاه ماشین را کنار خیابان کشید و خیلی سریع سمت مامان برگشت. مامان اجازه نداد هیچکدام حرفی بزنیم و فقط با مخاطب پشت خطش صحبت کرد.

-آدرس بده، باید پیام ببینمت.

نمیدانم جمشید چه گفت که مامان با همان صدای بیمار و خسته‌اش گفت:

-آدرسشو بفرست برام.

تماس را که قطع کرد، آگاه با اخم و عصبانیت گفت:
-باز چرا پای این مرتیکه رو باز میکنی تو زندگیت؟

پیامی روی گوشه مامان آمد. مامان آن را نشان آگاه داد و گفت:

-لازمه باهش حرف بزئم... برو اینجا، خونه ی زن اولشه.

آگاه نفس پر از خشمش را از بینی بیرون داد و آدرس را از مامان گرفت. نیم ساعت بعد در همان آدرسی بودیم که جمشید فرستاده بود. من و آگاهی لحظه هم نمیتوانستیم مامان را به حال خودش رها کنیم. وقتی جمشید با آن رکابی سفید و شلوار خانگی در چارچوب در پیدایش شد، مامان بدون معطلی سیلی محکمی را روی صورت او خواباند. من و آگاه

مبهوت مانده بودیم و جمشید هم دستکمی از ما نداشت. مامان با تمام خشم و حرصی که داشت و تا جایی که جسم بیحالش اجازه میداد فریاد زد:

-اگه بلایی سر بچه ی من میاومد، زندهت

نمیداشتم جمشید. اون شریک احمق الدنگت داشت
 بچه ی منو به کشتن میداد و من نمیدونستم نه سال
 با چه گرگ عوضی سر روی یه بالش گذاشتم.
 یه بار دیگه خودت، سمت و هرکی که کوچکترین
 ربطی به تو داره از ده کیلومتری بچه های من رد بشه،
 دیگه خدا رو بنده نمیشم... فهمیدی؟
 دستش را گرفتم تا مانع سقوطش شوم. پاهایش
 هنوز جان نداشت و داشت تلوتلو میخورد. جمشید
 گیج و مات غریب:

-چگونه؟! چرا هار شدین؟ بگین منم بفهمم اینجا چه
 خبره؟

این بار آگاه بود که جلو رفت. یقه ی زیرپیراهن
 جمشید را محکم در مشت‌هایش گرفت و او را
 محکم به دیوار پشتش کوباند. با عصبانیت گفت:
 -نمیدونی چند ساله منتظر این لحظه ام... حیف که

مامان و پگاه اینجان و نمیخوام جلوشون کار غلطی
 بکنم... فقط میخوام بدونی تا ابد بابت این چندسالی
 که زندگی مامانم حروم توی عوضی شده، باید
 کفاره بدم و مطمئن باش میدم. دفعه ی اول و آخرت
 باشه که آدم اجیر میکنی تا بیاد یه بلایی سر
 خواهرم بیاره.

جمشید انگار تازه متوجه موضوع شده بود که
 چهره اش رنگ باخت و به تتهپته افتاد. دست

-من... من کارهای نبودم... به من ربطی نداره کی چه
 غلطی میکنه... اون الدنگ هم لابد درد گجی
 کشیده بود که قاتی کرده... من از چیزی خبر...
 «ندارم»ش میان مشتی که آگاه در صورت او خواباند
 گم شد. دستم را روی دهانم گذاشتم و مامان را
 عقب کشیدم تا یک وقت دوباره حالش بد نشود، اما
 مامان مصرانه سر جایش ایستاد و به آگاه تشر زد:

-بیا کنار آگاه، ولش کن... من مدیون این آدمم،
باعث شد چشمم روی خیلی از اشتباه های زندگیم باز
بشه.

با این حرف مامان، آگاه برخلاف میل باطنیاش
جمشید را دوباره محکم به دیوار کوباند و رهایش
کرد. جمشید با غیظ خون گوشه ی لبش را پاک کرد.
همین که عقب رفتیم او هم خیز برداشت و جلو آمد.

انگار انتظار مشت بی هوای آگاه را نداشت که اینطور
برافروخته شد. یک دستش را به کمرش زد و با لحن
پر حرصی داد زد:

-حرف حسابتون چیه شماها؟! اصلاً من سلمانو
فرستادم... خوب هم کردم... با توام هستم سامیه...
فکر کردی طلاق بگیری و مهریه بذاری اجرا زرنگی
میکنی... ولی دیدی که چیزی هم دستت رو نگرفت.
دخترت باید یاد بگیره دیگه تو زندگی کسی موثر،

ندوونه. فقط به خاطر اون چند سال زندگی خوبی که
 باهات داشتم بالای بدتری سرش نیاوردم.
 قلب من از این صراحت عجیب و ترسناکش ریخت.
 مامان چطور چند سال به این آدم اعتماد کرده بود.
 آگاه با خشم غرید:
 -خفه شو مرتیکه.

و همین که خواست باز به او حمله کند، مامان داد زد:
 -آگاه!

آگاه نفسزنان نگاهی به مامان انداخت.
 -بمون کنار... من هنوز باهات حرف دارم.
 دو قدم کوتاه برداشت و روبه روی جمشید ایستاد.
 پوزخند خسته‌های زد و با خونسردی عجیبی لب باز
 کرد:

-جمشید... به خیالت تونستی سر منو کلاه بذاری،
 ولی این وسط فقط و فقط خودت بازنده بودی. مز

همه ی داروندارم رو ازت پس گرفتم و از این بابت
خیلی خوشحالم... حالا تو برو فکر کن چه جوری...!
بریم بچه ها!

دست من را گرفت تا کمکش کنم سوار ماشین شود.
آگاه وقتی از سوار شدن ما مطمئن شد، چیزی کنار

گوش جمشید گفت که ما متوجه نشدیم چه بود.
وقتی آمد و پشت فرمان نشست، فقط دیدیم که
جمشید به دیوار پشت سرش تکیه داد و با نگاه
سرخورده و مبهوتش ما را بدرقه کرد.

جان آسای_ ۳۸

مامان بعد از کلی حرف زدن و غصه خوردن، تازه
خوابش برده بود. صدای زنگ تلفن همراهم را که از
بیرون اتاق شنیدم، فوری ملحفهای روی مامان

انداختم تا سرمای کولر اذیتش نکند و بعد بیرون
 دویدم. آگاه در حالی که اخم داشت گوشی را دستش
 گرفته بود و سمت اتاق مامان میآمد. هولشده گفتم:
 -صداشو قطع کن، مامان خوابه... کیه؟
 نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:
 -خشایاره!

قلبم لحظه ای از تپش ایستاد، اما با دیدن نام
 خشایار روی صفحه پوزخند پردردی زدم و نفس
 حبسشدهام را رها کردم. نگاهم به صفحه بود و با
 خوشخیالی فکر میکردم چه میشد اگر وقتی جواب
 میدادم، واقعاً صدای خودش را میشنیدم. مطمئن
 بودم کاوه پشت خط است. چندین بار در آن مدت با
 خط خشایار تماس گرفته بود تا حالم را بپرسد.

اولین باری که با تماسش نام خشایار روی صفحه

افتاد، همینطور خشک شدم.

-استخاره میکنی؟ مگه نمیگی مامان خوابه؟ جواب
بده دیگه.

تماس را برقرار کردم و رو به آگاه با حرص گفتم:
-نیازی نیست اینقدر حرص بخوری... خشایار
نیست!

داشت میگفت «یعنی چی؟ پس کیه؟!» که من
اهمیتی ندادم. گوشی را به گوشم چسباندم و سمت
اتاق رفتم.
-سلام.

-سلام پگاه خانوم فراری! حالا من که هیچ، ولی
نمیخواهی یه سر به این پیرزن و پیرمرد بزنی؟
روی تختم نشستم و با شرمندگی گفتم:

-ببخشید... درگیر اسبابکشی و یه سری مسائل
دیگه بودم این مدت... اصلاً چند روزی فرصت نداشتم.

برم دیدنشون. حال حاج اقا بهتره؟
 -خوبه، خدا رو شکر. حالا هنوز سرت خلوت نشده
 بیای ببینیشون؟
 -چشم سعی میکنم پیام ببینمشون.
 -یعنی الان میآی؟!
 -الان؟!
 -اگه بشه که آره... همین الان.
 نگاهی به ساعت انداختم، دیر وقت بود. مطمئناً آگاه
 هم راضی نمیشد من این وقت شب به بهانه ی
 دیدن مادر بزرگ و پدر بزرگ خشایار، تنها از خانه
 بیرون بروم. دم عمیقی گرفتم و گفتم:

-دیره عمو! اشکالی نداره فردا پیام؟!... اینجوری
 مزاحم استراحت اون بندهخداها هم نمیشم
 در لحنش ردی از خنده شنیده شد وقتی گفت:
 -برادرزاده های خودم تا حالا اینقدر عمو به ناف من

نبستن که تو توی این چند ماه چپ و راست بهم
گفتی...! در ضمن تا جایی که من اطلاع دارم امشب
اونور احیا گرفتن.

متوجه منظورش نشدم.

-چرا؟! مگه امشب چه خبره؟

-چیز مهمی نیست... فقط گفتم که بدونی بیدارن...

حالا چیکار میکنی؟ میآی؟!

زیرلبی زمزمه کردم:

-آخه...

-اگه میآی، خودم میآم دنبالت... باید با هم حرف

هم بزنیم.

دروغ نبود اگر بگویم اصرار بیش از حدش کنجکاوم

کرده بود. از روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم. آگاه

حسابی به خودش رسیده بود و داشت جلوی آینه ی

کنار در موهایش را شانه میزد. به کاوه گفتم:

-چند دقیقه دیگه بهتون خبر بدم؟
 -باشه، فقط ده دقیقه بهت وقت میدم.
 لبخند مستأصلی زدم. تماس از آن سمت قطع شد.
 از آگاه پرسیدم:
 -کجا میری؟
 -میرم رها رو ببینم.
 مردد لب زدم:

-منم تا به جایی میرسونی؟
 کاملاً به طرفم چرخید و مشکوک نگاهم کرد.
 -کجا میری این وقت شب؟
 از لحن طلبکارش حرصم گرفت. دستبستهینه
 ایستادم و با غیظ گفتم:
 -واسه رها دیروقت نیست که با تو بیاد بیرون؟
 ابرویی بالا داد و تک خنده ای کرد. احتمالاً توقع این
 میزان پررویی را از من نداشت. اما کم نیاورد و گفت:

-رها پیش من جاش امنه... تو کجا میخوای بری
تنها؟

-تنها نیستم... میخوام برم دیدن حاجی.

-روز خدا رو ازت گرفتن؟!

نچی کردم و کلافه گفتم:

-چقدر بحث میکنی؟! ... اصلاً برو، خودم ماشین
میگیرم.

جلوتر آمد و روبه رویم ایستاد.

-خشایار زنگ زد... آره؟!

دقیقتر نگاهش کردم تا بفهم منظورش از سوالی
که پرسیده چیست، اما متوجه چیزی نشدم.

-نخیر، کاوه بود. گله کرد که چرا دیدن حاج اقا نرفتم

این مدت... بعدم خواهش کرد اگه میتونم الان برم.

انگار منتظرم هستن.

چندثانیه به چشم هایم خیره شد. میدانستم

میخواهد چیزی بگوید، ولی جلوی خودش را
میگیرد. این مدت خیلی سعی کرده بود در مورد
ارتباطی روی هوا مانده‌ی من و خشایار اظهار نظر

تندی نکند. نفسی پر صدا کشید و سرش را تکان
داد.

-خیلی خب، پس حاضر شو خودم میرسونمت. آخر
شبم که خواستم برگردم می‌آم دنبالت. یه پیامی،
چیزی هم برای مامان بذار که اگه بیدار شد و دید
نیستیم نگران نشه.

-مامان آرامبخش خورده... فکر نکنم تا صبح بیدار
بشه.

مانتوی خنک طوسیرنگی از کمد بیرون کشیدم و
همراه شالی خاکستری سر کردم. رنگ این روزهایم
همینقدر خنثی بود. کیفم را برداشتم، پیامی برای
کاوه فرستادم تا بگویم همراه آگاه به آنجا میروم.

اما همین که داشتم کفش میپوشیدم، تماس گرفت
و بهمحض اینکه جواب دادم گفت:

-پگاه، پنج دقیقه صبر کنی جلوی خونه تونم.
اصلاً معنی این همه اصرار و عجله‌اش را
نمیفهمیدم.

-خب من که داشتم میاومدم.

-میدونم... گفتم که باید باهات حرف بزنم.
رفتارش جوری بود که بیجهت مضطربم میکرد.
ناچار با گفتن یک «باشه» تماس را قطع کردم.

جان آسای_ ۳۹

وقتی از ساختمان بیرون رفتم، آگاه ماشین را از
پارکینگ بیرون آورده بود و منتظر من بود. جلوی
شیشه خم شدم و گفتم:

-تو برو به قرارت برس... کاوه میآد دنبالم.

آگاه هم مثل من گیج شده بود.

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را تکان دادم.

-نمیدونم، منم تعجب کردم... یهجوریه رفتارش...

آگاه! نکنه پدر بزرگ خشایار...

اخم کرد و فوری گفت:

-نفوس بد نزن... انشالله که اتفاق بدی نیفتاده.

با صدای بوق کوتاه ی صاف ایستادم و به ماشین عقبی نگاه کردم. با دیدن کاوه، پشت فرمان ماشین

خشایار دلشوره ی بیدلیلی گرفتم. آگاه هم که متوجه رسیدن کاوه شده بود از ماشین پیاده شد.

کاوه پایین آمد و با آگاه سلام کرد و دست داد. با هم خوشوبش کردند. رفتار کاوه شبیه کسی نبود که اتفاق بدی را از سر گذرانده باشد. وقتی آگاه هم - ۱۱ ،

حاج اقا را پرسید و کاوه جواب داد: «از همیشه بهتره.» کمی خیالم راحت شد. کاوه رو به من گفت:
-بریم عروسانوم؟

نگاهی به آگاه کردم و او هم به تأیید سر تکان داد. از هم خداحافظی کردیم و سوار شدم. همین که کاوه پشت فرمان نشست، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-امیدوارم دیر نرسیم.

به نیمرخش نگاه کردم. هیچوقت جز در موارد خاص نمیشد از چهره اش دقیق فهمید که حالتش جدی است یا نه. حالا هم که یک لبخند مرموز کنج لبش داشت که دلیلیش را نمیفهمیدم. تا خواستم «عمو» خطابش کنم، لبم را گاز گرفتم و گفتم:
-آقا کاوه!
-جانم.

-یه اتفاقی افتاده، درسته؟... وگرنه این همه شتاب و عجله ی شما دلیلی نداره! حال حاج اقا که خوبه؟! همانطور که نگاهش به روبه رو و گاهی آینه های ماشین بود، سرش را با اطمینان بالا و پایین کرد.
-خوب خوبه... نگران نباش. من اهل دروغ گفتن نیستم.
-خب... پس...

فکری که از لحظه ی تماس بیوقتش مثل خوره به جانم افتاده بود را محتاطانه به زبان آوردم.
-از خشایار... یه خبری دارین!
خط لبخندش عمیقتر شد و این یعنی حدسم درست بود. قلبم به تکاپو افتاد و بی اراده انگشتان دستم را در هم گره کردم. کاوه بعد از سکوتی کوتاه گفت:
-دارم میرم فرودگاه دنبالش... فکر کردم شاید دوست داشته باشی باهام بیای. به نظرم اگه اگه

کدورتی هم بینتون باشه، بعد از این مدت دوری و دلتنگی، تو نگاه اول از بین میره. نمیدونستم اگه پشت تلفن بهت بگم عکسالعملت چی میتونست باشه. برای همین ترجیح دادم تو عمل انجامشده قرارت بدم.

پلکهایم را روی هم فشار دادم. از شنیدن ناگهانی خبر بازگشتش تمام تنم گر گرفته و به عرق نشسته بود. من هنوز به خاطر بیخبر رفتنش و به خاطر تمام این روزهایی که حتی لایق یک پیام احوالپرسی از سمت او نبودم، دلخور و دلچرکین بودم. چطور با روی باز به استقبالش میرفتم. هنوز هم معتقد بودم که تاوان گناه ناخواسته ی من این تنبیه سخت و جانفرسا نبود. بغضم را فرو دادم و با صدای لرزانی گفتم:

-منو پیاده کنید.

انگار صدایم را نشنید که اهمیتی نداد. کمی رساتر
گفتم:

-آقا کاوه... لطفاً نگه دارید. من نمی‌آم.

نگاه متعجبی سمتم انداخت و بلافاصله راهنما زد.
کنار بزرگراه ماشین را متوقف کرد.
-نمی‌آی؟!... چرا؟

دستم را روی دستگیره گذاشتم و قبل از باز کردن در
گفتم:

-فعلاً آمادگی روبه رو شدن باهاتش رو ندارم.
تا خواستم در را باز کنم، قفل مرکزی را زد و دستم
برای پیاده شدن بسته ماند. نگاه پر اخم و متعجبی
سمتش انداختم. او هم دستکمی از من نداشت. با
طعنه گفت:

-این بچه‌بازیها از سن شما دو تا گذشته.
پوزخندی روی لبم نشست.

-خشایار مثل شما فکر نمیکنه... از نظر اون من
هنوز بچهام، پس طبیعیہ!

نچی کرد و کمی دوستانهتر گفت:

-گوش بده پگاه! این چیزی که داری میگی رو
مطمئنم خشایار توی عصبانیت گفته. بهت گفتم من
چندساله دارم با این پسر زندگی میکنم. تقری باً
نصف این زمان رو ما داشتیم با هم جروبحت
میکردیم فقط به خاطر اینکه شیوه ی زندگی من باب
میل اون نبود. اخلاقش کاملاً دستمه و میدونم در
لحظه میتونه تغییر موضع بده. اگه حرف بیربطی
هم بزنه، خودش بلافاصله پشیمون میشه. پگاه! من
همونقدر که مطمئنم الان شبه، همونقدر هم
مطمئنم خشایار دیوانهوار دوستت داره. نمیدونم
اختلافتون سر چی بوده، اما فکر کنم اگه بهش زمان
بدی، همه ی اشتباهاتشو جبران میکنه.

کمی آرام شده بودم، اما باز هم دلم نمیخواست این
من باشم که به استقبالش بروم. با لحن آرامتری
گفتم:

-باشه، زمان میدم... ولی الان نمیتونم بیام.
نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی کوتاه قفل در را باز
کرد.

-خیلی خب برو... فقط...

نگاهش که کردم ادامه داد:

-کیانمهر و پروین هم همراه خشایارن... حضورت
میتونست برای اونا هم معنی دیگهای داشته باشه.
اینکه برای اولین دیدار با پدر و مادر شوهرت چقدر
مشتاقی و چقدر برایشون ارزش قائل شدی که این
وقت شب رفتی استقبالشون.

جان آسای_ ۳۶۰

نگاه دیگری به ساعتش انداخت و گفت:
 -درضمن آگه خشایار بفهمه این ساعت از شب تو
 رو کنار اتوبان پیاده کردم و رفتم، زندهم نمیذاره.
 شنیدن اینکه پدر خشایار با سلامتی داشت همراه
 خشایار برمیگشت میتوانست بهقدر کافی حالم را
 خوب کند، اما واقعاً در مانده شده بودم.
 از طرفی هم حق با کاوه بود؛ هم در مورد استقبال از
 پدر و مادر خشایار هم پیاده شدنم. از اینکه شبانه
 کنار اتوبان منتظر ماشین بمانم خیلی راضی نبودم.
 نگران خودم نبودم. اما اگر آگاه هم این موضوع را
 میفهمید احتمالاً عکسالعملش همانی میشد که
 کاوه از خشایار پیشبینی میکرد.
 بغض داشت خفهام میکرد. وقتی کاوه پرسید: «چی
 کار میکنی؟» دل را به دریا زدم و با اینکه از ته دل

راضی نبودم لب زدم:

-باشه... بریم.

با لحن بانمکی گفت:

-آفرین... چه دختر حرفگوشکنی!

اما ته دل من آشوبی به پا بود. با خودم تصمیم گرفتم بهمحض دیدنش با رفتارم میزان دلخوریام را نشان دهم تا دیگر هوس نکند اینطور مرا دلتنگ و نگران رها کند و برود. بهمحض تنها شدنمان هم تمام حرفها و گله هایم را تحویلش میدادم.

وارد جاده ی تهران-قم که شدیم، خودبه خود دلم گرفت. موسیقی در حال پخش از رادیو هم حال نامیزانم را با شدت بیشتری به هم میریخت.

«به سوی تو به شوق روی تو

به طُرف کوی تو سپیدهدم آیم

مگر تو را جویم بگو کجایی؟

نشان تو گه از زمین گاهی
 ز آسمان جویم ببین چه بیپروا
 ره تو میپویم بگو کجایی»
 قلبم بیامان میکوبید. چیزی در دلم مدام فرو
 میریخت و حال را منقلب میکرد. خنکای کولر
 ماشین تأثیری روی حرارت غیرطبیعی‌بندم نداشت.
 «کی... رود رخ ماهت از نظرم نظرم

به غیر نامت کی نام دگر ببرم
 مگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی
 به دست و دادم دل پریشانم دگر چه خواهی»
 خوشحال بودم یا ناراحت... نمیدانم. برای دیدنش
 دست و دلم به لرزه افتاده بود و تصور دیدنش بعد از
 آن همه وقت، همینطوری هم اشک به چشم
 می‌آورد. اگر عاشقش نبودم، اگر لحظه به لحظه برای
 دیدنش انتظار نمیکشیدم، اگر تمام این دوماه

زندگیام را وقف این نمی‌کردم که ترسهایم را بیرون بریزم و آماده‌ی زندگی مشترک با او، فقط با او، بشوم، قطعاً همان جا کنار بزرگراه پیاده می‌شدم و برمی‌گشتم. مشکل همین جا بود که من یک عاشق دلسپرده‌ام که میان تمام تشویشهایم در پیدا کردن یک سرپناه ساده، کسی پیدا شده بود که

دلپناهم شد، آسایش جانم شد و آرامش و روح و روانم را به من برگرداند. حالا میدانستم که اگر او نباشد دیگر روح هیچ‌کجا قرار نخواهد گرفت. من یک دل‌داده‌ی دلشکسته بودم. دلخور بودم و دلم داشت جلوتر از من برای دیدنش پر می‌کشید. از تمام کشمکشهای روحیام خسته بودم و برای آسایشی که تنها با او میتوانستم پیدا کنم تمام زندگیام را میدادم. چطور یک نفر میتواند به تنهایی باعث تمام این تناقضات در من شود.

«یک دم از خیال من نمیروی ای غزال من
 دگر چه پرسی ز حال من
 تا هستم من اسیر کوی توام، در آرزوی توام
 اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی
 به دست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی

فتادهام از پا، بگو که از جانم دگر چه خواهی.»
 جان آسای_ ۳۶

کاوه ماشین را در پارکینگ گذاشت و همراه هم
 سمت سالن فرودگاه رفتیم. میان آن ازدحام نگاه من
 بیهدف بین افراد میگشت، انگار که در چهره ی
 تمام آنها دنبال یک نفر میگشتم. کاوه نگاهی به
 مانیتور سالن انداخت و گفت:
 -مثل اینکه نیم ساعتی هست که پروازشون نشسته.
 با نگرانی نگاهش کردم.

-یعنی دیر رسیدیم؟!!

سرش را پایین آورد و با لبخند نگاهم کرد، نگاهی
پر حرف که نتوانستم تاب بیاورم و سرم را پایین
انداختم.

-نه، بعید میدونم... تحویل چمدونها و کارهای
دیگه فکر کنم زمانبر باشه، احتمالاً هنوز بیرون
نیومدن.

گوشیاش را از جیبش بیرون آورد و با کسی تماس
گرفت، اما موفق به صحبت با مخاطبش نشد و
تماس را قطع کرد. نگاهم به اطراف بود. با دیدن
غرفهای که سبدهای گل مصنوعی زی بایی میفروخت
به کاوه گفتم:

-همین جا هستید من برم و پیام؟

هومی کرد و صندلی خالی نزدیکش را نشان داد.

-آره، من اینجا میشینم. زود بیا.
سبد گل کوچکی که خیلی زی با بود و گلهای ارکیده ی
سفید و صورتی مصنوعی داشت را انتخاب کردم. بعد
از کشیدن کارت آن را تحویل گرفتم و پیش کاوه
برگشتم.

کاوه با خنده گفت:

-نه به زمانی که وسط راه داشتی پیاده میشدی، نه
الان که واسه اومدنش گل گرفتی.

چشمغره‌های رفتم و با حرص گفتم:

-گل رو برای مامان و باباش گرفتم... با خودش
کاری ندارم.

خندید و با چشم های گردشده گفت:

-باشه، حالا چرا میزنی؟!!

روی صندلی کنارش با عصبانیت نشستم. کنار گوشم
زمزمه کرد:

-اصلاً یادم رفته بود تو دفاع شخصی بلدی. خیلی همیشه باهات یکی بهدو کرد.

نیشخند پرخبانثی زدم و رویم را به سمت مخالف برگرداندم، اما همان موقع پرسید:

-موضوع خیلی حاده؟ یعنی دیگه امیدی نیست؟!
سرم را برگرداندم و گنگ نگاهش کردم.

-امید به چی؟

هنوز داشت لبخند میزد.

-اینکه بوی بهبود ز اوضاع جهان بشنویم.

مات چهره ی خندانیش بودم که دوباره توضیح داد:

-منظورم ارتباطی تو و خشایاره باباجون... خیلی شکرآبه؟!

نمیدانستم چه جوابی بدهم. او که در جریان جزئیات نبود و من هم نمیدانستم آخر این قصه چه خواهد شد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اگه این بیخبر و بیموقع رفتنش برام هضم بشه از طرف من... نه... ولی اون... شاید دیگه نخواد با هم ادامه بدیم.

مکثی کرد و بعد سرش را کنار گوشم آورد. نامطمئن و مردد پرسید:

-بهش... خیانت کردی؟!

سرم را با ضرب بالا بردم و نگاهش کردم. ابروهایم به انتهای پیشانیام چسبیده بود. این فکر دیگر از کجا به ذهنش رسیده بود.

-معلومه که نه! خشایار اولین و آخرین کسیه که من تو زندگیم بهش فکر کنم.

نفس راحتی که به خیال خودش به شکل نامحسوسی کشید از نگاه من دور نماند. وقتی با دلخوری نگاهش کردم، نیشخندی زد و گفت:

-پس جای نگرانی نداره... مشکل اگه چاره داشته

باشه، حل میشه. تو هم این قیافه ی عزادارت رو
عوض کن و لبخند بزن... همین که اینجا ببیندت
پنجاه درصد قضیه حل میشه.

-ولی من فقط به خاطر مامان و باباش اومدم.
-برای اون فقط دیدن روی ماه تو کافیه، دلایلش
خیلی مهم نیست.

چهره اش آنقدر بانمک و دوست داشتنی بود که آدم
ناخواسته با دیدنش حالش خوب میشد. لبخندی که

ناخودآگاه روی لبم نشست، باعث شد او هم ابرویی
بالا بیندازد.

-آها، این شد... دخترای غرغرو رو هیچکی دوست
نداره.

معترض گفتم:

-عمووو!

اخم شیرینی کرد و با حرص گفت:

-عمو و کوفت!.. یه جوری می‌گه عمو انگار پنجاه
ساله... تو رو من میکشم آخر.
از حرص خوردنش لبخندی روی لبم آمد که با زنگ
خوردن گوشی کاوه از روی لبم محو شد. کاوه همین
که جواب داد، ایستاد و یک دور، دور خودش چرخید.
-جدی؟!..!.. خب الان کجایی؟!... خیلی خب، ما هم
الان می‌ایم اون سمت.

تماس را قطع کرد و رو به منی که مطمئن بودم باز
رنگم پریده گفت:
-پا شو بریم... او مدن.

پشت سرش با قدمهای لرزان جلو رفتم. سرعت
زیادم فقط برای این بود که میان آن شلوغی گمش
نکنم، وگرنه تعادلی در راه رفتنم نداشتم.
یک لحظه پشت چند نفر محو شد و ندیدمش. وقتی
جمعیت کنار رفت از دیدن کاوه کنار سه نفر دیگر، در

جایم خشک شدم. کاوه مردانه فرد دیگری را در آغوش گرفته بود و از هم جدا نمیشدند. نگاهم چرخید و به او افتاد که با لبخند محوی تماشاگر تجدید دیدار دو برادر بود. کاوه از برادرش جدا شد و با خشایار دست داد. با اخم چیزی به او گفت که از همان فاصله فقط میتوانستم بفهمم دارد برایش

خطونشان میکشد. احتمالاً به خاطر بیخبر گذاشتنشان داشت شماتتش میکرد. نفر بعدی پروینخانم بود که با دیدن کاوه لبخند زد و مثل پسرش او را در آغوش گرفت. وقتی خوشوبش کردنشان تمام شد، کاوه پشت سرش را نگاه کرد و بعد سرش را چرخاند تا نگاهش به من افتاد. با صدای بلندی که به گوشم برسد گفت:
-تو چرا خشکت زده؟! بیا دیگه.
با قلبی که وسط حنجرهام داشت میکوبید جلو رفتم.

خشایار تازه متوجه من شد. نگاهگ را بهسختی از نگاه مات و پرسوالش گرفتم و اول سمت مادرش رفتم.

جان آسای_ ۳۶۲

پروین با دیدنم ذوق زده شد و بلافاصله در آغوش هم فرو رفتیم.

-اله ی قربونت برم دخترم... دلم واسه از نزدیک دیدنت پر میکشید. تمام این روزا هر روز نگاهم به عکسات بود که خشایار برام فرستاده بود... برای چی زحمت کشیدی تا اینجا اومدی؟ راضی به زحمتت نبودیم آخه.

از میزان احساساتی که خرج شده بود چشمه ی اشکم جوشید و با بغضی که میدانستم بخشی از آن دلیل دیگری دارد گفتم:

-من بیصبرانه منتظر او مدتون بودم. الان نمیدونم
چه جوری باید حسمو توصیف کنم. انگار مادر خودم
رو بعد از سالها دیدم.

پروین عقب رفت و نگاه خریدارانهای به سر تا پایم
انداخت.

-تو هم همون دختری هستی که همیشه دوست
داشتم در کنار خشایار داشته باشم... عزیز دلم،
چقدر از نزدیک خواستنیتری. الحق که انتخاب
پسرم یکه.

نگاه گذرایی به خشایار انداختم که دستدرجیب با
سری پایین ایستاده بود و نوک کفشش را به زمین
میکوبید. آقای خرسند اجازه نداد خیلی محو تماشای
آن ژست بیتفاوت بشوم.

-عروسخانوم، بیا اینجا ببینمت بابا.

جلو رفتم و سلام کردم. دستم را کشید و پدرانہ بغلم کرد. بعد از خوشامدگوییهای معمول گفتم:
 -خیلی نگرانتون بودیم. خوشحالم که صحیح و سالم پیش ما هستید. بیخبری واقعاً اذیتمون میکرد.
 پدر خشایار نگاه معنیداری به پشت سر من انداخت و بعد با مهربانی گفت:

-خشایار فقط نمیخواست کسی رو نگرانتر کنه.
 هرچی بود حل شد و من الان اینجا پیش عزیزام هستم. دیدن روی ماه تو به همه ی اون سختیها میارزید.

قلبم از شنیدن تعریفها و ابراز محبتهایشان سرشار از مهر شده بود. منی که طعم محبت پدرانہ را آنطور که باید، نچشیده بودم رفتار پدر خشایار برایم حس عجیبی داشت.

نمیدانستم پدرش از چه سختیهایی حرف میزند،

اما همین که حالا کنار مان بود، یعنی هیچ مشکلی بدون راه حل نمی‌ماند. همان جمله ای که خانم مشیری بارها میگفت: «حتی برای بیماریهای لاعلاج هم داره راه درمان پیدا میشه. هر مشکلی بالاخره یه راه حلی داره. فقط صبوری میخواد و صبوری».

کاوه سریعتر رفت تا ماشین را جلوی ورودی بیاورد. مادر و پدر خشایار هم جلوتر راه افتادند. خشایار چند قدم به عقب برگشت تا چرخ چمدانهایشان را بیاورد. من داشتم آرام آرام پشت پروینخانم و آقای خرسند قدم برمیداشتم که حضورش را حس کردم و با دیدن چرخ که داشت کنار من حرکت میداد، نفس کشیدنم یکدرمیان شد. آرام، طوری که فقط خودمان بشنویم، گفت:

-توقع نداشتم بیای.

نگاهش نکردم، اما نتوانستم جلوی وسوسه‌ی گفتن حرفی که سر زبانم آمده بود بایستم.

-کسی که به انتظارات بقیه اهمیتی نمیده، نبایدم از کسی توقعی داشته باشه.

لحنش سرد بود، انگار نهانگار که دو ماه از هم فاصله داشتیم. اما با همان لحن یخی گفت:

-فکر میکنم توی پیامی که برات فرستادم همهچی مشخص بود.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. نگاهش را با مکث از من گرفت و به روبه رو داد. دلم چقدر برای دیدن این نیمرخ دوست داشتنی تنگ شده بود. بیتوجه به بغضی که باز مهمان گلویم شده بود، حرصی گفتم:

-یه پیام برای دو ماه کافی بود؟! اصلاً من به درک. فکر خانوادهت نبودی؟! یه خبر دادن اینقدر سخت

بود؟!... برای همون چیزی که تو پیامت نوشتی، من باید از عموت بشنوم که داری برمیگردی؟! سرش را کمی پایین گرفت و ملایمتر جواب داد: -خبر خوشحالکنندهای نداشتم که بهشون بدم. بیخبری خوشخبریه. ضمن اینکه قلب حاجی تحمل شنیدنش رو نداشت. نمیخواستم ریسک کنم. هرچند جواب سوال آخرم را نداد، اما شاید حق با او بود؛ نمیدانم... چون هنوز نمیدانستم در این دو ماه چه اتفاقاتی را از سر گذرانده بود. با این حال نسبت به رفتارش حساس شده بودم. اصلاً نگاهم نمیکرد. انگار هیچ اشتیاقی برای دیدنم نداشت. مدام نگاه میدزدید و فاصله میگرفت. از اینکه آمده بودم به شکل عجیبی پشیمان بودم. برای همین هم وقتی میخواستیم سوار ماشین بشویم، صادقانه گفتم: -من از همین جا ماشین میگیرم میرم خونه .

مزاحمتون نمیشم. جاتون هم تنگ میشه.
 کاوه داشت سر نشستن پشت فرمان با خشایار
 بحث میکرد. بالاخره حریف برادرزاده‌اش نشد و
 مجبور شد دوباره رنج این رانندگی طولانی را به جان
 بخرد. همان موقع هردو با تعجب سمت من
 برگشتند. کاوه لبخندی زد و گفت:
 -فکرش هم نکن.. چیزی که تو این خودروهای ملی
 فراوونه، تا دلت بخواد جای نشسته. پشت این
 ماشین راحت چهار نفر جا میشن.
 پروین هم گفت:

-کجا بری عزیزم؟ بیا سوار شو. میخوام تا برسیم
 یهکم با هم گپ بزنیم.
 اصرارشان آنقدر ادامه پیدا کرد که به ناچار «چشم»
 آرامی گفتم و سوار شدم. پدر خشایار کنار کاوه
 نشست و خشایار و مادرش هم روی صندلی عقب ده

طرف من نشستند. با همه ی رفتار سردی که از
خشایار دیده بودم، وقتی دستش را از بالای صندلی
پشت کردم گذاشت، حس کردم بعد از مدتها
تکیه‌گام را پیدا کرده‌ام.

جان آسای_ ۳۶۳

عطر تنش از آن فاصله ی نزدیک تمام مشام را پر
کرده بود و تمرکز برایم نمیگذاشت که بفهمم
مادرش چه میگوید و چه میپرسد. پروین خانم با
خوشحالی داشت میگفت این سفر را به فال نیک
گرفته و آن قدر میماند تا رخت دامادی را تن
پسرش کند. همین که این حرف را زد صدای «نچ»
عصبی خشایار گوشم را پر کرد. خواستم برگردم و
نگاهش کنم، ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم.
سعی کردم با گوش دادن به حرفهای مادرش،

ذهنم را از رفتارهای عجیبش منحرف کنم.
 پروینخانم از کارهایم پرسید و در مورد مامان و آگاه
 سوالاتی کرد و بعد مشغول تعریف از زندگی و کار
 خودش شد.

برای یک لحظه حس کردم سیم برقی با ولتاژ بالا به
 بدنم وصل شد. دیگر کاملاً تسلط بر روی حرف زدن
 را از دست داده بودم و مدام تپق میزدم. جوری که
 پروینخانم حس کرد خسته شده‌ام و صحبت‌مان را
 تمام کرد. صاف سر جایم نشستم. در ظاهر نگاهم به
 روبه رو بود، اما از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم تا
 ببینم حواسش به من است یا نه. سرش کاملاً سمت
 پنجره بود و نمیشد چهره اش را دید. قلبم دیوانه‌وار
 می‌کوبید و حرارت دستش از سمت تاربه‌تار موهایم
 به تمام وجودم رسوخ کرده بود. تیره‌ی پشتم به
 عرق نشسته بود و نفسم به‌سختی بالا می‌آمد. به

خدا که او بی انصافتترین مرد دنیا بود. نمیدانستم
باید رفتارش را چطور تحلیل کنم. جلوی دیگران

تحویلم نمیگرفت و در عوض با کارهای
زیرپوستیاش داشت جانم را میگرفت.

وقتی وارد تهران شدیم، دیگر نتوانستم این نزدیکی
بی حرف و این حرارتی که داشت آتشم میزد را تاب
بیاورم. من فقط و فقط حضور تنهای خودش را
میخواستم تا علت رفتارش را بپرسم و تکلیفم را با
دلجم روشن کنم. تمام اعتمادبهنفس رو به زوالم را
جمع کردم و با صدای بلند و لحن مطمئنی گفتم:
-آقاکاه، میشه منو تو خیابون نزدیک خونه مون
پیاده کنید؟

پدر خشایار به طرفم برگشت:

-باهامون نمیآی خونه؟!!

لبخندی به رویش زدم و صادقانه بخشی از دلیل

فرارم را توضیح دادم.

-راستش او مدن من به فرودگاه خیلی یهویی بود.
 مامانم خواب بود و خبر نداره. ضمن اینکه لباس و
 وسایلی که همراه مناسبت نیست. شما هم
 خسته ی راه هستید. استراحت کنید، فردا اول صبح
 میام پیشتون.
 پروین گفت:

-اصرار نکن کیان... قرار نیست دخترمون پیش ما
 معذب باشه.
 کاوه گفت:

-خب پس میرسونمت تا دم خونه
 -آخه شما مسافر دارین، درست نیست. خسته
 هستن.

وقتی بقیه و بهخصوص خشایار اعلام کردند که بهتر
 است من را تا خانه برساند دیگر دست از تعارف ،

برداشتم و چیزی نگفتم. وارد خیابان نزدیک خانه که شدیم، خشایار با لحن جدی اما متعجبی پرسید:
-خونه رو عوض کردی!؟

برای لحظه ای دلم خواست فکر کنم او هم در آن لحظه همه ی خاطراتمان در خانه ی قبلی را به یاد آورده. بدون اینکه سر برگردانم آرام و زمزمه کردم:
-به غیر از خونه خیلی چیزای دیگه هم عوض شده...
دو ماهی که نبودی برای من قدر دو سال گذشته.
دیگر چیزی نگفتم و او هم سکوت کرد. ماشین که توقف کرد خشایار پیاده شد تا من هم بتوانم پیاده شوم. با پدر و مادر خشایار دست دادم و خداحافظی گرمی کردم. قول دادم صبح دوباره پیششان بروم. از کاوه هم تشکر کردم؛ تشکری که با نگاهم معنیاش را به او فهماندم. او هم با لبخند و فشردن پلک، سر

تکان داد و گفت:

-قابلی نداشت.

از جلوی خشایار که رد میشدم، «خداحافظ» آرامی گفتم. در جواب یک «شب بهخیر» آرام شنیدم. وقتی سر برگرداندم تا نگاهش کنم سرش را پایین انداخته بود و داشت سوار ماشین میشد. آنقدر قلبم تحت فشار بود که دلم میخواست همان لحظه یک فریاد بلند بزنم، ولی خودم را کنترل کردم و با نفسهای پیدریپی سمت خانه رفتم. آنها ایستاده بودند تا من داخل بروم. من هم دست تکان دادم و وقتی در خانه را باز کردم، کاوه با تکبوقی پا روی گاز گذاشت و ماشین از جلوی چشمم محو شد.

دو ساعت پیش وقتی آگاه پیام داد که میخواهد به دنبال من بیاید، گفته بودم که احتمالاً شب را در خانه ی پدر بزرگ خشایار میمانم. تا قبل از دیدن

خشایار هم همین تصمیم را داشتم، یعنی فکر میکردم خشایار بخواهد که بمانم، اما رفتار و برخوردش همه ی پیشبینیهایم را به هم ریخت. حتی اگر میخواستم هم تحمل آن نگاه گرفتنها و سرد برخورد کردنها از عهده ی من خارج بود. اعصابم به هم ریخته بود و قدرت گرفتن هیچ تصمیمی را نداشتم. میدانستم که باید با هم حرف بزنیم که اگر قرار به جدایی باشد تکلیفمان را یکسره کنیم، اما بیشتر از همه از خودم، از اینکه حرف کاوه را قبول کرده و رفته بودم و از این که با دیدنش تمام وجودم التماس میکرد که سمتش پرواز کنم، بدم آمد و متنفر شدم. باید احساساتم را مدیریت میکردم و باز هم منتظر میماندم. قطعاً او هم برای رفتارش دلیلی داشت و خوشحال میشدم اگر زودتر علت کارش را میفهمیدم.

جان آسای_ ۳۶۴

وقتی وارد اتاقم شدم، روی تخت نشستم و چند دقیقه بیهدف به دستهایم خیره شدم. یک بار دیگر تمام شب را با خودم مرور کردم. به لحظه ای رسیدم که نگاه مات و متعجب خشایار به من افتاد... و من چه کار کردم؟! به جای نگاه کردن و لبخند زدن

و ابراز دلتنگی، از او رو گرفتم. من حتی به او یک سلام درست هم نکردم. از نظر خودم کار خوبی کرده بودم، اما شاید رفتار من باعث شده بود که او هم سرد برخورد کند. آه از نهادم بلند شد و صورتم را بین دستهایم پنهان کردم. احتمالاً باید زودتر این سوءتفاهم را رفع میکردم تا شاید او هم نوع رفتارش را تغییر بدهد. هنوز گرمای انگشتانش را روی موهایم حس میکردم. پس قطعاً او هم دنبال

این بود که جوری این فاصله ی ایجاد شده را تغییر بدهد. دستهایم را از روی صورتم برداشتم و صاف نشستم. تصمیمم را هم گرفتم. من که با خودم تعارف نداشتم. احساسم به او کاملاً واضح و روشن بود. کسی هم که در ابتدا باعث این دوری و فاصله شد من بودم و ترسهای غیرمنطقیام. پس شاید بهتر بود خودم هم برای از سر گیری دوباره ی این

ارتباط تلاش کنم. درست است! من تلاشم را خواهم کرد، به امید نتیجهای که دلخواهم بود. بعد از آن، همه چیز بستگی به او داشت که هنوز هم من را بخواهد یا نه. لااقل ته این ماجرا من شرمنده ی خودم و قلبم و احساسم نمیشدم

با این فکر گوشی را از کیفم بیرون آوردم و روی شمارهایم مکت کردم. احتمالاً دیگر کاوه تلفنش را برگردانده بود. روی شماره ضربه زدم و منتظر ماندم.

بوقهای متوالی در نهایت به یک تماس ناموفق منجر شد. سریع افکار منفی را پس زدم و به جایش وارد واتساپ شدم. به صفحه‌هایش رفتم و انگشتم را روی دکمه‌ی ضبط صدا فشردم. با همه‌ی عشقی که به او و حتی بیمهریه‌هایش داشتم گفتم:

-خشایار، من... من با دور شدنت فهمیدم هیچ ترسی بالاتر از نبودنت و ندیدنت نیست. دوست

داشتن تو تنها انگیزه‌ی من برای تحمل این دوری بود. تا ابد هم به دوست داشتنت ادامه میدم... اما... اما اگه تو نخوای... اون وقت دیگه فکر نکنم هیچ روانشناسی بتونه این ترس جدید رو از وجود من از بین بیره.

انگشتم را برداشتم و بعد از ارسال پیام گوشی را خاموش کردم. با همان لباسهای بیرون روی تخت دراز کشیدم و خیره به سقف اتاق شدم. نمیدانم

حس آرامشی که داشت ذره ذره تنم را دربر میگرفت
از کجا نشأت گرفته بود. فقط میدانستم که دیدنش
بعد از مدت‌ها با همه ی بیمهریهای ظاهریاش مثل
آبی بود که روی آتشی خاموش نشدنی ریخته شده
بود. آتش فروکش کرده بود و همه چیز بعد از مدت‌ها
آرام شده بود. انگار آرامبخشی با دز قوی به تنم
تزریق شده بود که به شکل عجیبی داشت خوابم

می برد. چشم‌هایم را بستم و با یادآوری ساعتی قبل
و تصور دوباره ی رفت و آمد انگشتانش روی موهایم
غرق دنیای خواب شدم.

جان آسای_ ۳۶

مامان وقتی فهمید خشایار با پدر و مادرش برگشته
نگاهش غرق خوشحالی شد. با ذوقی عجیب و

دستی‌چاگی غریبی که نمی‌فهمیدم دلیلش چیست،
مدام میگفت اگر او مدن، حتماً میخوان عروسی
بگیرن و من نمیدانستم در جواب چه بگویم. سر میز

صبحانه ساکت نشسته بودم و مشغول خوردن بودم
که با مهربانی گفت:

-دیدنی همچی داره درست میشه؟ این مدت
زندگی رو به خودت زهر کردی که چی؟
سرم را بالا گرفتم و پوزخند نامحسوسی به
خوشخیالیاش زدم. کمی که به سکوت گذشت،
مردد پرسیدم:

-مامان... اگه ازدواج من به هم بخوره...

عکسالعملت چیه؟

تمام لبخند و برق نگاهش به آنی محو شد.

-یعنی چی؟

کمی مربا روی نان ریختم و بدون اینکه نگاهش کنم

شانه بالا انداختم.

-کاملاً واضح گفتم... یعنی به هم بخوره دیگه.

لقمه را در دهانم گذاشتم و نگاهش کردم. نگاهش
بیهدف و مضطرب در اطراف میچرخید. وقتی دید
منتظر جوابم، با لحنی که کمی عصبی شده بود
پرسید:

-معلوم هست چی داری میگی؟! مگه نگفتی حالت
بهتره؟ که داری با ترسات کمک کنار می‌آی؟! مگه
دکتر کمکت نمیکنه؟! باز چرا داری برمیگردی
سرخونه ی اول؟!!

کمی چای روی لقمهام خوردم و لبخند ریزی زدم.
-مامانجان، گفتم اگر... نگفتم که قراره حتماً به هم
بخوره. من از سمت خودم کاملاً مطمئنم، ولی اگه
خشایار تو این دو ماه بیشتر فکر کرده باشه و
فهمیده باشه که به درد هم نمیخوریم چی؟!!

مامان خنده ای عصبی کرد:

-مگه مسخرهبازیه؟ شما عقد کرده هستین!

-خب باشه! این همه دختر تو دوران عقد میفهمن اشتباه کردن و جدا میشن.

با اخم به میز خیره شده بود و فکر میکرد. وقتی حس کردم حرفی برای گفتن ندارد، بیخیال ادامه ی بحثی که شروع کرده بودم شدم. تشکر کردم و خواستم از پشت میز بلند شوم که صدایش من را درجا نگه داشت.

-اگه یکی دو سال پیش بود، بهت میگفتم با چنگ و دندون بچسب به زندگیت و نذار به هم بخوره... اما الان... الان میدونم اگه بخوای خودت رو به کسی تحمیل کنی، چند سال دیگه ممکنه با یه بچه آواره بشی. با هم حرفاتون رو بزنیند... اگه دیدی دیگه واقعاً همیشه ارتباطتون درست بشه... تمومش کنید.

دلم گرفت از صراحت کلام مامان. هرچند از ذهن خودم همین چیزها میگذشت، اما شنیدنش از مامان، از کسی که داشت از تجربه های تلخش استفاده میکرد تا راهنماییم کند ناراحت کننده تر بود. منتظر بودم تا مامان مصرانه بگوید برای نگهداری عشقت تلاش کن، اما این اتفاق نیفتاد.

به مادر خشایار قول داده بودم صبح زود پیششان بروم، برای همین هم بلند شدم تا برای آماده شدن به اتاقم بروم. تلفنم کنار تخت داشت زنگ میخورد. با دیدن شماره ی ثابتی، بلافاصله جواب دادم. صدای سر حال کتایون را که شنیدم، لبخند روی لبم نشست.

-چطوری دخترکم؟ حکایت من و تو شده جن و بسم الله. چرا قسمت همیشه همدیگرو ببینیم؟

با خنده گفتم:

-احتمالاً از شانس بد منه دیگه. منم دلم تنگ شده براتون.

-جدی؟ پس معطل نکن دیگه.

-اتفاقاً داشتم آماده میشدم پیام خونه ی حاج اقا.

-منم برای همین زنگ زدم عزیزم. تنها نیای قربونت برم. مامان و داداش رو هم دارم رسماً دعوت میکنم. بیاین برای ناهار دور هم باشیم.

صدای سرخوشش نشان میداد از بازگشت برادرش حسابی حالش خوب است. از ته دل گفتم:

-اله ی که همیشه همه دور همیهاتون به خوشی باشه. چشم بهشون میگم.

مامان وقتی فهمید دعوت شده‌اند، میخواست از آمدن امتناع کند، اما با کمی اصرار من راضی شد.

برعکس، آگاه اصلاً رضایت نمیداد. درنهایت هد ۱۰

بهانه ی اینکه باید دنبال کارهای انتقالیاش برود و وقت ندارد، موضوع را به نفع خودش تمام کرد. من و مامان آماده شدیم و یک ساعت بعد جلوی خانه ی حاج اقا ایستاده بودیم. نگاهی به رفتار پراسترس مامان انداختم و با خنده گفتم:

-مادر من، خواستگاری رو یکی دیگه رفته و جوابش رو هم گرفته... الان اگه کسی هم بخواد مضطرب باشه باید خانواده ی داماد باشه.

به شوخیام خندید و خودش زنگ در را فشرد. حضورمان با استقبال گرمی همراه شد. پروین که قبلاً از طریق تماس تصویری با مامان آشنا شده بود جوری با او رفتار کرد انگار دو دوست قدیمی بعد از سالها به هم رسیده بودند.

خانه شان برعکس همیشه گرم و پرحرارت و پرازدحام بود. خانواده ی عموی بزرگ خشایار هم

آمده بودند. من آنها را فقط در مراسم عقد دیده بودم و شناخت زیادی رویشان نداشتم. با دیدن حاج اقا که روی مبل بزرگ ابتدای سالن نشسته بود، چشمانم برقی زد و با شوق عجیبی به سمتش رفتم. از دیدن حال خوبش و رنگ و رویی که سر جایش برگشته بود من هم حس خوبی گرفتم. همین که در رختخواب نبود یعنی سلامتیاش تا حدی برگشته بود. جلو که رفتم دستهایش را باز کرد تا در آغوشم بگیرد. من هم نه نگفتم و میان آغوش لاغر اندام اما گرمش فرو رفتم. همان جا آرام گفتم:

-چشمتون روشن... انگار دیدن باباکیانمهر حسابی حالتون رو روبهراه کرده.

جان آسای_ ۳۶۶

ضربه ی آرامی روی شانهام زد و با خنده گفت:

-بله، بله... خدا نگاه به دل شکسته‌م کرد انگار...
چشم تو هم روشن باباجون.
سرم را عقب بردم و سوالی نگاهش کردم. با همان
لحن پدرا نه گفت:

-تو این مدت هر وقت که دیدمت تو نگاهت انتظار
داد میزد. امروز دیگه نگاهت اونجوری نیست... نور
چشمات بیشتر شده.

خجالتزده سر پایین انداختم. یک دستش را محکم
بین دو دستش فشرد و با مهربانی گفت:
-توکل کن به خدا باباجون... هرچی خیره همون
پیش می‌آد.

نگاه متعجبم را نتوانستم پنهان کنم. نوع صحبت
کردنش و کلماتی که استفاده میکرد، شکم را قوی
میکرد که او از همه چیز خبر دارد. دیگر نماندم تا
سنگینی نگاه پر معنایش را تحمل کنم. عقب رفتم ه

حین احوالپرسی با همه ی مهمانان چشمم فقط
دنبال یک نفر خاص میگشت، اما شرم داشتم که
سراغش را از کسی بگیرم. مامان حرف نگاهم را
خواند و به جای من پرسید:
-خشایار جان کجاست؟! دلم برای پسرم تنگ شده.

کتایون با سینی چای جلو آمد و با حرصی نمایشی
گفت:

-این مردا اگه کار رو بهانه نداشتن، نمیدونم چه
جوری باید راه فرار پیدا میکردن.
پدر خشایار کنار من نشست و گفت:
-کتیخانوم، بی انصاف نباش. حق داشت بچه. دو ماه
نبوده، باید میرفت یه سر به شرکت میزد و
برگشتنش رو هم اعلام میکرد.
کتایون با پوزخند گفت:
-اگه یه روز دیرتر اطلاع میداد، چی میشد حالا؟!

پروین که از همان دیشب هم خیلی با همسر سابقش همکلام نمیشد، کنار مامان نشست و با اخم گفت:
-خشایار دیگه بچه نیست که ما بهش بگیم چی کار کنه و چیکار نکنه!

کتایون پرسید:

-یعنی برای ناهار هم نمیآد؟!
-بعید میدونم... گفت بعد از شرکت یه سر هم میره خونه ی خودش... باید وسایلش رو جابه جا کنه.
مامان نگاه متأسفی به من کرد و بعد دوباره مشغول صحبت کردن با پروین شد. سرم را پایین انداختم.
اینکه چرا خشایار در مهمانی حضور نداشت، شاید برای بقیه عادی بود، اما برای من نه! کسی که بعد از مدتها پیدایش شده بود، طبیعتاً باید برای تمام اطرافیان دلتنگ میشد و در اولین فرصت دیدارش را با آنها تازه میکرد. عمو و عمه و بچه هایشان، که

جای خود داشتند، شاید هم خشایار خیلی اهل ماندن در جمع نبود، اما من چه؟! من که گفته بودم امروز به اینجا می‌آیم...

نفسم بند آمد و ابروهایم درهم شد. من گفته بودم می‌آیم و خشایار رفته بود که زمان حضور من، اینجا نباشد. نمیشد دقیقاً فهمید چه در سرش میگذرد. یعنی نمیخواست من را ببیند، یا فکر میکرد من نمیخواهم او را ببینم؟! پیام دیشبم را ندیده بود؟! گوشی را از کیفم بیرون آوردم و به صفحه‌اش رفتم. همین که متوجه شدم پیام هنوز دیده نشده، کمی دلم گرمتر شد. اگر همان چیزی که فکر میکردم در فکر خشایار باشد، باید تا دیر نشده او را از سوءتفاهم درمی‌آوردم.

تا زمان صرف ناهار صبر کردم. بعد از جمع شدن میز و کمک مردن به جمع‌وجور کردن ظروف ناهار، به

مامان گفتم که باید به جایی بروم. کمی که نگاهم کرد انگار نگفته متوجه تصمیم شد که نفسی گرفت و گفت:

-خیلی خب، صبر کن با هم بریم... منم دیگه میرم خونه .

میدانستم ماندن در آنجا بدون من شاید برایش سخت باشد، برای همین مخالفتی نکردم. بلند شدیم تا از همه خداحافظی کنیم. حاج خانم با ناراحتی گفت:

-کجا مادر؟! به همین زودی از ما سیر شدین؟

مامان رویش را بوسید و جواب داد:

-نفرمایید! کنار شما بودن واقعاً لذتبخش... ولی یه مقدار خونه کار دارم که باید سریعتر برم انجامشون بدم.

نگاه حاجخانوم که به من افتاد، قبل از اینکه حرف

بزند سریع گفتم:

-یه جایی کار دارم، فعلاً باید برم... ولی سعی
 میکنم اگه شد دوباره بیام.
 لبخندی زد و دستم را با مهر فشرد.
 -باشه عزیزم، هرطور راحتی. نمیدونم این پسر هم
 کجا موند که حداقل بعد از چندوقت سیر ببیندت...
 بیاد خونه گوشش رو میپیچونم حسابی.
 لبخندی زدم و آرام گفتم:
 -نگران نباشید، دیر نمیشه... بالاخره می بینمش.
 با بقیه هم خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. جلوی
 در که رسیدیم ماشین هم آمده بود. هردو روی
 صندلی عقب نشستیم. راننده یک بار مسیرها را با
 من مرور کرد و بعد راه افتاد.
 نگاهم از پنجره به بیرون بود که صدای آرام مامان را
 شنیدم.

-درسته که صبح گفتم خودت رو به کسی تحمیل نکن... ولی الان... بعد از دیدن اون نگاه منتظرت... بهت میگم تا جایی که میتونی برای حل مشکلی که بینتون بهوجود اومده تلاش کن، بعدش اگر نشد... آه ی کشید.

-اونوقت شاید صلاح نبوده!
سرم را به طرفش برگرداندم. لبخندی زد و دستم را گرفت.

-این خوبه که گاهی به زندگی و گذشته ی من نگاه میکنی... اما نیازی نیست که باعث ترست بشه.
بهتره به جاش درس بگیری... کافیه فقط اشتباهاتی

که من کردم رو نکنی. این خانواده که امروز من بیشتر شناختمشون قطعاً آدم عاقلی رو تربیت کردهن. مطمئنم خشایار هم هرگز شبیه داوود

همیشه. این آدما ارزش جنگیدن دارن.
 حرفهایش دلم را گرم کرد. دستش را بالا آوردم و
 بوسیدم. اخم شیرینی کرد. سرم را روی شانهایش
 گذاشتم و صادقانه و از ته دل گفتم:
 -مامان... نمیدونی چقدر خوشحالم که این روزا
 بیشتر از همیشه کنارمی... دلم برای این قدر از
 نزدیک داشتنت... حتی واسه اخم و غر زدنتم هم
 تنگ شده بود.

روی سرم را بوسید و با بغض گفت:
 -یکی از بزرگترین اشتباهات زندگیم دور شدن از
 شماها بود... کاش منو ببخشی.

جان آسای_ ۳۶۶

جان آسای_ ۳۶۷

کلید را توی قفل انداختم و بعد از مکثی کوتاه چرخاندم. از اینکه بی اجازه داشتم وارد میشدم حس خوبی نداشتم. شاید در خانه حضور داشته باشد و از کارم خوشش نیاید. با همه ی اینها بدم نمیآمد غافلگیرش کنم. در را به آرامی پشت سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم. هوای خانه گرفته بود. هیچ بوی دیگری هم به مشام نمیرسید، پس هنوز

نیامده بود و گرنه قطعاً بوی ادکلنش در خانه پخش میشد.

امکان داشت که اصلاً هم نیاید. شاید فقط برای اینکه دیر برگشتنش را توجیه کند به مادرش گفته بود که به خانه میآید. با این حال منتظر ماندن که ضرری نداشت.

مانتو و روسریام را روی جالباسی آویزان کردم. یک تاپ صورتی ساده با شلوار جین تنم بود. به

آشپزخانه رفتم و کتری را پر کردم و روی گاز گذاشتم. داخل یخچال که چیزی پیدا نمیشد. یک بسته بیسکویت کرمدار که بار قبل خودم آورده بودم روی کابینت بود. از داخل بسته دو تا برداشتم و به سالن برگشتم. کولر را روشن کردم و لای پنجره ها را کمی باز گذاشتم تا هوای خانه عوض شود.

صدای سوت کتری که بلند شد، چای دم کردم و حرارت زیرش را خیلی کم کردم. بعد هم به اتاقی رفتم که تخت خشایار در آن بود. گوشی را از جیب شلوارم بیرون آوردم و روی تخت دراز کشیدم. همانطور که بسکوییتها را میجویدم کمی در دنیای مجازی چرخ زدم تا زمان بگذرد. هر از گاهی هم نگاهم روی ساعت میرفت. هر چه زمان بیشتر میگذشت، قلب من محکومتر میکوبید. نگاه کردم به گوشی آنقدر طولانی شد که

چشم هایم را خسته کرد. دلم نمیخواست بخوابم، اما
 خنکای کولر و سکوت خانه و سوسهام کرد که در
 مقابل بسته شدن چشم هایم مقاومت نکنم. سعی
 کردم هوشیار بخواهم تا اگر صدای باز شدن در را
 شنیدم سریع بیدار شوم.

لبه ی یک صخره ی سنگی، کنار آبشاری که از ارتفاع
 بلندی پایین میریخت نشسته بودم. سرم را بالا
 گرفته و چشم هایم را بسته بودم. خنکی هوا و قطرات
 آبی که روی صورتم میپاشید تمام حسهای بد و
 منفی که در وجودم شکل گرفته بود را خودبه خود از
 بین می برد.

همانطور که چشم هایم بسته بود، دستهایم را از
 هم باز کردم و سرم را بالاتر گرفتم. انگار که
 میخواستم تمام آن فضا را با تمام وجود در آغوش

بگیرم. نفس عمیقی کشیدم. هوایی که با شدت تمام وارد ریه هایم شد خالی نبود. عطر دلانگیز و آشنایی هم همراهش مشامم را پر کرد. لبخند بی اراده‌ای روی لبم نشست. این عطر را میشناختم. ماه‌ها با آن زندگی کرده بودم و بارها آن را از فاصلهای نزدیک نفس کشیده بودم. صدایی در ذهنم میگفت: «او

اینجاست!» اما دلم نمیخواست چشم‌هایم را باز کنم. تصور حضورش در کنارم آنقدر زی‌با بود که می‌ترسیدم با باز کردن چشم‌ها و نبودنش، نه تنها حسهای خوبم از بین بروند بلکه ببینم تمام آن فضای دلانگیز و هوای خنک و... همه غیرواقعی بوده و از بین رفته‌اند.

دست‌هایم را به عقب بردم و به تخته‌سنگی که روی آن نشسته بودم تکیه دادم. احساس خلسهای که دچارش شده بودم فوق‌العاده بود. صدای شرشر

ریزش آب تنها صدایی بود که فضا را پر کرده بود. با احساس گرما و حرکت چیزی روی پوست صورتم، قلبم با شدت به تپش افتاد. خواستم صاف بنشینم اما نتوانستم. قدرت گرفتن حس لامسه، سایر تواناییها و حسهایم را از کار انداخته بود. آب دهانم را بهسختی قورت دادم. پلکهایم را به قصد باز کردن

تکان دادم، ولی نتوانستم چشمم را هم باز کنم. نفسهایم تند شده بود و احساس کردم حرارت از روی پوست صورتم به تمام تنم در حال سرایت است. همین که حس کردم چیزی شبیه به پیچک، روی تنم راه گرفت و شروع به پیچیدن دور دست و پایم کرد، از شدت هیجان جیغ بلندی کشیدم و همان موقع از روی صخره ی سنگی داخل آب افتادم.

با حس افتادن از بلندی تکان بدی خوردم و از خواب

پریدم. یک ضرب بلند شدم و روی تخت نشستم.
 نفسزنان به اطراف نگاه کردم. میخواستم مطمئن
 شوم همه چیز خواب بوده. دستم را روی صورتم
 گذاشتم و آن را تا روی تنم امتداد دادم. شک
 نداشتم حرارتی که حس کرده بودم واقعیت از یک

رویای ساده بود. با قلبی که قصد نداشت آرام بگیرد،
 چرخیدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم.
 هوای خانه کاملاً عوض شده بود و کولر تفری با همه
 جا را خنک کرده بود، اما پشت گردن من خیس از
 عرق بود. دستم را پشت سرم بردم و تازه متوجه
 شدم موهایم کاملاً باز است. مطمئن بودم که قبل از
 خواب موهایم را باز نگذاشته بودم. نگاهی به اطرافم
 انداختم و کش سرم را از کنار بالش برداشتم.
 موهایم را سفت و محکم بالای سرم بستم.
 چند نفس عمیق کشیدم. هنوز عطری که در خواب

حس کرده بودم در مشام بود. شاید دیوانه شده بودم.

همین که ضربان قلبم به حالت عادی برگشت، از روی تخت بلند شدم. ساعت از پنج بعدازظهر

گذشته بود. یعنی خشایار هنوز نیامده بود؟ شاید پشیمان شده بود و مستقیم به خانه ی پدر بزرگش برگشته بود.

جان آسای_ ۳۶۸

ناامیدانه به سمت بیرون رفتم تا لباسهایم را بپوشم و بروم. زیر کتری را هم باید خاموش میکردم. حیف چایی که برای یک ملاقات دونفره دم کرده بودم. باید برای تنها دیدنش دنبال راه دیگری میگشتم. فکرم آنقدر درگیر بود که وقتی وسط سالن رسیدم

و سرم را سمت آشپزخانه برگرداندم، از دیدن قامت مردانهای که پشت به سالن به پیشخوان تکیه داده بود، ترسیده جیغ خفهای کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. همان موقع کسی که داخل آشپزخانه بود، روی پا چرخید. با دیدن خشایار که از صدای جیغم جا خورده بود، نفس راحتی کشیدم. بی اراده با لحن معترضی گفتم:

-خشایار..! کی اومدی؟!!

لیوانی که در دستش بود را روی پیشخوان گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد.

-نیم ساعتی میشه که اومدم... تو چرا اینجایی؟

نیم ساعت؟! پس چطور نفهمیده بودم؟ قدمی به

سمتش برداشتم و قدمی به طرفم آمد. بیمعطلی و با

صداقت کامل جواب دادم:

-اومدم ببینمت.

کنج لبش کمی تکان خورد که از نگاهم دور نماند، اما
سریع به قالب جدی خودش فرو رفت.

-برای چی؟

-که با هم حرف بزنیم.

-چایی هم کار تو بود؟

سرم را بالا و پایین کردم. با لحن مهربانتری گفت:

-انصافاً خیلی چسبید... هر چند دیگه تو کتری آبی

نمونده بود.

لبخند محوی زدم و نگاهم را بالا کشیدم. موهایش
نمدار بود. دم عمیقی گرفتم. منشأ عطری که بینی ام
را پر کرده بود مشخص شد... همان عطری که تمام
خوابم را گرفته بود. بی اختیار دست روی صورتم

گذاشتم. نگاهم به چشم هایش افتاد. کنجکاوانه

تحت نظرم گرفته بود. با سوءظن پرسیدم:

-تو... او مده بودی...

به جای گفتن ادامه ی جمله ام، دستم را سمت اتاق گرفتم و باز نگاهش کردم. سریع نگاهش را دزدید و سمت پنجره ی سالن رفت.
-گفتی حرف بزنیم... بگو میشنوم.

لحنش باز سرد و جدی شده بود. از جواب دادن به سوالم طفره میرفت و این یعنی احساسم درست میگفت. شک نداشتم که تمام آنچه در خواب دیده بودم از حسهای واقعیام نشأت گرفته بود. پشت سرش دو قدم برداشتم و نزدیکش شدم. با بیرحمی و بدون مکث گفتم:

-تو این دو ماه فکراتو کردی... درسته؟! انگار دیگه نمیخوای ادامه بدی!

جمله را خبری گفتم تا اگر واقعاً چنین چیزی در ذهنش است، مجبور به مقدمهچینی نشود یا برای جواب دادن تعارف نکند. هرچند که قلبم از تصور

جوابی که منتظر شنیدنش بودم، داشت میایستاد.
دست در جیبهای شلوارش کرد و بعد از دم عمیقی
که بازدمش خیلی کوتاه بود خیره به حیاط سرسبز
ساختمان گفت:

-دو ماه خیلی فرصت کمیه برای فراموش کردن یه
ارتباطی عمیق و نزدیک و... عاشقانه!
پوزخندی زدم.
-ولی شدنیه.

سرش را سمت سرشانه چرخاند و مثل خودم با
پوزخند گفت:

-جدی؟!... پس برای تو شده.
با لحن پراستزایی گفتم:
-خودت چی فکر میکنی؟!
با خبائت زمزمه کرد:
-اگر بخوای... میشه.

با حرص لبم را جویدم. چرا مدام توپ را در زمین
 من میانداخت؟ چرا از حرفهایش چیزی متوجه
 نمیشدم؟ دست از طعنه زدن و در لفافه حرف زدن
 برداشتم و بیطاقت گفتم:
 -میشه لطفاً اینقدر به جای دیگران تصمیم
 نگیری؟!!

با مکتب به طرفم برگشت. اخم کرد، اخم کردم و
 سرم را عقب دادم تا جلوی موضع طلبکارانه‌اش کم
 نیاورم. من نباید این بازی را ببازم.
 -من برای کسی تصمیم نگرفتم.
 -پس اسم کاری که مدام داری انجامش میدی
 چیه؟
 -کدوم کار؟

-همین که وقتی بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم
 میذاری میری... وقتی همه منتظر یه خبر از سمت

تو هستن به بهانه ی نگران نکردنشون بیخبرشون
 میذاری... اینکه فکر میکنی من فقط با دو تا جمله
 میتونم دو ماه نبودنت رو تحمل کنم... یا حالا.. که
 بعد از دو ماه، مدام دیدنت رو ازم دریغ میکنی...
 الان هم که داری حکم میکنی که... فراموشت کنم.

ابروهایش از هم فاصله گرفتند، اما با حفظ جدیتی که
 در آن استاد بود گفت:

-من حکمی ندادم... کاری رو که خودم نمیتونم و
 نتونستم انجام بدم، انتظار ندارم کسی دیگه هم
 انجام بده... ولی برای تو... این مدت و این فاصله
 انگار باعث شده به چیزایی برات روشن بشه و
 بخوای تمومش کنی.

پس حدسم درست بود. برای همین هم مدام با من
 پاسکاری میکرد. او فکر میکرد من خواهان پایان
 دادن به این ارتباطم و با این روش میخواستم

گفتنش را برایم ساده کند.
 سرم را بالا دادم و با تحکم گفتم:
 -داری اشتباه میکنی!

لنگه ابرویی بالا انداخت و در سکوت منتظر ماند.
 لعنتی به بغض بیوقتی که داشت شدت می‌گرفتم
 فرستادم و با سعی در کنترلش گفتم:
 جان آسای_ ۳۶۹

-داری اشتباه میکنی، چون دو ماه دوری از تو و
 ندیدنت تمام انرژی و جون و توانم رو گرفته. چون
 اگه یه هفته دیرتر برمیگشتی، معلوم نبود دیگه چی
 به سرم میاومد. لحظه به لحظه ی این دو ماه
 نبودنت رو تصور کردم و فهمیدم من آدمش نیستم...

من آدم نداشتن تو نیستم... که اگه تو نباشی، منم

نیستم. خشایار! من همه ی اون ترسها و نگرانیهای
 لعنتی که نمیدونم از کی و کجا تو وجودم ریشه
 کرده بود رو به خاطر تو ریختم دور. دیگه برام مهم
 نیست بعدش چی میشه. من حالا و همین لحظه رو
 فقط با تو میخوام. تو این دو ماه بیشتر از بیست بار
 اومدم تو این خونه. و جب به وجبش رو نگاه کردم و
 برای گوشه به گوشهش با عشق نقشه کشیدم.
 لحظه لحظه ی اون زندگی رویایی که میتونم با تو
 داشته باشم رو تو این خونه تصور کردم. بعد تو
 میگی اگه بخوام میشه که فراموشت کنم؟!... نه
 همیشه... دیگه اگه بخوام هم نمیشه... همیشه
 چون تو یه بخشی از قلبم رو مال خودت کردی... که
 اگه نباشی، نمیدونم قلب نصفنیمه ی من دیگه چه
 جوری باید بزنه.

نفهمیدم کی اشکهایم روی صورتم راه گرفتند و

چقدر از حرفهایم را با گریه گفتم، داشت دیوانهام میکرد.
دیگر برایم مهم نبود که در مورد چه فکری میکرد،
من همه ی حرفهایم را زده بودم. حالا تصمیم گیرنده
او بود.

هق زدن هایم داشت آرام می گرفت که برای لحظه ای
حس کردم میان زمین و هوا معلق شدم. هین بلندی
کشیدم. با چشم های پر از
اشک و متعجبم نگاهش کردم. همین که من را لبه ی
پیشخوان نشانده گریه فراموشم شد .
مثل کودکی که در اوج گریه خوراکی
دوست داشتنیاش را به دستش داده بودند، اشکم
بند آمد و متعجب و حیران نگاهش کردم.
وقتی لب باز کرد، لحنش صدوهشتاد درجه با چند
دقیقه قبلش فرق داشت. شده بود همان خشایار
دوست داشتنی که وقتی از دوست داشتتم حرف میزد،
دلم برایش قنچ میرفت.

-نزدیک سه ماهه که دارم تو جهنم زندگی خودم دست و پا میزنم پگاه. تمام این مدت فکر کردم و فکر کردم. دیدم دل من برای یه بارم که شده یه جای درست سر خورده. من اشتباه نکرده بودم، اما نمیخواستم تو رو وادار به کاری کنم که دوست نداری. قرار نبود کنارت بذارم، اما مشورت گرفتم و دیدم شاید حضور من تو زندگیت تو رو دچار وابستگی کرده. فکر کردم شاید نبودنم و فاصله گرفتنم باعث بشه این وابستگی کم بشه و بتونی یه تصمیم عاقلانهتر بگیری... که بفهمی دقیقاً از این ارتباط چی میخوای.

دستهایم را در دستهایش گرفت و لبخند زد.
-پگاه! من تو رو میخواستم، هنوز هم میخوام...
بیشتر از همیشه. ولی همه ی وجودت رو با هم میخوام، همه ی فکر و ذکر، همه ی عشقت،

همچی رو با هم میخوام. دوست نداشتم وقتی کنار
 منی چیزی فکرت رو درگیر کنه و نذاره از با هم
 بودنمون لذت ببری. دلم میخواست زندگی رو
 اونجور که خودت میخوای برات درست کنم، اما در
 صورتی که تو دقیقاً بدونی و بفهمی چی میخوای!
 من بعد از فرستادن همون دو تا جمله ، دو ماه سکوت
 کردم. به نظرم همون دو تا جمله برات کافی بود که
 بدونی عمق احساس من به تو چقدره و بعدش یه
 تصمیم درست بگیری. هنوز هم میگم پگاه! تا آخر
 عمرم هم میگم... فراموش کردن تو کار من نیست.
 من نمیتونم... چون اگر یه تیکه از قلب تو مال منه،
 در ازاش همه ی قلب و عشق و روح من مال توئه.
 چندثانیه نگاهم کرد و بعد با یک لحن قلدرمآبانه ی
 پر از عشق پرسید:
 -شیرفهم شدی؟!!

اشکی از کنج چشم پایین افتاد و با خنده سر تکان
 دادم.
 -کاملاً.

با دستهایش صورتم را قاب گرفت و اخم شیرینی
 کرد.

-یه بار دیگه هم بهت گفته بودم پگاه... با من از
 چیزی نترس... اگه یه روزی بفهمم حتی خود من
 باعث ترس و آزارت شدم، خودم از زندگیت میکشم
 کنار... آرامش تو از همهچی برام مهمتره.

-اونقدر قشنگ و آرام و عمیق خوابیده بودی که
 خیلی سعی کردم وایسم... ولی نتونستم. دلتنگی داشت
 دیوونهم میکرد... ببخش که
 بیدارت کردم.

چشم هایم را بستم . اصلاً نیازی نبود بگویم چقدر از حس
 خوبی که

در خواب نصیبم کرده بود لذت بردم.

جان آسای_ ۳۷۰

خوابی که دیدم، فضایی که رؤیایم را اسیر خودش کرده بود.

یک ساعت بعد هر دو در ماشین نشسته بودیم و سمت خانه ی پدر بزرگ خشایار میرفتیم. خشایار دست من را گرفته و روی پای خودش گذاشته بود و فقط برای عوض کردن دنده آن را رها میکرد. چند دقیقه که بینمان به سکوت گذشت گفت:

-پگاه! به حرفای مامان اصلاً اهمیتی نده... مامان فکر میکنه من اونا رو آوردم برای مراسم عروسی... مدام هم از برنامه هاش میگه و سعی داره تو این مدتی که اینجاست مراسم هم برگزار بشه... ولی من مخالفم.

کنجکاو نگاهش کردم. نگاهم کرد و گفت:

-حتی دیشب هم که اون حرف رو بهت زد، وقتی تو رفتی باز باهش بحث کردم که چرا این موضوع رو پیش کشیده... بهش گفتم که تا وقتی تو نخوای و آماده نباشی، حرفی از مراسم نباشه.

با آرامشی که مدتی بود نسبت به این موضوع پیدا کرده بودم گفتم:

-اینطوری همیشه که... یعنی نمیخوای پروینجون تو عروسیمون باشه؟ پس برای چی اومدن؟! لبخند کلافهای زد.

-دیگه بستگی به خودش داره... یه جای زندگی باید مشخص بشه اولویتهاش چی هستن... من فقط پیشنهاد دادم همراه بیان... بیشتر به خاطر اینکه حاجی میخواست بابا رو ببینه و مامان هم تو رو.

-تا کی هستن؟

لبخندش پر کشید و اخم کمرنگی روی صورتش نشست.

-نمیدونم... دیشب که اصلاً راضی نبود از اینکه بردیمش خونه ی حاجی.

-خب بگو بیان خونه ی ما.

-امکان نداره قبول کنه.

-خب پس یعنی...-

-یعنی ممکنه خیلی موندنی نباشه.

نگاهم را به روبه رو دادم و کمی فکر کردم. جوری که انگار با خودم صحبت میکردم گفتم:

-واسه جمعوجور کردن کارها حداقل دو تا سه هفته

وقت لازمه... خانم مشیری هم گفته دو سه جلسه

دونفری بریم پیشش و صحبت کنیم.

هیجانزده به طرفش برگشتم.

-به نظرت مامانت راضی میشه حداقل یه ماه بمو :۴۱

-که بعدش چی بشه؟

-که عروسی بگیریم دیگه!

پایش را با شدت روی ترمز گذاشت طوری که با
ضربه ی بدی به جلو پرتاب شدم. معترض غر زدم:

-خشایار! این چه طرز رانندگیه؟!!

بدون توجه به اعتراض من متعجب به طرفم
برگشت.

-عروسی بگیریم؟! به این سرعت؟!!

نیشخندی زدم و با شیطنت نگاهش کردم.

-آره دیگه... مگه اینکه تو آمادگیشو نداشته باشی!

از لبخندم منظورم را فهمید و آرام خندید. با همان

خنده گفت:

-من که خیلی وقته آمادهام... تو چی؟ آمادگیشو

داری؟!!

پلکهایم را روی هم فشار داده و با همه ی عشقم

نگاهش کردم.

-وقتی تو باشی، من آمادگی همه چیز رو دارم.

تقری باً هوا تاریک شده بود که به خانه ی حاج اقا رسیدیم. همه از با هم بودن من و خشایار تعجب کرده بودند. با لحن شوخی گفتم:

-رفتم دست پسر فراریتون رو گرفتم و آوردم. تمام مدتی که آنجا بودیم کسی اشارهای به آن دو ماه و بیخبر گذاشتنهای خشایار نمیکرد. بالاخره حاج اقا اظهار خستگی کرد و از کتایون کمک خواست

تا آماده ی خواب شود. کاوه که تازه از راه رسیده بود، با رفتن حاجی رو به خشایار گفت:

-تو بالاخره میخوای قفل دهنتم رو باز کنی یا نه؟! الان که دیگه اصل کاری هم نیست که نگران قلبش باشی.

خشایار که سرش پایین بود، با این حرف کاوه
نگاهی به پدرش کرد. به جای او آقای خرسند بود که
به حرف آمد.

-خشایار تقصیری نداره... من خواسته بودم حرفی
نزنه.

حاج خانم با بغض گفت:

-چرا مادر؟! نگفتی ما از نگرانی دق میکنیم؟ همین
که فهمیده بودیم یه مدته کسی ازت خبر نداره
برامون به قدر کافی عذابآور بود.

پدر خشایار کنج پیشانیاش را خاراند و بعد با نگاهی
کلی به جمع، گفت:

-قرار نبود ماجرا کش پیدا کنه. گفتنش فقط باعث
میشد از راه دور نگرانتر بشید و کاری هم از
دستتون برنمیاومد.
کاوه اخم کرد.

-ماجرای؟! چه ماجرای؟

پدر خشایار کف یک دستش را روی دیگری کشید و همزمان نگاهش به پایین بود. توضیح داد:

-دیگه هرکی من رو بشناسه میدونه که چه وقتی اینجا بودم و چه وقتی رفتم کشور غریب، همیشه درست کار کردم. اهل باج دادن به کسی هم نبودم... مدتی بود که اونجا تو یه مرکز خرید و فروش ماشین کار میکردم. چند ماه پیش یه معامله ی خرید ماشین

برام پیش اومد که از نظر من همهچیش مشکوک بود. اول نخواستم دخالتی کنم، ولی نتونستم... با پیگیریهایی که کردم درنهایت فهمیدم اون ماشین سرقتیه و سندش جعلی... معامله رو فسخ کردم، چون هر اتفاقی بعدش میافتاد پای من هم گیر بود. نمیدونستم چه ریگی تو کفششونه. ماشین دزدی رو میشد از هزار تا راه غیرقانونی آب کرد، اما اونا دنبال

معامله ی قانونی بودن. خواستن با پول و رشوه راضیم
کنن و دهنمو ببندن. قبول نکردم و پای اون معامله
ننشستم... آخرش هم پای قانون رو کشیدم وسط و
اونا گیر افتادن.

جان آسای_ ۳۷

کف دستش را روی صورتش کشید و لبخندی عصبی
زد.

-یکی دو ماه بعد چند تا مأمور اومدن و بدون هیچ
توضیحی بازداشتم کردن. اولش که وکیل رو در
جریان گذاشتم، مشخص شد به بهانه ی جاسازی
مواد مخدر توی ماشینایی که میفروشم گرفتم.
سرم را بالا گرفتم. نگاهم در جمع چرخید. حاج خانم
با رنگ پریده روی پایش زد.
-خدا مرگم بده... مواد؟!!

خشایار و پروینخانم و کاوه اخم کرده بودند. کتایون هم با دهان باز داشت به برادرش نگاه میکرد. آقای خرسند سر تکان داد و چهره اش غمگین شد.

-آره... کاملاً واضح بود که پاپوشه... ولی اونا حالیشون نمیشد. همین که فهمیدن ایرانی هستم سختگیریهاشون بیشتر شد. تا جایی که ملاقاتام با وکیلیم هم خیلی کوتاه و عملاً بینتیجه شد. ارتباطم با بیرون کاملاً قطع شده بود. گفتن فقط باید منتظر رسیدن روز دادگاه بمونم. وقتی نمیداشتن درستو حسابی با وکیلیم هم حرف بزنم، عملاً انتظار برای دادگاه هم نتیجهای نداشت و امیدی به تبرئه نداشتم. البته اون بنده خدا پیگیر کارم بود، ولی یه گره ی کور افتاده بود وسط اون ماجرا. وقتی خشایار اومد انگار اون گره هم باز شد... خدا رسوندتش برامون، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میاومد.

کاوہ اخمش باز شدہ بود و حالا کنجکاوۃ بیشتر در
چہرہ اش مشخص بود.
-چطور؟!-

خشایار دم عمیقی گرفت و سرش را چندبار بہ حالت
تأسف بہ چپ و راست تکان داد.
-ولش کنین... داستانش مفصلہ.

-خب ما ہم نشستیم کہ ہمین داستان رو بشنویم.
خشایار در توضیحی مفصل گفت بعد از رفتن بہ آنجا
و پیدا کردن وکیل پدرش، وقتی متوجہ موضوع شدہ
بود توانستہ بود دستبہدامن چند تا از رفیقہایی کہ
آنجا داشت بشود، کہ ہرکدام بہنحوی وارد دستگاہ
دولتی شدہ بودند. این آشنایی قدیمی برایش کارساز
شدہ بود و بالاخرہ توانستہ بود یک وقت ملاقات
مفصل با پدرش بگیرد و با ہمفکری و پیگیریہای
مداوم او و وکیل پدرش توانستہ بودند پای همان

گروهی که صاحب ماشین سرقتی بودند را وسط این ماجرا باز کنند و حکم تبرئه‌ی پدرش را بگیرند. مادر

خشایار هم گفته بود وقتی برای اولین بار خشایار را بی هوا و با حالی آشفته جلوی خانه دیده بود کم مانده بود سگته کند. وقتی متوجه شده بود خبری از کیانمهر نیست چندین بار خودش را لعنت کرده بود که چرا ارتباطش را کامل با او قطع کرده بود. درست بود دل خوشی از همسر سابقش نداشت، اما به هر حال آنها در آن کشور جز یکدیگر کسی را نداشتند و باید هوای هم را نگه میداشتند. آدرس دفتر وکیل پدر خشایار را هم پروین به خشایار داده بود و توانسته بودند متوجه موضوع بشوند.

آخر شب، بعد از شنیدن تمام آن ماجراها، فشار حاج خانم کمی بالا رفت و حالش به هم ریخت. خشایار و کاوه خواستند او را به دکتر ببرند، اما

کتایون که دیگر حال و احوال پدر و مادرش کاملاً
واقف بود، اطمینان داد موضوع خاصی نیست و با

کمک دارو توانست فشارش را به حال طبیعی
برگرداند، تا در نهایت اوضاع خانه بعد از مدتها کمی
آرام گرفت.

جان آسای_ ۳۷۲

یک ماه بعد

نور آفتاب چشمم را میزد، اما دلم نمیخواست بیدار
شوم، آن هم از آرامترین خوابی که بعد از سالها
نصی بم شده بود. چرخي به پهلو زدم تا از تابش
آفتاب در امان بمانم. همین که دوباره داشتم در

خلسه ی خواب فرو میرفتم، گرمای سرانگشتی که

روی صورتم به حرکت درآمده بود خواب را کامل از سرم پراند.

پلکی زد و با خنده گفت:

-صبح بخیر خوابالو.

لبخند دیگری زدم و مثل خودش پلکی زدم.

-صبح تو هم بخیر سحرخیز. یعنی قراره هر روز

صبح همینقدر دلچسب بیدارم کنی؟!!

نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت.

-نه دیگه... از فردا از این خبرا نیست... البته اگه

برعکس باشه که چه بهتر.

همین که آرام خندیدم و «خیلی بدجنسی» نثارش

کردم، آرام گفت:

-از تایم صبحانه خوردنمون که خیلی گذشته... اگه

رضایت بدی بیدار شی، حداقل ناهارمون دیگه از

دهن نمیافته.

خودم را برایش لوس کردم.
 -ولی من هنوز خوابم می‌آد.
 آرام گفت:

-یه خبر غافلگیرکننده برات دارم که فقط سر میز
 ناهار بهت می‌گم. حالا اگه دوست داری، بازم
 بخواب.

دست روی نقطه‌ی حساسی گذاشته بود. میدانست
 که اگر کنجکاوم کند امکان ندارد دیگر خواب به
 چشم‌هایم بیاید. همین که چرخید تا از تخت پایین
 برود، دستش را گرفتم و مانعش شدم.

-صبر کن خشایار... تا من برم دوش بگیرم و پیام
 سر ناهار، می‌میرم از فضولی... همین جا بگو دیگه.
 -نترس چیزیت همیشه... پا شو که دارم تلف می‌شم
 از گرسنگی.

از اتاق بیرون رفت و من را در کنج‌کاوترین حالت

ممکن رها کرد. صدای به هم خوردن ظروف نشان میداد که خودش مشغول آماده کردن میز غذاست.

بلند شدم و بعد از یک دوش فوری جلوی آینه ایستادم. از آینه به فضای اتاقمان نگاه کردم. به تختخوابی که در غیاب من مرتب شده بود و به اولین شبی که با او در این خانه گذرانده بودم. تمام شده بود.

در واقع تمام که نه، تازه شروع شده بود. فصل جدیدی از کتاب زندگیام ورق خورده بود و من توانسته بودم با همه ی دلهره های ناخودآگاهم بجنگم و پا به این قسمت از زندگی بگذارم.

چشم بستم و لبخندی زدم. برخلاف چیزی که تا چند ماه پیش فکر میکردم، رسیدن به این نقطه از زندگی نه تنها سخت و هراسآور نبود، بلکه حس میکردم با تمام وجودم تکرار اتفاقات روز قبل را

میخواستم. دیدن همه ی آن عشقی که در نگاه

خشایار، در لحظه به لحظه ی اتفاقات دیروز بود،
به تنهایی میتوانست انرژی کافی برای ده سال
زندگی را تأمین کند.

با پیچیده شدن دستهایش دور شام، چشم هایم را
باز کردم و در آینه به چهره ی پر خنده اش زل زدم.
-چی شده؟

-هیچی... به آینه حسودیم شد.

-چرا؟!

-چون چنددقیقه است بیحرکت جلوش وایسادی و

اونم با خیال راحت داره قورتت میده.

با خنده آرنجم را آرام به پهلویش زدم

-برو اونور بذار لباسمو بپوشم. لوس نکن خودتو.

سرش را کنار گوشم خم کرد و با همان لحن

کشندهای که دیشبم را بهخیر کرده بود نجوا کرد:

- هوا گرمه، خیلی لباس پوشیده نباشه.
توی آینه برایش چشم گرد کردم و او هم چشمکی زد و رفت. به توصیه‌اش عمل کردم. تاپ قرمز رنگی را همراه شلوارک کوتاه مشکی رنگی تنم کردم. موهای نمدارم را همانطور باز روی شانه‌هایم رها کردم و بعد از زدن کمی ادکلن به گردن و دستهایم از اتاق بیرون رفتم.
میز غذاخوری خاطرهانگیزمان را به کنار پنجره انتقال داده بودیم، تا لحظاتی که کنار هم غذا میخوریم، از طبیعت زی بای حیاط ساختمان هم لذت ببریم.
خشایار با دیدنم هومی کشید و با اشاره‌ی دست به صندلیای که بیرون آورده بود اشاره کرد. نگاهی به غذاهای روی میز انداختم.
- تو کی فرصت کردی این همه آشپزی کنی؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-چطوره؟ خوبه به نظرت؟!!

چنگال را داخل یکی از تکه بروکلیهای توی سالاد

کردم و به دهانم گذاشتم. نگاهش زیادی

شکبرانگیز بود.

-خوبیش که... زیادی خوبه... اونقدر که انگار کار تو

نباشه.

آرام خندید و بیشتر از آن اذیتم نکرد.

-آفرین، کار مامان خودته.

-مامان غذا آورده؟!!

سری تکان داد و بشقابم را از برنج پر کرد.

-الان هم فکر کنم پایین باشه. وقتی فهمید خوابی،

گفت میمونه تا ببیندت... اصرار کردم بیاد تو که

گفت نمیخواه مزاحم خلوت دونفر همون اونم فردای

عروسی بشه.

جان آسای_ ۳۷۳

از درک بالای مامان و از زحمتی که کشیده بود غرق لذت شدم. تکهای مرغ سرخ شده در بشقابم گذاشت. رنگ و لعاب غذا اشتهایم را بیش از اندازه تحریک کرده بود. خشایار حق داشت که میگفت گرسنه است. من یکی که داشتم تلف میشدم.

تکهای از مرغ را با چنگال کندم و در دهانم گذاشتم. از طعم بینظیرش چشم هایم را روی هم فشار دادم. هیچ دستیختی دستیخت مامان نمیشد. چشم که باز کردم خشایار بیحرکت و با لبخند داشت نگاهم میکرد. با غرغر گفتم:

-اینقدر به من زل نزن دیگه. معذب میشم. غذات رو بخور.

بی حرف سرش را به معنای «باشه» تکان داد.

نگاهش را به بشقابش داد و حین جابه جا کردن
غذایش آرام گفت:

-مامان و بابا فقط دو روز دیگه اینجا.
قاشقی که بالا برده بودم را از میان راه توی بشقاب
برگرداندم.

-جدی؟! ... دارن میرن!؟!

همانطور که سرش پایین بود، سر تکان داد و با
خونسردی گفت:

-میرن که ... تنهایی نه ... ما هم باهاشون میریم.
ابروهایم در هم کشیده شد.

-یعنی چی؟ کجا میریم!؟!

قاشق پری از غذا را کنار صورتم نگه داشت.

-برای دو روز دیگه چهار تا بلیط گرفتم، دو تاش
برای بابا و مامانه ... دو تاش هم برای ما ... چهار نفری
میریم ترکیه، بعدش اونجا از شون خداحافظی

میکنیم.

گفت و با خیال راحت مشغول خوردن غذایش شد.

من هنوز مبهوت خیر هاش بودم.

-جدی داری میگی؟!!

پلکهایش را روی هم فشار داد.

-خب چرا به من نگفته بودی؟!!

-میخواستم غافلگیرت کنم.

-آخه...

لبخندی روی لبش نشست. کمی سرش را جلو آورد

و با مهربانی گفت:

-میگفتم که دیگه غافلگیر نمیشدی! امیر به زور دو

هفته مرخصی داده بهم. گفته این آخرین مرخصی

ساله و برگردم دیگه باید بکوب بمونم و کارهای

عقب افتاده رو انجام بدم... به محض برگشتنمون

هم که مدارس شروع میشه و تو هم باید بری سر

کلاسات... دیگه موقعیتی پیش نمیامد که بریم ماهعسل.

ماهعسل را طوری ادا کرد که همه ی بهت و تعجبم از بین رفت و خندیدم.

-برای همین اصرار داشتی پاسپورتم آماده بشه؟! دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول جابه جایی غذا در بشقابش شد.

-زمانبندی خوبی نداشتیم... تصمیم داشتم همراهشون بریم کانادا تا زمان عقدشون پیششون باشیم... ولی خب... زمانمون برای صدور ویزای تو کم بود!!... برای همین فعلاً فقط میتونیم تا یه بخشی از راه همراهشون کنیم و بعدم بدرقهشون کنیم تا برن دنبال زندگیشون.

جملاتش را خیلی جدی و خونسرد پشت سر هم ادا میکرد، اما ذهن من هنوز داشت جملات اولش را

حلاجی میکرد.

-گفتی عقد؟!... عقد کی؟

قاشقی را در دهانش گذاشت و مستقیم نگاهم کرد تا ببیند متوجه منظورش شده‌ام یا نه. منظورش از عقد چه بود؟!

کمی که فکر کردم متوجه صمیمیتی شدم که این روزهای آخر بین پروین و کیانمهر میدیدم. یعنی امکان داشت که...

چشم‌هایم که گرد شد، او هم لبخند معنیداری زد و انگار که ذهنم را خوانده باشد، سرش را بالا و پایین کرد. قاشق و چنگال را رها کردم و دستهایم را با ذوق به هم چسباندم.

-این که عالیه خشایار!... چی شد که دوباره به تفاهم رسیدن؟

کمی آب برای خودش ریخت و بعد از نوشیدنش با

آرامش بیشتری گفت:

-مامان از اون موقع که هیچ خبری از بابا نبود، مدام خودش رو سرزنش میکرد که چرا اینقدر از هم دور افتادن. بارها گفت اگه بلایی سر بابا بیاد، خودش رو نمی بخشه. همون جا بود که فهمیدم هنوز بهش علاقه داره. جداییشون سر یه لجبازی بود که مامان تا ته این لجابت رو رفت... تو این مدتی هم که اینجا بودن، خیلی سعی کرد بره جای دیگه بمونه، ولی حاجی نداشت. اونا رو نزدیک هم نگه داشت و اونقدر باهاشون حرف زد تا ارتباطشون کمکم صمیمیانهتر شد. بعد هم حاجیهشون گفت اگه میخواین این آخر عمری ازتون راضی باشم و با خیال راحت از دنیا برم، با هم کنار بیاین و برگردین سر زندگیتون. کلی نصیحتشون کرد که مشکلاتشون رو با حرف زدن حل کنن، نه جدایی و

فاصله.

از شدت احساساتی که به قلبم هجوم آورده بود
چشم هایم نم برداشت. لبخندی زدم و از ته دل
گفتم:

-خیلی خوشحال شدم... امیدوارم دیگه هیچوقت
هیچ اتفاقی باعث دوریشون نشه از هم.
اشکهایم را با دست پاک کردم و با ذوق گفتم:
-حالا خودشون خبر دارن که ما قراره باهاشون
بریم؟!!

-نه، خبر ندارن... امروز عصر میریم و بهشون این
خبر رو میدیم.

-چرا همین جا عقد نمیکنن?!
شانهای بالا انداخت.

-نمیدونم... خودشون اینطوری خواستن... البته
زمانی هم ندارن برای انجام مقدماتش.

با خوشحالی مشغول خوردن باقی غذایم شدم. بعد از صرف ناهار همراه هم میز را جمع کردیم. از اینکه همیشه برای آماده کردن غذا یا جمع کردن میز کمک میکرد خوشحال بودم. این را در یکی از جلسات مشترکی که با خانم مشیری هم داشتیم گفته بودم؛ وقتی خواسته بود که نکات مثبت شخصیتی خشایار را نام ببرم.

جان آسای_ ۳۷۴

خانم مشیری هم گفته بود داشتن چندین سال زندگی مستقل برای خشایار شخصیت او را اینطور شکل داده و از خشایار خواست سعی کند این رفتارش را همیشه حفظ کند. میگفت کمک کردن در کارهای خانه باعث میشود که حس داشتن یک

زندگی مشترک بین یک زوج قویتر شود. در نتیجه صمیمیت افزایش پیدا میکند و خروجی این رویه رضایت بیشتری از زندگی است. گفته بود که در این حالت هر دو زندگی را متعلق به خودمان می بینیم و به معنای واقعی کلمه چیزی به اسم «زندگی ما»، در ذهنمان به یک واقعیت جداییناپذیر تبدیل میشود.

بعد از ناهار با هم به خانه ی سایه رفتیم تا مامان را ببینیم. آنجا از سفر دو هفتهایمان خبر دادیم. مامان از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم دلش گرفت.

وقتی پرسیدم چرا، گفت:

-تو این مدت که بیشتر کنار تون بودم، یادم رفته بود که چه جهنمی رو از سر گذروندم. حالا که تو نیستی و آگاه هم میخواد دوباره بره، تنهایی اذیتم میکنه...

ولی مهم نیست مامانجان... تو خوشحال و خوشبخت باش، منم راضیام.

سایه با شنیدن حرفهای او گفت:
 -سامیه، می‌آی با ما بریم روستا؟!... حال و هوات هم
 عوض میشه ها!
 مامان با بیمیلی سر بالا انداخت.
 -نه بابا، کجا پیام؟ مدرسه رو نمیتونم به امید اون
 دو تا معاون اول کنم... نزدیک شروع سال تحصیلیه.
 من هم که از پیشنهاد سایه خوشم آمده بود، سریع
 گفتم:

-چرا مامان؟! برو دیگه. برو یه هوایی به سرت
 بخوره، یه کم روحیهت عوض شه. اینجوری با حس
 بهتری برمیگردی مدرسه.
 مامان مستأصل نگاهمان کرد.
 -دوست ندارم سربار باشم.
 سایه با اخم گفت:
 -میشه دیگه حرف نزنای عزیزم!؟

مهراب هم که مشغول صحبت با خشایار بود، فوری خودش را قاتی بحث ما کرد.

-خاله، تو رو خدا بیاین... اونجا خیلی خوش میگذره. من نمیذارم یه لحظه هم تنها بمونین.

مامان پیشانی مهراب را بوسید و بعد از کمی فکر کردن گفت:

-خیلی خب میآم... خودمم دنبال یه فرصتی برای استراحت بودم.

مهراب مشتکی در هوا زد و با گفتن «ایول خاله، دمت گرم.» خوشحالی خودش را ابراز کرد.

نگاهم که به چشم های مهربان خشایار افتاد که با لبخند به مهراب نگاه میکرد، قلبم سرشار از خوشی شد. تمام دنیا را هم که میگذشتم امکان نداشت

کسی مثل او را برای زندگی مشترک پیدا کنم. خدا خشایار را سر راهم قرار داده بود، به پاس تمام

سختیها و رنجهایی که در تمام عمرم کشیده بودم،
 که با هر بار نگاه کردن به او حس کنم من
 خوش شانسترین و خوشبختترین آدم روی زمینم.

جان آسای_ ۳۷

از اینکه خشایار پایه ی دوندگیهای صبحگاههایم
 شده بود بی اندازه خوشحال بودم. این موضوع حتی
 در سفر هم فراموشمان نشد. صبحهای خیلی زود با
 هم بیدار میشدیم و بعد از کمی دویدن دور
 محوطه ی پارکمانند هتل، برای دوش گرفتن و بعد
 هم صرف صبحانه به هتل برمیگشتیم.
 صبح روز سوم، خشایار خیلی زود بیدارم کرد. هنوز
 هوا تاریک بود. حاضر آماده بالای سرم ایستاده بود و
 باعجله میگفت:

-پا شو پگاه... دیر میشه.
 روی تخت نشستم و به پنجره نگاه کردم. نگاه
 خوابالو و متعجبم را سمت او برگرداندم.
 -میخوایم بریم کلهپزی مگه؟!..! انصافت کجاست
 آخه؟! اصلاً تو چرا اینقدر سرحالی؟ مگه دیشب دیر
 نخوابیدیم؟
 دستم را گرفت و من را از تخت پایین کشید.
 -پا شو، کم غر بزن... نیم ساعت دیگه که خواب از
 سرت پرید خودت همهچی رو میفهمی.
 آنقدر هیجان خوابیده در صدایش زیاد بود که شک
 کردم اصلاً شب را خوابیده باشد. لباسهایم را
 پوشیدم و همراهش بیرون رفتم. همین که از ورودی
 هتل خارج شدیم، دستی برای یک ماشین تکان داد
 و راننده جلوی پایمان نگه داشت.

-سوار شو.

-کجا میریم؟

-بریم متوجه میشی خودت.

نام خیابانی را به راننده گفتم و چند دقیقه بعد جلوی پارک بزرگی پیاده شدیم. بیشتر شبیه به مرکز تفریحی طبیعتگردی بود. روی پا نشست و بند کفشش را محکم کرد. نگاهی به مسیرمان انداختم و متحیر گفتم:

-خشایار، یه کم خطرناک نیست؟!... اینجا مسیرش خیلی شی ب و پیچ داره، هوا هم که هنوز تاریکه. ایستاد و دستم را گرفت تا با هم وارد پارک بشویم. نه خیالت راحت. امنه... از نتیجهش خوشت میآد. بهم اعتماد کن.

لبخند بی اراده‌ای روی لبم نشست.

-من همیشه بهت اعتماد دارم.

هوای خنک صبحگاهی خوابم را پرانده بود و سر حال شده بودم

با سرعت آرامی شروع به دویدن کردیم و کمی که بدنمان گرم شد سرعتمان هم بیشتر شد. با خشایار که بودم نیازی به هندزفری و گوش دادن آهنگ نداشتم. همین که صدای نفسهایش را کنار گوشم میشنیدم، حواسم از مسیر و طولانی بودنش پرت میشد. شی ب مسیر کمکم زیادتر میشد برای همین گاهی میایستادیم، نفس تازه میکردیم و دوباره میدویدیم.

هوا گرگومیش بود که به بالاییترین قسمت پارک رسیدیم. زمین چمن وسیع بود که اطرافش را درختهای تنومند کهنسالی پر کرده بودند. زیر هر

درخت یک نیمکت چوبی قرار داده بودند. کافهای هم آنجا دیده میشد که هنوز ساعت کاریاش شروع

نشده بود.

نفسزنان به اطرافم نگاه کردم. چشمانداز پارک بخش وسیعی از شهر استانبول بود، همراه با پل بغاز روی تنگه ی بسفر، که با چراغهای روشن و رنگی، به زی بایی در معرض دیدمان بودند. بریده بریده گفتم:
-خیلی قشنگه اینجا.

خشایار روی زمین چمن نشست و در حالی که او هم هنوز نفسش جا نیامده بود به کنار خودش اشاره کرد.

-بیا بشین اینجا.

کنارش نشستم و سرم را به سرشانهاش تکیه دادم. بطری آبی که در دستش بود به طرفم گرفت. کمی

که آب خوردم حالم بهتر شد. همانطور که داشتم در بطری را می بستم، گفتم:
-چقدر خلوته این اطراف.

خشایار سر تکان داد.

-همه که مثل تو سحرخیز و ورزشکار نیستن.

با خنده گفتم:

-سحرخیز و خوب گفتی... یه سحرخیزی زورکی.

انگشت اشاره‌اش را به سمتی گرفت و با لحن

ملایمی گفت:

-اون سحرخیزی اجباری واسه این بود... اونجا رو

بین.

سرم را به سمتی که نشان داد برگرداندم. از دیدن

صحنه‌های که آرام‌آرام داشت شکل می‌گرفت قلبم

سرشار از رنگ و نور شد. خورشید آرام‌آرام، بدون

هیچ شتابی، داشت از پشت کوه‌های سمت شرق

خودش را به رخ میکشید. پرتوهای نورش از بین

ابرهای تکه‌تکه‌ی پخشوپلا در آسمان کاملاً واضح

دیده میشد و رنگ سرمه‌ای آسمان شب را داشت

به رنگهای آبی و صورتی و نارنجی تغییر میداد.
 پلکی زدم و لبخند روی صورتم بی اختیار کش آمد.
 انگار نظاره‌گر بخشی از بهشت بودم. آرام و
 شگفتزده گفتم:

-خیلی باشکوه... به دیدنش میارزید.
 پاهایش را روی زمین دراز کرد. دستش را پشت
 کمر گذاشت و وادارم کرد راحتتر به قفسه‌ی
 سینه‌اش تکیه کنم. چراغهای شهر کمکم خاموش
 میشدند و وظیفه‌ی روشنایی شهر را یکتنه روی
 دوش خورشید میانداختند.

همانطور که محو طلوع‌زی بای خورشید بودم، آرام
 گفتم:

-تو کی فرصت کردی همچین برنامه‌های بریزی؟!
 کش موهایم را به عادت همیشهایم باز کرد و
 انگشتانش را میان تارهای موهایم لغزاند.

-تصمیم گرفتم تا جایی که میتونم نذارم هیچ لحظه ای از زندگی احساس کنی که داره روزات تکرار میشه. نمیخواستم صبح امروز رو مثل روزای قبل شروع کنی.

با لذت گفتم:

-بعید میدونم بعد از این هم هیچ صبحی شبیه این داشته باشم.

همانطور که انگشتانش بین موهایم اسیر بود سرم را سمت صورت خودش برگرداند.

جان آسای_ ۳۷۶

-بهر حال این ماه غسل یهجوری باید خاطر هانگیز بشه یا نه؟!

نگاهش به من طوری بود که انگار منتظر جواب است، اما من پاسخش را جور دیگری دادم.

همانطور که نگاهش به من بود سرم را بالا کشیدم
بعد هم گفتم:

-آره خب... باید خاطر هانگیز بشه.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و چشم هایش پر از
خنده شد. کنار گوشم گفت:

-خودت خواستیا.

در برابر نگاه کنجکاو، فشاری به شانهام وارد کرد و
وادارم کرد روی چمنها دراز بکشم. خودش هم
سرش را جلو آورد و بعد از مهمانی باشکوه ی که
لبهایمان را به آن دعوت کرده بود، چرخید و سرش
را کنار سرم گذاشت. خیره به آسمان آبی و نیمه‌ابری
بالای سرمان گفت:

-تا حالا هیچوقت طلوع خورشید اینقدر برام جذاب
و هیجانانگیز نبود.

به پهلو چرخیدم و نگاهی به نیمرخش انداختم.

هرچقدر هم که از این فاصله ی نزدیک نگاهش
میکردم، از دیدنش سیر نمیشدم. واقعاً قدرت

دوست داشتن چقدر میتواندست زیاد باشد که
اینطور یک نفر را اسیر دیگری کند و او برای داشتن
این اسارت ابدی تمام جانش را بدهد. قطعاً دوست
داشتنی که بین ما بود، قدرتش بیشتر از هر چیزی در
این دنیا بود. همان لحظه از خدا خواستم اندازه ی
عشقمان را هیچوقت کم که نکند هیچ، هر روز به
انداز هاش اضافه کند، آنقدر که بینهایت را کنار هم
معنا کنیم.

متوجه نگاه خیرهام شد و نگذاشت لذتی که می بردم
ادامهدار شود، غلتی زد و صورتش روبه رویم قرار
گرفت. با خنده نگاهش کردم، او هم خندید و با لحن
شیرینی گفت:

-سلام... صبحت بهخیر.

همین که برای صرف ناهار به رستوران هتل رفتیم،
تلفن خشایار زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌هایش
انداخت و گفت:

-مامانم پگاه... تماس تصویری گرفته.

گفتم جواب تلفنش را بدهد و خودم رفتم تا برای
هردومان غذا بکشم. وقتی برگشتم هنوز داشت
صحبت میکرد. لبخند بی‌غوغشی روی لبش بود و
داشت سر تکان میداد. با دیدنم فوری گفت:
-خودش اومد.

به من اشاره کرد روی صندلی کناریاش بنشینم.
دستش را پشتم گذاشت و هردو در تصویر قرار
گرفتیم. پروینخانم با دیدنم شروع به قربانصدقه
رفتن جفتمان کرد و گفت:

-به خدا همین که رسیدم اینجا دلتنگتون شدم... من
اینجوری طاقت نمی‌آرم آخه... کاش شما هم بیاین
با ما زندگی کنید.

سلامی کردم و با لبخند گفتم:

-ما هم بی اندازه دلتنگتونیم... بهتون عادت کرده
بودیم... بابا خوبین؟!

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-خوبه... همین جا بودا... کیان، کجا رفتی؟ بیا پگاه
میخواد ببیندت.

باباکیانمهر چندثانیه بعد، از بالای سر مامانپروین
پیدایش شد و با سرخوشی گفت:

-اینجا رو ببین... چه قاب قشنگی... عروس

قشنگمون و شادومادش... چه خبر بچه ها؟! خوش
میگذره.

خشایار جواب داد:

-سلامتی... عالیہ... شماها روبہراہ ید؟!
 بابا دستش را روی شانہ ی مامان گذاشت و با لبخند
 پر از شیطنتی بہ جلو تر خم شد.
 -هیچوقت روبہراہتر از الان نبودم پسر... تازہ دارم
 میفہمم... باز نیشستگی... میتونہ چقدر لذتبخش
 باشہ.

مامانپروین با اخم شیرینی گفت:
 -خشایار، بہش بگو قرار نبود بیاد بیکار ور دل من
 بشینہ ہا... دوبارہ کلاہمون میرہ تو ہم.
 لحن پروینخانم ہم تہمایہ ی طنز داشت، اما
 خشایار لبخندی زد و گفت:
 -فعلاً دارہ رفع دلتنگی میکنہ... خودت ہم میدونی
 کہ آدم تو خونہ موندن نیست.

باباکیانمہر آرام روی شانہ ی پروین زد.
 -بیا... پسر ت منو بہتر از تو میشناسہ... بچہ ہا، ...

برم اونطرف... یه چندتا لوله ی خراب و شیر قدیمی
 رو باید عوض کنم... من موندم اگه من نمیامدم
 قرار نبود کسی به این خونه برسه؟!
 میان خنده ی ما و مامانپروین، خداحافظی کرد و
 رفت. مامانپروین سری تکان داد و گفت:
 -دعا کنید خدا بهم صبر بده... کاش میامدین شما
 هم.

خشایار با ملاطفت گفت:

-خودتون دیدین که فرصت برای گرفتن ویزای پگاه
 کم بود... سعی میکنم برای تعطیلات نوروز کاراشو
 انجام بدم و بیایم پیشتون.

-بیاین مادر، بیاین... میگم که کاش برای همیشه
 بیاین.

خشایار جدیتر گفت:

-فعلاً که ایران راحتتریم... اگه یه روزی پگاه

تصمیم گرفت که اونجا میتونه زندگی کنه، شاید
بیایم.

پروین نگاهی به من کرد و لبخند پربغضی زد.
-هرطور راحتین عزیزم... دیدن همین لبخند
قشنگتون کنار هم برای من کافیه. برید غذاتونو
بخورید تا سرد نشده... بازم زنگ میزنم بهتون.
خداحافظی کردیم و مشغول خوردن غذا شدیم.
خشایار در سکوت با غذایش مشغول بود. فکرم
پیش مکالمه‌اش با پروین مانده بود. مردد پرسیدم:
-خشایار... اون حرفو جدی زدی به مامانت؟!!

سرش را بالا آورد.

-چی رو؟

-که اگه من بخوام... حاضری بری پیششون زندگی
کنی؟!!

چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و لیوانش را

برداشت.

جان آسای_ ۳۷۷

-اگه دوست داشته باشی، آره... از اینجای زندگی،
همه ی تصمیمای مهم من بستگی به تو داره. یه

روزی تصمیم گرفتم همراه خانوادهم باشم و به مدت
بعدش دیدم بودن کنارشون جز اعصاب داغون
چیزی برام نمیذاره. پس برگشتم و وقتم رو برای
خودم و دوستانم گذاشتم. حالا اما همه ی وقت و
زندگی من با تو معنی میشه... چه ایران، چه اونجا...
مهم کنار هم بودنمونه.

چنگالم را بیهدف در خودفرنگی باقیمانده در
بشقابم فرو کردم.

-یعنی... فکر نمیکنی ممکنه با رفتن ما... اتفاقی
مشابه زندگی مامان و بابات برامون بیفته؟!!

دقیق به چشم های پرسوالم نگاه کرد.
 -چرا این فکر و کردی؟!
 شانه بالا انداختم.

-خب... یه تجربهایه که تو از سر گذروندیش...
 شاید تو ذهنت بهش فکر کنی.
 با دهان بسته دم عمیقی گرفت و به صندلیاش تکیه داد.
 نخودفرنگی تنهامانده را در دهان گذاشتم و
 بیهدف جویدم. نگاهم به چهره ی او و
 عکسالعملهایش بود. خودم هم نمیدانم چرا آن
 سوال را پرسیده بودم، ولی حالا که مطرحش کرده
 بودم، دوست داشتم جوابش را بشنوم.
 تهمانده ی نوشابه ی داخل لیوانش را یکنفس خورد و
 لیوان را روی میز گذاشت.
 -یادته آخرین باری که پیش خانم مشیری رفتیم چی
 گفت؟!... گفت مفهوم زندگی مشترک رو خودتون،

باید برای خودتون معنا کنید. پگاه، من و تو داریم با هم زندگی میکنیم. این زندگی ماست و دیگه

تصمیم من یا تو به تنهایی توش معنایی نداره... این چیزی بود که مامان و بابای من اون زمان بهش اعتقادی نداشتن. مامان من سرشار بود از «منم، منم»هایی که برای بابا قابل تحمل نبود. مامان فقط خودش رو تو زندگی میدید و دنبال پیشرفت خودش بود، براش مهم نبود که تصمیمی که داره میگیره باعث ناراحتی بابا میشه... البته که بابا هم آدم لجبازی بود. وقتی دید مامان داره رو تصمیمش پافشاری میکنه، اونم همین کارو کرد و یک کلام ایستاد که مخالفه و همین شد که هرکدوم راه خودشون رو رفتن.

بشقابش را کنار گذاشت و دستهایش را روی میز به طرف من گرفت. من هم همین کار را کردم و

دستهایش را گرفتم. لبخندی زد و فشار آرامی به انگشتهایم وارد کرد.

-توی زندگی مشترک دیگه خودخواه ی و لجبازی نباید وجود داشته باشه. گاهی لازمه برای هم کوتاه بیایم، گاهی هم لازمه با تصمیمای همدیگه کنار بیایم... یه چیزی هم هست به اسم مشورت، که میشه یه تصمیم رو دونفری گرفت، با سنجیدن تمام خوب و بدهاش... اینجوری همیشه دوطرف یه زندگی راضیان و آرامش دارن... درست میگم؟! دلم از لحن نرم و کلمات منطقیاش گرم شد. سرم را بالا و پایین کردم و با لبهای بسته لبخند زدم. او هم لبخندی تحویل داد و گفت:

-پگاه، من خیلی خوشحالم که بعد از اون صبر طولانی که تو زندگی داشتی تو سر راهم قرار گرفتی. تو قوی هستی، منطقی هستی و در کنارش یکتنه

میتونی تمام هیجانی که برای زندگی لازم داریم
تأمین کنی. من از وقتی که بیشتر با تو آشنا شدم،

سبک زندگیم تغییر کرده. حتی اگه تنها باشم، اون
تنهایی رو با تو میخوام.

نفس پر صدایی کشید و صدایش لرزید.

-مدتی که از هم دور بودیم، فهمیدم حسی که به تو

دارم فقط یه علاقه ی ساده نیست... نمیدونم چی

شد و چیکار کردی که احساس من به تو اینقدر

عمیق شده، ولی این حس رو دوست دارم... تمام

اون مدت... یه درد عجیب و بدی رو توی قلبم حس

میکردم. دلم نمیخواست به هیچ روشی تو رو

مجبور به کاری کنم که نمیخواهی، ولی همیش فکر

میکردم اگه برگردم و تو بگی نه، بعدش این قلب

دووم میاره که تنهایی زندگی رو ادامه بدم یا نه!

یک دستش را عقب کشید و چشم هایش را که

مشخص بود برق اشک در آنها نشسته پاک کرد. به

من هم فرصتی داد تا هجوم آن همه احساس به
سراسر وجودم را هضم کنم. قلبم از شنیدن
حرفهایش سرشار از مهر شده بود و وسط سینهام
با شدت هرچه تمامتر میکوبید.

انگار متوجه تغییر حال من هم شد که سریع جو
بینمان را عوض کرد و با خنده گفت:

-تازگیا خیلی پر حرف شدم، نمیدونم چرا... فکر کنم
از اثرات بودن کنار توئه.

چشم هایم را گرد کردم و با خنده اعتراض کردم.
-خیلی بدجنسی خشایار... حالا بهت میگم پر حرفی

یعنی چی!

از لحظه ای که از پشت میز بلند شدیم، از قصد
شروع کردم به حرف زدن و مدام موقع صحبت کردن
دور و برش میچرخیدم و بالا و پایین میپردم. واد

آسانسور که شدیم، فضا برای تکاپوی من کم شد.
نگاه متعجب دو زن میانسالی که همراه ما در
آسانسور بودند به من بود و من هم ادامه ی
حرفهایم را آرام زیر گوش خشایار میگفتم و
میخندیدم. خشایار هم که متوجه شیطنتم شده بود،
دستبه سینه به دیوار کابین تکیه داده بود و با لبخند
فقط نگاهم میکرد. ما زودتر از دو نفر دیگر از
آسانسور پیاده شدیم. همین که در اتاقمان با صدای
بوق کوتاهش باز شد، خشایار دستم را داخل کشید

جان آسای_ ۳۷۸

با خنده گفتم:

-حالا فهمیدی چرا پر حرفم؟! چون کسی نبوده تا
حالا اینجوری خاموشم کنه.
او گفت:

-ولی این واسه شیطنتی بود که تو راهرو راه انداختی
و نمیشد جوابتو همون لحظه بدم، وگرنه صدای تو
قشنگترین صداییه که حاضرم هرثانیه گوش بدم.
نیشخندی زدم و با بدجنسی گفتم:

-آره میدونم... آخه اولاشه... بذار یه ذره بگذره، دیگه
از این رمانتیک بازیها درنمیاری.
-میتونی امتحان کنی.

-آخه دلم واسه گوشای بیچارهت میسوزه... جاهای
دیگه هم لازمش داری.

نگاهی به موقعیتم انداختم و با خنده گفتم:

-خشایار، تفاوت قدیمون خیلی خوبه ها... خوشم
میاد همیشه همین جوری همقد بشیم.

- به نظر من که اینجوری جذابتره... ولی انتخاب با
خودته.

توپ را با نهایت بدذاتی در زمین من انداخت، اما من
 که کم نمی‌آوردم. همین که خواست بلند شود،
 لبه های گرمکنش را محکم گرفتم و او را سمت
 خودم کشیدم.

-با تو راحت میشه به تفاهم رسید... به نظر منم
 همینجوری جذابتره.

تمام لحظات بعدیمان سرشار از نشاط، زی بایی، نیاز
 و عشق بود.

میدانستم که آینده را هیچکسی نمیتواند پیشبینی
 کند، اما میشد که آن را، خودمان به همان شکلی که
 میخواهیم بسازیم. من از تکرار و روزمرگی، از
 خستگیهای روحی ناشی از یک زندگی طولانی
 میترسیدم. از تغییراتی که ممکن بود به مرور زمان
 در شخصیت هر کداممان شکل بگیرد و آتشی به

ریشه ی این زندگی بزند میترسیدم... اما حالا

داشتم یاد می‌گرفتم که این ترسها را آموزگار رفتارهای بعدیام قرار بدهم. بازگشت از این سفر و شروع یک زندگی روتین آزمونی بود که باید با آموخته هایم از این معلم روزگار، از آن سربلند بیرون بیایم.

مردی که سر راه من قرار گرفته بود، فردی منطقی بود که تجربهای مشابه من داشت، اما معنی دوست داشتن را بلد بود. مرد من آدم ارتباطی موقتی نبود، که اگر بود شاید هیچوقت سر راه هم قرار نمی‌گرفتم و سرنوشت او خیلی قبلتر از اینها با کسی دیگر ورق می‌خورد. من و او پاداش یکدیگر بودیم و برای صبری که در تمام زندگی کرده بودیم، یکدیگر را از خدا هدیه گرفته بودیم و حالا

میدانستیم که برای محافظت و مراقبت از این هدیه، تنها این شعر از فروغ بود که در ذهنم

مدام تکرار میشد.
«آری، آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیدا است
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زی باست.»

«پایان»